دوباره زندگی

دستی به چشم هایش میکشد و بار دیگر به مانیتور خیره میشود. انگار که در خوابی شیرین به سر میبرد و هر آن امکان دارد او را از رویاهاش به قعر جهنم پرتاب کنند.

چقدر غرق شدن در آن رویا را دوست داشت. چقدر دلش میخواست از این روستا و تمام خاطراتش بگریزد.

آستانه تحملش به قدری پایین آمده بود که به هر ریسمانی چنگ می انداخت، شاید که میتوانست خلاصی یابد از هرچه که او را از آرزوهایش دور می ساخت.

از دوران راهنمایی، علاقه زیادی به رشته پزشکی و یا حتی پرستاری داشت و حالا آرزوهایش در یک قدمی اش بودند و او ناامیدتر از همیشه، در رویاهایش دست و پا میزد.

از وقتی پدرش، حامی تمام سال های عمرش را از دست داده بود، برای هیچ یک از خواسته هایش نجنگیده بود؛ چرا که ناپدری اش خیلی خوب به او فهمانده بود که هرچه میخواهد همان میشود و حق هیچ انتخابی ندارد.

اما حالا کمی شرایطش متفاوت بود.پرستاری دانشگاه تهران، رشته ای که مهربانی ذاتی اش او را وادار میکرد در آن شغل، غرق شود و تمام مشکلاتش را به دست فراموشی بسپارد.

سرش را میان دستانش گرفت و پلک هایش را روی هم گذاشت. باید چه میکرد؟

چگونه ناپدری مستبد خود را وادار میکرد که به خواسته هایش تن دهد؟ چگونه می توانست او را وادار به رضایت کند بدون آنکه برای مادر عزیزش دردسری تازه درست کند؟

آه غلیظی از میان لب هایش خارج میشود. چقدر سخت بود که برای طبیعی ترین حق خود باید زمین و زمان را بهم میدوخت.

نگاهی در آینه به چهره ساده و بی ارایش خود می دوزد. موهاي مشکی پرکلاغی اش را کنار گوش رها میکند و شروع می کند به بافتن.

چهره اش آنقدر ساده بود که هیچکس او را زیبا خطاب نمیکرد. اما آرامش وجودش، سادگی ذاتی اش و اخلاق خوبی که داشت همه را وادار میکرد که ناخداگاه به او دل ببندند و بعد از مدتی پیوند دوستی محکمی بین او و اطرافیانش بوجود می آمد.

لحظه ای در افکار شیرینش غرق میشد و لحظه ای تمام شیرینی رویاهایش به مزاجش تلخ می آمد و او را از زندگی اش متنفر می ساخت.

با یاد حرف های دیروز ناپدری اش، اخمی غلیظ میان ابروهایش می نشیند. اگر در این ماتمکده می ماند باید به خواستگاری همسایه دیوار به دیوارشان جواب مثبت میداد.

با خودش فکر کرد " واقعا سهم من از زندگی همین قدره؟ به سختی به سن هجده سالگی برسم و روی تمام آرزوهام خط بطلان بکشم و آخرشم همسر یکی بشم که سقف آرزوهاش از سقف خونه شونم کوتاه تره؟ "

با این فکر قهقهه ای میزند و افکار مزخرفش را دور می اندازد. باید کاری می کرد. او خواسته هایش فراتر از ازدواجی تاسف بار و زندگی بی معنا در روستایی بود که تمام آرزوهایش را به گور برده بود.

باید برای اولین بار مقابل این مرد مستبد و از خود راضی می ایستاد. اما آیا واقعا در توانش بود این همه جنگیدن؟

خیلی وقت بود که دیگر جنگیدن را فراموش کرده بود و مطیعانه از خواسته هایش دست کشیده بود.

با صدای درب ورودی، دست از افکارش برمیدارد و با دلهره نگاهی به پذیرایی کوچکشان می اندازد، مادرش بود که خسته و بی رمق از زمین کشاورزی بازمیگشت و میخواست با سینی چای دوباره خارج شود.

در آخر نگاهش رو چشم های غمگین دخترش ثابت می ماند:

«پرستش، چرا اینجا وایسادی مادر؟ چیزی شده اینجوری با حسرت نگام میکنی؟ »

این را با لهجه شیرین شمالی اش گفته بود.

پرستش: نمیدونم هنوز چیزی شده یا نه.

سیمین که رنگ به روی دختر یکدانه اش نمی دید، سینی چای را روی زمین گذاشت و او را در آغوش کشید.

بعد از رفتن علی، دخترش زیادی گوشه گیر و درمانده بنظر می رسید.

سیمین: بگو عزیزم،هر چی که هست بگو.

پرستش: راستش دانشگاه قبول شدم!

سیمین با شنیدن این خبر،موجی از گرمایی شورانگیز را زیر پوستش احساس کرد و همانطور که او را در آغوش میفشرد، به چشم های عسلی اش خیره شد تا صداقت کلامش را با تمام وجود حس کند:

« بگو به خدا؟ وای باورم نمیشه دختر مامان!

الهی قربونت برم، کجا قبول شدی؟ چه رشته ای؟ »

پرستش نگاه غمگینش را حواله چشم های خوشحال مادرش میکند و سعی میکند خوشحال بنظر برسد:

«پرستاری دانشگاه تهران»

سیمین با حیرت به او نگاه میکند.فاصله سنی چندانی با دخترکش نداشت و همین باعث نزدیکی بیش از حدشان شده بود.

سیمین: این که خیلی خوبه،همونه که دوست داشتی. خب پس چرا ناراحتی؟

پرستش: مرتضی رو چیکار کنم؟

گویی هیچوقت دلش نمیخواست او را پدر خطاب کند حتی برای تظاهر!

و مرتضی بدون هیچ درکی بارها او را سرزنش کرده بود.

سیمین: نگرانیت به اون نباشه مامان جان، درستش میکنیم. فعلا من برم این چاییا رو بدم تا غرغرش نرفته آسمون بعدم بیام باهم خوشحالی کنیم و فکر کنیم ببینیم چه میشه کرد.

پرستش که تمام عشقش در مادرش خلاصه میشد، " باشه" ای زیر لب گفت و به سمت تلفن همراه ساده اش رفت. باید با آیسان تماس میگرفت. تنها دخترخاله ای که پیگیر تمام کارهایش بود و گاهی برایش دل میسوزاند و پای حرف هایش می نشست. اما نمیدانست چرا بنظرش می رسید تازگی ها کمی عوض شده.

چندباری که اواسط شب با او تماس گرفته بود،یا جوابش را نداده بود و خواب بودن را بهانه کرده بود و یا صدای موزیک های عجیب و غریبی به گوشش رسیده بود.

میدانست که تازگی ها دل بسته پسری شده بود و اکثر وقتش را با او سپری میکند. حس خوبی به او و آن پسر مغرور و از خودراضی نداشت. می دانست که چندین بار با غرور کاذب و پوشالی اش دل آیسان را به سختی به درد اورده و دخترخاله احمقش را اصلا درک نمی کرد که چرا با وجود آن همه ظلمی که در حقش میشد، باز هم عاشقانه به پای او مانده بود. اما او اصلا نمی توانست به این مسائل حتی فکر کند و چقدر از این نوع زندگی بیزار بود.

صدای خواب آلود آیسان در گوشش پیچید:

«خروس بی محل کی بودی تو دختر خاله؟ »

پرستش خنده ای روی لب هایش نشاند. همیشه شیطنت کلام او را دوست داشت:

«شما تنبل کی بودی آیسان خانوم؟ »

آیسان: آیسان خانومتون دیگه جدیدا سرش شلوغ شده!

صدایش را بچه گانه کرد و ادامه داد:

« دیگه مال آقایی هیرادش شده. »

پرستش اخمی کرد:

«منظورت چیه ازین حرف؟

آیسان خمیازه ای کشید و در افکارش به دخترخاله ساده دلش پوزخند زد:

«هیچی خنگول جان! فقط می گم من دل و دینمو دادم به این آقا هیراد.

پرستش: اووف!

بس کن بابا؛ من که ازش خوشم نمیاد

آیسان: مگه قراره خوشت بیاد؟

پرستش: ای بابا ولش کن زنگ زدم یه چیز مهمتر بگم.

آیسان که جدیدا حوصله دنیای بیش از حد ساده ی او را نداشت لب زد:

« هووم؟ بگو دیگه خوابم میاد. »

پرستش با یاد بدبختی های تازه اش لبخند محزونی روی لب نشاند:

«دانشگاه قبول شدم، پرستاری تهران»

آیسان که در جریان مشکلات بی پایان او بود نمیدانست باید خوشحال باشد یا ناراحت:

« چه بد خوب! »

پرستش خنده ی از ته دلی کرد و خدا را بخاطر داشتنش شکر کرد که هرازگاهی خنده را با لب هایش آشنا میکرد:

« اگه بابام زنده بود الان بجاش میگفتی "چقدر خوب!" »

و بازدمش را با حسرت به بیرون راند و قطره اشکی سمج، راه خودش را روی گونه اش باز کرد.

آیسان نمیدانست باید چه عکس العملی نشان دهد:

«ینی امیدی نیست؟ »

پرستش: نمیدونم

آیسان: مامانت نمی تونه راضیش کنه؟

پرستش: بخوادم من نمیخوام؛ یادت که نرفته هربار که خواست دخالت کنه چه جهنمی درست شد خونمون؟

آیسان: اووم! یه چیزی پرستش؛ اول باهاش حرف بزن ببین بهانه هاش چیه، بعد سعی کن این بهانه ها رو ازش بگیری.

پرستش: اگه نشد چی؟

آیسان: میشه من دلم روشنه!

پرستش: ولی دل من خیلی وقته که تاریکه و قصد روشنی هم نداره

آیسان که به کل، خواب از سرش پریده بود از این لحن پر از اندوه دخترک، به خود لرزید:

« اِ..مسخره نشو دیگه. من مطمئنم میشه. بعدم میای تهران اینجا کلی باهم عشق و حال میکنیم. الانم پاشو برو یه کاری کن هی کاسه ی چه کنم چه کنم دستت نگیر؛ کشتیمون تو هم...اه! »

پرستش خندید و با او خداحافظی کرد و با خودش فکر کرد که وقتی با این همه سختی موفق شود به تهران برود تا به آرزوهایش برسد، آیا انقدر می تواند احمق شود که با عشق و حالی که در قاموس او نمی گنجید این فرصت را از خود دریغ کند؟

طرحی از پوزخند از این افکار دخترخاله اش روی لب هایش نشاند و سعی کرد افکارش را از خود دور کند تا بتواند تمرکز کند برای جنگی که پیش رویش بود.

ساعتی بعد مادرش در کنارش بود. سعی می کردند شاد باشند.

برای این جشن دو نفره شیرینی خانگی درست کردند و اندکی رقصیدند و خوشحالی کردند و برای لحظاتی تمام مشکلات پیش رویشان را به دست فراموشی سپردند.

سیمین مدام قربان صدقه اش میرفت و به وجودش افتخار میکرد. تنها فرزندش بود و به تازگی فرزند دیگری در بطنش پرورش میداد که از بازگو کردنش برای پرستش خجالت میکشید.

اما می دانست که مرتضی در پوست خود نمی گنجید و اندکی رفتارش ملایم تر شده بود. هرچند هنوز هم زیادی به پرستش سخت می گرفت و سیمین دلیلش را نمیفهمید.

هربار که خواسته بود به طریقی از کارهایش سردربیاورد او گفته بود" پرستش دست من امانته، دخترو بهش سخت نگیری باید بری از خونه مردم جمعش کنی"

و او چقدرساده با همین یک جمله،دلش میشکست. خوب می دانست که دیگر این افکار کهنه و قدیمی شده اند، در ثانی او به بهترین نحو دختر دردانه اش را تربیت کرده بود و میدانست که امکان ندارد پایش را کج بگذارد.

بحث کردن درمورد پرستش را بی فایده میدانست چرا که هربار مرتضی، سختگیر تر از قبل میشد و لحظات عزیزکرده اش را به کامش زهر می کرد.

خوشحال بود که لااقل دانشگاهی قبول شده که از این روستا و مردمانش صدها کیلومتر دور است و او دیگر شاهد زخم های روح پرستشش نیست.

پرستش از ایوان خانه کاه گلی و باصفایشان به بی نهایتِ آسمان چشم دوخته بود و سعی میکرد سوسوی ستاره ها را دنبال کند. اَشکالی عجیب وغریب پیش چشم هایش جان می گرفت و گاهی خنده روی لب هایش می نشاند.

با صدای پای کسی، از اوهامش بیرون آمد و به مرتضی چشم دوخت که دست هایش را در حوض خانه میشست و وضو می گرفت.

از وقتی به خانه آمده بود، هیچ حرفی بینشان ردو بدل نشده بود.

می ترسید از گفتن و "نه" شنیدن!

می ترسید که مجبور شود برای خواسته اش التماس کند؛ التماس کردن را دوست نداشت. غرورش این اجازه را نمیداد و او چقدر سرسختانه برای حفظ غرورش تمام این سال ها را جنگیده بود

مرتضی: به چی زل زدی اینجوری؟

پرستش لبش را به دندان گرفت و با خجالت زمزمه کرد:

«هیچی تو فکر بودم»

مرتضی: از وقتی اومدم تو فکری. چیزی میخوای بگی؟

در این حین، سیمین با ظرف میوه بیرون آمد و گوش هایش را تیز کرد. به پرستش درمانده لبخندی زد:

« خب بگو مادر. موضوع به این مهمی و پرافتخاری رو پنهون نکن»

مرتضی که حسابی کنجکاو شده بود، تای آستین پیراهنش را باز کرد و به سمت ایوان رفت تا کمی بنشیند. پرستش هول شد و روسری کرم رنگش را روی سر مرتب کرد:

«چیز مهمی نیست آخه»

مرتضی اخم کرد:

«بالاخره مهمه یا نه؟ مامانت میگه آره تو می گی نه؟ »

پرستش: خب راستش من دانشگاه قبول شدم.

اخم مرتضی غلیظ شد:

« به سلامتی کجا؟ »

پرستش: پرستاری دانشگاه تهران

آنچنان اخم هایش را درهم کرده بود که گویی گره کور آن هیچگاه قصد باز شدن نداشت:

«چشمم روشن! تهران آخه؟ »

سیمین مداخله کرد:

« اشکالش چیه مرتضی جان؟ بهترین دانشگاهه واسه درسای دکتری»

مرتضی: واسه کسایی که خودشون تهرونن نه تویی که اینور دنیایی

پرستش: خب خوابگاه میگیرم

مرتضی: دیگه چی؟ معلوم نیست به کیا تو اون خراب شده خوابگاه میدن. همینم مونده از فردا پشت سرم بگن نتونست از پس امانت یکی دیگه بربیاد و دختره رو دستی دستی خرابش کرد.

سیمین لب به دندان گرفت و با نگرانی به چهره پر از خشم پرستش چشم دوخت. خوب میفهمید که دندان هایش را روی هم می فشارد تا حرمت او را که حرمت شکنی کرده بود حفظ کند.

پرستش به سختی خودش را کنترل کرد که حرف نامناسبی نزند:

«ولی من میخوام برم؛ کسی هم نمیتونه جلومو بگیره. من هرچی که باشم هرکاری که کنم به خودم مربوطه و کسی هم نمیتونه برام تعیین تکلیف کنه. بخوام جهنمی بشم میشم!

حتی توی این روستای خراب شده. فکر کردی سخته؟ بخوامم بهشتی باشم حتی اگه وسط آتیش گناه بذارنم بازم خوب می مونم و بازم به کسی ربط نداره. »

سیمین و مرتضی با حیرت به او نگاه می کردند. پرستشی که تا کنون فقط لب به دندان می گرفت و بدون مقاومت و ذره ای جنگیدن به خواسته هایشان گوش می سپرد، حالا انگار از آن دنیای بچه گانه اش فاصله می گرفت و این فاصله گرفتنش ترس در دل مرتضی می انداخت که نکند یاغی شود و او دیگر قادر به کنترلش نباشد.

با این افکار دست هایش مشت شد و روی صورت پرستش فرود آمد.

سیمین که تا آن لحظه ساکت مانده بود جیغ کشید:

«دستت بشکنه مرد!

کشتی بچه مو؛ بذار بره دست از سرش بردار. »

مرتضی فریاد کشید:

«می بینی دختره ی بی چشم و رو واسه من بلبل زبون شده هنوز نرفته؟ بره با یه بچه تو شکم بیاد میخوای چجوری جواب علی بی غیرتو بدی اون دنیا؟ »

با این حرف، پرستش درد صورتش را به کل فراموش کرد و پر از خشم شد و به جان موهای پرپشت مرتضی افتاد و تا میتوانست جیغ کشید و آن ها را در مشت های گره کرده اش پیچید:

« حق نداری اسم بابامو به زبونت بیاری عوضی.حق نداری! »

صدای کوبیده شدن در به گوش رسید ولی کسی توجه نمی کرد. زن همسایه دیگر منتظر ماندن را جایز ندانست.

در را باز کرد و وقتی مادر و دختر را با حجاب دید با عجله به سمت در رفت:

«بیاید تو حاج بابا!

بدویید کشتن همو»

حاج بابا که به نوعی ریش سفید روستا بود و همه روی او حساب میکردند، وارد شد و عصایش را روی ترازوی فلزی گوشه حیاط کوبید تا آن جدال ها تمام شود و مرتضی که به جان آن دختر افتاده بود و تا می توانست مشت میکوبید خجالت زده شود.

با صدای عصا، مرتضی رو برگرداند؛ قصد داشت دادو هوار کند و او را از خانه اش بیرون بیندازد اما با دیدن حاج بابا، قالب تهی کرد. تنها کسی بود که به حرمت ریش سفیدش نمی توانست حتی از روی غیظ، اخم کند. دست هایش را از شانه های ظریف پرستش جدا کرد و تقریبا او را روی زمین پرتاب کرد.

سیمین از حال رفت و روی زمین افتاد.

زن همسایه به سمت او دوید و شانه هایش را فشرد. با خبر بود از بار شیشه اش و به سمت آشپزخانه پا تند کرد تا آب قندی درست کند و سپس او را به داخل ببرد.

حاج بابا که تا آن لحظه با اخم به مرتضی چشم دوخته بود به حرف امد:

« از غیرت چی میدونی پسر جان؟ فکر کردی اینکه دست رو جنس مخالف بلند کنی و صدای کلفتتو پس کلهت بندازی خیلی هنر کردی؟ »

پرستش خون گوشه ی لبش را با آستینش پاک کرد. هنوز هم عصبانیت در سینه اش جولان میداد. انگار عقده ی تمام سال هایی که سکوت کرده بود، سرباز کرده بود و او میخواست که بغض هایش را فریاد کند بر سر مردی که تعصب بی جایش، آرامش لحظه هایش را گرفته بود.

حاج بابا به دختر معصومی که یادگار علی بود نگاه کرد؛ چقدر بزرگ و خانوم شده بود و همه این ها را مدیون سیمین بود که با نجابت و خانومی‌اش او را تربیت کرده بود.

هنوز هم روزی که مرتضی اشک می ریخت و میخواست سیمین را از او خواستگاری کند، فراموش نکرده بود. چقدر روی مردانگی ها و غرورش پا گذاشته بود و بیوه زن علی خدابیامرز را طلب کرده بود که به سرسختی به او جواب منفی میداد.

حاج بابا که عطش خواستن را در چشم هایش دیده بود با او شرط کرده بود که به دخترش به چشم دختر خودش نگاه کند و مراقب پاکی هایش باشد و او مردانه پذیرفته بود و حاج بابا هم پادرمیانی کرده بود.

حالا نمیدانست که چرا این مرد، روزگار این دو جنس لطیف را جهنم کرده بود. خودش را مسئول میدانست و باید کاری میکرد. میخواست آن مرد خجالت زده را سرزنش کند اما نگاهش درگیر پرستش شد:

« چیه بابا؟ مشکلی داری به من بگو تا حلش کنم»

پرستش با شنیدن کلمه" بابا" چشم هایش بارانی شد و به حرف آمد:

« حاج بابا شما بگید؛ من اگه بابام زنده بود الان از شنیدن خبر قبولیم تو بهترین دانشگاه تهران، چشمای خوشگلش ستاره بارون نشده بود؟ کل روستا رو شیرینی نداده بود؟ منو زودتر همراهی نکرده بود که بریم با شهر آشنا شیم و خیالش از جام راحت شه؟

هق زد و با دست به مرتضی اشاره کرد:

« این مرد منو از تمام خوشیام محروم کرده. یه عمر هرچی گفت، گفتم باشه، بزرگتری احترامت واجبه؛ ولی دیگه نمی کشم حاج بابا، دیگه نمی تونم از خواسته هام کوتاه بیام

پایش را روی زمین کوبید:

« نمیخوام که کوتاه بیام. بابا چرا کسی نمی فهمه به خدا منم آدمم. نمیخوام یه ازدواج الکی بکنم و بدون اینکه به هیچکدوم از خواسته هام برسم، سرمو بذارم و بمیرم واسه همیشه! »

حاج بابا، با لبخندی به او که سراسر خشم و نفرت بود، نگاه کرد:

« باشه دخترم. میتونی بری من قول میدم که مرتضی کنار میاد باهاش»

مرتضی از میان دندان های کلید شده اش غرید:

« حاج بابا!

خواهش میکنم؛ نمیخوام حرمت بشکنم»

حاج بابا: چرا با پیشرفتش مشکل داری؟ مگه دستت امانت نیست؟

مرتضی: خب همین دیگه!

از کجا معلوم بره تهران اتفاقی براش نیفته؟

پرستش مداخله کرد:

« هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته مثل دانشجوهای دیگه میرم خوابگاه. خیلی عادیه! »

مرتضی: اصلا فکر خوابگاه رو از سرت بیرون کن.

حاج بابا به زمین خیره شد و اندکی به افکارش سرو سامان داد:

«خب براش خونه بگیر»

مرتضی پوزخند زد:

« واقعا فکر میکنید اگه پول داشتم واسه یه لقمه نون حلال، تو این برزخ دست و پا میزدم از صبح تا شب؟ »

حاج بابا اندکی اندیشید. نمی خواست بهانه دستش بدهد:

« ینی با خونه مشکلی نداشتی اگه پولش جور بود؟ »

مرتضی که نتوانسته بود افکار او را بخواند و می دانست اگر مخالفت کند، قطعا راه دیگری پیش رویش می گذارد و از موضع خود پایین نمی آید، با هیجان گفت:

« چرا که نه؟ من واقعا دوست دارم این دختر پیشرفت کنه اما خب به راهش!

اینجوری توی خوابگاه به صلاح نیست. »

پرستش بغض کرد. خود را درون برزخ می دید و آرزوهایش را دست نیافتنی!

صدای حاج بابا در گوشش طنین انداخت:

«خیلی خب!

با این حساب تو راه دیگه ای نذاشتی برام»

مرتضی پوزخند کجی گوشه لب هایش نشاند. انگار میخواست پیروزی اش را به رخ پرستش بکشد اما با حرف حاج بابا خیلی زود پوزخندش جمع شد و نگاهش به حیرت نشست.

«من قبول میکنم تمام هزینه هاشو بدم. یه خونه نقلی در حد امرار معاش که همسایه های خوبی هم داشته باشه و دخترم بتونه با آرامش درسشو بخونه. »

پرستش نگاه ناباورش را در چشمان فرشته نجاتش دوخت:

«راست می گین حاج بابا؟ ینی میتونم برم واقعا؟ »

حاج بابا: چرا که نه دخترم؟ مرتضی که خودش گفت مشکلی نداره؛ تو هم که تمام تلاشتو کردی رشته ی مورد علاقت تو بهترین دانشگاه قبول شدی، وقتشه هرچی کاشتی درو کنی. »

پرستش بی توجه به چشمان به خون نشسته مرتضی به خانه دوید و با دیدن مادر و زن همسایه، جیغی از خوشحالی کشید و همه چیز را تعریف کرد.

سیمین خیره به خون خشک شده گوشه لب های پرستشش، اشکی از گونه اش روان شد و آغوش خود را به سمتش گشود.

پرستش به سمت تنها امید زندگی اش پرواز کرد و میان بازوانش آرام گرفت.

اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش روان شدند و دل مادر را بیش از پیش به درد آوردند. نمی توانست غم و درد جگرگوشه اش، یادگاری عشق دوران نوجوانی اش را ببیند و دم نزند.

سینه اش مالامال از درد بود و دم نمیزد. چقدر از مرتضی دلگیر بود؛ چقدر در آن لحظه دلش میخواست سر به تنش نباشد که اینگونه دردانه اش را زیر مشت های سنگینش گرفته بود.

دست هایش را از شانه های پرستش پایین آورد و صورتش را قاب گرفت و خیره در چشمان عسلی اش زمزمه کرد:

« دختر قشنگ من!

درسته که بری تنها میشم و دلتنگت. ولی باید بری؛ باید بری و به تک تک آرزوهات برسی. اینجا جای تو نیست، سقف آسمونش واسه تو زیادی کوتاهه. میخوام انقدر پیشرفت کنی که مایه افتخار منو پدرت باشی. میدونی که چقدر به وجود تو افتخار میکرد؟ »

پرستش نگاه غم زده اش را حوالی صورت مادرش چرخاند. بغض رسوخ کرده در گلویش اجازه صحبت نمیداد. سرش را پایین انداخت و دوباره به آغوشش پناه برد. فکر دوری از مادرش را نکرده بود و حالا که به این مرحله رسیده بود، می ترسید.

از ندیدن مادرش از نبودنش،از اینکه مبادا در نبودش مرتضی دق دلی‌اش را سر او خالی کند:

« پشیمون شدم نمیخوام برم. می مونم هرکاری شما گفتید انجام میدم. »

سیمین که به خوبی متوجه دل پریشانی او شده بود اخم تصنعی روی صورتش نشاند:

« ازین حرفا ازت نشنونم. میری درستو میخونی تعطیلات به تعطیلات میای پیش خودم. می دونی چقدر دلم میخواد اون بالا بالاها ببینمت خانوم پرستارم؟ اصلا خدا رو چه دیدی؟ یهو دیدی یکی ازین پزشکا هم ازت خوشش اومد و خواست بیاد خواستگاری»

و از این فکر ته دلش قنج رفت.

پرستش که اخم و خنده اش در هم آمیخته بود،گونه هایش رنگ خجالت گرفت و با اعتراض گفت:

« اِ...مامان!

نداشتیما!

اصن کی از من خوشش میاد وقتی این همه دختر خوشگل ریخته؟

سیمین: پیشونی ادم خوشگل باشه مادر.آخه کی گفته کسایی که خوشگل ترن خوش بخت ترم هستن؟ مَردت اگه واقعا مرد باشه که نمیاد بخاطر خوشگلیت تو رو بگیره. بخاطر نجابت و پاکی و اخلاق خوبته که پاپیش میذاره. بعدشم حالا گیریم خوشگل ترین بودی، ینی دیگه از تو خوشگل تر پیدا نمیشه؟ اگه شوهرت تو رو بخاطر این مورد گرفته باشه پس با دیدن یکی بهتر از تو، باید دمشو بذاره رو کولش و بره. از اون گذشته، اصن کی گفته تو زشتی؟

پرستش که محو حرف های او شده بود با این سوال، خندید و دستی روی چشم های اشک آلودش کشید:

« هیچکی نمیاد بگه ماست من ترشه عشقم! »

سیمین گونه اش را بوسید:

« برو دست صورتتو بشور»

و به زن همسایه اشاره کرد:

« یه چایی هم برای این بنده خدا بیار نصفه شبی زا به راهشون کردیم. »

زن همسایه که حال آن ها را میدید دلش به درد می آمد. دلش میخواست پرستش عروسش باشد اما خب شاید قسمت نبود. آنقدر او را دوست داشت که دلش میخواست مثل مادرش او را در بهترین درجات ببیند. از جا برخاست و گفت:

«نه دیگه سیمین جان. بچه ها تو خونه دل نگرونن!

میخوان بخوابن دیگه. برم که بهشون برسم یکم، خدارو شکر این مشکلم حل شد. حاج بابا زیرکه؛ تونست حرفشو به کرسی بشونه »

سیمین لبخندی زد. جانی در بدن نداشت که پیش پایش بلند شود:

« ببخشید نرجس جون خیلی اذیت شدی. ان شاءالله واسه عروسی بچه هات جبران کنم. »

نرجس: این چه حرفیه؟ ان شاءالله باشم و عروسی بچه هاتو ببینم

پرستش نگاه پرسشگرش را به نرگس دوخت و خندید:

«مگه من چندتام؟»

نرگس که علت پنهان کاری سیمین را درک نمیکرد و بنظرش حاملگی زن جوانی مثل او خیلی طبیعی بود، بی توجه به لب های سیمین که اسیر دندان هایش شده بود خندید:

«به امید خدا دو تا.خدا رو چه دیدی شاید بیشتر»

و با شیطنت به شکم کمی برامده ی سیمین اشاره کرد.

پرستش با حیرت رد نگاه او را دنبال کرد:

«چی می گه مامان؟ حامله ای؟ »

گونه های سیمین رنگ گرفتند:

«برو دختر؛ برو دست صورتتو بشور دلم ریش شد. »

حسی مبهم در دلش جوانه زد. هم خوشحال بود هم ناراحت؛ خوشحال از اینکه با رفتنش مادرش تنها نمی ماند و ناراحت از...

کمی با خودش فکر کرد که از چه چیزی برآشفته بود؟

انگار به هجده سال تک فرزند بودن عادت داشت و حالا با آمدن این وروجک، جایش در دل مادرش تنگ میشد. ناخداگاه دلش گرفت اما لبخند محزونی زد و بار دیگر مادرش را در آغوش فشرد و به او تبریک گفت و قبل از آنکه اشک هایش بخاطر آن احساس مبهم سرازیر شود به سمت حیاط رفت تا دست و رویش را در حوض بشوید.

حاج بابا روی ایوان نشسته بود و دستش را روی کمر مرتضی گذاشته بود و حرف هایی را در گوشش زمزمه میکرد که پرستش هیچکدامشان را نه شنید و نه دوست داشت که بشنود. فقط برای لحظه ای نگاه شرمزده ی مرتضی را دید که روی زمین خیره مانده بود و هرازگاهی سرش را تکان می داد.

حاج بابا را بجای پدربزرگش دوست داشت. از نظرش مرد عاقل و فهمیده ای بود و با وجود کهولت سن، پیرمرد خرفتی نشده بود.

از این فکر، لبخندی عمیق روی لب هایش آمد و سعی میکرد قهقهه اش را کنترل کند.عجیب، حال دلش عوض شده بود. انگار شیطنت زیر پوستش دویده بود و او را از پرستش گوشه گیر و منزوی دور کرده بود.

دست و صورتش را شست و با نسیمی که وزید، لرزی در تنش نشست. به اتاقش پناه برد و روی تخت چوبی اش دراز کشید. به آینده مبهمی که پیش رویش بود فکر کرد. چقدر می ترسید اما نباید خودش را می باخت. باید برای تک تک خواسته هایش می جنگید و حقش را از این دنیا می گرفت.

با افکاری که در سرش غوغا می کردند،به خواب رفت.

با صدای اذان صبح، که از مسجد روستایشان به آرامی به گوش میرسید از جا برخاست. انگار خواب بدی دیده بود که اینگونه آشفته بود اما هرچه فکر میکرد چیزی بیاد نمیاورد.

به سمت حیاط رفت و مرتضی را دید که وضو می گیرد و در ذهنش گذشت" با این همه ظلمی که در حق ما میکنه، واقعا خدا نمازاشو قبول میکنه؟ " و فورا آن فکر بی هویت را از سرش بیرون راند؛ نباید قضاوت میکرد.شاید او به مراتب بنده بهتری از خودش بود. کسی چه میدانست میان خدا و بنده گانش چه می گذرد؟ پس نباید با این فکر بی ارزش، خودش را از چشم می انداخت.

نفس عمیقی کشید و به اتاقش پناه برد تا با او همکلام نشود. هنوز هم تمام بدنش از شدت ضربه های او کوفته و بی رمق بود. با خودش زمزمه کرد"خدا ازت نگذره! بدن نازنینمو به چه روزی انداختی! " و با شیطنت افزود" ولی خودمونیم منم تا جا داشت موهاشو کشیدم. اگه حرصمو خالی نمیکردم رو دلم می موند. خدایا بازم ازین فرصتا بهم بده که حسابي عوض این چند سال، خانوم بودنمو دربیارم؛مرتیکه دستش به جایی بند نیست بابای بیچاره مو فحش میده"

و با فکر پدرش،حسرت عمیقی در دلش جوانه زد "بابایی اگه بودی الان مامان واسه خودم یه خواهر یا برادر میاورد. آخه اینا که خواهر برادر من نمیشن"

از پنجره به بیرون خیره ماند و وقتی مرتضی را دید که به خانه بازگشت، به سمت حیاط رفت و وضو گرفت و همانجا روی ایوان، جانمازی پهن کرد و تا میتوانست با خدای خودش خلوت کرد. هیچ لحظه ای از عمرش، خودش را اینگونه به خدا نزدیک احساس نکرده بود و حالا ازین نزدیکی سیراب نمیشد.

آنقدر سر سجاده یاسی رنگش نشست تا طلوع آفتاب را به چشم دید و سرمست ازین عبادت، برخاست و به اتاقش پناه برد و به دقیقه نکشید که خوابش برد.

نگاهی از سر رضایت به خانه نقلی و بیش از حد ساده اش انداخت.

سیمین پتوی گلبافتی که از روستا با خودش آورده بود را با وسواس خاصی روی تختش انداخت و بالش را روی آن تنظیم کرد.

از سویی دلهره ی تنها گذاشتن دخترش در این شهر دردنشت و از سویی آرزوی موفقیتش توانش را رو به تحلیل برده بود. سیمین خستگی ناپذیر، حالا از هر زمانی خسته تر بنظر میرسید.

روی زمین نشست و به پرستش چشم دوخت که با دقت خاصی، کتاب های مورد علاقه اش را روی قفسه های فلزی می چید و انگار در رویاهایش غرق بود.

هنوز هم باورش نمیشد که مرتضی رضایت داده باشد که بدون او به تهران بیاید.

حاج بابا، پسر و عروسش را همراه آن ها فرستاده بود تا از پس پیدا کردن خانه و مسائل دیگر برآیند.

خدارو شکر توانسته بودند در آپارتمانی کوچک، نزدیک دانشگاه، خانه ای ۲۸ متری پیدا کنند که پیرزنی در طبقه اول، صاحبخانه بود و حسابی مهر پرستش به دلش نشسته بود.

البته خانه برای پسرش بود و دست مادر پیرش سپرده بود.

طبقه ی سوم هم به تازه عروس دامادی اجاره داده شده بود که هنوز از ماه عسلشان بازنگشته بودند.

با پولی که در دست داشتند توانستند این خانه را اجاره کنند و بسیار هم راضی بنظر می رسیدند.

پرستش چای تازه دمی که با سماور برقی اش درست کرده بود را در فنجان های کوچکش ریخت و برای مادرش آورد.

سیمین نگاه غرق خوشی اش را به او دوخت و فکرش را به زبان اورد:

« ان شاءالله خونه خودت مادر، بیام اونجا بهم چای تازه دم بدی، اون چایی خوردن داره واقعا! »

پرستش لبخندی به لب آورد:

« مامان جان نمیخوام بزنم تو ذوقت ولی من واقعا دوس ندارم ازدواج کنم. از محدود شدن میترسم. »

نگاهی از پنجره کوچکش به بیرون دوخت:

« میدونی مامان!

من تازه احساس میکنم از اون زندانی که مرتضی برام ساخته بود فرار کردم. الان احساس آزادی می کنم و دوست دارم تا فرصت دارم پرواز کنم و از زمین اوج بگیرم»

سیمین نگاه نگرانش را در چشمانش دوخت اما چیزی نگفت.

پرستش ادامه داد:

«نمیخوام فکر کنی از این موقعیتم سوء استفاده میکنم؛ نه!

من فقط فکر میکنم با ازدواج نمیتونم به آرزوهام برسم. اصلا عشق و علاقه به جنس مخالف برام بی مفهومه. انگار که ازدواج یه زنجیره که پاهامو به زمین قفل

میکنه و مانع پروازم میشه. »

سیمین: خب بالاخره که چی دخترم؟ تا آخر عمرت که قرار نیست برات خواستگار بیاد.

پرستش قهقهه زد:

« مامان جون خوشگلم الانم والا خواستگارا پاشنه درو از جا نکندن. »

سیمین: چند تا مورد خوب بوده خودت قبول نکردی ولی بالاخره که باید بری.

پرستش: من تا به آرزوهام نرسم این کارو نمیکنم مامان!

سیمین هم رد نگاه او را دنبال کرد و سکوت کرد. دلش نمیخواست با ساز مخالف، حال خوش او را خراب کند.

پرستش: فردا باید برید؟

سیمین: آره، بنده خدا آقا اسماعیل از کارو زندگیش بخاطر ما افتاده، الانم که توی مسافرخونه ن، کاش لااقل میومدن اینجا؛ خیلی تعارفی ان

پرستش: سعی کن بازم بیای سر بزنی مامان

سیمین: بنظرت اجازه میده؟ الانم کم از معجزه نداره اجازه دادنش!

پرستش: حاج بابا مجبورش کرد وگرنه عمرا میذاشت. تا آخرین لحظه هم منتظر بود همه چی بهم بخوره!

سیمین بازدمش را پرصدا بیرون فرستاد و اندکی چشم هایش را بست و با صدای پرستش که خوردن چای را یادآوری می کرد، از افکار درهمش دست کشید.

تا شب هرکدام خود را به نحوی مشغول کردند و از همه جا و همه چیز حرف زدند که در فراق، دلتنگی نکنند.

خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردند وقت رفتن رسیده بود و هرکدام به نحوی نگران بودند.

اسماعیل و زنش از مسافرخانه وسط شهر راهی خانه پرستش شدند و با وجود اصرارهای زیاد پرستش، همان جلوی درب ورودی منتظر سیمین ماندند.

پرستش چادر سفیدی که گل های ریز صورتی داشت، روی سر انداخت و ساک دستی سیمین را در دست گرفت و راهی طبقه اول شد.

طیبه خانوم هم که در جریان رفتنشان بود برای بدرقه آمد و به سیمین قول داد که

مانند چشم هایش از پرستش مراقبت کند.

سیمین، دردانه اش را در آغوش فشرد و علی رقم تلاشش برای گریه نکردن، قطره های اشکش پیاپی روی گونه اش روان شدند و اشک را مهمان چشم های پرستش هم کردند.

به سختی از اغوش یکدیگر دل کندند.پرستش از اسماعیل و زنش هم تشکر کرد و به نوعی آرزو کرد که بتواند خوبی هایشان را جبران کند.

بعد از رفتنشان به واحدش پناه برد. بعد از چند ساعت، انگار غربت از درو دیوار خانه می پاشید و هر لحظه بیشتر احساس دلتنگی می کرد.

چهارشنبه بود و کلاس هایش از شنبه شروع میشد. کارهای ثبت نامش را با سیمین انجام داده بود و خیالش ازین بابت راحت بود.

به یاد اورد که با ورود به دانشگاه و دیدن تیپ های عجیب و غریب، احساس متفاوت بودن از همان ابتدا خودش را به رخ کشیده بود و این سطح از تفاوت حس خوبی را در ذهنش تداعی نمی کرد اما سعی میکرد نسبت به آن بی تفاوت باشد و تنها به هدف های پیش رویش فکر کند.

گوشی موبایلش را از روی تخت برداشت و با آیسان تماس گرفت. فعلا تنها کسی بود که می توانست خلوت آزاردهنده اش را پر کند.

صدای پرنشاط آیسان در گوشش پیچید:

«بـــه!

دخترخاله عزیزم. تونستی از دست زندان بان فرار کنی بالاخره؟ »

پرستش خندید:

« آره چجورم! ولی بدجور حوصلم سر رفته »

آیسان: خب پاشو بیا خونه ما

پرستش که به خوبی می دانست خاله اش رابطه خوبی با مادرش ندارد فورا گفت:

« نه عزیزم مزاحم نمیشم. تو بیا اگه میتونی »

آیسان: من با هیرادم

و با شیطنت افزود:

« اگه میخوای بیام؟ »

پرستش پوف کلافه ای کشید:

« هیرادو میخوام چیکار؟شام میذارم واسه شب بیا»

هیراد صدای او را شنید و به غرورش برخورد. اخم هایش را درهم کشید و همانطور که ژست مخصوص خودش را پشت فرمان حفظ کرده بود، گوش هایش را تیز کرد.

آیسان: خیلی خب شب میام. یه شام خوشمزه درست کن عشقم!

و با دیدن اخم های درهم هیراد زودتر تلفن را قطع کرد و سعی کرد به روی خودش نیاورد. میدانست هنوز جایگاهی در قلب هیراد ندارد. او پسر مغرور نفوذناپذیری بود که به عیش و نوشش بیشتر از هرچیزی اهمیت می داد و از پایبند ماندن متنفر بود.

آیسان برای اولین بار در مهمانی خصوصی دوستش او را دیده بود و از همان نگاه اول این پسر مغرور در دلش جایگاهی ویژه پیدا کرده بود.

تمام راه های ممکن را برای نزدیکی امتحان کرده بود و هربار سرشکسته و دل شکسته شده بود.اما این احساس عشق چنان در وجودش پررنگ شده بود که روی خط قرمزهای خودش پا گذاشته بود و خودش به او پیشنهاد دوستی داده بود.

هیراد ابتدا آنقدر خندیده بود که احساس احمق بودن به دخترک دست داده بود اما بعد با شرایطی قبول کرده بود که در ابتدا برای دخترک عجیب و غیرقابل قبول بود اما قلبش مانع آن میشد که نپذیرد.

هیراد هم چون دلش کمی تنوع میخواست پذیرفته بود اما هیچ تعهدی نسبت به او قائل نشده بود و همین دخترک را می ترساند.

هیراد: شب کجا تشریف می بری؟

ایسان که این سوال را به نوعی حساس بودن و نزدیک شدن به هدفش که تصاحب قلب مردش بود تلقی میکرد با خوشحالی غیرقابل وصفی گفت:

« دخترخالم از شهرستان اومده، اینجا پرستاری دانشگاه تهران قبول شده.بعد ناپدریش اجازه نمیداد که... »

هیراد که اصلا حوصله پرحرفی نداشت میان کلامش، با عصبانیت غرید:

«خلاصه کن»

آیسان که در قلبش سنگینی زیادی را احساس میکرد با ناراحتی زمزمه کرد:

« خونه گرفتن براش گفت واسه شام برم پیشش»

چقدر دلش شکسته بود و چقدر دوست داشت، سر او را روی فرمان ماشین گران قیمتش بکوبد و فریاد بزند "منو ببین!

منه احمق عاشقتم؛ چرا نمی بین ی؟چرا نمیفهمی؟ "

اما فقط سکوت کرده بود و نگاهش را به خیابان پرتردد دوخته بود. میترسید از اعتراض کردن، از اینکه هر اعتراضی مساوی شود با تمام شدن همه چیز.

و او چقدر می ترسید از نبودن تنها دلیل نفس کشیدن این روزهایش.

بارها سعی کرده بود خود را بدون او تصور کند و هربار تا مرز جنون پیش رفته بود.

بر خودش لعنت فرستاد که این چنین ضعیف و بی اراده در مقابل او ظاهر میشود اما مگر چاره ای هم داشت؟ خودش اینگونه خواسته بود.فکر می کرد می تواند با ظاهر فریبنده و زیبایش او را جذب کند و با محبت های بی انتهایش او را پایبند!

اما حالا اعتراف میکرد که نتوانسته.

چقدر از ناتوان بودنش در مقابل او متنفر بود و هیچ کاری از دستش ساخته نبود جز صبوری و انتظار!

که شاید روزی برسد که دل هیراد برایش بلرزد!

هیراد که از دور زدن بی هدف در خیابان های شمال شهر حسابی خسته شده بود و دلش کمی هیجان میخواست، اولین دوربرگردان را به سمت مخالف دور زد و در مقابل اعتراض آیسان به حرف آمد:

« بگو شب کجاس مسیرت برسونمت مترویی، اتوبوسی جایی. من باید برم! »

آیسان از لحن سردش کمی لرزید و با بغض زمزمه کرد:

«خب منم میام»

هیراد که در کل حوصله سرو کله زدن نداشت، بدون حتی نیم نگاهی به جانبش گفت:

«جلسه دارم جای تو نیست. »

اما خودش به خوبی میدانست که خبری از جلسه نیست و دلش فرار از آن موقعیتی که چنگ به دلش نمی انداخت را طلب می کرد.

آیسان دلگیر بود، هنوز به اندازه کافی از حضورش سیراب نشده بود و تمام سلول های بدنش او را فریاد میزد اما چاره ای نداشت جز پذیرفتن شرایطی که به هیچ وجه دلخواه خودش نبود.

صدای پیامک تلفن همراهش برخاست. پرستش بود که آدرس خانه اش را فرستاده بود. با دلگیرترین حالت ممکن که دست خودش نبود آهی کشید:

«منو نوبنیاد پیاده کن با مترو میرم »

هیراد که احساس آزادی میکرد فورا به سمت مترو حرکت کرد. لبخندی روی لب های خوش فرمش جا خوش کرده بود و از دید آیسان پنهان نماند.

دلش به قدری گرفته بود که هوای گریه داشت اما نمیخواست ته مانده غرورش هم به دست مرد خودخواهش خورد شود.

دست دراز کرد تا خداحافظی کند. هیراد بدون هیچ حسی دستش را گرفت و خداحافظی کرد.

سریع خودش را به ایستگاه رساند. قطره های اشک گونه هایش را خیس کرده بود و نگاه برخی عابرها را به سمتش جلب می کرد.

برخی بی تفاوت و برخی با دلسوزی نگاهش می کردند.

هندسفری اش را در گوشش تنظیم کرد و بدون توجه به اهنگی که در گوشش طنین انداخته بود گریه می کرد.

آنقدر حس دلش سنگین بود که نفهمید کِي در ایستگاه مورد نظرش توقف کردند و کِی از قطار پیاده شد و کِی راهی خیابان شد.

وقتی به خودش آمده بود که هوا تاریک شده بود و او دقیقا نمیدانست کجای این شهر است.

برای لحظه ای سرگردان شد و به تابلوهای اطراف با دقت نگاه کرد اما نفهمید دقیقا کجاست.

تلفن همراهش زنگ خورد، نرگس بود؛ همان کسی که موجب آشنایی اش با هیراد شده بود.

تلفن را وصل کرد و خواست سلام دهد اما صدای کر کننده آهنگ مانع آرام حرف زدنش میشد

« الـــو!
نرگس؟ »

نرگس: سلاااام آیسان بانو

آیسان: سلام کجایی؟

نرگس: اینو من باید ازت بپرسم

آیسان: من سر زندگیمم

نرگس: مگه با هیراد تموم کردی؟

ترس به قلبش چنگ انداخت:
«نه چطور؟ »

نرگس: آها هیچی تنها اومده گفتم شاید تموم کردید

دست آزادش مشت شد و روی پایش فرود آمد. از میان دندان های کلید شده اش به سختی لب زد:

« نه من دخترخالم اومده درگیر اونم »

نرگس: اهان باشه عزیزم برو حالا بعدا میحرفیم؛ الان صداتو ندارم زیاد.

آیسان: باشه بای

و بدون هیچ انتظاری برای خداحافظی از جانب نرگس تلفن را قطع کرد و پایش را محکم روی زمین کوبید:

« لعنتی! »

تاریکی هوا حس غریبی در دلش انداخته بود. خصوصا که محله برایش ناآشنا بود.

فوری اسنپ گرفت و نفهمید چقدر گذشت که جلو آپارتمان کوچک پرستش توقف کردند.

آنقدر احساس حقارت می کرد که کنترلی روی رفتارش نداشت. با دیدن پرستش به سمتش دوید و در آغوشش فرو رفت و بنای بلند گریه کردن سر داد.

پرستش تا لحظاتی گیج و منگ بود و اصلا قدرت تجزیه تحلیل نداشت. پس از چند لحظه دستش روی کمر آیسان حالت نوازش گرفت و سعی کرد به او آرامش بدهد:

« عزیزدلم گریه کن بذار آروم شی»

و خیلی ساده به او اجازه تخلیه احساساتش را داده بود. نمی دانست چند دقیقه گذشت که به حرف آمد:

« اگه فکر می کنی حرف زدن آرومت میکنه من قول میدم شنونده خوبی باشم»

آیسان با چشم های اشکی اش که جلو دیدش را گرفته بود به او خیره شد:

« معذرت میخوام اصلا حالم خوب نیست. دلم نمیخواست با این وضع همو ببینیم»

پرستش با خوش رویی لبخندی دلنشین به لب آورد:

« عزیزم این حرفا رو نداریم ما، بیا بشین برات چای بریزم بعدم یه غذای خوشمزه درست کردم باهم بخوریم و حرف بزنیم. دوس داری شبم بمون من که تنهام، تازه هنوزم به تنهایی خوابیدن عادت نکردم. میترسم راستشو بخوای»

و خندید.

آیسان که بنظر کمی آرام تر شده بود، روی تخت نشست و تازه متوجه اطرافش شد. خانه ای کوچک اما دلنشین!

پرستش چای را به او تعارف کرد و روی زمین نشست. دستمال کاغذی را به سمتش گرفت:

« بیا اشکاتو پاک کن ببینم صورت خوشگلتو، دلم برات تنگ شده بود به خدا! »

آیسان لبخندی از این همه مهربانی اش به لب آورد. چای شان را در سکوت نوشیدند و بعد هم پرستش با شوخی و خنده سعی در عوض کردن جو داشت و تا حدودی هم موفق شده بود.

ساعت از ۱۰ گذشته بود که پرستش از جا برخاست:

«تو رو نمیدونم ولی من واقعا گشنمه »

آیسان هم در تایید حرفش،دستی به شکمش کشید:

« وای نگو!

مخصوصا با این بوهای خوبی که تو راه انداختی حسابی دلم میخواد ازین ماکارونی پرستش پز بچشم »

پرستش خندید و به سمت گاز رومیزی کوچکش رفت و غذا را در ظرف هایی که از قبل آماده کرده بود کشید. سفره کوچکی انداخت و با ذوقی غیرقابل وصف گفت:

« پاشو بیا که سر سفره یه صفای دیگه ای داره»

آیسان هم به تبعیت از او از جا بلند شد.

شامشان را در آرامش و تعریف های گاه و بیگاه آیسان صرف کردند و بعد از جمع کردن ظرف ها و شستنشان روی تخت دراز کشیدند.

آیسان دلش میخواست حرف بزند و کمی از سنگینی دلش بکاهد:

« میدونی پرستش هیچ چیز اونطوری که تو فکر می کنی نیست. تو خیلی چیزا رو راجع به منو هیرادو رابطمون نمیدونی! »

پرستش دستش را میان موهای ابریشم گون آیسان کشید و منتظر ماند:

« من یه دوستی داشتم به اسم نرگس. تو دانشگاه باهاش آشنا شده بودم؛ دختر خوبی بود، باهم بیرون می رفتیم هرازگاهی و خوش گذرونیامون باهم بود. تا اینکه تصمیم گرفت تولد بگیره و از منم دعوت کرد. میدونستم جشنش مختلطه ولی برام مهم نبود. با اینکه اولین بار بود همچین جاهایی میرفتم؛ یه جورایی دلم میخواست تجربه کنم. تمام کارای جشنو باهم انجام دادیم، خانوادشم میدونستن و حمایت مالی می کردن.

همه چی عالی بود و واقعا یه جشن مجلل شده بود.

منم سعی کردم به بهترین نحو توی اون جشن حاضر شم. دلم نمیخواست از کسی چیزی کم داشته باشم.

هیرادو برای اولین بار توی اون جشن دیدم. غرور و تکبر از سرو روش می بارید. دخترای زیادی دورو اطرافش بودن ولی اونجوری نبود که براشون له له بزنه. قهوه ای چشماش بنظرم خیلی خاص بودن، بینی کشیده و خوش تراشش، لبای متوسط و خوش فرمش، همه چیو همه چی از نظر من بهترین بودن. هیکلشم که عالی بود واقعا، هر دختری رو جذب خودش می کرد.

اونجا بود که یه دل نه صد دل عاشقش شدم. با اینکه مست بود اما بازم حرکاتش سنگین و باوقار بود.

همه چیش مناسب بود اما هیچ توجه خاصی بهم نداشت. نه به من،به هیچکی؛ در حین اینکه خوش گذرونیشو می کرد و از هیچ فرصتی نمیگذشت، اما توجهی هم به کسی نداشت. همه رفتاراش به طرز عجیبی به دلم میشست و ناخداگاه تمام حواسم سمتش بود.

میدونی پرستش؟ آدم چشم چرونی نبود به هیچ وجه اما خب اینجوری بنظرم میومد که حق داره و میخواد جوونی کنه. همه کاراشو واسه خودم توجیه می کردم .

بعد از اون جشن همه چیو به نرگس گفتم. اونم سعی می کرد از راه های مختلف ما رو سر راه هم قرار بده شاید فرجی بشه و بتونم توجه هیرادو به خودم جلب کنم.ولی نشد که نشد!

روزگارم خیلی تلخ بود پرستش. تمام فکرو ذکرم شده بود هیراد!

اما نه تو جمع های دوستانمون بهم توجهی می کرد نه تو اکیپایی که واسه کوه و اینور اونور تدارک می دیدیم. »

با یادآوری آن همه دوندگی، آه غلیظش را پرصدا بیرون فرستاد و چشم هایش را اندکی بست. پرستش که سوال های مختلف در سرش رژه می رفتند و کنجکاوی امانش را بریده بود، به پهلو چرخید و دستش را تکیه گاه سرش قرار داد:

« خب!

چی شد که الان باهمید؟ اصن رابطتون چجوریه الان؟ »

آیسان پوزخند پرصدایی بر لب آورد:

« رابطه؟ کدوم رابطه دختر؟ من همه راهیو واسه نفوذ به قلبش امتحان کردم. ولی دیگه خسته شده بودم دلتنگی امونمو بریده بود. نمیدونی روزایی که قرار نبود ببینمش چه حال بدی بودم؛ چقدر دلم سنگین بود و از صبح، بغض داشتم.

با همه دنیا سر جنگ داشتم. هیچوقتِ هیچوقت فکرشو نمی کردم عشق یک طرفه انقدر سخت و دردناک باشه.

تا اینکه یه روز صبح دیگه دلمو زدم به دریا. انقدر حال دلم بد بود که زنگ زدم بهش و خواستم که ببینمش. اولش دلیلشو خیلی سرد، پرسید اما من چیزی نگفتم؛ گفتم که حتما باید ببینمت و اینجوری کارم راه نمیفته.

چند روزی بود که دل دل می کردم بهش بگم دوسش دارم ولی یه چیزی مانع میشد؛ دیگه اون روز تصمیممو گرفتم و بدون اینکه حتی به نرگس بگم،قرار گذاشتیم یک کافی شاپ تو شمال شهر. جاشو خودش تعیین کرد و منم رفتم. حسابی هم به خودم رسیده بودم، دلم نمیخواست بنظرش کم بیام. خلاصه که اون روز هم بدترین روز عمرم بود هم یه جورایی بهترین.

تیپش مثه همیشه ساده و شیک بود. خیلی شیک!

انقدر دلم تنگش بود که وقتی رسیدم، بدون اینکه بفهمه چند دقیقه ای رو از پشت شیشه، سیر، نگاهش کردم. رفتم صندلی روبروش نشستم. تمام حرکاتش بنظرم شیک میومد و من خیلی ساده جلوش دست و پامو گم میکردم. یه لبخند خیلی قشنگ رو لباش بود ولی مشکل این بود که داشت از بالا منو نگاه میکرد. ته قلبم هیچ امیدی نبود که یه کوچولو هم که شده این غرور لعنتیو بذاره کنار بخاطر من. یه لحظه پشیمون شدم و بلند شدم از جام. میخواستم برم اما نگاه متعجبشو که دیدم، صبر کردم. بالاخره به حرف اومد و گفت "فکر میکنم شما، بنده رو کار داشتید که الان اینجا هستیم"

هول شده بودم پرستش!

اصلا حال خودمو نمیفهمیدم. با تردید نگاهش می کردم.

آب دهنمو یه جور خیلی ضایعی که معلوم بود استرس دارم قورت دادم و با ترس بهش نگاه کردم. فهمید چقدر تردید دارم؛ لبخند آرامشبخشی رو لبش نشست و خیلی آروم گفت "اصلا جای نگرانی نیست میتونی راحت اگه مسئله ای پیش اومده بگی، چرا انقدر نگرانی؟ "

همین یه جمله ش کافی بود که آروم شم و بشینم سر جام. اومدن سفارش بگیرن، من که گفتم چیزی نمیخوام. ولی اون یه قهوه امریکانو سفارش داد و خواست یه چیزی هم واسه من سفارش بده اما قبول نکردم. یه چند دیقه ای بدون حرف گذشت. انگار فهمیده بود خیلی سردرگمم و داشت بهم فرصت میداد خودمو جمع کنم.

وقتی سفارشو آوردن منم دیگه کم کم جمله هامو آماده کرده بودم که بگم؛گفتم"راستش نمیخوام با این حرفایی که میزنم هیچ قضاوتی درموردم بکنی" بعدشم به چشماش نگاه کردم و منتظر عکس العمل شدم که گفت "سعی میکنم حالا بگو"

گفتم" یه چند وقتی هست که بهت علاقه مند شدم و هرکاری میکنم نمیتونم فکرتو از سرم بیرون کنم. نمیدونم چه جور آدمی هستی ولی اگه اشکالی نداره یه مدتی با هم باشیم"

به چشماش نگاه نمی کردم؛ می ترسیدم انگار!

یه چند ثانیه که گذشت دیدم هیچ حرفی نمیزنه بهش نگاه کردم. وای پرستش نمیدونی!

یهو شروع کرد خندیدن. حالا نخند کِی بخند! من اصلا مونده بودم ابراز علاقه کردم یا جوک گفتم براش. داشتم آب میشدم از خجالت!

پاشدم برم که دستمو گرفت و گفت" کجا؟ دوستی با من شرایط داره! "

نمیدونی اون لحظه چقدر احساس حقارت می کردم؛ چقدر حس می کردم تموم زندگیم یه احمق بیشتر نبودم.

میخواستم برم ولی اون حس علاقه ای که بهش داشتم مانعم میشد پرستش.

اون خیلی قوی تر بود؛ انگار من از اول خلقتم عاشق بودم و خودم خبر نداشتم.

به هر زحمتی بود نشستم و سرمو انداختم پایین که نگاهم به چشماش نیفته. یه چند دیقه ای گذشت نه من حرف میزدم نه اون زحمتی به خودش می داد منو ازین وضعیت خلاص کنه. بهش نگاه کردم، هنوزم چشماش می خندید یه لبخند کجم رو لباش بود که منه احمق با دیدنش عاشق تر میشدم انگار. خلاصه به هر زحمتی بود شروع کرد حرف زدن و گفت "تا حالا این مدلیشو ندیده بودم. ولی باید به عرضتون برسونم که من تا همین لحظه که ۲۷ سالمه هیچ رابطه جدی ای با کسی نداشتم. آدم فوق العاده خوش گذرونی هستم و تمام تفریحاتم سر جاشه، به هیچ احدی جواب پس نمیدم بابت کارامو اصلا و ابدا به ازدواج فکر نمیکنم. پس این فکرو کلا از سرت بنداز بیرون. اگه قبول کنی شرایطمو، تو این مدتی که باهمیم هیچ رابطه ای بجز دو دوست معمولی نخواهیم داشت. بیرون میریم هرازگاهی وقت می گذرونیم، چون میدونم اهل پارتی هستی، میریم اما هیچ رابطه ای نباید صورت بگیره که ازین طریق بخوای با فکرای بچگانه منو پایبند کنی. من هیچ تعهدی نسبت به تو نخواهم داشت و زندگیم همون روال قبل رو داره با این تفاوت که یه مورد جدید بهش اضافه شده. هیچ عشق و علاقه ای قرار نیست از طرف من پیش بیاد و حوصله اس ام اس بازی و این کارای احمقانه هم ندارم. "

اینا رو که گفت مات و مبهوت بهش نگاه می کردم که دوباره مسخرم کرد" چیه؟ فکر کردی الان به پات میفتم و میگم وای فرشته نجات زندگیم!

تا الان کجا بودی که منو ازین وضعیت نجات بدی؟ منه عاشق دل خسته رو به غلامی بپذیر و..."

نذاشتم حرفشو ادامه بده. دیگه داشت زیاده روی می کرد تو تحقیر کردنم اما انقدر دوسش داشتم که می ترسیدم چیزی بگم و ناراحت بشه ازم. اون هر لحظه منو میشکست و من به فکر این بودم که چیزی نگم ناراحت شه یوقت!

باز هم آه کشید و قطره اشکی روی گونه اش روان شد. پرستش، از این همه خودخواهی مرد به ستوه آمده بود و دلش میخواست او را خفه کند. آیسان اشکش را از گوشه ی چشم زدود و ادامه داد:

« از همون روز بدبختیای منم شروع شد. اون تحقیرم می کرد و من به فکر ناراحت نشدنش بودم. خیلی بدبختم پرستش »

هق هق گریه امانش نداد و خودش را در آغوش پرستش رها کرد و باز هم گریست:

« به هر بدبختی ای بود با خودم کنار اومدم و قبول کردم. هیچوقت حتی یه پیام ازش نداشتم تا امروز. هیچوقت بهم زنگ نزده، حالمو نپرسیده، حتی الان که خودش منو مترو پیاده کرد زنگ نزد بپرسه خبر مرگت سالم رسیدی یا نه، یا حداقل یه پیام میداد بهم. »

با یادآوری دروغ امروزش باز هم آتش به جانش افتاد:

« بیشعور به من میگه جلسه دارم میخوام برم جایی، نمیشه تو رو ببرم. بعد دوستم زنگ زده از جشن، میگه تو چرا همراه هیراد نیستی؟ تموم کردید که تنها اومده؟ »

چشم های اشک آلودش را از شدت حرص بهم فشرد:

« وای دارم روانی میشم. یه ذره احساس نداره این بشر. دلمم نمیاد فحش بارونش کنم. وای که چقدر ما دخترا ذلیل احساساتمونیم به خدا! »

پرستش که تا به حال همچین مواردی را نشنیده بود و حتی دوستی ساده آن ها را هم نمیتوانست هضم کند،از حرف زدن عاجز مانده بود:

« چی بگم بخدا؟ من فکر نمیکردم دیگه انقدر مغرور باشه»

درمانده، از حرف زدن بود که فکری در سرش جرقه زد و فورا آن را بر زبان آورد:

« عکسی ازش نداری؟ »

آیسان تلفن همراهش را از جیبش خارج کرد و با دیدن پنج تماس از دست رفته از سوی مادرش، با دست آزادش روی گونه اش کوبید:

« ای وای خاک بر سرم!

یادم رفت به مامانم بگم خونه نمیرم. حتما نگرانم شده کلی. چیکار کنم بهش بگم اومدم پیش تو؟ »

پرستش کمی دستپاچه شد:

« نمیدونم!

میدونه باهم در ارتباطیم؟ »

آیسان گوشه لبش را به دندان گرفت و اندکی از پوست بلند شده روی لبش را با همان دندان جدا کرد:

« نه نگفتم بهش. »

اندکی فکر کرد و در آخر تصمیم گرفت حقیقت را کتمان کند، چرا که نمیدانست واکنش مادرش به پرستش و رابطه شان چه خواهد بود؟

با منزل تماس گرفت؛ هنوز یک بوق کامل در گوشش طنین نانداخته بود که صدای دلواپس مادرش در گوشش پیچید:

«الو؟ »

آیسان: مامان جونم؟ ببخشید اصلا حواسم به گوشی نبود.

ثمین: درد و مامان جونم، کوفت و حواسم نبود. بلا گرفته میدونی چقدر نگرانت شدم؟

آیسان با مظلومیت بچه گانه ای گفت:

« ببخچید دیگه ثمین بانو! بنده غلط اضافه نمودم »

ثمین: الان کجایی خبرت؟

آیسان: اِ..مامان! نداشتیما

بالاخره خنده روی لب های نگران ثمین نشست:

-کوفت بگیری دختر! بگو ببینم کجایی؟

-خونه یکی از دوستامم

-کدوم؟

-همدانشگاهیمه. یه مشکلی براش پیش اومد دیگه من خودمو هول هولی رسوندم یادم رفت بهت بگم.شرمنده!
پرستش صدای ثمین را می شنید و حس غریبی به دلش چنگ می انداخت.

همیشه دلش میخواست دلیل اختلاف عمیق بین دو خواهر را بفهمد اما سیمین سرسخت تر از آن بود که چیزی بروز دهد.

بعد از قطع مکالمه شان،آیسان عکس هیراد را به پرستش نشان داد.

پرستش گوشی را در دستش گرفت و به عکس مرد خودخواهی که ویرانگر دنیای دخترخاله اش بود نگریست.

چقدر از او متنفر شده بود و چقدر دلش میخواست کاری کند تا آیسان از آن مردک مغرور دل بِکند اما خودش را ناتوان می دید، چرا که حتی از رابطه دوستی با پسر هم چیزی نمیدانست و بنظرش بی مفهوم ترین کار ممکن می آمد.

از نظرش چشم های نفوذ ناپذیر هیراد هیچ جذابیتی نداشت و لب های خوش فرمش اصلا به دل نمی نشست. حتی آن ژست زیادی سلطه جویانه که از نظر آیسان بیش از حد دلفریب بود، به چشم پرستش، احمقانه می آمد.

اصلا آن غرور بیش از اندازه را که حتی از پسِ عکسش به چشم می آمد را درک نمی کرد.

آیسان که خیرگی بیش از حد او را دید بالاخره به حرف آمد:

«چیه اینجوری زل زدی؟تو رو هم جذب کرد نه؟ »

آه غلیظی کشید:

« لامصب همه رو جذب خودش میکنه. ولی تا الان کوچکترین توجهی به کسی نداشته. »

پرستش که از پیش داوری او عصبانی شده بود، لب به دندان گرفت و با آرامش تصنعی گفت:

«چی می گی واسه خودت آیسان؟ بنظرم سلیقت چنگی به دل نمیزنه، چشماشو که اصلا نگو؛ بنظرم مسخرهس خیلی. این غرور لعنتیش واقعا احمقانه س و بنظرم خیلی دیوونه ای که با اینهمه شکسته شدن غرورت کنار میای و هیچی نمی گی! آخه واقعا به چیش مینازه؟ پول زیادیش؟ ماشین مدل بالاش؟ خونه بالاشهرش؟ قیافه بی ریخت و مسخره ش؟ اینا که همه یه شبه به باد میره! واقعا این همه غرورو نمی تونم هضم کنم واسه یه الف آدم. »

آیسان که تا آن لحظه ساکت مانده بود، با تمام شدن حرفش به قهقهه افتاد. آنقدر خندید که اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد و پرستش را هم به خنده انداخت.

هر دو آنقدر خندیدند که برای لحظاتی تمام دردهایشان به دست فراموشی سپرده شد.

آیسان که تمام عضلات شکمش از شدت خنده،منقبض شده بود به سختی لب زد:

« خدا لعنتت نکنه پرستش!

اگه این حرفا به گوشش برسه زنده به گورت میکنه؛ اصلا و ابدا طاقت اینکه کسی ازش انتقاد کنه نداره. واسه همینم هست تو کارش یکی از بهتریناس.با اینکه سنشم اونقدر زیاد نیست. »

پرستش: چیکاره س مگه آقای عصا؟

آیسان با چشم هایی گرد شده به او نگریست:

«عصا؟ »

پرستش: آره دیگه! مخفف عصا قورت داده!

آیسان بار دیگر به خنده افتاد و بریده بریده به حرف آمد:

«معمار داخلیه»

پرستش: اوهو!

خوبه دیگه خیالت از بابت خونتون راحته.خودش طراحی میکنه

خنده از لب های خوش فرم آیسان پر کشید و خیلی زود چشم های براقش بی فروغ شد:

«من که هیچ امیدی ندارم حتی به عشقش!

چه برسه به ازدواج و خونه مشترک و این چیزا»

پرستش شانه ای بالا انداخت و به سمت آشپزخانه روان شد:

«ای بابا خواهر من!

بی خیال پسرا.از دنیای دخترونت لذت ببر و برای خواسته هات تلاش کن.آخه چه کاریه خودتو پایبند و اسیر یه نفر کنی که اصلا هیچ ارزشی برات قائل نیست و فکر میکنه تو برده ای؟ »

آیسان نگاهش را در سفیدی سقف گم کرد و بی حواس لب زد:

«عاشق نشدی بفهمی چی میگم»

پرستش: من که گمون کنم اصلا عشق تو لغت نامم معنی نداره؛ مسخره ترین چیز ممکنه.چیزی که رنگ التماس بگیره رو نمیخوام و نمیتونم بپذیرم

آیسان چشم هایش را بست و ترجیح داد بیشتر از این دنیای ساده دخترک را برایش پیچیده نکند.

حق داشت که اصلا نخواهد او را درک کند.هم سن کمی داشت وهم به دنیای ساده ای که در شهرستان کوچکشان برای خودش درست کرده بود،

خو گرفته بود و این هیاهو برای او خیلی زود بود.

پرستش دو چای تازه دم در فنجان های کوچکش ریخت و پایین تخت گذاشت.

دلش برای مادرش تنگ شده بود اما باید به این وضعیت عادت می کرد. هرچند آیسان تا حد زیادی تنهایی اش را پر کرده بود.

پرستش: سعی کن زیاد بیای اینجا آیسان.حالا فعلا که کلاسام شروع نشده ولی هرروزم که کلاس نیستم، کاش میشد شبا بیای پیش خودم اصن.

آیسان خندید:

«مامان بابا زیاد کاری به کارم ندارن. بدونن کجام بقیش زیاد براشون مهم نیست، سعی میکنم بیشتر وقتا بیام عزیزکم، غصه نخور اصلا»

پرستش نفس آسوده ای کشید و با لبخند شیرینی گفت:

«حالا بیا چاییتو بخور که تازه دمه و از دستت میره»

آیسان نیم خیز شد و فنجان را به دست گرفت که گوشی موبایلش زنگ خورد؛

با تعجب به شماره خیره شده بود و هضم این حجم از ناباوری برایش امکان پذیر نبود.

پرستش که چشم های گشاده شده از تعجب او را دید، گوشی را به دست گرفت و به نگاه وحشی هیراد که از روی عکس هم ترسناک بنظر می رسید، خیره شد.

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و هیراد برای اولین بار بود که این همه احساس بی حوصلگی داشت.

خودش خواسته بود که از دست آیسان فرار کند و به تفریحاتش برسد، اما حالا انگار حوصله این مکان و آدم هایش را نداشت.

به جمعیتی که بی هدف می خندیدند و با صدای کر کننده آهنگ، بالا و پایین می پریدند، چشم دوخت. دخترهای زیادی اطرافش بودند که هیچکدام چنگی به دلش نمی زدند.

لااقل آن شب اینطور بود و حتی برای تفنن هم راضی نبود با آن ها وقت بگذراند و این حجم از بی حوصلگی، کلافه اش کرده بود.

ناخداگاه یاد حرف پرستش افتاد و اخم هایش در هم شد.با خودش فکر کرد:"حالا مگه کی هست و چجوری هست که به خودش اجازه همچین حرفی داده؟ "

به دختر ظریفی که لباس نیمه بازی به تن داشت و با جامی از نوشیدنی به سمتش می آمد، خیره شد. اما حوصله سرو کله زدن نداشت و با تصمیمی ناگهانی از جا برخاست و نگاه حیرت زده دختر را روی خودش احساس کرد؛ اما هیچ توجهی نکرد و به سمت ماشینش حرکت کرد.

بخاطر نوشیدنی ای که خورده بود تنش گُر گرفته بود و احساس گرمای زیادی می کرد. کتش را از تن خارج کرد و درب عقب ماشین را باز کرد و نگاهش روی کیف دستی آیسان خیره ماند و لب زد"دختره ی خنگ"

گوشی اش را از جیب پیراهنش خارج کرد و بدون معطلی شماره اش را گرفت.

اما هرچه منتظر ماند جوابی نشنید، میخواست قطع کند که صدای ناآشنا و لرزانی در گوشش طنین انداخت:

«بله؟»

هیراد که صدایش به دلیل خوردن نوشیدنی کمی گرفته و خشدار شده بود لب زد:

«آیسان؟»

«رفته دستشویی من دخترخالشم. کارش دارید؟ »

هیراد با یادآوری حرف های او اخم غلیظی میان ابروهایش جا خوش کرد:

«توی اون دهاتی که بودی بهت یاد ندادن گوشی کسیو جواب ندی؟ »

سکوت برقرار شد و بعد از چند لحظه صدای عصبی پرستش که انگار آغشته به بغض بود برخاست:

«شما که شهر بودی بهت یاد ندادن با خانوما چطور رفتار کنی و انقدر بی تربیت و بی شخصیت نباشی؟ من دخترخالشم و خودشم گفت هرکی هست جواب بدم. »

هیراد خنده عصبی ای کرد و فریادش باعث شد گوشی از دستان لرزان پرستش که تا به آن روز تجربه چنین مکالمه ای با پسری غریبه را نداشت، روی زمین بیفتد و آیسان، هراسان به گوشی چنگ زد:

«الو هیراد؟ »

هیراد: الو و درد!

چرا باید گوشیتو اون دختره ی بی سرو پا جواب بده؟

آیسان که از کرده اش پشیمان بود، به حرف آمد:

«خیلی خب حالا که چیزی نشده.بگو عزیزم کارتو»

هیراد چشم های عصبی اش را روی هم گذاشت:

«کیفت تو ماشینم جا مونده. آدرس بده برات بیارم»

آیسان بدون توجه به چشم های آماده به گریه ی پرستش، لبخندی عمیق روی لب هایش نقش بست و بارقه ای از امید، در دلش درخشید:

«نمیخواد آقایی! خودم میام ازت می گیرم. »

هیراد عصبی شد:

«همین که گفتم.عادت ندارم یه حرفو دوبار بزنم.حوصلمو سر نبر»

آیسان اما متوجه لحن گزنده ی او نبود و در رویاهایش غرق شده بود:

«باشه عزیزم.آدرسو برات پیامک می کنم. »

هیراد بدون خداحافظی، تلفن را قطع کرد و پشت فرمان جای گرفت و به سمت آدرسی که برایش فرستاده بود، راه افتاد.

پرستش خیره به چشم های خندان آیسان گفت:

«واقعا این وحشیو دوس داری؟ نشنیدی چجوری فریاد زد "گوشیو بده آیسان" ؟

آیسان از لحن پرستش و صدایی که برای تقلید از هیراد، کلفت شده بود، قهقهه زد:

«عشقه دیگه. دست خود آدم نیست که! »

پرستش که هنوز هم ضربان قلبش آرام نگرفته بود و درد عمیقی در دلش احساس می کرد از جا برخاست و به سمت دستشویی کوچک انتهای خانه اش رفت و کمی در آینه به خودش نگاه کرد.

چشم هایش پر از اشک شد و بی صدا، هق زد. نمیخواست شادی کوچک آیسان را به کامش تلخ کند.

بعد از چند دقیقه که کمی آرام تر شد، شیر آب را باز کرد و مشت های کوچکش را پر از آب کرد و به صورت سرخ شده اش پاشید.

گونه هایش از شدت گرمایی که احساس می کرد، ملتهب و قرمز شده بود و شک نداشت که اگر پایش را بیرون می گذاشت، آیسان متوجه گریه اش می شد.

بنابراین بیرون نرفت و در افکارش غرق شد که با صدای زنگ و "بفرمایید" گفتن آیسان به شدت بیرون پرید و با چشم هایی گرد شده ، رو به آیسان فریاد زد:

«درو براش بازی کردی بیاد بالا؟ »

آیسان متعجب از فریاد او،شانه ای بالا

انداخت:

«خب اره مگه چیه؟ »

پرستش به سمت کمد لباسش پاتند کرد:

«دخترخاله ی خنگ ما رو باش!

اولا که اینجا من ابرو دارم، دوما اینکه پسره ی وحشی معلوم نیست الان تو چه حالیه و چیا مصرف کرده، بعدشم ...»

روسری اش را روی سرش انداخت و به سمت ایسان برگشت. با وحشت به هیراد خشمگین چشم دوخت و نگاهش روی مشت های گره کرده اش ثابت ماند.

هیراد تمام حرف هایش را شنیده بود و سراپا خشم شده بود.

نگاه هراسان ایسان، بین پرستش و هیراد در گردش بود و واقعا درمانده بنظر میرسید.

پرستش سعی کرد به چشم مهمان به او نگاه کند، لبخندی روی لب نشاند که مصنوعی بودنش کاملا مشهود بود:

«سلام، بفرمایید یه چای در خدمت باشیم»

هیراد پوزخند پرصدایی زد، نمیتوانست پذیرای این حجم از انتقاد باشد، همیشه عادت داشت تعریف و تمجید بشنود و حالا با شنیدن این حرف ها آن هم از زبان دختری که اصلا باب سلیقه اش نبود، حرص میخورد و دوست داشت به نوعی او را هم حرص بدهد و تنفرش را با تمام وجود به او منتقل کند.

در کمال تعجب او هم لبخند حرص آوری روی لب نشاند و یك تای ابرویش را بالا انداخت:

«اتفاقا بخاطر نوشیدنی ای که خوردم حالم زیاد خوب نیست»

رو به آیسان ادامه داد:

«عزیزم یه چای و لیمو بده این مستی از سرم بپره»

ایسان برای اولین بار بود کلمه "عزیزم" از زبان او می شنید، چشم هایش از شدت تعجب گشاد شدند و به سمت آشپزخانه پا تند کرد.

هیراد کاملا روی خودش مسلط بود و آنقدر ننوشیده بود که هوش و حواسش را از دست بدهد اما بدش نمی آمد آن دختر گستاخ و بی پروا را کمی سر جایش بنشاند.

پرستش کاملا دست و پایش را گم کرده بود، از حضور یك نامحرم در خانه اش به شدت معذب بود و نمی دانست چه عکس العملی باید از خودش نشان دهد.

روی زمین نشست و ریشه های روسری اش را به بازی گرفت و نگاه خیره ی هیراد را ندید گرفت.

موهای بافتش را که از زیر روسری مشخص بود به داخل هدایت کرد. در شرایط عادی، آنقدر برایش مهم نبود اما حالا با حضور آن مرد مست و چشم های وحشی اش، نمیخواست خود را در معرض دید بگذارد.

هیراد بدون هیچ تعارفی روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی اش قرار داد.

نگاه پرسشگر پرستش بین هیراد و آیسان که چای به دست به سمت تخت میرفت در گردش بود. کم مانده بود به گریه بیفتد و او را که حرمت خانه اش را از بین برده بود از خانه بیرون کند. اما ذاتا مهمان نواز بود و این کار در قاموس او، کاملا بی معنا بود.

آیسان لبه ی تخت نشست و چای را روی زمین گذاشت که ناگهان دستش کشیده شد و روی سینه ی ستبر هیراد افتاد.

تمام بدنش در رخوتی شیرین فرو رفت و برای لحظه ای تمام غم هایش به دست فراموشی سپرده شد و ذهنش از هرگونه فکر و خیال عاری شد.

هیراد او را کنار خودش قرار داد اما هیچ کششی نسبت به او نداشت و تنها هدفش حرص دادن پرستش بود که از خجالت سرخ شده بود و لحظه ای با چشمانی گشاده شده از تعجب، نگاهشان کرد و به ثانیه نکشید که به سمت آشپزخانه رفت و خودش را سرگرم کرد.

انقدر برایش عجیب بود که مدام آن صحنه در ذهنش تکرار میشد و هر لحظه بر وحشتش اضافه میشد.

از آدم مست میترسید و در آن لحظه با تمام وجود پذیرفته بود که هیراد مست است و اصلا متوجه کارهایش نیست.

خودش را در بد مخمصه ای می دید و با تمام وجود، دلش میخواست که الان در روستایشان و کنار مادرش باشد.

در دل صلوات میفرستاد و از خدا میخواست کمك کند تا هیراد زودتر خانه اش را ترك کند.

استرس تمام وجودش را در بر گرفته بود و هر لحظه ای را که با آن مردِ غریبه ی مست ، زیر یك سقف نفس میکشید، بدنش سست تر میشد.

هیراد تمام حرکت هایش را زیر نظر داشت به مشت گره کرده اش که با دست دیگرش فشرده میشد، خیره مانده بود.

لبخند گوشه ی لب هایش عمیق تر شد. بنظر میرسید به اندازه کافی او را ترسانده.

آیسان را از آغوشش پس زد و اخم کمرنگی حواله ی او که سعی در نزدیکی بیشتر داشت، کرد.

بی هیچ تعارفی به سمت آشپزخانه رفت تا کمی آب بنوشد.

نگاه وحشت زده ی پرستش میخکوب قامت بلندش شد.

مقابل یخچال ایستاد و بدون هیچ کنترلی روی اندامش، شروع به لرزیدن کرد.

نگاه هیراد لحظه ای رنگ تعجب گرفت اما با فهمیدن موضوع، اخم غلیظی روی پیشانی اش نشست و با خودش فکر کرد که حتی در اوج مستی هم بدون اجازه ی طرف مقابلش هیچ خطایی از او سر نمیزند.

دستش را بالای سر پرستش روی یخچال گذاشت و کمی به سمت صورتش متمایل شد:

«نترس کاری به تو ندارم، انقدر ساده ای که تو اوج مستی هم جذبم نمیکنی»

این را با حرص و از میان دندان های کلید شده اش گفته بود.

آیسان با رفتن هیراد، روی تخت نشست و به صحنه مقابلش چشم دوخت. بدن لرزان پرستش و قامت خمیده ی هیراد، حس حسادتش را برانگیخت. اما با شنیدن صدای هیراد، آرامش در دلش سرازیر شد و با لبخندی ملیح، به سمت آشپزخانه رفت:

«چیزی لازم داری عشقم؟ »

هیراد حرفش را نشنیده گرفت و با پوزخندی که روی لب داشت، بازوی پرستش را گرفت و در کسری از ثانیه، به سمت دیگری هدایتش کرد و درب یخچال را باز کرد.

همین برخورد کوچك، مثل صاعقه ای بر شانه ی پرستش بود و ضربان قلبش را به اوج رسانده بود.

با خجالت، به هیراد چشم دوخت که بی رودروایستی قوطی آب را از بالا، سر کشید و سراسیمه وسایلش را برداشت و بدون خداحافظی و یا حتی کوچکترین تشکری، از خانه خارج شد و حتی درب را هم پشت سرش نبست.

تا چند لحظه بدون حرکت، به جای خالی اش خیره مانده بود که با حرف آیسان، به خودش آمد:

«فکر کنم با خاك یکسانش کردی،واقعا ناراحت و عصبانی بود! »

پرستش: مگه چیکار کردم؟

آیسان نفس عمیقی کشید و همانطور که سیبی از داخل یخچال برمیداشت، گفت:

«هیراد کلا ظرفیتش زیاده، هرچی بخوره بازم متوجه اطرافش هست و اونجوری که تو از آدم مست، تو تصوراتته نمیشه هیچوقت. »

پرستش متعجب از حرف هایش، پوزخند زد:

«خیلی مسخرس!

ادمی که مسته، مسته دیگه! این مسخره بازیا چیه؟ »

آیسان از سادگی اش به خنده افتاد:

«مشنگ جان!

یه سریا هستن که تا یه پیك میخورن، عقل و هوششون کلا از دست میره، یه سریا هم مثه هیراد، فقط یکم حال و هواشون عوض میشه، اونقدر مست نمیشن که اصن نفهمن چه غلطی میکنن؛ باید خیـلی بخورن که نفهمن چی داره میگذره دورشون! »

پرستش اخمی بین ابروهایش نشاند:

«در هرصورت دیگه اجازه نداره سرشو بندازه پایین بیاد خونه من. کلا از اینجور مردا متنفرم. »

آیسان "باشه" ای گفت و روی تخت دراز کشید و به ساعت مچی اش خیره شد.ساعت از ۲ هم گذشته بود و عجیب، احساس خستگی میکرد.

پرستش درب را بست و لیوان چای دست نخورده ی هیراد را به آشپزخانه برد و ظرفش را شست.

هضم اتفاق های پی در پیِ آن شب، برای دختری که به تازگی وارد دنیای واقعی و وحشی آدم ها میشد، کار بسیار دشواری بود؛ طوری که تا موقع اذان صبح، خواب را از چشم هایش ربوده بود.

تا به حال پشتش به خانواده اش و حتی ناپدری سختگیر و متعصبش گرم بود اما حالا با تمام وجود، تنهایی را لمس کرده بود و بیش از هر لحظه ای در زندگی، احساس بی کسی میکرد.

با خودش فکر میکرد در این شهر شلوغ و پررفت و آمد، حتی اگر بدترین بلاها بر سرش نازل میشد، بازهم صدها کیلومتر از خانواده اش دور بود و عملا هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد.

چقدر از مرتضی ناراحت و دلگیر بود که اجازه نداده بود در خوابگاه و کنار کسانی که شرایط او را داشتند، زندگی کند.

هرچه فکر میکرد، زندگی در آن شهر، برای دختر جوان و شکننده ای مثل او، در خانه ای مجردی، خیلی پرخطرتر از خوابگاهی بود که همنوعانش در آن زندگی میکردند.

دیگر فهمیده بود که مرتضی برای آنکه تمام راه های پیشرفتش را مسدود کند، آن حرف ها را زده بود، غافل از هوش و ذکاوت حاج بابا، که از حرف هایش بهترین استفاده را کرده بود.

چقدر از حاج بابا و خانواده اش ممنون بود که هزینه های تحصیلش را فراهم کرده بودند و حتی لوازم خانه اش را از لوازم قدیمی خودشان به او بخشیده بودند.

صدای اذان، از مسجد محله شان برخاست و ارامش را به دلش که زیادی نازك شده بود، سرازیر کرد.

در همان آشپزخانه، وضو گرفت و سجاده اش را با وسواس، در پذیرایی کوچکش پهن کرد و مشغول خواندن نماز شد.

عادت داشت بعد از نمازهایش با خدایش زمزمه کند و حرف های دلش را به زبان بیاورد تا کمی از بار سنگین دلش کم شود.

نفهمید چقدر گذشت و چقدر زمزمه هایش در خانه کوچکش پیچید که کم کم چشم هایش گرم شد و روی همان سجاده، به خوابی عمیق فرو رفت!

حوالی ساعت ۳ بامداد بود که بالاخره هیراد دل از خیابان های خلوت و سکوت خوشایند شب، گرفت و به سمت آپارتمانش حرکت کرد اما خیلی زود پشیمان شد و از نیمه ی راه بازگشت.

دلش عجیب، هوای مادرش را کرده بود. خوب می دانست، به تازگی دل از شب نشینی عاشقانه اش با همسر گرامی، گرفته و عزم خوابیدن کرده است.

از همان دوران کودکی، عشق عجیب پدر و مادرش نسبت به هم، برایش ملموس بود.

گاهی آنقدر غرق یکدیگر میشدند که او را از یاد می بردند و حسادت را مهمان ناخوانده دلش می کردند.

اما با تمام شرایط خوب و بد، تمام عشقش در آن ها خلاصه میشد. تك فرزند خانواده بود و آنقدر آزادش گذاشته بودند که احوال این روزهایش، اصلا جای تعجب نداشت.

غرور بیش از حدش، ناشی از رفاه و موقعیت اجتماعی خانواده و خاندانش بود که هرکدام به نوعی افتخارآفرین بودند.

حمایت های بیش از حد خانواده اش و همچنین هوش و ذکاوت و تلاش بی وقفه اش، به گرفتن مدرك معماری داخلیِ یکی از بهترین دانشگاه های سراسری، ختم شده بود و با سرمایه گذاری پدرش، توانسته بود شرکتی در همین راستا، تاسیس کند که با چند تن از دوستان صمیمی اش، تا حد بسیار خوبی از پس کارها برآمده بودند و توانسته بودند یکی از برترین ها باشند.

با ریموتی که برای مواقع ضروری، در دست داشت، درب پارکینگ را باز کرد و ماشین را داخل حیاط پارك کرد.

به آرامی کلید را داخل قفل چرخاند و سعی کرد بدون کوچکترین صدایی وارد اتاقش شود.

به آرامی درب را پشت سرش بست و چراغ را روشن کرد که با دیدن شخصی روی تختش برای لحظه ای قلبش از حرکت ایستاد.

به ثانیه نکشید که نگاهش در نگاه وحشت زده ی مادرش قفل شد و وقتی مغزش به کار افتاد، قهقهه ای زد:

«مامان!

چرا اینجایی نصفه شبی؟ »

مهین دخت که هنوز مغزش خواب بود و شرایط را تجزیه تحلیل نکرده بود، با صدای هیراد، اندکی آرامش به تن یخ زده اش سرازیر شد و دستش را روی قلبش گذاشت:

«خدا لعنتت نکنه بچه!

این وقت شب اینجا چه غلطی میکنی اخه؟»

هیراد بلند خندید و او را میان بازوانش فشرد و سعی کرد ترس رخنه کرده در وجودش را ازبین ببرد:

«اینجا اتاق منه و بنظر میاد اگه بیرونم نکرده باشی، خونمم باشه؛ من باید از شما بپرسم این وقت شب چی شده که بابا جونمو از وجود پربرکتت محروم کردی؟ »

مهین دخت از چاپلوسی اش لبخند ملیحی روی لب نشاند:

«بابات کار اورژانسی براش پیش اومد زنگ زدن بره بیمارستان؛ تو هم که نمیای اینجا یه سر بهمون بزنی دلم برات تنگ شده بود اومدم اتاقت بخوابم. »

هیراد بوسه ای روی پیشانی اش کاشت و او را بیشتر در آغوش فشرد. مادرش تنها زن زندگی اش بود که مقابلش هیچ غروری نداشت و برایش جان می داد.

مهین دخت که کلا خواب از سرش پریده بود، از روی تخت بلند شد و او را هم بدنبال خودش به سمت پذیرایی برد:

«حالا که تا اینجا اومدی و گیرت آوردم باید بمونی و برام از همه چیو همه جا تعریف کنی، یه چای هم کنار هم بخوریم که خیلی میچسبه. »

هیراد خندید:

«از چی تعریف کنم دقیقا؟ »

مهین دخت نگاهش رنگ شیطنت گرفت و ابرو بالا انداخت:

«دلم میخواد از عروسام بشنوم. »

هیراد قهقهه زد:

«مادر من!
آخه چرا فکر می کنی من به این راحتیا دم به تله میدم؟ »

مهین دخت: حامی میگفت با یه دختره دیدت تو ماشین

هیراد: ای بابا!

این پسرخاله ما هم چقدر دهن لقه

مهین دخت: تو که هیچی نمیگی، باید دست به دامن اینو اون شم یه خبری ازت بگیرم

و با حالت قهر چشمانش را در کاسه چرخاند و سرش را به طرف مخالف حرکت داد.

هیراد تمام حالت های او را دوست داشت و واقعا او را می پرستید.

هیراد: اصلا جدی نیست قربونت برم؛ چرا انقدر خودتو درگیر چیزای الکی میکنی؟دختره خودش اومد بهم پیشنهاد داد، منم واسه اینکه دلشو بزنم قبول کردم.

مهین دخت که قانع نشده بود باز هم نگاهش را دزدید:

«برو سر عمتو گول بمال»

هیراد: عمه ندارم که!

مجبورم سر خودتو گول بمالم.

مهین دخت حرصش را در نیشگونی که از بازویش گرفت، خالی کرد:

«باید زودتر واسه من عروس بیاری!

من این حرفا حالیم نیست؛ حامی میگفت دختره خیلی خوشگل و تو دل برو بوده. حالا چه اهمیتی داره خودش اومده جلو؟ لابد دوستت داشته که از غرورش گذشته. بنظر من که بهش جدی تر فکر کن. »

صدای سماور برقی، سکوت پیش آمده را شکست و مهین دخت، از جا برخاست و در قوری سفیدرنگش، به اندازه دو نفر، چای دم کرد. از داخل کابینتِ کنار گاز اندکی زعفران سابیده شده در قوری ریخت و دوباره روی همان صندلی کنار هیراد نشست.

با این کار، اندکی به هیراد اجازه فکر کردن داده بود.

هیراد دست های مادرش را در دست گرفت و روی لب هایش گذاشت و روی هر کدام، بوسه ای عمیق نشاند. نگاهش روی چروک ریزی که گوشه ی چشم هایش خودنمایی می کرد، ثابت ماند و با خودش فکر کرد "کِی غبار پیری روی صورتت نشست که من نفهمیدم؟ "

مهین دخت، لبخندی روی لب نشاند. دوست داشت باز هم از زیر زبانش حرف بکشد و از کارهای این روزهایش که عجیب، نگران کننده به نظر می رسید، سردر بیاورد. اما هیراد آدمِ توضیح دادن نبود و برای هیچ کاری جواب پس نمی داد و همین، مهین دخت را به طرز عجیبی نگران کرده بود و به هر دری می زد تا شاید کمی از کارهایش با خبر شود.

هیراد به حرف هایی که شنیده بود فکر کرد. بدش نمی آمد در مقابل آیسان، کمی نرمش نشان دهد و گاهی، به دلش راه بیاید.

هرچه که بود در این مدت کوتاه توانسته بود عشقش را به هیراد ثابت کند. در مقابل تمام توهین ها و تحقیرهایی که با بی رحمی تمام بر زبان آورده بود و دلش را شکسته بود، به طرز عجیبی سکوت کرده بود و هیراد، تنها از غم چشم هایش پی به عمق ناراحتی او برده بود. با تمام این تفاسیر، آیسان، احترام او را حفظ کرده بود و نخواسته بود حتی برای ثانیه ای ناراحتش کند.

هیراد، هرچه را که در این دنیا قبول نداشت، عشق آیسان نسبت به خودش را کاملا قبول داشت و هیچ شک و شبهه ای در آن نمی دید. اما هیچ کششی نسبت به او نداشت و همین باعث شده بود اجازه پیشروی به او ندهد.

مهین دخت دستی روی پلک های ورم کرده اش کشید و سعی کرد خمیازه اش را مهار کند.همچنان منتظر، به هیراد چشم دوخته بود. خوب، فهمیده بود که در فکر پسرش غوغایی برپاست و حرف هایش اندکی فکر و خیالش را آشوب کرده.

بعد از انتظار نسبتا طولانی ای که کشیده بود، از جا برخاست و در فنجان های کوچکش، دو چای تازم دم ریخت و مقابل هیراد، روی میز قرار داد.

بالاخره، هیراد به حرف آمد :

«هرچی شما بگی مهین دخت بانو؛ من سعی می کنم یکم باهاش مهربون تر باشم؛ شاید بهش علاقه مند شدم »

مهین دخت لبخندی از سر رضایت، روی لب های خوش فرمش نشاند و همانطور که به سمت سماور می رفت تا خاموشش کند گفت:

«حالا عکسی چیزی ازش نداری ببینمش؟ »

با این حرف، هیراد یاد تمام بدخلقی ها و تلخی هایی که موقع گرفتن عکس، نثار آیسان کرده بود، افتاد. چقدر بخاطر گرفتن یه عکس ناقابل، غرولند کرده بود و سرش فریاد کشیده بود؛ در نهایت، آیسان با لب هایی آویزان از ناراحتی، گوشی اش را در کیفش پرتاب کرده بود و به منظره بیرون از ماشین چشم دوخته بود.

اما او کوچکترین توجهی به قهرش نکرده بود و در نهایت هم جلوی ایستگاه اتوبوس پیاده اش کرده بود و بدون حتی اطمینان از اینکه آن ساعت از شب، اتوبوسی تردد دارد یا نه، پایش را روی پدال گاز، فشرده بود و با سرعت از آن محل، دور شده بود.

_مهین دخت، بار دیگر روی صندلی کنارش جای گرفت؛ ظرف کوچک مستطیل شکلی که مملو از توت خشک بود، جلوی هیراد گذاشت. خوب، می دانست که هیراد، عاشق نوشیدن چای و توت خشک است و از خوردن قند، بیزار است.

بار دیگر در قهوه ایِ چشم هایش خیره شد:

«نگفتی بالاخره عکسی داری یا نه؟ »

هیراد، سعی کرد افکار مزاحمش را از پسِ ذهنش دور کند و حواسش را پیِ حرف های مادرش نگه دارد:

«نه ندارم»

مهین دخت، لبخندی دلنشین روی لب آورد و همانطور که چای اش را مزه می کرد، ابروهایش را بالا انداخت و به چایِ دست نخورده ی هیراد، اشاره کرد.

هیراد هم متقابلا لبخندی روی لب نشاند و زیر نگاه موشکافانه ی مادرش، چای اش را نوشید.

مهین دخت: «کارای شرکت چطور پیش میره؟ »

هیراد، فنجان چای اش را روی میز گذاشت. از توضیح دادن بیزار بود و حالا مقابل زنی که با تمام وجود، برایش جان می داد، نشسته بود و بازخواست میشد. کلافگی از سرو رویش می بارید اما چاره ای نداشت. دلش نمی آمد احساسات مادرش را جریحه دار کند:

«بد نیست!

می گذرونیم»

مهین دخت: «این که نشد جواب!»

هیراد برای ثانیه ای، چشم هایش را روی هم فشرد. مهین دخت، متوجه کلافگی بیش از حدش شده بود اما به روی خودش نمی آورد.

هیراد: فردا برای نهار یه قرار کاری مهم دارم. اگه بتونیم متقاعدشون کنیم، یه قرارداد خیلی خوب بسته میشه و احتمالا برای بازدید از زمینشون و مسائل دیگه باید واسه یه هفته برم شمال

قند در دل مهین دخت، آب شد. انگار زحمات شبانه روزی اش برای تک فرزندش به ثمر نشسته بود و حالا گوشه ای ایستاده بود و شاهد پیشرفت روز افزونش بود. اما هیچ کدام از این ها موجب نمی شد، نگرانی اش حول ابعاد دیگر زندگی اش پوچ شود.

هیراد از جا برخاست و پیشانی مادرش را بوسید:

«بهتره بریم بخوابیم. من فردا کلی کار دارم؛ باید بتونم این قراردادو ببندم حتما، سود خوبی توشه»

مهین دخت هم به تبعیت از او، از جا برخاست:

« هیراد جان، بیشتر بیا سر بزن عزیزم. به خدا روزایی که مطب نمی رم، انقدر فکرو خیالِ تو، توی سرمه که حد نداره»

هیراد "چشمی" گفت و با خداحافظی گرمی، هرکدام به سمت اتاق هایشان رفتند و هیراد با یاد اصرارهای مادرش مبنی بر خواندن رشته پزشکی، پوزخندی روی لب هایش نقش بست.

پدرش فوق تخصص مغز و اعصاب بود و مادرش فوق تخصص زنان و زایمان؛ آرزو داشتند پسرشان هم مثل خودشان پزشک شود اما هیراد، علاقه زیادی به ریاضیات داشت و از درس های تجربی، متنفر بود.

به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاقش رفت و مسواک زد.

فکرش حوالی آیسان در گردش بود و به جدی تر شدن رابطه شان فکر می کرد. برای اولین بار بود که تمام از خود گذشتگی ها و مظلومیت های آیسان به چشمش آمده بود. اما از پایبند ماندن متنفر بود و دلش نمی خواست او را امیدوار کند. دوست نداشت قلب آیسان، برای خوش رفتاری های او بیشتر بلرزد و بعد هم با دیدن خیانتی از جانبش، تمام آمال و آرزوهایش روی سرش آوار شود.

_پرستش، به ساعتِ روی دیوار خیره مانده بود و عقربه ثانیه شمار را دنبال می کرد. ساعت حوالی ۳ عصر بود و دلش عجیب، گرفته بود.

بعد از صرف نهار، آیسان دوباره بهانه ی خوابیدن گرفته بود و نیم ساعتی میشد که هجوم تنهایی و غربت را از تمام دیوارهای خانه کوچکش، احساس می کرد.

موبایل آیسان زنگ خورد؛ برای آنکه بیدار نشود فورا به سمتش دوید و آن را در حالت بی صدا قرار داد. نگاه نگرانش به سمت چشم های آیسان کشیده شد و وقتی از بسته بودن آن مطمئن شد، نفسی از سر آسودگی کشید و به صفحه تلفنش چشم دوخت.

با دیدن عکس هیراد، برای لحظه ای ماتش برد و با یادآوری طرز برخوردش، اخم ریزی میان ابروهایش نشست و با بی خیالی شانه ای بالا انداخت. می خواست بی خیالِ جواب دادن شود اما خوب می دانست، تا چه اندازه زنگِ هیراد می تواند برای آیسان مهم باشد.

آنقدر جزئیات را در ذهنش بالا پایین کرد که بالاخره تماس قطع شد و لب هایش اسیر دندان هایش شد و دست آزادش روی صورتش فرود آمد.

نگاه شرم زده اش، روی پلک های بسته آیسان، خیره ماند و در دل، به خودش لعنت فرستاد که بدون هیچ فکر و استدلالی، در یک تصمیم آنی، این فرصت ناب را از چنگ آیسان بیرون کشیده است.

افکار مختلف در ذهنش رژه می رفتند و دنبال راه حلی می گشت که دوباره تلفن در دست هایش لرزید و باعث شد، ترس و هیجان به قلبش نفوذ کنند و دست هایش را به لرزه بیندازند.

با نگاه به صفحه تلفن و دیدن عکس هیراد، فورا به سمت آیسان خم شد و به آرامی، تکان خفیفی به شانه اش داد:

«آیسان جان!»

پلک های آیسان، نیمه باز شدند و کمی هشیار شد که دوباره صدای پرستش در سرش طنین انداخت:

«تلفنت زنگ میخوره، هیراده! »

به ثانیه نکشید که هشیاری اش به اوج رسید و تلفن را از دست های پرستش بیرون کشید و در صدم ثانیه، نگاهش روی اسم "زندگیم" خیره ماند و فورا تماس را متصل کرد:

«جانم عزیزم؟ »

هیراد: «کجایی هرچی زنگ میزنم نیستی؟ »

آیسان: «ببخشید عزیزم؛ خواب بودم عادت ندارم زنگ بزنی آخه! »

این را بی اراده گفته بود؛ از فکر اینکه هیراد، ناراحت شود و یا دیگر هیچ زنگی از جانبش دریافت نکند، فورا از گفتنش پشیمان شد و لب به دندان گرفت.

پوزخند هیراد از پشت تلفن در گوشش طنین انداخت و در دل بر خودش لعنت فرستاد:

« چیزی شده عشقم؟ »

هیراد: «نه چیز خاصی که نشده. امروز یه قرارداد کاری بستیم که مجبورم یه هفته برم شمال؛ خواستم بدونی »

چشم های آیسان، ستاره باران شد و برق نگاهش از دید پرستش هم پنهان نماند.

نمی دانست این تغییر ناگهانی هیراد را به چه منظوری باید برداشت کند. اما هرچه که بود برایش دلپذیر بود و نمی خواست خودش را از این موقعیت نایاب، محروم کند. اما به ثانیه نکشید که پنهان کاری دیروزش و خوش گذرانی اش به اسم قرار کاری، پیش چشم هایش جان گرفت و شک و دودلی، به دلش چنگ انداخت و حال خوشش را در نطفه خفه کرد. دلش سنگین شده بود و هجوم افکار مزاحم در ذهنش، حس خوشی را برایش تداعی نمی کرد. ناخواسته تلخ شد:

«مثله قرار کاری دیروزت؟ »

هردو ساکت شده بودند و صدای نفس هایشان بود که از هم سبقت می گرفت؛ یکی با حرص و دیگری با طمانینه اما کشدار!

بالاخره، هیراد بود که سکوت پیش آمده را شکست:

«چی میدونی از قرار دیروزم؟ »

بغض به گلوی آیسان هجوم آورد و از گفتن حرف هایی که در دلش تلنبار شده بود، باز ماند.

هیراد، بار دیگر سوالش را تکرار کرد. تحکمی که در صدایش بود و جذبه ی بی نهایت لحن توبیخ کننده اش، آیسان را به حرف آورد:

«میدونم که مهمونی بودی! »

تک خنده ی عصبی هیراد، گوشش را نوازش کرد و قلبش را به لرزه انداخت.

هیراد: « یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم منو بازخواست کنی!

اینم یادت باشه که با دوبار زنگ زدن و خبر دادن از کارام، پیش خودت رویا نبافی. قرار نیست پشیمونم کنی بخاطر احترامی که برات قائل شدم؛ اینو یادت نره! »

آیسان، ناباور به پرستش چشم دوخت؛ انگار که او هم لحن تحقیر کننده اش را می شنید.

اما نگاه پرستش، گنگ و نامفهوم بود و هیچ حسی جز نگرانی را القا نمی کرد.

آیسان خواست حرفی بزند اما با پیچیدن صدای چند بوق متوالی در گوشش، تلفن را مقابل صورتش گرفت و بدون هیچ پلک زدنی، به آن خیره شد.

هنوز هم از زنگ هیراد، هیجان زده بود و در باورش نمی گنجید. اما شروع خوبی نبود و از روندی که در پیش گرفته بود، ناامید بود.

عشق، ترس، تعجب و ناراحتی به دلش هجوم آورده بودند و حال خرابش را خراب تر کرده بودند.

تلفنش را روی تخت پرتاب کرد؛ اندکی خم شد و دست هایش، روی دلش مشت شد و چشم هایش را بست. دلش می خواست هرچه احساس بد بود را از خودش دور کند و فقط و فقط به دید مثبت به هرچه شنیده بود، نگاه کند.

_یک هفته از آن روز کذایی می گذشت و آیسان، همچنان منتظر تماسی از جانب هیراد بود. اما هیراد، نه تنها زنگی نمی زد، بلکه تماس هایش را هم بی پاسخ می گذاشت.

طبق معمول این روزهایش، کار نیمه وقتش در آژانس مسافرتی را تمام کرد و به سمت خانه حرکت کرد.

مادرش به تازگی بهانه گیر شده بود و روی رفت و آمدش کنترل بیشتری داشت؛ اما او دلش پر میکشید برای محیط خانه پرستش؛ آرامش عجیبی در آن موج می زد که حالا و در این شرایط، برای آیسان حیاتی بود.

حتی گاهی فکر می کرد، این آرامش با وجود پرستش، بیشتر هم میشود. با اینکه دنیاهایشان فرسنگ ها از یکدیگر فاصله داشت اما آیسان نمی توانست منکر این حجم از احساسات خوبی که کنار او داشت، شود؛ هرچند این روزها پرستش، صبح می رفت و غروب می آمد.

هنوز چیزی از شروع ترم نگذشته بود. اما پرستش چنان درسش را جدی گرفته بود که آیسان را به خنده وا می داشت. چندین بار سعی کرده بود با شوخی و خنده به او بفهماند که از ابتدای ترم هیچ چیز آنقدر جدی نیست که او فکر می کند؛ اما آن دخترِ عجیب، آنقدر در کارش جدی بود، که به پیشواز همه چیز رفته بود و تمام تلاشش را می کرد که از همان ابتدا، بهترین باشد.

حتی تعداد زیادی از کلاس هایش تشکیل نشده بودند اما تا غروب در محیط کتابخانه می نشست و مطالعه می کرد.

دیگر آیسان هم به این وضعیت عادت کرده بود و حتی گاهی در دلش او را تشویق می کرد.

کلید را در قفل چرخاند و سرش را از میان درِ نیمه باز، به داخل برد و خانه نیمه تاریکشان را از نظر گذراند.

ظاهرا هنوز مادرش نیامده بود و یا شاید هم خواب بود. پاورچین، به سمت اتاقش رفت و مقداری از وسایل مورد نیاز و لباس هایش را داخل کیف دستی بزرگی گذاشت و کارت بانکی مخصوص پس اندازش هم از داخل صندوقچه ی جلوی تختش برداشت و بدون کوچکترین صدایی از خانه خارج شد.

حوصله توضیح و توبیخ نداشت و عجیب، حال این روزهایش نگران کننده به نظر می رسید.

قصد داشت با مترو به سمت مرکز شهر برود اما خیلی زود پشیمان شد؛ چرا که کیف دستی اش حسابی سنگین شده بود و تحمل وزنش برایش دشوار بود.

فورا گوشی اش را از کیف، خارج کرد و اسنپ گرفت.

آنقدر غرق افکار بی سرو تهش شده بود که اصلا نفهمید کِی رسید و کِی کلیدی که پرستش برایش ساخته بود را در قفل چرخاند و وارد خانه شد.

نفس عمیقی کشید؛ مثل همیشه خانه مرتب بود و همه چیز سر جای خودش قرار داشت و بوی گل مریم، عطر دلنشینی به محیط خانه بخشیده بود.

وسایلش را گوشه ی پایین تخت گذاشت و روی تخت دراز کشید و پلک هایش گرم شد.

نفهمید چقدر گذشت و چقدر در کابوس های درهمش غرق شد، که با صدای چرخش کلید، از جا برخاست.

پرستش بود که مثل همیشه، شاخه ای گل مریم در دست داشت و کوله پشتی اش را روی شانه ی دیگرش انداخته بود

چشم های خمار از خوابش را به حرکات آرام و دلنشین پرستش دوخت که گل را روی میز کوچك گوشه ی پذیرایی گذاشت. با صدایی که از شدت خوابالودگی، گرفته بود، سلام کرد.

پرستش نگاهش کرد و همانطور که لبخند دلنشینی روی لب می نشاند، یه تای ابرویش را بالا انداخت و سلام کرد.

آیسان، از جا برخاست و سماور را پر از آب کرد تا چای دم کند و پرستش را برای کاری که داشت، آماده کند.

پرستش لباس هایش را با یک تی شرت عروسکی و شلوار گرم کن، عوض کرد و اندکی روی تخت دراز کشید تا دردی که در کمرش احساس می کرد، کمی آرام شود.

نفهمید چقدر دراز کشید و پلک بست که بالاخره آیسان با چای به سمتش آمد و او را وادار به بلند شدن کرد:

«پاشو ببینم تنبل خانم؛ برات چای آوردما »

پرستش لبخند خسته ای روی لب آورد و دست های مشت شده اش را روی پلک هایش کشید:

«آفتاب از کدوم طرف دراومده آیسان خانوم مهربون شدن؟ »

آیسان خندید و با کف دست، ضربه ای نه چندان آرام، به شانه ی او زد:

«آیسان خانومتون همیشه مهربون بوده!

چشم بصیرت میخواسته که شما نداشتید. »

پرستش، نگاه عاقل اندر سفیهش را به چشمانش دوخت و به نشانه تاسف، سرش را به طرفین تکان داد و سکوت کرد.

آیسان، مردد بود برای گفتن خواسته اش. اما به کمک و همفکری پرستش احتیاج داشت. تردید را کنار گذاشت و در چشم های عسلی پرستش خیره شد و با مظلوم ترین حالت ممکن گفت:

«شنبه تولدِ هیراده؛ می تونم رو کمکت حساب کنم؟ »

پرستش، نگاهی دقیق به چشم های پراظطراب آیسان انداخت و با آرام ترین حالت ممکن گفت:

«خب تولد این بشر، به من چه ربطی داره عزیزم؟ »

آیسان، فاصله اش را با او کمتر کرد و هر دو دستش را در دست گرفت:

«اگه بتونیم تو خونه ی تو یه مهمونی مختصر بگیریم و دوستای نزدیکشو دعوت کنیم خیلی خوب میشه. »

با هر کلمه ای که می گفت، چشم های پرستش گردتر میشد و در نهایت جیغ کشید:

«می فهمی چی می گی آیسان؟ حالت خوبه اصن؟ »

دست روی پیشانی آیسان گذاشت و ادامه داد:

« نه مثله اینکه تب داری، هذیون می گی »

آیسان خندید و دستش را پس زد:

«اشکالش چیه پرستش؟

تازه کلی هم خوش می گذره؛ بچه های خوبی هستن »

پرستش، کلافه از جا برخاست و انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمت آیسان گرفت:

«ببین آیسان!

از نظر من این بحث تموم شده‌ست. من واقعا نمی فهمم تو یه ذره غرور نداری؟پسره یه هفته س معلوم نیست کدوم گوری رفته، جواب تلفناتو که نمیده؛ دوستتم که اعلام کرد تو یه مهمونی ماشینش بوده ولی خودش نبوده. این همه گند کاریاشو دروغاشو که ندید می گیری، هیچ!

تازه می خوای واسش تولد هم بگیری؟

اونم کجا؟ خونه ی من فلک زده که اصلا تحمل ندارم حتی یه ثانیه باهاش زیر یه سقف باشم. واقعا تو از زندگی چی می خوای آیسان؟ »

از شدت عصبانیت، شقیقه اش نبض گرفته بود و در ابتدا متوجه نگاه پر از اشک آیسان نشد.

کمی راه رفت تا از شدت عصبانیش کاسته شود. پس از چند لحظه، برگشت تا دوباره چیزی بگوید که نگاهش روی نگاه ماتم زده ی آیسان، که اشک هایش بی صدا روی گونه اش روان می شدند، ثابت ماند. از این همه پرخاشگری اش به شدت پشیمان شد و پایین تخت، روبروی پاهای آیسان نشست و نگاه پرمحبتی حواله چشم هایش کرد:

«عزیزم! »

آیسان نگاه از او گرفت:

« نمیشه هربار این عشق یه طرفه ی کوفتی رو توی سرم نکوبی؟ من چه گناهی کردم که دوسش دارم آخه؟ کاش لااقل یه بار عاشق شده بودی که بفهمی من چی می کشم. به خدا تک تک کاراش واسه منم عذابه، ولی به امید اینم که یه روزی درست شه. »

پرستش کلافه شد و تا می توانست، بَد و بیراه حواله هیراد کرد که اینگونه احساسات دخترخاله عزیزش را به بازی گرفته بود و با اعصابش بازی می کرد.

اشک های روی گونه ی آیسان را پاک کرد:

«ببین آیسان خونه ی من حرمت داره و نمیخوام این حرمت شکسته بشه. می تونیم تو یه رستورانی جایی براش جشن بگیریم و منم هرکاری از دستم بربیاد برات انجام میدم. اصن اگه بخوای کیکش با من! »

آیسان نگاه قدرشناسانه اش را به چشم های پرستش دوخت:

«ممنونم فکر خوبیه. اصن از کجا معلوم قبول کنه بیاد خونت؟

فکرم منطقی نبود؛ قبول دارم »

پرستش خندید و از جا برخاست و به سمت کیفش رفت و کاغذ و خودکاری برداشت و روی تخت نشست:

«خب هرچی که میخوای رو باید اینجا لیست کنیم که گیج نشیم. فردا واسه خرید کادو و مانتو و لوازمی که می خوای، می ریم. من هر کمکی لازم باشه انجام میدم ولی یه خواهشی دارم »

نگاه پرسشگر آیسان، خیره چشم هایش شد و ادامه داد:

« اگه ناراحت نمیشی من نیام این جشنو »

ساعت از ۸ گذشته بود و تاریکی هوا، ترس در دل پرستش می انداخت.

اما آیسان هنوز کادویی که در شان هیراد باشد، پیدا نکرده بود و بی خیال خرید نمی شد.

پرستش: آیسان جان کوتاه بیا یه چیزی انتخاب کن نصفه شب شد. الاناس که مامانم زنگ بزنه؛ ببینه خونه نیستم دیگه هیچی!

آیسان به پاساژ بزرگی که آن سوی خیابان، خودنمایی می کرد، اشاره کرد:

« ببین قول میدم اینجا هرچی خوشم اومد، بخرم دیگه »

پرستش، نگاه ناامیدش، روی پاساژ بزرگِ پیش رویش خیره ماند و دلشوره، امانش را برید. اما دلش نمی خواست آیسان را که به تازگی، زودرنج و حساس شده بود، ناراحت کند.

کفش های مشکی اش، کهنه و قدیمی شده بودند و لبه ی هر دو، کمی بلند شده بود و راه رفتن را برایش سخت کرده بود. این همه پیاده روی، با این کفش های پاره، درد عمیقی در انگشت های پایش ایجاد کرده بود و امانش را بریده بود اما دم نمی زد و سعی می کرد سوزش انگشت پایش را نادیده بگیرد.

وارد پاساژ شدند و نگاه پرستش، روی فروشگاه هایی مجلل با ویترین های خاص، در گردش بود و گاهی با لذت، به آن ها خیره میشد. اما با یادآوری پول کمی که در دست داشت، سعی می کرد، لذت ناشی از داشتن آن ها را از سر بیرون کند.

آیسان، سریع حرکت می کرد و ویترین بعضی از فروشگاه ها را زیر نظر می گرفت و وقتی چیز خاصی به نظرش نمی آمد، دست پرستش را می فشرد و به دنبال خودش می کشید.

خریدهای دیگرشان، در دست های آزادشان بود و به سختی آن ها را به دنبال خود می کشیدند.

نگاه پرستش، روی دخترهایی با تیپ های عجیب، در گردش بود و گاهی آن همه خودنمایی، نه در اعتقاداتش و نه در باورش نمی گنجید.

خودش هم حجاب کاملی نداشت اما آنقدر ساده بود که نگاه کسی را اسیر خودش نکند و به دنبال خودش نکشد.

تفاوت زیادی را بین خودش و دخترهای اطرافش احساس می کرد؛ شاید این تفاوت، حس خوبی در دلش ایجاد نمی کرد اما این را به خوبی می دانست که نه می توانست و نه دلش می خواست که روزی با این تیپ و قیافه در ملا عام حاضر شود.

آنقدر در افکار خودش غرق شد و در خیالاتش خودش را با دیگران مقایسه کرد، که نفهمید کِی آیسان روبروی ویترین مغازه ای ایستاد و با لذت، به یکی از ساعت های وسط ویترین، خیره ماند:

« این خوبه بنظرم؛ نظر تو چیه پرستش؟ »

پرستش که تا به حال تا این ساعت از شب، بیرون از خانه نمانده بود و نگرانی تمام وجودش را در بر گرفته بود، نگاهی سرسری به ویترین انداخت و لبخندی مصنوعی روی لب نشاند:

« آره عزیزم خیلی خوبه همینو بخر »

آیسان، متوجه دستپاچگی اش شد و خنده اش را به سختی مهار کرد و برای خرید، به داخل فروشگاه رفت.

نگاه پرستش بی هدف، در گردش بود که گوشی همراهش، در جیب مانتوی نسبتا بلندی که پوشیده بود، لرزید. رنگش به وضوح پرید و با دست آزادش، به سختی، تلفن همراهش را از جیبش خارج کرد و با دیدن شماره مادرش، آه از نهادش برخاست.

_صدای نگران اما آرامِ سیمین در گوشش طنین انداخت:

«کجایی تو دختر؟ »

پرستش، به خوبی متوجه شده بود که سیمین سعی می کند، آرام حرف بزند که مرتضی متوجه عدم حضورش در خانه و در این ساعت از شب نشود:

«ببخشید مامان نمی خواستم اینجوری بشه. تولد یکی از دوستای آیسانه اومده خرید؛ نمی دونستم قراره انقدر طول بکشه وگرنه یه فکری براش می کردم »

سیمین: مامانِ خودش خبر داره این وقت شب بیرونه؟

پرستش: آره مشکلی ندارن؛ خیلی وقتا شبا خونه خودم می خوابه. خاله زیاد حساس نیست.

سیمین: فهمیده باهم در ارتباطید؟

پرستش، نفسش را کلافه بیرون فرستاد:

«نه هنوز چیزی نمیدونه؛ فکر میکنه من یکی از دوستای دوران دانشجوییشم »

سیمین: پرستش جانم خیلی مراقب باش. زودتر برید خونه که هم واسه خودت خطری نباشه، هم مرتضی نفهمه که اگه بفهمه

نمی ذاره یه ثانیه دیگه هم اونجا بمونی.

پرستش، به داخل فروشگاه چشم دوخت و آیسان را دید که جعبه بسته بندی زیبایی را در نایلون گذاشت و با لبخند عمیقی به سمتش آمد:

«کارمون تمومه مامان داریم برمی گردیم؛ نگران نباش »

سیمین "خدارو شکر" آرامی زیر لب گفت:

«رسیدی خونه زنگ بزن عزیزکم»

خداحافظی کردند و آیسان با هیجان زایدالوصفی روبروی پرستش قرار گرفت:

«بریم شام؟ »

چشم های پرستش گرد شدند و صدای فریاد نسبتا بلندش آیسان را به خنده انداخت:

« آیسان!

بدو بریم خونه همین الانشم دیره»

آیسان دستش را در دست گرفت و به سمت خروجی پاساژ حرکت کردند:

« یه فکر زده به سرم؛ میخوام از دوستم شماره یکی که هیراد باهاش اوکیه رو بگیرم و با اون هماهنگ کنم فردا واسه شام بیارش رستوران و سورپرایزش کنم»

پرستش لبخندی اجباری روی لب نشاند؛ از این کارها خوشش نمی آمد و این پسرک زیادی مغرور، روی اعصابش رژه می رفت و تمام احساسات خوبش، با یادآوری چشم های وحشی و برخورد کوتاهشان، پر می کشید و جایش را به ترس و نفرت می بخشید.

نگاه معصومش را مظلومانه به چشم های آیسان دوخت:

«ای کاش منو معاف می کردی آیسان. نه خوشم میاد ازش، نه راحتم که این وقت شب بیام رستوران.»

آیسان چشم غره وحشتاکی نثار چشم های نم زده اش کرد:

«اولا که تو بخاطر من داری میای، نه اون!

بعدشم من خودم با خاله صحبت می کنم و خیالشو راحت میکنم. جای نگرانی نیست؛ با اسنپ می ریم با اسنپم برمی گردیم. یه شامه دیگه؛ یکمم تولد بازی می کنیم و زود میایم. اصلا واسه اینکه حال و هوات عوض شه برات خوبه »

ساعت از نیمه شب گذشته بود و هنوز هم گاهی صدای خنده های کر کننده آیسان و پرستش، سکوت محض آپارتمان را در هم می شکست و دل صاحبخانه ی پیر را خوش می کرد.

با اینکه خانه را به یک نفر اجاره داده بودند ولی از حضور گاه و بی گاه آیسان، اصلا ناراحت نبود و همین که دخترک سربه زیر و معصومِ روز اول را اینگونه شاد و پرانرژی می دید، برایش کافی بود. مگر چقدر دیگر می توانست عمر کند که کینه به دل بگیرد و لحظات شاد ان دو را از هم بپاشد؟

آیسان با چشم هایی خندان به پرستش نگاه کرد که با دقت و با خطی خوش، روی کیک شکلاتی ای که درست کرده بود، جمله ای می نوشت و هراز گاهی چشم هایش را در کاسه می چرخاند و زیر لب "ایش" کشیده ای می گفت و خنده بر لب های آیسان می نشاند:

«حالا چیه انقدر ایش ایش می کنی واسه من؟ »

پرستش نگاه به ظاهر عصبی اش را به چشم های آیسان دوخت:

«پسره چندشِ اخمویِ بی تربیتِ بی فرهنگ، کجاش "جان" داره که می گی بنویسم "هیراد جان تولدت مبارک " ؟ »

این را با صدایی کلفت شده گفته بود.

آیسان انقدر خندیده بود که عضلات شکمش گرفته بود اما حاضر نبود این لحظات خوش، به پایان برسد. دوست نداشت خواب، به چشم هایش غلبه کند و تمام دلخوشی های لحظه هایش را به تاریکی محضِ پشت پلک هایش ببرد و آن لحظات، خاطره ای شوند و در پسِ ذهنش حک شوند.

پرستش، آنقدر به دلش می نشست که ناخداگاه دوست داشت هر لحظه اش را با او سپری کند. حضورش، ارامشِ نابی بود که تا به آن روز کنار هیچکس تجربه اش نکرده بود و این تجربه ی جدید، عجیب به دلش چسبیده بود.

پرستش با احتیاط، کیک را روبرویش گذاشت:

« اگه خوبه که مبارکه اگرم نیست که برو یکی بخر، من دیگه واقعا کمر برام نمونده؛ این آقای عصا هم بیشتر از این ارزش نداره وقت گرانبهامو پاش بذارم »

لبخند عمیقی روی لب های آیسان نقش بست و با دقت به کیک شکلاتیِ بامزه ی پیش رویش چشم دوخت؛ واقعا زیبا شده بود.

با اینکه تجهیزات کمی داشتند و مجبور شده بودند کیکی درست کنند که احتیاج به فر نداشته باشد، اما خیلی جالب شده بود.

در واقع کیک معمولی نبود و پنکیک هایی شکلاتی بودند که پرستش با سلیقه ی ذاتی اش آن ها را شبیه به کیک روی هم قرار داده بود و روی آن، تزئین فوق العاده ای انجام داده بود و در نهایت با وسایلی که آیسان برایش خریده بود با خامه سفید، روی آن تبریکی نوشته بود و همه چیز خیلی بنظر جالب می رسید.

آیسان، هیجان زده، دست هایش را بهم کوبید و کمی بالا پرید:

«عالی شده پرستش. واقعا دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی»

پرستش لبخندی محو روی لب نشاند و کیک را داخل یخچال گذاشت و وسایل اضافی را جمع آوری کرد و با کمک آیسان ظرف ها را شست.

آیسان: پسرخالش بنظر با شخصیت میومد. کلی استقبال کرد و کلی هم تحویل گرفت بنده خدا.

پرستش: اسمش چی بود؟

آیسان: حامی!

علی رقم میل باطنی آیسان، آن شب، با وجود تمام غرولندهای شیرین و دلپذیرِ پرستش و شیطنت های آیسان، گذشت.

قرار بر این بود که حامی، هماهنگی های لازم را انجام دهد و آیسان چقدر خوشحال بود که شخصیت حامی، زمین تا آسمان با شخصیت هیراد فرق داشت و او توانسته بود خیلی راحت، برنامه های لازم را مطابق خواسته اش انجام دهد.

آن شب، خواب با چشم هایش غریبه شده بود و آنقدر هیجان داشت که خستگی برایش نامفهوم بود و مدام برنامه هایش را چک می کرد و هربار ایده ای جدید برای خوشحال کردن هیراد در نظر می گرفت.

اما خیلی زود پشیمان میشد؛ چرا که هیراد آنقدر سخت‌پسند بود که می ترسید نتواند او را خوشحال کند و تمام زحماتش به باد برود.

پرده ی پنچره ی پذیرایی کمی کنار رفته بود و نور مهتاب، سخاوتمندانه ، در حجم تاریکی شب، دلبری می کرد و حس خوشی در دل آیسان به پا کرده بود.

به چشم های بسته ی پرستش خیره ماند و در دل غبطه خورد که خیلی زود به خواب رفته اما او حتی پلک هایش احساس سنگینی نداشت و اصلا خسته بنظر نمی رسید.

آنقدر در جا غلط خورد و از برنامه هایش تصویرسازی کرد که نفهمید با کدام معجزه ی شب، به خواب رفت و تمام هیجاناتش را در تاریکی محضِ پلک هایش فروخورد.

طبق روال هرروز، پرستش، صبح زود از خواب برخاست و جای خالی آیسان را کنارش حس کرد.

نیم خیز شد و روی تخت نشست و کمی اطراف را زیر نظر گرفت اما خبری از او نبود.

برق دستشویی هم که خاموش بود و نمی توانست آنجا باشد. از جا برخاست تا چای دم کند اما به محض آنکه پایش را روی زمین گذاشت، با جسم سختی برخورد کرد و نقش زمین شد.

فریاد نیمه بلندش در خانه کوچکش طنین انداخت و آیسانِ غرق خواب را وحشت زده از خواب بیدار کرد.

درد طاقت فرسایی که روی استخوان لگنش احساس می کرد، اخم هایش را درهم کشید و به پرستش که صورتش را با دست هایش پوشانده بود و ناله های ریزی، ناشی از درد، از دهانش خارج می شد خیره شد:

«چی شد؟ »

پرستش: درد و چی شد!

تو رو زمین چیکار می کنی آخه؟ وای خدا مُردم!

صورتم داغون شد!

آیسان که تازه هشیاری اش به حد معمول رسیده بود، با تعجب به خودش که روی زمین مچاله شده بود نگاه کرد:

«واقعا من اینجا چیکار میکنم؟ آخه اصلا بدخوابم نیستم که بگم از تخت غلت خوردم »

پرستش، چهارزانو روی زمین نشست و موهای تابدارش را با کش مویی که دور مچ دستش پیچیده بود، بست و لبخند موزیانه ای روی لب هایش نقش بست:

«راستشو بخوای من شبایی که خیلی خسته میشم، بدخواب میشم؛ احتمالا با یه لگد ناقابل پرتت کردم پایین و تو هم انقدر خسته بودی بیدار نشدی»

آیسان که از تعجب، دهانش باز مانده بود، بالشِ روی تخت را برداشت و خواست به سمت پرستش پرتاب کند که پرستش جیغ کشید و به سمت دستشویی پاتند کرد و درب آن را قفل کرد.

هیجانی که در دلش سرازیر شده بود، خنده روی لب هایش نشانده بود و موجب سرخوشی حال صبحش شده بود.

آیسان، کم کم از شوک خارج شد و خنده، روی لب های خوش فرمش نقش بست.

به آشپزخانه رفت و دست و صورتش را شست و صبحانه را آماده کرد.

امروز، لحظات مهمی پیش رو داشت که از نظر خودش، فرصتی برای عاشق کردن مردِ این روزهایش بود.

پرستش نگاهی به کمد لباس هایش انداخت اما لباسی که مناسب آن شب باشد به چشمش نمی آمد و اکثرا قدیمی و رنگ و رو رفته بودند.

نگاه غم زده اش روی آیسان، که با وسواس خاصی، لاک قرمز رنگش را روی ناخن های بلندش می کشید، خیره ماند:

«میشه نیام؟ »

آیسان، نگاه عصبی اش را بار دیگر به چشم های مظلوم پرستش دوخت:

«چته تو؟ این همه زحمت کشیدیم که لحظه آخری گند بزنی تو همه چی؟ »

پرستش، کلافه شد و لباس هایش را با عصبانیت از کمد بیرون کشید و روی زمین پرتاب کرد:

« بیا خودت ببین. هیچکدوم از این به درد نخورا، در شان شما و اون آقای عصا قورت دادتون نیست. من مشکلی ندارم باهاشون ولی نمیخوام آبروی تو بره؛ اَه..! »

بی حوصله، خودش را روی تخت انداخت و نگاه غمگین آیسان را همراه خودش کشید.

آیسان، پشیمان بود از این همه فشاری که به او آورده بود و درست و حسابی دلیل این اصرارهای عجیبش برای نیامدن را نپرسیده بود.

خدارو شکر کرد که همراه خودش مانتو اضافی آورده بود. اما مانتوی جلوبازش، مدلی نبود که مورد پسند پرستش واقع شود

از جا برخاست و مانتوی مشکی رنگ خوش دوختش را با وسواس از کیف دستی اش خارج کرد تا با لاک هایش که هنوز خشک نشده بود برخورد نکند و آن را به سمت پرستش گرفت:

«پاشو اینو بپوش اگه اندازه بود یه فکری واسه جلوباز بودنش می کنیم »

پرستش، نگاهی از سر کلافگی به او انداخت و از جا برخاست و با عصبانیتی که هنوز در وجودش شعله می کشید،مانتو را تن کرد و در آینه قدی گوشه ی پذیرایی به خودش خیره شد

از طرح مانتو در تنش خوشش آمده بود اما حاضر نبود با چنین مانتویی حتی برای یک لحظه، در خیابان و جلوی آن همه مرد نامحرم، حاضر شود.

آیسان که از حالت های چهره اش فهمیده بود به چه چیز فکر می کند، قبل از هر حرکتی از جانبش، به حرف آمد:

«خوبه فقط می مونه یه لباس بلند که زیرش بپوشی؛ اونم سر راه میریم از لباسام برمیدارم برات؛ فقط لطفا بهانه نیار دیگه که اصلا حوصله ناز کشیدن ندارم. استرس داره خفه م می کنه»

پرستش در سکوت، لباسش را تعویض کرد و تا عصر، هرکدام خود را به نحوی سرگرم کردند.

صدای تلفن آیسان، هر دو را از افکارشان خارج کرد و آیسان با دیدن شماره حامی، فورا ارتباط را برقرار کرد:

«سلام خوب هستید؟ با زحمتای ما؟ »

حامی: خواهش می کنم شما رحمتید. غرض از مزاحمت خواستم بگم من با رستوران هماهنگ کردم، آخرین باری هم که با هیراد تماس گرفتم گفت داره راه میفته، منم بهش گفتم هروقت رسید باهام تماس بگیره. اما چون کلا آدمی نیستم که خیلی بهش زنگ بزنم، تا اومدنش منتظر می مونم و دیگه زنگ نمیزنم.

آیسان: ممنون واقعا لطف کردید. کار دیگه ای هست که من انجام بدم؟

حامی: نه فقط یه ساعتی رو مشخص کنید که ما زودتر همو ببینیم و برنامه ها رو مطابق خواسته تون پیش ببریم.

آیسان: فکر می کنم ساعت ۶ و نیم مناسب باشه

حامی: باشه پس می بینمتون. عکس منم روی تلگرامم هست چک کنید که همو بشناسیم.

خداحافظی کردند و هیجان، بار دیگر در وجود آیسان، به جوش آمد و دست هایش را به لرزه انداخت.

شب، از هجوم تاریکی، لبریز بود و پرستش، برای اولین بار بود که این همه ترس و دلهره، بیرون از خانه، به جانش افتاده بود.

با اینکه مادرش، رضایت داده بود، باز هم ترسِ بی نام و نشانی، آرامش لحظه هایش را ربوده بود و چشم های رنگ عسلش را، بیش از حد، مظلوم کرده بود.

آیسان، دست های یخ زده اش را در دست فشرد:

«ای وایِ من!

چرا انقدر یخی تو؟ به خدا هیچی نمیشه. من تو این عمر ۲۳ ساله ای که از خدا گرفتم، نصف بیشترش رو تا آخرشب بیرون بودم »

و با صدای بلندی خندید و سعی کرد حال و هوای گرفته ی پرستش را کمی عوض کند اما لبخندِ بی جان پرستش، ناشی از آن بود که نتوانسته حتی برای ثانیه ای او را از این حالتش دور کند.

از پشت میز بزرگ و تزئین شده‌ی رستوران برخاست و از فضایی که مختص جشن های کوچک بود، بیرون رفت.از میان همهمه‌ی پرتنشِ مردم گذشت و به سمت خیابان خلوتی که رستوران در آن قرار داشت، قدم برداشت و منتظرِ آمدن مهمان هایش شد.

لحظات به کندی سپری شد و بعد از مدتی، نگاهش با نگاه مرد شیک پوشی که فقط عکسش را دیده بود، تلاقی کرد.

ماشینِ خود را درست روبروی رستوران پرتردد، پارک کرده بود و با لبخند عریضی، به سمتش می آمد و آیسان نفهمید که با وجود آن که عکسی از خودش روی تلگرام نگذاشته بود، چطور حامی او را تشخیص داد و با روی باز به سمتش آمد.

در این فرصتِ چند ثانیه ای، مغزش شروع به پردازش کرد و ناخداگاه او را با هیراد مقایسه کرد. از ماشین بی ام وِ مدل ۳۲۰آی هیراد و هیوندای ولستر حامی، گرفته تا تیپ و قیافه و استایل راه رفتنشان.

و عجیب بود که با وجود آنکه، حامی، قد بلندتر و جذاب تر از هیراد بود، باز هم سرسختانه، در فکرو ذهنِ عاشقش، هیراد را تحسین می کرد و قربان صدقه‌اش میرفت.

حامی، روبروی او ایستاد و نگاه دقیق و موشکافانه‌اش را به چشم هایش دوخت در حین دست دادن، سلام داد.

آیسان هم به تبعیت از او سلام کرد و بلافاصله، فکرش را بر زبان، جاری کرد:

«شما که منو ندیده بودین؛ چطور تشخیصم دادین؟»

حامی، لبخند دلفریبی زد:

« پیدا کردن یه جفت چشم عاشق، بین این همه نگاه معمولی، کار سختی نمی تونه باشه»

با این حرف، تن آیسان گر گرفت و خجالت، برای چند ثانیه، روی گونه هایش، رنگ پاشید و این حالات، از دید حامی، پنهان نماند.

آیسان، دسته گل بزرگی که همراهش بود را به دست گرفت و تشکر کرد و حامی سخاوتمندانه، راه را برایش باز گذاشت و تعارف کرد که داخل برود.

در دل آیسان، غوغایی به پا بود و دلش برای دیدن هیراد پر می کشید.بعد از یک هفته که حتی صدایش را نشنیده بود، دلش بدجور بی تابی می کرد و حتی به یک نگاه، از راه دور هم راضی شده بود.

هر دو به سمت محوطه‌ی مخصوص تولد رفتند و پرستش با دیدنشان، از جا برخاست و با نگرانی مشهودی که در چشم هایش موج می زد سلام کرد.

حامی جلو رفت تا دست بدهد اما قبل از هر حرکتی، نگاهش، چشم های گرد شده‌ی پرستش را کاوید و فورا از نیتی که در سر داشت، عقب نشینی کرد و به لبخندی اکتفا کرد:

« سلام خوشوقتم »

و رو به آیسان که بنظر می رسید از رفتار پرستش، خجالت زده شده، ادامه داد:

«معرفی نمی کنی آیسان خانوم؟»

آیسان: «دخترخالم هستن؛ پرستش جان. بفرمایید بشینید تا بقیه هم بیان»

آیسان و حامی، مشغول صحبت شدند و پرستش همچنان نگاهش را به میز دوخته بود و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود.

از آمدنش پشیمان بود و فکرش حوالی درس‌هایش می گذشت.

با دست آزادش، اشکال نامفهومی روی میز می کشید و به این فکر می کرد که هیچوقت برای چنین جمع‌هایی ساخته نشده است و هیچوقت دلش نمی خواهد، فرصت هایی که برای پیشرفت و ترقی در زمینه های مورد علاقه اش داشت را با حضور در جمع های این چنینی و گفتن و شنیدن حرف‌هایی بی سرو ته، از دست بدهد.

اصلا نمی توانست آیسان را درک کند اما منکر علاقه‌اش نسبت به او نمی شد.

بخصوص وقتی آیسان، در این برهه از زندگی‌اش، به کمکش احتیاج داشت و برای تمام ناراحتی‌های آزاردهنده‌اش به او و خانه اش روی آورده بود.

لحظات به کندی می گذشت و غبار بی حوصلگی، چشم‌های پرستش را پوشانده بود و آیسان همچنان محو مصاحبت با حامی بود و کم کم بقیه مهمان هایشان هم که اکثرا زوج بودند، به جمعشان پیوستند.

آیسان، با خوش رویی از آن ها استقبال کرد و برایشان پیش غذای مورد علاقه شان را سفارش داد.

همه چیز خوب بنظر می رسید و او بی صبرانه منتظر خبری از هیراد بود.

ساعت از ۸ گذشته بود و کم کم نگرانی به دلش چنگ می انداخت و چشم هایش پریشانیِ درونش را به حامی هم منتقل می کرد.

سلیقه هیراد، حامی را مشتاقِ وجود خودش کرده بود و حتم داشت که اگر قبل از هیراد او را دیده بود، وقت را تلف نمی کرد و دلش را به نام خودش می کرد.

اما افسوس که همیشه دیر کرده بود و هیراد قدمی از او جلوتر بود.

آنقدر محو وجود پر لطافت او شده بود که این همه پریشانی اش را تاب نیاورد و با لحن آرام و شمرده‌ای در گوشش زمزمه کرد:

«بنظرم تا بیشتر از این تلف نشدی برو یه زنگ بزن و خیال خودتو راحت کن. نترس هیراد، بادمجون بمه»

چشم های نمناک آیسان که به او دوخته شد، دلش بار دیگر لرزید و خودش را لعنت فرستاد که به مال دیگری، چشم دارد.

آیسان بغض رسوب کرده در گلویش را پس زد و با عذرخواهی از پشت میز برخاست و به سمت گوشه سالن رفت و تماس را برقرار کرد.

بعد از چندین بوق متوالی، ناامیدتر از همیشه، قصد قطع کردن داشت که صدای ظریفی و پر عشوه ای در گوشش طنین انداخت:

« بله بفرمایید»

دست آزادش مشت شد و عرق سردی که روی تنش نشسته بود، دستش را سست کرد و تلفن همراهش، نقش زمین شد.

بغضی که به زحمت، آن را فروخورده بود، سرباز کرد و اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش جاری شدند.

پاهایش تحمل وزنش را نداشتند و زانوهایش خم شد و قبل از آنکه نقش زمین شود، در آغوش گرمی فرو رفت و نگاه حیرت زده ی جمع دوستانش، خیره به او ماند.

عطر دل انگیزش شامه‌ی حامی را پر کرد و برای صدم ثانیه‌ای، مغزش را از کار انداخت. اما خیلی زود به خودش مسلط شد و در حالی که او را به سمت صندلی می برد به پرستش که با نگرانی بیش از اندازه ای به آن دو چشم دوخته بود، اشاره کرد:

«لطفا برو بگو یه لیوان آب قند یا یه چیز شیرین بیارن، فشارش افتاده »

پرستش، به سمت اولین گارسونی که دید، پاتند کرد و او هم خیلی زود دست به کار شد.

حامی بی توجه به چشم های نگران و متعجبی که به آن ها دوخته شده بود، کمی بیشتر او را در آغوش فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

«آیسان خانوم!

نمیخوای بگی چی شده؟ »

لیوان آب قندی که پرستش، به سمتشان گرفته بود، در دست آزاد حامی جای گرفت و سعی کرد مقداری از آن را به خورد آیسان بدهد.

شیرینی نسبتا دل پذیرِ آب قند، جان تازه ای به او بخشید و انگار سرمای تنش کمی کمتر شد.

هنوز هم دست و پایش بی رمق بود اما سعی کرد خود را از بند آغوش غریبه ای که بیش از اندازه نگران می نمود، برهاند.

این معذب بودنش از زیر نگاه تیزبین حامی دور نماند و از پرستش کمک خواست تا او را روی صندلی بنشانند.

صدای خاص و دلبرانه ی آن دختر، بار دیگر در گوشش طنین انداخت و حرف های هیراد در سرش اکو شد "من ادم پایبندی نیستم. از تعهد داشتن نسبت به هیچ احدی خوشم نمیاد؛ بهتره دلتو خوش نکنی! "

حالا حقیقت، پتکی بود که روی سرش کوبیده شده بود و او را از خواب زمستانی بیدار کرده بود. تلخی گزنده ی این حقیقت که او بیش از اندازه به این رابطه و عشق یکطرفه دلخوش بود، همچون زهری بود که دوست داشت جانش را برای همیشه بگیرد از این همه عذابی که مجبور بود تحمل کند، خلاصش کند.

حامی، از جا برخاست و به سمت بیرون از رستوران رفت و بی هیچ تعللی، شماره هیراد را گرفت.

صدای خشدار هیراد در گوشش زنگ خورد:

«چیه باز؟ چرا انقدر زنگ می زنی؟ »

حامی: کجایی؟

هیراد: کجا قرار بود باشم؟

حامی: طبق صحبتی که داشتیم الان باید تهران باشی

هیراد: خب هستم مشکلش چیه؟

حامی:آدرسو اس کنم دارم میام پیشت

هیراد با لحن کنایه آمیز و مخلوط به خنده ای گفت:

«دلیل این سعادت چیه جناب؟»

حامی کمی سکوت کرد و با لحنی که مشخص بود نمی خواهد بیشتر از آن توضیح دهد گفت:

«حالا...! »

پوزخند هیراد در گوشش طنین انداخت و متعاقب آن، صدای ظریف زنانه ای، در گوشش زنگ خورد:

«بیا دیگه هیراد!

کیکو اوردن عشقم»

عصبانیت در وجودش شعله کشید و دلیل این حالِ بد آیسان را کم و بیش متوجه شد.

با گفتن " آدرسو پیامک کن " تلفن را قطع کرد و با قدم هایی تند و با صلابت، به سمت رستوران قدم برداشت و در وهله اول، نگاهش چشم های مغموم آیسان را کاوید که دست های گره کرده اش را زیر چانه اش زده بود و زیر لب حرف هایی برای پرستش، زمزمه می کرد.

روبروی جمع ایستاد و با روی خوش رو به مهمان های آیسان گفت:

«دوستان خیلی ممنون که زحمت کشیدید و تا اینجا اومدید. متاسفانه هیراد جان کار فوری براش پیش اومده نتوسته خودشو تهران برسونه و چون برنامه سورپرایزی بوده، ازین موضوع خبر نداشته»

همهمه ی نسبتا ارامی در سالن پیچید و آیسان، کلافه تر از هر لحظه ای دلش می خواست زودتر همه چیز تمام شود و به خانه پرستش پناه ببرد.

در این افکار دست و پا میزد که بار دیگر صدای پر جذبه و دلنواز حامی در گوشش پیچید:

«لطفا شام هرچی که میل دارید سفارش بدید مهمان من هستید»

ابروهای درهم کشیده آیسان نشان از این داشت که از این حرف راضی نیست و وقتی روی صندلی کنارش جای گرفت به حرف آمد:

«نباید این حرفـو می زدید؛ من خودم مهمان دعوت کردم خودمم از پسشون برمیام»

حامی بی توجه به اعتراض های آیسان، هزینه غذاهای گران قیمتی که مهمان هایشان سفارش داده بودند را پرداخت.

فکرِ درگیر و درهم آیسان، اجازه مخالفت بیشتری نداد و درنهایت حامی بود که به خواسته اش رسیده بود.

قلب آیسان، از فشار دردی که متحمل شده بود، سخت شکسته بود و نگاه غمگینش، تیشه ای بود در قلب مرد مقابلش که از نظر آیسان، واقعا حامی بود و این اسم، عجیب، برازنده اش بود

جمع دوستانش بعد از شام، با آن همه سوالِ بی جوابی که در سرشان، غوغا می کرد، یکی پس از دیگری، متفرق شدند و باز هم جمع سه نفره شان بود که باقی مانده بود.

حالا دیگر در چشم های پرستش، اضطرابِ در خانه بودن موج نمی زد و تمام فکرش حول هیرادی بود که به بدترین شکل ممکن، آیسان را دلزده می کرد و عجیب بود که در مقابل آن همه خیانت و تحقیر، آیسان سکوت کرده بود و صبوری می کرد.

حامی، دوست داشت کاری کند تا دیگر آن چشم های خاص و دلربا، عمق غم هایشان را فریاد نزنند.

مهم نبود اگر پا روی دل افسار گسیخته اش می گذاشت. فقط خوب می دانست دیگر تاب نگاه کردن به آن چشم ها را ندارد؛ هرچند آن نگاه های خاص و طنازی های ناخواسته اش متعلق به خودش نبودند.

برایش عجیب بود که هیراد چطور توانسته بود، این شاهکار خلقت و تمام علاقه اش را ندید بگیرد و به خوش گذرانی های جانبی بپردازد.

هرچند با روش زندگی او کاملا آشنا بود و وقتی برای اولین بار آیسان را کنارش دیده بود، حیرت زده شده بود.

سکوت سنگینی میانشان حکمفرما شده بود و هرکدام در افکارشان غرق بودند.

بالاخره حامی به حرف آمد و با لحن مخلوط به خنده ای، ابرو بالا انداخت و نگاه دخترها را به سمت خودش کشید:

«چی فکر می کردیم چی شد! »

آیسان پوزخندی زد و سکوت کرد. پرستش، نگاه نگرانش را به چشم هایش که میز را هدف گرفته بود، دوخت و دستش را روی دستان گره کرده اش گذاشت.

حامی از جا برخاست و رو به آیسان با لحن مطمئنی گفت:

«اصلا نگران نباش، درستش می کنم برات. کیکی که پرستش خانوم درست کرده رو بگو بیارن، کادوتم بده من، به بقیش کاری نداشته باش »

چشم های گرد شده ی آیسان، قامت کشیده و رشیدش را نشانه گرفت و باز هم سکوت کرد.

پرستش به سمت گارسون رفت و کیک دست نخورده شان را گرفت و به همراه جعبه ی کادوپیچ، به سمت حامی گرفت.

حامی نگاهش روی ساعت مچی اش خیره ماند و با دیدن ساعت که از ۱۰ گذشته بود، با لحنی دستوری و جدی که جای هیچ مخالفتی نمی گذاشت گفت:

«دیروقته پاشید شما رو می رسونم و بعد به کارم می رسم »

آیسان و پرستش بدون هیچ حرف اضافه ای وسایلشان را جمع کردند و همراهش از رستوران خارج شدند.

پرستش، روی صندلی عقب جای گرفت و آدرس را برای حامی گفت. آیسان هم روی صندلی جلو نشست و بی رمق تر از همیشه، سرش را به شیشه ماشین تکیه داد

آنقدر فکرو ذهنش از آن صدای زنانه پر بود که رمقی برایش نمانده بود و با تکان های آرام ماشین دیگر هیچ درکی از اطراف نداشت و به خواب رفت.

با صدای آرام حامی، پلک گشود و نگاه خواب آلودش، اطراف را کاوید.

گیج تر از آن بود که بفهمد کجاست و مدتی طول کشید تا درب خانه کوچک پرستش را تشخیص دهد.

صدای قاطع و دلگرم کننده حامی باز هم سکوت پیش آمده را شکست:

«پرستش رفت وسایلو بذاره بالا و بیاد سراغ تو!

حالا بگو دقیقا چی شد که اون بلا سرت اومد؟ »

آیسان، اخم هایش را در هم کشید:

«مهم نیست. نمی خوام شما رو درگیر مسائل بینمون کنم»

حامی، چانه اش را در دست گرفت و سرش را به سمت خودش چرخاند و نگاه نافذش را به عمق چشم هایش دوخت:

« هرچی که هست میخوام کمکت کنم تا زودتر به خواسته هات برسی. پس باید بدونم چی گذشته بینتون »

پرستش که در اثر بالا رفتن از پله ها، نفس هایش اندکی تند و کشیده شده بود، به شیشه ماشین زد و با نگاهش خواست که آیسان پیاده شود اما قبل از هر حرکتی از جانب آیسان، حامی شیشه را پایین کشید و با لحن قاطعی گفت:

«پرستش خانم لطف می کنید خونه، منتظر آیسان باشید؟ »

پرستش کمی ناراحت شد اما سعی کرد این احساسِ مزاحمت ناخوانده را ندیده بگیرد:

«باشه مشکلی نیست. ممنون بابت همه چی!

خدانگهدار »

حامی هم خداحافظی کرد و باز هم دستش چانه ی آیسان را نشانه رفت اما اینبار خیلی زود آن را رها کرد. چرا که فکر می کرد دیوانه شده و هیچ کنترلی روی اعمالش ندارد و ترسید از خواستنِ آن موجود ظریفی که با هر پلک زدنش، دنیایش را زیرو رو می کرد و خودش متوجه این خواسته شدن های بی پایان نبود.

حامی بر خودش لعنت فرستاد. نباید بعد از آن همه کنترلی که روی دلش داشت تا از کف نرود، حالا و در این موقعیت، آن را دو دستی به کسی می باخت که فکرو قلبش متعلق به دیگری بود.

ایسان لب گشود و از دلیل حال بدش گفت. اما نفهمید چرا نخواست حامی از رابطه سرد بینشان چیزی بداند.

نگفت و به آن مردِ دلداده ای که هر ثانیه بر خودش لعنت می فرستاد، فرصت عاشقی نداد.

نگفت و نفهمید با هر ثانیه از سکوتش، چه جانی کنده میشود تا دستی خطا نرود و دست هایش را نگیرد.

نگفت و چشم پوشید از دلخوشی هایی که در آن شب مهتابی، به ابدیت سپرده شد.

حامی به سختی از او دل کند و اجازه خداحافظی داد.

آیسان خیلی زود پله ها را یکی در میان بالا رفت و خودش را روی تخت پرت کرد و با همان لباس ها به خواب رفت و حتی نفهمید پرستش برایش گل گاو زبان دم کرده.

حامی با بسته شدن درب، پایش را روی گاز فشرد و به سمت آدرسی که برایش پیامک شده بود رفت.

ترافیک نبود و خیلی زودتر از آنچه فکر می کرد، رسید.

خانه نسبتا بزرگی که از دیوارهای سفید و مدرنش، مشخص بود تا چه اندازه می تواند گران قیمت باشد و قبلا هم یه بار و برای پارتی شبانه ای در آن پا گذاشته بود.

حالا صاحب آن صدا را شناخته بود.

دختری که شخصیتش فرسنگ ها از آیسان فاصله داشت و به راحتی تن به خواسته های نابجا و کثیف دیگران می داد.

انقدر حرکاتش جلف و زننده بود که ناخداگاه هربار از او فاصله گرفته بود و چون از رابطه اش با هیراد خبر داشت، بارها به هیراد تذکر داده بود که از او فاصله بگیرد.

با وجود آیسان، فکر می کرد این رابطه های بی سروته و نافرجامش پایان بگیرد و حالا از آنچه می دید شگفت زده شده بود.

ماشین را روی پل مقابل درب پارک کرد و کیک و کادو را در دست گرفت و زنگ را فشرد.

به ثانیه نکشید که درب باز شد.

از حیاط نسبتا بزرگی که پر از سنگ ریزه های یک دست و هم اندازه بود، گذشت و پله هایی که در دو طرفش گلدان های بسیار شیک و قشنگی گذاشته بودند را پشت سر گذاشت و درب نیمه باز را گشود.

صدای آهنگ شادی، فضای نسبتا تاریک خانه را پر کرده بود و در نگاه اول، جمعیت نسبتا کمی که در وسط سالن، هماهنگ با آهنگ، می رقصیدند و جام های نوشیدنی شان را بهم نزدیک می کردند و گاهی صدای خنده شان از صدای آهنگ، پیشی می گرفت، به چشم می آمد

با نگاهش، دنبال نشانی از هیراد می گشت اما هرچه می گشت، کمتر به نتیجه می رسید.

دختری که بارها او را در مهمانی های شبانه دیده بود، به سمتش آمد و با خوش رویی سلام کرد؛ اما قبل از هر حرکت زننده‌ای از جانبش، به حرف آمد و با لحن جدی و قاطعی سوالش را پرسید:

« هیراد کجاس؟ »

اخم های دختر، درهم رفت و از فکری که در سرش بود، پشیمان شد. روی پاشنه پا چرخید و همانطور که عقب نشینی می کرد گفت:

«آخرین باری که دیدمش با هلن رفتن بالا »

اخم های حامی درهم رفت و فکش منقبض شد. از این همه بی بندو باری پسرخاله‌اش ناراحت بود.

با اینکه خودش هم در خیلی از مهمانی ها حضور داشت، اما حد و مرزش را رعایت کرده بود و هیچوقت راهی را که هیراد انتخاب کرده بود و از آن لذت می برد، امتحان نکرده بود و دلش هم نمی خواست حتی برای ثانیه‌ای تجربه اش کند.

به سمت پله ها رفت و با شک و دودلی بالا رفت. صدای خنده هایی به گوشش رسید و متعاقب آن، در اتاقی که درست روبرویش بالای پله ها بود، به شدت باز شد و هلن با ظاهر نامناسبی، از اتاق خارج شد و به محض خروجش نگاهش با حامی تلاقی کرد و ابروهایش بالا رفت و مشتاقانه پله ها را پایین آمد:

«به به!

ببین کی اینجاس! »

خواست دستش را دور گردن حامی بیندازد، که حامی فورا دستش را پس زد و اخم غلیظی روی صورتش نشاند:

«دست کثیفتو به من نزن. برو گمشو اونور با هیراد کار دارم»

هلن خنده مستانه‌ای کرد:

« چه توپشم پره »

عشوه آمیخته به صدایش، حس نفرت حامی را زیادتر کرد و خواست به سمت اتاق برود که صدای آرام و پرخنده ی هلن، که زیادی مرموز به نظر می رسید، بار دیگر در گوشش زنگ خورد:

« فقط حواست باشه زیادی خسته شده و داره می خوابه. زیاد سربه سرش نذار عشقم »

چشم های حامی از آن همه وقاحت، گرد شد و خواست با حرف نیشداری قلبش را نشانه بگیرد که هلن با خنده های بی اراده و مستانه ای دستی در هوا تکان داد و به سختی خودش را پایین پله ها کشید.

مشخص بود آنقدر مست است که حتی تعادل کافی برای راه رفتنش هم ندارد.

حامی، سری از روی تاسف تکان داد و به سمت اتاق رفت.

کیک و کادو را روی میز آرایشی که تمام وسایلش بهم ریخته بود، گذاشت و به سمت تخت دو نفره رفت و با دیدن هیراد در آن وضعیت اسفناک، پتو را با حرصی که از درونش شعله می کشید، روی تنش کشید و سیگار گوشه لبش را از دهانش برداشت و در زیرسیگاری کنارش خاموش کرد و نگاه غضبناک هیراد را به دنبال خودش کشید:

« چه غلطی می کنی؟»

حامی که انگار منتظر جرقه ای برای آتش گرفتن بود، فریاد کشید:

« تو داری چه غلطی می کنی دقیقا؟ کِی انقدر کثافت شدی که به دختر معصومی که واقعا عاشقته خیانت کنی و انقدر با وجدان راحت برای خودت بچرخی؟ چی باعث شده انقدر بی شرف بشی؟ »

هیراد روی تخت نیم خیز شد و شلوارک ورزشی کنار تخت را پوشید و از جا برخاست و رو در روی حامی، چانه اش را در دست گرفت و با حرصی که از حرف های گزنده‌اش، به جانش افتاده بود، از میان دندان های کلید شده‌اش غرید:

«چی زر میزنی تو؟ کدوم دختر؟ حالت خوشه اصن؟ »

حامی مشت نسبتا محکمی تخت سینه‌اش کوبید و او را روی تخت انداخت و همانطور که روی تنش خیمه می زد دستش را روی قفسه سینه اش نگه داشت:

« تازه می گی کدوم دختر؟ با اون همه ذوقی که داشت واسه توی احمق تولد گرفته بود. می خواست سورپرایزت کنه. می خواست توی بدبختِ خائنو خوشحال کنه.»

هیراد با یک حرکت جایشان را عوض کرد و دستش را روی گلوی حامی فشرد :

« اونوقت ربطش به تو چیه که واسه من دایه مهربان تر از مادر شدی؟ به تو چه که من چه غلطی می کنم؟ اون که اومده واست گریه زاری کرده و درد دل کرده نگفته که من از اول بهش گفته بودم هیچ احساسی قرار نیست بینمون باشه؟ اومده دست به دامن تو شده دختره ی بدبخت و بی عزت؟ »

با این حرف، حامی گر گرفت و صورتش از عصبانیت سرخ شد و دردی که راه نفسش را گرفته بود، فراموش کرد. با تمام توان هیراد را پس زد و مشتی حوالی چانه‌اش کرد:

« از کدوم بدبختی و بی عزتی حرف میزنی هیراد؟ اون دختر، پاکی و معصومیتش توی چشماشه. هیچی به من نگفت. فقط وقتی بهت زنگ زد، هلن عوضی جواب داد و اونم انقدر شوکه شد که غش کرد. میفهمی؟ از شدت دوست داشتنت غش کرد!

اونوقت توی بیشعور وایسادی جلوی من حرف از چی میزنی؟ اینکه باهاش قرار گذاشتی علاقه ای پیش نیاد؟ اصن نمی فهمتت. اگه واقعا برات ارزشی نداره، من خودم مردو مردونه پاش وایسادم. انقدر میخوامش که کاری می کنم تو ذهنش اسم تو، هیچ جایی نداشته باشه. »

هیراد با شنیدن این حرف ها اخم هایش درهم رفت:

« ینی چی؟ مگه تو می بینیش که حالا عاشق سینه چاکش شدی؟ »

حامی پوزخند زد:

« یه بار دیدمش اونم امشب »

هیراد کم کم توجهش جلب می شد. نمیفهمید چه حسی بود که قلبش را چنگ می انداخت و راه نفسش را تنگ می کرد:

« واسه چی دیدیش؟ اصن تو از کجا فهمیدی غش کرد؟ »

حامی قهقهه زد:

«برات مهمه واقعا؟ باورت ندارم »

خنده ها و حرف هایش روی اعصاب هیراد خط می کشید و هر لحظه چشم هایش سرخ تر میشد:

« دِ بنال دیگه. مگه نیومدی مدافع حقوقش باشی؟ »

حامی روی تخت نشست:

« پشیمون شدم. نمی دونستم برات مهم نیست وگرنه بدون اینکه بهت بگم، بدستش میاوردم. حالا هم دیر نشده. بکش کنار، من هستم؛ تا پای جون »

هیراد دیگر حال خودش را نفهمید؛ به سمتش هجوم برد و مشت محکمی روی صورتش کاشت و پارگی گوشه لبش، عصبانیت درونش را کمتر کرد.

دستش را دو طرف گلوی حامی گذاشت:

«جرات داری یه بار دیگه این زرو بزن. گفتم همین الان همه چیو بهم بگو وگرنه هم تو رو میکشم هم آیسانو زنده نمی ذارم»

حامی، دستش را پس زد و پوزخند زد. همه چیز را گفت حتی از دیدار اولش که آیسان هم از آن بی خبر بود.

در نهایت، هیراد روی تخت نشست و صورتش را با دست هایش پوشاند و به فکر فرو رفت.

حسی، ته دلش را قلقلک داده بود و حسادت به سینه اش چنگ زده بود.

خیالش راحت بود که آیسان عاشق است و همیشه هست. اما با حرف های حامی، آتش به دلش افتاده بود و انگار ته قلبش دلش می خواست آیسان را داشته باشد.

حامی به کیک اشاره کرد:

«اینو دخترخالش برات درست کرده؛ اونم کادوشه. من میرم ولی اینو یادت باشه که نباشی، هستم »

نگاه کلافه و عصبی هیراد همراهش کشیده شد و از اتاق بیرون رفت.

بغض به گلوی حامی چنگ انداخته بود.

همان ته مانده امیدش را هم برای بدست آوردن آیسان از دست داد و سعی کرد با حسی که یک شبه به جانش آتش انداخته بود، مبارزه کند و آن چشم های معصوم و مست کننده را از یاد ببرد. اما مگر میشد؟

میان تاریکی های مبهم ذهنش دنبال ردی از علاقه بود و حسی که بعد از شنیدن حرف های حامی، به جانِ دلش افتاده بود را همان عشقی تصور کرده بود که روح و جانش را تسخیر کرده و حالا با عیان شدنِ آن، گمان می کرد، حسی از درون، آیسان را می طلبد.

با وجود علاقه‌ی شدید که به حامی داشت، از همان ابتدای دوران کودکی، با او رقابت کرده بود و چون حامی، یک سال از او بزرگتر بود، مادرش ناخداگاه برای تشویق و یا تنبیهش او را با حامی مقایسه کرده بود و همین، بدترین احساسات دنیا را در ذهن پرمشغله‌اش تداعی می کرد.

با وجود گذشت سال ها، باز هم آن حس رقابت و برتر بودن از حامی، تمام وجودش را به بازی می گرفت و او را وادار به رقابت می کرد.

حالا با شنیدن حرف هایش، دلش نمی‌خواست کسی که به عشقش ایمان آورده بود و از خودگذشتگی هایش، یخ احساساتش را باز کرده بود و کم کم احساساتی نسبت به او پیدا می کرد را از دست بدهد و درواقع او را دو دستی تقدیم رقیب این سالیان درازش کند.

از روی تخت برخاست و به سمت پنجره ی تمام قدِ روبروی تخت رفت و به منظره پیش رویش که با پایه چراغ های کوچکی، نمایی خاص و دلپذیر به تاریکی شب بخشیده بودند، خیره ماند.

سرش به شدت درد گرفته بود و هنوز هم گرمای لذت بخشی که نوشیدن مشروب، زیر پوستش دوانده بود، پابرجا بود.

صدای موزیک هنوز هم در سرش زنگ می زد و یادآور مهمانی امشب میشد که فقط به مناسبت او برگزار شده بود.

هلن، خواهر یکی از شرکایش بود و طلاق زودهنگام پدر و مادرش و حمایت های مالی پدرش، بدون هیچ نظارتی، از هلن، دختر آزادی ساخته بود و موجب آن شده بود که در قید و بند هیچ چیز نباشد و مدام به فکر خوش گذرانی و رابطه های بی سرانجام باشد.

به سمت درب اتاق رفت اما قبل از هر حرکتی، درب به شدت باز شد و هلن، سرخوش و مستانه، وارد اتاق شد.

هیراد را در آغوش گرفت و خواست از گردنش بیاویزد که هیراد او را پس زد:

«نکن حوصله ندارم »

هلن خندید:

«خانوادگی به پاچه علاقه داریدا »

هیراد چشم غره وحشتناکی رفت و از کنارش گذشت و خواست خارج شود که صدای متعجب هلن، مانع شد:

« اینا چیه؟ »

هیراد برگشت و رد نگاه هلن را دنبال کرد. به کل فراموش کرده بود از کیک شکلاتی‌ای که چشمک می زد، امتحان کند و کادوی آیسان را باز کند.

قدمی به سمت هلن برداشت:

« مگه ندیدیشون دست حامی؟ »

هلن کمی فکر کرد اما آنقدر مست بود که ناگهان شروع به خندیدن کرد و بدون آنکه یادش بیاید دنبال جواب کدام سوال بود، به سمت کیک رفت و مقدار کمی از آن را در دهانش گذاشت.

مزه ی بی نظیر کیک، زیر دندان هایش را آنقدر دوست داشت که چشم هایش گرد شد و با صدای تقریبا بلندی جیغ زد:

«چقدر خوشمزه‌س از کجا خریده؟ »

هیراد با یادآوری پرستش اخم هایش درهم شد و خواست از اتاق خارج شود که دستش اسیر دست هلن شد و بدون آنکه بخواهد، هلن مقدار زیادی از کیک را داخل دهانش گذاشت و تمام دور لب و روی گونه اش پر از خامه شکلاتی شد.

برای چند ثانیه بی حرکت ماند و اتفاقی که افتاده بود را در ذهنش تجزیه کرد که با صدای شلیک خنده هلن به خود آمد و دست هایش را روی گلوی او فشرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

هلن ترسیده بود اما باز هم با صدای بلند می خندید.

هیراد زیر گوشش زمزمه کرد:

«من از این لوس بازیا خوشم نمیاد؛ نگفته بودم؟ »

هلن سرش را به معنی "گفته بودی" تکان داد و سعی کرد خنده اش را قورت بدهد اما بی ارادگی بیش از حدش، مانع میشد.

هیراد، از میان دندان های کلید شده اش غرید:

«تمیزش کن»

هلن زبونش را بیرون آورد، اما قبل از هر حرکتی، هیراد عقب کشید و با صدای خشداری و پرحرصی زمزمه کرد:

«اه چندش! »

دستمالی از روی عسلی کنار تخت برداشت و بی توجه به خنده های اعصاب خورد کن هلن خواست صورتش را تمیز کند، که شیرینی دلپذیر کیک را زیر زبونش احساس کرد و برای لحظه ای دستش روی هوا متوقف شد و یک تای ابرویش بالا پرید.

باز هم دلش می خواست آن طعم خاص را امتحان کند اما غرورش مانع میشد.

دست هلن را گرفت و بی توجه به غرولندها و حرکات عجیب غریبش او را از اتاق بیرون انداخت و به سمت میز رفت.

انگار با خودش هم رودروایستی داشت و خجالت می کشید اعتراف کند که طعم بی نظیر کیک، مسخش کرده و دلش می خواهد تمام آن را یک جا بخورد.

چشم هایش را کمی بست و اندکی از کیک را داخل دهانش گذاشت.

باز هم خواست امتحان کند اما حاضر نبود آن غرور لعنتی را در خلوت خودش هم نادیده بگیرد.

تهمت هایی که پرستش بر زبان آورده بود در سرش چرخید و با یک حرکت، کیک را برداشت و از پنجره اتاق، بیرون انداخت.

چشمش هنوز هم دنبال طعم خاصِ شکلاتی‌اش بود اما به سرعت پنجره را بست و زیر لب زمزمه کرد " خیلی معمولی بود. اصلا هرچی از دست این دختر دهاتی باشه من نمی خورم. معلوم نیست چی توش ریخته!"

با گفتن این حرف‌ها کمی خودش را آرام کرد و به سمت کادوی آیسان رفت و لحظاتی خیره به آن ماند.

ذهنش حول حرف های حامی می گشت و اخم هایش درهم رفت.

کاغذ کادویی را که با سلیقه خاصی پیچیده شده بود، گشود و با دیدن ساعت مشکی طلایی زیبایی که پیش رویش بود، نیشخندی روی لبش نشست و در افکارش به حامی پوزخند زد.

نباید اجازه می داد، حامی به آیسان نزدیک شود. باید کاری میکرد تا آیسان دلش گرم شود و امیدوار باشد.

از فکری که در ذهنش شکل گرفته بود تلفن همراهش را از روی عسلی برداشت و شماره آیسان را گرفت.

بی خوابی، مهمان چشم های پرستش شده بود و زیر نورِ کمِ آشپزخانه، نشسته بود و بی هدف، کتاب هایش را ورق می زد.

تمامِ آن شب را، هزاران بار در ذهنش مرور کرده بود و هربار هیراد را مقصر لحظه به لحظه، حالِ بدِ آیسان دانسته بود.

تحمل دیدن آیسان در آن وضعیت برایش دشوار بود و خاطره ی آن شب، نیشتری بود که در قلبش فرو می رفت و حالش را دگرگون می کرد.

نگاهش روی آیسان چرخید. بیدار شده بود و روی تخت، کلافه، تکان میخورد و پتو را دور خودش می پیچید.

صدای نفس های بلند و کشیده اش، سکوت خانه را در هم شکسته بود و بعد از چند لحظه، زنگ تلفن همراهش او را از جا پراند.

پرستش ناخداگاه بلند شد و به سمتش رفت:

«کیه ؟ »

نگاه پربغض آیسان، روی چشم های پرستش ثابت ماند و لب زد:

«هیراد! »

طولی نکشید که عصبانیت در وجود پرستش رخنه کرد و لحن پر از حرصش، لرزه به تنِ نحیف آیسان انداخت:

« نمی خوای جوابشو بدی که؟ »

آیسان مردد بود. از طرفی بعد از یک هفته انتظار، دلش می خواست صدایش را بشنود و از طرفی هضم اتفاق های امروز برایش آنقدر سخت بود که دلش می خواست هرچه بینشان گذشته بود تمام شود و آن حسِ عشقِ نابی که در وجودش بود را در دل بکشد.

دست هایش روی صفحه نمایش لرزید و جواب داد. صدای هیراد، تپش قلبش را بالا برد:

« چه عجب!

دیگه داشتم ناامید میشدم. »

آیسان سکوت کرده بود و تمام تنش، گوش شده بود برای گوش جان سپردن به صدایی که یک هفته تمام، از آن محروم مانده بود.

هیراد: چرا حرف نمی زنی؟

آیسان به سختی لب زد:

«چی بگم؟ »

هیراد، سکوت کرد و بعد از چند لحظه به حرف آمد:

«می خوام ببینمت. فردا! »

آیسان، برای اولین بار پوزخند زد:

«اِ...!

بین این همه کارای مهمت، جایی برای منم هست؟ »

تلخ شده بود و این تلخی، عجیب به جانِ پرستش، شیرین آمده بود و لبخند دلنشینی روی لب هایش نشانده بود.

هیراد که انتظار چنین حرفی نداشت، برای چند لحظه سکوت کرد و پوزخندِ پرصدایی که در گوش آیسان زنگ زد، نشان از آن داشت که این مردِ خودخواهِ مغرور، عصبانی ست:

«زیاد بلبل زبونی کنی بهت قول نمیدم همه چی خوب پیش بره. اما به حرفم گوش کنی می تونیم باهم به توافق برسیم. فردا تعطیل شدی میام دنبالت»

هنوز معنی جمله اش کاملا در ذهن آیسان، نقش نبسته بود که چند بوق متوالی در گوشش پیچید و ارتباط، قطع شد.

پرستش، کلافه نگاهش می کرد و صدای آیسان، زمزمه وار به گوشش رسید:

«گفت میاد دنبالم »

پرستش که خوب می دانست این حرف هیراد واقعا عجیب بنظر می رسید، شانه ای بالا انداخت:

«روانیه!

معلوم نیست با خودش چند چنده. ایسان خواهشا تمومش کنم. من تمام و کمال کمکت می کنم تا بتونی فراموشش کنی. به خدا سختمه تو این وضعیت ببینمت. تو بخواه که تموم شه؛ هرکاری بخوای برات می کنم. »

بغض رسوب کرده در گلوی آیسان، تبدیل به اشک هایی شدند که بی وقفه روی گونه اش می ریختند و حال نزارش را به رخ پرستش می کشیدند.

کلافگی از سرو رویش می بارید و معلوم بود تردید دارد.

تردید برای ادامه رابطه ای، که هیچ سرانجامی نداشت و آیسان بود که هر لحظه می شکست و پیش چشم دیگران خوار و خفیف میشد اما دم نمیزد؛ چون خودش خواسته بود و این خواستنِ عجیب و غریب، زیادی برایش گران تمام شده بود.

در نهایت، کمی در آغوش پرستش، آرام شد و تصمیم گرفت، فردا همه چیز را تمام کند.

نیم ساعتی میشد که کارهایش را در آژانس، تمام کرده بود و منتظر آمدن هیراد بود.

دلش شور میزد اما بی تابِ دیدن معشوقش بود و این دوری یک هفته ای، تمام معادلاتش را بهم ریخته بود.

اما با یادآوری تصمیمی که داشت، سعی کرد سرپوشی روی احساساتِ به قلیان افتاده اش بگذارد و به جدایی فکر کند.

سخت ترین کار دنیا بود. خواستن اما خواسته نشدن؛ دردناک ترین حسی که تا به آن روز، تجربه اش کرده بود و همین، کار را برایش سخت کرده بود.

اگر در این مدتی که بنظرش خیلی کوتاه می آمد، کوچکترین توجه و علاقه ای در هیراد احساس کرده بود، این تصمیم را نمی گرفت و خودش را با دست های خودش نمی کشت.

از نظرش جدا شدن از هیراد، خودکشی بود و او خوب می دانست که بعد از او دیگر هیچوقت آیسانِ گذشته نخواهد شد.

اما باید غرور از دست رفته اش را پس می گرفت و لااقل پیش دیگران، خوار و خفیف نمی شد.

هنوز هم نتوانسته بود دلیل آبروریزی آن شب را برای دوست هایشان توضیح دهد و چقدر خجالت می کشید از دوباره دیدنشان.

بالاخره، انتظارش به پایان رسید و ماشین هیراد، درست جلوی پایش متوقف شد.

سعی کرد بی تفاوت باشد اما مگر می شد؟

نگاه دلخورش را به چشم هایش دوخت و سلام کرد. هیراد هم با همان ژستِ خاص همیشگی، سلام کرد و دود سیگارش را از شیشه، بیرون فرستاد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

هر دو سکوت کرده بودند و در تصمیم هایشان غرق بودند.

حوالی رستوران شیک و کم ترددی، ماشین متوقف شد و هردو پیاده شدند.

روی صندلی هایی که از قبل رزرو شده بود نشستند.

نگاه هیراد، روی چشم های زیبای آیسان در گردش بود و تصمیمی را که گرفته بود، در ذهنش مرور می کرد.

فضای نسبتا آرام و زیبای رستوران با موزیک ملایمی که در فضای کوچک آن پخش می شد، حس آرامشی در وجود آیسان تزریق می کرد و مردد بود برای پیش قدم شدن و حرف از جدایی زدن.

برایش سخت بود پایان بخشیدن به عشقی که تمام وجودش شده بود و هوای نفس هایش با این فکر، کم می شد.

خواست حرفی بزند اما هیراد پیش قدم شد:

«ببین من یه تصمیمایی گرفتم اما به کمک تو هم احتیاج دارم »

نگاه متعجب و ناباور آیسان در نگاهش گره خورد و برای چند لحظه، زمان متوقف شد.

هیراد بود که باز هم سکوت پیش آمده را شکست:

« من تو این مدت متوجه شدم که عشق تو واقعیه و بخاطر مسائل مالی و چیزای دیگه نیست؛ بخاطر خودمه!

تو این مدت خیلی اذیتت کردم که خودت پشیمون شی و دل بکنی. می دونم اذیت شدی ولی بنظرم فرصت خوبی بود تا من بشناسمت. صبوری کردنت و تمام از خود گذشتگیات، بهم ثابت کرد که عشقت واقعیه. »

دست های ایسان را در دست گرفت و گرمای دلپذیری در جانش نشاند.

حرف های حامی در ذهنش چرخ می خورد و او را در تصمیمش مصمم تر می کرد.

اندکی سکوت کرد تا تاثیر حرف هایش را در چشم های آیسان ببیند. باز هم عشق بود که جای بی تفاوتی را گرفته بود و قلب دخترک، در چشم هایش پیدا شده بود.

هیراد باز هم به حرف آمد و شمرده و آرام لب زد:

« من آدم متعهدی نبودم و نیستم، اما می خوام یکم تحمل کنی تا من بتونم با خودم کنار بیام»

درک معنی حرف هایش برای آیسان سخت شده بود. آنقدر این لحن حرف زدنِ هیراد برایش عجیب بود که حتی پلک هم نمی زد و تماما چشم و گوش شده بود تا حرف های هیراد را در هوا بگیرد.

هیراد، جعبه کوچکی از کیف سامسونتش بیرون آورد و آن را جلوی آیسان گذاشت:

« میخوام این پیشت باشه تا وقتی که من آمادگی ازدواج پیدا کنم. »

آیسان به جعبه کوچک با بسته بندی زیبایی که داشت خیره ماند اما قدرت هر حرکتی از او سلب شده بود و فقط نگاه می کرد.

می ترسید!

از اینکه دست دراز کند و با باز کردن جعبه، از خواب شیرینی که او را به خلسه برده بود، بیدار شود و تمام رویاهایش از هم بپاشد.

مگر در این مدت، چند بار هیراد را همان مرد ایده آل رویاهایش دیده بود؟

این مهربانی های بیش از اندازه را باور نداشت و از اینکه تمام این لحظات، خواب باشد وحشت داشت.

دوست نداشت بیدار شود و باز هم با خودش کنار بیاید که باید همه چیز را تمام کند و آتش عشق بی نهایتِ هیراد را در وجودش خاموش کند.

لرزش دست های ظریفش از دید هیراد پنهان نماند و با لذت به منظره پیش رویش چشم دوخت:

« نمی خوای بازش کنی؟ شاید خوشت نیاد و مجبور شدم عوضش کنم »

نگاه پر از حسرت آیسان، در نگاه خیره هیراد ، گره خورد و با خودش فکر کرد " چی می شد همیشه انقدر مهربون بودی باهام؟ "

عرق سردی روی تیغه ی کمرش نشست و

جعبه را با احتیاط و وسواس خاصی در دست گرفت.

آن را باز کرد و با دیدن حلقه ی جواهرِ گران قیمتی که تک نگین روی آن زیادی خودنمایی می کرد، زمان برایش متوقف شد و اشک در چشم هایش حلقه بست.

با ناباوری لب زد: هیراد!

هیراد که زیادی خوش اخلاق شده بود، نخواست خوشی دختر عاشقِ روبرویش زایل شود و لب زد:

« جانم؟ »

حجم آن همه خوشی، قلب آیسان را وادار به تند تپیدن کرده بود و صدای خواننده عجیب با حال و روزش هماهنگ بود:

«دلم از حال خوبی که تو چشمات هست می ترسه

چشام از این نگاهی که بهم خیره س می ترسه

نذار احساس دل بستن به این دیوونه برگرده

ببین آرامش چشمات چقدر کم طاقتم کرده

منو بیرون نکش از من بذار سرگرم غم باشم

میخوام دور از همه دنیا توی حال خودم باشم

بفهم از حال و روز من دلم به عشق راضی نیست

تو عشق بازی می خوای اما واسه من عشق بازی نیست»

و ناخداگاه با تمام شدن آهنگ، قطره اشکی از چشم هایش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد:

« نذار احساس دل بستن به این دیوونه برگرده
ببین ارامش چشمات چقدر کم طاقتم کرده »

هیراد ناباور به اشک هایش خیره مانده بود و آهنگی که زمزمه کرده بود، عجیب قلبش را به درد آورده بود.

حالا که تصمیمش را گرفته بود و میخواست آیسان، همسر و شریک زندگی اش باشد نباید بیشتر از این، عذابش می داد.

حداقل می توانست رفتار بهتری داشته باشد و با بی توجهی، جگرش را خون نکند.

دستش بالا آمد و اشک های آیسان را نوازش کرد.

لمس دست هایش، صاعقه ای بود که وجود آیسان را لرزاند و دلش را گرم کرد. ناخداگاه کمی سرش را به سمت شانه اش خم کرد و دست هیراد بین صورت و شانه اش، ثابت ماند.

بعد از چند لحظه، آیسان بالاخره رضایت داد و دست هیراد عقب کشیده شد و با اشاره ی سرش، گارسون به سمتشان آمد و بهترین و گران ترین غذاها را سفارش داد.

آیسان، سکوت کرده بود و از این همه مهربانی مردِ مغرورش لذت می برد.

می ترسید حرفی بزند و هیراد پشیمان شود.
سکوت بینشان کش آمده بود و آنقدر از هم فاصله داشتند که هیچکدام قادر به شکستن آن نبودند.

آیسان معذب شده بود اما انگار حرف زدن با هیرادِ جدید پیش رویش برایش دشوارترین کار ممکن بود. بعد از لحظاتی بالاخره به حرف آمد:

« چی شد این تصمیمو گرفتی؟ »

هیراد لبخند خاصی رو لب نشاند و به دور دستِ خیابانی که از شیشه های رستوران، مشخص بود، خیره ماند:

« بالاخره یه جایی می رسه که آدم باید تصمیمای جدی بگیره برای زندگیش. منم دیدم بهترین گزینه تویی چون عشقت واقعیه و تظاهر نیست؛ که اگه بود، همه چی خیلی وقت پیش تموم شده بود. اما این صبوری کردنت برای من خاص بود و هست »

از حامی و حرف هایش نگفت؛ از حسادتی که آتش شده بود و جان عزیزش را برای لحظاتی سوزانده بود، نگفت. از رقیبی که از همان ابتدای کودکی، مادرش برایش ساخته بود، نگفت و آیسان نفهمید که این عزیزکرده ی رفیعی تا چه اندازه می تواند بخاطر همان رقابت دیرینه تغییر کند.

شام در سکوتی که برای آیسان، بیش از حد شیرین بود، صرف شد و هیراد خواست که او را برساند.

درست یک خیابان بالاتر از خانه آیسان، در ماشین نشسته بودند.

آیسان، نمی خواست از آن همه آرامشی که یک شبه دنیایش را زیر و رو کرده بود و باورهایش را در هم شکسته بود، دل بکند.

هیراد، عجیب آرام شده بود و می خواست آن شب، به همان اندازه، خاص، در ذهن دختر حک شود و خیال او را به سادگی از سرش بیرون نکند.

از برق چشم های آیسان، فهمیده بود که کاملا موفق شده و همین، لبخند پررنگی گوشه لب هایش نشانده بود و چهره اش را خاص تر از همیشه کرده بود.

آیسان، به خیابان تاریک و بی انتهای پیش رویش چشم دوخت و لب زد:

« باورم نمیشه هیراد. من امروز اومده بودم که همه چیو تموم کنم و حالا با این حلقه ای که برام حکم زندگی دوباره داره، دارم برمی گردم خونه و عشق تو توی دلم چند برابر شده »

حرف از جدایی، هیراد را منقلب کرد و برای آنکه تیر خلاص را زده باشد و به سمت آیسان کمی خم شد و هرم نفس های گرمش پوست آیسان را نوازش کرد و دلش را قلقلک داد.

هنوز در بهت آن نزدیکی بیش از اندازه بود که بوسه آرام و سریع هیراد، گوشه لبش را سوزاند و قلبش تند تپیدن را از سر گرفت و نفس هایش کشدار شد.

ناباور، به هیراد چشم دوخت که با همان لبخند خاص نگاهش می کرد.

دست هیراد، چانه اش را فشرد و سرش را به سمت خودش برگرداند.

می خواست در قلب و ذهن آن دختر ساده و شیدا، ابدی شود و این بار بوسه ای طولانی تر روی لب هایش نشاند و تمام عقل و هوش دختر را برای لحظاتی از کار انداخت.

آیسان، شوکه از کشف لب هایش بود و تمام تنش سست و بی رمق شده بود. عقلش نهیب می زد تا برود و خودش را از چنگ آن حس ماورایی، که هر لحظه بیشتر و بیشتر، تکرار شدن را طلب می کرد، برهاند.

دستش روی دستگیره ماشین رفت که با حس آغوش گرم هیراد، دستش ثابت ماند و چشم هایش از آن حجم گرما، بسته شد.

هیراد سرش را جایی نزدیک گوشش، پایین برد و آرام و تب دار، زمزمه کرد:

«دیگه حرف از جدایی نباشه؛ من می خوامت و برای این خواستنم تلاش می کنم. »

عجیب بود و این شگفتی، در باور آیسان نمی گنجید.

هیراد، پیشانی اش را به پیشانی آیسان چسباند و زمزمه کرد:

«قول بده »

آیسان، گیج شده بود و تحمل آن همه نزدیکی را نداشت. نمی دانست برای چه باید قول بدهد. هرم نفس های گرم هیراد، اجازه هرگونه فکر کردن را از او گرفته بود و هیراد، به خوبی متوجه تاثیر حرف ها و کارهای آن شبش شده بود.

خودش هم می دانست آن کارها زیادی عجیب به نظر می رسد اما باید می توانست کاری کند تا میدان را برای حریف قدرش خالی نکند

بار دیگر سکوت را شکست و با بوسه ای که روی پیشانی اش کاشت، زمزمه کرد:

« قول بده که حرف از جدایی نمی زنی»

لبخند دلنشینی، لب های آیسان را به بازی گرفت و لب زد:

«مگه دیوونه م؟ »

هیراد خندید و بالاخره دست کشید از لمس احساسات دختری که بیش از حد عاشق بود.

آیسان، پای رفتن نداشت. اما باید می رفت و روی تخت راحتش، دراز می کشید و بارها و بارها آن بوسه را برای خودش مرور می کرد.

هنوزهم ته دلش از آن بوسه و آن نزدیکی بیش از حد، قلقلک می شد و حس سرزنده شدن داشت.

تمام آن لحظه ها، رویاهایی بودند که مدام در سرش رژه می رفتند و حس ناب عشق را ذره ذره در وجودش تزریق می کردند.

هنوز هم در آن سرمای پاییزی، داغی لب های معشوق را احساس می کرد و دلش از آن حسی که تمام تنش را به لرزه می انداخت، می لرزید و خنده ی کم نظیری که ناشی از احساسات به قلیان افتاده‌اش بود، روی لب هایش نقش بسته بود و تصویر بی نظیری از مخلوق خدا را به نمایش گذاشته بود.

در خیابان خلوت و تاریک، قدم می زد اما در خیالاتش هنوز هم کنار هیراد بود و سعی می کرد بارها هرچه که میانشان اتفاق افتاده بود را مرور کند.

آرام، گام برمی داشت و هر از گاهی سرش را به سمت آسمان می گرفت و تک خنده‌ای کم صدا بر لب هایش جاری می کرد و غرق حسِ خواستن می شد.

نفهمید چقدر گذشت که جلوی درب منزلشان بود.

با خوش رویی به مادرش که برای استقبالش آمده بود سلام کرد و جوابش اخم های درهمِ ثمین بود اما هیچ چیز حال خوبِ آن شبش را نمی توانست عوض کند.

بوسه ای طولانی روی گونه مادرش گذاشت و به سمت پدرش که روی کاناپه مقابل تلویزیون نشسته بود و اخبار می دید، پا تند کرد و دستش را دور گردنش انداخت:

«بابایی خوشگلم چطوره؟ »

امیر لبخندی روی لب نشاند و باز هم به اخبار مورد علاقه اش گوش سپرد.

آیسان خنده اش گرفت و خواست به سمت اتاقش برود، که صدای ثمین متوقفش کرد:

« کدوم دوستیه که دیگه دل نمی کَنی ازش؟ »

آیسان روی پاشنه پا چرخید و نگاهش کرد.

نمی خواست حال خوشش، زایل شود:

« گفتم که ثمین بانو!

یکی از دوستای دوره لیسانسمه. خیلی هم دختر ساده و بی آلایشیه؛ نگران نباش!

اگه مامان خوبی باشی، گیر ندی قول میدم پیار بهت معرفیش کنم تا تو هم عاشقش شی»

لبخند دندان نمایی زد و به اتاقش پناه برد و درب را بست.

دلش نمی خواست با سوال و جواب های بی سرو ته، لذت آن بوسه را از یاد ببرد.

لباس هایش را با تاپ و شلوارکی عروسکی، عوض کرد و زیر پتوی گرمِ روی تختش خزید و با شوقی غیرقابل توصیف، چشم هایش را بست.

نفهمید چقدر در رویاهایش غرق شد که صدای تلگرامش برخاست و با دیدن اسم حامی، چشم هایش گرد شد و بدون آنکه پیامش را باز کند، دید که نوشته بود "سلام خانوم خانوما. احوالت خوبه؟ خبری از هیراد خانِ ما نشد؟ سعی کردم همه چیو درست کنم نمی دونم چقدر موفق بودم"

لبخندی لب های آیسان را زینت بخشید و فورا شماره حامی را گرفت؛ می خواست از زحماتش تشکر کند اما نفهمید که با هر حرفی که از میان لب هایش خارج می شود، چه به روز آن مرد دلباخته می آورد.

آیسان: سلام خوب هستید؟ با زحمتای ما؟

حامی: یه بار دیگه گفتم؛ شما رحمتی!

بالاخره چی شد؟ خبری شد از این بی بخار؟

آیسان خندید و با ذوقی که نمی توانست مانع بروزش شود، لب زد:

« من واقعا نمیدونم چطور باید از شما تشکر کنم!

هیراد کلا از این رو به اون رو شده بود. من رفته بودم همه چیو تموم کنم اما دیدم واسم حلقه ازدواج خریده. وای اصلا نمی دونید چقدر خاص بود برام امشب. من مدیون شما هستم امشبم»

با هر کلمه ای که از زبانش خارج میشد، دست های حامی مشت می شد و ناخن های کوتاهش، در پوست دست هایش فرو می رفت.

وقتی فهمید، آیسان قصد تمام کردن آن رابطه کذایی را داشته، پلک هایش از شدت حرص، روی هم لغزید و برای چند ثانیه نفس کشیدن را فراموش کرد. باز هم بر خودش لعنت فرستاد که ناخواسته، هیراد را در تصمیمی که از ابتدا هم نگرفته بود، مصمم کرده بود و باید عشقی که در دلش جوانه زده بود را در نطفه می کشت.

آیسان سکوت کرده بود و وقتی حرفی از جانب حامی نشنید، معذب شد:

« ببخشید مثله اینکه بدموقع مزاحم شدم. من فقط می خواستم ازتون تشکر کنم بابت همه چی»

حامی سعی کرد، عصبانیتی که در وجودش شعله می کشید و ذره ذره تنش را می سوزاند، ندیده بگیرد و آن را به صدایش منتقل نکند.

خشِ صدایش برای آیسان نامفهوم بود:

« نه بابا این چه حرفیه؟ خیلی هم خوش موقعس. من داشتم به این تصمیم هیراد فکر می کردم؛ امیدوارم خوشبخت بشید. نگفت کِی این تصمیمو عملی می کنه؟ »

ذوقِ سرشاری، در وجود آیسان سرازیر شد و با خوشحالیِ عیانی لب زد:

« آره گفت این حلقه پیشم باشه تا وقتی آمادگی ازدواج پیدا کنه »

حامی پوزخند زد:

« دنیا برعکس شده. »

آیسان بدون آنکه متوجه لحن گزنده حامی باشد، بلند خندید و آتش در دل آن مرد انداخت.

بعد از چند لحظه، خداحافظی کردند و حامی با افکاری درهم، طول و عرض اتاقش را طی می کرد.

حس سنگینی که روی قلبش احساس می کرد، راه تنفسش را تنگ کرده بود و چشم های کشیده و خمارش را، قرمز!

رفتار هیراد برایش قابل هضم نبود. با چشمان خودش، خیانتش را دیده بود و با گوش های خودش شنیده بود که قرار بر هیچ احساس عاشقانه ای نبوده اما حالا چه می شنید؟

حلقه ازدواجی که هیراد برای آیسان خریده بود و فرصتی که از او خواسته بود، تا آدمِ ازدواج شود، مثال خنجری بود که جگرش را سوراخ کرده بود و غیرتش را به بازی گرفته بود.

می دانست قلب آیسان، عاشقانه برای هیراد می تپد و او تا مدت ها، نمی تواند جایگاهی در قلبش داشته باشد.

حتی می دانست که آیسان، قبل از او با هیراد پیمان دوستی بسته اما همین حرمت شکنی های هیراد، همین قرارِ مسخره ای که موجب شده بود، او پای هیچ حسی را به این رابطه باز نکند و همان نگاه معصومی که فریاد پاک بودن سر می داد، او را محق می کرد برای داشتن آیسان.

نه می توانست و نه می خواست که از او بگذرد.

از شدت عصبانیت، چشم هایش را برای لحظه ای روی هم فشرد. رگ گردنش، از فشار حرصی که در وجودش شعله می کشید، درد گرفته بود و تمام معادلاتش بهم ریخته بود.

از دیشب با خودش کلنجار رفته بود تا خیال آیسان را از سرش بیرون کند اما افسوس!

آنچنان این احساس، در وجودش شاخ و برگ دوانده بود و تصویر تک تک اعضای چهره آیسان را در ذهنش جاویدان کرده بود، که هیچ جایی برای عقب کشیدن نگذاشته بود.

حتی آن روز از شدت فکر و خیال، نتوانسته بود پایش را در کلینیک دندانپزشکی بگذارد و تمام ویزیت هایش را به روزهای دیگر منتقل کرده بود

سردرد امانش را بریده بود.

روی تختش دراز کشید و همانطور که ساعدش را روی پیشانی می گذاشت، سعی کرد بخوابد تا کمتر فکر و خیال کند اما باز هم در کورسوی ذهنش، به دنبال راه حلی می گشت برای رسیدن.

آنقدر در همان حالت، دراز کشید و پلک بست تا بالاخره مادرش که خبر از وقت صرف شام میداد، توانست او را از اوهامِ بی نتیجه اش بیرون بکشد.

اما هیچ میلی به غذا نداشت و اشتهایش را از دست داده بود.

تلفنش را در دست گرفت و تلگرام ایسان را چک کرد اما هیچ عکسی نبود؛ دلش گرفت و به احساساتش پوزخند زد و با خودش فکر کرد " دل نبستم، نبستم، الانم که بستم مثه پسربچه های ۱۸ ساله شدم"

پوف کلافه ای کشید و از جا برخاست. به سمت میز غذا خوری رفت و روی صندلی نشست و با دقت، کارهای مادرش را که با وسواس خاصی، برای او و پدرش غذا می کشید، نگاه کرد.

صدای پدرش او را از افکارش بیرون کشید:

« امروز مطب نرفتی! »

حامی: آره یکم بی حوصله بودم، تمرکز نداشتم.

پدرش ابرو بالا انداخت:

«سابقه نداشته تو از اون مطب دل بکنی! »

حامی بی حوصله پلک بست اما حرمت پدرش را حفظ کرد:

« کاریه که پیش اومده جمشید خان. برام دعا کن که حل شه »

مادرش که گوش هایش تیز شده بود، همانطور که بشقاب پلو و خورش را روبرویشان قرار می داد، گفت:

« نکنه عاشق شدی؟ »

حامی پوزخند پرصدایی زد:

« آره چجورم! »

مهین زاد لبخند زد:

«من که از خدامه زودتر برام عروس بیاری. مهین دخت می گفت هیراد یکیو زیر نظر داره انگار»

همین حرف کافی بود تا ولوله در وجود حامی بیفتد. همیشه هیراد را دوست داشت اما حالا، با وجود این شرایط، احساس می کرد هر لحظه روی اعصابش راه می رود و زندگی را به کامش تلخ می کند.

یک هفته از آن ماجراها می گذشت و آیسان روز به روز با چهره جدیدی از هیراد آشنا می شد.

این روزها اکثر وقتشان باهم می گذشت و هیراد سعی می کرد بهترین خاطره ها را برای آیسان بسازد تا در ذهنش ابدی شود.

حتی یک بار که برای خرید رفته بودند، آیسان با دیدن مزون لباس عروس خواسته بود برای دیدن مدل ها اقدام کند و هیراد خیلی ساده پذیرفته بود.

آیسان روز به روز در عشقی که به او داشت مصمم تر می شد اما هنوز هم گاهی هیراد نفوذ ناپذیر می شد و به آیسان اجازه کوچکترین دخالتی در کارهایش نمی داد.

هنوز هم از جواب پس دادن به او بیزار بود و گاهی چنان دلشوره ای دچار آیسان می کرد، که به گریه می افتاد.

حتی یک بار از دوستش شنیده بود که هیراد به مهمانی رفته اما دلش نمی خواست جزئیات را بشنود و نسبت به او بدبین شود.

خودش را قانع می کرد که هیراد، برای ازدواج از او فرصت خواسته ونباید این فرصت را از او بگیرد.

با شنیدن هر حرفی از اطرافیانش، چشم هایش را کورکورانه می بست و دلخوش به حرف های آن شبشان و بوسه ای که دیگر هیچوقت تکرار نشد، می ماند.

گاهی هجوم افکار منفی، تمام معادلاتش را بهم می ریخت. با اینکه هیچگاه پیگیر جزئیات نشده بود تا تاثیر منفی روی رابطه شان نداشته باشد، اما نمی توانست منکر آن احساسات مخرب شود و هر زمانی که از او بیخبر بود، هرچه فکر آزار دهنده بود، به ذهنش هجوم می برد و دیوانه اش می کرد.

اما زیاد وقت گذاشتن های هیراد بعد از ساعت کاری‌اش، تمام آن شک و تردید ها را نابود می کرد و حضورش مثال آب روی آتش بود.

چند روزی می شد که پا به خانه پرستش نگذاشته بود اما پیگیر احوالش بود و دلش، هوای آن حس ناب خانه اش با عطر گل های مریم را داشت.

پرستش به شدت با پیشنهاد هیراد مخالف بود و مدام آیسان را سرزنش می کرد اما آیسان تمام عقلش را از دست داده بود و سرسختانه چشم روی بدی های هیراد بسته بود.

هرزه بودن او را به هیچ عنوان نمی پذیرفت و با گفتن " مَرده دیگه! " روی تمام انگشت های اتهامی که به سمت هیراد، نشانه می رفت، خط بطلان می کشید.

پرستش بارها عدم صداقت و درست کاری اش را به او یادآور شده بود اما آیسان، سرسختانه از او دفاع می کرد و با گفتن " تو حسودیت میشه " دل پرستش را به درد آورده بود.

ساعت کاری‌اش تمام شده بود اما هرچه منتظر هیراد ماند، خبری از او نشد.

تلفنش را برداشت و زنگ زد. بعد از خوردن چند بوق، بالاخره هیراد با صدای گرفته ای جواب داد:

«بله؟ »

آیسان: کجایی عزیزم؟ نمیای دنبالم؟

هیراد: نه امروز خودت برو.

آیسان: چیزی شده؟ انگار صدات گرفته.

هیراد : نه قطع کن کار دارم.

آیسان تلفن را قطع کرد اما حس بدی به دلش چنگ انداخته بود.

با اسنپ به سمت خانه رفت و وقتی رسید، تلفنش زنگ خورد.

به صفحه گوشی اش چشم دوخت و اسم "حامی " تعجب را در نگاهش نشاند.

حامی، آخرین ویزیت را هم انجام داد و خسته از روز پرکاری که داشت، روپوش سفیدش را از تن خارج کرد و کت کرم رنگ و خوش دوختش را به تن کرد و به سمت ماشینش حرکت کرد.

یک هفته ای می شد که هر روزش را با خودش کلنجار رفته بود و ناموفق تر از همیشه، نتوانسته بود حرارت آن عشق ناخوانده را در خود خاموش کند.

در این مدت سعی کرده بود با هیراد برخوردی نداشته باشد و هرچه دعوت برای شب نشینی و حتی مهمانی داشت، رد کرده بود و سرسختانه از او دوری می کرد.

اکثر دوست هایشان مشترک بودند و می دانست هر دعوتی، برخورد با هیراد را شامل می شود و او این برخوردها را دوست نداشت.

دلش بی قرار آیسان بود و تمام تلاشش برای آرام کردن دلش، بیهوده و بی نتیجه مانده بود. دنبال بهانه ای بود برای زنگ زدن اما هیچ راهی به ذهنش نمی رسید.

پشت فرمان ماشینش جای گرفت و تلفن همراهش را در دست گرفت.

در لیست مخاطبینش، کمی چرخ خورد و نگاهش روی اسم " آیسان" ثابت ماند.

چقدر دلش می خواست زنگ بزند و از احساساتی که تمام زندگی اش را مختل کرده بود، حرف بزند.

تمام آن عشق را، هرچند که در کلمه ها نگنجد، در گوشش نجوا کند و به او قول بدهد که روزی می رسد، عشق هیراد در دلش پوچ شود و فقط و فقط به او فکر کند.

در همین افکار دست و پا می زد که نفهمید چگونه دستش روی اسم او لغزید و به ثانیه نکشید که ارتباط برقرار شد.

قلبش مالامال از هیجان شد و تماما گوش شده بود برای شنیدن صدایی که هر لحظه در گوشش طنین می انداخت.

هرچند ناخواسته شماره اش را گرفته بود اما حالا بی قرارتر از آن شده بود که انتظار برایش قابل تحمل شود و احساس کرد هر بوقی که در گوشش می پیچد، ناقوس مرگ است.

از شدت هیجان، قلبش ریتم گرفته بود و پلک هایش روی هم افتاده بود که بالاخره صدای گرم و گیرای آیسان، جانی تازه در وجودش به جریان انداخت و گرما را به تن یخ زده اش سرایت داد:

« سلام خوب هستید؟ »

سعی کرد آرام باشد و هیجانش را به صدایش منتقل نکند:

« سلام خانوم. خوبید شما؟ »

"خانوم" را کشیده ادا کرده بود و دلهره بدی به جان آیسان انداخته بود.

آیسان: ممنون خوبم. چیزی شده؟ برای هیراد اتفاقی افتاده؟

اسم هیراد، روی مغز حامی، راه رفت و خواست چیزی بگوید اما خودش را به سختی کنترل کرد:

« نه اون که بادمجونه بمه!

چیزیش نمیشه؛ چرا انقدر نگرانشی آخه؟ »

آیسان: آخه قرار بود بیاد دنبالم بهش زنگ زدم گفت کار دارم؛ صداشم خیلی گرفته بود، راستشو بخواید نگران شدم.

حامی با یادآوری دورهمی امشب که بدون فکر آن را رد کرده بود، پوزخندی زد؛ حتم داشت که هیراد با آغوش باز، پذیرفته بود برود و الحق که سنگ تمام می گذاشت و انواع و اقسام نوشیدنی و مزه های مختلف را مصرف می کرد و بدون شک، خیانت هم بخشی از کارش بود.

پس هنوز بعد از یک هفته، نتوانسته بود ذره ای از زندگی گذشته اش فاصله بگیرد و تنها ظاهر همه چیز را برای آیسان تغییر داده بود که او هنوز با تمام وجود به آن پیشنهاد، پایبند مانده بود و امید به دلش راه یافته بود.

خواست بگوید که هیراد، آدمِ دل بستن و پایبند ماندن نیست. خواست بگوید که بیهوده دل بسته به مردی که مردانگی در حق خانواده را قطعا بلد نیست و با ازدواج، تمام احساسات پاک او را نابود می کند.

اما نگفت و تنها به سکوتی که جانش را به آتش می کشید، بسنده کرد. آیسان چه گناهی داشت که باید در مقابل او خورد می شد؟

اما مصمم شد برای بدست آوردن دلش. باید کاری می کرد، با دست روی دست گذاشتن، هم آیسان را نابود می کرد و هم خودش را!

سکوت بینشان، وحشت به دل آیسان انداخته بود:

« تو رو خدا راستشو بگید؛ اتفاقی براش افتاده؟ »

حامی خندید و ناخواسته لب زد:

« نه عزیزم! »

آیسان سعی کرد " عزیزم" را نشنیده بگیرد اما فکرش مشغول شده بود:

« پس چی شده که تماس گرفتید؟ »

خواست بگوید دلش بی تاب صدایش بوده اما نه درست بود و نه می توانست حرفی بزند:

« خواستم یه خبری گرفته باشم ببینم بالاخره هیراد چیکار کرد. به ما که جواب پس نمی ده؛ گفتم از شما بپرسم»

آیسان خندید:

« واقعا خیلی بهتر شده، خیلی برام وقت می ذاره حتی باهم خریدم رفتیم.
جزء محالات بود تقریبا »

حامی به ظاهر خندید و اظهار خوشحالی کرد اما فقط خدا می دانست چه غوغایی در دلش به پا شد و دیگر نفهمید چه گفت و چه شنید و بعد از خداحافظی سرسری، احساس کرد تمام سرش نبض گرفته و تیر می کشد. دست هایش را روی شقیقه اش حرکت داد و کمی چشم هایش را بست. در دل از خدا خواست کمکش کند و راهی پیش پایش بگذارد.

روزها از پی هم می گذشتند و رفتارهای خوب هیراد، رفته رفته کم می شدند و همان آدم سابق می شد.

آن شب باید برای قراردادی که بسته بودند به شمال می رفت و آیسان هم از این رفتن، بی خبر نبود.

دلشوره ای عجیب، به دل آیسان چنگ می انداخت و دلیلش را نمیفهمید.

سرسختانه اصرار می کرد برای رفتن اما هیراد قاطعانه، خواهشش را ندید می گرفت و جواب رد می داد.

او را مقابل خانه پرستش پیاده کرد و پرستش هم با بی میلی تمام، کاسه کوچکی که کمی آب داخلش ریخته بود، با قرآن کوچکی که در دست داشت، برداشت و با چادر سفیدش مقابل خانه آمد و خواست بدرقه اش کند.

هیراد با دیدن چهره او در آن چادر، پوزخند زد و نگاه پرتمسخرش از دید پرستش مخفی نماند.

قرآن را مقابل پیشانی هیراد گرفت و همانطور که اخمی روی پیشانی اش می نشاند، لب زد:

« سفر خوبی داشته باشید. خدا به همراهتون »

هیراد با تعجب به قرآن، خیره مانده بود و هیچ حرکتی نکرد:

« این چیه دیگه؟ »

پرستش، متعجب شد و به قرآن دخل دستش خیره شد و با لحن پرتمسخری گفت:

« قرآنه دیگه!
می خواستید چی باشه؟ »

هیراد، پوزخند پرصدایی زد:

« مثلا قراره چیکار کنه این قرآن؟ »

اخم های پرستش بیشتر از قبل درهم شد:

«خب معلومه!

محافظت می کنه ازتون که ان شاءالله سفرتون بی خطر باشه »

قهقهه بلند هیراد، سکوت کوچه تاریک را درهم شکست و به قلب شکسته پرستش، چنگ انداخت.

آیسان که حس بدی داشت و فکر می کرد ممکن است هر لحظه باهم درگیر شوند، مداخله کرد:

«ای بابا!

هیراد جان حالا ببوسیش چی میشه؟ »

ابروهای هیراد از خنده، بالا پرید و بی توجه به دو دختری که پیش رویش منتظر حرکتی از جانبش بودند قدمی به عقب گذاشت و همانطور که به سمت ماشین می رفت، با صدای پرخنده ای لب زد:

« فکر نمی کردم انقدر عقب مونده باشید؛ آخه یه ۴ خط نوشته، چجوری باید از بلا نجاتتون بده؟ »

پوزخندش باز هم به قهقهه کشید و پشت فرمان ماشینش جای گرفت و بدون هیچ حرف یا اشاره ای چنان گاز زیر پایش را فشرد که ماشین از جا کنده شد و نگاه ناباور دختر به جای خالی ماشین، خیره ماند.

اخم های پرستش هنوز هم درهم بود و آیسان در شوک رفتنش مانده بود.

نگاهشان در هم گره خورد و بدون حرف، به سمت خانه رفتند.

تا مدتی هردو سکوت کرده بودند و پرستش به کاسه آبی که خالی نشده بود، خیره ماند:

«آیسان بنظرم تو دیوونه ای عاشقش شدی. اصلا نرمال نیست »

آیسان حوصله بحث نداشت. آهنگ مورد علاقه اش را با گوشی تلفنش پخش کرد و روی تخت دراز کشید.

پرستش، کلافه شده بود و حس بدی از آن همه تحقیر داشت.

به سمت آشپزخانه رفت و در سکوت، وسایل شام را آماده کرد و آیسان را برای صرف شام صدا زد.

آیسان، کلافه بود و به عقربه های ساعت چشم دوخته بود.

خاطره خوشی از شمال رفتن هیراد نداشت و دلش مدام بهانه می گرفت.

۳ روز از رفتنش گذشته بود و انگار که سال هاست عذاب دوری و دلتنگی، روی دوشش سنگینی می کرد و ترس از دست دادنش، روح زخمی اش را می آزرد.

گوشی تلفنش را بار دیگر در دست گرفت و به عکس هیراد چشم دوخت. نم اشک، گوشه چشمش را تر کرد و آهش، سکوت خانه را در هم شکست و پرستشِ غرق در مطالعه را، متوجه حال خرابش کرد.

بغض خفیفی، گلوی پرستش را فشرد و به سمت آیسان رفت و دست هایش را در دست گرفت:

«بنظرت چیکار کنم حالت خوب شه؟ نمی تونم اینجوری ببینمت به خدا »

لبخند کمرنگی، لب های آیسان را به بازی گرفت و سکوت کرد. به ظاهر آرام بود اما خدا می دانست چه در دل شکاکش می گذرد.

تمام این ۳ روز، مکالمه هایش با هیراد به ۲ دقیقه هم نرسیده بود. نه توضیح می داد، نه حرف خاصی می زد که دلش را آرام کند.

حتی یک بار به حرف آمده بود و گفته بود که چقدر دلش شور می زند و هیراد هم در جوابش پوزخند زده بود.

هنوز هم با یاد آن شب خاص، ته دلش گرم می شد اما نمی خواست قبول کند که خودش را گول می زند و هیرادِ آن شب، دیگر هیچگاه تکرار نخواهد شد.

عشق عجیبی که در دلش، با یک نگاه پا گرفته بود و حالا اینگونه در عمق وجودش ریشه دوانده بود، آن بیدی نبود که حتی با طوفان بی توجهی های هیراد بلرزد.

حتی اگر از او جدا می شد، باز هم آن حسِ ناب، در وجودش باقی می ماند و دیگر به هیچ احدی اجازه نمی داد جایگاه هیراد را در قلبش، قبض کند.

پرستش روی تخت دراز کشید و او را در آغوش گرفت. آیسان هم بی حرف، در آغوش او، به آینده نامعلومش فکر می کرد.

هردو سکوت کرده بودند و در افکارشان غرق بودند، که صدای بلند تلفن آیسان، رشته افکارشان را گسیخت.

آیسان که ترسیده بود و قلبش به تپش افتاده بود، تلفن را برداشت و رو به پرستش که منتظر، نگاهش می کرد لب زد:

«نرگسه! »

پرستش شانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

«خب جواب بده چرا منتظری؟ »

بی دلیل، استرس گرفته بود و می ترسید که خبر ویران کننده ای از هیراد دریافت کند.

با تردید، جواب داد و لرزش صدایش از دید پرستش، پنهان نماند:

«جانم نرگس؟ »

نرگس: به به!
سلام به روی ماه آیسان خانوم

آیسان: سلام عزیزم. چیزی شده؟

نرگس خندید :

«حتما باید چیزی بشه زنگ بزنم؟ »

آیسان نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:

« والا هروقت زنگ زدی یه خبر بد از هیراد داشتی »

نرگس: نه عشق خانوم!
این سری یه خبر خوب دارم برات. پایه مهمونی هستی؟ همون همیشگیا تقریبا ولی تهران نیستا

آیسان بی حوصله گفت:

« حال و حوصله هیچی ندارم نرگس، بیخودی گیر نده»

نرگس پافشاری کرد:
« اِ!
باید بیای این حرفا نیست. میدونی چند وقته اصلا پاتو اینجور جاها نذاشتی؟ نکنه هیراد غیرتی میشه برات ناقلا؟ »
آیسان خندید و پلک بست:

« نه عزیزم خودم دیگه حوصله ندارم »

نرگس ناامید شده بود اما بار دیگر تلاش کرد:

«حیف شد!

گفتم میای یه دو روزم می ریم عشق و حال لب دریا و جنگل و جاهای مختلف »

آیسان ناخداگاه گوش تیز کرد:

« مگه کجاس؟ »

نرگس شیطنت کرد و روی اعصاب ضعیف آیسان، خط کشید:

« نه دیگه نمی خوای بیای که! »

آیسان غرید:

« به خدا اعصاب ندارم یه چیزی می گم ناراحت میشیا. مثله آدم جوابمو بده لطفا »

نرگس: خیلی خب بابا!

تو فقط پاچه من یکیو بی خیال شو!

شماله؛ بیا که قراره خوش بگذرونیم.

آیسان روی تخت نیم خیز شد و اخم هایش درهم رفت.

اگر شمال بود، پس هیراد هم حضور داشت و بهترین زمان بود برای سردرآوردن از کارهایش!

اما چرا به او نگفته بود؟ چرا هربار که حرف می زدند، کلمه ای از کارهای متفرقه اش را توضیح نمی داد و فقط از قراردادی که برای آیسان، بی اهمیت بود، چند کلمه ای حرف می زد؟

در چون و چرای کارهای هیراد غرق بود که صدای نرگس، در گوشش زنگ خورد:

« الان مثلا داری فکر می کنی؟ »

آیسان بدون لحظه ای تردید لب زد:

«میام »

نرگس خوشحال شد و بعد از خداحافظی، ارتباط را قطع کردند.

آیسان، به نگاه نگران پرستش خیره شد. خوب می دانست از چه چیز دلگیر است. با عجز نالید:

« ببین پرستش من خودمم یه جوری شدم که دیگه نه حوصله مهمونی رفتن دارم نه دلم میخواد برم اما امیدوارم درکم کنی که من میخوام با هیراد ازدواج کنم و این حقمه که بدونم بازم بهم خیانت می کنه یا نه. فقط می خوام برم اونو ببینم اما بی خبر! »

پرستش همانطور که روی تخت، طاق باز خوابیده بود، به سفیدی سقف زل زد:

« خب حالا بری ببینی داره بهت خیانت می کنه بی خیالش میشی؟ »

آیسان از جا برخاست و به سمت آشپزخانه گام برداشت.

خودش هم نمی دانست می تواند بی خیال شود یا نه اما دوست داشت از کارهای هیراد سردر بیاورد؛ بی خبری، کلافه اش کرده بود و شک به دلش انداخته بود.

لیوان تمیزی برداشت و برای خودش آب ریخت و کمی زمان خرید تا بتواند برای سوال غیرمنتظره پرستش، جوابی پیدا کند اما هرچه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید.

آنقدر حال دلش با تصور خیانت هیراد بهم ریخت که نفهمید چگونه لیوان نیمه پُر، از دستش لغزید و روی پایش افتاد و جیغ دلخراشی، از آن دردی که تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود، کشید.

پرستش فورا به سمتش دوید:

« دیوونه حواست کجاس؟ »

آیسان، روی زمین نشست و شست پایش را در دست گرفت و اشک هایش یکی پس از دیگری، گونه های ملتهبش را خیس کردند.

درد پا را بهانه کرد و تا می توانست به حال دلش گریست.

باید کاری می کرد و در آن زمان، تنها اسمی که برای کمک، در سرش چرخ می خورد، اسم "حامی" بود

حامی،خسته از روز پرتنشی که داشت، مسواک زد و روی تختش دراز کشید.

تلگرام را باز کرد و در لیست مخاطبینش، روی اسم آیسان مکث کرد و دلش چنگ خورد از آن حجم احساساتی که تا به آن لحظه سرکوب شده بود.

در افکارش غرق بود و دستش روی شماره لغزید اما قبل از آنکه گزینه تماس را انتخاب کند، تلفن در دست هایش لرزید و اسم آیسان روی صفحه خودنمایی کرد.

برای چند لحظه چنان مغزش از کار افتاد که خیال کرد خودش تماس گرفته و فورا تماس را قطع کرد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

به ثانیه نکشید که شک به دلش افتاد و لیست تماس هایش را چک کرد و از آنچه می دید، چشم هایش گرد شده بود و به خودش لعنت فرستاد که آنقدر بی فکر، تماس را قطع کرده بود.

فورا شماره اش را گرفت و صدای آیسان برای چندمین مرتبه، دلش را لرزاند:

«سلام شرمنده مثله اینکه بدموقع مزاحم شدم»

حامی فورا جواب داد:

« نه اصلا، من فکر کردم من دستم خورده، قطع کردم؛ جانم کاری داشتید؟ »

"جانم" را بی اراده گفته بود اما آیسان آنقدر در افکارش غرق شده بود که متوجه آن حجم از احساساتی که در همان یه کلمه نهفته بود، نشده بود.

آیسان: راستش من امشب به یه مهمونی تو شمال دعوت شدم که مطمئنم هیرادم دعوت شده.

مکث کرد، نمی دانست چطور باید خواسته اش را با او مطرح می کرد.

صدای نفس های کشیده اش، دل بیقرار حامی را بیقرارتر کرده بود و با کمال میل به آن موسیقی بی آهنگی که هر دم و بازدمش هزاران مرتبه عاشق ترش می کرد، گوش سپرده بود.

آیسان از سکوت او معذب شد اما نخواست که از آنچه در سر داشت، عقب نشینی کند.

نفسی گرفت و با شک و تردید ادامه داد:

«راستش قبلا دوستم گفته بود، شما هم اکثر مهمونیا دعوت میشید و بعضا قبول دعوت میکنید، البته من تا به حال شما رو تو هیچکدوم مهمونیا ندیدم اما ممنون میشم اگه براتون مقدوره اینبارو بیاید و اگه میشه منم همراهتون بیام ولی دلم نمی خواد هیراد ازاون تصمیمم باخبر بشه. حالا که قرار بر ازدواجه من میخوام مطمئن شم از کاراش! »

فکر سفر با آیسان، قند در دلش آب می کرد. رفتار و احساسات عجیبش مقابل آیسان، مثال پسربچه ها بود و برای لحظه ای هرچند کوتاه، خجالت کشید:

« فکر خوبیه قطعا هر کمکی از دستم ساخته باشه انجام میدم براتون»

آیسان خوشحال شد و از ته دل گفت:

« واقعا ازتون ممنونم امیدوارم به هرچی که میخواید برسید»

حامی خندید. از همان خنده هایی که دل در سینه هر دختری بجز آیسان، می لرزاند.

او چه می دانست تمام آنچه حامی میخواهد در جنس لطیفی خلاصه میشود که عاشقانه هایش متعلق به دیگریست. چه می دانست که حامی به هرچه خواسته بود، رسیده بود و حالا بلد نبود برای او که تمام احساسش برای دیگری بود و آن دیگری در بند عشق او نبود، چگونه بجنگد.

بعد از خداحافظی مختصری قطع کردند و حامی با فکر به فردایی که می توانست بهترین فرصت زندگی اش باشد، دلش تپیدن گرفت.

فردا تعطیلی بود و کلینیک تعطیل بود.

از آیسان خواسته بود صبح زود حرکت کنند و آیسان هم با کمال میل پذیرفته بود تا بعد از برداشتن وسایلش از خانه خودش، حرکت کنند و حامی هم گفته بود صبر کند تا خودش او را برساند.

صبح زود، پرستش بیدارش کرده بود و بعد از سفارش های لازم، بدرقه اش کرده بود.

حامی، او را تا مقابل خانه اش برده بود و وسایل مختصری با خودش برداشته بود.

در ماشین هر دو سکوت کرده بودند. ترافیک، زیاد بود و موزیک ملایمی، پخش می شد.

آیسان، احساس گرسنگی می کرد اما از مطرح کردنش خجالت می کشید.

در دل دعا می کرد، حامی هم گرسنه اش باشد تا صبحانه بخورند و دیری نپایید که حامی در گوشه ای از آن جاده ی شلوغ توقف کرد و با لبخند گیرایی رو به آیسان گفت:

«زیاد ساکتی دختر!

من که خیلی گرسنم شده، اینجا صبحانه های محلی خوبی داره بنظرم بخوریم، یکم استراحت کنیم و ادامه بدیم. نظرت چیه؟ »

آیسان لبخند ملیحی زد و چشم های عاشق حامی روی لب هایش خیره ماند و قبل از هر ابراز احساساتی، پیاده شد و درب سمت آیسان را هم گشود و لبخند زد:

«بفرمایید بانو! »

آیسان، از آن همه لطافتی که در حرف ها و کارهای حامی بود، لبخند زد:

« واقعا هیراد با شما هیچ شباهتی نداره »

حامی خندید و در دل خدایش را شکر کرد که اگر روزی هم قرار بر عاشق شدن آیسان بود، دیگر بخاطر وجود هیراد و شباهت هایشان نبود؛ بلکه بخاطر همان تفاوت هایشان بود.

روی میز و صندلی چوبی و دو نفره ی کوچکی جای گرفتند و رودخانه هم درست از منظره زیر پایشان جولان می داد و سرسختانه می خروشید.

آیسان محو آن همه زیبایی شده بود و حامی به پیشخدمتی که با لباس محلی کنار میزشان ایستاده بود، صبحانه محلی سفارش داد و نگاهش روی موهای خرمایی رنگ آیسان نشست.

نور آفتاب، درخشش موهایش را دوچندان کرده بود و حامی به سختی توانست از آن منظره زیبا دل بکند:

«خب آیسان خانم!

تعریف کن »

آیسان نگاه از امواجی که یک دیگر را در آغوش می گرفتند، گرفت و رو به حامی لب زد:

« چی بگم؟ الان فقط فکرم مشغول آینده نامعلوممه »

حامی: خب بگو چیکارا می کنی؟ علاقه مندیات چیه؟ چمیدونم!

همین چیزا دیگه

آیسان: لیسانس مدیریت دارم و الانم توی یه آژانس مسافرتی کار می کنم. علاقه مندیامم...

کمی فکر کرد:

«نمی دونم مثلا تو چه موردی؟ »

چشم های حامی خندید:

« مثلا من با اینکه دندونپزشکی خوندم ولی به شعر و ادبیات خیلی علاقه دارم و بعضی وقتا هم می نویسم»

آیسان هیجان زده شد و دست هایش را بهم کوبید:

«وای راست می گید؟ چه جالب!
دوس دارم کاراتونو بخونم »

حامی خیره به چشم هایش، لبخندش را فروخورد و حسرت عمیقی در کلمه کلمه ای که از لب هایش خارج می شد، نشست:

«عمق چشم هایت...
آه که چشم هایت!
اگر بدانی که این مَرد
چگونه می میرد و باز می میرد
مبادا که دستی بگیرد و
آه که دستت نمی گیرد!
اگر بدانی که این لب
چگونه مُهر شده، شاید لبت نگیرد و
آه که لب نگیرد از لب هایت! »
(نوشته ی: شمیم حیدری)

آیسان، در بهت کلمه به کلمه ی شعرهایش مانده بود و سعی کرد فکری که از سرش گذشته بود را پس بزند.

لبخند کمرنگی روی لب نشاند و دست هایش را بهم کوبید:

«واقعا زیبا بود!
ولی چقدر غم داشت. مخصوصا طرز خوندنتون»

حامی به دور دستِ چشم هایش خیره شد:

«همین الان گفتمش! »

آیسان دست زیر چانه اش گذاشت و باز هم نگاهش، میان امواج پرتلاطم، گم شد:

« حتما خیلی دوسش دارید و دلتون تنگ شده براش که انقدر غم داشت»

آه غلیظی کشید و فکر کرد که کاش هیراد هم به همان اندازه عاشق بود.

صبحانه شان را آوردند و حامی ترجیح داد از بی تابی هایش و دل عاشقی که هر لحظه طاقتش را طاق می کرد، نگوید.
با وجود ترافیک سنگین، حوالی غروب، به مقصد رسیدند و حامی به سمت ویلای خودش راند.

ویلای نسبتا بزرگی که در یکی از روستاهای با صفا و نزدیک به شهر ساخته شده بود.

نمای سنگی ساختمان، آنقدر از نظر آیسان زیبا بود که تا چند لحظه مبهوت مانده بود و لذت می برد.

به سمت داخل رفتند و حامی، چمدان کوچک آیسان را از دستش گرفت و او را به سمت داخل، هدایت کرد.

داخل خانه آنقدر قشنگ بود، که آیسان با ذوقی غیرقابل انکار، همه جا را از نظر گذراند و به دکوراسیون فوق العاده آن نگاه کرد.

حامی دلش نخواست بگوید که این ویلا تماما به سلیقه هیراد ساخته شده و حتی وسایلش به انتخاب اوست. دلش نخواست که آیسان بیشتر از آن، دلش در گروی پیچیدگی هیراد بماند و خودش اصلا به چشم نیاید؛ هرچند تا همان لحظه هم گمان نمی کرد توانسته باشد برای ثانیه ای توجه او را جلب کند.

آیسان با هیجان و ذوق بچگانه ای، اندکی بالا پرید و دست هایش را بهم کوبید:

« اینجا واقعا قشنگه. خوش به حالتون! »

حامی خندید و از پله های مارپیچ گوشه سالن بالا رفت و چمدان آیسان هم با خودش بالا برد.

وسایل آیسان را در اتاق نسبتا کوچکی که ست کرم قهوه ای فوق العاده ای داشت، گذاشت و با صدای بلندی گفت:

« آیسان جان وسایل شما تو این اتاقه. منم همون اتاق پایین می مونم. بنظرم کمی استراحت کنیم و بعدم آماده شیم برای مهمونی »

آیسان از پله ها بالا رفت. نگاه کنجکاوش جای جایِ ویلا رو می پایید و لذت می برد.

به اتاقی که حامی، وسایلش را گذاشته بود رسید و با لذت به تخت یک نفره، نگاه انداخت و خودش را روی آن رها کرد و زیر پتو خزید.

حامی از روبروی اتاق گذشت و زیر چشمی نگاهی به حرکات آیسان انداخت و به خنده افتاد.

سرش را تکان داد و همانطور که پایین می رفت با صدای نسبتا بلندی گفت:

« استراحت کن تا من برم یکم وسیله بخرم »

آیسان معترض شد و فورا از اتاق بیرون آمد:

« تو رو خدا زحمت نکشید ما که نمی خوایم بمونیم، بعد از مهمونی میریم »

حامی خندید:

«واقعا؟ نکنه شما می خواید این همه رانندگی کنید تا تهران؟ »

آیسان که طنز کلام او را نگرفته بود، مات و مبهوت نگاهش کرد و قهقهه ی حامی، در فضای خانه، طنین انداخت:

« من اونقدر خسته ی راهم که اصلا نمی تونم تصور کنم این همه راه رانندگی کنم تا تهران. بنظرم امشبو استراحت کنیم، فردا راه بیفتیم. هرچند فکر می کنم شما با هیراد، راهی تهران بشید»

قند در دل آیسان آب شد اما حامی، اخم هایش را درهم کشید. انگار فراموش کرده بود، دل آیسان در گرو پسرخاله اش می باشد و اصلا هدف از آمدنش، هیراد است.

غبار غم، روی دلش نشست و بدون هیچ حرف دیگری از خانه بیرون رفت و پشت رل نشست و تمام حرصش را روی پدال گاز، خالی کرد.

آیسان، ماتِ رفتنش شده بود اما از حرکات عجیبش سردرنیاورد.

بی خیال، شانه ای بالا انداخت و باز هم زیر پتو خزید و تلفن همراهش را برداشت و به پرستش زنگ زد.

پرستش: سلام عزیزم خوبی؟رسیدی؟

آیسان: سلام عشق جونم. آره خوبم و تازه رسیدیم.

پرستش: الان مهمونی هستی؟

آیسان: نه بابا اومدیم ویلای حامی

نگرانی در صدای پرستش موج زد:

« خوبه همه چی دیگه؟ »

آیسان خندید:

« آره عزیزم واسه چی بد باشه؟ حامی خیلی پسر خوبیه »

پرستش نفس آسوده ای کشید:

« تو رو خدا مراقب باشیا. شب میخوای بری اونجا، من می ترسم، نگرانم »

آیسان خندید:

« پرستش جان اصلا جای نگرانی نیست. قرار نیست اتفاقی بیفته که! »

پرستش: آخه معلوم نیست چه وضعیتی دارن که!
یکی مسته یکی منگه؛ واقعا دلم شور می زنه.

آیسان قهقهه زد:

« عزیزم نگران نباش. حامی همراهمه؛ خودِ هیرادم هست. دیگه هرچی باشه بی غیرت نیست که! »

پرستش به سختی نگرانی هایش را فرو خورد و چند کلمه ای دیگر حرف زدند و قطع کردند.

آیسان به حمام گوشه اتاق نگاه کرد و تصمیم گرفت تنِ خسته اش را به آب گرم بسپرد و کمی آرام شود.
حامی خرید مختصری از وسایل مورد نیازش کرد و به سمت خانه رفت.

صدای شُر شُر آب، به گوشش رسید و بالا نرفت. وسایل صبحانه ای که خریده بود، در یخچال چید.

آنقدر احساس گرسنگی می کرد، که دلش هوس تخم مرغ کرد.

صدای آب قطع شده بود. پله ها را تا نیمه بالا رفت و بدون آنکه نگاهش روی اتاق بلغزد، با صدای بلندی صدایش کرد:

« آیسان جان؟ اومدی از حمام؟ »

آیسان: بله. کارم دارید؟

حامی: نه فقط خواستم بگم من گرسنمه میخوام واسه خودم املت درست کنم. تو هم میل داری زیادش کنم؟

آیسان: اره ممنون میشم. تا شما اونو آماده کنی منم واسه شب آماده میشم.

حامی از پله ها پایین رفت و مشغول شد.

بعد از چند دقیقه، روی کاناپه ی وسط حال، دراز کشید و به کمرش که در حال شکستن بود، فرصت استراحت داد.

کمی پلک بست و آنقدر خسته بود که نفهمید کِی هوشش برد.

آیسان، آرایش ملایمی کرد و لباس بلند و مجلسی ساده ای که با خودش آورده بود، پوشید و احساس کرد، بوی سوختنی، به مشامش می رسد.

روسری حریر مشکی اش را روی تخت انداخت و از پله ها پایین رفت.

نگاهش روی حامی غرق خواب، ثابت ماند و دلش برای خستگی اش سوخت.

فورا به سمت آشپزخانه پا تند کرد و زیر گاز را خاموش کرد و هود بالای گاز را روشن کرد. نگاهش روی گوجه های جزغاله شده ثابت ماند و خندید.

ماهی تابه دیگری برداشت. حوصله گوجه خورد کردن نداشت و به همان تخم مرغ رب، اکتفا کرد.

روی کاناپه نشست و تلفن همراهش را برداشت و کمی در فضای مجازی، خودش را سرگرم کرد.

با آماده شدن غذایشان، زیر گاز را خاموش کرد و بالا سر حامی ایستاد و آرام صدایش کرد اما خواب حامی سنگین شده بود و کوچکترین حرکتی نمی کرد.

در حالت خوابیدنش دقیق شد؛ دست هایش را روی قفسه سینه اش قفل کرده بود و سرش زاویه بدی با بدنش داشت.

دستش را روی مچ دستش گذاشت و فشار خفیفی وارد کرد:

« حامی؟ عصرونه آماده شده ها!

یخ کنه بی مزه میشه. نمی خوای بیدار شی؟ »

پلک های حامی کمی باز شدند اما خسته تر از آن بود که متوجه اطرافش شود.

گرمی دست آیسان روی مچ دستش را دوست داشت و غرقِ خواب، رویا می دید.

دست آیسان، اسیر دست مردانه اش شد و بدون آنکه متوجه باشد، او را به سمت خودش کشید اما آیسان، قبل از آنکه تعادلش بهم بخورد، وحشتزده، پشتی مبل را تکیه گاه دستش کرد و مانع افتادنش در آغوش او شد.

اخمی روی صورتش نشاند و اینبار جدی تر، ضربه شدیدتری به سینه اش وارد کرد و طلبکارانه، اسمش را صدا زد.

حامی وحشتزده، بیدار شد و تا چند ثانیه، مات و مبهوت، فقط نگاهش می کرد.

با دیدن چهره آیسان، رویایش در سرش تداعی شد و شرمزده، نگاهش کرد:

« ببخشید من یکم خوابم سنگینه، مخصوصا وقتی خواب می بینم زیاد متوجه اطرافم نیستم. حتما اذیت شدی »

آیسان، چشم از او گرفت و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت، سعی کرد اتفاقی که افتاده بود را ندید بگیرد:

« غذا یخ کرد. بفرمایید تا بیشتر از این از دهن نیفتاده »

حامی به سمت دستشویی رفت و آبی به دست و صورتش زد و پشت میز نشست و با تعجب به تخم مرغ رب، نگاهی انداخت و با لحنی که خنده، چاشنی اش شده بود، لب زد:

« شکمو!

گوجه هاشو تموم کردی واسه من رب زدی؟ »

چشم های آیسان گرد شدند و علی رقم عصبانیت خفیفی که با این حرف، در دلش نشسته بود، خنده بلندی کرد:

« نخیرم. یه آقای کوالایی خوابش برده بود، غذا رو سوزوند، مجبور شدم از اول یه چیزی سر هم کنم»

حامی از این شیرین زبانی اش، قهقهه زد و با لذت، تخم مرغ ربِ کم نمک و نسبتا بی مزه ی او را خورد و تظاهر کرد که واقعا خوشمزه است.

آیسان که خودش هم فهمیده بود باز هم خرابکاری کرده، خجالت کشید اما به روی خودش نیاورد.

ساعتی بعد که هر لحظه اش با شوخی ها و سربه سر گذشتن های حامی گذشته بود، هر دو حاضر و آماده، در ماشین نشستند.

لحظه به لحظه، نگاه حامی، روی چهره شیرین و دوست داشتنی آیسان خیره می ماند و دلش می خواست زودتر معجزه ای شود و بتواند با تمام وجود، قلب دخترک را صاحب شود.

دقایقی بعد مقابل باغ بزرگ و نسبتا مجللی، ماشین را پارک کردند. حامی فورا درب را برای آیسان باز کرد و آیسان تشکر کرد و خواست از ماشین پیاده شود.

پایش را بیرون گذاشت و نگاه حامی روی پاهای برهنه اش که از چاک لباس بلندش مشخص شده بود، خیره ماند و اخم هایش درهم رفت.

آیسان با تعجب به نگاه اخم آلود حامی خیره شد اما به روی خودش نیاورد و خواست از کنارش رد شود که مچ دستش اسیر دست مردانه حامی شد.

آنقدر کارش ناگهانی بود و ضرب دستش قوی بود که آیسان بدون آنکه بخواهد، به سمتش برگشت و صورتش در فاصله کمی از صورت حامی قرار گرفت.

حامی از میان دندان های کلید شده اش غرید:

« این چه لباسیه؟ »

آیسان متعجب از کارهای حامی که از هیچ کدامشان سردر نمیاورد، اخم هایش در هم رفت:

«چشه مگه؟ بلنده که! »

حامی از شدت عصبانیت، پلک هایش را روی هم فشرد:

« آره بلنده ولی انقدر چاکش زیاده که پاهات کلا بیرون افتاده»

و با خودش فکر کرد چرا زودتر متوجه آن نشده و ادامه داد:

« نمی تونستی لااقل یه ساپورتی چیزی زیرش بپوشی و با این وضع راه نیفتی بین این همه آدمِ مست؟ »

آیسان ناباور، چندبار پشت سر هم پلک زد:

« اقا حامی من برات احترام زیادی قائلم اما این موضوع اصلا ربطی به شما نداره و اگه قرار باشه کسی ناراحت بشه، اون هیراده که می دونم اصلا براش مهم نیست. »

حامی فشار دستش را روی مچ دخترک بیشتر کرد و او را جلوتر کشید و بی توجه به تقالای آیسان برای عقب کشیدن، گفت:

« هیراد تازه تصمیم گرفته با تو ازدواج کنه و مطمئن باش، ناموس پسرخالهم مثه ناموس خودم می مونه و اجازه نمی دم با این وضع، پاتو اونجا بذاری »

چیزی که گفت برای خودش هم حکم مرگ داشت اما مگر چاره ای بود؟

قطره اشکی گوشه چشم آیسان، برق زد و حامی با دیدن آن، فشار دستش را کم کرد اما کوتاه نیامد.

با اینکه عصبانی بود، با اینکه دلش می خواست در آن لحظه آیسان را در همان ماشین پرتاب کند و اجازه ندهد نگاه کسی روی اندامش، بلغزد؛ باز هم از آن نزدیکی راضی بنظر می رسید و دلش می خواست تا ابد در همان حالت بمانند و عطر نفس های نفسگیرِ آیسان، مستش کند و او مستانه بخندد از آن همه عشقی که غیرتش را به جوش آورده بود و زیبایی های آن دختر را در خیالاتش، مختص خودش کرده بود.

او را با تمام وجود می خواست و نمی دانست این خواستن ها در آن مدت کوتاه چه کرده بود با دلش که اینگونه اراده اش در برابر آن جنس لطیف به یغما رفته بود!

آیسان با عصبانیت دستش را بیرون کشید و فریاد نسبتا بلندش، رعشه بر اندام حامی انداخت:

« میگی چیکار کنم آقای غیرتی؟ الان هیچی ندارم که بتونم باهاش راضیت کنم »

حامی خنده اش را فرو خورد و داشبورد ماشینش را باز کرد و سنجاق قفلی کوچکی برداشت و مقابلش روی زمین نشست.

مقدار کمی دامنش را کنار زد تا بتواند، سنجاق را مخفیانه، روی لباسش بزند.

پای خوش تراش و کشیده ی آیسان، برای ثانیه ای نگاهش را منحرف کرد و عرق سردی روی تنش نشاند.

به زحمت نگاهش را کنترل کرد و آب دهانش را قورت داد.

اخم هایش درهم رفته بود. تا به آن روز مقابل هیچ دختری، انقدر مقاومت به خرج نداده بود.

اصلا تا به حال خودش را در موقعیتی این چنینی قرار نداده بود که بخواهد کنترلی روی نگاه و رفتارش داشته باشد و حالا با تمام وجود عذاب می کشید و دم نمی زد.

سنجاق قفلی را روی دامنش تنظیم کرد و ایستاد. اخم کرد:

« راه برو ببینم چجوریه »

آیسان حرصش گرفته بود و حین راه رفتن پاهایش را محکم روی زمین می کوبید.

حامی، بی صدا خندید و از روی رضایت سری تکان داد:

« خوبه عزیزم می تونیم بریم »

آیسان، بی طاقت به سمتش برگشت و با فاصله نسبتا کمی روبرویش ایستاد. به لطف پاشنه بلندی که پوشیده بود، فاصله زیادی با صورتش نداشت. با این حال کمی دیگر پایش را بلند کرد و با خشمی که از درونش شعله می کشید، در صورت او شمرده شمرده زمزمه کرد:

« من عزیز تو نیستم. واسه عزیز خودت غیرتی شو ازین به بعد »

حامی بی اراده، دستش را دور کمرش حلقه کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« هستی؛ انقدر زیاد که تصورشم برات سخته »

آیسان از گرمی دست هایش لرزید و عقب کشید. از حرف هایش سردرنیاورده بود. شاید هم فهمیده بود و ترجیح داده بود خودش را به نفهمی بزند.

هرچه بود، بدون حرف از او دور شد و به سمت سالن رفت و صدای حامی را پشت سرش شنید:

« حق نداری روسریتو از سرت برداری »

آیسان روی پاشنه پا چرخید و بی حرف نگاهش کرد.

حامی فورا خنده‌اش را فروخورد و گام هایش را سرعت بخشید و دوشادوشش حرکت کرد.

آیسان اخم درهم کشید و نگاهش را دزدید.

زیر نگاه دقیق و موشکافانه حامی، تاب نمی آورد و دلیل رفتارهای عجیب او را درک نمی کرد.

خیال می کرد شوخی‌اش گرفته و گاهی هم احتمال میداد هیراد از او خواسته چنین رفتار کند تا بتواند میزان عشق او را بسنجد؛ اما هرچه بود، رنگ نگاه حامی، چیزی غیر از سربه سر گذاشتن و یا آزمایشی بچگانه را فریاد میزد و آیسان سعی داشت با این فکری که روح و روانش را به بازی گرفته بود، بجنگد.

حرارت تنِ حامی از روی کت و شلوار اسپرت مشکی رنگش هم کاملا مشهود بود و آیسان را اذیت می کرد. فاصله اش را با او زیاد کرد و حامی هم بی حرف، فاصله‌شان را حفظ کرد.

معذب بودن آیسان را میفهمید و نمی خواست دلش بیشتر از آنچه بود، رسوا شود.

آن شب به اندازه کافی دخترک را درگیر احساسات بی اندازه اش کرده بود و دلش نمی خواست با زیاده روی، او را سر لج بیاورد و یا دلزده‌اش کند.

صدای کر کننده موزیک، از آن فاصله هم به گوش می رسید و رقص نوری که تاریکی شب را می درید، از پنجره های عمارت، مشخص بود.

با ورود به سالن، هجوم گرما را احساس کردند و موجی مخلوط از بوی عطرها و سیگار و ماریجوانا به مشامشان رسید.

پیشخدمتی به سمتشان آمد و برای تعویض لباس، به اتاق مخصوص راهنماییشان کرد.

حامی فورا فاصله اش را با آیسان کم کرد و زیر گوشش با صدای نسبتا بلندی گفت:

«روسریتو درنیار. ببینم دراوردی همینجا کولت میکنم می برمت، هیرادم بی هیراد! »

چشم های آیسان از آنچه شنیده بود، گرد شد و ابروهایش بالا پرید اما لحن قاطع حامی، چیزی نبود که به او جرات مخالفت و مبارزه بدهد.

آیسان به اتاق مخصوص رفت و مانتوی پانچش را از تن خارج کرد و طبق عادت همیشگی، شالش را هم از سر برداشت اما با یاداوری تهدید حامی، فورا آن را روی سرش تنظیم کرد.

خجالت میکشید با روسری از اتاق خارج شود.

کمی معطل کرد در نهایت شال را روی شانه هایش انداخت و با شک و تردید از اتاق خارج شد.

حامی، درست روبروی اتاق، سربه زیر انداخته بود و قدم میزد. با خروج آیسان از اتاق، نگاهش روی خرمن موهای قهوه ای‌اش ثابت ماند و اخم هایش درهم رفت و با چند گام بلند خودش را به آیسان رساند اما قبل از هر حرکتی، آیسان با وحشت قدمی به عقب برداشت و دست هایش را با حالت تدافعی جلوی صورتش گذاشت:

« باشه باشه سرم میکنم جلوتر نیا. »

خنده حامی به سختی در گلویش خفه شد و اخم روی صورتش غلیظ تر شد.

آیسان شالش را روی سرش انداخت و هردو پا به سالن گذاشتند.

آیسان، مدام نگاهش را از حامی می دزدید و ما بین جمعیت دنبال هیراد می گشت و دلش بی تابی می کرد.

دلش تنگ بود اما آرزو می کرد، در این مکان و در این موقعیتی که شک و تردید، امانش را بریده بود، او را نبیند.

همراه حامی به سمت گوشه ای از سالن رفتند و در قسمت نیمه تاریکی نشستند.

نگاه آیسان روی جمعیت می لغزید و نگرانی موجود در نگاه ناآرامش و نم اشکی که چشم هایش را براق کرده بود، دل حامی را بی قرار کرد و کمی نزدیک تر نشست و با احتیاط دستش را در دست گرفت اما آیسان فورا دستش را پس کشید و بی حرف، نگاهش کرد.

حامی از اینکه کنارش بود اما هیچ اجازه ای برای نزدیک شدن نداشت، کلافه شد و از سالن بیرون رفت.

آنقدر کلافه بود که فقط قدم زدن می توانست آرامش کند.

با اینکه نگران تنهایی آیسان بود اما ترجیح داد کمی قدم بزند و از افکار آزاردهنده اش فاصله بگیرد.

با خروج حامی از سالن، نرگس متوجه آیسان شد و با سیگاری که در دست داشت به سمتش رفت:

«به به!

ببین کی اینجاس! »

آیسان با دیدن نرگس، با ذوقی آشکار به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت.

نرگس کمی فاصله بینشان را زیاد کرد و همانطور که او را در آغوش داشت، به روسری اش اشاره کرد:

«می بینم که این آقا هیراد خودش اهل حاله و از تو حاج خانوم ساخته! »

آیسان لبخند کمرنگی زد و مسیر بحث را عوض کرد:

« گفته بود من بیام خودشم میاد، نمی بینمش؛ هرچی هم به گوشیش زنگ می زنم نمی گیره»

نرگس خندید:

«بله خب!
وقتی زیاد مست میکنه نبایدم حواسش به گوشیش باشه»

حس اضطراب عجیبی دل ناآرام آیسان را زیرو رو کرد:

«ینی چی؟ »

نرگس: هیچی بابا از ظهر اینجان با یه سری بچه ها. امید با پسرعموش اومده بودن کَل انداختن سر خوردن. پسرعموی امید که رو به موت شد انقدر که خورد!
اصلا حالش عجیب بد شد و دُکی اومد بالا سرش الانم مثه چی خوابیده!
بازم دم هیراد گرم. ولی خدایی معلوم بود رو هواس!
واسه اولین بار بود اینجوری می دیدمش.

آیسان منتظر حرفی از هیراد بود اما نگاه نرگس روی پسر قد بلندی که گوشه ای از بار ایستاده بود و ودکا می نوشید، ثابت مانده بود و لبخند کجی روی لب هایش نقش بسته بود.

آیسان به شانه اش کوبید:

«خوردیش!

خب دیگه چی؟ »

نرگس خندید:

«همین دیگه. انتظار چی داشتی؟ »

دود سیگارش را مستقیم روی صورت آیسان فوت کرد و به حال بدش دامن زد.

آیسان: الان کجاس هیراد؟

نرگس شانه ای بالا انداخت:

« والا ندیدمش زیاد. بیشتر طبقه بالا بود. »

آیسان تشکر کرد و به سمت پله ها رفت.

دلش بی قرار بود و شور عجیبی می زد.

بدنش سست شده بود و به سختی از پله ها بالا می رفت.

طبقه بالا، سالن نسبتا کوچکی بود که چندین اتاق، دورتا دورش قرار داشت و درب تمامشان بسته بود.

می دانست با باز کردن هرکدام، با صحنه خوشایندی مواجه نمیشود اما افکاری که در سرش چرخ می خورد، اجازه عقب نشینی نمی داد.

به سمت اولین اتاق رفت و درب را کمی باز کرد و فورا آن را بست.

نفس در سینه اش حبس شده بود و تپش کر کننده قلبش، به اوج رسیده بود.

به سمت اتاق دوم رفت و درب را باز کرد و با دیدن هیراد در آن وضعیت، رنگش به شدت پرید و نگاهش روی دختری با موهای شرابی ثابت ماند.

هیراد با وجود مستی، فورا پتو را روی خودشان کشید و عصبی نگاهش کرد.

اما آیسان آنچنان هر لحظه در خودش فرو می ریخت که اصلا متوجه چشم های سرخ هیراد نشد و فریاد کشید:

«کثافت! چطور تونستی؟ چطور دلت اومد؟ »

مستی زیاد، قدم های هیراد را که سعی می‌کرد به او نزدیک شود، سست کرده بود.

قلب آیسان از آنچه پیش رویش میدید، سنگین شده بود و نفس هایش کشدار!

طوری که هرچه تقلا می کرد هوای کمتری می بلعید و بدنش رو به سستی می رفت.

در آستانه سقوط بود که در آغوش گرمی فرو رفت و پلک های سنگینش روی هم افتاد.

فقط سیاهی می دید و آرزو کرد که دیگر چشم هایش روشنی روز را نبینند.

حامی تا حدودی از ساختمان، فاصله گرفته بود و قدم زنان به سمت انتهای باغ رفت.

نگاهش مابین ماشین های مدل بالا در گردش بود و گاهی ماشین های آشنا می دید.

تصویر چشم های براق آیسان، لحظه ای از خاطرِ آزرده اش کنار نمی رفت اما چه می کرد که کنترلی روی اعمالش نداشت و این غم نشسته در چشم های معشوقش را نمی توانست تحمل کند؟

دلش شور افتاده بود و در لحظه ی آخر، نگاهش روی ماشین هیراد که در گوشه ای از باغ پارک شده بود، ثابت ماند.

قلبش تیر کشید و برای لحظه ای حسادت، چنان به جان دلش افتاد که احساس کرد کسی گلویش را به قصد خفه کردن، می فشارد.

با اینکه می دانست تنها دلیل آمدن آیسان، هیراد است؛ با اینکه به خوبی عشق و علاقه اش را درک می کرد و تنها دلیل نم چشم هایش را پسرخاله عیاش خودش می دانست، اما باز هم از دیدن ماشین هیراد، آنقدر برآشفت که انگار نفس کشیدن فراموشش شده بود و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد و برای ذره ای هوا، تقلا می کرد.

آنچنان خشم بر وجودش مستولی گشته بود که نفهمید چگونه خودش را به عمارت رساند و چگونه تمام سالن را برای پیدا کردن آیسان، زیرو رو کرد.

نگاه سرگردانش همه جا را زیر نظر گرفته بود و ما بین چشم هایی که هرکدام خیره در نگاه دیگری بود و مشغول رقص و پایکوبی بودند، به دنبال چشم هایی بود که خواب این روزهایش را برایش حرام کرده بودند و تمام دلخوشی هایش را در عاشق کردن قلبی که به دیگری تعلق داشت، خلاصه کرده بودند.

ناامید شده بود و صدای کر کننده آهنگ، روی اعصابش خط می کشید و سردرگمش می کرد.

هزاران فکر ناجور در سرش چرخ میخورد و غیرتش را به بازی می گرفت.

بر خودش لعنت فرستاد که چرا او را میان این همه آدمی که حال و روز مشخصی ندارند، تنها گذاشته است؟

دست به کمر ایستاده بود و دور خودش می چرخید. کلافه تر از همیشه، سرش را میان دست هایش گرفت و زیر لب دعا کرد.

نگاهش روی پله هایی که گوشه ای از سالن قرار گرفته بود، خیره مانده و دیگر ایستادن را جایز ندید.

برایش مهم نبود که به دیگران تنه می زند و و گاهی خنده و گاهی فریادشان را می شنود.

بالای پله های رسید و نگاهش روی آیسان که در چارچوب اتاقی ایستاده بود، ثابت ماند.

نفس نفس می زد و زانوانش سست شده بود.

متعاقب آن، هیراد را دید که با نامناسب ترین وضع ممکن به سمت ایسان می رفت.

برای لحظه ای سراپا خشم شد و به سمت ایسان دوید و درست قبل از آنکه نقش زمین شود، در آغوشش گرفت و با دست آزادش، سیلی محکمی در گوش هیراد کوبید.

شدت ضربه آنقدر زیاد بود که هیرادِ مست نتوانست روی پا بایستد و نقش زمین شد.

نگاهش روی دختری که با وحشت به آنها خیره شده بود، ثابت ماند و با دیدن وضعیتش، دلیل حال خراب آیسان را فهمید.

به سمت دختر رفت و موهای شرابی رنگش را در دست گرفت و آنچنان کشید، که دختر از درد عمیقی که در تمام تنش پیچیده بود، جیغ دلخراشی کشید و روی زمین پرتاب شد.

با چشم هایی که از شدت ترس درشت تر از حد معمول شده بودند، به سمت لباس هایش رفت و فورا از اتاق خارج شد.

حامی، آیسان را مثل شیءی گرانبها روی گوشه ای از تخت گذاشت و کتش را از تن بیرون آورد و روی تختی که از نظرش نجس می آمد، انداخت و آیسان را روی آن خواباند.

هیراد، می خندید و فحش می داد. به سمتش آمد که سیلی اش را جبران کند اما حامی، اجازه نداد و سیلی دوم را محکمتر کوبید:

« اینو زدم که یادت بمونه به آیسان از گل نازک تر نگی. از الان تا آخر عمر غلامش میشم و هواشو دارم. فقط لطف کن واسه همیشه سایه نحستو از زندگیش بکش بیرون. »

هیراد می خندید و حرف های نامربوط می زد.

به آیسان تهمت ناپاکی می زد و نمی فهمید با هر حرفش چقدر با غیرت مرد روبرویش بازی می کند.

حامی متوجه مستی اش شده بود اما مگر می توانست در برابر حرف های بی شرمانه اش سکوت کند؟

لباس هایی که گوشه تخت افتاده بودند را برداشت و در صورتش کوبید:

« اول این وضعیت نکبتتو درست کن بعدم واسه همیشه گمشو از جلو چشمای منو عشقم. تو لیاقت هیچی نداری. »

هیراد روی زمین نشست و حامی با وجود تنفری که در قلبش احساس می کرد، کمکش کرد تا لباس هایش را بپوشد.

هرازگاهی زیر چشمی به آیسان که کاملا از حال رفته بود، نگاه می کرد و نگرانی به دلش چنگ می زد.

هیراد به سمت آیسان رفت اما قبل از هر حرکتی، دست های حامی روی شانه اش نشست و به سرعت، عقب کشیده شد:

« دستت بهش بخوره، من میدونم و تو!
بهت گفتم گمشو واسه همیشه از زندگیمون. »

خشم عجیبی در وجود هیراد نشست و با حامی گلاویز شد.

هیراد که تا آن لحظه، سست و بی رمق بود، حالا چنان عصبی شده بود که حامی به سختی می توانست مشت های سنگینش را مهار کند.

هیراد فحش می داد و فریاد می کشید:

« می کشمتون؛ جفتتونو می کشم. به من خیانت می کنید؟ توی عوضی با زن من؟ »

حامی کم آورده بود و از آن همه مشتی که به شکم و پهلویش اصابت می کرد، تنگی نفس گرفته بود.

سعی کرد او را بیرون از اتاق پرتاب کند و اجازه ندهد حتی نوک انگشت هایش به آیسان که حالا پلک گشود بود و سست و بی رمق، به صحنه های مقابلش چشم دوخته بود، اصابت کند.

به سختی توانست او را از اتاق بیرون کند و درب را ببند.

به نفس نفس افتاده بود و پشت در نشسته بود.

هیراد سعی می کرد درب را باز کند اما نمی توانست و هر لحظه صدایش گرفته تر می شد و مشت هایش ناتوان تر!

انگار که باز هم بی رمقی به دست و پایش برمی گشت و توانش را رو به تحلیل می برد.

حامی به آیسان که بی صدا اشک می ریخت نگاه کرد:

«چیزی نیست عزیزم درست میشه. نمی ذارم دیگه اذیتت کنه. »

جانی در بدن آیسان نمانده بود و بی رمق تر از همیشه پلک بست. فشارش افتاده بود و چشم هایش سیاهی میرفت.

حتی درک درستی از حرف های حامی نداشت و فقط دلش بهانه خوابیدن داشت.

حامی نفهمید چقدر پشت در نشست و فحش های هیراد را تحمل کرد که بالاخره هیچ صدایی جز موزیک، به گوشش نرسید.

صدای دزدگیر ماشینی از حیاط به گوشش رسید و با احتیاط به سمت پنجره رفت و هیراد را دید که با سرعت زیادی از باغ خارج شد.

آنقدر وضع رانندگی اش نامناسب بود که فقط دعا کرد، اتفاقی برایش نیفتد و سالم به مقصد برسد.

نور مستقیم آفتاب، از پنجره اتاق می تابید. پلک های ورم کرده اش را گشود و به اطراف نگاه کرد.

خبری از آن اتاقی که مرگ آرزوهایش را در آن دیده بود، نبود و صدای گنجشک هایی که روی درخت روبروی پنجره، آواز سر می دادند، نشان از جریان زندگی داشت و او به شدت از این نشانه متنفر بود.

با یاد کابوس هایی که در واقعیت دیده بود، اشک هایش جاری شدند و باز هم آرزوی مرگ کرد.

آنقدر جرات نداشت که بخواهد دست به کار بچگانه ای بزند و خودش را از قید زندگی رها کند اما از روزهای بدون هیراد، هراس داشت و انگار که از درون، تهی شده بود.

هنوز هم دلش بندِ آن بوسه بود و با یادآوری آن، غرق لذت می شد و وجودش گُر می گرفت.

در همین افکار غرق بود و اشک هایش روانه صورتش شده بودند که صدای بم حامی در گوشش طنین انداخت و نگاهش روی سینی صبحانه ای که در دست داشت، ثابت ماند:

« سلام بانو. چه عجب بیدار شدی! »

کنارش روی تخت نشست و آیسان در خودش جمع شد. حوصله فکر کردن به حامی و رفتار عجیبش را نداشت و فقط دلش مردن می خواست.

حامی سینی صبحانه را روی پایش گذاشت و همانطور که شکر در لیوان چای می ریخت و آن را هم می زد، آرام و شمرده زمزمه کرد:

« از صبح کلی تماس از دخترخاله گرامی داشتی که بنده قبول زحمت کردم و از نگرانی درش آوردم. مادرتم زنگ زد که نشد جواب بدم ولی فکر کنم تا الان کلی نگران شده. بنظرم صبحانت رو بخور و بهش خبر بده که حالت خوبه. »

و آیسان با خودش فکر کرد " واقعا حالم خوبه؟ "

حامی لقمه ای نان و پنیر و عسل برایش درست کرد و به سمتش گرفت اما آیسان رو برگرداند و اخم درهم کشید:

« نیازی نیست برام دلسوزی کنی. »

حامی متعجب شد:

« دلسوزی برای چی؟ »

آیسان روی تخت نشست و پتو را تا زیر گلویش بالا کشید. سرد نبود اما سرمایی که در وجودش نشسته بود، لرز به اندامش انداخته بود.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و نگاهش را از حامی مخفی کرد.

حامی بی اراده خم شد و بوسه ای روی موهای خرمایی رنگش که زیر نور آفتاب برق می زدند، گذاشت و با این کار، اخم غلیظ آیسان را به جان خرید و در دل، قربان صدقه اش رفت.

آیسان از جا بلند شد و همانطور که به سمت درب می رفت، با غیظ گفت:

«گوشی من کجاس؟ میخوام زنگ بزنم هیراد. »

رنگ از روی حامی پرید اما سعی کرد خونسرد باشد:

«فکر نمی کنی با کار دیروزش باید کلا از زندگیت حذفش کنی؟ »

آیسان عصبی شد:

« نه فکر نمی کنم. تصمیمای منم برای زندگیم به کسی ربطی نداره. لطف کن گوشیمو بده. »

حامی سینی صبحانه را با احتیاط روی تخت گذاشت و خنده عصبی اش در گوش آیسان زنگ خورد:

« ببین دختر خوب؛ یکم فرصت بده به رابطتون. هیراد باید بفهمه اشتباه کرده. اینجوری باشه ازدواج می کنید و بعدشم باید هر چند وقت یبار با همچین چیزایی مواجه بشی. طاقتشو داری؟ »

از فکر ازدواج آیسان و هیراد، بند دلش پاره شد، اما باید به آن دختر می فهماند که هیراد، آن مردی نیست که بتواند به او تکیه کند و روی دیوارش یادگاری بنویسد.

آیسان کلافه شده بود و همانطور که اشک می ریخت، با گام های عصبی، وجب به وجب اتاق را می پیمود و با خودش بلند، حرف میزد:

« اون از من خواسته بود صبر کنم تا بتونه خودشو برای ازدواج آماده کنه. اون شب خودش ازم خواست، خودش بهم حلقه رو داد، خودش منو بغل کرد و بوسید و ازم فرصت خواست. »

دست های حامی مشت شدند و از فشار عصبی، پلک هایش بسته شدند. آنقدر غیرتش به جوش آمده بود که همانجا می توانست آن دخترک بی حواس را زیر مشت هایش بگیرد و به او بفهماند که نباید با غیرتش بازی کند اما مگر دلش می آمد از گل نازک تر به او بگوید؟

آیسان بی توجه به صورت سرخ شده حامی، ادامه داد:

« منِ احمق صبر نکردم، مگه چقدر می گذره از اون روز که حاضر نشدم بهش فرصت بدم؟ مگه چی ازم خواسته بود که مثله دیوونه ها پاشدم اومدم دنبالش و این فرصتو از جفتمون گرفتم؟ خودش بهم گفت که منو می خواد، خودش گفت واسه خواستنم تلاش می کنه. »

روی تخت نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و هق زد:

« تو رو خدا گوشیمو بده میخوام زنگ بزنم. »

حامی از آن لحن ملتمس، به خودش لرزید و با غمی که روی قلبش سنگینی می کرد، لب زد:

« از دیشب دارم شمارشو می گیرم؛ از دسترس خارجه. »

نگاه نگران آیسان در نگاهش گره خورد و تلفن آیسان را از جیب شلوار ورزشی سرمه ای رنگش خارج کرد و به سمتش گرفت:

« تو هم می تونی شانستو امتحان کنی. »

این را گفت و احساس کرد هوا برای نفس کشیدن کم است. از اتاق خارج شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت و چند مرتبه مشت هایش را پر از آب کرد و به صورتش پاشید.

آیسان شماره هیراد را پی در پی می گرفت و هربار صدای زنی که می گفت " مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" روی اعصابش خط می کشید.

دلش شور افتاده بود و خودش را مقصر می دانست.

از اتاق بیرون رفت و رو به حامی که با حوله ی دستی، صورتش را خشک می کرد گفت:

« نمیشه زنگ بزنی از مامان باباش بپرسی ببینی رسیده یا نه؟ »

حامی کلافه و بی حوصله لب زد:

« زنگ زدم خبری نداشتن. »

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و گواه بد می داد. رنگ از رویش پریده بود و حامی را نگران کرده بود.

به سمتش آمد و سعی کرد برای آرام کردنش، بازوهایش را در دست نگیرد و رنجیده خاطرش نکند:

« آیسان خانم رنگ به روت نمونده. بیا صبحانتو بخور من قول میدم کوچکترین خبری شد بهت بگم »

دلشوره امان آیسان را بریده بود:

« میشه الان بریم تهران؟ »

حامی علی رقم مقاومتش، بازویش را در دست فشرد و او را به سمت اتاق برد روی تخت نشاند:

« اگه دختر خوبی باشی هرکاری می گم بکنی، قول میدم هرچی تو بگی بشه »

آیسان لقمه هایی که حامی برایش می گرفت و با اصرار به خوردش می داد را بی میل خورد و تشکر کرد.

تلفن حامی زنگ خورد و از اتاق خارج شد.

آیسان صدای " چی؟ " پر از ترس و تعجبش را شنید و از اتاق خارج شد اما حامی با لبخند گفت:

« آیسان خانم شما ادامه صبحانتو بخور من یه مورد کاری برام پیش اومده زود برمی گردم. »

و سوئیچ ماشینش را برداشت و با سرعت از ویلا خارج شد.

حوالی ظهر بود و آیسان مدام قدم می زد و از استرس، مشت هایش را در هم گره می کرد.

چندین بار شماره هیراد را گرفته بود و وقتی ناامید شده بود، شماره حامی را گرفته بود اما او هم تمام تماس هایش را بی پاسخ گذاشته بود.

آنقدر قدم زده بود و فکرهای عجیب در سرش پرورانده بود که خسته و بی رمق روی کاناپه دراز کشید و خواب مهمان چشم هایش شد.

کابوس می دید که با صدای زنگ تلفنش از خواب پرید و با دیدن اسم حامی، فورا جواب داد:

«بله؟ »

حامی: سلام آیسان جان. بهتری؟

آیسان: واقعا توقع داری حالم خوب باشه؟ خبری نشد از هیراد؟

صدای غمگین حامی دلش را لرزاند:

« نه عزیزم خبری نیست. تو نهارتو بخور من یکم درگیرم. الویه آماده خریدم با نون داخل یخچال هست. »

صدای نگران و ملتمس آیسان، در گوشش پیچید:

«حامی؟ »

نفهمید چه چیز در لحن گفتنش بود که "حامی" گفتنش عجیب به دلش نشسته بود:

« جانم؟ »

آیسان: تو رو خدا راست بگو بلایی سر هیراد اومده؟

حامی، بغضش را فروخورد:

« نه از اون خبری ندارم. نهارتو بخور سعی می کنم زود بیام. »

و گوشی را قطع کرد و آیسان به تصویر هیراد، خیره شد و برای چندمین بار اشک هایش روانه گونه اش شد.

تلفنش باز هم زنگ خورد و اینبار پرستش بود:

« جانم پری؟ »

پرستش: « اولا پری نه پرستش!
دوما چرا انقدر صدات فین فینوئه؟ »

آیسان برای اولین بار در طول روز خندید و اشک هایش را زدود:

« ماجرا داره. حالا میام برات تعریف میکنم. »

پرستش: نخیرم همین الان می گی. واقعا فکر کردی من صبر می کنم تا بیای؟

آیسان پلک بست و تمام اتفاق هایی که افتاده بود را مو به مو برایش تعریف کرد و نفهمید که چه نفرتی از هیراد در قلب پرستش بر جای گذاشت.

پرستش: با تمام این چیزایی که تعریف کردی واقعا نگرانشی؟

آیسان بغض کرد:

« نباشم؟ پری اون از من خواسته بود صبر کنم »

پرستش: واقعا عقل تو کلت نیست آیسان!

آخه کدوم آدم عاقلی اینجوری خودشو طرف نامردشو توجیه میکنه؟ اینا همه نامردیه که در حقت می کنه و تو اینجوری می بخشیش.

آیسان کلافه شد:

« خواهش می کنم بی خیال. کشش نده انقدر؛ خستم به خدا. »

پرستش سکوت کرد و بعد از چند لحظه به حرف آمد:

« مطمئنی حامی دوستت نداره؟ »

آیسان، عصبی، پلک بست:

« انقدر درگیرم که اصلا حوصله فکر کردن به این یه موردو ندارم. »

پرستش: احمقی دیگه!

پسر به این خوبی داره برات بال بال می زنه نمی بینی. اونوقت اون هیراد چشم درومده یه سره بهت خیانت می کنه، بازم چشمت دنبالشه. چند بار گفتم آدمی که مست میکنه خطرناکه؟ هی توجیه کردی که ظرفیتش بالاس فلانه بصاره!

آیسان از سادگی پرستش به قهقهه افتاد و پرستش ادامه داد:

« بد می گم، بگو بد می گی!»

آیسان: نه عشقم حق با توئه.

چند کلمه دیگری حرف زدند و خداحافظی کردند.

آیسان کمی آرامتر شده بود.

به سمت آشپزخانه رفت و چند لقمه از الویه خورد و تنش کمی جان گرفت.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و خبری از حامی نبود. حالا دیگر نمی دانست دلواپس کدامشان باشد.

صدای جیرجیرک ها، سکوت شب را برهم زده بود و دلهره عجیبی به جانش انداخته بود.

تنها در ویلا می ترسید و حتی کلید هم نداشت که درب را قفل کند و بخوابد.

نه جرات خوابیدن داشت و نه نای بیدار ماندن.

چند باری به سرش زده بود که وسایلش را بردارد و راهی تهران شود اما می ترسید؛ از دختر بودن و تنها ماندنش در آن شهر غریب می ترسید و جرات هیچ کاری نداشت.

صدای پارس سگ ها در آن ساعت از نیمه شب، رعب انگیز شده بود.

گاهی وسایل خانه به صدا می آمد و خون را در رگ هایش منجمد می کرد.

پتوی مسافرتی کوچکی از اتاق همان طبقه برداشت و دورش پیچید و روی کاناپه وسط پذیرایی، طوری نشست که تمام سالن و مخصوصا درب ورودی را زیر نظر بگیرد.

با هر صدایی بالا می پرید و به اطراف نگاه می کرد و وقتی چیزی نمی دید، دوباره به حالت عادی برمی گشت.

آنقدر آنجا نشست و به سکوت رعب انگیز خانه چشم دوخت که نفهمید کی پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.

با حس نوازش آرامی روی صورتش، با وحشت بیدار شد و جیغ کشید.

حامی فورا دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد:

« منم آیسان. نترس، منم »

از شدت ترس، به گریه افتاد و به آغوش حامی پناه برد.

در آن چند ساعت آنقدر احساس بی کسی کرده بود که حالا وجود حامی برایش غنیمت بود و انگار می خواست با تمام وجود احساس کند که کسی هست و هوایش را دارد.

حامی برای لحظه ای، شوکه شد اما خیلی زود به خودش آمد و سعی کرد احساس امنیت به او بدهد و بدن لرزانش را آرام کند.

ساعت از ۴ بامداد گذشته بود و به او حق می داد که اینطور نشسته، روی کاناپه بخوابد و با حس نوازشی روی صورتش اینطور به رعشه بیفتد.

هرچند او قصد داشت به آرامی بیدارش کند و خیالش را راحت کند تا به اتاق خودش برود.

بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت:

« چیزی نیست آروم باش، من اینجام »

آیسان که کمی آرام تر شده بود، با خجالت از آغوشش بیرون آمد:

« خبری از هیراد نشد؟ »

حامی به زحمت توانست بغضش را قورت دهد:

« نه هیچ خبری نیست. »

آیسان به شک افتاده بود:

« پس چرا صدات ناراحته؟ چیزی شده؟ »

حامی از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و لیوان تمیزی برداشت و برای خودش آب ریخت:

« نه عزیزِ جانم، منم نگرانم مثل تو. پسرخالمه هرچی باشه. درسته ازش ناراحتم ولی دلیل نمیشه راضی به اتفاق بدی بشم. »

آیسان به زحمت توانست حرف هایش را باور کند.

حامی: برو بخواب فردا صبح زود باید حرکت کنیم.

نفهمید واقعا صدایش بغض داشت یا او تصور کرده بود:

« تو اصلا نخوابیدی، خسته ای. چطور می تونی رانندگی کنی؟ »

حامی به بهانه شستن لیوان صورتش را از او دزدید و اشک چشمش را پاک کرد:

« من یکی دو ساعت بخوابم برام کافیه. باید بریم تهران، خیلی کار دارم. »

آیسان " باشه" ای گفت و به سمت اتاق طبقه بالا حرکت کرد. حالا دیگر خیالش از بابت حضور یک حامی واقعی، راحت بود و می توانست با خیالی آسوده بخوابد.

البته اگر می توانست افکار منفی، حول هیراد را ندیده بگیرد.

صبح زود، حامی پشت درب اتاقش بود و با ضربه های آرامی سعی می کرد بیدارش کند. از جا برخاست و لباسش را مرتب کرد و درب را باز کرد:

« صبح بخیر. خبری از هیراد نشد؟ »

حامی، لبخند مهربان اما غمگینی زد:

« صبح تو هم بخیر، نه. »

دست و صورتتو بشور بریم صبحانه بخوریم. باید زودتر حرکت کنیم.

بعد از صرف صبحانه مفصلی که به اصرار حامی، مجبور شده بود تمامش را بخورد، آماده رفتن شدند.

دلیل آن همه عجله حامی را نمیفهمید و احساس می کرد چیزی را از او مخفی می کند.

موزیک ملایمی از ماشین پخش می شد و هر کدام در افکار خودشان غرق بودند.

نه حامی سربه سرش می گذاشت و نه او چیزی می گفت.

نیمه های راه بودند که تلفن حامی زنگ خورد و فورا در اولین پارکینگی که دید توقف کرد و از ماشین پیاده شد.

آیسان با تعجب به کارهایش چشم دوخته بود.

خوشحالی عجیبی در صورتش دیده می شد و آیسان توانست " خدا رو شکر" ی که به او نگاه کرده بود و زیر لب زمزمه کرد بود را لب خوانی کند.

به سمت ماشین پرواز کرد و آیسان فورا پرسید:

« چی شد؟ از هیراد خبری شد؟ »

حامی خندید:

« حالش خوبه عزیزم. نگران نباش. »

آیسان: تا الان کجا بود؟ چرا خبری ازش نبود؟

حامی نگاه پرمعنایی حوالی چشم هایش کرد و نفس عمیقی کشید:

« منم نگران بودم خیلی اما الان خدارو شکر خوبه. فقط...»

آیسان با نگرانی نگاهش کرد شاید که حرف نیمه کاره اش را تمام کند:

« فقط چی؟ »

حامی ماشین را جلوی رستورانی نگه داشت:

« فقط من گشنمه بیا بریم یه چیزی بخوریم، صبح نتونستم از نگرانی چیزی بخورم. »

آیسان فهمیده بود که بحث را عوض کرده:

« میشه باهام روراست باشی و بگی چی شده؟ »

حامی دست های سردش را در دست گرفت:

« فقط ممکنه دیگه نبینیش»

آیسان، ناباور نگاهش می کرد و هضم حرف هایی که شنیده بود برایش ممکن نبود:

« ینی چی؟ »

حامی همانطور که دست هایش را در دست داشت، سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و زمزمه کرد:

« داره واسه یه مدت میره از ایران. کاراشو قبلا کرده بود »

آیسان انگار تازه متولد شده بود و معنی هیچکدام از حرف هایش را نمی فهمید:

« نمی فهمم چی می گی. کجا میره؟ چه کاری قبلا کرده بود؟ »

حامی در چشم های نمدارش خیره شد:

« کارای اقامتشو کرده بود و حالا هم تمام کاراش جور شده. »

آیسان فکرش را بر زبان آورد:

« پس من چی؟ تکلیف من چی میشه؟ »

برایش سخت بود گفتن آن جمله ها. اما باید میگفت:

« آیسان جان، باید قبول کنی که هیراد از اولم دوستت نداشت و تو زیادی براش صبر کردی»

اشک های آیسان روی گونه اش ریخت و دست هایش را از دست مردی که سرسختانه سعی می کرد او را در خود نشکند، بیرون کشید و به منظره بیرون، چشم دوخت.

حامی نمی دانست وقت مناسبی برای گفتن آن حرف ها هست یا نه، اما گفت و خواست که به او فرصت فکر کردن بدهد:

« آیسان از همون بار اولی که دیدمت، به دلم نشستی و بار دوم که واسه تولد هیراد ازم کمک خواستی، فهمیدم بیشتر از یه به دل نشستن ساده ای!

یه حس عجیبی بودی که کم کم تو وجودم شکل گرفتی و نفسامو به نفسات گره زدی. میدونم الان وقت مناسبی نیست اما حالا که دیگه امیدی به هیراد نداری، به من فرصت بده که بتونم خودمو بهت ثابت کنم. تو خودت عاشق بودی و میدونی عشق چیه و عشق یه طرفه چقدر دردناکه. پس باید بفهمی من چی می گم و چی می کشم. برام سخته هر لحظه به فکر هیرادی اما مطمئن باش انقدر دوستت دارم که کمکت کنم کم کم از عشقش فاصله بگیری و بتونی به من علاقه مند شی. لطفا این فرصتو بهم بده. »

آیسان، ناباور نگاهش می کرد؛ هیچ حسی از حرف هایش در دلش روشن نشده بود.

تنها دلهره بود که به جانش افتاده بود و نگرانش کرده بود.

از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران رفت. حامی هم به دنبالش رفت و روی صندلی نشستند و سفارش میان وعده دادند.

هیچ کدام حرفی نمی زدند. آیسان در افکار درهمش گم شده بود و حامی به جواب آیسان فکر می کرد.

در چشم های غمگینش خیره شد و وقتی نگاه آیسان در نگاهش گره خورد، ناخداگاه زمزمه کرد:

« ای جان دل!

سرسختانه پلک نبند از شعرهایم

که این مردِ تشنه‌ی عشق تو

عجیب، عاشقانه سرودن را

فقط برای تو دوست دارد!

گوش نگیر از این تمنایی

که فقط مختص نگاه بی تاب توست برای او!

آه که چه غمی دارد "برای او" !

حسرت چشم های عاشقم ببین

دل بِکَن از ناسروده های او

آه که چه غمی دارد "ناسروده های او" !

ای جان دل!

چشم نگیر از من

که من مردِ شب های بی تو ماندنم

آنقدر می مانم و می خوانم

از تو و چشم های تو

که دیگر تمام شهر

در پشت پلک های به خون نشسته ات بمیرند

و تنها صدای سروده های من

از خواب بی محبتی هایت

بیدارت کنند!

(شمیم حیدری) »

(یک سال و نیم بعد)

بند کوله اش را روی شانه اش جابجا کرد و سوار اتوبوس شد. دلشوره امتحان، امانش را بریده بود.

با اینکه تمام کتاب را زیرو رو کرده بود و حتی منابع دیگر هم در کنارش خوانده بود اما باز هم نمی دانست چه دردی بود که درست از صبح روز امتحان در جانش می نشست و تمام بدنش را سرد می کرد.

جزوه را میان دست هایش فشرد و نکات مهمی که علامت زده بود، برای هزارمین بار مرور کرد.

تلفن همراهش از صبح چندین بار زنگ خورده بود اما حتی علاقه نداشت ببیند این تماس های پیاپی اول صبح از طرف کیست.

بالاخره بعد از گذشتن از یکی دو ایستگاه، از اتوبوس پیاده شد و به سمت دانشکده رفت.

طبق معمول همیشه همکلاسی‌هایش که به خوبی او را شناخته بودند، دور و اطرافش می چرخیدند و سوال می پرسیدند و او هم با حوصله هرچه می دانست توضیح می داد و نکات مهم مربوط به آن را دوره می کرد.

حتی با وجود تفاوت هایش با بعضی از دخترهای دانشکده، باز هم از نظر همه دوست داشتنی بود و در کنارش احساس سرزندگی و آرامش داشتند.

ترانه، کسی بود که بیشتر از هرکسی توانسته بود به پرستش نزدیک شود و حتی چندین مرتبه قدم به خانه اش گذاشته بود و پیوند دوستی عمیقی بینشان ایجاد شده بود.

دوشادوش ترانه، حرکت کردند و به سمت سالن امتحان رفتند.

تلفن پرستش همچنان در جیب مانتویش می لرزید؛ کلافه تر از همیشه آن را خاموش کرد و در کیفش انداخت.

طبق معمول همیشه، آیت الکرسی زیر لب خواند و همزمان با شروع امتحان، با تمرکز شروع به پاسخ دادن کرد.

برگه اش را با وسواس خاصی، پُر کرد و چندین بار پاسخ هایش را مرور کرد.

لبخند ملیحی روی لب نشاند و برگه اش را به مراقب تحویل داد و با گفتن " خسته نباشید" به استاد پیرش، سالن را ترک کرد و فورا تلفنش را از جیب خارج کرد و روشنش کرد.

۱۰ تماس بی پاسخ از مادرش داشت.

ناخداگاه حس بدی در دلش جوانه زد و قلبش را به تپش انداخت. دلش گواه بد می داد و هراسان، شماره مادرش را گرفت.

به محض وصل شدن تلفن صدای بغض آلود مادرش در گوشش طنین انداخت و دست و پایش را بی رمق کرد:

«پرستشم!

دیدی چی شد مادر؟ »

پرستش: چی شده مامان؟ چرا بغض داری؟

سیمین: حاج بابا رفت!

دیگه هیچکیو نداری برات دل بسوزونه مادر!

دیگه هیچکی نیست حمایتت کنه.

صدای هقهقش در گوش پرستش پیچید و حس غریبی در دلش سرازیر شد.

دهانش باز و بسته می شد اما هیچ صدایی از آن خارج نمی شد.

نمی توانست دنیای بدون حاج بابا را تصور کند.

تا آن لحظه کوچکترین مبلغی برای امرار معاشش درآن شهر بزرگ، از مرتضی دریافت نکرده بود و تنها حامی لحظه هایش حاج بابا بود که او را هم از دست داد.

چقدر مرگ آرزوهایش را نزدیک می دید. چقدر دلش هوای پدرش را کرده بود و با از دست دادن حاج بابا، احساس می کرد یک بار دیگر، پدرش را از دست داده است.

در این یک سال و نیمی که از آمدنش گذشته بود، چند باری به روستایشان رفته بود و هربار سعی کرده بود برخورد کمی با مرتضی داشته باشد و تا حدی توانسته بود ارتباط عاطفی عمیقی با خواهر ناتنی کوچکش پیدا کند.

سعی می کرد به این فکر نکند که تبسم، دختر مرتضی ست. دلش نمی خواست با کوچکترین رفتار نامناسبی، دل مادرش را به درد بیاورد و به همین منظور تبسم را به چشم دختر معصوم و بی گناهی می دید که در بطن مادرش پرورش یافته بود و شیر پاک مادرش را خورده بود.

با شنیدن خبر فوت حاج بابا، سرگردانِ خیابان شده بود. قدم میزد و اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش روان میشد.

از آینده نامعلومش می ترسید و نمی دانست بعد از حاج بابا، چه بلایی قرار است به سرش بیاید و فقط از خدا خواست کمکش کند تا بتواند درسش را به خوبی بخواند و مجبور نباشد از آرزوهایش دست بکشد.

تمام مردم روستا در خانه کوچک حاج بابا جمع شده بودند و صدای گریه از هر سو به گوش پرستش می رسید و مرگ تنها حامی این روزهایش را باورپذیر می کرد.

با اتوبوس، راهی شده بود و تمام راه را بی صدا، گریسته بود.

مرتضی، تبسم را در آغوش گرفته بود و نگاه غمگینش را میخکوب گل های قالی دستبافی کرده بود که دست رنج زن های روستا بود.

سیمین هم مظلومانه در کنار پرستش جای گرفته بود و اشک می ریخت.

نمی دانست سرنوشت دخترش چه می شود و با اخلاق و رفتاری که از مرتضی سراغ داشت، می ترسید که مبادا مانع پیشرفت پرستش شود.

زمزمه های مرتضی بعد از مرگ حاج بابا، درمورد برگشت پرستش به روستا، اصلا آن چیزی نبود که سیمین می خواست.

حاضر بود درآمد کوچکی برای خودش دست و پا کند و خرج زندگی و تحصیل دخترش را بدهد اما دیگر پرستش محدود به آن روستایی که خودش هم اسیرش شده بود، نشود.

چند روزی به همان منوال گذشت. حتی هوای روستا هم گرفته بود و غم داشت.

انگار دیگر صبح های دل انگیز روستا به چشم هیچکس زیبا نبود و حس سنگینی تمام ذرات هوا را پر کرده بود و راه نفسشان را تنگ!

سیمین، صبحانه آماده می کرد و پرستش در ایوان نشسته بود و با تبسم بازی می کرد.

درب خانه کوبیده شد و پرستش، تبسم را که تازه کمی راه رفتن یاد گرفته بود داخل خانه گذاشت و به سمت درب، پا تند کرد.

قامت خمیده و سیاه پوش اسماعیل، پسر حاج بابا، در چارچوب درب نمایان شد و پرستش سلام کرد:

« بازم تسلیت می گم. مطمئن باشید جاشون تو بهشته. »

اسماعیل، نگاهش را به زمین دوخت:

« اگه ممکنه چند لحظه بیام داخل؛ یه امانتی دارم که باید به دستتون برسونم و راجع بهش حرف بزنم. »

نگاه پرستش، رنگ کنجکاوی گرفت و از جلوی درب کنار رفت و اسماعیل با گفتن "یاالله" وارد شد.

سیمین که صدای او را شنیده بود، چادرش را روی سرش انداخت و به استقبالش آمد:

« سلام پسرم بفرمایید داخل. »

اسماعیل: نه تو ایوون راحت ترم. اگه لطف کنید شما هم بیاید تا صحبت کنیم.

سیمین: پس بشین تا صبحانه بیارم بخوریم.

اسماعیل اصرار کرد:

« خواهش می کنم ازتون زحمت نکشید. »

سیمین با خجالت به او تعارف کرد بشیند و خودش هم در کنار پرستش جای گرفت.

اسماعیل پاکتی که در دست داشت را روبرویشان گذاشت:

« این امانتیه که حاج بابا به دستم سپرده که هروقت سایه شون از بالا سرمون کم شد، من اینو بسپرم به پرستش خانوم تا بتونن درسشونو بخونن. »

کمی مکث کرد و آه پر از افسوسش را بیرون فرستاد:

« هرچند مبلغ خیلی ناچیزیه و در این حد هستش که یه مدت بی دردسر زندگی کنید تا بتونید مستقل شید. »

چشم های پرستش ستاره باران شد و برق اشکی که از سر شوق در چشمانش نشسته بود، خودنمایی کرد:

« حاج بابا مطمئنا جاشون خیلی خوبه و توی این شکی نیست. ما باید به حال خودمون گریه کنیم که چنین شخصی رو از دست دادیم. از خدا میخوام که شما و خانوادتون توی زندگی موفق بشید و دل حاج بابا هم شاد بشه از شادی و موفقیت شما. »

اسماعیل لبخند محزونی روی لب نشاند و هیچ حرفی نزد تا بغض کهنه ی گلویش سر باز نکند و چشم های به اشک نشسته اش رسوایش نکنند.

در اتوبوس نشسته بود و به منظره باصفای جاده چشم دوخته بود.

هنوز باورش نمی شد بعد از غوغایی که مرتضی به پا کرده بود، در راه تهران است و هر لحظه به دوست داشتنی های زندگی اش نزدیک تر میشود.

حتی دلش برای خانه کوچکش هم تنگ بود.

هنوز هم جایی در اعماق قلبش از رفتن حاج بابا ناراحت بود و دلش از غمی که به یکباره دامن گیرش شده بود، می سوخت.

اما نمی شد با تقدیر خداوند جنگید و شاید صلاحی در رفتن آرام و بی دردسرش بود.

با آیسان در تماس بود و او خیالش را راحت کرده بود که باهم دنبال کار می گردند و برایش شغلی دست و پا می کند تا بتواند هزینه زندگی و درس خواندنش را بدهد.

حالا دیگر غصه کرایه خانه دادن هم به غم هایش اضافه شده بود و باید فورا کاری دست و پا می کرد.

حتی حامی، پیشنهاد داده بود جایی در کلینیک، مشغول به کار شود اما پرستش دلش می خواست شغلی در ارتباط با رشته خودش داشته باشد.

برخلاف حس بدی که هنوز از یادآوری هیراد در ذهنش تداعی می شد، حامی را دوست داشت و دلش می خواست آیسان هم واقعا به او علاقه مند شود و آن عشق کذایی هیراد را بعد از آن همه مدتی که بی خبر از او مانده بود، فراموش کند.

یک سال و نیم از آن شب پر از استرس و اتفاق های عجیب، گذشته بود و به گفته حامی، هیراد بدون هیچ خبری از ایران خارج شده بود و اثری از آثارش باقی نمانده بود اما آیسان همچنان منتظر خبری بود و خون به دل حامی بیچاره کرده بود.

عشق حامی، از میان سیاهی چشم هایش هم پیدا بود و رنجی که از آن رابطه می کشید، روزی هزاران بار او را در خود می شکست.

آیسان دلش نمی خواست به بی رحمی هیراد باشد و با او کنار می آمد اما حامی به خوبی فهمیده بود که هنوز هم نتوانسته صاحب جایگاهی که هیراد در قلبش داشته، بشود.

هربار که پرستش، آیسان را می دید از هر دری با او حرف می زد تا شاید آن عشق بی خانمان در دلش پوچ شود و دلش بند عشق پاک حامی شود اما موفق نشده بود و حرف زدن در این موارد را، آب در هاونگ کوبیدن می دانست.

حامی و آیسان مثل دو رفیق بودند و آیسان تنها به چشم دوست خوبی که همیشه می تواند روی او حساب کند، نگاهش می کرد و این طرز نگاه کردنش به حامی، درد سنگینی بود که قلب آن مرد را رنجور می کرد و به سکوت وادارش می کرد.

پرستش بعد از مدتی که به سختی و همراه با درد و رنج، گذشته بود، بالاخره به خانه رسید و وسایلش را کنار تخت رها کرد و زیر پتو خزید و عطر دلپذیر خانه اش را با تمام وجود به ریه هایش کشید و چیزی نگذشت که با فکر پیدا کردن کار، پلک هایش گرم شد و به خواب رفت.

صبح روز بعد، کلاس نداشت و همراه آیسان دنبال کاری مناسب بودند. خودش در روزنامه ها و آیسان در سایت های مختلف، جستجو می کردند و زنگ می زدند.

بعضی از کارها مربوط به پرستاری پیرزن بودند و پرستش، چنین چیزی را در توان خودش نمی دید.

آن روز هرچه تلاش کردند، مورد مناسبی پیدا نکردند.

صبح روز بعد، پرستش از دکه ی نزدیک خانه اش، روزنامه ای خرید و فورا به سمت اتوبوسی که در ایستگاه متوقف می شد، رفت.

روی صندلی کنار پنجره جای گرفت و صفحه مورد نظرش را از نظر گذراند و روی یک آگهی که پرستار کودک می خواستند، مکث کرد و کمی فکر کرد " من که عاشق بچه م؛ باید زنگ بزنم شرایطشو بپرسم ببینم چی می گن. فعلا با این اوصاف نمی تونم کار بهتری پیدا کنم. "

تلفنش را از جیب مانتو خارج کرد و شماره را در لیست مخاطبینش ذخیره کرد تا بعد از کلاسش تماس بگیرد.

آن روز با استادش صبحت کرد و قرار شد امتحان میان ترمی که شرکت نکرده بود را هفته آینده برگزار کند.

بعد از تمام شدن کلاسش فورا با شماره ای که ذخیره کرده بود تماس گرفت و صدای آرام و متین زنی در گوشش طنین انداخت:

« بله بفرمایید؟ »

پرستش: سلام واسه این آگهی پرستار کودک تماس گرفتم.

زن: سلام عزیزم. بله گوشم با شماس.

پرستش: می خواستم شرایطشو بدونم

زن: اگه می تونی امروز بیا محل کارم تا رو در رو صحبت کنیم.

پرستش: بله حتما؛ پس بی زحمت آدرسو برام پیامک کنید.

تشکر کرد و تلفن را قطع کرد. دلش بی دلیل شور افتاده بود و نمیفهمید هیجان است یا ترس!

انگار که وارد فصل جدیدی از زندگی اش می شد و از این فصلی که با مردن حاج بابا شروع شده بود، به شدت واهمه داشت.

نیم ساعتی میشد که منتظر نشسته بود و به مجله هایی که روی میز گذاشته بودند چشم دوخته بود و گاهی آن ها را برمیداشت و ورق می زد.

هیجان داشت و گاهی دلش از این مستقل شدن، قلقلک میشد و حس مرموزی زیر پوستش جریان میگرفت.

با صدای زنی که او را مخاطب قرار داد به سمت اتاق گوشه سالن رفت و وارد شد:

«سلام محبی هستم، برای آگهیتون اومدم»

زن لبخند ملیحی روی لب نشاند و با اعتماد به نفس ذاتی‌ای که در وجودش بود، به مبل چرم روبرویش اشاره کرد:

«بفرمایید بشینید عزیزم. »

پرستش در مبل راحتی مشکی رنگ، فرو رفت و لبخند زد اما خودش هم نمی دانست دلیل آن لبخند بی موقع چیست و از آن همه دستپاچگی اش مقابل آن زن پر اعتماد به نفس، خجالت کشید.

زن که با دقت حرکات و حالات چهره اش را زیر نظر گرفته بود، متوجه حالش شد و لبخند زد:

«خب عزیزم از خودت بگو؛ رشتت چیه؟ برای چی میخوای این کارو قبول کنی و اینکه سابقه داری یا نه؟ »

پرستش کمی تامل کرد، نمی خواست با مطرح کردن حرفی بی مورد، آن فرصت را از دست بدهد:

«من ۱۹سالمه و دانشجوی پرستاری دانشگاه تهرانم؛ به این کار احتیاج دارم چون شرایط زندگیم یه جوریه که باید خودم مخارجمو پرداخت کنم، سابقه نداشتم اما به بچه ها خیلی علاقه دارم و واحد پرستاری کودک رو پاس کردم. »

زن با دقت به حرف هایش گوش سپرده بود:

«درست چطوره؟ مزاحمتی واسه کارت نداره؟ »

پرستش: تا الان رنک ۱ بودم تو دانشگاه. درمورد اینکه تداخلی با کارم داره یا نه هم نمیدونم و واسه همین خواستم شرایطو بدونم. »

زن: خب نوه ی من ۱ سال و نیمشه و پسر بچه‌س، صبح تا ساعت ۲ اینطورا مهد میره و بعدشم پرستار قبلیش می رفت دنبالش و داخل خونه پسرم ازش مراقبت می کرد، اما بنا به دلایلی پسرم از کارش راضی نبود و ...»

کمی مکث کرد و نگاهش صورت ساده و بی آرایش پرستش را کاوید:

« اینکه تو انقدر ساده و بدون آرایشی یه ویژگی مثبته؛ چون دلم نمی خواد به سرنوشت پرستار قبلی دچار شی، باید بگم که همین روند رو ادامه بده و اگر پذیرفته شدی، فقط روی کارت تمرکز کن. »

اخم های پرستش درهم رفته بود و در تایید حرف هایش سر تکان داد:

« مطمئن باشید من انقدر درسم و هدفم برام مهم هست که نخوام درمورد کارم چنین اشتباهی بکنم و قطعا اگه مجبور نبودم تن به کار نمی دادم اما حالا که این شرایط پیش اومده سعی می کنم بهترین باشم؛ چه تو درسم و چه تو کارم. »

قاطعیت و جدیتش به دل آن زن نشسته بود:

« می تونی از فردا کارت رو به مدت یه هفته آزمایشی انجام بدی، پسرم در حال حاضر سفر کاری رفته و اگه برات ممکنه فعلا شب رو هم بمون اگرم برات مقدور نیست تا ساعت ۹ بمون. »

پرستش سری تکان داد:

«من مشکلی ندارم برای موندن. »

زن لبخند مهربانی زد:

«سوال خاصی نداری؟ »

پرستش کمی فکر کرد و با تردید، سوالی که تمام ذهنش را در بر گرفته بود، مطرح کرد:

« می تونم بپرسم مامانش کجاس؟ »

خنده از لب های زن پر کشید و برای چند ثانیه، سکوت کرد:

« برای ادامه تحصیل رفته خارج از کشور. »

چشم های پرستش گرد شدند و حس بدی در دلش سرازیر شد. با خودش فکر می کرد چطور مادری می تواند فرزندی را که به سختی، ۹ ماه در بطن خودش پرورش داده، رها کند و شاهد رشد و بالندگی‌اش نباشد؟

سادگی پرستش به دل زن نشسته بود و حتم داشت پسرش هم با این مورد مشکلی نخواهد داشت:

« کسیو داری که ضمانتتو بکنه؟ »

نگاه پرستش درمانده شده بود و در ذهنش دنبال موردی آشنا می گشت که زن دوباره به حرف آمد:

« مثلا یکی از اساتیدت که شناخت نسبی ازت داشته باشه. »

پرستش کمی فکر کرد و با یادآوری استاد کمالی که پرستش را به خوبی میشناخت و نسبت به پیشرفتش خیلی امیدوار بود، لبخند محوی گوشه لب هایش را به بازی گرفت:

« بله خانوم کمالی یکی از اساتید خوب من هستن. »

زن، سری به عنوان تایید تکان داد:

«خوبه، چون من بدون ضمانت شخص آشنا یا معتبر نمیتونم خونه و زندگی پسرمو دست کسی بسپرم. فردا قبل از ۲ با یه نامه یا هرچی که بتونه ضمانت کنه اینجا باش تا بریم دنبال نوهم و وظایفی که در حیطه کاریت هست بهت بگم و اگه بعد از یه هفته به مشکل نخوردیم، یه سری سفته امضا میکنی و قرارداد یک ساله می بندیم. »

پرستش لبخند زد و تشکر کرد. از جا برخاست و به درخواست زن، شماره اش را یادداشت کرد و به سمت خانه اش رفت.

هیجان داشت. با آیسان تماس گرفت و خبر داد و آیسان هم خیلی خوشحال بنظر می رسید.

فردای آن روز، زودتر از همیشه از خواب بیدار شد و به سمت دانشکده رفت.

باید خانوم کمالی را قبل از شروع کلاس ساعت ۸ صبح می دید و صحبت می کرد.

پشت در اتاق بسته اش ایستاده بود که صدای جدی و پر صلابتش در گوشش طنین انداخت:

« صبح بخیر خانم محبی، با بنده کاری داشتید؟ »

پرستش لبخندی روی لب نشاند و دست هایش را از جیب مانتو بلند و رنگ و رو رفته اش بیرون آورد:

«سلام صبح شما هم بخیر. بله اگه ممکنه چند لحظه وقتتونو بگیرم؛ کار واجبیه. »

کمالی سری به عنوان تایید تکان داد و قفل اتاقش را گشود و از پرستش خواست که روی صندلی بنشیند.

پرستش، شرایط موجود را برایش شرح داد و کمالی با دقت به حرف هایش گوش سپرد و از اینکه چنین شاگرد توانا و پرتلاشی برای امرار معاش مجبور بود کار کند، دلش گرفت و به او اطمینان داد که حمایتش میکند:

«خیالتون راحت باشه، من بعد از کلاسم کاری ندارم هم می تونم ضمانت کتبی کنم هم خودم بیام حضوری حرف بزنم. »

برق نگاه پرستش از دیدش مخفی نماند.

اشک خوشحالی در چشم هایش حلقه زد و لب زد:

« همون کتبی کافیه من واقعا نمی دونم چجوری تشکر کنم. »

کمالی لبخند زد:

«تو فقط تمام تلاشتو بکن که درسات افت نکنه»

کمالی نامه ای نوشت و مهر دانشگاه، روی نامه نقش بست و خاطر پرستش از هر جهت آسوده شد.

همانطور که قرار گذاشته بودند قبل از ساعت ۲ محل مورد نظر بود و با زنی که حالا فهمیده بود اسمِ فامیلش نادری است، روانه مهدکودکی که در همان حوالی بود شدند و بعد از چند دقیقه انتظار، پسربچه تخس و بداخلاقی را دید که موهای لخت و قهوه ای‌اش روی صورتش پخش بود و با دیدن نادری، به سمتش آمد و دست هایش را برای به آغوش کشیده شدن، بالا آورد.

نادری لبخند زد و برای بغل کردنش خم شد و او را به آغوش کشید و بوسه ای روی گونه اش کاشت:

«سلام آراد جانم. خوبی؟ »

آراد، سر تکان داد و نگاه اخم آلودش را حواله ی پرستش کرد.

پرستش سلام کرد و دست جلو برد تا شاید بتواند دری به سمت دوستی با آن پسر تخس و بداخلاق باز کند.

اما آراد روی برگرداند و سکوت کرد.

پرستش خنده اش گرفته بود:

«چقدرم بداخلاقه! »

نادری لبخند زد و آراد را رو به پرستش چرخاند:

«ایشون خاله پرستشه، از امروز باید باهاش دوست شی که کلی باهم بازی کنید. »

آراد عصبی گونه، دست هایش را روی سینه اش مشت کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

پرستش و نادری خندیدند و نادری به حرف آمد:

«آراد خیلی بداخلاقه ولی باید سعی کنی باهاش کنار بیای. تو این مدت که باباشم نیست و شبا هم پیشش می مونی، بهترین فرصته که سعی کنی بهش نزدیک شی. »

پرستش سر تکان داد و به سمت اتومبیل نادری رفتند و آراد روی صندلی عقب جای گرفت و پرستش خواست کنارش بنشیند اما با بداخلاقی آراد نتوانست کنار بیاید و مجبور شد در صندلی سمت شاگرد بنشیند.

نادری جلوی آپارتمان بزرگ و مجللی توقف کرد و پرستش پیاده شد و درب سمت آراد را گشود.

آراد دست به سینه نشسته بود و همانطور که لب برچیده بود، از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

دل پرستش برای بغل کردن و بوسیدنش ضعف رفت و دستانش را به سمت آراد گرفت:

«بیا بغل خاله بریم خونه. »

آراد نگاه پرغضبی حواله اش کرد و فورا سرش را چرخاند.

نادری گوشه ای ایستاده بود و برخوردهای پرستش را زیر نظر گرفته بود.

پرستش شکلاتی از کیفش بیرون آورد و رو به آراد گفت:

«پسرمون شکلات دوس داره؟ »

آراد فورا نگاهش کرد و چشمانش برق عجیبی زد و پرستش فهمید که چقدر شکلات دوست دارد.

اما قبل از آنکه آراد، شکلات را از میان انگشت های ظریف و کوچکش بیرون بکشد، دستش را عقب کشید:

«بیا بغل خاله بریم خونه، پسر خوبی باشی یه ماچ بدی، منم شکلات میدم بهت. »

نادری لبخندی زد و به سمت درب ورودی رفت و آن دو را به حال خودشان گذاشت.

آرامش وجود پرستش، او را هم تسخیر کرده بود و حس خوبی نسبت به پذیرشش بعنوان پرستار نوه اش داشت.

دقیقه ای بعد، آراد دستش را دور گردن پرستش انداخته بود و نگاهش روی شکلات بین دست هایش در رفت و آمد بود و همین، پرستش را به خنده انداخته بود و از آن حس خوبی که کنار آراد داشت، به وجد آمده بود.

در نهایت بوسه ای روی گونه پرستش کاشت و فورا خجالت کشید و دست های مشت شده اش را زیر چانه اش گذاشت و نادری و پرستش را به خنده انداخت و خودش هم برای اولین بار در طول روز، خندید.

نادری شک نداشت که در انتخابش اشتباه نکرده و حتی ضمانت را هم برای خالی نبودن عریضه گرفته بود؛ وگرنه از همان لحظه اول، فهمیده بود که پرستشِ پاک و معصوم، نیازی به ضمانت ندارد و همان معصومیت چشم هایش، از هزاران ضمانت کتبی و شفاهی، ضامن تر است.

نادری، تمام خانه را به پرستش نشان داد و جای وسایل را برایش مشخص کرد.

در نهایت هم به سوئیت کوچکی که در واحد روبرویی قرار داشت، اشاره کرد:

«اگه یه وقتی مثلا مجبور شدی بخاطر آراد، شب رو بمونی و باباشم خونه بود، می تونی ازین سوئیت استفاده کنی. »

پرستش یکبار دیگر تمام آن خانه بزرگ و رویایی را زیر نظر گرفت و در نهایت نگاهش در نگاه نادری خیره ماند:

« خیلی ممنون از لطفتون. امیدوارم بتونم وظیفه‌مو به خوبی انجام بدم. »

نادری لبخندی زد و شماره تلفن همراه و منزلش را در کاغذی که روی میز تلفن بود، نوشت:

«اینا شماره های منه، هر ساعتی از شبانه روز به مشکل خوردی بهم زنگ بزن. »

پرستش تشکر کرد و خداحافظی کردند.

به سمت آراد آمد که تفنگ اسباب بازی در دست گرفته بود و در خانه می دوید و صداهای عجیب و غریب از خودش تولید می کرد.

تصمیم گرفت این اسباب بازی ها را کم کم از جلوی دستش بردارد و اسباب بازی های مفیدتری که بتواند ذهنش را خلاق کند، در اختیارش بگذارد.

روی مبل راحتی لم داد و به این فکر کرد که هیچ وسیله ای با خودش نیاورده و باید بعد از آنکه آراد را تحویل مهد داد، به سمت خانه اش برود و چند دست لباس و کتاب هایش را با خودش بیاورد.

حالا که قرار بود شب ها تا ساعت ۹ آنجا بماند، بهتر بود تمام کتاب هایش را با خودش بیاورد و در اتاقی که سرتاسر کتابخانه بود و میزو صندلی های جالب و راحتی برای مطالعه داشت، قرار دهد.

البته تمام آن یک هفته را قبل از آمدن پدر آراد، باید در خانه اش می ماند و صبح ها خودش او را مهد می رساند اما بعد از آمدن پدر آراد، روال تغییر می کرد و نمی دانست دقیقا چه چیزی انتظارش را می کشد.

چند روزی به همان منوال گذشته بود و هرچه به آمدن پدر آراد نزدیک تر میشد، دلشوره پرستش بیشتر میشد.

آراد مدام بهانه پدرش را میگرفت و هرازگاهی که مادربزرگش به خانه‌شان می آمد، شماره اش را می گرفت و آراد بغض می کرد و "بابا" گفتن از زبانش نمی افتاد.

هنوز کلمات زیادی نمی توانست ادا کند و مادربزرگش اصرار داشت، پرستش برایش وقت بگذارد تا بتواند به خوبی حرف بزند.

پرستش هم که عاشق بچه ها بود و دل ضعفه داشت برای حرف زدن و سربه سر گذاشتنشان.

شب بود و پرستش خورش قرمه سبزی درست کرده بود و عطر دل انگیزی در فضای خانه پیچیده بود.

آراد بهانه گیر شده بود و مدام لب برمی چید و پایش را روی زمین می کوبید و یا "بابا" میگفت یا دستش را روی دلش می گذاشت و فریاد " گشنمه" سر می داد و پرستش درمانده شده بود.

او را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه اش گذاشت و در گوشش نجوا کرد:

«قربونت برم بهانه گیری نکن دیگه؛ الان برنج دم میکشه برات غذا میارم. می خوای شکلات بخوری؟ »

صدای گریه آراد شدیدتر شد و پرستش واقعا کلافه بنظر می رسید. تمام تنش از تقلایی که کرده بود، خیس عرق شده بود و لباسش به تنش چسبیده بود.

آراد را روی زمین گذاشت تا موهایش را که بدجور کلافه اش کرده بود، ببافد اما آراد جیغ دلخراش و ادامه داری کشید و دست هایش را به سمت پرستش گرفت تا دوباره در آغوش گرفته شود.

پرستش موهایش را با کش جمع کرد و دوباره او را در آغوش گرفت و احساس کرد داغی بدنش غیرطبیعی‌ست.

احتمال داد بخاطر گریه هایش باشد.

کولر را روشن کرد و به سمت آشپزخانه رفت و با هزار زحمت توانست آراد را راضی کند روی صندلی بنشنید و آرام باشد.

آراد نسبتا آرام شده بود اما هر چند لحظه، هق میزد و با پشت دستش دماغش را پاک می کرد.

پرستش ظرف غذا را روی میز گذاشت و در آغوشش گرفت و دست و صورتش را در سینک ظرف شویی شست و با عشق وافری نگاهش کرد:

«حالا ماه شدی، خوجگل شدی، نفس شدی. گریه نکن بداخلاق آقا، زشت میشی. »

آراد مشت هایش را روی چشمش فشرد و به ظرف غذا خیره شد. پرستش با طمانینه کمکش کرد تا غذایش را بخورد و بعد هم بدون آنکه ذره ای میل برای غذا خوردن داشته باشد، به سمت اتاق آراد رفت و دفتر نقاشی اش را جلویش گذاشت و مداد شمعی های کوچکش را به دستش سپرد:

«بیا نفس جونم یکم سر خودتو گرم کن تا غذات هضم شه بخوابی. »

آراد، به سمت کمدش رفت و رنگ انگشتی قرمزش را در دست گرفت و با شیطنت عجیبی که در چشم هایش نمایان بود روبروی پرستش ایستاد و تا پرستش به خودش بیاید روی صورتش کشید و با صدای بلند خندید.

پرستش از آن همه شیطنتش شوکه شد و بعد از چند لحظه با صدای بلند خندید و او را در آغوش گرفت.

خدا را شکر کرد که برای خودش حوله و لباس آورده بود و می توانست حمام کند.

کمی آراد را سرگرم کرد و سعی کرد انرژی اش را تخلیه کند.

بعد هم او را روی تختش خواباند و آنقدر حرف زد و از او هم خواست حرف بزند تا بالاخره خواب به چشم هایش آمد و پرستش نفس آسوده ای کشید و به سمت حمام پا تند کرد.

بعد از نیم ساعت، خودش را خشک کرد و لباس پوشید؛ حوله را دور موهایش پیچید و از حمام خارج شد.

به محض خروجش نگاهش در یک جفت نگاه وحشی که با تعجب به او خیره مانده بود ، ثابت ماند و برای لحظه ای نفسش بند آمد.

بی‌حرکت مانده بود و سراپا چشم شده بود.

قسم خورده بود اگر روزی از یک متری او هم رد شد، بابت تمام خون هایی که به دل دخترخاله اش کرده بود، روبرویش بایستد و سیلی جانانه ای در گوشش بکوبد اما حالا در نیم متری او ایستاده بود و نگاهش در نگاهی خیره مانده بود که گویی اصلا او را نمی شناسد.

آب دهانش را به سختی قورت داد و زیر لب سلام کرد.

هیراد به خودش آمد. مادرش نگفته بود قرار است پرستار آراد تا آن ساعت در خانه بماند.

کمی فاصله اش را زیاد کرد و سعی کرد نگاهش را بگیرد تا بیشتر از آنچه پیش آمده بود، دخترک را معذب نکند؛ هرچند لباس پرستش پوشیده بود و حوله کوچکش، موهای بلند و شب رنگش را احاطه کرده بود.

هیراد: سلام شما باید پرستار آراد باشی؛ ببخشید نمی خواستم بترسونمت!

مامان نگفته بود شبا هم می مونی!

ابروهای پرستش از آن لحنی که هیچ رنگی از آشنایی در آن دیده نمیشد، هر لحظه بالاتر می رفت و نگاهش متعجب تر میشد.

در نهایت سعی کرد مثل خودش رفتار کند:

«سلام خواهش میکنم. »

هیراد به سمت اتاقش رفت و چمدان کوچکش را کنار تخت گذاشت و به سمت اتاق آراد رفت و کنار تختش ایستاد و برای چند لحظه با لبخند نگاهش کرد و سعی کرد دلتنگی بی امانش را رفع کند اما موفق نشد.

خم شد و گونه اش را بوسید و عطر خوش تنش را به مشامش کشید و لبخند محزونی زد.

به سمت پذیرایی رفت و پرستش را دید که حالا روسری به سر کرده بود و مانتوی رنگ و رو رفته اش را پوشیده بود.

فکر پرستش مدام حوالی غیبت ناگهانی هیراد بود و از اینکه بعد از این همه وقت، او را متاهل و بچه دار می دید، اصلا حس خوبی نداشت.

با اینکه دلش می خواست سایه شوم هیراد از زندگی آیسان برداشته شود اما از اینکه آیسان بفهمد و برای چندمین بار در خودش بشکند، هراس داشت.

هیراد سرفه مصلحتی کرد و سعی کرد پرستش را متوجه حضورش کند.

پرستش اخم کرده بود و بدون آنکه نگاهش کند، ظرف غذای آراد را برداشت و مشغول شستشو شد.

هیراد به آشپزخانه رفت و درب یخچال را باز کرد و مشغول سرک کشیدن شد که صدای پرستش، آرام و کمی غضبانه به گوشش رسید:

«اگه گشنتونه شام هست. »

هیراد پشت میز نهار خوری نشست و زمزمه کرد:

«ممنون میشم زحمت بکشی. »

پرستش مدام با اخم نگاهش می کرد و در نهایت ظرف غذایش را روی میز گذاشت و به سمت اتاق رفت.

هیراد بدون آنکه از کارهایش سردر بیاورد، غذای خوش عطر و طعمش را خورد و دقیقه ای بعد صدای پرستش او را از افکار درهمش بیرون کشید:

« اگه با من کاری ندارید، من رفع زحمت کنم. »

هیراد از جا برخاست و به ساعت مچی اش خیره ماند:

«ساعت نزدیک ۱۲ هستش؛ کجا به سلامتی؟ »

پرستش کوله اش را میان دست هایش جابجا کرد و زیر لب زمزمه کرد:

«هرجا تو نباشی. »

هیراد شنید اما نفهمید و متعجب نگاهش کرد که بار دیگر پرستش به حرف آمد:

« میرم منزل، بنظرم شما هم باید به فکر یه پرستار جدید باشید، من تمایلی به همکاری ندارم. »

اخم غلیظی روی پیشانی هیراد نشست:

«چرا اونوقت؟ »

دست های پرستش مشت شدند و فکش منقبض شد و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

«می خواید بگید نمی دونید؟ »

نگاه هاج و واج هیراد نشان از بی خبری می داد و همین پرستش را گیج و کلافه کرده بود.

پرستش تک خنده عصبی کرد:

«باشه باشه. باور کردم از هیچی خبر نداری و آیسان بیچاره هم بیخودی یک سال و نیمه منتظرته. حالا اگه بشنوه ازدواج کردی و بچه داری قطعا سکته میکنه. »

هیراد، ناباور به حرف آمد:

« آیسان کیه؟ شما منو از کجا میشناسی؟ »

پرستش پوف کلافه ای کشید و به سمت درب ورودی رفت و خواست خارج شود که بند کوله اش اسیر دست هیراد شد و عقب کشیده شد.

با اینکه هیراد مست نبود؛ با اینکه در چشم هایش عجز، بیداد می کرد و انگار دنبال حقیقتی گم شده بود، باز هم پرستش از نزدیک شدن به او وحشت داشت و از عطر تلخی که برایش تداعی ترس ها و نفرت هایش بود، می ترسید.

با فریاد اشک آلودی به حرف آمد:

«به من دست نزن!

ازت متنفرم. »

هیراد اصلا نمیفهمید و درک درستی از آن اتفاق ها نداشت. همانطور که دستش بند کیف پرستش بود، او را داخل کشید و سعی کرد روی مبل بنشاند.

می ترسید که برود و راز گذشته ی نزدیکی که از ذهنش پاک شده بود، همچنان سر به مُهر باقی بماند.

پرستش از آن همه نزدیکی به وحشت افتاده بود و تقلا کرد برود اما درب خانه توسط هیراد قفل شد و نگاه وحشت زده پرستش روی کلیدی که در جیب شلوارش فرو میرفت، ثابت ماند و به گریه افتاد:

«چیکار می کنی؛ بذار برم»

هیراد دستش را داخل موهایش برد و نفس کلافه اش را بیرون فرستاد:

«ببین خوب گوش کن!

من بخشی از حافظه‌مو از دست دادم و اصلا نمیفهمم تو کی هستی و چی می گی! »

پرستش انگار معنی حرفش را نفهمید. از جا برخاست و فریاد زد:

« تو خوب گوش کن!

من اصلا نمیفهمم چی میگی و فقط میخوام برم و نگاهم به ریخت نحست نیفته! »

هیراد ناباور نگاهش کرد. طاقت این حجم از توهین و انتقاد را نداشت و دست هایش مشت شد و فکش منقبض!

نمی فهمید با آن دختری که می دانست اصلا باب سلیقه اش نبوده و نیست، چه کار کرده که اینگونه نفرتش در دلش باقی مانده.

صدای پای آراد هر دو را متوجه خود کرد و لب های برگشته اش، دل پرستش را لرزاند.

بغض داشت و چشم هایش اشکی بود.

به سمت هیراد رفت و همانطور که لب برچیده بود و منتظر گریه بود، دست هایش را بالا برد تا به آغوش کشیده شود.

هیراد به سختی او را در آغوش فشرد و لپ گوشتی اش را به دندان گرفت و گاز آرامی زد و بعد هم بوسه بارانش کرد.

آراد بالاخره بغضش را شکست و صدای گریه اش لرزه به تن سرد پرستش انداخت.

هیراد روی مبل نشست و او را روی پاهایش نشاند:

«پسر بابا چطوره؟ دلم برات تنگ شده بود که! »

آراد مشت های کوچکش را روی بینی اش گذاشت و کلافه، سر تکان داد.

پرستش درمانده بود و دل کندن از آراد برایش سخت شده بود اما از زیر یک سقف ماندن با آن مرد به شدت می هراسید.

فکر آنکه آراد، نامشروع باشد، مثل خوره به جانش افتاده بود و کلافه اش می کرد.

دلش نمی خواست حتی برای لحظه ای آن فکرِ خانمان سوز، حقیقت داشته باشد و دنبال فرصتی برای پرسیدن میگشت.

آراد کمی آرامتر شده بود و چشم های خوابالودش اجازه بیدار ماندن نداد و در آغوش امن پدرش به خواب رفت.

پرستش کمی تعلل کرد و در نهایت با لحنی آرام و شمرده زمزمه کرد:

«آراد، مشروعه؟ »

هیراد از این سوال بی پروایش جا خورد و نگاه عصبی اش را به پرستش دوخت. دندان هایش را روی هم می سابید تا حرفی نزند و حرمتی نشکند.

در نهایت به حرف آمد:

«چی فکر کردی با خودت، همچین سوالی می پرسی؟ »

پرستش پوزخند زد:

« یک سال و نیم از رفتنت می گذره و آرادم دقیقا یک سال و نیمشه. اون ۹ ماهی که مادرش حامله بوده چی؟ نمی خوای حرفاتو باور کنم که! »

پرستش بی پروا شده بود و این بی پروایی برای دختری مثل او، برای خودش هم عجیب بود.

هیراد درمانده شده بود:

« خوشم نمیاد به کسی جواب پس بدم، بفهم چی میگی. »

پرستش از جا برخاست:

« متاسفم من نمی تونم بیشتر ازین ادامه بدم و باید برم. »

هیراد عصبی پلک بست:

«فقط واسه اینکه نمی‌دونی مشروعه یا نه؟ »

پرستش خنده ای ظاهری کرد:

« نخیرم این یکی از دلایلشه، دلیل زیاد دارم و مهمترینشم تویی. »

هیراد: متاسفم ولی همین امروز، مامان قراردادی که باهات بست رو به وکیلم تحویل داد و بابت سفته هایی که امضا کردی، حق فسخ یک طرفه نداری، مگر اینکه بخوای خودتو بدبخت کنی.

لبخند موزیانه ای گوشه لب هایش نشاند:

«منم که از کارت راضی‌ام و حاضر نیستم همچین پرستاری رو از دست بدم»

نگاه پرستش طوفانی شده بود و حال بدی داشت. هیچوقت خودش را در چنین موقعیتی تصور نمی کرد و واقعا عصبی بود.

هیراد، با آرامشی تصنعی و اعصاب خورد کن، همانطور که آراد را در آغوش داشت، به سمت اتاقش رفت و گفت:

« عادت به توضیح ندارم ولی باید بگم آراد، مشروعه. »

نگاه ناباور پرستش به دنبالش کشیده شد و وقتی از اتاق بیرون آمد، طلبکار شد:

«بنی چی؟ تو با آیسان بودی!

چطور این حرفو میزنی؟ »

هیراد خندید و با کلمه به کلمه ای که از زبانش خارج میشد، نفرت عمیق تری در دل پرستش می کاشت:

« ببین دختر جون!

من نه تو رو یادمه، نه آیسان رو!

واسه چیزایی که خودمم ازش بی خبرم ازم سوال نکن و فقط روی کارت تمرکز کن که تربیت بچه‌م برام تو اولویته»

لحظات به کندی می گذشتند و انگار قصد جان آن دختر را داشتند.

به فکر راه فراری بود تا شاید بتواند از بند مرد خودخواهی که با حرف هایش راه نفسش را بسته بود، خلاص شود.

اما با آن قراردادی که بسته بود نه راه پس داشت نه راه پیش!

بر خودش لعنت فرستاد که بدون هیچ فکر و استدلالی خودش را در آن مخمصه انداخته بود.

هیراد به سمت آشپزخانه رفت و برای خودش چای ریخت.

به سمت پذیرایی آمد و زیر چشمی پرستش را پایید که دست هایش درهم گره خورده بود و اخم هایش به شدت درهم شده بود.

از اذیت کردن او لذت می برد و دلش نمی خواست برای رفتنش راه را هموار کند.

هرچند انگار اولین بار بود که او را می دید اما به خودش مطمئن بود که پرستش هیچوقت باب سلیقه اش نبوده و نمی توانسته در حقش کار بدی کرده باشد.

دوست داشت از جریان هایی که هیچ تصویری، هرچند مبهم، در ذهنش نبود، سردربیاورد اما بنظرش نمی رسید آن دختر بی دفاعی که آنگونه در خودش جمع شده و از حضور او می ترسد، قصد کمک داشته باشد و حتی امکان می داد که اصلا حرف هایش را باور نکرده باشد.

روی مبل روبروی پرستش نشست و اعتماد به نفسی که در وجودش دیده میشد، پرستش را یاد نادری انداخت.

پرستش از ماندن در آن خانه وحشت داشت و نگاهش روی گل های قالی دستباف و گران قیمتِ زیر پایش در گردش بود.

افکار درهمش را پس زد و به حرف آمد:

« من باید برم خونه. »

هیراد با خونسردی عجیبی یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و فنجان چای‌اش را مزه کرد:

«که چی بشه؟ »

ابروهای پرستش بالا پرید:

« به صلاح نیست شب اینجا بمونم؛ صبحم کلاس دارم بعدش ساعت ۴ میرم دنبال آراد و میارمش خونه. »

هیراد: چرا ۴؟

پرستش: روزایی که کلاس ندارم ساعت ۲ میرم دنبالش روزای دیگه ساعت ۴.

هیراد: در هرصورت امشب صلاح نیست بری خونه.

پرستش پلک بست تا بیشتر از آنچه بود، عصبی نشود. از زور شنیدن متنفر بود و حالا هیراد، کسی که به خونش تشنه بود، زور میگفت و او فقط بخاطر قراردادی که بسته بود مجبور بود تحمل کند و بی دفاع تر از همیشه شده بود.

از جا برخاست و روبروی درب ورودی ایستاد:

« این در لعنتی رو باز کن، بعد از کلاسم میام. »

هیراد به سمت اتاقش رفت و دستی در هوا تکان داد:

« اون در باز نمیشه. شب بخیر»

پرستش حیرت زده به جای خالی‌اش نگاه می کرد و دلش از هجوم احساسات بد، چنگ می خورد و دلشوره داشت.

به سمت اتاق هیراد رفت تا شاید کاری کند و او را منصرف کند؛ اما با دیدن بالاتنه برهنه هیراد که به سمت سرویس بهداشتی اتاقش میرفت، دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای "هینی" که در گلویش خفه شده بود، به گوش هیراد نرسد.

تمام تنش یخ بسته بود و قلبش به تندی در سینه می کوبید.

به سمت اتاق آراد پا تند کرد و درب اتاق را بست و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

حتم داشت که تا خود صبح، خواب به چشم هایش نمی آید و از ترس حضور هیراد، سکته می کند.

صدای شرشر آب به گوشش رسید و کمی از درب بسته فاصله گرفت و آن را قفل کرد.

پاهایش بی رمق شده بود و تحمل وزنش را نداشت. روی زمین، کنار تخت آراد نشست و زانوانش را در آغوش گرفت و سرش را روی آن گذاشت.

روز سختی را پشت سر گذاشته بود و دلش می خواست بخوابد و فارغ از هرچیزی، به مغزش استراحت بدهد.

هنوز هم حرف های هیراد در باورش نگنجیده بود و شک و تردید، وجودش را به آتش کشیده بود.

باید با حامی حرف میزد و از صحت حرف های هیراد مطمئن میشد.

کم کم پلک هایش گرم شد و نفهمید چگونه با آن لباس ناراحت و حجابی که داشت به خواب رفت.

با صدای دستگیره درب که پایین کشیده شد، با وحشت پلک گشود و نور آفتابی که روی صورتش تابیده بود، چشم هایش را زد.

دستش را نقاب صورتش کرد از جا برخاست و قفل درب را گشود و به هیراد که با بهت نگاهش می کرد، خیره ماند.

هیراد از دیدن وضعیت پرستش با آن مانتوی بلند و روسری کجی که روی سرش خودنمایی می کرد، به زحمت خنده اش را کنترل کرد:

«چرا اینجوری خوابیدی؟ اتاق آراد؛ با این وضعیت!

حالت خوبه تو؟ »

اخم های پرستش درهم شد و بخاطر دردی که در کمرش پیچیده بود، زیر لب، فحشی نثار روح هیراد کرد و بی توجه به سوالش، همانطور که با دستش کمرش را ماساژ می داد، به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را شست و به محض خروجش، با هیراد سینه به سینه شد و هین کشید و چشم هایش را بست.

هیراد عصبانی شده بود؛ چرا که خطایی نکرده بود که او را تا آن حد بترساند و این عکس العمل های پرستش را توهین بزرگی می دانست.

اخم درهم کشید:

« چته تو؟ اون از وضعیت خوابیدنت؛ این از وضعیت الانت!

چی باعث میشه انقدر بترسی؟ »

پرستش دستش را از روی قلبش برداشت و باز هم او را بدون جواب گذاشت و خواست به سمت آشپزخانه برود که هیراد، تحملش سر آمد و دستش را گرفت و با عصبانیت او را به سمت خودش کشید:

«با تو ام!

مگه کر و لالی که جواب نمی دی؟ »

هرم نفس های عصبی و کشیده اش روی صورت پرستش پخش شدند و پرستش از آن عذاب مطلق، تنش لرزید و خواست فاصله بگیرد اما هیراد اجازه نداد و چانه اش را در دست فشرد:

«ببین دختر کوچولوی زشت!

من نمی دونم چی باعث شده انقدر بترسی؛ ولی دیگه حق نداری ازین رفتارا از خودت نشون بدی که به شدت عصبانیم می کنی و نمی تونم قول بدم آروم رفتار کنم باهات!

پس مثه یه دختر خوب وظایفتو انجام بده و انقدر رو مخ من راه نرو که بد می بینی قطعا. »

احساس کرد چانه اش زیر فشار دست هیراد خورد میشود اما آنقدر وحشت داشت که قدرت هیچ حرکتی نداشت و عطر تلخ هیراد بیش از هرچیزی روی اعصابش خط میکشید و آشفته اش می کرد.

هیراد با همان دستی که چانه اش را می فشرد او را به سمت عقب هول داد و به سمت اتاقش رفت.

پرستش فورا به سمت آشپزخانه رفت و نفس آسوده ای کشید.

قلبش به شدت در سینه اش می کوبید و از آن نزدیکی منزجر شده بود و حس می کرد چانه اش نجس شده.

دست خودش نبود و مدام تمام پرونده سیاه هیراد، جلوی چشمش به نمایش می آمد و عذابش می داد.

شیر آب را باز کرد و چندین بار صورتش را آب کشید و چانه اش را سابید.

گوشه آشپزخانه ایستاد. از آن همه بی پناهی، به ستوه آمده بود و زیر لب، مرتضی را فحش میداد.

دلش برای پدرش، مادرش و حاج بابا تنگ شده بود و همان دل تنگی ها، اشک شدند و روی گونه اش روان شدند.

صبحانه را آماده کرد و به اتاق آراد رفت تا طبق معمول هرروز، بیدارش کند و باهم صبحانه بخورند.

هیراد آماده شد و به سمت آشپزخانه رفت و عطر خوش چای، هوش از سرش برد.

عادت به صبحانه مفصل نداشت و معمولا در شرکت، صبحانه مختصری می خورد اما عطر خوش چای و هل، بدجور اشتهایش را تحریک کرده بود.

پرستش همانطور که آرادِ اخم آلود را در آغوش می فشرد و می بوسید تا بلکه کمی خلق تنگش باز شود، به سمت آشپزخانه آمد و او را روی صندلی مخصوصش نشاند و سعی کرد نگاه خیره هیراد را که با دقت خاصی رفتارهایش را زیر نظر گرفته بود، ندیده بگیرد.

نان تست را در تستر داغ کرد و در ظرف کوچکی روی میز قرار داد و برای هر سه نفرشان چای ریخت.

قالب پنیر را از یخچال بیرون آورد و همراه مغز گردو روی میز گذاشت و شیشه مربا هم کنار بقیه وسایل، جا داد و در دورترین نقطه از هیراد نشست و صندلی آراد هم کنار صندلی خودش گذاشت.

هرچند خوشش نمی آمد برای هیراد کاری انجام دهد اما قرار بود از او حقوق بگیرد و دوست داشت درآمدش حلال باشد.

حالا که چاره ای جز کار کردن برای آن مرد نفرت انگیز نداشت، باید سعی می کرد، مدام کارها و رفتارش را در ذهنش مرور نکند و هر لحظه به آن حس مرموزی که گاهی از ترس، نفسش را بند می آورد، دامن نزند.

لقمه های کوچکی از پنیر و مربا درست می کرد و بی توجه به حضور هیراد، با شوقی کودکانه و با هزار ادا و اصول، آن را به خورد آراد می داد و صدای خنده اش را در فضای بی روح خانه، منعکس می کرد.

هیراد از آن همه خوشی فرزندش، به وجد آمده بود و دلش پر میکشید برای بوییدن عطر تنش!

برای اولین بار بود که آراد توانسته بود ارتباط خوبی با پرستارش برقرار کند.

هرچند بزرگتر شده بود و درک بیشتری از اطراف داشت اما هیچکدام از پرستارهایش نتوانسته بودند صمیمیت برقرار کنند و حالا این خوشی پسرش برایش باارزش ترین چیز ممکن بود و واقعا حاضر نبود پرستش را به عنوان پرستار پسرش، از دست بدهد.

بعد از صرف صبحانه، هیراد خواست برود که پرستش مضطرب نگاهش کرد. برایش سخت بود از او چیزی بخواهد اما چاره ای نبود.

دست هایش درهم گره خوردند و سعی کرد بدون خجالت، خواسته اش را بگوید:

« میشه آراد رو خودتون ببرید مهد؟ »

هیراد از لحنی که یکبار جمع بسته می شد و مظلومانه بود و باری دیگر، خصمانه بود و توهین آمیز، خنده اش گرفت:

« چرا؟ »

پرستش به ساعت خیره شد:

«من کلاس دارم تا یک ساعت دیگه باید خودمو برسونم. »

هیراد سر تکان داد:

« آمادش کن؛ تو پارکینگ منتظرم. »

پرستش، از خدا خواسته، فورا به اتاق رفت و شلوارک لی سرمه ای و پیرهن آبی فیروزه ای آراد را برداشت و با صبر و حوصله، او را آماده کرد و در نهایت، بوسه ای روی گونه اش گذاشت و او را محکم در آغوشش فشرد.

باید بعد از کلاسش، با حامی حرف میزد.

دوست نداشت به آیسان چیزی بگوید و تمام زحمات حامی را نابود کند.

آراد را دست پدرش سپرد و به تعارف هیراد که می خواست او را تا مترو برساند، جواب منفی داد.

به سمت دانشگاه رفت و اندکی با تاخیر رسید.

در مسیر رفتن به دانشگاه، به حامی پیام داده بود و خواسته بود او را ببیند. حامی هم خواسته بود پرستش به کلینیک برود و صحبت کنند.

بعد از کلاس، سراسیمه خودش را به کلینیک رساند و چند دقیقه ای منتظر شد تا موفق به دیدار حامی شود.

لبخند ملیحی لب های حامی را که به پرستش چشم دوخته بود، به بازی گرفت و منتظر شنیدن بود که زیاد انتظارش طول نکشید و پرستش بعد از چند دقیقه، بالاخره سکوت را شکست:

«چرا دروغ گفتی هیراد رفته خارج؟ »

بهتی که در چهره حامی نمایان شد، قابل انکار نبود و بوضوح جا خورده بود:

« کی گفته؟ چی میگی؟ »

پرستش بی پروا شده بود و به چهره ی پریشان حامی، پوزخند زد:

«پرستار بچشم »

حامی عصبی شد و از جا برخاست. به سمت پنجره رفت و سعی کرد افکارش را منظم کند:

«به آیسان که نگفتی؟ »

پرستش روی مبل تک نفره داخل اتاق، لم داد:

«نه ولی امیدوارم جواب قانع کننده داشته باشی براش»

حس غریبی به دل حامی چنگ می زد. نمی‌فهمید حالا که بعد از این همه مدت توانسته بود کمی دل آیسان را نرم کند و با محبت های بی پایانش او را پایبند کند، این چه سایه شومی بود که دست از سر او و احساسش برنمی داشت!

هیراد را دوست داشت اما حتی اسمش، زنگ خطری بود برای چینیِ بند زده ی زندگی‌اش.

آیسان تازه به این باور رسیده بود که هیراد هیچوقت او را نخواسته و برنمی گردد؛ تازه آمادگی فکر کردن به زندگی مشترک با حامی را پیدا کرده بود و قرار گذاشته بودند اگر جوابش مثبت بود، تا آخر تابستان نامزد کنند و بعد هم صبر کنند تا آمادگی ازدواج پیدا کنند.

حالا آرزوهایش را رو به تباهی می دید و انگار در برزخ دست و پا میزد.

روی پاشنه پا چرخید و نگاه منتظرِ پرستش را غافلگیر کرد:

« اون شب مهمونی یه اتفاقی افتاد؛ اتفاقی که کم از معجزه نداشت. بعدش هیراد رفت کما و من با شنیدن این خبر تصمیم گرفتم به آیسان چیزی نگم.

میدونستم بفهمه داغون میشه. اون لحظه تصمیمم از روی خودخواهی نبود؛ فقط به آیسان فکر می کردم و اینکه اگه هیراد دیگه هیچوقت برنگرده، نابود میشه و خودشو مقصر اون اتفاق میدونه. شب قبلش همش بی قراری می کرد و خودشو مقصر می‌دونست؛ میدونستم اگه همچین چیزیو بفهمه خیلی ضربه میخوره و من، اینو نمی خواستم. »

مکث کرد و نفس گرفت. حرف زدن درمورد این مسائل نفسش را تنگ می کرد. بعد از چند لحظه دوباره به حرف آمد:

« هیراد بعد از اون اتفاق فراموشی گرفت و برای یه مدت کوتاه، خانوادشم به یاد نداشت. یه اتفاقی افتاد که بهش شوک وارد شد و جریان تصادف رو یادش اومد. خیلی حالش بد بود و مدام کابوس می دید و سردردای خیلی بدی داشت. کم کم گذشته ش رو هم یادش اومد اما هیچوقت حرفی از آیسان نزد. تا اینکه فهمیدیم یه بخشی از گذشته‌ش هنوز براش مجهوله و به یاد نیاورده. »

سکوت کرد و به ابروهای بالا رفته از تعجبِ پرستش خیره ماند:

« تو خودت شاهدی که من چقدر آیسان رو دوست دارم و تمام زندگیمه. حالا که هیراد اصلا اونو یادش نمیاد، چرا انقدر باید احمق باشم که زندگیمو نابود کنم؟ من بدون آیسان می میرم. »

پرستش متاثر شده بود و نم اشکی گوشه چشمش برق زد:

« منم قول میدم هیچوقت هیچ حرفی نزنم؛ هیراد، منم یادش نیست. ولی من ازش می ترسم هنوز. »

خندید و نگاه شرمگینش را به حامی که قهقهه می زد، دوخت:

«نترس دیگه اون هیراد سابق نیست. عوض شده.

چرا اصن کار میکنی براش؟ بیا بیرون خودم برات بهترین موقعیت رو دست و پا میکنم. »

پرستش لبخند محزونی زد:

«قبل از اینکه از سفر بیاد با خالت قرارداد یک ساله بستم. »

حامی از آنچه شنید، پلک بست:

« میخوای من با خاله صحبت کنم؟ »

پرستش نفس کلافه اش را بیرون فرستاد:

« نه چون طرف قرارداد من هیراده و مامانش فقط وکالت داشت از طرفش. »

حامی از روی ناچاری خندید:

« خب باهاش حرف بزن بگو نمی خوای کار کنی! »

پرستش: متاسفانه من انقدر بد برخورد کردم که فهمید من می شناسمش و حالا سر لج افتاده و نمی ذاره برم.

حامی لبخند محزونی زد. خیلی خوب پرستش را می شناخت و می دانست چه عذابی از کنار هیراد بودن میکشد.

پرستش به یکباره سوالی که روح و روانش را به بازی گرفته بود، پرسید:

«راستی مامان آراد کیه؟ »

حامی: نمی دونم به ما گفتن رفته خارج از کشور.

پرستش: اره مامانشم به من همینو گفت؛ فقط من موندم چطور وقتی با آیسان بوده، میگه بچه‌ش مشروعه!

حامی خندید:

« بعد از تصادف هیراد، خانوادشون خیلی مرموز شدن؛ هیچی بروز نمیدن. حتی خاله که همه حرفاش پیش مامانم بود، هیچ حرفی در این مورد نزد و ما همچنان منتظریم مادر آراد از خارج برگرده و چشممون به جمالش روشن شه. »

پرستش به فکر فرو رفت و دیگر در آن مورد حرفی به میان نیاورد.

کمی دیگر حرف زدند و پرستش نگاهی به ساعت انداخت و قبل از آنکه دیر شود، خداحافظی کرد و دنبال آراد رفت.

آراد با دیدن پرستش به سمتش دوید و در آغوش گرمی که به سمتش باز شده بود، فرو رفت.

پرستش بوسه بارانش کرد و به سمت ایستگاه تاکسی رفت و منتظر ماشین ماند.

در همین حین سعی می کرد از آراد سوال بپرسد و او را به حرف زدن ترغیب کند.

ماشینی پیش پایش توقف کرد و پرستش بدون آنکه نگاهش کند، به سمت دیگری رفت و آراد را بیشتر در آغوش فشرد.

صدای بوق ماشین، روی اعصابش راه رفت و باز هم بی تفاوت ماند.

اما ماشین دست بردار نبود و مدام دنده عقب می گرفت و همپای پرستش حرکت می کرد:

« به قیافت که نمی خوره مامانش باشی، بیا بالا برسونمت. »

پرستش ترسیده بود و رنگ باخته بود. به سمت پیاده رو رفت و خواست بدود که بازویش اسیر دست همان جوان شد و جیغ کشید اما تقلاهایش بی فایده بود و پسرک، آراد را از آغوشش بیرون کشید.

پرستش به بازویش آویزان شد و گاز محکمی گرفت و صدای فریاد پسر در آن خیابان خلوت طنین انداخت.

دست برد و موهای پرستش را در دست گرفت و محکم کشید. نفس پرستش بند آمده بود اما بی خیال آراد نشد و سعی کرد او را در آغوش بگیرد.

صدای گریه دلخراش آراد، بلند شده بود و بعد از چند لحظه، صدای فریاد مرد، تیر خلاص را زد و بیهوش شد.

اما قبل از آنکه نقش زمین شود، پرستش، آراد را در آغوش گرفت و به فرشته نجاتش که مدیر مهد بود، خیره ماند.

چوبی که در دست داشت، حکایت بلایی بود که بر سر آن مرد آورده بود و پرستش چقدر خوشحال بود که صدایشان به جایی رسیده.

خانم کرمی،بازوی پرستش را کشید و همانطور که به سمت درب مهد می رفت گفت:

«برو زنگ بزن پدرش تا من زنگ بزنم پلیس. برو اینجا واینسا. »

پرستش هول شده بود و هنوز هم قلبش ریتم تندی داشت. شماره هیراد را نداشت و درمانده شده بود.

داخل حیاط مهد ایستاد و بعد از چند لحظه، نگهبان برای کمک به خانم کرمی رفت و خانم کرمی به سمت پرستش که گوشه ای ایستاده بود و بی اراده می لرزید، پا تند کرد و شانه اش را در دست گرفت و کمی فشرد:

« عزیزم بیا داخل یه آب قند بخور تا پدرش برسه. زنگ زدی بهش؟ »

پرستش خجالت زده شد:

«شمارش پاک شده از گوشیم؛ ندارم »

خانم کرمی دست پرستش را گرفت و به سمت دفتر مهد حرکت کرد و شماره هیراد را گرفت و بعد از توضیح مختصری، هیراد گفت که خودش به دنبالشان می آید.

آب قندی درست کرد و به دست پرستش داد.

بعد از چند لحظه پلیس رسید و از پرستش و خانم کرمی خواست که برای تهیه گزارش، به کلانتری بروند و خانوم کرمی هم خواست منتظر شوند تا پدر آراد از راه برسد.

هیراد از راه رسید و فورا به سمت آراد رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید. به پرستش خیره شد و با چشم و ابرو از او پرسید" چی شده؟ "

پرستش سرش را به زیر انداخت و بغض کرد. هنوز هم از اینکه برخورد مستقیمی با هیراد داشته باشد، منزجر بود اما چاره ای نداشت و باید در برابر مسئولیتی که بر عهده داشت، از خودش دفاع می کرد.

پرستش توضیح مختصری داد و راهی کلانتری شدند.

هیراد بعد از شنیدن ماجرا عصبانی شده بود و گره میان ابروانش باز نمیشد.

باید فکری راجع به رفت و آمدشان می کرد و یک راننده مورد اعتماد برایشان در نظر می گرفت.

از نظرش پرستش دختر ساده و بی ریایی بود و دلش نمی خواست تا وقتی در خانه او کار می کند، آسیبی ببیند.

از فکر اینکه اگر مدیر مهد فقط چند لحظه دیرتر آمده بود، چه بلایی سر پسرش و پرستش می آمد، خون در رگ هایش منجمد میشد و عصبانیتش به اوج می رسید.

میان راه با وکیلش تماس گرفت و خواست که خود را به موقع برساند.

در کلانتری بودند و به کمک وکیل، شکایتی تنظیم کردند.

وقتی هیراد فهمید، آن پسر در اثر مصرف مواد، توهم زده بود، یاد آن شب کذایی در ذهنش تداعی شد و سرش تیر کشید.

مدام انگشت هایش را روی شقیقه اش حرکت می داد و سایه های مبهمی در ذهنش شکل می گرفت و قبل از آنکه بفهمد آن سیاهی هایی که پشت پلکش جان می گیرند چیست، نابود میشدند و درد عمیق تری سرش را می فشرد.

روی صندلی نشسته بود و آراد، جلوی پایش راه میرفت و صداهای کودکانه ای در فضای شلوغ کلانتری، منعکس می کرد.

اما هیراد در دنیای خودش غرق بود و سردرد عجیبش، کلافه اش کرده بود.

نفهمید چقدر گذشت که بالاخره پرستش با رنگ و رویی پریده، جلویش ظاهر شد و آراد را در آغوش گرفت.

به سمت خانه رفتند و پرستش روی صندلی عقب نشست.

اگر هر زمان دیگری بود، هیراد عصبی میشد و مجبورش می کرد عذرخواهی کند و جلو بنشیند؛ اما در آن لحظه، فقط دلش می خواست زودتر به خانه برسند و کمی بخوابد.

پرستش مشغول حرف زدن با آراد بود و هر چند لحظه، حلقه آغوشش را تنگ تر می کرد و بوسه ای روی گونه اش می گذاشت.

در دلش خدایش را شکر می کرد که حالشان خوب است و اظطراب ناشی از آن حادثه، تمام شده.

به خانه رسیدند و پرستش متوجه حال خراب هیراد شد اما به روی خودش نیاورد.

هیراد کتش را از تنش خارج کرد و روی دسته مبل انداخت.

دستش سمت دکمه های پیراهنش رفت و یکی پس از دیگری بازشان کرد.

پرستش لباس های آراد را تعویض می کرد که نگاهش برای ثانیه ای روی پیراهن هیراد که از تنش خارج میشد، ثابت ماند و ترس بر وجودش مستولی گشت.

هیراد روی کاناپه دراز کشید و هوا را بلعید. به شدت گرمش شده بود و ضربان قلبش بالا بود.

پرستش ترسیده بود و متوجه حال خرابش نشد.

آراد را در آغوش گرفت و به سمت اتاق رفت و درب را بهم کوبید.

آراد وسط اتاق ایستاده بود و نگاهش می کرد. خندید و وسایل بازی اش را از کیف مخصوصش خارج کرد و وسط اتاق ریخت تا بازی کند.

خودش هم از کیفش کتابی برداشت و مشغول مطالعه شد.

نفهمید چقدر گذشت که با صدای آراد که با لحن کودکانه ای از او می‌خواست درب را باز کند، به خودش آمد و درب را گشود و دوباره مطالعه را از سر گرفت.

چند دقیقه گذشت و آراد به اتاق آمد و روبروی پرستش ایستاد و به بیرون اشاره کرد و بریده بریده زمزمه کرد:

«بابا...گریه...»

پرستش خندید و دستی روی سرش کشید و ماشین کوچکش را به دستش سپرد اما آراد گریه خفیفی کرد و ماشین را پرتاب کرد و اخم درهم کشید.

پرستش کتابش را روی تخت گذاشت و آغوشش را به رویش گشود اما آراد دستش را گرفت:

«بابا...»

پرستش روسری اش را روی سرش تنظیم کرد و به دنبال آراد کشیده شد.

آراد، او را به سمت هیراد برد.

پرستش خواست مقاومت کند اما صدای ناله های ضعیفی که از حنجره اش خارج میشد، توجه پرستش را جلب کرد.

عرق کرده بود و زیرپیراهنی اش به بدنش چسبیده بود و انگار لرز داشت که با چشم های بسته اش به خودش می پیچید و پوست تنش مور مور شده بود.

پرستش برای لحظه ای مبهوت مانده بود و مغزش تهی شده بود.

آراد، صورت پدرش را در آغوش گرفته بود و بوسه میزد.

پرستش فورا به خودش آمد اما نمی دانست باید چه کند.

تلفن خانه را برداشت و با مادر هیراد تماس گرفت و بعد از چند بوق متوالی صدای مهین دخت در تلفن پیچید:

«بله بفرمایید؟ »

پرستش: سلام خانم نادری

مهین دخت: سلام عزیزم چیزی شده؟ چرا صدات می لرزه؟

پرستش: راستش آقا هیراد خیلی حالشون بده و بدنشون عرق کرده و انگار لرز دارن. باید چیکار کنم؟

مهین دخت نگران شد. خیلی وقت بود که هیراد دیگر این علائم را نداشت و وضعیت الانش کمی نگران کننده به نظر می رسید:

«عزیزم برو تو آشپزخونه، توی اون کابینتی که داروها رو نگه می دارم، یه قوطی سفید رنگ هست؛ یکی از اون قرصا بهش بده تا من خودمو برسونم. »

پرستش: چشم

تلفن را قطع کردند و پرستش به سمت آشپزخانه پا تند کرد.

لیوانی از آب پر کرد و همراه قرص به سمت هیراد رفت و صدایش کرد. اما فایده ای نداشت و انگار خواب بود.

کمی بلندتر صدایش کرد اما هیراد همچنان می لرزید و کوچکترین حرکتی مبنی بر بیدار شدن نداشت.

پرستش، علی رقم میل باطنی اش، دست روی شانه هیراد گذاشت و تکانش داد.

عرق روی پیشانی هیراد، نگران کننده بود و پرستش فارغ از اینکه از او متنفر است، نگران شد و سیلی های نسبتا خفیفی روی گونه اش کوبید:

«هیراد...بیدار شو! »

هیراد به زحمت توانست پلک هایش را که انگار وزنه های سنگینی به آن ها آویخته اند، باز کند.

تصویر مبهمی از پرستش دید و نتوانست بفهمد کیست که اصرار دارد او را بیدار کند.

چشم هایش تار می دید و التهاب درونش، گونه اش را سرخ کرده بود.

پرستش،دستش را زیر سرش گذاشت و سعی کرد او را روی مبل بنشاند.

از این نزدیکی، نفسش بند آمده بود و ضربان قلبش اوج گرفته بود.

طره ای از موهای سیاهش روی پیشانی‌اش ریخته بود و سعی کرد سر هیراد را روی دسته ی مبل بگذارد و قرص را به خوردش بدهد.

به هر سختی‌ای بود، موفق شد و لیوان آب را روی میز گذاشت و هیراد را به حالت اولش برگرداند.

درمانده شده بود و نمی دانست باید چه کند.

آراد را که مدام بی قراری می کرد، در آغوش گرفت و روی مبل روبروی هیراد نشست و او را زیر نظر گرفت که کمی پلک هایش را گشوده بود و به پرستش نگاه می کرد.

هنوز هم صورتش ملتهب بود و عرق داشت. چشم هایش تار می دید.

پرستش به سمتش رفت و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. برای لحظه ای از حرارت عجیب آن، جا خورد و فورا به سمت آشپزخانه رفت.

از کابینت، کاسه ای برداشت و آب سردی داخلش ریخت و دستمال تمیزی برداشت.

با خودش کلنجار میرفت تا نگران کسی که قاتل احساس آیسان بود نشود اما به عنوان انسان، نمی توانست بی خیال حال بدِ هیراد شود.

روی زمین نشست و دستمال خیس را روی پیشانی اش گذاشت اما هیراد لرز عجیبی داشت و به دست پرستش چنگ انداخت تا دستمال یخ را از روی سرش بردارد.

اما موفق نشد و از میان دندان هایی که از سرما بهم می خورد، غرید:

«پتو... پتو بیار. »

پرستش دستش را از میان دست هیراد بیرون کشید و همراه با اخم غلیظی که روی پیشانی اش نشسته بود، به سمت کمد رفت و پتویی همراه خود آورد و آن را روی هیراد انداخت.

هنوز هم پوست دستش از برخورد دست داغ هیراد، گزگز می کرد و معذب بود.

اما دلش از دیدن آن حالت هیراد به رحم آمده بود و سعی می کرد نفرتِ نشسته در عمق قلبش را پس بزند و فقط هرکاری که از دستش برمی آید انجام دهد.

هیراد زیر پتو خزیده بود و هنوز هم پیش چشم هایش تصاویری رژه می رفت که از هیچکدامشان سردرنمیاورد و سردرد عمیقش نفسش را بند آورده بود.

در همین حین، مهین دخت کلید انداخت و درب را گشود. فورا به سمت هیراد پاتند کرد و دستمال را از روی پیشانی اش کنار زد و همانطور که جواب سلام پرستش را می داد، پشت لبش را روی پیشانی هیراد گذاشت و از داغی آن، آه از نهادش برخاست.

همانطور که زیرپوشش را که حالا کاملا خیس شده بود، از تنش خارج می کرد، گفت:

«چی شد که اینطوری شد؟ »

پرستش نگاهش را از بالاتنه برهنه هیراد گرفت و ماجرا را تعریف کرد و مهین دخت فهمید که شوک عصبی، پسر دردانه اش را به این حال و روز انداخته است و بعد از این همه وقت، دوباره این حالت ها برگشته بود و این اصلا خوشایند نبود.

به پزشک خانوادگی‌شان زنگ زد و او هم نیم ساعت بعد، خودش را رساند.

آقای فلاح بالای سر هیراد بود و کارهای لازم را انجام داد و به مهین دخت سپرد تا حواسش به او باشد و هر زمانی از شبانه‌روز، لازم شد، زنگ بزند تا خودش را برساند.

مهین دخت، تشکر کرد و دوباره روی زمین، کنار هیراد نشست و نگاه نگرانش روی صورتش چرخید.

پرستش از جا برخاست و چای تازه دم، همراه خرما آورد.

مهین دخت از اوضاع درس هایش پرسید و کمی حرف زدند.

آراد هم بازی می کرد و گاهی که می خواست به سمت هیراد برود، پرستش سعی می کرد حواسش را پرت کند و او را سرگرم کند.

حوالی ساعت ۷ عصر بود و پرستش مشغول مطالعه بود و مهین دخت، تلویزیون تماشا می کرد.

به ساعت مچی اش خیره شد و با یادآوری دورهمی آن شب، آه از نهادش برخاست.

فورا به سمت پرستش رفت و نگاه نگرانش را به او دوخت:

«پرستش جان! »

پرستش کتابش را بست و از جا برخاست:

«جانم؟ »

مهین دخت: برات امکان داره تا ۱۰، ۱۱ امشب بمونی؟ من برمیگردم حتما.

چشم های پرستش گرد شدند و آن حس مرموز، دوباره به جانش افتاد:

« برای چی؟ خودتون نمی مونید ینی؟ »

مهین دخت خجالت زده و شمرده گفت:

«ببخشید تو رو خدا. میدونم خواسته زیادیه ولی امشب یه مهمونی کوچولو واسه دوستای دوران دانشگاهم ترتیب دادم که واقعا زشته کنسلش کنم. بعد از چندین سال میخوایم همو ببینیم. از طرفی هم وضعیت هیراد اصلا طوری نیست که بخوام تنهاش بذارم. اگه بتونی بمونی و مراقبشم باشی، لطف بزرگی می کنی. »

پرستش کمی این پا و آن پا کرد و با دستش، چانه اش را فشرد.

تحمل حضور هیراد را نداشت و از تنها ماندن با او فراری بود.

رگ گردنش از آن بار سنگینی که روی شانه اش بود، گرفت و دستش را حالت دورانی روی گردنش حرکت داد:

«چشم هرچی شما بگید. »

مهین دخت لبخند آرامش‌بخشی زد و تشکر کرد:

«مرسی عزیزدلم حواست بهش باشه، داروهاشم سر موقع بهش بده؛ هر زمانی هم که حالش بد شد حتما با من تماس بگیر. »

پرستش حرف هایش را با سر تایید کرد و در دل از خدا خواست کمکش کند تا همه چیز ختم به خیر شود.

مهین دخت سراسیمه رفت و آراد برای رفتنش بی قراری کرد.

پرستش او را در آغوش گرفت و با صبر و حوصله برایش شعر خواند و مثل نوزاد او را در آغوش گرفت و راه رفت.

نفهمید چقدر راه رفت و زیر گوشش زمزمه کرد که بالاخره چشم هایش بسته شدند و به خواب رفت.

پرستش، او را با احتیاط روی تختش خواباند و لامپ را خاموش کرد و به سمت کتابش رفت.

نگاهش به سمت هیراد منحرف شد و روی بدن برهنه اش که از زیر پتوی کنار رفته، مشخص بود، خیره ماند و دلش از هجوم احساسات بد، پیچید.

فورا نگاهش را دزدید و به سمتش رفت و پتو را با احتیاط روی بدنش کشید.

برای خودش یک لیوان شیر ریخت و همراه با بیسکوییت روی میز وسط سالن گذاشت و خودش هم روی مبلی که در دورترین نقطه از هیراد بود، نشست و مطالعه را از سر گرفت.

تنها چیزی بود که به شدت از آن لذت می برد و هیچگاه خسته نمیشد.

آنقدر غرق مطالعه بود که با تکان های خفیف هیراد به خودش آمد و به ساعت نگاه کرد.

وقت دارویش رسیده بود و نیم ساعتی هم از آن گذشته بود.

فورا برخاست و از آشپزخانه، لیوان آبی برداشت و بالاسر هیراد ایستاد و صدایش کرد.

برخلاف دفعه ی قبل، هیراد خیلی زود پلک گشود و نگاهش روی عسلی چشم های پرستش خیره ماند.

دیگر تار نمی دید و التهاب بدنش کمتر شده بود.

پرستش به حرف آمد:

« لطف کنید بشینید تا قرصتونو بدم. »

هیراد نیم خیز شد و قرص را از پرستش گرفت و پرستش خواست در نوشیدن آب کمکش کند که با اخم های درهم هیراد و صدایی که انگار از ته چاه خارج میشد، مواجه شد:

« خودم می تونم؛ فلج که نیستم! »

پرستش از این همه وقاحت، عصبانی شد. انگار یادش نمی آمد تا چند ساعت پیش حتی چشم هایش هم درست کار نمی کردند و حالا اینگونه طلبکار شده بود.

عقب‌گرد کرد و خواست فاصله بگیرد که مچ دستش اسیر دست هیراد شد:

«صبر کن؛ ببین هنوز تب دارم؟ »

پرستش دستش را بیرون کشید و اخم هایش را بیش از پیش درهم کشید:

« فلج که نیستی خدارو شکر!
خودت ببین تب داری یا نه. »

هیراد خنده اش را فروخورد. از حرص دادن او لذت می برد و تقلاهای عجیب و غریبش، به دلش می نشست.

از جا برخاست و سرش گیج رفت. برای لحظه ای چشم هایش سیاهی رفت و نگاه پرستش نگران شد و فورا به سمتش برگشت:

«چی شد؟ حالت خوبه؟ »

هیراد سر تکان داد:

« میخوام برم دستشویی. »

پرستش مدام نگاهش را می دزدید تا بدن برهنه هیراد را نبیند.

فاصله اش را زیاد کرد و تندتر از او حرکت کرد و از کمدش تی شرت سرمه ای رنگی برداشت و فورا به سمتش رفت و لباس را جلوی صورتش گرفت.

می ترسید بلایی سرش بیاید و نزد نادری، شرمنده شود.

نگاه متعجب هیراد از بالای لباسی که به سمتش گرفته شده بود، به چشمانش دوخته شد:

«بهت یاد ندادن بدون اجازه دست به کمد کسی نزنی؟ »

پرستش شرمزده شد اما قافیه را نباخت:

«نمیشه که همینطوری داخل خونه بچرخید. »

هیراد لب گزید تا حرف نامربوطی نزند. برای ثانیه ای هردو بهم خیره شدند و نگاه هایشان از هم سبقت گرفت.

صدای پای آراد آمد و با دیدن پدرش به سمتش دوید و با شوقی کودکانه خندید:

« بابا... خوب شد؟ »

هیراد بالاخره، نگاه از پرستش که طلبکار نگاهش می کرد، گرفت و رو به آراد لبخند زد.

خم شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت:

« آره عشق بابا؛ خوب شدم. »

آراد خواست به آغوشش برود اما پرستش فورا دستش را روی پیشانی هیراد گذاشت و با حس داغی آن گفت:

« نه بغلش نکنید؛ تب دارید. »

هیراد از این حرکت، غافلگیر شد و برای چند لحظه بی حرکت، نگاهش کرد.

پرستش بیش از قبل، شرمگین شد و فورا آراد را به آغوش کشید و به تقالایش برای رفتن به آغوش هیراد، بی توجه ماند.

لبخند محوی از این همه توجه پرستش به آراد، روی لب های هیراد نقش بست و همانطور که تی شرتش را تن می کرد، به سمت سرویس بهداشتی رفت.

انگار سرگیجه داشت و هر چند لحظه حس می کرد، زمین زیر پایش می لرزد و سرش محو است.

به هر سختی‌ای بود دست و صورتش را شست و بیرون آمد.

پرستش را دید که آراد را روی میز نهارخوری گذاشته بود و خوراکی های مختلف به خوردش می داد.

به سمت کاناپه رفت و خودش را رها کرد و کمی بعد دیگر متوجه اطرافش نبود و به خواب رفت.

پرستش روی زمین نشسته بود و به بازی آراد، که مدام صداهای عجیب از خودش بروز می داد و هرازگاهی، کلمه هایی با معنا، ادا می کرد، خیره مانده بود.

استرس داشت و از شدت دلشوره، حتی نتوانسته بود لب به سوپی که برای آراد پخته بود، بزند.

در عوض آن شب، آراد پر اشتها شده بود و تعجب پرستش را برانگیخته بود.

به سمت هیراد رفت و با تردید، دستش را روی پیشانی اش گذاشت؛ هنوز هم حرارت تنش بالا بود اما دیگر لرز نداشت و همین، دلگرم کننده بود.

هیراد، شام نخورده بود و پرستش نمی دانست باید او را بیدار کند یا نه.

به آشپزخانه رفت و مشغول شستن ظرف ها شد.

همچنان درگیر افکارش حول بیدار کردن هیراد بود که صدای سرفه ای پشت سرش، قلبش را برای چند لحظه از کار انداخت و بالا پرید.

با دیدن هیراد، احساس کرد خون با شدت زیادی به قلبش سرازیر شد و پمپاژ آن را به خوبی احساس کرد و قلبش بنا به تند تپیدن گذاشت.

"هین" خفه ای کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

لبخند کجی روی لب های هیراد نقش بست و مشخص بود از ترساندن او، لذت برده و به قولی، کِیفش کوک شده بود.

پرستش غرید:

« چی می خوای؟ ترسوندیم. »

هیراد با همان لبخند مضحک گوشه لبش، گفت:

« غذا »

پرستش اخم کرد و خواست کارش را تلافی کند:

« متاسفم ساعت کاری من تموم شده الانم منتظرم مامانتون بیاد من برم »

اخم های هیراد درهم رفت. تا به حال کسی جرات چنین برخوردی نداشت و این دخترِ به ظاهر مظلوم، زیادی پا روی دمش می گذاشت و اعصابش را متلاطم می کرد.

آراد به آشپزخانه آمد و به پای پرستش چسبید و غرولند کرد تا شاید به آغوش کشیده شود.

هیراد نگاه خیره اش را از چشم های پرستش گرفت و چشم غره رفت.

پرستش، خودش هم نمیفهمید این چه برخوردی‌ست و چرا با این حرف ها و لجبازی ها، خودش را با هیراد درگیر می کند.

ولی ناخداگاه با این اتفاقات، احساس می کرد حرصی که از هیراد در دلش نشسته بود، کمتر می شود و انگار با هربار ضایع کردن او، دلش خنک میشد.

هرچند که آن حرف ها نمی توانست صدم ثانیه ای، بدی های هیراد را تلافی کند.

خم شد و آراد را در آغوش گرفت.
نگاهش روی هیراد لغزید که درب یخچال را باز کرده بود و نگاهی سرسری داخل آن می انداخت.

اما انگار بی حوصله بود و مجالی به چشم هایش نداد که ظرف سوپ را ببیند.

بدنش بی رمق بود و حرارتی که جانش را به آتش کشیده بود، گونه هایش را سرخ و ملتهب کرده بود.

بی خیال غذا خوردن شد و به سمت حال رفت و خودش را روی کاناپه رها کرد.

دوباره لرز به جانش افتاده بود و تنش را مور مور کرده بود.

پتو را تا زیر گلو بالا کشید و خودش را مچاله کرد.

اما انگار سرما، در عمق استخوان هایش بود و هر لحظه شدتش بیشتر میشد.

پرستش با دیدن حالات او، پشیمان شد و فورا بشقاب تمیزی برداشت و سهم هیراد از سوپ را داخلش ریخت.

ظرف را در ماکروویو قرار داد و تا گرم شدنش، مدام چشم می چرخاند و هیراد را زیر نظر می‌گرفت.

بعد از چند دقیقه، ظرف سوپ را همراه قاشق به سمت هیراد برد و صدایش زد:

«بفرمایید اینم غذا »

انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش با حرف هایش، صاحب خانه را بی حرمت کرده بود.
هیراد شنید اما به روی خودش نیاورد و در عوض از میان دندان هایی که از فرط سرما، کلید شده بود، غرید:
«پتو! »

ابروهای پرستش بالا پرید و فورا به سمت اتاق رفت.

نگران شده بود و این نگرانی، دست پاچه اش کرده بود.

انگشت کوچک پایش به پایه میز برخورد کرد و آه از نهادش برخاست.

دردی عمیق، عمق وجودش را لرزاند و باعث شد روی زمین بنشیند و با هر دو دستش، انگشت کوچکش را بفشارد.

هیراد، با صدای ناله ی دردناکش سربلند کرد و با دیدن وضعیتش زیر لب زمزمه کرد:

«بی عرضه ی خنگ! »

و دوباره زیر پتو خزید.

پرستش شنید اما به گوش هایش شک کرده بود و احساس می کرد، اشتباه شنیده.

بعد از چند لحظه، بی توجه به درد پایش، از جا برخاست و پتو را روی هیراد انداخت:

« چیزی گفتید؟ »

هیراد سکوت کرد و سعی کرد از گرمایی که به تنش بازمیگشت، لذت ببرد.

اما پرستش نگران حرارت بدنش بود.

روی زمین نشست و بشقاب سوپ را در دست گرفت:

«سوپتون رو بخورید تا یکم جون بگیرید. داخلش قلم هم ریختم و مقوی شده. »

سکوت هیراد، اعصابش را بهم ریخته بود.

از روی پتو، دست روی شانه اش گذاشت و تکانش داد.

دست خودش نبود و نگران حال بدش بود. هرچند خودش به تنهایی برایش مهم نبود اما نمی توانست بی خیال مسئولیتش شود و انسانیتش را زیر پا بگذارد.

در همین حین تلفن زنگ خورد و پرستش جواب داد.

از طرفی آراد شیطنتش گل کرده بود و دستش را روی تلفن کوبید و با فشردن دکمه نارنجی رنگ، صدای مهین دخت در فضای خانه طنین انداخت:

«سلام »

پرستش بی خیال شیطنت آراد شد و لبخند زد:

«سلام خوبید؟ »

مهین دخت: آره عزیزم. هیراد خوبه؟

پرستش: بهتر بودن ولی دوباره تب و لرزشون شروع شد

مهین دخت آه کلافه ای کشید:

« ای وای!

حواست به داروهاش باشه عزیزم »

پرستش دستپاچه شد و کلافگی در میان کلامش مشهود بود:

«مگه خودتون نمیاید؟ »

مهین دخت شرمزده شد:

«عزیزم الان زنگ زدن از بیمارستان یه مورد اورژانسی زایمان برام پیش اومده باید خودمو برسونم. مشخص نیست کی بتونم بیام؛ می تونی بمونی؟ »

هیراد، سرش را بالا گرفته بود و پنهانی به قیافه ی زار پرستش نگاه می کرد و ریز، می خندید.

پرستش، دستی روی پیشانی اش کشید:

«آخه...! »

مهین دخت میان کلامش آمد:

«جبران میکنم برات عزیزم. واقعا این موقع شب شرایطی نیست که به کسی بگم بیاد. »

پرستش پوف کلافه ای کشید و قبول کرد.

اما از همان لحظه، دلش آشوب شده بود و ترس به جانش افتاده بود.

او که حتی تحمل نداشت، زیر یک سقف، در اتاقی با درب قفل، کنار هیراد بماند؛ چطور می توانست تا خود صبح روبرویش بنشیند و پرستاری حال بدش را کند؟

بعد از شنیدن سفارش های لازم، خداحافظی کرد و نگاهش روی هیراد که پتو را دور خودش پیچیده بود و با اشتها، سوپ می خورد، خیره ماند.

با کابوس های درهمی از خواب بیدار شد. صورتش غرق در عرق شده بود و حرارت تنش برای خودش هم عجیب بود.

باز هم کابوس های همیشگی اش بعد از آنکه از کما بیرون آمده بود، خواب را از چشم هایش گرفته بود و ترس را می شد در انگشت های لرزانش دید.

عطر همیشگی پرستش در فضای اتاقش پیچیده بود و حس کرد لحظاتی پیش آنجا بوده.

صدای ضعیف اذان از مسجد محله به گوشش می رسید و عجیب بود که کمی از آرامش از دست رفته اش را بازگرداند.

روی صندلی میز کارش نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد و پلک بست.

انگار جرات نداشت به تختش بازگردد. این همه ضعف، از مردی مثل او بعید بود و دلش نمی خواست کسی از آنچه درونش میگذشت، باخبر شود.

آنقدر حالش بد بود که احساس می کرد آن شب، به طرز عجیبی کش آمده و نمی گذرد.

احساس تشنگی شدیدی کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

نور ضعیفی از هالوژن های پذیرایی پخش می شد و خانه در سکوت مطلق بود.

کمی آب نوشید و خواست به اتاقش برود که جسم سفیدی توجهش را به خودش جلب کرد.

به همان سمت قدم برداشت و هرچه نزدیک تر میشد، تعجبش بیشتر می شد.

پرستش را دید که چادر سفیدی روی سرش انداخته بود و روی سجاده ای که در گوشه ترین نقطه حال انداخته بود، خوابش رفته بود.

دست دراز کرد تا بیدارش کند اما میان راه پشیمان شد.

نمی خواست با این کار، اعتمادِ نداشته ی او را برای همیشه ضایع کند.

کمی خم شد و با احتیاط زیر گوشش زمزمه کرد:

« پرستش؟ »

پرستش وحشت زده پلک گشود و وقتی چشم های هیراد را آن همه نزدیک به خودش دید، فورا عقب کشید و دستش را روی قلبش گذاشت:

« چی می خوای؟ »

هیراد از عکس العمل های او به ستوه آمده بود و دوست داشت کتک مفصلی نثارش کند.

در همین افکار بود که صدای سکسکه بلند پرستش، تعجب را در نگاهش نشاند و بلافاصله لبخندش کش آمد:

« چرا اینجا خوابیدی دختر؟ کمرت خورد میشه. »

پرستش انگار هنوز خواب بود و متوجه اطرافش نبود.

هیراد، بوی عطر گل یاسِ سجاده اش را با تمام وجود به ریه هایش فرستاد و به طرز عجیبی آرام گرفت.

اما طولی نکشید که آرامشش با حرف پرستش درهم شکست:

« کاری به کار من نداشته باش. فقط ازم دور بمون که انقدر نترسم؛ دیگه هیچی ازت نمی خوام. »

سوپ خوشمزه ای شده بود و طعم دلچسبش، قوای رو به تحلیل هیراد را کمی تقویت کرده بود.

ظرف را روی میز گذاشت و زیر چشمی پرستش را زیر نظر گرفته بود که مدام فاصله بین اتاق و آشپزخانه را می پیمود و خودش را سرگرم کاری می کرد.

ترس نشسته در چشم هایش را درک نمی کرد و برایش مهم نبود.

در دل پرستش رخت می شستند و تمام فکر و ذکرش ترس از هیراد بود.

به سمت اتاق رفت و مثل همیشه که نگران بود، به مادرش زنگ زد.

نگفته بود در چه مخمصه ای افتاده و چقدر ازین قراردادی که بسته بود، می ترسد.

نگفته بود و نخواسته بود سیمینِ همیشه نگران را بیش از پیش نگران کند.

سیمین فکر می کرد، پرستش، پرستار فرزند زن و شوهر جوان و خوشبختی‌ست و معمولا خانم خانه، منزل است.

اگر پرستش، شرایط را آنچه که بود، تعریف می کرد، مشخص نبود تا کِی می تواند در آن شهر بماند و برای خواسته هایش تلاش کند.

اصلا تمام آن سختی ها را به جان خریده بود که به خواسته هایش برسد و حالا نمی خواست آنقدر احمق شود که تمام راه های پیشرفت را روی خودش ببندد.

صدای سیمین در تلفن پیچید و آرامش را به جان پرستش منتقل کرد.

نیم ساعتی حرف زدند و دلتنگی هایشان را رفع کردند.

آراد مدام در رفت و آمد بود و انرژی بی پایانش قصد تمام شدن نداشت.

خبری از وضعیت هیراد نداشت و کمی دلش شور می زد.

با بلند شدن صدای اعتراض مرتضی، مجبور شدند تلفن را قطع کنند.

سیمین هنوز هم دلش پیش پرستشش بود اما بداخلاقی های مرتضی غیرقابل تحمل بود.

پرستش فورا به سمت پذیرایی رفت و با دیدن آراد که روی شکم هیراد نشسته بود و خودش را بالا و پایین می کرد، خنده اش را فروخورد و فورا به سمتش پا تند کرد.

او را در آغوش گرفت که صدای اعتراض هیراد را شنید:

«چیکارش داشتی؟ داشتیم بازی می کردیم. »

پرستش، آراد را به سمت اتاق برد:

« شما هنوز تب دارید و برای بچه ضرر داره. »

هیراد دیگر چیزی نگفت و به دورشدنشان خیره ماند.

آراد خوش اخلاق شده بود و مدام می خندید.

پرستش اسباب بازی هایش را روی زمین پخش کرد و مشغول بازی شدند.

صدای خنده ها و شیطنتشان تمام فضای خانه را پر کرده بود. پرستش می خواست او را خسته کند و برای خوابیدن آماده اش کند.

هیراد، دلش برای خنده های آراد ضعف رفته بود؛ به سمت اتاق رفت زیر چشمی آن ها را پایید.

روسری پرستش روی گردنش افتاده بود و رنگ مشکی پرکلاغی‌اش، برق تعجب را در چشم های هیراد نشاند و فورا نگاهش را دزدید.

قبلا هم موهایش از زیر روسری بیرون ریخته بود اما آنقدر به چشم نیامده بود.

پیش خودش فکر کرد "شاید رنگ کرده "

ولی با یادآوری صورت اصلاح نکرده و ابروهای پرپشتش، روی فرضیه‌اش خط بطلان کشید و سعی کرد دیگر به آن رنگ خاص، فکر نکند.

سرش گیج می رفت و قوایش کم کم رو به تحلیل میرفت.

چشم هایش را که می بست همان تصویرهایی که هیچوقت نفهمید واقعیت بوده یا توهم، پیش چشمش نقش می بست و وحشت را به دلش سرازیر می کرد.

می ترسید از فکر کردن به هرچه که مربوط به آن می شد و سعی می کرد تمامش را ندیده بگیرد.

احساس می کرد خیلی وقت است که آرامش از وجودش پر کشیده و تمام خوشبختی هایش فقط ظاهری‌ست.

به عنوان یک مرد، هرچه که باید را تا کنون تجربه کرده بود و طعم داشتنش را چشیده بود.

اما این میان تنها چیزی که هیچوقت نه با پول موفق به خریدش شده بود و نه با خوش گذرانی های دائمش، آرامش بود و این کلمه ی پنج حرفی، عجیب، حسرت شده بود و روی دلش مانده بود.

به سمت اتاقش رفت و چراغ را خاموش کرد.

روی تخت راحتش دراز کشید و بالش آن سوی تخت را در آغوش گرفت و با افکار درهمی خوابید.

به آرامی روی تخت آراد دراز کشید و سعی کرد کمی بخوابد.

پتو را روی خودش و آراد تنظیم کرد و پلک بست. به ثانیه نکشید که خواب مهمان چشم هایش شد.

صبح زود با صدای کوبیده شدن درب اتاق، بیدار شد. سردرد عجیبی داشت و پلک هایش به سختی باز میشد.

صدای مهین دخت را که به اسم، صدایش می کرد، شنید و فورا هشیاری‌اش را بدست آورد و قفل درب را گشود.

مهین دخت، لبخند دلنشینی روی لب آورد:

« سلام عزیزم صبحت بخیر. »

پرستش سلام کرد و بی حواس قدمی برداشت تا از اتاق خارج شود اما با دیدن هیراد که از اتاق روبرو خارج میشد، مثل جن زده ها به اتاق رفت و شالش را که روی زمین افتاده و چروک شده بود، روی سرش انداخت.

هیراد با دیدن موهای ژولیده و بهم ریخته‌اش که روی پیشانی اش پخش شده بود و رنگ مشکی خاصش بیش از حد به چشم می آمد، خنده‌اش گرفت و همانطور که نزد مادرش سفارش آراد را می کرد، خداحافظی کرد و فورا به سمت شرکت رفت.

حالش کمی بهتر شده بود و حرارت تنش آنقدری نبود که بخواهد جلسه مهمش را از دست بدهد!

پرستش، خجالتزده به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و رویش را شست.

بی خوابی دیشب، عجیب، چشم هایش را ریز کرده بود و بدنش را بی رمق!

اما باید عجله می کرد و خودش را به کلاس ساعت ۱۰ می رساند.

دلش نمی خواست حتی یک لحظه از آن کلاس دوست داشتی را از دست بدهد.

فورا صبحانه مختصری درست کرد و مهین دخت را صدا زد.

مهین دخت، آراد را در آغوش گرفته بود و به سمت آشپزخانه می آمد:

«فکر کنم آراد حسابی بهت وابسته شده. رابطتون هرروز داره بیشتر شکل می‌گیره! »

پرستش لبخند زد و از آن حسی که نسبت به آراد داشت، ته دلش قنج رفت:

« بله همینطوره. »

مهین دخت، احساس کرد باید توضیح بدهد:

« پرستش جان واقعا دیشب شرایطی نبود که بخوام بیام اینجا و وقتی کارم تموم شد، خیلی دیروقت بود اما سعی کردم صبح اول وقت اینجا باشم؛ هرچند اصلا نخوابیدم و آماده بی هوش شدنم. »

پرستش در تایید حرف هایش سر تکان داد:

«بله متوجهم؛ من خودم تا اذان صبح، بالاسرشون بودم و خدارو شکر دیگه حالتاشون اونقدر شدید نبود. »

نگاه قدرشناس مهین دخت، چشم های پف آلود پرستش را کاوید:

«ممنونم ازت که قبول کردی. امیدوارم روزی این خوبیتو جبران کنم. »

پرستش، یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« این چه حرفیه؟ من به وظیفم عمل کردم و همین که شما بهم اعتماد کردید، یه دنیا برام ارزش داره. »

مهین دخت، لقمه ای برای خودش گرفت و به لقمه ی کوچکی که در دهان آراد گذاشته میشد، خیره ماند:

« در هرصورت میدونم خواسته زیادی بود و به سختی تونستی اعتماد کنی و ... »

حرفش را نیمه کاره رها کرد و به دری که قفل شده بود، اشاره نکرد. با اینکه خانواده راحتی بودند و این مسائل برایشان مطرح نبود اما خیلی خوب توانسته بود حس و حال پرستش را درک کند.

هیراد عصبی شده بود و دلش می خواست مشتی حواله صورت پرستش کند.

چانه اش را در دست فشرد و با حرصی که از درونش شعله می کشید، غرید:

« چیکارت دارم که انقدر ازم فرار میکنی؟ »

خم شد و لبش را جایی نزدیک گوشش قرار داد و با همان لحن تلخ و گزنده، زمزمه کرد:

« اینو بدون اصلا باب سلیقم نیستی و قرار نیست کوچکترین اتفاقی بینمون بیفته. یه بار دیگه هم گفتم؛ به وظایفت عمل کن و انقدر به پرو پای من نپیچ. منم هیچ کاری به کارت ندارم و مطمئن باش از نگاه کردن بهتم اکراه دارم. پس انقدر با این رفتارای عجیبت منو عصبی نکن! »

چانه پرستش زیر فشار دستش خورد شده بود و نفسش از درد عمیقی که امانش را بریده بود، گرفت.

در حین حرف های هیراد، سرش را عقب کشید و خواست فاصله بگیرد اما چانه اش بیشتر از قبل فشرده شد و وقتی حرف هایش تمام شد، دستش را روی دست هیراد گذاشت و سرمای عجیب آن، هیراد را به خودش آورد.

به چشم های از حدقه بیرون آمده پرستش نگاه کرد و از آن همه نفرتی که از چشم هایش شعله می کشید، در بهت فرو رفت.

دستش به آرامی شل شد و با نگاهی عمیق به عسلی چشم هایش، فورا از جا برخاست و به اتاقش رفت.

نفهمید ناگهان چه حسی بود که دلش را لرزاند و آن چشم های رنگ عسل را برایش خاص کرد.

روی تختش نشست و سرش را میان دست هایش گرفت.

مدام تصویر چشم های مظلوم پرستش در تاریکی پشت پلک هایش نقش می بست و هربار دلش از حس عجیبی لبریز میشد و سرسختانه دلش می خواست بپذیرد که آن حس، فقط و فقط از سر دلسوزی‌ست.

هنوز هم بوی عطر دل انگیزش در مشامش بود و سعی می کرد به خودش بقبولاند که هیچ حسی به آن دو گوی پر نفرت ندارد.

انگار می ترسید از خواستن و دلش می خواست از حسی که شاخ و برگ می گرفت و در دلش قد می کشید، فرار کند.

از جا برخاست و در تاریکی قدم زد. انگار حرارت تنش هم نمی توانست فکر پر آشوبش را عاری از تلاطم کند.

اما ترسی که از دلبستن داشت، تیشه به ریشه ی افکارش زد و فورا به سمت تختش گام برداشت و زیر پتو خزید.

سعی کرد افکارش را از هرچه بود، تهی کند و بخوابد اما مگر میشد؟

بعد از رفتن هیراد، پرستش فورا از جا برخواست و با همان چادر سفید نمازش به سمت اتاق آراد رفت و درب را قفل کرد.

دست خودش نبود و حتی با آنکه می دانست طبق سلیقه ی هیراد نیست، باز هم از آن مردی که در ذهنش هوس ران و خودخواه بود، می ترسید.

قلبش هنوز هم بنای تند تپیدن داشت و حرارت دست هیراد را روی چانه اش احساس می کرد.

انگار در اعماق ذهنش حک شده بود که هیراد مرد ناپاکی‌ست و این ناپاک بودنش، ناخداگاه حس ترس عجیبی در دلش می انداخت.

تا خود صبح نخوابیده بود و در خانه قدم زده بود. وقتی فهمیده بود هیراد روی تخت خودش خوابیده، چند باری با گام هایی آهسته به سمتش رفته بود و حرارت بدنش را چک کرده بود اما هربار تا مرز سکته پیش رفته بود و به دل نگرانش لعنت فرستاده بود.

این حس عجیبش به هیراد، ریشه در دوران نوجوانی‌اش داشت؛ وقتی که پسر جوانی به اسم علیرضا، در روستایشان، مست کرده بود و اتفاقی افتاده بود که مادرش تا چند روز، اجازه بیرون رفتن از خانه را به او نداده بود و مدام زیر گوشش از مردهای مست بد گفته بود و توصیه های عجیبش، او را حسابی ترسانده بود.

طوری که اگر علیرضا را حتی در حالت عادی و از راه دور هم می دید، چنان دلش خالی می شد که انگار قاتل زنجیری دیده و بنا به تند راه رفتن میگذاشت و خودش را به خانه می رساند.

حتی یک بار که در صحرا و مشغول درس خواندن بود، علیرضا قصد اذیت کردن داشت و او را تا مرز سکته پیش برده بود.

با یاد آوری آن روز در ذهنش، حتم داشت که اگر اسماعیل، پسر حاج بابا، نبود قطعا از ترس همانجا بیهوش می شد.

انگار که نسبت به مردهای اینچنینی فوبیا داشت و این یخ زدن ها و بی حس شدن های بدنش، دست خودش نبود.

از ضعیف بودن خودش متنفر بود اما آن حس عجیب چیزی نبود که بتواند کنترلش کند.

دیگر حرفی میانشان ردو بدل نشد و پرستش از اینکه نمی توانست درمورد موضوع خاصی با او همکلام شود، معذب بود

به کارهایش سرعت بخشید و بعد از شستن ظرف ها، حاضر شد و خواست خداحافظی کند که مهین دخت، اجازه نداد و خودش او را به ایستگاه مترو رساند.

در میان راه بودند که مهین دخت به حرف آمد:

« راستی تا یادم نرفته بگم؛ نیازی نیست کارای خونه رو تو انجام بدی. تو وظیفت فقط تربیت و نگهداری از آراده. یه خانوم مسنی هست که هرروز میاد سر میزنه و کارای خونه رو انجام میده. بهش میگن گل‌بانو!

یه مدت درگیر بچه هاش بود و نتونست کار کنه. ولی از امروز، فردا دوباره میاد و تو فقط تمرکزتو بذار روی درسات و آراد. »

پرستش در سکوت به منظره بیرون از ماشین، چشم دوخته بود و به این فکر می کرد که خودش آشپزی کردن را دوست دارد و دلش نمی خواهد این مورد را به دست دیگری بسپارد.

مهین دخت ادامه داد:

«خیلی قابل اعتماد و احترامه و من یه کلید ساختم بهش دادم؛ نیازی نیست هروقت که میاد، خونه باشی. »

پرستش زیر لب تشکر کرد و لحظاتی بعد خداحافظی کردند و به سمت دانشگاه روانه شد.

کلاسش مثل هر هفته به بهترین شکل گذشت و او چقدر خوشحال بود از اینکه هدفی که در سرش می‌پروراند، از واقعیت، فاصله چندانی نداشت.

اکثر دوستانش تصورات دیگری از دانشگاه داشتند و با ورود به دانشگاه با نوعی شکست مواجه شده بودند اما پرستش خوشحال بود و دلش می خواست بیشتر و بیشتر در هدفی که داشت، غرق شود.

بعد از کلاس، ترانه با شوق به سمتش آمد:

« پری بیا بریم کافه ای چیزی یه کیک شکلاتی بزنیم؛ کیک خونم افتاده. »

پرستش پشت چشمی نازک کرد:

« می میری اسممو درست بگی؟ بعدم کار دارم باشه واسه یه روز دیگه. »

لب های ترانه برگشت و پرستش با دیدن آن، یاد آراد افتاد؛ خندید و بی اراده لب زد:

« نکن عین آراد شدی! »

چشم های ترانه گرد شدند و قدمی به سمت پرستش برداشت و درست روبرویش، دست به کمر شد:

«بله بله؟ آراد خان کی تشریف دارن؟ »

پرستش لب به دندان گرفت. از کارهای اخیرش برای هیچکس بجز آیسان و حامی، حرفی نزده بود و دلش هم نمی خواست حرفی بزند. کمی مکث کرد و به حرف آمد:

« بی خیال بیا بریم همون کافه. »

ترانه بی خیال نشد:

« تا نگی کافه که هیچی، نمی ذارم رنگ خونه رو هم ببینی. »

کمی مکث کرد و با هر کلمه که از زبانش خارج میشد، اخم هایش بیشتر درهم میرفت:

« راستی چرا یکی دو شب بهت زنگ زدم، برنداشتی و گوشیتم در دسترس نبود؟ »

چهره اش خبیث شد و با شیطنت پرسید:

« حالا اون شاسکولی که از تو خوشش اومده کی هست؟ »

پرستش خندید و با یاد هیراد و آن نگاه وحشی‌اش، خنده‌اش شدت گرفت:

«اره خیلی هم ازم خوشش اومده؛ مخصوصا با این همه پشمی که تو صورتمه! »

ترانه هم همصدا با او خندید و به نفس نفس افتاد:

« صد بار گفتم بیا بریم اینا رو بریز پایین؛ گوش ندادی که!
حالا این آقا آرادتون ازت نخواسته این دُر گرانبها رو بریزی پایین؟ »

پرستش، با دستش پشت گردن ترانه کوبید:

«خاک تو سرت!
آراد ۱ سال و نیمشه. من پرستارشم »

میان خنده ها و ریسه رفتنشان، نگاه ترانه، مات شد و کم کم لبخندش جمع شد و با افسوس خاصی زمزمه کرد:

« ای وای!
فکر می کردم امیدی هست به اینکه بالاخره یکی هم از تو خوشش بیاد. حالا چیکار کنیم؟ »

پرستش از این شوخی پر جدیتش خندید و مشتی حواله شانه اش کرد و ترانه اینبار جدی شد:

« حالا چی شده که مجبور شدی این کارو بکنی؟ »

پرستش، توضیح سربسته ای داد. دلش نمی خواست حتی به ترانه که جای خواهر، برایش عزیز بود، از زیر و بم زندگی‌اش بگوید.
ترانه از اینکه دوست باهوش و بااستعدادش مجبور بود بجای تمرکز کامل روی درس هایش، کار کند و از آن همه مشکلی که روی سرش آوار شده بود، دم نزند، دلش گرفت و آرزو کرد که ای کاش کاری از دستش ساخته بود:

« حالا چجور خانواده ای هستن؟ پولدارن؟ مامان باباش خوبن با هم؟ »

پرستش لبخندی به روی فضولی کردن های بی پایان دوستش زد:

« اره وضعشون خوبه. در کل خانواده خوبی هستن. »

خودش هم به حرف هایش شک داشت؛ البته مهین دخت را خیلی دوست داشت و در این شکی نبود اما هیراد...!

پوف کلافه ای کشید و گوشش را به حرف ها و توصیه های پر از طنز دوستش سپرد که سعی داشت حال و هوایش را عوض کند و وادار به خنده اش کند.

در دل، خدایش را بخاطر این دوستی، شکر کرد و کمی در خیابان های اطراف دانشگاه قدم زدند.

در نهایت به دختر گلفروشی که شاخه گل های مریم در دست داشت، رسیدند و پرستش هرچه پول نقد داشت، به او سپرد و سه شاخه از آنها را خرید.

با رسیدن به ایستگاه مترو، هرکدام خداحافظی کردند و به سمت مسیرشان راهی شدند.

پرستش، چند دقیقه ای زودتر رسید و مجبور شد در دفتر بنشیند.
مدیر با دیدنش لبخند زد و از اوضاع روز قبل پرسید و جویای شکایت شد اما پرستش بی خبر بود.

خانم کرمی با یادآوری مطلبی، باز هم به حرف آمد:

« راستی آقای رفیعی زنگ زدن گفتن امروز خودشون میان درب مهد دنبالتون؛ شما بدون ایشون جایی نرید. »

پرستش پوف کلافه ای کشید و با خودش فکر کرد " مار از پونه بدش میاد، دم خونش سبز میشه! "

کلاس آراد تمام شد و سلانه سلانه، به سمت پرستش آمد و سرش را روی زانوی پرستش گذاشت.

پرستش فورا متوجه کلافگی‌اش شد و او را در آغوش گرفت. چشم های خواب آلودش، دل پرستش را برد و باعث شد گونه اش را بوسه باران کند.

مشغول حرف زدن به شیوه خودش بود و متوجه هیراد نبود که رسیده بود و با دقت خاصی آن ها را زیر نظر گرفته بود.

خانم کرمی با دیدن هیراد، فورا از جا برخاست و سلام و احوالپرسی کرد و باعث شد، پرستش هم متوجه حضورش شود.

زیر لب سلام کرد و هیراد هم جوابش را داد و آراد را به آغوش خودش کشید.

بی توجه به پرستش از کرمی خداحافظی کرد و از مهد خارج شد.

پرستش هم خداحافظی کرد و با گام هایی کوتاه اما تند، پشت سر هیراد راه افتاد و تلاش می کرد از گام های بلند و سریع هیراد، عقب نیفتد.

مقنعه ی سرمه ای رنگش روی صورتش کج شده بود و کمی از موهای مشکی آشفته اش، روی پیشانی‌اش ریخته بود و چهره اش را بهم ریخته کرده بود.

به ماشین رسیدند و دست پرستش روی دستگیره درب عقب لغزید که با چشم غره وحشتناک هیراد روبرو شد و فورا از آن کار عقب نشینی کرد و درب سمت شاگرد را گشود.

سوار ماشین شدند و هیراد، کمی دیگر پسر عزیزکرده‌اش را در آغوش فشرد و او را بی اجازه، در آغوش پرستش گذاشت.

پرستش بی حرف، او را در آغوشش جابجا کرد و گل های مریم داخل دستش را روی داشبرد ماشین گذاشت.

به منظره بیرون از ماشین چشم دوخت.

ارتباط کلامی چندانی میان هیراد و آراد نمی دید و همین، نگرانش کرده بود.

چند دقیقه ای گذشت. موزیک ملایمی پخش میشد و پرستش دلش می خواست کمی در آن مورد حرف بزند. بی آنکه کوچکترین نگاهی به سمت هیراد بیندازد، پر از تردید شد و لب زد:

« شما خیلی رابطه کلامیتون با آراد کمه!

و اینکه من ندیدم مادرش زنگ بزنه و بخواد باهاش حرف بزنه؛ این خیلی بده و باعث دیر زبون باز کردن بچه میشه! »

آراد خسته بود و پلک هایش روی هم افتاده بود.

هیراد کنارش روی تخت نشست و او را در آغوش گرفت و روی تخت خواباند.

پتو را روی تنش کشید و بوسه ای روی گونه اش کاشت:

«بخواب بابا جون. »

پیراهن کاربنی اش را از داخل کمد بیرون کشید و دکمه هایش را بست.

تمام ذهنش پر شده بود از حرف های پرستش و رفتاری ناشایست خودش که کنترلی روی آن نداشت.

روبروی آینه ایستاد و موهای خوش حالتش را کمی مرتب کرد و عطر تلخش را روی تنش اسپری کرد.

به سمت اتاق آراد رفت و چند ضربه به درب زد:

«بیا بیرون حرف بزنیم. »

پرستش ناباور به سمت درب قفل شده رفت و با تردید، کلید را در قفل چرخاند و با باز کردن درب، نگاه برزخی هیراد، چشم هایش را کاوید.

می فهمید که دندان هایش روی هم سابیده میشود تا چیزی نگوید. می فهمید اما به خودش حق می داد.

هیراد فکر نمی کرد درب را قفل کرده باشد و با فهمیدن این موضوع، آنچنان بهم ریخت که با زحمت خودش را کنترل می کرد تا چیزی نگوید و فک پرستش را خورد نکند.

در نهایت، بی طاقت شد و دستش را روی فک پرستش گذاشت و با فشردن دستش، التهاب درونش را کمی التیام بخشید:

«فکر کردی با حیوون طرفی؟ این کارای بچگانه چیه؟ چرا درو قفل میکنی؟ »

چانه پرستش لرزید و اشک هایش بالاخره روانه ی گونه هایش شد.

هیراد فکش را رها کرد و کلافه، دستی میان موهایش کشید و به سمت پذیرایی رفت.

روی مبل نشست و سرش را میان دست هایش گرفت.

مدام به این فکر می کرد که چه چیزی در گذشته اش وجود دارد که پرستش را تا این حد می ترساند.

اما هرچه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید و همین باعث سردردش شده بود.

از جا برخاست و خواست برود که نگاهش روی قدم های لرزان پرستش ثابت ماند.

پرستش روی مبل روبرویش نشست و طوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود و این پرستش نبود که تا چند لحظه پیش، او را تا سر حد مرگ، عصبانی کرده بود!

سرش را به زیر انداخت و انگشت هایش درهم گره می خورد:

« گفتید می خواید حرف بزنیم»

هیراد، بی تفاوت شانه ای بالا انداخت:

«بالاخره که حرف میزنه! »

پرستش ناباور نگاهش کرد و موهای روی پیشانی اش را کمی به داخل هدایت کرد:

« ولی مادرتون خیلی اصرار داشتن که زودتر حرف بزنه. »

هیراد سکوت کرد و پرستش باز هم به حرف آمد:

« ریشه بداخلاقی های آرادم فقط بخاطر نبودن مادر بالاسرشه. »

نگاه هیراد سرد و بی تفاوت به چشم های پرستش دوخته شد و دوباره به روبرویش چشم دوخت و پایش را بیش از قبل روی گاز فشرد و از ماشینی که چند دقیقه ای بود، روی اعصابش می رفت، سبقت گرفت و چشم های پرستش بسته شد و حلقه دست هایش دور آراد، محکمتر!

به سختی لب زد:

«آرومتر »

هیراد از آینه بغل اخم وحشتناکی حواله راننده پژو کرد و به آینه بغل اشاره کرد و لب زد:

« خوب چیزیه ازش استفاده کن. »

عصبی شده بود و این پرخاش هایش دست خودش نبود. حرف های پرستش برایش گران تمام میشد و آن دختر علاقه عجیبی به دیوانه کردن او داشت.

چند لحظه گذشت و سرعتش به حالت عادی برگشت و پرستش ترسی که قلبش را مغلوب کرده بود، پس زد و ادامه داد:

«مادر که بالاسر بچه نباشه، بچه عصبی میشه و پرخاشگر!

شخصیت بچه تو سن پایین شکل می گیره و واقعا اشتباهه به حال خودش بذاریدش. تازه بازیاشم خیلی بد بود من سعی کردم به مرور عادت بازی کردنش رو عوض کنم. »

هیراد تلخ شد:

« خب چی کار کنم؟ واسه انجام وظیفت باید ازت تشکر کنم؟ »

پرستش مات شده بود و حرف ها یکی پس از دیگری پشت لبش می آمد اما هیچکدام ادا نمیشد و لرزه به جان لب های صورتی کمرنگش انداخته بود.

قلبش اینبار از شدت عصبانیت برای ثانیه ای نکوبید و بعد با شدت زیادی شروع به پمپاژ کرد و گُر گرفت از لحن تلخ هیراد.

چند نفس عمیق کشید و بغض هجوم آمده به گلویش را پس زد.

اگر در همان لحظه شروع به حرف زدن می کرد، قطعا اشک هایش روی گونه اش روان میشد و این، چیزی نبود که پرستش می خواست.

به خانه رسیدند و هیراد بعد از قرار دادن ماشین در پارکینگ مخصوص، بدون آنکه منتظر پرستش بماند، آراد را از آغوشش بیرون کشید و به سمت آسانسور رفت.

پرستش فورا خودش را به داخل آسانسور که دربش در شرف بسته شدن بود، انداخت و به نفس نفس افتاد و با چشم هایی مظلوم که نم اشکی در آن حلقه زده بود زمزمه کرد:

«چرا اینجوری می کنی؟ مگه چی گفتم؟ »

باز هم برق چشم های عسلی‌اش، خنجری شد و قلب آن مرد مغرور را لرزاند.

اخم کرد و نگاهش را به اطراف چرخاند و سعی کرد از آن حسی که تمام جانش را در بر می گرفت، بگریزد.

به طبقه مورد نظر رسیدند و هیراد درب را با کلید داخل دستش گشود و بی توجه به پرستش به سمت اتاقش رفت و آراد را روی تخت گذاشت.

تمام تنش حرارت شده بود و در تب حسی ناشناخته، میسوخت.

فورا دکمه های پیراهنش را در دست گرفت و یکی پس از دیگری آن ها را گشود.

صدای پرستش باز هم در گوشش پیچید و عذاب شد:

« من هرچی می گم بخاطر خود آراده؛ نمیفهمم کجاش...»

حرفش ناتمام ماند و با "هینی" که از گلویش خارج میشد، ادغام شد.

هیراد فورا نگاهش کرد و برای ثانیه ای نگاه پرستش را دید که روی تن برهنه اش لغزید و فورا پشت کرد و به اتاق آراد پناه برد.

خندید؛ لبخندی که روی لب هایش بود، آنقدر عمیق بود که انگار جانی دوباره گرفته بود.

با این کار، هیراد کمی نرم شد اما نمی خواست از موضع خودش پایین بیاید:

« من حرفی ندارم. »

به سمت درب ورودی رفت و خواست خارج شود که پرستش فورا خودش را میان هیراد و درب، قرار داد و نگاه پشیمان و شرمزده اش را پایین انداخت.

خودش هم از عکس العملش پشیمان شده بود و نمی دانست باید برای جبرانش چه کند.

هیراد همچنان با اخم نگاهش می کرد و به نگاهش که روی زمین دوخته شده بود، خیره ماند:

« فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟ »

پرستش همچنان سربه زیر انداخته بود و قلبش گنجشک‌وار به سینه اش کوبیده می شد.

عرق سردی که از تیغه کمرش سُر می خورد و تن حرارت زده اش را می پیمود، افکارش را بهم ریخت.

به آرامی لب زد:

«من...»

اما ذهنش از هرچه حرف بود، تهی شده بود.

تا به حال، نگاه خیره هیراد را از این فاصله‌ی کم تجربه نکرده بود و کاملا هول شده بود و باز هم هراسی بی دلیل، به دلش چنگ زد و حالش را زیرو رو کرد.

هیراد قدمی دیگر به سمتش برداشت و دست زیر چانه اش گذاشت و وادارش کرد، نگاهش کند.

لرزی که به تن پرستش نشست، چیزی نبود که از دید هیراد پنهان بماند و فورا دستش را از چانه پرستش برداشت و سعی کرد به ترس بی دلیلش دامن نزند.

پرستش با تمام دخترهایی که تا کنون با آنها برخورد داشت، فرق می کرد و هیراد، طرز برخورد با او را بلد نبود و نمی فهمید دقیقا باید چه کار کند تا این ترس و لرز بی مورد را از او دور کند.

پوف کلافه ای کشید و قدمی که برداشته بود را برگشت و چنگی به موهای خوش حالتش کشید.

عطر تلخش در مشام پرستش می پیچید و حال دگرگونش را خراب می کرد.

هیراد با دقت خاصی نگاهش کرد:

« تو، چی؟ »

پرستش لب گزید:

« ببخشید. »

هیراد پوزخند پرصدایی زد و دست به کمر ایستاد.

دست آزادش را روی صورتش گذاشت و کلافه، به سمت چانه اش کشید و از پرستش رو گرفت و به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی را از آب خنک پر کرد تا شاید حرارت ناشی از عصبانیتش را آرام کند.

پرستش سرش را به زیر انداخت و تا پشت ستون آشپزخانه آمد:

« آراد خیلی برای من مهم شده و هرچیزی که مربوط میشه بهش برام اهمیت داره. »

لبخند محوی روی لب های هیراد نشست و روی صندلی میز نهار خوری نشست و دست های مشت شده اش را زیر چانه اش گذاشت و نگاه نافذش را به چشم های پرستش که مدام نگاهش را می دزدید، دوخت:

«خب؟ »

پرستش سعی می کرد ترس هایش را کنار بگذارد و مجبور نباشد آن همه تنِش را به جان بخرد.

صندلی روبروی هیراد را کمی عقب کشید و روی آن نشست و دست های مشت شده اش را روی میز گذاشت:

« شما باید وقت بیشتری براش بذارید و بیشتر باهاش صحبت کنید. اون الان تو سنیه که به مادرش خیلی احتیاج داره و این دوری به نفعش نیست اصلا. »

هیراد بی اراده لب زد:

«خب تو براش مادری کن! »

نگاه پرستش به چشم های مصمم و وحشی هیراد خیره ماند و ابروهایش از فرط تعجب بالا پرید:

« ینی چی؟ من که مادرش نیستم. »

هیراد پوزخندی زد و همانطور که سیب زرد رنگی از ظرف میوه‌ی روی میز برمیداشت، گفت:

« مادر آراد برای ادامه تحصیل رفته خارج و فعلا امتحاناشه؛ نمی تونه وقتی برای آراد بذاره. »

پرستش مات شد و سکوت کرد. حس مادر آراد را درک نمی کرد و آن همه خودخواهی برایش به طرز شگفتی عجیب می آمد:

« ینی نمی تونه حتی برای حرف زدن باهاش وقت بذاره؟ »

هیراد "نه " قاطعی گفت و از پشت میز برخاست و همانطور که به سمت درب خروجی می رفت، گفت:

«تو تمام تلاشتو بکن که این اتفاقایی که میگی برای آراد نیفته. منم کاری که میگی رو سعی میکنم انجام بدم تا ببینیم چی پیش میاد. »

بدون خداحافظی رفت و پرستش را با هزاران سوال بی جواب، تنها گذاشت.

رنگ از روی پرستش پرید اما از آن همه ضعف خودش متنفر بود و سعی می کرد، ترس هایش را کنار بگذارد و کمی قوی باشد.

قدمی به سمت آراد که هاج و واج نگاهش میان هیراد و پرستش، جابجا می شد، برداشت و همانطور که در آغوشش می گرفت، رنگ انگشتی را به نرمی از دستش بیرون کشید و رو به هیراد گرفت:

« این رنگا با شستشو پاک میشن و چیزی نیست که آسیبی به جایی بزنه. حمام هم خودم میشورم و مشکلی نیست. این بازیا خلاقیت بچه رو زیاد میکنه و باعث میشه از بازیای مسخره تفنگ بازی و این چیزا فاصله بگیره. »

با آنکه حرف هایش هیراد را قانع کرده بود اما میل عجیبی داشت تا عصبانی بماند و حرص دلش را سر آن چشم هایی که با مظلومیتشان آتش به جانش می کشید، خالی کند.

چشم غره ای حواله پرستش کرد و همانطور که به سمت حمام اتاقش می رفت، قاطعانه گفت:

« تا برمی گردم اینجا باید تمیز شده باشه. »

آه از نهاد پرستش برخاست و به سمت حمام رفت و آراد هم با خودش همراه کرد.

بعد از شستشوی آراد، درب حمام را گشود و با شنیدن صدای آب، فهمید کار هیراد هنوز تمام نشده است.

با لباس هایی که نسبتا خیس شده بودند، به سمت اتاق آراد رفت و حوله تن‌پوشش را به سمت حمام برد تا تنش کند.

اما آراد، بدون لباس از حمام خارج شده بود و در خانه راه میرفت و شیطنت می کرد.

چشم های پرستش گرد شدند و فورا به سمتش دوید و علی رقم مخالفت های آراد، حوله را تنش کرد:

«عزیزدلم الان سرما میخوری. اینو تنت کن تا شکلات بدم بهت. »

آراد غرولند می کرد و نامفهوم، حرف میزد.

پرستش خندید و نوک بینی اش را در دست گرفت و کشید و با لحن کودکانه ای گفت:

«پس کی می خوای حرف زدن یاد بگیری زشتالو؟ »

آراد خندید و دویدن را از سر گرفت.

پرستش به سمت اتاق رفت و یک دست لباس تمیز برداشت و به سمت حمام رفت.

دلش می خواست زودتر ساعت ۹ شود و مثل تمام آن چند شب، به خانه اش پناه ببرد و با خیال راحت بخوابد.

نفهمید چقدر طول کشید تا حمام دقیقا به شکل اولش درامد و پرستش دوش مختصری گرفت تا عرق های تنش را بشوید و بعد هم با پوشیدن لباس مناسب، از حمام خارج شد.

به محض بیرون گذاشتن پایش، صدای فریاد هیراد باز هم رعشه به تنش انداخت:

« سوخت. »

پرستش با یاداوری خورش کم آب روی گاز، "وای " کلافه ای گفت و فورا به سمت آشپزخانه رفت و در همان ابتدا، نگاهش روی ربدوشامبر بلند هیراد ثابت ماند و خجالت کشید.

نگاه خیره و عصبی هیراد که انگار منتظر جرقه ای برای منفجر شدن بود را احساس می کرد و معذب شده بود.

داخل قابلمه را نگاه انداخت و قاشق را کمی داخلش حرکت داد اما آنقدر سوخته بود که طعم تلخی به خورش داده بود و به هیچ وجه قابل خوردن نبود.

نگاه شرمزده اش روی صورت هیراد ثابت ماند.

هیراد از این نگاه ها حرص می خورد و اگر دست خودش بود، برای همیشه پرستش را از نگاه کردن به چشم هایش محروم می کرد.

پوف کلافه ای کشید:

« من گشنمه. »

پرستش لبخند خجولی روی لب آورد:

« من دیگه کم کم باید آژانس بگیرم برم. لطفا امشب رو از غذای ظهر بخورید. »

هیراد نمی دانست از رفتنش ناراحت است یا از آنکه مجبور بود غذای مانده ظهر را بخورد.

هرچه بود فکش منقبض شد و بی اراده، مچ پرستش را میان دستش فشرد:

« تا وقتی یه غذای خوب درست نکنی حق نداری پاتو ازین در بذاری بیرون! »

چند روزی از آن ماجراها میگذشت و پرستش، عجیب درگیر امتحان های پایان ترم بود و از طرفی آراد بهانه گیر شده بود و مدام اذیتش می کرد.

فرجه هایش شروع شده بودند و تمام تلاشش را می کرد تا باز هم بدرخشد و بهترین باشد.

چند روزی میشد که آیسان هم به طرز عجیبی روی مخش راه می رفت و می خواست به محل کارش برود اما پرستش حتی نمی خواست آیسان از وجود هیراد در ایران باخبر شود.

تازگی ها با هربار زنگ خوردن تلفن همراهش، لرز به جانش می افتاد و از آن همه پنهان کاری، احساس گناه می کرد.

آراد، رنگ های انگشتی اش را برداشته بود و داخل سرویس حمام پذیرایی، روی تمام دیوارها خط می کشید و با دقت خاصی تمام کاشی های سفید حمام را با رنگ های مختلف، رنگ آمیزی می کرد و گاهی از دیوار فاصله میگرفت و به اثر هنری اش چشم می دوخت.

پرستش، بیرون از حمام، روی زمین نشسته بود و با صدای نسبتا بلندی، مطالب کتاب را دوره می کرد و وقتی می خواست مطالب حفظ شده را برای خودش مرور کند، به آراد نگاه می کرد تا مبادا خطری تهدیدش کند.

لحظه ای احساس سرگیجه کرد و از جا برخاست تا شکلات بخورد و قند خون پایین افتاده اش را جبران کند.

ساعت از ۷ گذشته بود و گل‌بانو برای شام، خورش فسنجان درست کرده بود.

این روزها تنها همدمش گل‌بانو شده بود و کم و بیش از مشکلات بی حد پرستش با خبر بود.

پیرزن شیرین و دل نشینی که جای مادربزرگش را برایش پر کرده بود و در کارهایش کمک‌حالش بود.

به سمت گاز رفت و خورش را هم زد و اندکی چشید و صدای زنگ درب ورودی، مانع خوردن شیرینی شد.

تازگی ها هیراد به خواسته اش احترام می گذاشت و قبل از آمدن به خانه، زنگ می زد و او را از ورودش مطلع می کرد.

ترس های پرستش به مرور کمتر می شد و اعتماد نسبی به حضور او پیدا کرده بود.

شالش را از روی صندلی میز نهار خوری برداشت و روی سرش انداخت.

درب را باز کرد و با نگاه سربه زیر هیراد روبرو شد که سلامی زیر لب گفت و مستقیم، به سمت اتاقش رفت.

از نگاه کردن به چشم های پرستش هراس داشت و می ترسید در دام نگاه پر نجابتش اسیر شود.

عجیب بود که تازگی ها تمام فکرش دربند آن دو تیله عسلی بود اما هربار ترسی که از دلبستن داشت، مانع آن میشد که کوچکترین نگاهی به سمتشان بیندازد.

هنوز هم نمی‌فهمید آن احساسات عجیبی که دلش را قلقلک می داد و فکرش را به بازی میگرفت چیست.

اما به شدت با آن چه درونش می گذشت، مبارزه می کرد و تمام روز، پرستش را در ذهنش تسمخر می کرد و از چهره و هیکل ریزنقشش ایراد می گرفت.

همیشه مرکز توجه تمام دخترهای اطرافش بود و اینبار پرستش با نادیده گرفتن هایش، ناخداگاه مرکز توجه هیراد شده بود و این چیزی نبود که هیراد از آن راضی باشد.

لباس هایش را با تی شرت و شلوار ورزشی طوسی روشن، عوض کرد و خواست به سمت آشپزخانه برود و چیزی بخورد که آراد به سمتش دوید و همانطور که از هیجان پا می کوبید و حرف های بی معنا بر زبان می آورد، رنگ انگشتی اش را روی شلوار هیراد کشید و صورت پدرش را که برای بوسیدنش خم شده بود، رنگی کرد و صدای نسبتا بلند هیراد در فضای خانه پیچید:

« پسرم!

این چه کاری بود بابا جان؟ »

پرستش از داد هیراد فورا به سمتشان پا تند کرد و با دیدن صورت سبز رنگ هیراد، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و به قهقهه افتاد.

اخم های هیراد درهم شد:

«خنده داره؟ این چه اسباب بازی مسخره ایه براش خریدی؟ »

نگاه پرستش روی صورت هیراد خیره شد و باز هم خندید و از شدت خنده نتوانست حرفی بزند.

هیراد حرصش گرفته بود و رنگ انگشتی آراد را به آرامی از چنگش بیرون کشید و فورا به سمت پرستش رفت و قبل از هر عکس العملی صورتش را رنگ پاشید و خنده روی لب های پرستش ماسید.

گوشه لب هیراد از خنده کش آمد.

ابرویی به معنای " چیزی که عوض داره گله نداره" بالا انداخت و از پرستش روی گرفت و به سمت حمام پذیرایی رفت:

« فردا جلسه دارم؛ اینا پاک نشه، من می دونم و شماها! »

پرستش به خودش آمد و فورا لب زد:

« اینا رنگ انگشتیه پاک میشن. »

اما هیراد خیره به شاهکار آراد شده بود و انگار نمی شنید. با عصبانیت به چشم های خندان پرستش زل زد:

« تو این خونه چیکاره ای که همچین بلایی سر حموم خونه اومده؟ »

نگاه پرستش مات شد و با برخورد دست هیراد، بدون آنکه بخواهد لرزید و دستش را عقب کشید.

اخمی میان ابروانش انداخت و رو به هیراد که بنظر کلافه می آمد گفت:

«بچه شدین؟ این کارا چیه؟ »

خودش می دانست رفتار این روزهایش عجیب شده بود و حرف پرستش، حقیقت محض بود و عکس العمل هایش واقعا بچگانه شده بود.

اما عطر دل انگیز پرستش و آن آرامشی که با ورودش به خانه، تمام تنش را گرم می کرد، چیزی نبود که بخواهد خیلی زود آن را از دست بدهد.

شانه ای بالا انداخت و همانطور که به سمت اتاقش میرفت، گفت:

«هرچی می خوای برداشت کن. من فقط گشنمه و شام می خوام. همین الان یه چیزی درست کن، خودم می رسونمت. »

پرستش پوف کلافه ای کشید و به سمت اتاق رفت و یک دست لباس تمیز برای آراد برداشت و تنش کرد.

آراد مدام عطسه می کرد و پرستش حتم داشت که سرما خورده.

خودش را مقصر می دانست و ازین کلافگی آراد، بهم ریخته بود.

به سمت آشپزخانه رفت و کمی گوشت چرخ کرده از فریزر برداشت و همراه با پیاز و فلفل دلمه ای و کمی رب، مخلوطشان کرد و ادویه های لازم را اضافه کرد و بعد از آنکه حسابی سرخ شد، تخم مرغی روی آن شکست و منتظر ماند تا آماده شود.

کمی نان تست برداشت و در تستر آن ها را گرم کرد و فورا به سمت اتاق رفت و لباس هایش را پوشید.

حاضر و آماده از اتاق خارج شد و همزمان، هیراد هم با لباس های راحتی از اتاقش بیرون آمد و با دیدن آن همه عجله ی پرستش برای رفتن، اخم هایش در هم شد.

بوی مطبوعی فضای خانه را پر کرده بود و به لطف پنجره هایی که باز شده بودند و هودی که روشن شده بود، دیگر خبری از بوی سوختگی نبود.

با اشتها پشت میز نشست و مشغول شد.

هر لقمه ای که در دهانش می گذاشت، لذت می برد و دلش می خواست تا ابد دستپخت پرستش را بخورد.

پرستش، کیفش را گوشه ای از سالن انداخت و آراد را در آغوش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت.

برایش لقمه های کوچک گرفت و مانع فرار کردن های پی در پی‌اش شد.

هیراد کارهایش را زیر نظر گرفته بود:

« چرا نمی خوری؟ »

پرستش اخم آلود نگاهش کرد:

« میل ندارم. لطف کنید یا خودتون زنگ بزنید آژانس یا خودم زنگ میزنم. »

دندان های هیراد روی هم سابیده میشد تا حرف نامربوطی نزند.

نمی فهمید چه حسی بود که دوست نداشت اجازه دهد، آن ساعت از شب با آژانس به سمت خانه اش برود.

با صدایی که از خشم بی دلیلش، دو رگه شده بود، لب زد:

« هر حرفم رو ببار میزنم؛ گفتم خودم می رسونمت. »

پرستش که دیگر فهمیده بود جنگیدن با هیراد فایده ای ندارد، پوف کلافه ای کشید و در سکوت عجیبی، به کارش ادامه داد.

هیراد از جا برخاست و با همان لباس ها به سمت پارکینگ رفت و منتظر ماند.

در پارکینگ قدم می زد و سعی می کرد احساسات درونش را سرکوب کند.

نمی فهمید زیر سقفی که پرستش هم بود، چرا از همیشه آرامتر بود؟

چرا با وجود آنکه تک تک حرکاتش اعصابش را بهم می ریخت اما باز هم چیزی در او بود که وادارش می کرد بیشتر از هرکسی از اطرافیانش به او فکر کند و از همیشه آرامتر باشد؟

چرا با وجود صورت دخترانه و اصلاح نکرده اش، باز هم دلش را نمی زد و عجیب بود که برق چشم هایش وجودش را به تلاطم می انداخت.

برخلاف دخترهای دوران قبل از تصادفش، اصلا دلبری کردن بلد نبود و انگار با چنین مقوله ای آشنا نبود.

حتی در ذهنش بارها پرستش را با ویدا، پرستار قبلی آراد مقایسه کرده بود.

ویدا تمام حربه های زنانه اش را برای به دست آوردن هیراد امتحان کرده بود و در نهایت هیراد مجبور شده بود او را اخراج کند.

اما درون پرستش چیزی بود که او را از تمام دخترهایی که تا کنون با آنها برخورد داشت، متمایز می کرد و هیراد حاضر نبود چنین چیزی را بپذیرد.

پرستش بالاخره موفق شد آراد را آماده کند و خودش را به پارکینگ برساند.

هیراد اخم همیشگی‌اش را روی پیشانی نشاند و پشت فرمان ماشین نشست.

پرستش هم روی صندلی جلو نشست و به طرز محسوسی از هیراد فاصله گرفت.

هیراد پوزخند زد و پایش را روی پدال گاز فشرد و از پارکینگ خارج شد.

آدرس پرستش را پرسید و فورا به همان سمت حرکت کرد.

پرستش گرسنه بود و از لجبازی بی موقعش پشیمان بود.

صدای شکمش در سکوت محض ماشین، پخش شد و خجالت زده، آرزو کرد که هیراد نشنیده باشد.

لبخند کجی گوشه لب های هیراد را زینت بخشید و ژست خاص پشت فرمانش را خاص تر از همیشه کرد.

با دیدن فست فود مورد علاقه اش، فورا ماشین را در گوشه ای پارک کرد و بدون کوچکترین توضیحی، پیاده شد.

پرستش مات رفتنش شده بود و مدام سرک می کشید تا ببیند کجا می رود.

اما هیراد در شلوغی پیاده رو گم شد و رفتنش به چشم پرستش نیامد.

بعد از چند دقیقه، با تکان خوردن های مداوم آراد، اضطراب بر وجودش مستولی گشت و احساس ترس می کرد.

در لحظه اخر تصمیمش را گرفت تا پیاده شود و سر و گوشی بجنباند که درب ماشین به شدت باز شد و با صدای جیغ پرستش ادغام شد.

هیراد سرش را خم کرد و با تعجب نگاهش کرد:

«چته؟ »

پرستش به نفس نفس افتاده بود و قلبش دیوانه وار به سینه اش می کوبید:

«وای ترسیدم ببخشید. »

هیراد خندید و آراد وحشت زده را از آغوشش گرفت و ساندویچ را روی پایش گذاشت:

« بخور. »

پرستش، متعجب به ساندویچ چشم دوخت:

« یادم نمیاد گفته باشم چیزی میخوام! »

هیراد پوزخند زد و همانطور که آراد را روی صندلی عقب می نشاند و سعی داشت کمربندش را ببندد، گفت:

« حق داری یادت نباشه؛ چون تو نگفتی، صدای شکمت گفت. »

پرستش سرخ شد و فورا نگاهش را از چشم های خندان هیراد گرفت و سرش را به زیر انداخت.

نمی دانست باید چه کار کند تا از شر نگاه خیره هیراد که به چشم دختری خنگ، به او نگاه می کرد، در امان بماند و مجبور نباشد آن همه رنگ عوض کند.

چنگی به ساندویچ زد و گاز نسبتا بزرگی از آن گرفت که باعث قهقهه هیراد شد:

« اگه می دونستم انقدر گشنته که یه لقمه چپش می کنی، دوتا می خریدم! »

پرستش خجالت کشید و چشم غره رفت:

«میشه رانندگیتونو بکنید و به من نگاه نکنید؟ »

اگر هر زمان دیگری بود، شاید هیراد عصبی میشد اما حالا دلش می خواست از وجود پر از آرامش دختری که تمام معادلات ۲۸ ساله اش را بهم ریخته بود، لذت ببرد.

دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد و پرستش ساندویچش را خورد و در دل خدا را شکر کرد که هیراد صدای دلش را شنیده بود و از این فکر، خنده اش گرفت.

لحظاتی بعد که همراه با غرولند آراد گذشته بود، ماشین هیراد، کوچه را پیچید و نگاه پرستش روی ماشین حامی خیره ماند و آیسان را دید که جلوی درب ورودی خانه‌اش ایستاده بود و مدام شماره ای را می گرفت و این پا و آن پا میشد.

با آنکه از "عزیزم" و "عشقم " گفتن های پرستش دلگیر بود و غیرتش به جوش آمده بود اما راضی نبود حتی یک خال روی تنش بیفتد و آسیبی ببیند.

پرستش فورا پیاده شد و وسایلش را برداشت.

درب عقب را باز کرد و آراد را که دست دراز می کرد تا به آغوشش برود، بوسید و لپ های گوشتی‌اش را فشرد:

«بابایی رو اذیت نکنیا قربونت برم »

دستمال برداشت و بینی آراد را تمیز کرد.
دستش را روی پیشانی آراد گذاشت و احساس کرد کمی تب دارد:

« فکر کنم داره سرما میخوره. امشب مواظبش باشید تا فردا براش سوپ درست کنم. »

هیراد هنوز هم عصبی بود و آن همه خونسردی پرستش را درک نمی کرد.

هنوز هم سرش پر از سوال های بی جوابی بود که غیرتش را برای دخترک چشم عسلی‌اش بجوش آورده بود.

غرورش مانع آن میشد تا برگردد و شاهد اتفاق های انتهای کوچه باشد.

به محض بسته شدن درب ماشین، پایش را روی گاز فشرد و صدای جیغ لاستیک ها، توجه آیسان را به انتهای کوچه جلب کرد و با دیدن پرستش، فورا به سمتش دوید و او را در آغوشش فشرد:

«مردم از نگرانی دیوونه؛ چرا گوشیتو جواب نمی دی آخه؟ »

پرستش نفس آسوده ای کشید و به حامی که با قدم هایی آرام و بلند نزدیکشان میشد، چشم دوخت:

«دم دستم نبود عزیزم. ببخش نگرانتون کردم. »

آیسان دستش را گرفت و پرستش با حامی سلام و احوالپرسی کرد و هر سه به سمت خانه پرستش حرکت کردند.

هیراد بی هدف در خیابان می راند و فکرش معطوف حامی بود و اینکه چه ارتباطی ممکن است میان آنها باشد که پرستش آنقدر از رو در رو قرار گرفتن آن ها واهمه داشت.

سرش به شدت درد گرفته بود و هنوز هم بوی عطر خاص پرستش در مشامش بود

ناخداگاه نفس عمیقی کشید و به این فکر کرد که چه زود آرامشی که با خودش آورده بود را برد و او را تشنه آن احساس خاص کرد.

آراد مدام نق میزد اما هیراد توجهی نداشت.

سرش از هجوم افکار منفی پر شده بود اما معصومیت چشم های پرستش چیزی نبود که بخواهد برای ثانیه ای به او شک کند.

ماشین را گوشه ای خلوت پارک کرد و تلفن همراهش را در دست گرفت.

مردد بود اما دیگر گنجایش نداشت و احساس می کرد هر لحظه ممکن است سرش منفجر شود.

دستش روی شماره حامی لغزید و بعد از انتظاری نسبتا طولانی که خون را در رگ هایش منجمد می کرد، صدای آرام حامی در گوشش پیچید:

«الو چیه خروس بی محل؟ باز کجا کارت گیر کرده؟ »

هیراد از عصبانیت رو به انفجار بود:

« چیه مزاحم عشق و حالتون شدم؟ »

حامی: ای بابا کدوم عشق و حال؟ بگو داداش کارتو

دندان های هیراد روی هم سابیده شد:

«فقط بگو خونه پرستش چیکار داری؟ »

سکوت پشت خط طولانی شد.

حامی ترسیده بود. هنوز هم از واکنش آیسان می ترسید و جرات روبرو شدن با حقیقت زندگی‌اش را نداشت.

با صدایی کم جان زمزمه کرد:

«تو از کجا فهمیدی؟ »

با این حرف ها تمام شک های هیراد به یقین تبدیل شد:

« خوب گوشاتو باز کن. پاتو از زندگی پرستش بکش بیرون و ازش دور بمون. »

حامی مات شده بود و معنی حرف های هیراد را درک نمی کرد:

«چی میگی تو؟ من به پرستش چیکار دارم؟ »

هیراد با عصبانیت غرید:

« دارم میام اونجا. »

و تلفن را قطع کرد. حامی شوکه شده بود و تمام حال خوبش که با شوخی و سربه سر گذاشتن آیسان و پرستش در وجودش شکل گرفته بود، پر کشید و جایش را به اضطرابی داد که مدت ها بود از آن فرار می کرد.

پرستش فورا به خودش آمد و رو به هیراد، تقریبا فریاد زد:

«نگه دار. »

هیراد از فریاد ناگهانی‌اش شوکه شد و پایش را به شدت روی ترمز فشرد و هر سه به جلو پرتاب شدند.

متعجب نگاهش کرد و با دنبال کردن رد نگاهش، چشمش به ماشین حامی افتاد و اخم هایش درهم رفت.

خشمگین، نگاهش کرد و با لحنی بازجویانه، گفت:

« حامی اینجا چیکار میکنه؟ »

پرستش درمانده بنظر می رسید و نمی دانست چگونه باید در مورد گذشته ای که از ذهنش پاک شده بود، برایش توضیح دهد.

هیراد با فکر اینکه پرستش و حامی رابطه دارند و پرستش نمی خواهد حامی، آنها را ببیند، مشتش گره خورد و خواست از ماشین پیاده شود که بازویش اسیر دست های لرزان پرستش شد و به چشم های ملتمس و عاجزش چشم دوخت که پرستش با صدایی بغض آلود، به زحمت توانست بگوید:

« کجا؟ »

نگاه هیراد میان دست و چشم هایش در گردش بود:

« ازت پرسیدم حامی اینجا چیکار میکنه؛ هیچی نگفتی!

می خوام برم از خودش بپرسم شاید بیشتر جواب گرفتم. »

صدایش از خشم دو رگه شده بود اما اضطرابی که به جان پرستش افتاده بود، مانع آن میشد که دلیل خشِ صدایش را درک کند.

هیراد از آن همه عصبانیتی که دلش را زیر و رو کرده بود، سردر نمیاورد و آن لحظه احساس می کرد فقط با مشتی که روی صورت حامی می کوبد، می تواند آرام شود.

با این فکر بازویش را کشید و تا نیمه، از ماشین خارج شد اما پرستش فورا کمربندش را گشود و نیم خیز شد و باز هم از بازویش آویخت.

با صدایی لرزان زمزمه کرد:

« خواهش میکنم الان نه!

بیا داخل نرو. »

هیراد با حرصی محسوس، بازویش را از چنگ پرستش آزاد کرد و پرستش روی صندلی ماشین تقریبا پرت شد و از دردی که در بدنش پیچید، برای لحظه ای نفسش بند آمد.

فورا نگاهش را بالا برد و با چشم های برزخی هیراد، روبرو شد.

هیچ درکی از عصبانیت بیجای هیراد نداشت و آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کرد، همان بود.

فورا خودش را عقب کشید و هیراد روی صندلی نشست و درب ماشین را محکم بهم کوبید.

دستش داخل موهایش چنگ شد و نفس کلافه اش را فوت کرد و سرش را فورا به سمت پرستش چرخاند و نگاهش را غافلگیر کرد.

پرستش از آن نگاه وحشی ترسید و فورا خم شد و از کیفش تلفن همراهش را خارج کرد و با سیلی از تماس های بی پاسخ، روبرو شد.

آراد از کمربندی که بسته شده بود و مانع شیطنت هایش شده بود، کلافه شد و مدام نق میزد و اعصاب هردو را تضعیف می کرد.

باز هم تلفن همراه در دست پرستش لرزید و با دیدن اسم آیسان، نگاهش را به هیراد دوخت و ملتمس گفت:

«یه لحظه چیزی نگو. »

با وصل شدن تلفن، صدای نگران و پر اضطراب آیسان در تلفن پیچید:

«کجایی تو دختر؟ مردیم از نگرانی؟ »

پرستش: نزدیک خونم عزیزم. یه کم کارم طول کشید دارم میام

آیسان: می خوای بیایم دنبالت؟

پرستش: نه عشقم چه کاریه؟ دارم با آژانس میام

نگاه خجالت زده اش روی هیراد ثابت ماند و زیر لب "ببخشید" گفت.

نفهمید که تمام آن حس آرامشی که توانسته بود در وجود هیراد بپروراند، چطور ذره ذره پر می کشید و با شکی بی مورد، تمام جانش را نم نم آب می کرد.

بعد از قطع ارتباط، به هیراد چشم دوخت:

« من اینجا پیاده شم، می بینن، میفهمن با شما بودم. لطفا از کوچه خارج بشید تا من پیاده شم. »

هیراد دلش توضیح می خواست و با حرف نزدن های پرستش، کلافه شده بود.

اما دیگر غرورش اجازه نمی داد، سوالی را که چند بار به زبان آورده بود، بپرسد.

با خشمی که تمام حرکاتش را تند و عصبی کرده بود، پایش را روی پدال گاز فشرد و در همان کوچه تنگ، دور دو فرمان زد و ترمز محکمی گرفت.

پرستش به جلو پرت شد اما قبل از برخوردش، به داشبورد ماشین، دست هیراد دور بازویش حلقه شد و مانع هر اتفاقی شد.

پلک های هیراد روی هم فشرده شد:

« من فقط برام مهمه که بچم تو دامن یه دختر پاکدامن بزرگ شه. »

حامی: خب من روی سر پرستش قسم میخورم به پاکیش؛ الان مشکل حل شد؟

هیراد بی توجه به شرایط، دست برد و یقه ی پیراهنش را در دست گرفت و کمی او را بالا کشید:

« لامصب دارم ازت می پرسم خونه پرستار بچه‌ی من چیکار داشتی؟ چرا بهت میگفت "عزیزم" و "عشقم" ؟ »

حامی خنده اش را فرو خورد و یقه اش را از دست های لرزان هیراد بیرون کشید:

«نه؛ واقعا عاشق شدی! »

احساسات هیراد برای خودش هم هضم نشده بود و نمی دانست آن حس مرموزی که تمام جانش را گرفته بود، چیست!

سرش را میان دست هایش گرفت و شقیقه هایش را نوازش کرد.

از سوال و جواب بیهوده خسته شده بود و دیگر مغزش گنجایش نداشت.

مدام در ذهنش تکرار می کرد " به تو چه که با کی میره با کی میاد؟ تو چیکارشی آخه؟ "

سعی کرد بی تفاوت باشد:

« پیاده شو»

حامی سکوت کرد و بعد از چند لحظه با دیدن نگاه عصبی هیراد، به حرف آمد:

«همه چی مربوط میشه به گذشته ای که از ذهنت پاک شده. تو با دخترخاله پرستش، یعنی آیسان، ارتباط داشتی و بعد ازون تصادف، همه چی عوض شد و ما الان در شرف ازدواجیم. »

هیراد مات شده بود. پس آیسانی که پرستش، سنگش را به سینه می کوبید، دخترخاله اش بود و دلیل تنفرش هم مربوط به همان ارتباط بود.

با تحلیل حرف های حامی، ناگهان شروع به خندیدن کرد:

« یعنی تو الان با دوست دختر سابق من داری ازدواج می کنی؟ »

فک حامی از شدت عصبانیت منقبض شد و مشت محکمی روی شانه هیراد کوبید:

« حواست به حرف زدنت باشه. در ضمن به لطف جنابعلی هیچ ارتباطی بینتون نبوده و این احساس یه طرفه بوده که اگه شما جلو چشمش ظاهر نشی و گند نزنی به همه چی، من دارم سعی می کنم به خودم علاقه مندش کنم. »

هیراد دستش را روی بازویش فشرد و به فکر عمیقی فرو رفت.

هرچه فر می کرد، نه تصویری از آیسان در ذهنش بود نه حتی اسمی!

سرش درد گرفته بود و احساس خستگی شدیدی داشت.

آراد کمی آرامتر شده بود اما هنوز هم غرولند می کرد و کلافه بود.

حامی، با احساس حرارت تنش، پشت لبش را روی پیشانی‌اش گذاشت:

« این بچه تب داره؛ ببرش دکتر. »

هیراد، " باشه ای " گفت و در سکوت، به سمت خانه پرستش راند.

تمام حرف هایی که شنیده بود در ذهنش رژه می رفتند و پازلی که از سوال های بی پایانش در سرش بود، کم کم کامل میشد.

با خودش فکر کرد " شاید با دخترخاله‌اش داشت اینجوری حرف میزد. "

لبخندی عمیق از این فکر روی لب هایش شکل گرفت و بعد از پیاده کردن حامی، به سمت درمانگاه رفت.

نگاهی در آینه به خودش انداخت و دلش از هجوم احساسات بد، لبریز شد.

صدای جیغ آیسان به جای آنکه حس سر زندگی را منتقل کند، اضطرابی عمیق در دلش نشاند:

«حامی؟ چیکار میکنی یه ساعت اونجا؟ بدو دیگه چای سرد شد. »

حامی شیر آب سرد را باز کرد و دست و صورتش را شست و نفسی عمیق کشید.

ذهنش قفل شده بود و هیچ راه حلی پیدا نمی کرد.

در تصمیمی آنی، درب را گشود و همانطور که با حوله تمیزی دست و صورتش را خشک می کرد، رو به دخترها که صدای خندهشان تمام فضای خانه را پر کرده بود،گفت:

« آرومتر دخترا؛ گوش فلکو کر کردید! »

چشمکی به آیسان که چشم غره می رفت، زد و کنارش روی زمین نشست و بوسه ای پر عشق روی گونه اش کاشت.

حاضر نبود برای ثانیه ای این دختر را از دست بدهد و توجهاتش را که به تازگی رنگ و بویی خاص گرفته بودند، با دیگری شریک شود.

پرستش اعتراض کرد:

« اولا اینجا دختر مجرد نشسته دوما شما هنوز نامحرمید؛ این کارا زشته به خدا. »

حامی خندید و گونه پرستش را گرفت و محکم کشید که جیغ پرستش به هوا رفت و بالش کنار دستش را برداشت و خواست روی سرش بکوبد که حامی فرار کرد و از خانه خارج شد و لحظه آخر،گفت:

«برمیگردم زود! »

پرستش به نفس نفس افتاده بود و با تعجب به جای خالی اش خیره شد:

« کجا رفت یهو؟ »

آیسان با بی خیالی شانه ای بالا انداخت:

« بیا بشین تعریف کن؛ حتما چیزی لازم داشته رفته بخره. »

پرستش دستش را روی گونه اش گذاشت و کمی نوازشش کرد:

« دیوونهس این شوهرت!

لپ نازنینمو کند. »

آیسان خندید و مشغول نوشیدن فنجان چایاش شد.

پرستش در آن مدت توانسته بود رابطه خیلی خوبی با حامی برقرار کند و حامی تنها پسری بود که ارتباطشان تا این حد صمیمی بود.

بنظرش عشق حامی به آیسان واقعی ترین اتفاق زندگیاش بود و شیطنت های گاه و بی گاهش چیزی نبود که آزرده خاطرش کند.

حامی را جای برادری که نداشت تا حمایتش کند، دوست داشت.

هر دو مشغول صحبت شدند و نبود حامی به چشمشان نیامد.

حامی به ماشینش تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود.

از عصبانیت هیراد سردرنیاورده بود و از فکر دلبستن هیراد و پرستش، تنش لرزید.

در افکار خودش غرق بود و به سیاهی ناتمام کوچه چشم دوخته بود که ماشین هیراد کوچه را پیچید و با سرعت تمام، کنار پایش ترمز وحشتناکی کرد و از ماشین پیاده شد.

صدای گریه آراد، سکوت کوچه را در هم شکسته بود و حامی قبل از آنکه پرستش روی صدا، حساس شود، فورا روی صندلی جلو نشست:

« بشین بریم یه جای مناسب. »

شقیقه های هیراد نبض گرفته بودند و رگ گردنش گرفته بود.

بی حرف، پشت رل نشست و تمام حرصش را روی پدال گاز خالی کرد.

آراد، یک نفس گریه می کرد.

حامی برگشت و کمربندش را باز کرد و در آغوشش گرفت:

« آرومتر دیوونه؛ نمی بینی بچه ترسیده؟ »

هیراد، ماشین را گوشه ای پارک کرد و با خشمی آشکار، در چشم های حامی خیره شد:

« خب!

منتظرم. »

حامی، خنده ای عصبی کرد:

«منتظر چی؟ »

هیراد دست روی گردنش کشید تا شاید رگی که از شدت فشار عصبی، منقبض شده بود، بهبود یابد.

از میان دندان های کلید شده‌اش غرید:

« رابطت با پرستش چیه حامی؟ »

حامی قهقهه زد:

«عاشق شدی عمو؟ »

حامی از ماشین پیاده شد و به سمت فروشگاه انتهای کوچه رفت و تنقلات خرید.

مدام واکنش های هیراد را در سرش بالا و پایین می کرد.

دلش نمی خواست آیسان با فهمیدن علاقه هیراد به پرستش، ضربه بخورد و تحمل شکستن دوباره اش را نداشت.

فقط خدا می دانست که در آن مدت چقدر غرور و غیرتش را زیر پا گذاشته بود تا آیسان دیگر حرفی از علاقه اش به هیراد نزند و دلتنگی نکند.

چه روزها که برای شب شدن و گذشتنش خون دل خورده بود و تمام روح و روانش بهم ریخته بود.

چه لحظه ها که برای شنیدن "دوستت دارم" از زبان آیسان، له له زده بود و چیزی نصیبش نشده بود.

یک سال و اندی پر از تلخی را پشت سر گذاشته بود و حالا که رنگ نگاه های آیسان عوض شده بود و زمزمه هایی از عشق به گوشش می رسید و تا سر حد مرگ، ضربان قلبش اوج می گرفت، سر و کله هیراد پیدا شده بود و دم از عشقی می زد که برای رابطه ی حامی و آیسان، ممنوعه بود و مثال زنگ خطری بود که می توانست تمام تلاش هایش را آوار کند و روی سرش بریزد.

آهی پر حسرت از گلویش خارج شد و تمام افکارش را پس زد و سعی کرد با رویی گشاده، به خانه برود.

آیسان و پرستش نشسته بودند و حرف می زدند.

آیسان با دیدن لواشک ها و پاستیل ها، جیغ بلندی کشید و فورا به سمت حامی رفت و در آغوشش کشید:

«مرسی عشقم. »

پرستش شرمگین شد و سرش را به زیر انداخت.

حامی اشاره به پرستش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

«زشته عشقم. »

آیسان، ریز خندید و روی زمین نشستند و مشغول خوردن خوراکی ها شدند.

اما پرستش فقط کمی پفک خورد و بعد هم به آشپزخانه رفت تا چای تازه، دم کند.

حامی کمی لواشک و پاستیل برایش کنار گذاشت و با آمدنش، تعارف کرد که بخورد.

اما پرستش مخالفت کرد:

« نه ممنون دوست ندارم. »

آیسان و حامی هر دو با تعجب به او خیره شدند و آیسان با دست آزادش پشت گردن پرستش کوبید:

« این دختر نیست که؛ زامبیه! »

حامی به قهقهه افتاد و به چشم های گرد پرستش خیره شد که با حالت ابلهانه ای گردنش را ماساژ میداد:

«خب چیه؟ دوس ندارم. »

آیسان نوچ نوچی کرد و به موهای صورتش اشاره کرد:

« ببین اینا رو حامی!
نشان از زامبی بودن داره. »

حامی اخم پر خنده ای روی صورتش نشاند:
« اِ...!
اذیتش نکن عزیزم. »
پرستش نچ نچی کرد و از جا برخاست:
« شفا نمیده که!

انقدر که ازش خواستم تو رو شفا بده، الان واسه خودم دعا کرده بودم، مجبور نبودم واسه یه روانی کار کنم. »

حامی فورا سرش چرخید و نگاهش کرد.

حرف هایش را تجزیه تحلیل کرد و لبخند دلچسبی روی لبش نشست.

پس علاقه هیراد، یک طرفه بود و پرستشی که او می شناخت، امکان نداشت دل به کسی بدهد که تا مدت ها کابوس شب هایش بود.

تمام آن شب به شوخی و خنده گذشت و بعد از مدت ها پرستش کمی احساس سرزندگی کرد.

صبح زود پرستش از خواب بیدار شد و طبق معمول صبحانه مختصری خورد و لباس های همیشگی‌اش را تن کرد و مسیر دانشگاه را در پیش گرفت.

تمام مدت فکرش پیش آراد بود و گریه های کلافه اش.

آن پسر بچه عبوس، تازگی ها برایش شیرین ترین اتفاق ممکن بود و حتی بدخلقی هایش را دوست داشت و دلتنگش می شد.

برای دیدنش ثانیه شماری می کرد و دلتنگ عطر کودکانه‌ی تنش می شد.

باید کاری می کرد تا به مرور پرخاشگری هایش کم شود.

اگر اجازه می داد همه چیز به همان منوال پیش برود تا چند وقت دیگر اصلا حریفش نبود و مطمئنا تمام بدی هایش را از چشم پرستش می دیدند.

در همین افکار بود که به دانشکده رسید و به قدم هایش سرعت بخشید.

نگاهش روی تیپ های نسبتا عجیب می لغزید و سعی می کرد به آن همه تفاوت، بی توجه باشد.

اما چیزی در اعماق وجودش از آنکه حتی نمی تواست لباسی نو داشته باشد، درد می گرفت و از اینکه پدری بالای سرش نبود تا حمایتش کند، دلش می لرزید و بغض مهمان ناخوانده ی گلویش می شد.

هنوز حقوق ماه اولش را نگرفته بود و اجاره خانه‌اش هم نپرداخته بود.

اما صاحبخانه در مقابل او، به طرز عجیبی کوتاه آمده بود و مهربان بود.

دلش به آدم های اطرافش خوش بود و تنها بد شانسی زندگی اش را در آن برهه، هیراد می دانست و دلش می خواست راه گریزی بیابد و از دست خودخواهی ها و زورگویی هایش خلاصی یابد.

کلاسش را برگزار کرد و ساعت خالی بین کلاسش را به کتابخانه رفت و مشغول درس خواندن شد.

چند وقتی بود که نگاه های گاه و بی گاه آقای جلالی را روی خودش احساس می کرد و احساس شرم دخترانه ای تمام وجودش را می گرفت.

آرمین جلالی، دانشجوی سال آخر پرستاری، از خانواده ای به شدت مذهبی که دانشجوی ممتازی بود و تمام اساتیدش او را قبول داشتند.

پرستش از توجه های زیرپوستی آرمین، دلش گرم میشد و چیزی از درونش او را وادار به فکر و خیال می کرد و ناخداگاه با دیدن آرمین، گونه هایش رنگ می گرفت.

بعد از کمی درس خواندن به سمت کلاس بعدش اش رفت و بعد از اتمام آن، سعی کرد خودش را به مهد آراد برساند.

حوالی ساعت ۴ بود که به مهد رسید و با دیدن ماشین مدل بالای هیراد، دلش از احساسات مختلف و ناخوشایند، لبریز شد.

به سمت ماشین رفت و با دیدن آراد در آغوش هیراد، خجالت کشید و فورا سوار شد:

«ببخشید دیر کردم. »

هیراد اخم کرد:

« سلام البته. »

پرستش سلام زیر لبی ادا کرد و به گوشی تلفن هیراد که به سمتش گرفته شده بود، چشم دوخت.

«شمارت توی گوشیم سیو نیست، سیوش کن بعدشم یه میس بنداز رو گوشی خودت که این خطمو داشته باشی. »

پرستش باشه ای گفت و مشغول شد.

صدای هیراد در گوشش زنگ خورد:

« آراد دیشب خیلی حالش بد بود و امروزم اصلا حال نداشت ولی نتونستم دست کسی بسپرمش و آوردمش مهد؛ ولی تا وقتی خوب نشه، دیگه اجازه نمیدم بیاد مهد. میریم خونت هر وسیله ای لازم داری بردار. شب تو سوئیت بمون و آرادم پیشت بمونه. دیشب واقعا نمی دونستم باید چیکارش کنم. »

پرستش با نگرانی به آراد چشم دوخت و فورا او را از آغوش هیراد جدا کرد و با صدایی بچگانه شروع به حرف زدن با آراد کرد و نفهمید که با هر کلمه ای که ادا می کند چقدر شیرینی وجودش را برای هیراد دلپذیرتر می کند.

پرستش تمام کتاب های مورد نیازش را در کوله اش گذاشت و چند دست لباس با خودش برداشت.

خدا را شکر کرد که سوئیت آپارتمان هیراد، واحد جدایی داشت و مجبور نبود زیر یک سقف، تحملش کند.

از پله ها پایین آمد و زن صاحبخانه را دید که با لبخند نگاهش می کرد:

« سلام عزیزم خوبی؟ کم پیدایی! »

پرستش لبخند زد و وسایل سنگینش را روی زمین گذاشت:

«سلام ممنون شما خوبی؟ بله؛ کار پیدا کردم، یه چند روزی مجبورم شبانه روزی کار کنم. »

طیبه خانم متعجب شد:

« چه کاریه که شبانه روزیه؟ »

پرستش: پرستار بچه ی یه خانوم و آقا شدم. بچشون یکم مریض احواله؛ باید بمونم تا خوب شه کامل. »

طیبه خانم " آهانی" گفت و دل بی قرارش آرام گرفت.

پرستش "با اجازه" ای گفت و بعد از خداحافظی کوله اش را روی شانه هایش انداخت و مقنعه ی کجش را کمی روی سرش صاف کرد و ساک کوچکش را در دست گرفت و از درب ساختمان خارج شد.

به محض خروجش نگاه هیراد، سر تا پایش را کاوید و خنده اش را فرو خورد.

درست مثل دختربچه های دبیرستانی شده بود و تیپ و قیافه اش زیاد از حد ساده بود.

از ماشین پیاده شد و وسایلش را از دستش گرفت و در صندوق عقب گذاشت.

دلش می خواست راهی پیدا کند و او را برای همیشه از این ساختمان کهنه و قدیمی دور کند.

دوست داشت جایی نزدیک به خودش باشد و هر لحظه که اراده کرد، بتواند در عسلی چشم هایش غرق شود و با آرامش وجودش، آرام شود.

به سمت خانه اش حرکت کردند و پرستش بی اراده لب زد:

« پس خانومتون کی میاد؟ »

هیراد، عصبی شد و تمام خیالاتی که در سرش بود، دود شد و هوا رفت:

« هروقت درسش تموم بشه. »

با این فکر که او یک مرد متاهل است و امکان دل بستن پرستش، به صفر می رسد، دندان هایش روی هم سابیده شد و اخم هایش بیش از پیش در هم رفت.

پرستش دلیل آن همه بدخلقی هیراد را در برابر سوال هایی که به زنش ختم می شد، نمی فهمید و آن را پای دلتنگی هیراد می گذاشت.

دیگر تا رسیدن به خانه حرفی میانشان رد و بدل نشد.

هیراد، ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و پرستش، آراد را که بی حال شده بود و به خواب رفته بود، در آغوش کشید.

هیراد وسایل پرستش را برداشت و به سمت آسانسور رفتند.

داخل کابین آسانسور، نگاه هیراد روی مانتوی رنگ و رو رفته پرستش لغزید و لب زد:

« بعد از امتحانات، یه روز وقت بذار برای آراد بریم خرید کنیم. من خیلی سر درنمیارم؛ مامانم سرش شلوغه نمی رسه باهام بیاد. »

پرستش " باشه " آرامی گفت که به گوش خودش هم نرسید.

هرچه تقلا می کرد تا برخورد کمتری با آن مردی که بود و نبودش برای دخترخاله عزیزش عذاب بود، داشته باشد، انگار بیشتر در آن گرداب غرق می شد و این چیزی نبود که پرستش می خواست.

اما چاره ای نداشت و باید اطاعت می کرد؛ لااقل بخاطر آرادی که این روزها برایش آنقدر عزیز شده بود که طاقت دوری اش را نداشت و به طرز عجیبی کنارش آرام میشد؛ حتی با وجود شیطنت های بی پایانش!

هیراد به سمت خانه پرستش تغییر مسیر داد. نیم نگاهی به سمت پرستش انداخت که در خودش جمع شده بود و در دورترین نقطه از او نشسته بود.

دیگر به این رفتارهای عجیب و غریبش خو گرفته بود و عصبی نمی شد.

انگار کم کم یاد گرفته بود که این رفتار مختص پرستش است و هرچقدر با او بجنگد، فایده ای که ندارد، هیچ؛ ترسش از او بیشتر هم می شود و این چیزی نبود که هیراد می خواست.

آراد به طرز عجیبی در آغوش پرستش آرام گرفته بود و دیگر خبری از نق زدن های گاه و بی گاهش نبود.

حرکت ماشین برایش حکم گهواره داشت و پلک هایش سنگین شده بودند.

سکوتی که میانشان فریاد می کشید، عذاب دهنده بود و هیراد دست برد و پخش ماشینش را روشن کرد.

موزیک ملایم و بی کلامی پخش شد و هیراد آنچه در فکرش بود، به زبان آورد:

« خونه مال خودته؟ »

پرستش بدون کوچکترین نگاهی، سرش را به سمت شیشه گرداند و به گفتن " نه " بسنده کرد.

اما انگار هیراد دوست نداشت مکالمه ی ناچیزشان به همانجا ختم شود:

« اجارەس؟ »

پرستش از همصحبت شدن با هیراد معذب می شد و دلش نمی خواست حرف بزند. اما عادت به حرمت شکنی نداشت:

« بله. »

هیراد حرص می خورد و دلش باز هم حرف زدن می خواست. چقدر در برابر آن دختر ضعیف بود و چقدر دلش می خواست آنقدر فاصله های میانشان برداشته شود که بتواند با آرامش وجودش آرام شود و حسی را که تمام این سال ها حریصانه به دنبالش می گشت و به آن نرسیده بود را به چنگ آورد اما انگار دنیای پرستش و احساسات ظریف و بی قِلِقَش چیزی نبود که به این راحتی بتواند صاحب آن شود و پرستش نفوذناپذیر ترین دختری بود که در حین سادگی، قلبش را به تپش می انداخت.

هیراد: صاحب خونه چطوره؟ آدم خوبیه؟ اذیت که نمی کنه؟

چشم های پرستش گرد شدند و برای چند لحظه، به هیراد چشم دوخت؛ با همان ژست خاصی که به چشم پرستش زیادی مسخره بود، یک دستش روی فرمان بود و دست چپش را به درب ماشین تیکه زده بود و زیر چانه اش را نوازش می کرد و گاهی نیم نگاهی به پرستش می انداخت.

اخم هایش هم جزئی لاینفک از صورتش شده بود و نگاه وحشی‌اش را بیش از حد رام نشدنی جلوه میداد.

نمی فهمید چرا باید این مسائل برای هیراد مهم باشد و اهمیتی هم به فهمیدنش نداد.

دوباره سرش را به سمت شیشه چرخاند:

« صاحب خونه یه آقاییه که من تا حالا ندیدمش اما مادرشون طبقه اول زندگی می کنن و خانوم خوبی هستن. »

گوشه لب های هیراد کج شد. از آن همصحبتی لذت می برد و با اینکه حرف خاصی میانشان ردو بدل نمی شد، باز هم تمام آن لحظه ها برایش خاص و دلپذیر بود.

تمام این سال ها را به دنبال آرامش در آغوش دیگران گشته بود و حالا کنار دختری آن را یافته بود که دنیای پاک و پر از حیا و نجابتش با تمام آن دخترانی که بیش از حد دلبری کردن را از بر بودند، فرق داشت.

با اینکه اجازه نداشت حتی نوک انگشت هایش را لمس کند و با هر برخوردی تمام جان آن دختر را به لرزش می انداخت، باز هم کنار او ماندن را دوست داشت و بی هیچ فکر کثیفی، تمام آن دختر را برای خودش می خواست.

این خواستن ها لحظه به لحظه برایش پررنگ تر می شد و کم کم می توانست نام عشق را روی آن بگذارد.

چه کسی فکرش را می کرد هیراد رفیعی، پسر شهرام و مهین دخت، روزی دل به سادگی نگاهی ببندد که عمق وجودش را به لرزه می انداخت و او را در تب خواستنش می سوزاند.

کلافه از این حجم فکر کردن، باز هم سکوت پیش آمده را شکست:

« ترم چندی؟ امتحانات شروع نشده؟ »

پرستش از این همه پر حرف شدن هیراد، پوف کلافه ای کشید:

« ترم ۴؛ فرجه هامه دیگه. چند وقت دیگه شروع میشه؟ »

هیراد، متعجب شد:

« قدیما فرجه ها که می شد کلاس نمی ذاشتن. »

پرستش خندید و لب های هیراد هم کش آمد:

« خب راست می گم. چرا رفته بودی دانشگاه؟ »

پرستش دستش را تکیه گاه سرش کرد و به سمت شیشه خم شد:

« برای اینکه درسمون عقب مونده بود دو تا از استادا کلاس جبرانی گذاشتن. »

هیراد " اوهوم" کشیده ای گفت :

« پس با این حساب، فردا خونه ای و می تونی کامل از آراد مراقبت کنی! »

پرستش لب زد:

« بله خیالتون راحت. »

به خانه پرستش رسیدند و هیراد همانطور که ماشین را جلوی درب قدیمی و رنگ و رو رفته منزلش پارک می کرد، گفت:

« هرچی کتابو وسیله داری جمع کن یه مدت اونجا بمونی تا آراد حالش خوب شه. »

پرستش "باشه" زیر لبی گفت و پیاده شد. هیراد با خودش زمزمه کرد " بمون که حال باباشم خوب شه. " و با این حرف خودش خندید و موجی از حرارت، زیر پوستش دوید.

هیراد، خسته از روز پر کاری که داشت، ماشینش را داخل پارکینگ پارک کرد و به سمت آسانسور رفت.

گرمش شده بود؛ بی طاقت، دست برد و دکمه بالایی پیراهنش را گشود.

پشت درب خانه رسید و خواست زنگ بزند اما فورا پشیمان شد و فکر کرد که شاید آراد خواب باشد.

چند ضربه به درب کوبید و منتظر ماند.

خبری نشد و این بار ضربه های محکمتری کوبید.

باز هم خبری نشد. نگران شد و فورا دسته کلیدش را از جیب شلوارش خارج کرد و با شتاب درب را گشود.

نگاهش روی پرستش که روسری اش را روی صورتش کشیده بود و آراد را روی پایش گذاشته بود، ثابت ماند و بعد از آنکه توانست شرایط را تجزیه تحلیل کند، لبخندش کش آمد و به آرامی درب ورودی را بست و به سمت آشپزخانه رفت.

با دیدن فنجان چای دست نخورده پرستش، لبخندش جمع شد.

انگار برای آن کاری که از روی عشق انجام داده بود، توقع تشکر داشت و پرستش نه تنها تشکر نکرده بود، بلکه نسبت به آن بی توجه مانده بود و همان، هیراد را عصبی می کرد.

به سمت اتاقش رفت و لباس هایش را با لباس راحتی عوض کرد.

دلش برای پیانو زدن تنگ شده بود.

خیلی وقت بود که حتی نزدیکش نشده بود و انگار می ترسید پیوندی با گذشته اش داشته باشد.

چند دقیقه ای خیره به پایه های پیانوی گرند و سفید رنگش که پارچه مخمل قرمزی روی آن کشیده بود، خیره ماند و در کسری از ثانیه، تردیدهایش را کنار گذاشت و به سمتش رفت.

نفس عمیقی کشید و قبل از آنکه پشیمان شود، پارچه قرمز رنگ را به سرعت کنار کشید و روی تخت خوابش انداخت.

صندلی مخصوصش را عقب کشید و روی آن نشست. دست های لرزانش روی کلاویه ها نشست و نت "رِ" را نواخت.

نفهمید چه حسی بود که دلش را لرزاند و دست هایش روی کلاویه ها فرود آمد و آهنگی را نواخت.

چشم هایش را بسته بود و پایش را هر چند لحظه روی زمین می کوبید؛ درست مثل همان روزها که می درخشید و در تمام مهمانی های خانوادگی، مورد توجه بود.

اوج گرفته بود و تمام لذت های خفته در وجودش به تدریج بیدار می شد.

آهنگ " All the pretty Little Horses" را با مهارت تمام نواخت و با تمام شدنش، دست هایش روی کلاویه ها ماند و انگار که نفس کم آورده باشد، سرش را روی پیانو گذاشت و سعی کرد تصاویر تصادفی را که تمام زندگی اش را تغییر داده بود، پشت پلک هایش خاموش کند.

بعد از چند لحظه، با احساس عطر دل انگیز پرستش، سر بلند کرد و با نگاه سریعی که به جانبش انداخت، غافلگیرش کرد.

پرستش هول کرده بود و خواست برود اما در کسری از ثانیه پشیمان شد و لبخند احمقانه ای روی لب نشاند و برایش دست زد.

هیراد با حرکات عجیب و سراسیمه اش، خنده اش گرفت اما تمام سعی خودش را کرد تا نخندد و آن دختر بی اعتماد به نفس را بیشتر از آن، خجالت زده نکند.

از جا برخاست و تشکر کرد.

پرستش لبخندش را فرو خورد و لبش را به دندان گرفت.

احساس شرم داشت و انگار که مرتکب گناهی شده باشد، خواست توضیح دهد:

« من فقط صدای سازتونو شنیدم یکم ترسیدم، می خواستم ببینم کیه؛ بعد دیدم خیلی قشنگ می زنید، خواستم گوش بدم؛ یعنی...»

هیراد، دستش را داخل جیب شلوارش برد و گردنش را کمی کج کرد و با لذت به منظره پیش رویش چشم دوخت.

دختری با موهای مشکی عجیب و چشم هایی عسلی که از شدت شرم، کمی درشت تر از حد معمولی شده بودند و لب های کوچک صورتی کمرنگی که باز و بسته می شد و به دنبال کلمات می گشت اما هیچ صدایی از گلویش خارج نمی شد.

به طبقه مورد نظر رسیدند و پرستش راهش را به سمت سوئیت کج کرد که صدای معترض هیراد به گوشش رسید:

« کجا؟ »

پرستش روی پاشنه پا چرخید و با حالت مظلومی زمزمه کرد:

« خودتون گفتید برم سوئیت! »

هیراد که دلش می خواست کمی بیشتر کنارش باشد، با عصبانیتی تصنعی، قدمی به سمتش برداشت و در چشم هایش خیره شد:

« از الان می خوای بچمو ببری تو اون لونه موش که چی؟ بیا یه چیزی بخوریم من کار دارم باید برم. برای خواب برو اونجا. »

باز هم نگرانی های مختلف به پرستش هجوم آوردند و دلش شور افتاد. "باشه" زیر لبی گفت و پشت سر هیراد، راهی خانه شد.

پرستش خواست به سمت اتاق آراد برود که صدای هیراد در نیمه ی راه متوقفش کرد:

« نبرش تو اتاق؛ تب داره. همینجا روی کاناپه بخوابونش که اگه دوباره تبش بالا رفت، بفهمیم. »

پرستش راه رفته را بازگشت و آراد را روی کاناپه گذاشت.

به سمت اتاق رفت و پتوی نازکی آورد و روی آراد انداخت.

هیراد به سمت اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد.

بی هیچ حرفی، هر دو مشغول کارهای خودشان بودند. پرستش به سمت آشپزخانه رفت و چای دم کرد و بعد هم مشغول درست کردن سوپ شد.

هیراد روی کاناپه نزدیک آراد نشسته بود و هرازگاهی کارهای پرستش را زیر نظر می گرفت.

پرستش هم تمام سعی اش را می کرد که در تیر راس نگاه هیراد قرار نگیرد.

هیراد به سمت آشپزخانه رفت و دو فنجان چای ریخت. پشت میز نشست و به پرستش اشاره کرد:

« بی زحمت اون ظرف توت خشکم بده. »

پرستش بی آنکه نگاهش کند، ظرف را روی میز گذاشت و مشغول کارهایش شد.

آن همه بی توجهی، هیراد را کلافه کرده بود و طاقت نزدیک ماندن به پرستش را در اوج دوری نداشت.

آنقدر دنیاهایشان باهم فاصله داشت که گاهی هیراد تمام تلاشش را می کرد تا آن حس بی خانمان را سرکوب کند اما انگار بیشتر در آن غرق می شد و در تب عشقی که زیاد از حد از خواسته ها و سلایقش دور بود، می سوخت و کاری از دستش ساخته نبود.

موجی از عصبانیت، درونش را به لرزه انداخت و از جا برخاست. قدمی به سمت بیرون از آشپزخانه برداشت و برای لحظه ای روی پاشنه پا چرخید و باز هم بی تفاوتی پرستش آتش شد و جان عزیزش را سوزاند.

با اینکه تا نیم ساعت دیگر برای در خانه ماندن فرصت داشت اما طاقت آن حجم از بی تفاوتی را نداشت و به سمت اتاقش رفت و لباس های رسمی اش را به تن زد و بدون هیچ خداحافظی، رفت و درب را نسبتا محکم بهم کوبید.

با خارج شدنش، پرستش نفس آسوده ای کشید و با پشت دستش عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و وسایل داخل دست هایش را روی میز گذاشت و دست و صورتش را شست.

ضربان قلبش اوج گفته بود و نمی فهمید چرا به حضور بی آزار هیراد عادت نمی کرد.

سر درد عجیبی گرفت و برای لحظه ای احساس کرد فشارش پایین افتاده.

چشم هایش سیاهی رفت و روی میز خم شد و دست هایش را تکیه گاه پیشانی اش کرد.

با صدای پایی سر بلند کرد و وحشت زده نگاهش روی آراد خیره ماند. خندید و فورا به سمتش پا تند کرد:

« سلام عسلم. بیدار شدی؟ »

در آغوشش کشید و حرارت تنش را چک کرد. زیر لب فحشی نثار روح هیراد کرد که با کوبیدن درب خانه، آراد را از خواب بیدار کرده بود.

او را روی قالیچه وسط حال نشاند و به سمت اتاقش رفت و اسباب بازی هایش را جلویش ریخت اما آراد بی حوصله بود.

ماشین کوچکش را برداشت و به سمت پرستش پرتاب کرد و با لحن کودکانه ای غر زد:

«نمی خوام »

پرستش بغلش کرد و به سمت آشپزخانه رفت. همزمان صحبت می کرد و سعی می کرد وسایل سوپ را داخل زودپز بریزد.

کارهایش را به هر بدبختی ای بود انجام داد و به سمت پذیرایی رفت.

داروهایش را با زحمت، به خوردش داد و بالشی روی پایش گذاشت و آراد را روی پا خواباند و با خواندن لالایی های مختلف، بعد از چند دقیقه بالاخره موفق شد و آراد به خواب رفت.

به آرامی خواست او را روی زمین بگذارد که فورا بیدار شد و پرستش باز هم پاهایش را تکان داد و لالاییِ زیر لبی زمزمه کرد.

دیگر جرات تکان خوردن نداشت و کمی صبر کرد تا خوابش سنگین شود.

نفهمید چقدر گذشت که پلک های خودش هم سنگین شد و روی زمین دراز کشید و به خواب رفت.

دلش برای آن صحنه ضعف رفت و برای آنکه بیشتر از آن دخترک را شرمزده نکند، قدمی به سمتش برداشت:

« پرستش خانم!
مگه من گفتم توضیح بده؟ چه اشکالی داره؟ دوست داشتی گوش دادی دیگه. از نظر من هیچ مشکلی نداره. »

پرستش نفس آسوده ای کشید و زیر لب " ببخشید" کم جانی گفت و خواست از اتاق بیرون برود که صدای هیراد مانعش شد:

« دوست داری پیانو؟ »

پرستش، متعجب نگاهش کرد و انگار که کسی دیگری در اتاق حضور داشته باشد، دستش را به سمت خودش گرفت و لب زد:

« با منید؟ »

هیراد از آن همه حواس پرتی اش به قهقهه افتاد:

« مگه کسی دیگه جز ما تو این اتاق هست؟ »

پرستش خندید و گونه هایش رنگ شرم گرفت. در دلش خودش را سرزنش می کرد و بر حواس پرتی اش لعنت می فرستاد:

« بله دوست دارم. »

هیراد سعی کرد هیجانی که قلبش را به بازی گرفته بود، ندیده بگیرد:

« اگه خیلی دوس داری می تونم کمکت کنم یاد بگیری. »

پرستش فورا لب زد:

«نه نه!
در این حد دوست ندارم. »

هیراد باز هم به قهقهه افتاد:
« خب اگه بخوای می تونی معلم بگیری؛ معلم خانم. »

پرستش لبخند کمرنگی برای قدردانی روی لب نشاند:

« نه ممنون. برای یادگیری فرصت ندارم. سنم زیاد شده. »

هیراد فورا واکنش نشان داد:

« اصلا دیر نیست. بعدشم بعد از امتحانات می تونی شروع کنی یاد گرفتن. خودم بهت یاد میدم. من هیچ مشکلی ندارم. »

پرستش از فکر آنکه بتواند مثل هیراد، ماهرانه و آنقدر زیبا دستش را روی کلاویه های پیانو حرکت دهد و آهنگی بنوازد، پر از هیجان شد و برق نگاهش از دید هیراد، پنهان نماند.

با تمام وجود پیانو نواختن را دوست داشت و هیچوقت این فرصت آنقدر ناگهانی و بدون هیچ دردسری سر راهش قرار نگرفته بود و نمی توانست به سادگی این پیشنهاد وسوسه انگیز را از سرش بیرون کند.

بزرگترین مشکلش حضور هیراد بود و از آن بدتر، اینکه مجبور بود او را مدت زیادی، نزدیک به خودش تحمل کند.

سکوتش طولانی شد و برای آنکه بیشتر از آن هیراد را منتظر نگذارد، لب زد:

« پیشنهاد خوبیه؛ روش فکر می کنم بهتون خبر میدم. »

هیراد سر تکان داد و پرستش فورا از آن اتاق دور شد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

هیراد هنوز هم خیره به جای خالی اش مانده بود. قدمی به سمت بیرون از اتاق برداشت اما منصرف شد.

تحمل دوری کردن های پرستش را نداشت و با اینکه این روزها آستانه تحملش در برابر این دختر زیادی بالا رفته بود اما دوری کردن هایش غیرقابل تحمل بود.

دوباره پشت پیانو نشست و اینبار یکی از آهنگ های "Dustin O'Halloran " را به زیبایی نواخت.

پرستش در آشپزخانه بود و شام مختصری درست می کرد.

صدای پیانو روحش را نوازش می کرد و دل بی قرارش را تسلی می داد. دوست داشت ساعت ها به آن آهنگ گوش سپارد و فارغ از تمام غم هایش، بتواند ساعتی در رویاهایش غرق شود.

رویاهای شیرینی که برای رسیدن به آن ها، روی تمام روش های زندگی اش پا گذاشته بود و سعی کرده بود آدم دیگری باشد؛ آدمی که جنگیدن بلد بود و در برابر حرف زور، به راحتی کوتاه نمی آمد.

هرچه می گذشت، احساس می کرد که شخصیتش پخته تر می شود و از دنیای ساده و ابلهانه ی دوران مظلومیتش فاصله می گیرد.

هرچه با مشکلات جامعه بیشتر دست و پنجه نرم می کرد و آدم های بیشتری می دید و پای حرف هایشان می نشست، می فهمید که مرتضی چه ظلم هایی به او کرده بود و تمام اعتماد به نفس و اراده اش را در کارهای شخصی و مورد علاقه اش از او گرفته بود.

آه پر صدایی کشید و دستمال تمیزی برداشت و دور درب قابلمه کشید و دمی استانبولش اش را دم گذاشت؛ شعله گاز را کم کرد و به سمت پذیرایی رفت و روی مبلی نشست. صدای پیانو هنوز هم در گوشش بود و دلش ضعف می رفت برای یاد گرفتن و لمس کلاویه های سفید و سیاه رنگش.

درد زیادی در پاهایش احساس می کرد. با احتیاط آن ها را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست. دست هایش را در هم گره کرد و سعی کرد با هر نتی که می شنود، ارتباط برقرار کند.

با آرامشی که به جانش تزریق شده بود، پلک هایش سنگین شد که با سرفه های پی در پی آراد پلک گشود و به سمتش رفت.

کنارش نشست و با دقت به چهره معصومش خیره ماند. چقدر دوستش داشت و در این مدت کوتاه توانسته بود با تمام رفتارهایش خو بگیرد و کنارش آرام باشد.

دستی به صورتش کشید و حرارت تنش را با تب سنجی که هیراد خریده بود، چک کرد. هنوز هم صدای موسیقی آرام و دلنشین در فضای خانه طنین انداخته بود و دیگر خبری از دلهره هایش نبود.

با تمام شدن موسیقی، هیراد به سمت پذیرایی آمد و بی آنکه نگاهش کند روی مبل جلوی تلویزیون نشست و شبکه های تلویزیون را بالا و پایین کرد.

می ترسید باز هم توجهی کند و جوابش بی توجهی باشد. از خورد شدن غرورش می ترسید و سعی می کرد کم کم فاصله بگیرد و حسی را که بی اجازه قدم به خلوت قلبش گذاشته بود را ندیده بگیرد.

پرستش به سمت آشپزخانه رفت و در دل دعا کرد، برنجش زودتر دم بکشد و بتواند به واحد روبرو برود.

بودن در کنار مرد غریبه ای مثل هیراد، معذبش می کرد و جو بینشان آنقدر سنگین بود که هیچکدام قادر به تغییرش نبودند.

با صدای گریه کلافه آراد، پرستش لبخند عمیقی روی لب نشاند و فورا به سمتش آمد. روی زمین نشست و در آغوشش کشید و قربان صدقه اش رفت.

هیراد، بی آنکه دست خودش باشد، زیر چشمی زیر نظرش گرفته بود و لبخند عمیقی روی لب هایش نشسته بود. کنترل تلویزیون را زیر چانه اش گذاشته بود و از آن همه آرامشی که در فضای خانه اش حکمرانی می کرد، غرق لذت شده بود.

در دل آرزو کرد که ای کاش خانواده بودند و خوشی های زندگی اش تکمیل می شد.

پرستش، داروهای آراد را به خوردش داد و با وجود بدقلقی هایش، با آرامش تمام کارهایش را انجام می داد.

هیراد از جا برخاست و آراد را از آغوشش بیرون کشید:

« کاری داری انجام بده؛ من نگهش می دارم. »

پرستش "ممنون " زیر لبی گفت و به غذا سر زد.

هیراد روی مبل نشست و آراد را روی زانوهایش نشاند. صورتش را به صورت آراد نزدیک کرد و گونه اش را بوسید.

آراد، نق می زد و بهانه پرستش را می گرفت و هرازگاهی " خاله " نامفهومی از لب هایش خارج می شد.

هیراد خم شد و دهانش را روی گوش آراد گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:

« بگو مامان! »

آراد بغض کرده بود و کم کم نق زدن هایش اوج می گرفت که هیراد باز هم لب هایش را روی گوشش گذاشت و سعی کرد با لالایی بی کلامی، آرامش کند.

او را مثل نوزاد، در آغوش گرفت و روی صورتش خم شد:

« بگو پسرم؛ بگو مامان! »

آراد، موهای هیراد را در مشت هایش کوچکش گرفت و کشید. هیراد خندید و باز هم در گوشش حرف هایی زمزمه کرد.

سعی می کرد توصیه های پرستش را جدی بگیرد و ارتباط کلامی اش را با پسر عزیزتر از جانش، بیشتر کند.

پرستش، وسایل شام را آماده می کرد و روی میز نهار خوری می گذاشت. مدام نگاهش روی آراد می لغزید و از اینکه هیراد سعی می کرد ارتباط بیشتری برقرار کند، خوشحال بود.

قدمی به سمت پذیرایی گذاشت و گلویش را صاف کرد:

« شام حاضره. »

هیراد از جا برخاست و سعی کرد نگاهش را بدزدد. آراد را روی صندلی مخصوصش نشاند و پشت میز نشست.

با لذت به دمی استانبولی خوش عطری که پیش رویش بود، چشم دوخت و مشغول خوردن شد.

گل بانو، سبزی تازه خریده بود و با دقت آن ها را پاک کرده و شسته بود.

پرستش هم آن ها را در ظرفی گذاشته بود و همراه غذا آورده بود.

آن غذا، در حین سادگی اش آنقدر به دل هیراد نشست که بار دیگر بشقابش را پر کرد و مشغول شد.

پرستش، غذای آراد را با پشت قاشق کمی نرم کرده بود و همراه با ماست در دهانش می گذاشت. هرازگاهی هم خودش قاشقی در دهانش می گذاشت و به آراد چشم می دوخت.

کاملا هیراد را ندیده می گرفت و هیراد نمی فهمید این ندید گرفتن ها از گستاخی ذاتی اش نشات می گیرد یا از حیا و خجالتش.

هرچه بود، آزارش می داد و دلش می خواست راهی برای نزدیک شدن پیدا کند.

با تمام شدن غذا، هیراد به سمت اتاق کارش رفت و به کارهایش رسیدگی کرد و پرستش هم ظرف ها را جمع کرد و در ماشین ظرف شویی گذاشت و فورا به سمت اتاق رفت و یک دست لباس برای آراد برداشت و وسایل مورد نیاز خودش و داروهای آراد هم برداشت و به سمت اتاق کار هیراد، که چراغ روشنش خبر از حضور او می داد، رفت.

آراد را در آغوشش جابجا کرد و سرفه مصلحتی کرد و وقتی نگاه خیره هیراد را متوجه خودش دید، زمزمه کرد:

« میشه کلید سوئیتو بدین؟ »

هیراد سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. از جا برخاست و به سمت کشویی که در کتابخانه اش تعبیه شده بود رفت و دسته کلیدش را برداشت و به سمت پرستش گرفت.

اخم هایش را در هم کرد و بی آنکه نگاهش کند، در جای قبلی اش نشست و به کارش ادامه داد. اما تمرکز نداشت و با رفتن پرستش، خودکارش را روی میز پرتاب کرد و سرش را میان دست هایش فشرد.

پرستش در لحظه آخر، چندتایی از اسباب بازی های آراد را برداشت و به سمت سوئیت پرواز کرد.

دیگر تحمل آن جو سنگین را نداشت و حضور هیراد، آزارش می داد.

وارد سوئیت شد و با دیدن فضای نسبتا بزرگ آن، دهانش باز ماند.

از خانه خودش هم بزرگتر بود و هیراد لقب لانه موش را به آن نسبت داده بود. خنده اش گرفت و وسایلش را گوشه ای از حال قرار داد و به سمت آشپزخانه کوچکش رفت و برای خودش چای دم کرد.

دلش می خواست درس بخواند و کم کاری آن روزش را جبران کند.

آراد روی زمین نشسته بود و به اسباب بازی هایی که جلویش ریخته شده بود، نگاه می کرد و بی حوصله آن ها را جابجا می کرد.

از جا برخاست و به سمت پرستش رفت. پرستش فورا او را در آغوش کشید و روی پاهایش خواباند و برایش لالایی گفت.

آراد هم خیلی زود به خواب رفت و پرستش مشغول مطالعه شد.

نیمه های شب بود و پرستش هنوز هم غرق مطالعه بود. به سمت آشپزخانه رفت و برای خودش چای ریخت.

مشغول خوردن بود و نگاهش روی تن مور مور شده ی آراد ثابت ماند.

فورا تب سنج را برداشت و حرارت تنش را چک کرد و چشم هایش از فرط تعجب باز ماند.

نگرانی به دلش چنگ انداخت و حالش را خراب کرد.

به ساعت نگاه کرد و احتمال داد که هیراد هنوز نخوابیده باشد. فورا کلید را برداشت و به سمت واحد هیراد رفت.

چند ضربه ای به درب کوبید اما خبری نشد. دستش را روی زنگ گذاشت و بی معطلی دو زنگ پیاپی زد و منتظر ماند.

امیدهایش در حال ناامید شدن بودند که هیراد با چهره ای اخم آلود و چشم هایی پر از خواب، در چارچوب درب ظاهر شد.

پیراهن شلخته ای که به تن کرده بود و دکمه های بازی که سخاوتمندانه، سینه ستبر و مو آلودش را به نمایش گذاشته بود، نشان از آن داشت که به حرمت پرستش در اوج خواب آلودگی اش، پیراهن را به تن کرده و حالا اینگونه در برابر نگاه شرمزده دخترک ایستاده بود.

پرستش، نگاهش را پایین انداخت و با دیدن شلوارک سرمه ای رنگ هیراد، لب گزید و شور عمیقی در دلش به جوش آمد.

تمام تنش از اضطرابی که برای آراد داشت، لرز گرفته بود و سعی کرد افکار مزاحم و شومی که دلهره به جانش انداخته بود، پس بزند و تمام حواسش را به چشم های وحشی و خوابالود هیراد بدهد.

هیراد با دیدن سکوت پرستش و جانی که کنده میشد تا خیره به چشم هایش بماند، اخم هایش غلیظ تر شد و دو طرف پیراهنش اسیر دست هایش شد و آن ها را بهم نزدیک کرد.

هنوز هم چشم هایش از شدت خوابالودگی می سوخت:

« چی شده نصف شبی؟ »

پرستش به خودش آمد و با صدایی که گویی از اعماق چاه بیرون می آمد، زمزمه کرد:

« آراد...! »

هیراد، قدمی به سمت پرستش برداشت و روی صورتش خم شد و با نگاهی خیره به عمق چشم هایش، لب زد:

« چرا حرف نمی زنی پس؟ نکنه دلت تنگ شده نصفه شبی بازیت گرفته؟ »

با این حرف گوشه لبش به خنده بالا رفت و پرستش فورا اخم هایش را درهم کشید و قدمی به عقب برداشت.

دست های عرق کرده اش را در هم گره کرد و سعی کرد شیطنت کلام هیراد را ندیده بگیرد و حواسش را از ترس های مبهم دلش پرت کند و به آرادی که در تب ۴۰ درجه می سوخت، بدهد:

« آراد تبش خیلی بالا رفته. می ترسم تشنج کنه؛ باید ببریمش بیمارستان. »

هیراد، صاف ایستاد و سعی کرد حرف هایش را تجزیه تحلیل کند.

بعد از چند لحظه، وحشت در دلش افتاد و پرستش را از جلوی راهش کنار زد و به سمت سوئیت رفت.

آرادِ غرق خواب را در آغوش گرفت و از حرارت تنش به وضوح، جا خورد.

فورا به سمت آسانسور پا تند کرد و منتظر ماند.

با صدای متعجب پرستش، روی برگرداند و با چشم های گرد شده اش مواجه شد:

« اینجوری می خواید برید؛ با شلوارک؟ »

نگاه هیراد روی شلوارکش لغزید. به کل، پوشش را فراموش کرده بود و در دلش به پرستش حق داد که آنطور حرف زدن را فراموش کند و هول شود.

آراد را به دست پرستش سپرد و فورا به سمت اتاقش رفت و لباس مناسبی پوشید.

سرش در حال انفجار بود و هنوز هم برای خوابیدن بی تابی داشت اما دلشوره فرزندش امانش را بریده بود.

خواست از خانه خارج شود که در لحظه آخر، راه رفته را بازگشت و سوئیچ را از روی جاکلیدی برداشت و فورا از خانه خارج شد.

نگاهش روی پرستش که حاضر و آماده، مانتوی همیشگی را تن کرده بود و مقنعه مشکی رنگش را به سر کرده بود، لغزید.

اخم همیشگی اش را روی پیشانی نشاند و هر دو به سمت آسانسور رفتند.

نگاهش موهای پریشان پرستش را کاوید و روی چشم هایش ثابت ماند:

« نیازی نبود بیای. »

پرستش فورا ابرو بالا انداخت و نگاهش کرد:

« نه اینجوری دلم آروم نمی گیره. »

هیراد، خمیازه ای کشید و دست هایش را به بالا برد و کمی کش آمد تا شاید کوفتگی بدنش کمتر شود.

به سمت ماشین رفتند و سوار شدند.

پرستش مدام زیر لب زمزمه می کرد و آیت الکرسی می خواند.

هیراد به سمتش برگشت و با دقت به لب هایش چشم دوخت اما چیزی از آنچه به سرعت زمزمه می کرد، سردر نیاورد و خنده گنگی روی لب هایش نشاند و همانطور که زمزمه نامفهومی می کرد، سرش را به اطراف چرخاند:

« چی می گی؟ »

پرستش ناخداگاه خندید و آیه را تا انتها خواند.

هیراد با شنیدن صدای خنده اش، لرز به جانش افتاد و حسی که حالا نامش را عشق گذاشته بود، عمق گرفت و نفسش را به نفس هایی گره زد که حالا انگار بوی عطر یاس گرفته بودند.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

هنوز هم زمزمه های پرستش در سرش علامت سوال بود و هرازگاهی برمی گشت و به لب هایش چشم می دوخت.

پرستش خواست توضیح دهد اما با یادآوری قرآنی که قبل از تصادفش روی سرش گرفته بود و مورد تمسخر قرار گرفته بود، فورا پشیمان شد و اخم هایش درهم رفت.

نمی دانست به هیراد حق می دهد یا نه؛ اما عقایدش برای خودش عزیز بود و از اینکه کسی با بی رحمی روی آن ها پا بگذارد و تهمت بزند، متنفر بود.

حتی اگر هیراد به هیچ چیز اعتقاد نداشت، به خودش اجازه نمی داد در افکارش دخالت کند و به عقایدش توهین کند.

در طول عمرش سعی کرده بود آدم ها را همانطور که هستند، بپذیرد؛ حتی اگر باب میلش نبودند.

از اینکه به کسی توهین کند یا از کسی توهین بشنود، به شدت متنفر بود.

از نگاه های گاه و بی گاه هیراد، معذب شده بود. نگاهش را به تاریکی پشت شیشه دوخت و آراد را بیشتر از قبل در آغوشش فشرد و زیر لب، قربان صدقه اش رفت.

هیراد، ماشین را جلوی درمانگاه پارک کرد و آراد را از آغوش پرستش جدا کرد.

با گام هایی بلند خودش را به داخل رساند و پرستش هم با قدم هایی کوتاه اما سریع به دنبالش کشیده میشد و به نفس نفس افتاده بود.

هیراد از پذیرش، قبضی دریافت کرد و فورا به سمت اتاق پزشک رفتند.

دکتر با معاینه آراد، اخم هایش در هم رفت:

« چرا زودتر نیاوردینش؟ امکان تشنجش هست؛ باید چند ساعتی صبر کنید تا تبش بیاد پایین، بعد اجازه دارید ببریدش. »

نفس هر دو در سینه شان حبس شد و نگاه های پر تشویششان بهم دوخته شد.

هیراد، نسخه ای که پزشک نوشته بود را از دستش گرفت و به سمت داروخانه رفت.

چند ساعتی معطل شدند.

هیراد روی صندلی خوابش برده بود و پرستش زیر لب، ذکر می گفت.

دست خودش نبود و نگرانی تمام جانش را در بر گرفته بود.

نفهمید چقدر گذشت تا بالاخره حرارت تن آراد، کمی پایین آمد و پزشک شیفت شب، رضایت داد تا با مراقبت کامل، او را به خانه ببرند و هر زمانی که دوباره تبش بالا رفت، او را به درمانگاه برسانند.

به خانه رسیدند و پرستش همانطور که لب هایش را روی پیشانی آراد گذاشته بود، به سمت آسانسور رفت و هیراد هم به دنبالش کشیده می شد.

جان راه رفتن در پاهایش نبود و عجیب، خسته بود.

داخل کابین آسانسور بودند که هیراد خنده خوابالودی روی لب نشاند و سرش را به سمت پرستش خم کرد:

« چی می گفتی زیر لب؟ فکر نکن یادم رفته ها! »

پرستش خندید و همانطور که ناخداگاه، فاصله می گرفت، اخم شیرینی میان ابروهایش نشاند:

« هیچی. »

به طبقه مورد نظر رسیدند و پرستش خواست به سمت واحدش برود که هیراد مانعش شد و دستش را حائل، میان پرستش و درب سوئیت قرار داد:

« تا نگی نمی ذارم بری که! »

پرستش، آراد را در آغوشش جابجا کرد:

« ای وای. چیز خاصی نبود آخه!
عجبا...! »

هیراد خندید و سرش را به سمت شانه اش خم کرد و با مظلوم ترین حالت ممکن، لب زد:

« بگو دیگه! »

پرستش قهقهه زد و میان خنده اش، زمزمه کرد:

« وای اصلا بهتون نمیاد انقدر مظلوم نمایی. هیچی فقط چند تا ذکر می گفتم که هم خودم آروم شم هم این بچه چیزیش نشه. »

انگار خودش را برای مسخره شدن آماده کرده بود اما در کمال تعجب، منحنی لب های هیراد را دیده که به لبخند آرامش بخشی کش آمد و دستش از روی دیوار سر خورد و با قلبی که مالامال احساسات جدیدی بود، به سمت واحدش رفت.

انگار برای کشف آن دختری که به ظاهر، ساده می آمد، هر لحظه حریص تر می شد و دلش می خواست در پیچ و خم سادگی هایش گم شود و آرام بگیرد از آرامشی که فقط در کنار او احساس کرده بود.

دستش را داخل جیبش فرو کرد و به دنبال کلید گشت.

سرش به سمت عقب برگشت و پرستش را دید که در چارچوب در ایستاده بود و انگار منتظر رفتنش بود.

هرچه می گشت کلیدی پیدا نمی کرد و لحظه ای از خاطرش گذشت که اصلا کلیدی با خودش نیاورده است.

پرستش خواست درب واحد را ببند که با صدای هیراد، متوقف شد:

« کلیدمو جا گذاشتم. »

چشم های پرستش گرد شدند و فورا لب زد:
« ای وای. حالا می خواید چیکار کنید؟ »

هیراد خنده موزیانه ای روی لب نشاند و قدمی به سمتش برداشت:

« حالا می خوام از سوئیتم استفاده کنم که از قضا درشم بازه! »

چشم های پرستش گرد شدند و فورا لب زد:

« نمیشه که!
برید کلیدساز بیارید. »

هیراد قهقهه آرامی زد:

« شوخیت گرفته؟ این وقت سحر؟ »

پرستش قدمی به سمت داخل خانه برگشت و ناباور لب زد:

« خب برید تو ماشین تا صبح شه. »

از حرفی که زده بود، خودش هم خندید و خواست درب را ببند که هیراد فورا دستش را روی درب گذاشت و آن را کمی هول داد:

« شیطونی هم بلدی؟ »

پرستش لب گزید و شرمزده شد که هیراد، ادامه داد:

« خیلی خستم. چند ساعت بخوابم باید برم شرکت. »

پرستش، انگار که در عمل انجام شده قرار گرفته باشد، قدمی از درب فاصله گرفت و نگاه پریشانش روی فضای خانه چرخید.

تخت تک نفره کوچکی که در گوشه اتاق خود نمایی می کرد و پنجره تمام قدی که سخاوتمندانه، پرتوهای کم جان خورشید را روی فضای نیمه تاریک خانه می پاشید و سالن نسبتا بزرگی که در انتهای آن آشپزخانه کوچکی به چشم می خورد.

حالا با حضور هیراد، احساس می کرد، فضای خانه از لانه موش هم کوچکتر است و انگار فضای کافی برای نفس کشیدنش نبود.
هیراد، درست وسط سالن ایستاد و به حال پریشان پرستش، لبخندی زد و به سمت تخت رفت.

خسته تر از آن بود که بتواند کلامی بگوید و کاری کند تا حال دگرگون او را آرام کند.

پرستش، آراد را روی بالشی که وسط سالن بود، گذاشت و کتابش را برداشت.

به سمت آشپزخانه رفت و روبروی یخچال نشست و به آن تکیه زد.

نگاهش روی هیراد ثابت ماند که ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود و سینه اش به آرامی بالا و پایین می شد.

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و مشغول مطالعه شد.

هرازگاهی نگاهش روی هیراد می لغزید و وقتی بدن بی حرکتش را می دید، خیالش راحت می شد.

از جا برخاست و با تب سنج، تب آراد را اندازه گرفت و دستمال تمیزی نمدار کرد و روی پیشانی اش گذاشت.

دوباره در آشپزخانه نشست و کتابش را در دست گرفت و کمی دیگر مطالعه کرد.

کم کم هوا روشن تر می شد و پلک های پرستش، سنگین تر!

تلاشش برای بیدار ماندن بی فایده بود و نفهمید چقدر گذشت تا بالاخره مقاومتش در هم شکست و پلک هایش روی هم افتاد.

ساعت از ۷ گذشته بود که هیراد از خواب بیدار شد و کلافه از آفتاب مستقیمی که چشم هایش را میزد، چرخید و پشت به پنجره، پتو را روی خودش کشید و خواست باز هم بخوابد که با یادآوری قرار کاری مهمش، به زحمت پلک گشود و موبایلش را از روی عسلی کنار تخت برداشت.

یکی از چشم هایش بسته بود و دیگری را به زحمت، باز نگه داشته بود و چشمش تار می دید.

دستی روی صورتش کشید و با یادآوری موقعیتش، فورا نشست و نگاهش را در اطراف خانه چرخاند اما خبری از پرستش نبود.

پاهایش را به آرامی روی زمین گذاشت و به سمت آراد رفت. دستمال روی پیشانی اش را که هنوز هم کمی نمدار بود، برداشت و پشت لبش را روی شکمش گذاشت.

راضی از حرارت بدنش که کمی پایین تر آمده بود، به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن پرستش که در خودش جمع شده بود و روبروی یخچال، به خواب رفته بود، قلبش ضربان گرفت و جایی نزدیک به او، روی زمین نشست و خیره به پلک های بسته اش ماند.

لبخند عمیقی، روی لب هایش نشست و نگاهش روی تار موی سیاهی که از زیر مقنعه بیرون زده بود و روی پیشانی اش نشسته بود، ثابت ماند.

ناخداگاه دست دراز کرد برای لمس تار مویی که پیچ خورده بود و دلبری می کرد؛ اما در میان راه منصرف شد و فورا دستش را پس کشید و مشت کرد.

می ترسید تمام عشقی که وجودش را لبریز کرده بود، با کوچکترین لمسی، رنگ هوس بگیرد و تمام آرامشش را به کام مرگ فرو برد.

اخم هایش درهم کشیده شد و با لرزیدن پلک های پرستش، فورا تمام جانش را از عطر وجودش لبریز کرد و از جا برخاست و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

پرستش، سایه مبهمی را دید که به سرعت از کنارش دور شد و با یادآوری موقعیتش، پلک هایش را تا جای ممکن گشود و سر جایش نشست.

نفهمید چطور به خواب رفته بود و چطور توانسته بود وجود هیراد را فراموش کند.

نگاهش به سمت تخت کشیده شد و با دیدن پتوی نامرتب و جای خالی هیراد، روی پا ایستاد و سرک کشید.

حالا دیگر اطمینان داشت، سایه ای که نزدیک به او، خم شده بود و فورا فاصله گرفته بود، سایه هیراد بود و این فکر، زانوانش را سست کرده بود.

به سمت آینه قدی گوشه سالن رفت و به لباس های نامرتبش چشم دوخت.

موهای پریشان روی پیشانی اش را به داخل، هدایت کرد و با شنیدن صدای کوبیده شدن درب دستشویی، فورا روی برگرداند و سلام کرد.

هیراد، بدون آنکه نگاهش کند، سلام کرد و به سمت انتهای سالن رفت:

« من میرم کلیدساز بیارم درو باز کنه؛ باید لباس مناسب بپوشم. »

خودش هم نمی فهمید چرا برای پرستش توضیح می دهد. او که اصلا آدم توضیح دادن نبود و پرستش هم سوالی نپرسیده بود.

با این فکر، حرصی در دلش جوشید و فورا از خانه بیرون زد.

پرستش، به جای خالی اش نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت.

به سمت آشپزخانه رفت و درب یخچال را گشود و نگاهی به محتویات داخلش انداخت.

دلش هوس نان تازه کرده بود و صبحانه مفصل.

دودل بود برای انجام کاری که در سرش رژه می رفت و حس مرموزی زیر پوستش می دواند.

در نهایت، به سمت تلفن همراهش رفت و از میان مخاطبینش، نام هیراد را پیدا کرد و برایش نوشت " اگه براتون مقدور بود، نان تازه بگیرید برای صبحانه. "

پیام را ارسال کرد و فورا پشیمان شد اما دیر بود.

دلش شور افتاد و لب هایش اسیر دندان هایش شد.

در نهایت به سمت آشپزخانه رفت و وسایل صبحانه را آماده کرد.

هیراد، با دقت خیابان ها را نگاه می کرد و به دنبال کلیدساز می گشت.

با شنیدن صدای پیامک، تلفنش را در دست گرفت و با دیدن نام پرستش، اخم هایش باز شد و برای باز کردن قفل گوشی، عجله به خرج داد.

همان یک جمله ساده کافی بود تا احساسات سرکوب شده اش به قلیان بیفتد و دلش آرام شود.

با دیدن کلیدسازی کوچکی در آن سوی خیابان، فورا ماشین را پارک کرد و بی حواس، از خیابان کم تردد گذشت.

آراد از خواب بیدار شده بود و پرستش داروهایش را داده بود.

شیطنت هایش را از سر گرفته بود اما بی حال تر از همیشه!

و این، دل نازک پرستش را به درد می آورد.

قوری را شست و چای تازه دم کرد و به وسایل روی میز نگاه کرد.

صدای زنگ، در گوشش پیچید و فورا آراد را که سعی داشت از صندلی نسبتا کوتاه آشپزخانه بالا برود، در آغوش گرفت و به سمت درب ورودی رفت و آن را گشود.

هیراد، نان سنگک در دست داشت و با دیدن پرستش که پسرش را در آغوش داشت، موجی از گرما را احساس کرد و لبخندی لب های صافش را زینت داد.

دلش لرزید برای داشتن خانواده ای کامل که بتواند تمام خستگی هایش را پشت درب خانه جا بگذارد و آرام شود.

پرستش با دیدن نان تازه، چشم هایش برق زد و لبخند تشکرآمیزی روی لب نشاند.

هیراد، قدمی به سمت داخل برداشت و به مردی که مشغول باز کردن درب خانه بود، گفت:

« کارتون تموم شد اطلاع بدید. »

با دیدن میز صبحانه، دلش از گرسنگی ضعف رفت و فورا دست هایش را شست و پشت میز نشست.

پرستش، در فنجان های پایه بلند، چای ریخت و روی میز گذاشت و هردو مشغول خوردن شدند.

پرستش، لقمه های کوچکی از پنیر و مربا برای آراد می گرفت و در دهانش می گذاشت.

آراد می خندید و کلمه های مختلفی بر زبان می آورد.

خلق و خویش عوض شده بود و دیگر از آراد بداخلاق و بدقلق، خبری نبود.

هیراد از آن همه تغییر، لذت می برد و سر و سامان گرفتن زندگی اش را به چشم می دید.

بعد از مدتی، درب خانه کوبیده شد و هیراد فورا از جا برخاست.

با کلیدساز، تسویه کرد و فورا به سمت کمد لباس هایش رفت و لباس مناسبی به تن کرد.

وسایل مورد نیازش را برداشت و به سمت سوئیت رفت.

پرستش در حال جمع کردن میز صبحانه بود و آراد، می دوید و شیطنت می کرد.

روی زانو نشست و به آراد اشاره کرد:

«بیا پسرم. »

آراد فورا به سمتش رفت و با لحن کودکانه اش، گفت:

« چیه بابا؟ »

دل هیراد ضعف رفت و او را در آغوش کشید و گرم، بوسید. زیر گوشش زمزمه کرد:

« مامان پرستشو اذیت نکنیا. »

آراد، تقلا می کرد تا از آغوشش بیرون برود.
به سمت پرستش رفت و سربرگرداند؛ نگاه متعجبش را به چشم های هیراد دوخت و دست اشاره اش را رو به پرستش گرفت:

«مامان؟ »

آرمین فورا کلامش را قطع کرد:

« لطفا فقط یه بار به حرفم گوش کنید. »

پرستش دودل بود. تا به آن روز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و حالا انگار می ترسید به تنهایی با چنین چیزی که فهمیده بود دیر یا زود اتفاق میفتد، روبرو شود و فکر کرد که ای کاش آرمین، وقت بهتری انتخاب کرده بود.
آرمین، تردید پرستش را دید و فورا لب زد:

« همون کافه ای که با دوستتون می رید، منتظرتونم. »

به سرعت، دور شد و پرستش را با دنیایی شک و دودلی تنها گذاشت.

بعد از مدتی تصمیمش را گرفت و وسایلش را جمع کرد و راهی کافه شد.

از آرمین بدش نمی آمد اما از ازدواج به شدت متنفر بود و دلش نمی خواست اسیر زندگی زناشویی و محدودیت هایش شود.
به کافه رسید و از پشت شیشه های دودی اش، آرمین را تشخیص نداد.

هرچه نزدیک تر می شد، گلویش خشک تر می شد و انگار در رگ هایش به جای خون، سرب داغ جریان گرفته بود و هر لحظه، راه رفتن برایش سخت تر می شد.

نفس هایش به شماره افتاده بود که بالاخره رسید و آرمین با دیدنش، فورا از جا برخاست و صندلی را برایش بیرون کشید و تعارف کرد بنشیند.

پرستش تشکر زیر لبی زمزمه کرد و دست هایش را زیر میز، در هم گره زد.

آرمین، از آن همه شرم و حیایی که در تمام رفتارها و نگاه های دختر، مشهود بود، غرق لذت شد و مِنو را روبرویش گذاشت:

« بفرمایید چی می خورید؛ هرچند حدس میزنم کیک شکلاتی و نسکافه. »

ابروهای پرستش از تعجب، بالا پرید و برای چند ثانیه، نگاه متعجبش در نگاه پیروزمندانه آرمین گره خورد.

چشم های آرمین خندیدند و فورا لب زد:

« درست می گم؟ »

پرستش لبخند محجوبی روی لب نشاند و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

«بله ممنون. »

آرمین فورا دو کیک شکلاتی و رد ولوت، به همراه دو نسکافه، سفارش داد و ساعت مچی استیلش را روی مچش تنظیم کرد و به پرستش چشم دوخت که تا جای ممکن سرش را پایین انداخته بود و با انگشت های دستش بازی می کرد:

« خب از خودتون بگید. »

پرستش، متعجب نگاهش کرد و با ناباوری لب زد:

« نگید منو تا اینجا آوردین که از خودم بگم! »

آرمین، قهقهه زد:

« بهتون نمیاد آدم شوخ طبعی باشید. »

پرستش: ولی من جدی گفتم.

چشم های پرستش گرد شدند و فورا لب گزید:

« عزیزم مامان چیه؟ بیا اینجا ببینم! »

زیر چشمی به هیراد نگاه کرد که دست روی دهانش گذاشته بود و احساس کرد که شانه هایش می لرزد.

هیراد از نگاه وحشت زده پرستش، خنده اش گرفته بود و نمی توانست لرزش شانه هایش را مهار کند.

پرستش آراد را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید:

« به من بگو خاله. مامان که من نیستم. »

هول شده بود و می ترسید هیراد گمان کند کاسه ای زیر نیم کاسه دارد.

فورا قدمی به سمت هیراد که حالا روی پا ایستاده بود و با اخمی تصنعی نگاهش می کرد، برداشت:

« به خدا من اصلا بهش یاد ندادم اینجوری بگه؟ »

هیراد با ژست خاصی، دست در جیب شلوارش فرو برد و با همان اخم، نگاهش کرد:

« چجوری؟ »

پرستش هول شده بود و انگار می ترسید لفظ "مامان" را به زبان بیاورد:

« منظورم اینه که بهش یاد دادم بگه خاله بهم. »

هیراد روی پاشنه پا چرخید تا لبخندش از چشم پرستش دور بماند:

« حالا بعدا درموردش صحبت می کنیم؛ فعلا دیرم شده. »

فورا از خانه خارج شد و پرستش، نفس آسوده ای کشید و در چشم های آراد خیره شد.

می ترسید پیش خودش اعتراف کند که از آن طرز مورد خطاب قرار گرفتن، خوشش آمده بود و جایی اعماق دلش، قلقلک شده بود.

با تمام وجود، آراد را به خودش فشرد و بوسه بارانش کرد.

******

روزها یکی پس از دیگری می گذشت و هیراد سعی می کرد افسار احساساتش را به دست بگیرد و در برابر پرستش، همان هیراد همیشگی باشد؛ سرد و نفوذ ناپذیر!

اما این تنها ظاهر قضیه بود و فقط خدا می دانست با هر بی توجهی پرستش، چه بلایی سر دلش می آمد و چقدر از درون، عصبانی و مغموم می شد.

پرستش، غرق در درس خواندن و امتحان دادن بود و بعد از امتحان، در سالن مطالعه می نشست و درس می خواند.

ساعت حوالی ۳ به سمت مهد آراد می رفت و هربار هیراد، با ماشین به دنبالشان می رفت و انگار به همین دیدارهای نیم ساعته تا منزل هم راضی بود.

اکثر اوقات پرستش سکوت می کرد و هیراد بلد نبود در چه مواردی با او حرف بزند تا احساس امنیت کند.

فردا آخرین امتحانش را می داد و خیالش راحت می شد.

قصد داشت، صبح ها که وقت آزاد بیشتری دارد، با آیسان و ترانه کمی تهران گردی کند و حال و هوایش عوض شود.

در کتابخانه نشسته بود و طبق معمول همیشه، آقای جلالی هم در کتابخانه حضور داشت و هرازگاهی زیر نظرش می گرفت.

به ساعتش نگاه کرد. هنوز یک ساعتی فرصت داشت.

احساس خستگی می کرد.

لیوان پلاستیکی اش را برداشت و به سمت آبخوری رفت تا گلویی تازه کند.

آرمین، فورا از جا برخاست و به دنبالش رفت. پرستش، متعجب نگاهش کرد و لبخند ملیحی روی لب نشاند:

« با من کاری داشتید؟ »

آرمین، با اعتماد به نفس، یکی از دست هایش را داخل جیبش فرو برد و گلویش را صاف کرد:

« راستش می خواستم اگه اجازه بدین یه صحبت مختصری داشته باشیم. »

گونه های پرستش از شرم دخترانه ای، رنگ گرفت و نگاهش را به زمین دوخت:

«در چه مورد؟ »

آرمین از این حرکاتش لذت برد و در تصمیمی که گرفته بود، مصمم تر شد:

« اگه اجازه بدید بریم یه جایی بیرون از دانشگاه صحبت کنیم. »

نگاه پرستش تا چشم هایش کشیده شد:

« آخه... »

آرمین سری به نشانه فهمیدن تکان داد:

« خب همونطور که می دونید، من دانشجوی سال آخر هستم و احتمالا به زودی اپلای می کنم و از ایران میرم. اما قبلش می خوام تشکیل خانواده بدم و چه بهتر که همسرم کسی باشه که شرایط منو درک کنه و خودشم شرایط مشابهی داشته باشه. »

پرستش خودش را به ندانستن زد و با صدایی لرزان، لب زد:

« خب چه کمکی از دست من برمیاد؟ »

پیش خدمت، سفارش هایشان را روی میز قرار داد و آرمین لبخند زد و دست هایش را جایی نزدیک به چانه اش مشت کرد:

« از همون اوایلی که دیدمتون یه جورایی به دلم نشستید و وقتی دیدم خیلی توی هدفتون مصمم هستید، درموردتون کنجکاو شدم و یه مدت زیر نظرتون داشتم. راستش من آدمی نیستم که بخوام فورا مراسم خواستگاری راه بندازم و وقتی مطمئن نیستم که ازهم خوشمون میاد، اقدامی بکنم. اما اگه قبول کنید یه مدت باهم در ارتباط باشیم تا ببینیم با اخلاق هم سازگار هستیم یا نه؛ خیلی لطف بزرگی می کنید. »

ترس به دل پرستش راه یافت و عرق سردی روی تنش نشست.

به زحمت توانست نگاه از دست هایش بگیرد و به چشم های آرمین بدهد:

« چجور ارتباطی؟ »

آرمین فورا گلویش را صاف کرد:

« من بهتون اطمینان میدم که همه چی توی چارچوب باشه. من هم خودم آدم معتقدی هستم و هم خانواده خیلی مذهبی و معتقدی دارم و اصلا آدم ارتباطایی که شما تو ذهنتون هست، نیستم. »

پرستش: خب من اصلا علاقه ای به این چیزایی که می گید ندارم و اصلا قصد ازدواجم ندارم.

آرمین اصرار کرد:

« لطفا فقط یه مدت کوتاه؛ بهم فرصت بدید تا همو بشناسیم. »

پرستش کمی تردید به خرج داد:

« خب راستش من باید فکر کنم. »

لبخند عمیقی روی لب های آرمین نشست و فورا کارت کوچکی از جیبش خارج کرد و به سمت پرستش گرفت:

« می دونم فردا آخرین امتحانتونه و ممکنه دیگه نبینمتون. ممنون میشم هر تصمیمی گرفتید، بهم بگید؛ این شمارمه. »

پرستش، دست دراز کرد و کارت را گرفت و در جیبش گذاشت.

آرمین نگاه تحسین برانگیزی به چهره ساده و بی آرایشش انداخت و لب زد:

« نسکافتون سرد شد. »

آرمین با اشتها، خورد و پرستش فقط کمی لب هایش را تر کرد و کمی شیرینیِ کیک را مزه کرد.

به ساعت، نگاه کرد و آه از نهادش برخاست.

فورا از جا بلند شد و لب زد:

« ببخشید من باید برم؛ دیرم شده. »

آرمین هم متعاقبا برخاست:

« من ماشین آوردم اگه اجازه بدین برسونمتون. »

پرستش تشکر کرد و خواست برود که باز هم آرمین اصرار کرد:

« خواهش می کنم پرستش خانوم. اجازه بدید حساب کنم، می رسونمتون. »

پرستش به چشم های ملتمسش خیره شد و نفهمید چه حسی بود که قبول کرد و آرمین، سرخوش از آن جریاناتی که ریتم قلبش را تند کرده بود، به سمت صندوق رفت و بعد از حساب کردن، وسایلش را برداشت.

کمی پیاده روی کردند تا بالاخره به پرشیای سفید رنگ آرمین رسیدند و آرمین درب جلو را برای پرستش باز کرد.

پرستش تمام مدت از او فاصله گرفته بود و حالا سختش بود با این فاصله کم، کنارش بنشیند اما انگار در عمل انجام شده بود و چاره ای نداشت.

قلبش یکی در میان می زد و آنقدر محکم به سینه کوبیده می شد، که انگار تمام خون را در گوش هایش پمپاژ می کرد.

دلشوره عجیبی گرفته بود و آرمین، خوشحال از آن اتفاق، به سمت آدرسی که پرستش داده بود، حرکت کرد.

چند دقیقه ای زودتر رسیدند. پرستش، ماشین هیراد را دید که طبق معمول همیشه جلوی درب مهد، پارک شده بود و خودش هم پشت فرمان جای گرفته بود و نگاه خیره اش را که هر لحظه اخم هایش بیشتر درهم می رفت، به خوبی احساس کرد.

هیراد به چشم هایش اعتماد نداشت و هر لحظه دمای تنش پایین تر می آمد.

خواست پیاده شود؛ خواست یقه پسری که نگاه های عاشقانه اش را مخفیانه حوالی چشم های شرمزده ی پرستش می کرد، بگیرد و مشتی حواله صورتش کند.

اما پسر، بی توجه به نگاه های خیره و عصبی هیراد، پرستش را پیاده کرد و با سرعت راند و از تیر راس نگاهش دور شد.

حالا نگاهش روی پرستش مانده بود که سرش را به معنای سلام، تکان داد و با گونه هایی که رنگ شرم گرفته بودند، به سمت درب مهد رفت.

سرش نبض گرفته بود و نفس های عصبی اش، کشدار و پر قدرت، پره های بینی اش را باز و بسته می کرد.

دست هایش دور فرمان مشت شدند و سرش را روی آن گذاشت.

چه بلایی سرش آمده بود؟ او که بعد از داشتن آراد، به خودش قول داده بود، پدر خوب و متعهدی باشد، چقدر بی حواس، دلش را باخته بود.

احساسی که بی اجازه، پا گرفته بود و تمام وجودش را به خواستن انداخته بود، حس ناپاکی نبود و می توانست به خودش اعتراف کند، که در تمام عمرش چنین احساسی را با هیچکدام از دختران اطرافش تجربه نکرده بود.

نمی خواست عسلی های خاص این روزهایش، غیر از او، به کسی چشم بدوزد و نمی خواست که ظرافت های پر از حیا و نجابت دختری که تمام قلبش را مال خودش کرده بود، به دست مردی که مشخص نبود از کجا پیدایش شده بود، نابود شود.

حرص می خورد و دلش می خواست زودتر از شر آن احساس عجیبی که دلش را چنگ می زد، خلاص شود.

درب سمت شاگرد باز شد و پرستش نشست و باز هم سلام کرد. اما هیراد فقط نگاهش کرد و چشم غره ای نثارش کرد.

پرستش ندید و آراد را در آغوشش جابجا کرد و طبق معمول همیشه، شروع به حرف زدن با آراد کرد.

اما آن لحن کودکانه ای که هرروز سر ذوقش می آورد، حالا برایش عذاب شده بود و مدام به این فکر می کرد که اگر پرستش برای آن مرد غریبه هم همانطور دلبری می کرد...!

به افکار مزاحمش پایان داد و فورا نگاه عصبی اش را به اطراف چرخاند و سعی کرد با فشاری که روی پدال گاز می آورد، تمام حرص و عصبانیتش را تخلیه کند.

پرستش با دیدن عقربه ای که سرعت ۱۳۰ را نشان می داد، چشم هایش گرد شد و آراد را بیشتر در آغوشش فشرد.

به صورت رنگ پریده هیراد چشم دوخت و گره ابروانش که هر لحظه کورتر می شد، برایش قابل درک نبود.

پراید سفید رنگی، راهنما زد و بدون هیچ فکری، فورا پیچید و تنها چاره ی هیراد برای برخورد نکردن به ماشین کناری اش، ترمز شدیدی بود که هر سه را به سمت جلو پرتاب کرد و دست هیراد، دور بازوی پرستش پیچیده شد و از برخوردش به داشبورد ماشین جلوگیری کرد.

ماشین های پشت سر، بوق می زدند و ترافیک شدیدی جریان گرفت.

پرستش، نگاه عصبی اش را به هیراد دوخت و با صدایی که از شدت خشم، بالا گرفته بود، گفت:

« نمی شد یکم آرومتر؟ »

هیراد که انگار منتظر تلنگری برای منفجر شدن بود، فریاد کشید:

« نه نمیشه. »

آراد، ترسیده بود و مقنعه پرستش را چنگ زده بود و لب هایش از شدت بغضی که داشت، برگشته بود

پرستش، نگاه از هیراد گرفت و سعی کرد به صدای کوبیده شدن قلبش بی توجه باشد.

از خشم هیراد می ترسید و انگار تمام احساس امنیتی که در این مدت در کنار هیراد داشت، دود شد و هوا رفت.

هیراد، به آرامی فرمان را چرخاند و به سرعت از آن مکان دور شد.

بازوی پرستش از فشار دست هیراد، درد گرفته بود و ناخداگاه دستش را روی آن گذاشت و کمی نوازشش کرد.

کارهایش از دید هیراد مخفی نماند و انگار که دلش خنک شده بود، پوزخندی گوشه لب هایش نشسته بود و سعی می کرد نسبت به افکار منفی ذهنش، بی تفاوت باشد اما مگر می توانست؟

به خانه رسیدند و هیراد، ماشین را درست جلوی درب ورودی ساختمان، نگه داشت و با همان اخم وحشتناک، بدون حتی نیم نگاهی به سمت پرستش، به سختی لب زد:

« به سلامت. »

پرستش، از هیچکدام از حرف ها و حرکاتش سر در نمی آورد و بدون هیچ فکری به سمت هیراد برگشت و گفت:

« چرا دلتون از جای دیگه پره، سر من خالی می کنید؟ دیوار کوتاه تر از من نیست؟ »

هیراد، با حرکتی سریع به سمتش برگشت و نگاه غضب آلودش، نفس پرستش را در سینه اش حبس کرد اما کوتاه نیامد و با جسارتی که نمی دانست از کجا در وجودش شکل گرفته بود، خیره به چشم های وحشی اش ماند و شنید:

« از کجای دیگه دلم پره؟ هان؟ »

پرستش جسور شده بود و انگار که آب از سرش گذشته باشد، مثل هیراد، فریاد زد:

« من از کجا باید بدونم؟ حتما با زنت دعوات شده داری سر من خالی می کنی! »

هیراد در میان عصبانیتی که تمام جانش را آتش زده بود، قهقهه بلندی سر داد که عصبی بودنش برای پرستش، کاملا مشهود بود:

« ببین دختر کوچولو؛ حواستو جمع کن، با کی می ری با کی میای. من بچمو دست هرکسی نمی سپرم.بخوای پاتو کج بذاری، همه چی تمومه. فکر نکن وایمیسیم دوست پسر بازیاتو تماشا می کنم و عین کبک کلمو می کنم زیر برف و به روت نمیارم. »

پرستش، هاج و واج، نگاهش می کرد و کلامی بر زبانش نمی آمد.

کلمه " دوست پسر" چنان در ذوقش خورده بود، که عرق سردی تمام تنش را گرفت و از درون، حرارت بدنش کلافه اش کرده بود.

لب هایش لرزید و بی اختیار به حرف آمد و اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد:

« دوست پسر چیه؟ من حتی شرمم می شه به زبون بیارم. ایشون بهم پیشنهاد ازدواج دادن و منم قراره فکر کنم. »

چیزی که شنیده بود به مذاقش خوش نیامد و باز هم خنده عصبی ای کرد:

« آهان!

از کی تا حالا خواستگار آدم می رسونش اینور اونور؟ »

پرستش عصبی شد و دلش می خواست مشت محکمی حواله فک خوش تراش هیراد کند.

لب هایش لرزید اما هیچ جوابی برای گفتن نداشت.

تنها راه خلاصی از آن همه دردی که در قلبش پیچیده بود را پیاده شدن می دانست و بعد از آنکه با نگاه دلخور و خیره اش، نفس هیراد را بند آورد، پیاده شد و درب ماشین را محکم بهم کوبید.

از تهمت شنیدن متنفر بود و حالا هیراد به بدترین شکلی که در قاموسش نمی گنجید، به او تهمت زده بود و ناعادلانه قضاوتش کرده بود.

از صدای محکم کوبیده شدن درب، پلک های هیراد روی هم افتاد.

شیشه سمت پرستش را پایین کشید و با حرصی که در وجودش، تمام نشدنی بود، فریاد زد:

« اینجا رو با طویله اشتباه گرفتی مثل اینکه! »

پرستش، بی توجه به او، به سمت آپارتمان رفت و اشک هایی که بی اختیار روی گونه اش روان شده بودند را پاک کرد.

آراد هم به طرز عجیبی سکوت کرده بود و دست هایش را دور گردن پرستش حلقه کرده بود.

هیراد، سرش را میان دست هایش گرفت و بعد از چند لحظه، خواست حرکت کند که نگاهش روی کارتی که روی صندلی شاگرد، به چشم میخورد، خیره ماند.

کارت را در دستش گرفت و با دیدن نام "آرمین جلالی " اخم هایش بیش از پیش درهم شد و شماره ای را که روی کارت نوشته شده بود، فورا در تلفن همراهش ثبت کرد و با چک کردن عکس تلگرام، مطمئن شد، شماره و اسم متعلق به مسبب این حال خرابش است.

پشت کارت را هم دید که با روان نویس مشکی و با خطی خوش، نوشته شده بود " خوشحال از اینکه همدلی یافته ام/ در بازی عشق دو به یک باخته ام "

چه حسی بود که ذره ذره گلویش را می فشرد و احساس خفگی می کرد؟ چرا تمام نمی شد آن همه دردی که در قلبش پیچیده بود و تپشش را نامنظم کرده بود؟

در یک حرکت، کارت را میان انگشت هایش جابجا کرد و به ثانیه نکشید که تیکه های بزرگ و کوچکش را مچاله کرد و از شیشه ماشین، داخل سطل آشغال پرتاب کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و از جلوی دیدگان پرستش که پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش می کرد، محو شد.

هنوز هم اشک هایش بی اختیار بودند؛ هنوز هم درد عمیقی از آن تهمت هایی که حقش نبود، قلبش را به درد آورده بود و دلش می خواست زودتر آن خانه را ترک کند و به خانه اش پناه بیاورد.

گل بانو، مشغول کار کردن بود و با دیدن قیافه درهم پرستش، چند باری سعی کرده بود از زیر زبانش حرف بکشد اما موفق نشده بود.

از ناراحتی پرستش، دلگیر شده بود و دلش می خواست کاری کند اما نمی توانست.

پرستش از پنجره فاصله گرفت و به سمت کتابخانه رفت تا برای امتحان فردا بخواند.

اما نمی توانست در آن خانه ای که بوی عطر تلخ هیراد به مشامش می خورد، تمرکز کند.

دلخوری اش به حدی زیاد بود که تنها رفتن و دور شدن از آن خانه می توانست کمی آرامش کند.

با تصمیمی ناگهانی، از جا برخاست و به سمت گل بانو که مشغول پختن شام بود، رفت و لب برچید:

«گل بانو جونم؟ »

گل بانو فورا به سمتش برگشت و "جانم" مهربانی زیر لب زمزمه کرد و آغوشش را به روی پرستش باز کرد:

« چت شده مادر؟ آقا چیزی گفته ناراحتی؟ یا دوستات حرفی زدن؟ »

پرستش، بغض فرو خورده اش را شکست و کمی دیگر گریست:

« چیزی نشده؛ فقط حالم خوب نیست. می تونی پیش آراد بمونی تا وقتی خود آقا بیاد؟ من میخوام برم خونم. اصلا نه دست و دلم به درس میره نه به مراقبت از آراد. دلم میخواد یکم راه برم حال و هوام عوض شه، بعدشم برم خونم بخوابم. »

گل بانو، پرستش را از آغوشش فاصله داد و با دقت به چشم های معصومش خیره ماند:

« بهتر نیست به خود آقا بگی؟ برات دردسر درست نشه؟ »

پرستش فورا مخالفت کرد:

« اصلا دلم نمی خواد چیزی بدونه آقا. فکر کنه مرخصی ساعتی گرفتم. اگرم نمی تونی بمونی بگم مادرشون بیاد. »

گل بانو فورا سرش را به سمت بالا برد:

« نه مادر. من اینجا چیکاره م پس؟ هرکاری لازم باشه انجام میدم. تو برو عزیزم. »

پرستش گونه نرم و گوشت آلود گل‌بانو را بوسید و به سمت اتاق، پرواز کرد.

لباس هایش را پوشید و وسایلش را برداشت و آراد را که مشغول بازی کردن بود، بوسید و برای چند ثانیه در آغوشش فشرد.

نفس کشیدن در هوایی که عطر هیراد را در بر داشت، برایش سخت شده بود و حسش به او، درست مثل گذشته ها بود.

رفتار امروزش تداعی ترس ها و نفرت هایش بود که خیلی وقت بود آنها را فراموش کرده بود و فاصله گرفته بود از هرچه باعث عقب نشینی هایش می شد.

به سمت درب خروجی دوید و از ساختمانی که برایش مثل قفس شده بود، گریخت و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

با گام هایی سریع خودش را به خیابان اصلی رساند و به سمت مترو حرکت کرد.

قلبش زیادی سنگین شده بود و بدنش گر گرفته بود.

هیراد، خودش را غرق در کار کرده بود و دلش نمی خواست به سمت خانه برود.

هرشب با وجود حجم کاری سنگینی که داشت، به سمت خانه پرواز می کرد و حالا انگار پاهایش او را یاری نمی کردند.

حسادت همچنان قلبش را چنگ می زد و با یادآوری اتفاقات ظهر، اعصابش بهم می ریخت.

از پشت میز بلند شد و قدم زنان به سمت پنجره رفت و نگاهش در تاریکی شب، گم شد.
قلبش بی طاقت شده بود و پرستش را طلب می کرد اما غرورش چه می شد؟

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست.

سرش را به سمت بالا گرفت و گردنش را به سمت شانه اش خم کرد.

دلش می خواست آنقدر در کارهایش غرق شود تا تصویر چشم های معصوم پرستش، نگاه پر از نجابت و هر آنچه که قلبش را به تپش می انداخت، از یاد ببرد.

اما هر لحظه، تصویر پرستش با تمام جزئیات، پشت پلک هایش جان می گرفت و درست وقتی که می خواست از آن تصویر لذت ببرد، اتفاق ظهر، اعصابش را بهم می ریخت و هجوم افکار منفی، تمام روانش را می آزرد.

آهی کشید و صدای تلفن همراهش، او را از افکارش بیرون کشید.

به سمت تلفن رفت و با دیدن شماره منزلش، با فکر آنکه پرستش نگرانش شده و زنگ زده، لبخندی گوشه لب هایش شکل گرفت و بعد از چند لحظه، جواب داد:

« بله؟ »

صدای گل‌بانو، تمام افکارش را بهم ریخت:

« سلام آقا. خوبید؟ ببخشید مزاحم شدم. »

هیراد نگران شد:

« چیزی شده گل‌بانو؟ »

گل‌بانو کمی مِن و مِن کرد:

« نه آقا چیزی نشده؛ فقط اگه دیر میاید خونه، من به مادرتون زنگ بزنم پیش آراد بمونه، دخترم امشب شیفته، باید خودمو برسونم مراقب بچه‌ش باشم. »

اخم های هیراد در هم شد:

« پس پرستش کجاس؟ اصلا چرا شما تا این ساعت موندین؟ »

گل بانو، نفس گرفت و با تردید، جواب داد:

« حالشون اصلا خوب نبود، رفتن. »

هیراد، عصبی شد:

«کی رفت؟ کجا رفت؟ »

گل بانو، هول شده بود:

« والا از وقتی اومدن حالشون خوب نبود، یه نیم ساعت بعدش رفتن؛ گفتن میرن خونه خودشون. »

دندان های هیراد، روی هم سابیده میشد و تمام تنش، حرارت شده بود:

« باشه الان میام. »

تلفن را قطع کرد و وسایلش را برداشت و بدون کوچکترین وقت تلفی، به سمت ماشین رفت و مسیر خانه را در پیش گرفت.

عصبی بود و افکار مزاحم، شک به دلش انداخته بود.

فکر آنکه رابطه ای بین آرمین و پرستش باشد، دیوانه اش کرده بود و با این فکر که پرستش برای آرام شدن، به آرمین پناه برده، لرزش دست هایش زیاد شدند.

طولی نکشید که به خانه رسید و به محض ورود، به گل بانو، اجازه مرخصی داد.

آراد را در آغوش گرفت و مسیر خانه پرستش را در پیش گرفت.

هیراد که انتظار چنین سوالی نداشت، چشم هایش را باریک کرد و لب زد:

« چی؟ »

پرستش که انگار رگه های سرخ چشم هایش را به مستی تعبیر کرده بود، اشک هایش روانه گونه اش شدند و تمام بدنش در حس ترس عجیبی لرزید.

هیراد با دیدن لرزش بدنش، کمی کوتاه آمد و دستش را بالای سر پرستش روی دیوار گذاشت و پرستش فورا خم شد و حالت دفاعی گرفت.

تصویر گنگی از پیش چشم های هیراد گذشت و در سرش درد عمیقی احساس کرد.

دختری با همین چشم ها، لرزشی که در تنش نشسته بود و جمله ای که مدام در ذهنش تکرار می شد " نترس به تو کاری ندارم؛ انقدر ساده ای که تو اوج مستی هم جذبم نمی کنی! "

ناگهان فاصله گرفت و دستش را روی شقیقه هایش گذاشت.

پرستش، هنوز هم می لرزید اما نگران شد و با بهت به هیراد چشم دوخت که روی دو زانو، فرود آمد و سرش را میان دست هایش می فشرد.

قدمی به سمتش برداشت و با ناباوری لب زد:

« چی شد؟ دکتر خبر کنم؟ »

اما هیراد نمی شنید و فقط آن تصویر ها جلوی چشمش رژه می رفتند و هر لحظه سرش از هجوم اطلاعاتی که به مغزش وارد می شد، در حال انفجار بود.

پرستش ترسیده بود و گریه های کلافه آراد، تمام تمرکزش را بهم ریخته بود.

هاج و واج میان اتاق ایستاده بود و فقط نگاه می کرد.

دروغ بود اگر می گفت نگران نشده و دلش از دیدن آن صحنه ها به درد نیامده.

روی زانوانش، جایی نزدیک به هیراد نشست و بغض آلود، زمزمه کرد:

« چی شد آخه؟ »

هیراد، به سرش اشاره کرد:

« داره می ترکه. برو از داشبورد ماشینم قرص مسکنمو بیار. »

پرستش فورا سوئیچ را از روی تخت برداشت و به سمت پله ها پرواز کرد.

هرچه قرص در داشبورد ماشین بود، برداشت و بعد از قفل کردن درب ماشین، فورا به سمت پله ها رفت و یک راست، مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت و با لیوانی از آب، نزد هیراد برگشت.

هیراد، چهارزانو نشسته بود و هنوز هم سرش را میان دست هایش می فشرد.

پرستش، قرص ها را از جلدش خارج کرد و به سمت هیراد گرفت. اما هیراد بی حرکت مانده بود.

به ناچار، دستش را گرفت و قرص ها را داخل آن گذاشت:

« بخوریدش »

با لمس دست هایش انگار که صاعقه ای از میان تن یخ زده هیراد گذشت و فورا نگاه پر التهابش را به چشم های پرستش دوخت.

پرستش از جا برخاست و بالشی را روی زمین گذاشت و هیراد را مجبور کرد روی آن بخوابد.

پتوی نازکی روی تنش کشید و به آرامی لب زد:

« بخواب تا قرصا اثر کنه. »

هیراد اما دلش آرامش می خواست و آن آرامش را در کنار او احساس می کرد.

پرستش خواست بلند شود اما آستین لباسش، بند دست های لرزان هیراد شد:

« نرو. »

پرستش تعجب کرد اما نمی توانست از آن لحن دستوری و در عین حال، پر خواهش، به سادگی عبور کند.

روی تخت دراز کشیده بود و کتابش را ورق می زد. هنوز هم آشفته بود اما سعی می کرد بی تفاوت باشد.

به پیشنهاد آرمین فکر کرده بود اما آنقدر حرف های هیراد برایش گران تمام شده بود که نمی توانست روی آن متمرکز شود و تصمیمی جدی بگیرد.

از جا برخاست و کمی قدم زد.

هیچ چیز به اندازه وجود مادرش نمی توانست آرامَش کند و خلاء حضورش را با تمام وجود احساس می کرد و از نبودنش زجر می کشید.

حتی تلفنی حرف زدن هایشان هم محدود شده بود و پرستش به خوبی فهمیده بود که مادرش مدام بهانه می آورد و از ترس مرتضی، صحبت هایشان را زودتر از همیشه، خاتمه می دهد.

نمی توانست از دردهایش برای آیسان هم بگوید و این روزها تنهایی را با تمام وجود احساس می کرد.

صدای زنگ آیفون، سکوت پر از تنهایی خانه را درهم شکست و پرستش که انتظار کسی را نمی کشید، حدس زد آیسان باشد و در تصمیمی آنی، دستش را روی شاسی آیفون فشرد و درب را باز کرد اما فورا پشیمان شد و تمام وجودش پر از ترس شد.

به سمت درب ورودی رفت و کلید را در آن چرخاند.

تمام تنش یخ بسته بود و نفس هایش به شماره افتاده بود.

صدای انعکاس قدم هایی را در راهرو می شنید و هر لحظه، نفس هایش کشدارتر می شد.

گوشش را به درب ورودی چسباند و وقتی چند ضربه به درب کوبیده شد، لب زد:

«کیه؟ »

هیراد با شنیدن صدای ترسیده پرستش، خیالش تا حدودی راحت شد و لب زد:

« تو که نمی دونی کیه، چرا درو باز می کنی؟ »

پرستش، با شنیدن صدای هیراد، مات شد و فورا به سمت کمد لباس هایش رفت و روسری سفید ساده ای برداشت و روی سرش انداخت.

لباسش به اندازه کافی بلند بود و نیازی به تعویض نداشت.

به سمت درب ورودی پا تند کرد و فورا کلید را در قفل چرخاند و با بهت به قیافه درهم هیراد چشم دوخت.

چشم هایش رگه های قرمز داشت و موهایش بیش از حد آشفته بود.

ریش بلندش هم زیادی به درهم بودن قیافه اش دامن می زد.

هیراد، نگاهش کرد و سرد و بی انعطاف شد:

« نمی خوای بری کنار؟ »

و وقتی پرستش، بی حرکت ماند، تنه ای زد و از کنارش رد شد.

پرستش، دلیل آمدن هیراد را درک نمی کرد. بی تعارف گفت:

« چرا اومدین؟ »

هیراد، آراد را روی تخت نشاند و به سمت پرستش آمد و درب ورودی را بست.

قدمی به سمتش برداشت و فاصله میانشان را به حداقل رساند.

پرستش، از این فاصله کم، ترسید و خواست دور شود اما تحکم صدای هیراد و لحن بازجویانه اش قدرت هر حرکتی را سلب کرد:

« کی بهت اجازه داده بود بری؟ »

زبانش بند آمده بود. انگار که تمام دلایل محکمه پسندش از فکرو خیالش پر کشیده بودند.

سرش را بالا گرفت و نگاهش را که زیادی زلال بود به نگاه وحشی و بی انعطاف هیراد دوخت.

رگه های سرخ چشم هایش زیادی ترسناک بود یا پرستش اینطور فکر می کرد؟

هرچه بود، ترسید و قدمی به سمت عقب برداشت اما کمرش به دیوار پشت سرش برخورد کرد و فورا به هیراد چشم دوخت:

« میشه برید عقب تر؟ »

هیراد، قدم عقب رفته ی پرستش را جبران کرد:

« من بهت اجازه دادم بچمو بسپری دست کسی که کارش تو خونه ی من چیز دیگه ایه؟ »

ضربان قلب پرستش به اوج رسیده بود و لرزش دست هایش از دید هیراد پنهان نماند اما آن شب، زیادی بی رحم شده بود و انگار که قصد جان دختر را داشت.

صورتش را کمی بیشتر به سمت پرستش خم کرد و فریادش روح از تن پرستش جدا کرد:

« هان؟ من بهت گفتم؟ »

رنگ پرستش به وضوح پرید و لرز به جانش نشست. بی اختیار یاد اولین برخوردشان افتاد و به سختی لب زد:

« مستی؟ »

پرستش خودش را سرگرم کرد تا به نوعی از هیراد دور مانده باشد.

در دلش دعا می کرد تا زودتر به خانه اش برود و بتواند استراحت کافی برای امتحان فردا داشته باشد. اما انگار هیراد خیال رفتن نداشت.

آراد از تخت پایین آمد و به آرامی سمت آشپزخانه رفت و دستش را دور پای پرستش حلقه کرد.

پرستش ترسید و فورا به سمتش برگشت و با دیدن آراد، نفس آسوده ای کشید؛ خم شد و او را در آغوش گرفت:

« خوبی قند و عسلم؟ »

آراد سر تکان داد و دست اشاره اش را به سمت هیراد گرفت:

« بابا مریض؟ »

دل پرستش ضعف رفت و او را در آغوشش بیشتر فشرد و گونه اش را بوسید:

« آره عزیزدلم؛ سرش درد داره. »

آراد به سمت یخچال اشاره کرد:

« آب. »

پرستش فورا " چشم " کشیده ای گفت و لیوان آبی در دستان کوچکش گذاشت و کمکش کرد.

تلفن همراهش زنگ خورد و فورا از آراد فاصله گرفت و به سمت تلفنش رفت.

با دیدن نام آیسان، آه از نهادش برخاست و مردد شد جوابی بدهد یا نه.

نگاهش روی هیراد ماند که پلک گشود بود و اخم هایش هر لحظه بیشتر درهم می شد و مشکوک، نگاهش می کرد.

خواست جواب دهد که قطع شد و فورا روی پیشانی اش کوبید.

اگر جواب میداد، احتمال آمدن آیسان به خانه اش کمتر می شد.

به سمت هیراد اشاره کرد و زمزمه کرد:

« یه لحظه چیزی نگید لطفا. »

هیراد، نیم خیز شد و با همان اخم های درهم زیر نظرش گرفت و با شنیدن جمله ی اولش، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد:

« سلام آیسان جونم. خوبی عزیز؟ »

آیسان: کجایی تو دختر؟ دلم تنگ شده!

پرستش: منم دلم تنگ شده. فردا امتحانمو میدم میام پیشت با ترانه.

آیسان: اگه خوندی یه سر بیام خونتون؛ با حامی ام.

پرستش نگاه شتابزده اش را به هیراد دوخت و مشخص بود که کاملا هول شده:

« نه نه...!
چیزه..!
من خونه نیستم؛ ینی امشب مجبور شدم بمونم مراقب آراد. »

آیسان خندید:

« خب بابا!
چرا هول میشی؟ »

پرستش هم خندید و پرتردید لب زد:
« برو عزیزم خوش بگذره. منم یکم دیگه بخونم، می خوابم که صبح آماده باشم. »

خداحافظی کردند و نگاهش در نگاه شرمزده هیراد گره خورد و شنید:
« میدونه تصادف کردم؟ »

پرستش نگاهش را دزدید و به سمت آشپزخانه رفت:

« نه »

لیوان را از دست آراد گرفت و شست.

هیراد به سمت آشپزخانه رفت و پشت سرش، به دیوار تکیه زد:

« چی گفتید بهش؟ »

پرستش با بی خیالیِ ناراحت کننده‌ای لب زد:

« مهمه براتون؟ »

هیراد دست هایش را پشت کمرش به دیوار تکیه داد و سرش را عقب برد و به کاشی های گلبهی و رنگ و رو رفته‌ی آشپزخانه زل زد:

« آره خب!
شاید یه روزی بخوام ازش حلالیت بطلبم. »

پرستش پوزخندی روی لب هایش نشاند و با یادآوری کارهایی که هیراد در حق آیسان انجام داده بود، تلخ شد:

« از این کارا هم بلدید شما؟ »

هیراد از دیوار سرد پشت سرش فاصله گرفت و قدمی به سمت پرستش برداشت.

فاصله اش را کم کرد و سرش را متمایل کرد و جایی نزدیک به گوش پرستش، نفس حبس شده اش را فوت کرد و زمزمه کرد:

« خیلی کارای دیگه هم بلدم که تو خبر نداری. کافیه یکم چشماتو باز کنی و ببینی! »

پرستش از برخورد نفس های گرمش خوشش نیامد و فورا فاصله گرفت.

آراد را در آغوش گرفت و به سمت پذیرایی رفت و روی تخت نشست.

هیراد باز هم پشت پنجره رفت و به ارامی لب زد:

« نگفتی!

چی بهش گفتید واسه این نبودنم؟ »

پرستش گلویش را صاف کرد و به زمین چشم دوخت:

« حامی گفته شما برای همیشه رفتید خارج از کشور. کارای اقامتتون درست شده. »

کنارش ماند اما مدام دلهره داشت. به چشم های بسته و دست بی جانی که هنوز هم گوشه ی آستین لباسش را گرفته بود، خیره شد و به آرامی دستش را پس کشید.

هیراد پلک بسته بود اما لحظه به لحظه‌ی زندگی پر فراز و نشیبی که از خاطرش پاک شده بود، پشت پلک هایش جان می گرفت و هر دم، نفسش سنگین تر می شد.

خیلی وقت بود که از هیرادِ گذشته هایش فاصله گرفته بود و با یادآوری تمام آن سال ها، عذاب می کشید و دردی که در سرش کهنه می شد، شدت می گرفت.

با یادآوری آیسان، آه عمیقی کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

خوب به یاد آورده بود که هیچ حسی به آن دخترِ ساده و دلداده نداشت و با یادآوری تمام بلاهایی که بر سرش آورده بود، از خودش متنفر شد.

ناگهان از جا برخاست و چهارزانو نشست.

به چشم های نگران و پرسشگر پرستش چشم دوخت؛ آن حس ناب و پاکی که از چشم هایش متصاعد می شد، با تمام تجربه هایی که داشت، مقایسه کرد.

رنگ سفید روسری اش با موهای مشکی و رنگ شبش تضاد جالبی داشت؛ کلافه، چنگی به موهایش کشید.

چه کرده بود تمام این سال ها که اینگونه آرامش از زندگی اش پر کشیده بود و تمام جانش در عذابی که آن تصادف برایش رقم زده بود، می سوخت؟

خوب می دانست که برای احساسات پاک و دست نخورده ی پرستش، کم است.

پرستش از نگاه مستقیم و بی پروای هیراد، گر گرفت و خواست از او فاصله بگیرد و به سمت آراد که روی تخت، مشغول بازی بود، برود که با صدای هیراد، از تصمیمش منصرف شد:

« دوسش داری؟ »

تعجب کرد و انگار که خون به مغزش نرسیده باشد، ناباور لب زد:

« چی؟ کیو؟ »

هیراد پوزخند زد و نگاهش را از چشم های پرستش گرفت:

« همونی که امروز رسوندت مهد! »

پرستش خجالت کشید و سر به زیر شد.

دلیلی برای گفتن احساساتش به مردی که زیادی غریبه بود، نداشت.

هیراد، خجالتش را پای مثبت بودن جوابش گذاشت و دندان هایش روی هم سابیده شد. حرص می خورد و کاری از دستش ساخته نبود.

پرستش، خواست از جا برخیزد و از آن جو سنگینی که برایش کشنده بود، بگریزد که باز هم صدای هیراد، مانع شد:

« پرستش! »

نگاهش تا چشم های هیراد بالا آمد و نگاه مستقیم هیراد تا عمق وجودش رسوخ کرد:

« تو پاکی، معصومی؛ نذار که این گرگ صفتا این نگاه صاف و زلالتو ناپاک کنن؛ نذار احساساتتو بازیچه کنن و دو روز دیگه تموم حسای پاکت، دست دوم بشن. »

حس بدی به دل پرستش چنگ انداخت و از جا برخاست. هیراد هم متعاقبا از جا برخاست و سد راهش شد:

« می فهمی چی می گم؟ »

پرستش بی توجه به لحن عصبی هیراد، اخم کرد و فاصله گرفت؛ به سمت آشپزخانه رفت و برخلاف تصوراتش، هیراد قهقهه زد.

قدمی به سمت پنجره ی پذیرایی برداشت و پرده را کمی کنار زد.

ماشین مدل بالایش در آن کوچه ی قدیمی و نسبتا باریک، زیادی به چشم می آمد.

هرچه فکر می کرد، بیشتر می فهمید که گذشتن از پرستش، کار او نیست.

با اینکه دنیاهایشان فرسنگ ها فاصله داشت و پرستش بکر بود و بی تجربه؛ اما حق خودش می دانست تا گذشته ی تاریکش را جبران کند و آن احساسات دخترانه ی خاص را از آن خودش کند.

روی پاشنه پا چرخید و به پرستش که با نگرانی خاصی نگاهش می کرد، چشم دوخت و با جدیت، زمزمه کرد:

« فراموشش کن. »

پرستش منظور هیراد را متوجه نمی شد و احساس خنگ بودن می کرد:

« چیو؟ »

هیراد قدم زنان، خودش را وسط پذیرایی رساند و روی بالش دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید:

« آرمین جلالی رو! »

چیزی نمانده بود تا پرستش از آن همه احساسات گیج کننده، شاخ در بیاورد:

« شما از کجا می شناسیش؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت:

« بماند! »

پرستش به شنیده هایش فکر می کرد و هر لحظه تعجبش بیشتر می شد و دلیل رفتارهای ضد و نقیض هیراد را درک نمی کرد:

« چرا باید فراموشش کنم؟ نمی فهمم ربطش رو به شما. »

هیراد، پوف کلافه ای کشید و باز هم سرد و بی انعطاف شد:

« بعدا می فهمی. فقط حواست باشه من روی پرستار بچم حساسم. بفهمم پاتو کج گذاشتی، حسابت با کرام الکاتبینه. »

پشتش را به پرستش کرد و پتو را روی تنش مرتب کرد.

حالا دیگر سردردش آرام تر شده بود و تمام گذشته اش را از بر بود.

هیراد شانه ای بالا انداخت:

« گندیه که خودش زده، خودشم باید جمعش کنه. »

نگاه پرستش غمگین شد:

« حامی واقعا مرد خوبیه برای آیسان. ای کاش هیچوقت اتفاقای بدی نیفته. من که واقعا خوشحالم براش. »

هیراد خندید:

« برای اینکه از شر من نجات پیدا کرد؟ »

پرستش هم خندید و لب زد:

« آره واقعا. لااقل کوچکترین توجهی به حامی می کنه، حامی بنده خدا، قدر می دونه. واسه شما که خودشو کشت، به چشم نیومد. »

هیراد قهقهه زد :

« من از بچگی عاشق چیزای خاص می شدم؛ چیزای دست نیافتنی. »

نگاهش، عمق چشم های پرستش را کاوید و ادامه داد:

« چیزی که مطمئن باشم نه قبل از من برای کسی بوده، نه بعد از من برای کسی هست. »

پرستش از نگاه تب دار هیراد، لرزید و قدمی به سمت عقب برداشت و زمزمه کرد:

« ولی آیسان تمام این خصوصیاتو داشت. »

هیراد نفس عمیقی کشید. نمی خواست کسی از خاطراتی که به یاد آورده بود، چیزی بفهمد.

همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت، لب زد:

« نمی دونم من که یادم نمیاد؛ اما اینو می دونم که عشق، تو یه نگاه اتفاق میفته و با وابستگی فرق داره. »

پرستش لبخند تمسخر آمیزی زد:

« مگه شما هم از عشق چیزی متوجه می شید؟ »

هیراد، لیوان آب سردی نوشید تا التهاب درونش را کم کند. نگاه خیره اش را حواله پرستش کرد:

« آره یه بار تا حالا عشقو تجربه کردم. »

پرستش شانه ای بالا انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد:

« آهان بله مادر آراد! »

هیراد حرص می خورد. نمی دانست چرا آن همه احساساتی که از درونش می جوشید، به چشم پرستش نمی آمد.

دلش می خواست پرستش از عمق نگاهش به تمام احساسی که در وجودش شکل گرفته بود، پی ببرد اما خیال باطلی بود؛

چرا که تمام فکر و ذکر پرستش با گذشته هیراد، پر شده بود و نفرتی که در دلش نشسته بود، چشم هایش را به روی تمام محبت های خالصانه اش می بست.

از آن گذشته، مادر آراد، معضلی بود که اجازه نمی داد، فکر و خیالش به سمت احساسات هیراد کشیده شود و برای ثانیه فکر کند که این میان عشقی شکل گرفته است.

آه عمیقی کشید و به سمت آراد رفت.

وسایلش را برداشت و آراد را در آغوش کشید.

دلش می خواست از آن نگاه خواستنی فرار کند و به خانه اش پناه ببرد.

به سمت درب ورودی می رفت که با یادآوری آرمین، برگشت و باز هم با لحنی که جدیتش لرز به جان پرستش می انداخت، گفت:

« حرفای امشبمو در مورد این پسره، جدی بگیر. »

پرستش از آن همه لحن دستوری هیراد، جوشی شد و بی توجه به ترسی که در دلش افتاده بود، لجباز شد و زمزمه کرد:

« اتفاقا می خوام بهش فکر کنم، به عنوان خواستگار؛ نه اونی که تو فکر منحرف شماس. »

هیراد روی پاشنه پا چرخید و پوزخند زد:

« این پسرخاله ما هم سنگ تموم گذاشته! »

پرستش اخم کرد و نگاهش را مستقیم به چشم های هیراد دوخت:

« اگه حافظتونو از دست نداده بودید و یادتون میومد اون شب چه بلایی سر دخترخاله بیچاره من آوردین، به حامی حق می دادین. »

هیراد با لحن خونسردی گفت:

« اتفاقا احمقانه ترین راه رو انتخاب کرده. »

پرستش که انگار روی حامی غیرت داشت و خودش را مسئول می دانست، با عصبانیتی که درونش را به تلاطم انداخته بود، از جا برخاست و آراد را روی تخت گذاشت و مقابل هیراد ایستاد.

چشم هایش را ریز کرد و موشکافانه نگاهش کرد و تصویر جذابی از آن همه عصبانیتش برای هیراد، به نمایش گذاشت:

« چی می دونید شما که الکی حرف می زنید؟ اصلا یادت هست اون شب چی شد؟ خبر داری که آیسان بیچاره مدام خودشو مقصر رفتنت می دونسته؟ با اینکه خوردش کرده بودی؛ با اینکه تمام غرور و احساساتشو ندیده گرفته بودی؛ با اینکه...»

نفس کم آورد و بغض سنگینی راه گلویش را بست.

از یادآوری آن روزها تمام تنش می لرزید و تنفرش نسبت به مردی که مسبب حال و روز خرابشان بود، بیشتر می شد.

نم اشکی، عسلی چشمش را براق کرد و به ثانیه نکشید که رد اشک، گونه های ملتهبش را نمدار کرد.

هیراد، بی اراده دست برد و اشک گوشه چشمش را پاک کرد.

با این حرکت، پرستش لرزید و فاصله گرفت.

حس بدی به مرد مغرور روبرویش داشت و تمام حرف ها و حرکاتش برایش نامفهوم بود.

هیراد از آن همه نفرتی که در چشم های پرستش دید، خجالت زده شد و قدمی فاصله گرفت و به منظره بیرون، چشم دوخت:

« حتی اگه بدترین کارا هم در حقش کرده باشم، بازم این آیسانه که تا آخر عمرشم یاد من بیفته، عذاب می کشه. »

سرش چرخید و به پرستش چشم دوخت که اشک هایش را پاک می کرد و با تعجب، نگاهش می کرد.

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و قدمی به سمت پرستش برداشت و درست روبرویش ایستاد:

« می دونی چرا خانوم کوچولو؟ »

چشم های پرستش از لقبی که هیراد به او نسبت داده بود، گرد شدند و ناخداگاه خنده اش گرفت:

« چرا؟ »

هیراد از آن همه سادگی و زلال بودن نگاهش، غرق لذت شد و لب زد:

« برای اینکه وقتی یه نفرو با جون و دل می خوای، حتی اگه شرایط رسیدن نداشته باشی، یه پایان خوش، خیلی راحت تره تا یه پایان تلخ. می دونی؛ ما آدم با خاطراتمون بزرگ می شیم و مطمئنا هروقت که یاد اون احساسات خوبِ دوست داشتن میفتیم، دلمون نمی خواد اون پایان تلخی که براش رقم خورده، تمام شیرینیاشو از یادمون ببره. همیشه و همیشه، نادیده گرفته شدن، تلخ بوده. من اگه واقعا انقدر بی خبر، آیسان رو گذاشته بودم و رفته بودم، خیلی آدم پستی بودم. اگر یک درصد، چنین قصدی داشتم، قطعا انقدر بی خبر نمی رفتم. این حس نادیده گرفته شدن، این کمبودی که بعد از من احساس کرده، مطمئنا خیلی براش تلخه و تا وقتی منو نبینه و جواب سوالاشو نگیره، نمی تونه آروم شه. »

پرستش با دقت به حرف هایش گوش سپرده بود و در دلش حق می داد.

خوب می دانست که هنوز هم امکان داشت که آیسان با دیدن هیراد، زیر تمام قول و قرارهایش با حامی بزند و هرچه حامی برای شکل گرفتن آن احساس، تلاش کرده بود، بر باد فنا رود.

آه عمیقی کشید:

« باید چیکار کرد؟ »

نگاه هیراد تا چشم های گستاخ پرستش بالا آمد و خیره به آن همه بی پروایی اش، ابرویی بالا انداخت و لبخندش کش آمد.

با خونسردی عجیبی که از خودش بعید می دانست و لحنی قاطع، گفت:

« خوبه به عنوان خواستگار فکر کن بهش؛ ولی تو شرایطی نیستی که بخوای به این بهانه ها از کارت بزنی. حواستو جمع کن، وقت مناسبی براش پیدا کن. »

بدون آنکه کوچکترین فرصتی به پرستش بدهد، بی خداحافظی، پله ها را به سمت پایین رفت و تمام تنش از سرمایی که احساس کرد، لرزید.

آراد را روی صندلی عقب نشاند و خودش پشت فرمان جای گرفت.

لحظه به لحظه گذشته ها پیش چشم هایش رژه می رفت و به پرستش و آن همه نفرتی که در نگاهش بود، حق می داد.

با آنکه آن شب کذایی، زیادی مست بود اما لحظه به لحظه ی آن را از بر بود و خوب می دانست چه بلایی بر سر آیسان آورده است.

پشیمان بود و لحظه ای از خاطرش گذشت که باید هرچه زودتر با آیسان صحبت کند اما فورا پشیمان شد.

نباید بی گدار به آب می زد و موقعیت حامی را هم از چنگش بیرون می کشید.

هرچند خودش هم باید کاری می کرد تا احساسات پرستش را به طرز مثبتی برمی انگیخت. باید به زندگی با خودش، با آرادی که برایش جان می داد، پایبندش می کرد و در فرصتی مناسب ابراز عشق می کرد.

نباید کاری می کرد تا به افکار منفی پرستش دامن بزند و وضعیت را خراب تر از آنچه بود، کند.

هنوز هم در سرش درد عمیقی جریان داشت.

ماشین را روشن کرد و فورا از آن هوایی که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود، گریخت.

پرستش، بلاتکلیف بود و از رفتن بی مقدمه‌ی هیراد هنوز هم در شوک بود.

گیج از آن همه حساسیت های هیراد بود و دلیلی برای آن پیدا نمی کرد.

کتابش را برداشت و با حوصله، ورق زد. نکات مهم را دوره می کرد و خیالش راحت می شد.

با صدای پیامک تلفنش، دست از خواندن کشید و پاورچین، به سمت تلفنش رفت.

با دیدن نام هیراد، لحظه ای چشم هایش تا آخرین حد، گشوده شد و فورا پیامک را دید که نوشته بود " فردا چه ساعتی امتحان داری؟ "

زیر لب " به تو چه " ای زمزمه کرد و اخم هایش درهم رفت.

دلش می خواست هرچه ناسزا بلد بود، نثارش کند.

لحظه ای خیره به تلفن همراهش ماند و خواست از جواب دادن طفره برود که از تصور آنکه تَنِش هایش با هیراد زیادتر می شود، فورا پشیمان شد و نوشت " ۱۳ شروع میشه. "

تلفنش را خاموش کرد و زیر بالش، پنهان کرد و به این فکر کرد که اگر قرارداد مسخره اش نبود، همان لحظه اول از کارش انصراف داده بود.

اما با یادآوری آراد، لحظه ای لبخندی محو روی لب هایش نقش بست و از حرفش پشیمان شد.

آن پسر بچه ی تخس و مغرور را زیادی دوست داشت و با خودش فکر کرد که آن غرور بچگانه اش به پدرش رفته اما غرور نفرت انگیر هیراد کجا و غرور خواستنی آراد کجا؟

دست از افکارش کشید و از جا برخاست تا مسواک بزند و خودش را برای خوابیدن آماده کند.

افکار نابه سامانش مدام حول هیراد می گشت و دنبال دلیلی برای رفتارهایش بود اما به نتیجه نمی رسید.

دنیای ساده و بی آلایشش زیادی از افکار هیراد فاصله داشت و به تنها چیزی که فکر نمی کرد، احساسی بود که این میان شکل گرفته بود.

به سمت تختش رفت و خسته تر از همیشه زیر پتو خزید و طولی نکشید که به خواب رفت.

صبح زود از خواب برخاست و فورا صبحانه مختصری خورد و آماده رفتن شد.

باز هم اضطراب داشت و دست هایش زیاد از حد یخ زده بودند.

در طول مسیرش مدام نکات را مرور می کرد و در دلش صلوات می فرستاد.

به محض ورودش به کتابخانه، آرمین را دید که لبخند واضحی روی لب نشانده بود و به معنای سلام، سر تکان داد.

پرستش فورا سر تکان داد و نگاهش را دزدید. روی یکی از صندلی ها، دور از آرمین نشست و سعی کرد تمام حواسش را معطوف امتحانش کند.

آرمین از جا برخاست و صندلی نزدیک به پرستش را انتخاب کرد و جایی روبرویش نشست.

پرستش معذب شده بود و گونه هایش رنگ گرفته بودند.

آرمین از آن همه حیا و نجابتش غرق لذت شد و به کارهایش رسیدگی کرد اما پرستش دیگر قادر به تمرکز کردن نبود و از نگاه های گاه و بیگاه آرمین، دستپاچه شده بود و انگار تمام خونی که باید به مغزش می رسید، به گونه هایش هجوم برده بود.

احساس گرمای زیادی داشت. از جا برخاست و فورا به سمت آبخوری رفت و بی آنکه تشنه باشد، دو لیوان آب خورد و کمی راه رفت تا شاید بتواند نسبت به حرکات آرمین، بی تفاوت باشد.

به سمت میزش رفت و بی آنکه نگاهش را درگیر آرمین کند، روی صندلی نشست و فورا نگاهش به کاغذ زرد رنگی افتاد که روی جلد کتابش چسبانده شده بود و با روان نویس مشکی و خطی زیبا نوشته شده بود "جانا که عشق به پای تو کم است/ دل باختن و مردن برای تو کم است/ به حیا و عفت و نجابتت سوگند/ این طلا کردن سرای تو کم است. (حسن ابراهیمی) "

نفهمید چه حسی بود که ضربان قلبش را به اوج رساند و نگاه شرمزده اش را در نگاه شیفته ی آرمین گره زد.

لبخند آرمین کش آمد و پرستش فورا نگاهش را دزدید و لبخند دستپاچه ای روی لب نشاند.

بعد از چند دقیقه وسایلش را برداشت و به سمت سالن امتحان رفت.

مشغول صحبت با بچه ها بود که امتحان شروع شد و در کمال تعجب، آرمین را دید که مراقب بود و برگه ها را توزیع می کرد.

به میز پرستش رسید و کمی خم شد:

« موفق باشی خانومی. »

پرستش از آن همه احساساتی که برای اولین بار تجربه اش می کرد، گر گرفته بود و تمام تنش حرارت شده بود.

آیت الکرسی زیر لب خواند و مشغول شد.

یک ساعت و نیم از امتحان گذشته بود و پرستش برای چندمین بار پاسخ هایش را مرور می کرد.

آرمین هرازگاهی به سمت میزش می رفت و جواب هایش را بررسی می کرد.

با دیدن یکی از سوال هایی که ناقص جواب داده بود، به سمتش رفت و روی صورتش خم شد:

« دقت کن. »

نگاه وحشت زده پرستش به سمتش چرخید و فورا لب زد:

« به چی؟ »

آرمین لبخند محوی روی لب نشاند و با بدجنسی در گوشش زمزمه کرد:

« مطمئنا به من نباید دقت کنی؛ ولی می تونی به سوال ۶ دقت کنی که یه بخششو جواب ندادی. »

پرستش نگاه گیج و متعجبش را به پاسخنامه اش دوخت و با فهمیدن منظور آرمین، لبخند عمیقی روی لب نشاند و بعد از جواب دادن به سوالی که نیمه، رهایش کرده بود، از جا برخاست و به سالن نیمه خالی، نگاهی انداخت و تشکر کرد.

خواست فاصله بگیرد که آرمین به حرف آمد:

« لطفا چند لحظه صبر کن کارم تموم شه؛ کارت دارم. »

پرستش "باشه" زیر لبی گفت و فورا به سمت پله ها رفت.

ترانه با دیدنش فورا به سمتش آمد و در آغوشش کشید:

« سلام رفیق دوست داشتنی خودم. کم پیدایی خانم! »

پرستش سلام کرد و خنده کنان به سمت کتابخانه رفتند.

آرمین چند برگه ی باقی مانده هم تحویل گرفت و فورا به سمت کتابخانه رفت و با دیدن خنده های از ته دل پرستش، لبخند عمیقی روی لب نشاند.

آن دختر را با تمام سادگی ها و شیطنت های مخصوص خودش می خواست و به تمام دخترهای اطرافش ترجیحش می داد.

پرستش با دیدن آرمین که ایستاده بود و نگاهش می کرد، خنده اش را فرو خورد و سربه زیر شد.

ترانه هم با دیدن آرمین، لبخند شیطنت آمیزی زد و در گوشش زمزمه کرد:

« شیطون من که خودم میدونم یه خبراییه و نمی خوای رو کنی؛ ولی اشکال نداره بالاخره نوبت منم میرسه. »

پرستش، چشم گرد کرد و نیشگونی از بازویش گرفت:

« حرف در نیار الکی. خبری باشه اول از همه به تو می گم. »

ترانه، نچ نچی زیر لب گفت و ادامه داد:

« اونی که فکر کردی منم، با عرض پوزش باید بگم خودتی!
من از خیلی چیزا خبر دارم و به روت نمیارم.فکر نکنا...»

پرستش فورا میان کلامش پرید:

« ای بابا. باشه آبرو برای من نذاشتی؛ آخه... »

با صدای آرمین که به نام کوچک، خطابش می کرد، فورا برگشت و حرفش را نیمه تمام گذاشت:

« بله؟ »

آرمین، گلویش را صاف کرد و بی توجه به حضور ترانه، لب زد:

« اگه اشکالی نداره من برسونمتون. »

پرستش با یادآوری هیراد و حرف هایش فورا مخالفت کرد اما آرمین قصد بی خیال شدن نداشت و دلش می خواست هرچه زودتر از تصمیم او با خبر شود:

« لطفا »

نگاه پرستش در نگاه پر از شرارت ترانه، گره خورد و برای رهایی از آن جو سنگین، لب زد:

« ببخشید من باید برم. خدانگهدار »

به سمت بیرون از دانشکده رفت و خواست خارج شود که آرمین فورا خودش را به او رساند و روبرویش ایستاد.

به نفس نفس افتاده بود و بعد از چند لحظه، گفت:

« پرستش خانم؛ میشه لطفا منو در جریان تصمیمتون بذارید؟ »

پرستش هول شده بود و از نگاه کردن مستقیم به چشم های آرمین، اجتناب می کرد:

« راستش من هنوز تصمیمی نگرفتم. »

آرمین فورا به حرف آمد:

« کاش لااقل شمارتونو می دادین که من بتونم باهاتون در تماس باشم. »

نگاه پرستش بالا کشیده شد و با دیدن هیراد که آراد را در آغوش داشت و با اخم هایی درهم به سمتشان می آمد، فورا کلمه ها را گم کرد و به تته پته افتاد.

آرمین، رد نگاهش را دنبال کرد و به قامت بلند و هیکل ورزیده ی هیراد رسید.

قهوه ای چشم های هیراد، هر لحظه تیره تر میشد و نگاهش ناخواناتر!

در برابر نگاه مبهوت آرمین، به سمت پرستش آمد و آراد را در آغوشش گذاشت و سوئیچ را به سمتش گرفت:

« برو تو ماشین، من الان میام. »

پرستش، ناباور نگاهش می کرد و خواست چیزی بگوید که فریاد خفه ی هیراد، نطقش را کور کرد:

« گفتم برو تو ماشین. »

جذبه نگاهش تا عمق وجود آرمین نفوذ کرد و سعی کرد خونسرد باشد:

« چی می خوای دم به دقیقه سر راهش سبز میشی؟ »

گره ابروهای آرمین، کور شد و به سختی آب دهانش را قورت داد:

« بجا نیاوردم. »

هیراد پوزخند زد و با لحنی که خوب می دانست اعتماد به نفس طرف مقابلش را به صفر می رساند، لب زد:

« نبایدم بجا بیاری. آخه زمونه برعکس شده؛ بجای اینکه برن سراغ کس و کار دختر، میرن سراغ خودش که با احساساتش بازی کنن و بعدم اگه نخواستن، راهشونو بکشن و برن. »

آرمین مات شد و به سختی لب زد:

« من قصدم این نیست و واقعا پرستشو برای ازدواج می خوام. »

هیراد، قدمی به سمتش برداشت و چشم هایش را باریک کرد و موشکافانه نگاهش کرد. با حرصی که از درونش شعله می کشید، روی صورتش خم شد و از میان دندان های کلید شده اش، غرید:

« اسمشو به زبونت نیار. »

فورا فاصله گرفت و خواست برود که با حرف آرمین متوقف شد:

« لااقل بگید چیکارشید؟ »

سرش را به عقب چرخاند و پوزخند حرص آوری روی لب نشاند:

«فکر کن همه کارش. »

رفت و آرمین را با دنیایی از سوالات که روی سرش آوار می شدند، تنها گذاشت.

آرمین با دقت به رفتنش خیره ماند و چیزی در درونش لرزید. سعی می کرد خوش‌بین باشد و افکار منفی اش را پس بزند.

از طرز فکر هیراد، شرمزده شده بود و لبش را به دندان گرفته بود.

هیراد، ماشین را روشن کرد و بی توجه به پرستش که اخم کرده بود و روی صندلی عقب، جای گرفته بود، پایش را روی پدال گاز فشرد.

از تصور آنکه حتی چند لحظه دیرتر می رسید، چه اتفاقی می افتاد، تنش گر گرفت و بیش از پیش عصبانی شد.

آینه را روی صورت برافروخته پرستش تنظیم کرد و با دیدن غم چشم هایش، کنترلش را از دست داد و خواست فریاد بزند و حرصش را خالی کند اما فقط سکوت کرد و زبان به دهان گرفت.

فقط خدا می دانست چه جانی کنده می شود تا بتواند احساسات درونش را کنترل کند و تمام عصبانیتش را بر سر دخترکی که زیادی غمگین بنظر می رسید، فریاد نکند.

به خانه رسیدند و پرستش بدون آنکه منتظر بماند، جلوی درب پارکینگ پیاده شد و از میان درب نیمه باز، به سمت آسانسور رفت و منتظر ماند.

تمام تنش گر گرفته بود و از فکر آرمین، حول حضور هیراد، آنقدر شرمزده می شد که دلش نمی خواست با هیراد داخل آن کابین کوچک باشد اما از شانس بدی که داشت، آسانسور طبقه آخر بود.

آه سوزناکی از گلویش خارج شد و بغض سنگینی گلویش را فشرد.

دوست نداشت پسری مثل آرمین که زیادی چشم پاک و مذهبی بود، درموردش فکر بدی داشته باشد اما همه چیز دست به دست داده بود تا تصورات آرمین درمورد حیا و نجابتی که در شعرش، اشاره مستقیمی به آن کرده بود، زیر سوال برود و غم سنگینی روی قلب پرستش سنگینی کند.

در این میان، هیراد فورا خودش را به آسانسور رساند و سنگینی نگاهش، پرستش را آزرد اما سعی می کرد کناره گیری کند.

آسانسور رسید و پرستش در یک تصمیم آنی، راهش را به سمت راه پله کج کرد و خواست از پله ها برود که شانه اش اسیر دست هیراد شد و با خشونت به سمت آسانسور کشیده شد.

هیراد، با یک دستش آراد را از آغوشش گرفت و با دست دیگرش، بازوی پرستش را در دست گرفته بود و فشار می داد.

پرستش با حالتی پریشان و پر از حرص، بازویش را از چنگ هیراد آزاد کرد و فریاد نیمه جانش، در راهرو منعکس شد:

« به من دست نزن. »

هیراد، آراد را روی زمین گذاشت ودستش را از کنار گوش پرستش، رد کرد و به دیواره ی آسانسور تیکه زد.

نگاهش باز هم جذبه داشت؛ باز هم تا عمق جان پرستش نفوذ کرد و پرستش از غمی که در چشم هایش برق می زد، سردرنمیاورد.

هیراد، با دقت به عسلی چشم های پرستش خیره شد و با اعصابی که آن روز، زیادی تحریک شده بود، لب زد:

« چرا ناراحتی؟ مزاحم لاس زدنتون شدم؟ »

پرستش مات شد و با باز شدن درب آسانسور، خواست فاصله بگیرد که هیراد اجازه نداد و ادامه داد:

« بهت گفته بودم بی خیالش شی؛ نگفته بودم؟ »

پرستش عصبی شد:

« من واقعا منطق این کاراتونو درک نمی کنم. اصلا ... »

هیراد میان کلامش پرید:

« منطقش همینه که گفتم؛ این چیزا رو اگه غرق بشی توش، دیگه تمومه. تو الان حکم مادر بچه منو داری؛ باید پاک باشی. »

پرستش دست هیراد را پس زد و از آن کابینی که زیادی کوچک بود و نفس برای کشیدن کم داشت، بیرون رفت:

« اصلا ربطی نداره؛ اون فقط یه خواستگاره و منم حق دارم بهش فکر کنم. »

هیراد پوزخندی زد و به سمت درب واحدش رفت:

« باشه پس هروقت جناب جلالی قصد داشتن رسمی اقدام کنن، بگو بیان پیش من. »

پرستش گستاخ شد و همانطور که آراد را در آغوش می گرفت و جلوتر از هیراد داخل خانه می رفت، لب زد:

« این موضوع اصلا ربطی به شما نداره و من خودم خانواده دارم؛ می تونن برام تصمیم بگیرن. »

هیراد پوزخند زد و بدون نگاه کردن به پرستش به سمت اتاقش رفت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

« بله ولی من به اندازه موهای سرم آدم دیدم و می فهمم کی خوبه کی بد! »

مهلت بیشتر صحبت کردن به پرستش نداد و فورا به سمت اتاقش رفت و خودش را داخل حمام انداخت.

تنش زیادی حرارت داشت و قلبش سنگین بود.

نمی دانست چطور باید به پرستش بفهماند که اگر لحظه ای به کسی جز او فکر کند، چطور نفسش می گیرد و تمام جانش، یک پارچه، آتش می شود.

آب سرد را باز کرد و لحظه ای از شوک آن، نفس در سینه اش حبس شد و لرزید اما خیلی زود، بدنش عادت کرد و آرامش گرفت.

باید کاری می کرد؛ هرکسی رگ خوابی داشت اما تا به آن لحظه نتوانسته بود راه حلی برای نفوذ به قلب پرستش پیدا کند و این، برای هیراد که همیشه همه چیز را داشت کمی سخت بنظر می رسید و کلافه اش می کرد.

روحیه اش طوری نبود که بتواند این پس کشیدن های پرستش را قبول کند و حس می کرد در آن مدت کوتاه، تمام غرورش را نادیده گرفته است.

پوف کلافه ای کشید و سعی کرد از برخورد قطرات سرد آب روی تنش، آرامش بگیرد.

پرستش روی تخت آراد نشسته بود و زانوانش را در آغوش کشیده بود.

هنوز هم بغض داشت و دلش تکیه گاهی مطمئن می خواست.

حرف ها و حرکات هیراد، آنقدر برایش عجیب بود که کوچکترین تفسیری از آن ها نداشت و با فکر کردن به آن ها، گیج و سردرگم می شد.

لحظه ای نگاه مبهوت آرمین، جلوی چشمانش نقش بست و قطره اشکی سمج، راهی گونه هایش شد و همان، مقدمه ای بود برای جاری شدن پی در پی اشک هایش.

احساس تهی بودن داشت و انگار که کسی قلبش را در دست گرفته بود و می فشرد.

شاید جوابش به درخواست آرمین، منفی بود اما دلش نمی خواست درموردش اشتباه قضاوت کند.

پرده ای نازک از اشک هایش جلوی دیدش را گرفته بودند.

سرش را روی زانوانش گذاشت و سعی کرد با گریه کردن کمی از باری که روی دلش سنگینی می کرد را سبک کند.

آنقدر گریه کرد و در افکارش غرق شد که با صدای تلفن همراهش به خودش آمد و با دیدن نام آیسان، فورا جواب داد:

« جانم آیسان جون؟ »

آیسان: سلام عشقم. چرا صدات تو دماغیه؟ چیزی شده؟

پرستش با دستمال کاغذی، بینی اش را پاک کرد و سعی کرد کمی به خودش مسلط باشد:

« نه عزیزم فکر کنم یه کوچولو سرما خوردم. »

آیسان: ای بابا چه وقته سرماخوردن بود؟ مگه قرار نبود بیای بریم بیرون امروز؟

پرستش با یادآوری قرار امروزشان، فورا روی پیشانی اش کوبید و با ناراحتی لب زد:

« وای ببخشید؛ به کل یادم رفته بود امروزو. تقصیر این پسره شد و ترانه. منو خجالت دادن کلا یادم رفت میخوام برم بیرون. »

صدای آیسان بلندتر از حد معمول شد و با هیجانی غیرقابل انکار، لب زد:

« کدوم پسره کلک؟ چی شده؟ بگو ماهم در جریان باشیم. »

پرستش به آرامی خندید:

« هیچی بابا. حالا ببینمت می گم. بذار ببینم کی می تونم چند ساعت مرخصی بگیرم بریم بیرون. »

آیسان بی طاقت شد:

« همین الان تو رو خدا. هم دلم تنگ شده هم دارم از فضولی می میرم. اصلا می خوای شماره این یارو یا زنشو بده من خودم باهاشون حرف میزنم. »

پرستش هول شد:

« نه بابا مگه خودم چلاغم؟ »

آیسان: بله که هستی عزیزم. عرضه یه مرخصی گرفتنم نداری. بدو برو حرف بزن بیا خبرشو بده ببینم. منتظرما!

پرستش خندید و بعد از خداحافظی ارتباط را قطع کردند.

دلش نمی خواست با هیراد روبرو شود اما چاره ای نداشت و به شدت به تفریح احتیاج داشت.

آراد، آرام تر از همیشه مشغول بازی بود.

با اینکه پرستش به شیطنت هایش عادت کرده بود و تمام حرکاتش برایش لذت بخش بود اما آن روز اصلا حوصله نداشت و خدارا شکر می کرد که خبری از کارهای عجیب و غریبش نیست و گوشه ای نشسته بود و با ماشین هایش بازی میکرد و صداهای عجیبی تولید می کرد.

به سمت آشپزخانه رفت تا سر و گوشی آب بدهد.

خبری از هیراد نبود. لیوان تمیزی برداشت و کمی آب نوشید و مسیر اتاق را در پیش گرفت.

در راهرو بود که با خروج ناگهانی هیراد از اتاقش، هول شد و بی مقدمه سلام کرد.

هیراد که لباس مناسبی بر تن داشت و با حوله کوچکی موهایش را خشک می کرد، با تعجب سرش را بالا گرفت و به چشم های گرد شده ی پرستش خیره شد و قهقهه زد.

پرستش خجالت زده از کار بی موردش، لب به دندان گرفت و خواست به اتاق پناه ببرد که هیراد مانعش شد و با لذت به شرم دخترانه اش چشم دوخت:

« علیک سلام. کجا با این عجله؟ »

پرستش هم خندید اما سعی کرد لبخندش را جمع کند و اخم های درهمش را به رخ آن مردی که زیادی در کارهایش دخالت کرده بود، بکشد:

« میرم اتاق. »

هیراد از تغییر حالات ناشیانه اش، لبخند کجی روی لب نشاند:

« ینی با من کاری نداشتی؟ »

نگاه پرستش بالا کشیده شد و موهای نمدار و خوش حالت هیراد را از نظر گذراند و روی مردمک چشم هایش ثابت ماند:

« چرا؛ کار داشتم. »

از نگاه عمیق هیراد خوشش نیامد و نگاهش را روی دست های گره خورده اش ثابت نگه داشت و با انگشت هایش بازی کرد:

« راستش می خواستم امروز مرخصی بگیرم ازتون. »

خون در رگ های هیراد یخ بست و نگاه گرم و گیرایش، سرد و نفوذ ناپذیر شد.

شانه اش را به دیوار تکیه زد و دست به سینه، روبروی پرستش ایستاد و با اخم هایی درهم به حرف آمد:

« به چه مناسبت؟ »

نگاه متعجب و خشمگین پرستش بالا آمد و روی چشم های هیراد ثابت ماند:

« تو قراردادمون ننوشته بود مناسبتای مرخصیمو باید بهتون توضیح بدم! »

هیراد پوزخندی عصبی زد:

« بالاخره یه دختر تنها توی این شهر دردندشت؛ من باید بدونم پرستار بچه م برای چی می خواد از تایم بچه من بزنه و بره بیرون؟ »

مردمک چشم های پرستش دو دو می زد و حرف ها پشت لبش می آمد و چانه اش را به لرزه می انداخت اما دریغ از کلمه ای که بتواند نثار آن همه پرو بودن هیراد کند و دلش خنک شود.

اشک در چشم هایش حلقه زد و هیراد با دیدن آنها فورا پشیمان شد و قدمی به سمت پرستش برداشت اما ترسی که در نگاه پرستش بود فورا او را متوجه موقعیتاشان کرد و قدم رفته اش را برگشت و به تلخی لب زد:

« انقدر سخته گفتن دلیل مرخصی؟ »

پرستش اشک های ناخواسته اش را پاک کرد و با عصبانیت گفت:

« نه ولی تحمل شما و حرفای شما از همه چی سخت تره. »

فورا از کنار هیراد گذشت و وارد اتاق شد.

خواست درب را محکم ببند اما قبل از هر حرکتی، هیراد دست برد و بازویش را کشید و پرستش که انتظار چنین حرکتی نداشت، سکندری خورد و قبل از آنکه نقش زمین شود، برای لحظه ای در آغوش هیراد فرود آمد و هیراد بدون لحظه ای تامل، کمکش کرد تا روی پا بایستد و فورا فاصله گرفت.

قلبش به شدت در سینه اش می کوبید و انگار که مسیری طولانی را دویده باشد، به نفس نفس افتاده بود و لطافت پرستش برای همان چند لحظه ی کوتاه، تمام تنش را سست کرده بود.

آنقدر از آن نزدیکی ترسید و حس بدی تمام جانش را گرفت که فورا قدمی به عقب برداشت و لب زد:

« ببخشید نمی خواستم اینطوری بشه. »

پرستش هنوز هم گیج و مات بود و حلقه ی دست های هیراد را دور کمرش احساس می کرد.

از نگاه شرمزده هیراد فهمید که عمدی در کار نبوده و کمی آرام شد اما باز هم ترسی ناخواسته قدم به دلش گذاشته بود و موجب شد تا فاصله بگیرد از حرارتی که از آن فاصله هم احساسش می کرد.

دست از لجبازی برداشت و برای آنکه سکوت سنگین بینشان شکسته شود، لب زد:

« می خواستم با دوستام برم بیرون؛همشون دخترن. »

هیراد، خوشحال از اعترافی که گرفته بود، قدم هایش را به سمت اتاقش کج کرد و لب زد:

« باشه موردی نداره. »

پرستش خوشحال شد و سعی کرد اتفاقی که چند لحظه پیش، نفسش را بند آورده بود از یاد ببرد.

به سمت تلفن همراهش رفت تا آیسان را از تصمیمش باخبر سازد.

هیراد به اتاقش پناه برد. مدام همان چند ثانیه در ذهنش مرور می شد و هربار از حس لذت بخشی که زیر پوستش می دوید، تا سر حد مرگ می ترسید.

روی تخت نشست و سرش را میان دست هایش فشرد.

تمام کابوس هایش پیش چشمش زنده شده بودند و لرز خفیفی روی بدنش نشسته بود.

زیر پتو خزید و سعی کرد تمام آن حس خوب را فراموش کند.

هنوز هم عطر تن پرستش در مشامش بود و لطافتش را جایی بین دست هایش احساس می کرد.

شاید اگر با هر لمسی، تمام اتفاقاتی که زندگی اش را زیرو رو کرده بود، پیش چشم هایش نقش نمی بست، اینگونه از نزدیکی کسی که این روزها تمام جانش شده بود، هراسی نداشت اما شیرینی آن اتفاق، به کامش زهر شد و موجب شد تا از فکر کردن به آن گریزان شود.

صدای خنده های پرستش در گوشش می پیچید و او مثل دیوانه ها به این فکر می کرد که چقدر تن صدایش را دوست دارد.

آه عمیقی کشید و از جا برخاست.

سیوشرت طوسی رنگش را به تن کرد و از اتاق بیرون رفت.

دلش کمی چای می خواست؛ از همان چای خوش عطری که بوی هل و دارچینش تمام فضای خانه را پر می کرد و انگار که زندگی در رگ و پی آن خانه جریان داشت؛ اما خبری از چای نبود.

ناخداگاه دلش گرفت. دوست نداشت پرستش از آن خانه دور شود و دلش بهانه می گرفت.

با حضور او فهمیده بود که تازگی ها چقدر به این خانه و آدم های مهم زندگی اش دلگرم است.

قبل از آنکه پرستش خلوت دلش را برهم بزند، دلبستگی خاصی به خانه اش نداشت اما حالا با تمام وجود منتظر می ماند تا شب شود و بتواند چند دقیقه بیشتر او را ببیند.

عجیب بود؛ حتی برای خودش هم این حجم از دلدادگی عجیب بود و او آنقدر احساساتش عمیق شده بود که حاضر بود قسم بخورد برای اولین بار است معنا و مفهوم عاشق شدن را درک می کند.

با وجود لرزی که داشت، چشم هایش تب دار و پلک هایش، سنگین شده بودند.

پرستش با لبخند عمیقی که روی لب داشت، حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد و هیراد به این فکر کرد که نرفته، دلتنگ است.

پرستش با تعجب نگاهش کرد و لب زد:

« چه وقت سیوشرته؟ »

هیراد با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و همانطور که خمیازه می کشید، دست هایش را در جیب سیوشرتش فرو برد:

« لرز کردم. »

پرستش ناخداگاه نگران شد و اخمی روی صورتش نشاند و قدمی به سمتش برداشت:

« چی شده؟ بازم حالتون بده؟ »

حالت نگران چهره اش حس خوبی به هیراد داد و لبخند محوی روی لب نشاند:

« خوبم؛ چیزی نیست. »

پرستش کیف کوله اش را روی شانه اش جابجا کرد و هیراد با دیدن تیپ همیشگی و ساده اش گفت:

« بیرونم با اینا میری؟ کیف معمولی بنداز لااقل. »

پرستش خجالت کشید و سربه زیر انداخت و به سمت درب ورودی رفت:

« فعلا همینا رو دارم. »

هیراد قبل از آنکه پرستش کفش هایش را بپوشد، سرش را روی شانه اش خم کرد و با مظلومیت لب زد:

« میشه قبل از رفتنت یه چای برام دم کنی؟ »

پرستش که خم شده بود تا کتونی های کهنه اش را پا کند، با شنیدن حرف هیراد در همان حالت ماند و سرش را کمی بلند کرد تا آثار شوخی را در چهره اش ببیند.

اما با دیدن چشم های هیراد که زیادی مظلوم بودند، لحظه ای تعجب کرد و فورا روی پا ایستاد:

« مگه خودتون نمی تونید؟ »

هیراد کلافه تر از همیشه، قدم هایش را به سمت آشپزخانه برداشت:

« به سلامت. »

پرستش از این حرکات بچه گانه هیراد خنده اش را فروخورد و به سمت آشپزخانه رفت.

کیفش را روی میز گذاشت و به اخم های درهم هیراد نگاه کرد. انگار زیادی سرحال شده بود و تمام ناراحتی هایش را فراموش کرده بود:

« خیلی خب؛ چرا قهر می کنید؟ درست می کنم. »

چای ساز را روشن کرد تا آب کتری جوش بیاید و در این فاصله، قوری را به خوبی شست و خواست چای معمولی دم کند که صدای اعتراض هیراد برخاست:

« اینجوری که خودمم می تونستم. ازون ویژه هاش میخواستم. »

پرستش خندید و باز هم دل هیراد را به لرز آورد.

مقداری هل و چوب دارچین هم به محتویات قوری سفید رنگ، اضافه کرد و آب جوش را داخلش ریخت.

هیراد، غرق حضورش شده بود و چشم از حرکات ساده و دلنشینش که تهی از هر ناز و عشوه ای بود، برنمیداشت.

پرستش کارش را تمام کرد و آراد را که حالا قدم به آشپزخانه گذاشته بود، در آغوش کشید و رو به هیراد گفت:

« پس من ازون سمت میرم منزل خودم؛ با من کاری ندارید؟ »

هیراد ناخداگاه اخم کرد و نگاه از چشم هایش گرفت:

« نه. به سلامت »

پرستش آراد را در آغوشش فشرد و گونه اش را بوسه باران کرد و با حرف های شیرین و بچه گانه اش، با او خداحافظی کرد.

به سمت درب خروجی رفت و زیر لب زمزمه کرد:

« البته ممنون بابت چای. خدانگهدار »

در پیچ راهرو ناپدید شد و هیراد بدون لحظه ای درنگ، لبخند عمیقی روی لب نشاند.

حتی شیطنت کلامش را هم دوست داشت.

آراد پشت سر پرستش راه افتاده بود و بهانه می گرفت.

هر لحظه شدت گریه هایش بیشتر می شد و میان گریه هایش زمزمه " مامان " شنیده می شد و هیراد، غرق لذت می شد.

اما پرستش فورا لب به دندان گرفت و آراد را در آغوش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

« قربونت برم باید به من بگی خاله. نگو مامان؛ آفرین گل پسر. »

بدنش را کمی در پیچ راهرو خم کرد و رو به هیراد که خنده از روی لب هایش کنار نمی رفت، با صدای نسبتا بلندی گفت:

« نمی خواید کاری کنید؟ این بچه داره بهونه می گیره. »

هیراد خنده اش را فروخورد و به سمت آراد رفت و در آغوشش کشید:

« امروز، روز پدر و پسره. بیا بابا جان؛ بیا بغلم که کلی می خوایم بازی کنیم. »

آراد، هیجان زده در آغوش هیراد آرام گرفت و برای پرستش به معنای خداحافظی، دست تکان داد و هر دو را به خنده انداخت.

با خروج از خانه، فورا تلفن را در دست گرفت و به ترانه زنگ زد.

صدای شاد و پر انرژی ترانه در تلفن پیچید:

« بَه!

سلام. حال شما خانوم؟ »

پرستش خندید:

« سلام گل خانوم. می خوایم بریم بیرون با آیسان؛ پایه ای؟ »

ترانه با لحن بی خیالی لب زد:

« من که همیشه چهارپایه‌م. کلک چیکار کردی با این آرمین انقدر گرفته بود؟ »

پرستش با یادآوری اتفاقات آن روز، دمق شد:

« هیچی بابا؛ بی خیالش. »

ترانه با شیطنت پرسید:

« کی اومده بود دنبالت دم یونی؟ »

چشم های پرستش گرد شدند و همانطور که درب ورودی ساختمان را باز می کرد و بیرون می رفت، با ناباوری پرسید:

« تو از کجا می دونی؟ »

ترانه قهقهه زد:

« ببین دوست خوب من!
من که گفتم همه چیو میدونم الکی داری مخفی می کنی؛ زود باش بگو که اصلا حال و حوصله تو خماری موندن ندارم. »

پرستش: خیلی خب میام، میگم. اما هیچ سوالی جلوی آیسان نپرس.

ترانه: دِ نه دِ!
یا می گی مثل بچه آدم، یا من می دونم و آیسان.

پرستش خندید:

«خب بابا، دارم میام. خیلی زودتر از آیسان می رسم اون کارش طول میکشه یکم. میام که حرف بزنیم. »

ترانه: آفرین. حالا شدی یه دختر نمونه. زود بیا منتظرم.
تلفن را قطع کردند و پرستش با ذهنی مشوش و درگیر، به سمت مترو رفت و راهی دانشگاه شد.

قصد داشتند مقداری پیاده روی کنند و به یکی از کافه های ولیعصر بروند.

ترانه با دیدن پرستش به سمتش دوید و انگار که سالیان درازی او را ندیده باشد، در آغوشش گرفت:

« چطوری پاچه بزیِ خوشگلم؟ »

پرستش، ضربه ای پشت سرش کوباند:

« بزغاله ی بی جنبه. بهت رو دادم باز؟ »

ترانه قهقهه زد و همانطور که دستش را دور گردن پرستش انداخته بود، به سمت مسیر مورد نظرشان رفتند.

در طول مسیر، پرستش متوجه شد که آرمین تمام تحقیقاتش را از ترانه کرده بود و حتی کیک شکلاتی و نسکافه ی مورد علاقه اش هم ترانه گفته بود.

جریان هیراد را بدون کوچکترین اشاره ای به گذشته ها، گفت و با تمام شدن حرف هایش، پس گردنی نه چندان آرامِ ترانه، برق از چشم هایش پراند:

« چته وحشی؟ »

ترانه قیافه حق به جانبی گرفت و با جدیتی که زیادی مسخره بنظر می رسید، لب زد:

« واقعا نفهمیدی که این هیراد عاشقت شده، خنگ بانو؟ »

پرستش بدون توجه به لحن مسخره اش، چشم هایش را گرد کرد و فریاد زد:

« خری ترانه؟ زن داره. نمی فهمی؟ »

ترانه: خب داشته باشه؛ چه ربطی داره؟ اصلا زنش کجاس؟

پرستش سربه زیر انداخت و از فکر آنکه حرف های ترانه حقیقت داشته باشد، روی تمام تنش عرق سردی نشست:

« رفته خارج برای ادامه تحصیل. »

ترانه خندید و همزمان دست هایش را بهم کوبید:

« خب بیا؛ نیست و بساطم برای شازده مهیاس. »

پرستش عصبی شد و اخم هایش را درهم کشید و با لحنی تند و کوبنده رو به ترانه، گفت:

« بفهم چی می گی ترانه. با اعصاب من بازی نکن. من اصلا نمی تونم برای یک ثانیه هم به یه مرد زن دار فکر کنم. واقعا خجالت آوره؛ حتی فکرش! »

ترانه با بی خیالی شانه ای بالا انداخت:

« از من گفتن بود، از تو نشنیدن. »

پرستش: حتی شوخیشم قشنگ نیست. دیگه حرفی در این مورد نگو لطفا.

ترانه سر تکان داد و در سکوت، به مسیرشان ادامه دادند.

فکر پرستش مدام حول رفتارهای اخیر هیراد می گشت و با یادآوری بدخلقی ها و رفتارهای سردش، سعی می کرد به خودش دلداری دهد که حرف های ترانه، مزخرفی بیش نیست.

اما دیگر اثری از خنده روی لب هایش نبود.

دوست نداشت زندگی زناشویی کسی را از هم بپاشد و آراد که عاشقانه دوستش داشت، خیال کند او مسبب تمام اتفاقات بدی زندگی‌اش است.

ترانه مدام با شوخی هایش سعی داشت حال و هوایش را عوض کند اما موفق نمی شد.

ناگهان وسط پیاده رو ایستاد و نگاه چپی به پرستش انداخت که سربه زیر انداخته بود و بی توجه به او، راه می رفت.

دستش را گرفت و به سمت خودش کشید:

« بابا بی خیال؛ من غلط کردم اصلا. هیراد از تو متنفره؛ اصلا دلش نمی خواد سر به تن تو باشه؛ آخه این رفتارا چیه؟ »

پرستش سعی کرد لبخندی روی لب بیاورد اما هرچه تلاش کرد، موفق نشد:

« حالمو گرفتی ترانه. بی خیال سعی می کنم خوب باشم. »

ترانه بی توجه به نگاه های گاه و بی گاه پیاده‌رو ها، او را در آغوش کشید:

« قربونت برم شوخی کردم. اگه تو رو دوست نداشته باشه که احمقه؛ ازبس خواستنی هستی اما نه به اون منظور؛ شوخی کردم به خدا. بیا کیف کنیم حسابی تو ذوقمون نزن. یه امروزو اومدیم بیرون حال کنیم بعد از این همه امتحان مزخرف. »

قطره اشکی از چشم پرستش پایین چکید و با صدای خنده اش درهم آمیخت.

انگار که اشک شوق باشد و حرف های ترانه، آرامش کرده باشد.

حتی از منحرف شدن فکرش سمت هیراد هم واهمه داشت و خودش را سرزش می کرد.

بعد از چند دقیقه، آیسان هم به آنها ملحق شد و هر سه به سمت کافه ای که ترانه سفارش کرده بود، رفتند.

حیاط دلباز کافه و میز چهار نفره ای که در گوشه ترین جای حیاط بود، ناخداگاه حواس پرستش را از تمام مشکلاتش پرت کرد و موسیقی خارجی و لایتی که پخش می شد، حس آرامش را در روح و روانش جاری کرد.

باز هم مثل همیشه، کیک شکلاتی و نسکافه سفارش داد و هر سه مشغول حرف زدن شدند و گاهی خنده های از ته دلشان، جانی دوباره می بخشید.

آیسان به حرف آمد:

« نگفتی شیطون؛ قضیه پسره چی بود که حواست پرت شد؟ »

پرستش خواست جواب دهد که ترانه، بی حواس گفت:

« فعلا که پرستش خانم سرش شلوغه؛ ازینور آقا هیراد و از اونور آقا آرمین. »

آیسان با شنیدن نام هیراد، ماتش برد و نگاه ناباورش در چشم های به وحشت نشسته ی پرستش نشست.

انگار که تماما گوش شده بود تا حرفی از دهان پرستش خارج شود و خبری از آن نام آشنا بدهد.

ترانه که تازه متوجه حرف هایش شده بود فورا لب گزید و خواست پرستش را از آن برزخ برهاند:

« چی می گم من؟ هیراد که اسم پسرعممه. چی بود این یارو؟ اه همین بابای بچه ای که پرستارشه. هیربد بود پرستش؟ »

پرستش به سختی چشم از صورت عرق کرده ی آیسان گرفت و لبخند هولی روی صورتش نشاند:

« آره فکر کنم. »

آیسان انگار که گر گرفته باشد؛ نفس هایش به شماره افتاده بود و قلبش احساس سنگینی داشت.

چطور توانسته بود عشق او را در یادش کمرنگ کند که حالا با کوچکترین تلنگری، اینگونه بهم ریخته بود؟

گلویش تماما بغض شده بود و احساس خفگی می کرد.

از جا برخاست و با معذرت خواهی کوتاهی، فورا به سمت سرویس بهداشتی کافه رفت.

در آینه خیره شد اما خودش را نمی دید. انگار تمام خاطرات خوبی که آن اواخر با هیراد تجربه کرده بود، پیش چشم هایش بودند و هنوز هم به همان اندازه گرمی بوسه اش را احساس می کرد.

جایی ته دلش قلقلک شد و پلک بست. بعد از این همه مدت انگار هنوز هم منتظر بود؛ منتظر کسی که بی رحمانه تنهایش گذاشته بود و بی خداحافظی رفته بود.

انگار تا وقتی که هیراد را نمی دید و در چشم هایش خیره نمی شد و حرفی از علاقه یک طرفه ای که حامی گفته بود، نمی شنید، باور نداشت که تمام این مدت را انتظاری بیهوده کشیده است.

پلک بست و خسته تر از همیشه نفسِ پر آهی بیرون فرستاد.

تکلیف احساساتش را با حامی نمی دانست و هنوز هم منتظر بود تا شاید هیراد برگردد و بگوید تمام این جدایی ها دلیلی منطقی داشته و او بیهوده انتظار نکشیده است.

این نوع رفتن هیراد برایش حکم مفقودالاثر شدن داشت. اگر از علاقه نداشتن او مطمئن می شد، اگر با بهترین حالت ممکن از هم جدا می شدند و هرکدام مسیر خودشان را می رفتند شاید عشق ناخواسته ی هیراد در دلش شهید می شد و او دیگر انتظار نمی کشید.

اما حالا فقط انتظار می کشید؛ حتی برای شهیدن شدن آن احساساتِ زیاد از حد!

پرستش مدام ترانه را سرزنش می کرد:

« بهت گفتم اسمی ازش نبر یا نه؟ »

ترانه: ای بابا!
به خدا نمی دونستم اینجوری میشه؛ از دهنم پرید. اصلا چی شده بین اینا که تو نمی خوای بگی؟

پرستش با وحشت اما جدیت، به چشم هایش خیره شد:

« بین کیا؟ گفتم اسمشو جلوش نبر. وگرنه هیراد و آیسان باید از کجا همو بشناسن؟ »

انگار می ترسید از بازگو کردن حرف گذشته ها.

دلش برای حامی می سوخت و حاضر نبود آن پسری که زیادی دل باخته بود، برای لحظه ای حسرت آیسان را بخورد.

آیسان با لبخندی مصنوعی روی صندلی نشست و به سکوت عجیب پرستش و ترانه گوش سپرد:

« چرا ساکت شدین یهو؟ »

پرستش دست های سردش را در دست گرفت و با لبخند دلگرم کننده ای لب زد:

« خوبی تو؟ »

آیسان با بی خیالی ظاهری، شانه ای بالا انداخت و گفت:

« آره خوبم. یه لحظه فشارم افتاد انگار؛ ببخشید مجبور شدم تنهاتون بذارم. »

پرستش، محبت آمیز، نگاهش کرد و ترانه به حرف آمد:

« نه بابا این حرفا چیه؟ راحت باش. »

سفارش هایشان را آورده بودند و هرسه در سکوت، مشغول بودند.

ترانه باز هم سعی داشت هر دو را از آن جو خارج کند و تا حدودی هم موفق بود.

در آخر، هرکدام به سهم خودشان، پول کافه را پرداختند و پرستش علی رقم اصرارهای زیاد آیسان، اجازه نداد مهمانش کند و از پس اندازی که برایش باقی مانده بود، سهم خودش را پرداخت.

حوالی غروب بود که از ترانه خداحافظی کردند و راهی خانه پرستش شدند.

تمام کوچه را تاریکی پر کرده بود و پرستش ماشین هیراد را دید که درست جلوی درب منزلش پارک شده بود و چراغ های ماشین خاموش بود. ناگهان رنگ باخت و به چشم های بی خیال آیسان خیره شد:

« مرسی رسوندیم. برم یکم کارای عقب موندمو انجام بدم و بخوابم که خیلی خستم. »

آیسان خندید و لب زد:

« نامرد من که نمیومدم بالا ولی لااقل یه لیوان آب دستم می دادی بعد عذرمو می خواستی! »

پرستش خنده ی کم جانی کرد:

«نه بابا دیوونه! »

همانطور که به خانه نزدیک تر می شدند، قلبش بیشتر تپیدن می گرفت که ناگهان چراغ های ماشین روشن شدند و دیگر قادر به دیدن داخل ماشین نبودند.

ناخداگاه نفس آسوده ای کشید و کلید را از جیب مانتویش درآورد و به قدم هایش سرعت بخشید.

هیراد با دیدن پرستش و آیسان، زیر نور کم جان تیر چراغ برق، فورا چراغ های ماشین را روشن کرد تا دیده نشود. هرچند به خوبی فهمیده بود که پرستش متوجه حضور او شده است.

پرستش و آیسان داخل ساختمان شدند و بعد از چند دقیقه تلفن همراهش در دست هایش لرزید و اسم پرستش را دید که در پیام کوتاهی نوشته بود:

« چرا اومدید؟ »

اخم کرد و به آن همه دلتنگی و بی قراری اش لعنت فرستاد.

به چشم های بسته ی آراد که خوابی عمیق رفته بود، نگاه انداخت و بدون لحظه ای تردید، نوشت:

« آراد بهانه می گرفت؛ مجبور شدم. »

پرستش فورا جواب داد:

« آیسان اینجاس؛ نباید به هیچ عنوان ببینتون. تا چند دقیقه دیگه میره. لطفا برید جلوتر. »

از آمدنش پشیمان شده بود اما دیر بود. دلش آنقدر بی قرار شده بود که نتوانسته بود تاب بیاورد.

آراد بهانه نگرفته بود و تمام روز را بازی کرده بودند و به سفارش پرستش، سعی کرده بود وقت بیشتری برای پسرش بگذارد و آن روز را شرکت نرفته بود.

اما آنقدر بی تابی کشیده بود که در نهایت با آراد از خانه بیرون رفتند و بعد از گشت و گزاری در شهر، بدون آنکه بخواهد، مسیر خانه پرستش را در پیش گرفته بود.

هنوز هوا روشن بود اما کم کم رو به تاریکی می رفت و او مرددتر از همیشه، زنگ را فشرده بود و با اطمینان از نبودنش در خانه، به سمت ماشین رفته و انتظار کشیده بود.

آنقدر آن لحظات به کندی می گذشتند که انگار کسی پا روی قلبش می گذاشت و فشار می داد.

خبری از آن هیراد مغروری که تمام دختران اطرافش برای دیدنش لحظه شماری می کردند، نبود و حالا زمانی رسیده بود که او برای یک لحظه بیشتر دیدن دختری که ناخواسته، آرامش وجودش شده بود، بی تابی می کرد و وقت و بی وقت جلوی خانه اش سبز می شد و با خودخواهی تمام، دروغ می بافت و بهانه درست می کرد.

آنقدر از دست کارهای خودش عصبی بود که دلش می خواست تمام حرصش را بر سر پرستش آوار کند.

کمی جلوتر رفت و از آینه وسط، درب خانه را پایید.

به محض دیدن آیسان با آن تیپ و قیافه امروزی، با پرستش مقایسه اش کرد و خدا رو شکر کرد که تمام آن اتفاقات باعث شد، دختری که سادگی اش بی مثال بود، جلوی راهش سبز شود و او بتواند با تمام وجود عاشق شدن را بفهمد.

دلش برای آیسان می سوخت و دوست داشت فرصتی باشد تا بتواند حلالیت بطلبد.

خودش می دانست که عشق یک طرفه به خودیِ خود چقدر سخت است و او چه بلاهایی که بر سر آیسان نیاورده بود و خاطرش را آزرده نکرده بود!

آه عمیق و پر حسرتی کشید و گذشته ها خار شدند و در قلبش سوزش آن را با تمام وجود احساس کرد.

آیسان کم کم به انتهای کوچه نزدیک می شد و از دید هیراد، پنهان شد.

آراد از خواب بیدار شده بود و تمام سعیش را می کرد تا از صندلی عقب، راهی به جلو باز کند:

« بابا...بغل...بابا...! »

هیراد در آغوشش کشید و بوسه عمیقی روی موها و صورتش کاشت و به عمق چشم هایش خیره شد.

چشم هایش شباهت عجیبی به مادرش داشت و غم بی مثالی در سینه ی هیراد می کاشت.

سعی کرد افکار آزار دهنده اش را پس بزند.

از ماشین پیاده شد و به سمت خانه ای رفت که منبع آرامشش آنجا بود.

پرستش بی معطلی درب را گشود و باز هم روسری سفید رنگش را روی سر انداخت.

هیراد، پله ها را با طمانینه بالا می رفت و هر لحظه قلبش بود که می خواست از جا کنده شود.

در چارچوب در ایستاد و با دقت به چشم های نگران پرستش چشم دوخت و صورتش را که با آن روسری سفید و ساده، قاب گرفته شده بود، از نظر گذراند.

چقدر در آن مدت کوتاه دلتنگ چشم هایش بود و چقدر به حضورش احتیاج داشت.

پرستش از چارچوب در کنار رفت و نگاهش را روی زمین دوخت.

هیراد قدم به داخل گذاشت و بی اراده لب زد:

« سفید بهت میاد. »

چشم های پرستش گرد شدند و نگاهش به دنبال هیراد کشیده شد که با آرامشی خاص روی تخت می نشست و آراد را هم کنارش می گذاشت.

درب را بست و به سمت آشپزخانه رفت و چای دم کرد.

هیراد سر چرخانده بود و نگاهش می کرد. حالا دیگر قلبش آرام گرفته بود و سنگینی بی حدش، آزارش نمی داد.

پرستش به سمت پذیرایی آمد و کمی خانه را مرتب کرد.

افکار آزاردهنده اش با حرفی که هیراد زده بود، در سرش مرور میشد و ناخداگاه تلخش کرده بود:

« آراد که آرومه؛ اصلا سمت منم نیومد. چطور میگید بهونه می گرفته؟ »

دست خودش نبود و باید مطمئن میشد احساسی از سمت هیراد شکل نگرفته است.

هیراد به دیوار پشت سرش تکیه داد و سوال پرستش را بی جواب گذاشت:

« امروز براش وقت گذاشتم و بازی کردیم؛ همون بازیایی که براش خریدی. بنظرم داره پسر آرومی میشه و دیگه بداخلاق نیست. همه اینا بخاطر وجود توئه. »

پرستش جرات نگاه کردن به سمت هیراد را نداشت.

اخم کرده بود و زیر لب صلوات ذکر می کرد.

نمی فهمید آن بغضی که گلویش را گرفته بود، چیست اما دلش عجیب سر ناسازگاری گذاشته بود و سنگینی اش تمام جانش را به درد آورده بود.

فنجان چایی برای هیراد ریخت و روی زمین، جلوی تخت گذاشت.

تلویزیون کوچکش را روشن کرد تا خانه اش را از آن سکوت بی رحمی که به ترس هایش دامن میزد، برهاند.

هیراد پلک بسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود.

نفس های نسبتا عمیق می کشید و هر دمی که فرو می برد، شامه اش از عطر پرستش پر میشد و آرامش بود که در وجودش لبریز میشد.

ناخداگاه لب زد:

« از چه عطری استفاده می کنی؟ »

نگاه متعجب پرستش روی پلک های بسته اش ماند و لب زد:

« تا حالا عطری استفاده نکردم. »

هیراد با ناباوری نگاهش کرد و بی اراده گفت:

« پس چرا انقدر بوی خوبی می دی؟ »

صورت پرستش رنگ گرفت و تمام تنش تبدار شد و پلک هایش سنگین!

نمی دانست چه بگوید و حتی در آن لحظه خجالت میکشید نگاهش را به سمت دیگری متمایل کند.

هیراد که این حالات پرستش را دیوانه وار می پرستید، برای آنکه صورتش بیش از آنچه بود، قرمز نشود، خندید و همانطور که از جا برمی خواست و به سمت دستشویی میرفت، لب زد:

« فردا آماده باش بریم خرید برای آراد. »

داخل سرویس رفت و پرستش نفس آسوده ای کشید.

بیش از حد گر گرفته بود و گرمای تنش کلافه کننده شده بود.

از جا برخاست و پنجره را کمی باز کرد.

هوای خانه، حال عجیبی داشت یا او اینگونه تصور می کرد؟

نمی فهمید چه حسی درونش را آشوب کرده بود و چرا از حرف های بی پرده و صریح هیراد، دلهره می گرفت!

به سمت آراد رفت و در آغوشش کشید. عطر تنش را بلعید و خوشحال از داشتنش، او را به خود فشرد و بوسه بارانش کرد.

آراد هم گونه اش را بوسید و حس عجیبی در دل پرستش نشاند.

آنقدر از کار آراد ذوق زده شده بود که بی توجه به تمام حرف هایی که شنیده بود و احساسات ضد و نقیضی که تجربه کرده بود، رو به هیراد که از سرویس بیرون می آمد، با ذوقی آشکار، تقریبا فریاد زد:

« منو بوس کرد. »

و بعد رو به آراد که خنده از لب هایش کنار نمی رفت، لب زد:

« بوسم کن خاله! »

آراد بار دیگر گونه اش را بوسید و پرستش بی توجه به هیرادی که بی تاب شده بود، قهقهه بلندی از سر ذوق، سر داد.

هیراد با لبخندی آشکار نگاهش می کرد و قلبش با ریتمی تند، در سینه اش می کوبید.

آن دختر را زیادی می خواست.

به سمت چای اش که حالا سرد شده بود رفت و کمی آب جوش به آن اضافه کرد و بدون قند، نوشید.

آراد، روسری پرستش را عقب کشیده بود و موهای آشفته اش را می کشید.

پرستش او را روی تخت خواباند و به نرمی، مچ دست هایش را باز می کرد و قربان صدقه اش می رفت.

هیراد از لذتی که با دیدن آن صحنه در دلش نشست، ترسید و به سختی چشم گرفت و خودش را با شستن فنجان نیمه خالی اش، سرگرم کرد.

هنوز هم قلبش سرِ ناسازگاری داشت و به تندی می تپید.

باید زودتر از آن خانه دور میشد تا وسوسه لمس موهای سیاهش تمام احساسات پاکش را خراب نکند.

دوست داشت آن عشق همانقدر پر ابهت و پاک باقی بماند.

می دانست، نرفته، دلتنگ است اما چاره ای نبود و باید قبل از آنکه سِحرِ عسلی رنگ چشم هایش تمام مقاومتش را در هم میشکست از آن خانه دور میشد.

قدمی به سمت تخت برداشت و اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشاند.

هنوز هم طره ای از موهای پرستش در دست آراد بود.

خم شد و مچ دستش را باز کرد و از لمس موهای نرم پرستش لرز کرد.

فورا آراد را در آغوش گرفت و بی توجه به پرستش که می خواست کمی بیشتر بمانند، وسایلش را جمع کرد و همانطور که از درب خانه خارج میشد، گفت:

«فردا میام دنبالت بریم خرید»

حتی برنگشت تا بار دیگر با دیدن سادگی هایش که به تازگی، زیادی به چشم می آمدند، پای رفتنش سست شود.

خداحافظی زیر لبی گفت که خودش هم نشنید.

از پله ها سرازیر شد و پرستش در میان چارچوب خشکش زد.

تمام آن لحظات را در سرش بالا و پایین می کرد و دلیل آن سردی و تلخی هیراد را نمیفهمید.

با صدای گریه آراد که روی تختش خزیده بود از جا برخاست و او را در آغوش کشید.

آراد با موهای سیاهِ روی سینه ی عضلانی اش بازی می کرد و گاهی آن ها را می کشید.

به ساعت دیواری مقابل چشم هایش خیره شد.

ساعت از ۱۱گذشته بود و توانسته بود کمی از بی خوابی های شب گذشته را جبران کند.

خدا را شکر کرد که تعطیلی بود و مجبور نبود صبح زود، خانه را ترک کند.

آراد نق میزد:

«بابا... گشنمه...! »

هیراد از جا برخاست و تی شرتی که کنار تخت بود را به تن زد و با احتمال حضور گل‌بانو از اتاق خارج شد و او را دید که مشغول نظافت بود.

گل‌بانو با دیدنش گره روسری اش را محکم تر کرد و سلام کرد.

هیراد هم جواب سلامش را داد و گل‌بانو پرسید:

« نهار چی میل دارید براتون درست کنم؟ »

هیراد کمی فکر کرد و همانطور که قفل تلفنش را باز می کرد، زمزمه کرد:

« چیزی نمی خواد درست کنی؛ ممنون. »

شماره پرستش را از بر بود. تماس را برقرار کرد و منتظر ماند.

برای شنیدن صدایش زیادی بی قرار بود.

صدای "سلام" گفتن آرام و محتاط پرستش در گوشش طنین انداخت و لب زد:

« سلام خوبی؟ »

پرستش: ممنون.

هیراد: برای نهار چیزی درست نکن میام دنبالت بریم بیرون.

پرستش: درست کردم آخه؛ دیر گفتید یکم.

هیراد، کلافه، دستی میان موهای نامرتبش کشید و قدمزنان به سمت اتاقش رفت:

« پس منو آرادم میایم اونجا نهار میخوریم بعدش میریم. »

پرستش با تردید لب زد:

« باشه؛ مشکلی نیست. »

هیراد که دلتنگ دستپخت پرستش بود، فورا کمد لباس هایش را باز کرد و با وسواس خاصی لباس هایش را نگاه کرد.

در نهایت پیراهنی سفید با چهارخانه های سرمه ای رنگ، انتخاب کرد و با جین سرمه ای به همان رنگ، پوشید و عطر مخصوصش را روی تنش اسپری کرد.

مثل پسربچه های نوجوانی که تازه عاشق میشوند، هیجان داشت و ازین فکر به خودش می خندید.

از گل‌بانو خواست لباس های آراد را تنش کند و دقایقی بعد از خانه بیرون زد و به سمت محله ای راند که با وجود کهنه و قدیمی بودنش، آرامشی خاص داشت.

نمی دانست آن آرامش از وجود پرستش است یا آن خانه و محله ی زیادی قدیمی.

ماشین را جلوی درب پارک کرد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

آراد از هیجانی که دلش را قلقلک داده بود، جیغ می زد و می خندید.

صدای خنده هایش آنقدر بلند بود که پرستش هم با ذوقی آشکار در چارچوب درب منتظرش ماند و با دیدنش به سمتش دوید و از آغوش هیراد جدایش کرد.

آنقدر دلش تنگ شده بود که نمی خواست فرصت را از دست بدهد. آراد در آغوشش مچاله شده بود و لپ های گوشت آلودش اسیر بوسه های محکمِ پرستش شده بود:

« الهی قربونت برم آراد جونم. کجا بودی خاله؟ دل تو هم تنگ شده بود؟ »

هیراد خنده ی عریضی روی لب نشانده بود. درب خانه را بست و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و دلش برای آن همه محبت خالص پرستش ضعف رفت:

« سلام البته »

پرستش که غرق حرف زدن با آراد شده بود، نگاهش کرد و بی مقدمه گفت:

« من با شما قهرم. »

ابروهای هیراد بالا پرید و قلبش برای ثانیه ای نتپید.

صدایش با خنده ای نیمه جان، مخلوط شد:

« چرا اونوقت؟ »

پرستش همانطور که کف دست های آراد را با یک دستش گرفته بود و با دست آزادش قلقلکش می داد و قهقهه اش را به هوا می برد، لب زد:

« برای اینکه من دیشب از این فسقل سیر نشده بودم؛ شما برداشتی بردیش بی هیچ دلیلی. هرچی هم گفتم یکم دیگه بمونید، انگار نه انگار! »

لب برچید و چشم غره خفیفی به هیراد رفت و صدای خنده هیراد، بلند شد:

« قهر کردنم بلدی؟ »

پرستش خجالت کشید و دیگر نگاهش نکرد. هیراد قدمی به سمت تخت برداشت و اندکی خم شد و نزدیک گوش پرستش نجوا کرد:

« ینی الان باید ناز بکشم؟ »

با این حرف، تمام بدن پرستش، یکپارچه آتش شد و گر گرفت.

نگاهش به سرعت در چشم های هیراد که از آن فاصله وحشی تر نشان می داد، خیره ماند و برق چشم های هیراد، لرزش خفیفی در بدنش انداخت.

هرم نفس هایش داغ بود یا او اینگونه تصور می کرد؟

فاصله گرفت و ناخداگاه دستانش را روی گونه های ملتهبش گذاشت:

« چرا انقدر گرم شد؟ »

هیراد قهقهه زد و با سرخوشی، فاصله گرفت:

« بنا به یه سری دلایلی که فعلا زوده فهمیدنش خانوم کوچولو. »

پرستش از خنگ و بی حواس بودن خودش حرص می خورد. ترجیح داد خودش را سرگرم بازی با آراد کند و با احساسات ضد و نقیض درونش مبارزه کند.

بوی ماکارونی فضای خانه را پر کرده بود و اشتهای هیراد را به شدت تحریک می کرد.

به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن قابلمه کوچک روی گاز، هوس ناخنک زدن به سرش زد و بی فکر، دست برد و درب فلزی قابلمه را برداشت.

صدای فریادش، پرستش را هول و دستپاچه کرد. به سمت آشپزخانه دوید:

« چی شد؟ »

هیراد دستش را در دهانش گذاشته بود و اشک در چشم هایش حلقه زده بود.

پرستش با دیدن درب قابلمه که روی زمین پرت شده بود، جریان را فهمید و فورا روغن را از کابینت های کنار گاز برداشت و دست هیراد را از دهانش بیرون کشید و هر دو همزمان روی زمین نشستند.

پرستش با دقت تمام، مقداری از روغن را کف دستش ریخت و روی آن را نوازش کرد.

هیراد با صدایی گرفته، لب زد:

« چیکار می کنی؟ »

پرستش بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

« روغن که بزنیم باعث میشه دستتون هوا نکشه، سوختگی بدتر نشه. »

هنوز هم سوزش عمیقی در دستش احساس می کرد اما آن فاصله نزدیک، حواسش را پرت کرده بود و دلش می خواست دستش را مشت کند و دست ظریف و کوچک پرستش را میان دست هایش بفشارد.

ناخداگاه سرش را جلوتر برد و جایی نزدیک به پیشانی پرستش متوقف شد.

پلک بست و چشم هایش تب دار شد. عطر تنش را با تمام وجود بلعید و بی قرار شد.

دلهره داشت از آن نزدیکی بیش از حد. ترس داشت از لب هایی که انگار بی اجازه از او می خواست بوسه اش را روی پیشانی پرستش بکارد.

نزدیک تر شد و دلش ریخت. تمام جانش آتش شد و خواست بوسه اش را روی موهای پرستش بکارد که پرستش سرش را بالا گرفت و بی خبر از قصد هیراد، فاصله گرفت:

« درست شد. یکم همینطوری بمونه تا من برم یه پماد سوختگی بگیرم بزنم روش. »

هیراد، نفس آسوده ای کشید و از دور شدن پرستش خوشحال شد.

مرزهای مقاومتش درهم شکسته بود و قلبش به شدت به سینه اش می کوبید.

سوزش دستش را بیشتر احساس می کرد اما اهمیتی نداشت وقتی سوزش قلبش بیشتر، به تلاطمش انداخته بود.

پرستش به سمت کمد رفت و لباس هایش را پوشید.

به آشپزخانه برگشت و نگاهش روی هیراد که هنوز هم نشسته بود، خیره ماند و برای عوض کردن حال و هوایش، شوخ شد:

« شکمو بودن کار دست آدم میده دیگه! »

هیراد نگاهش کرد و خندید. شیرین زبانی های ساده اش را دوست داشت.

پرستش، دستگیره را از کنار گاز برداشت و با کمک آن، درب قابلمه را سر جایش گذاشت:

« میرم پماد بخرم؛ زود میام. »

هیراد سر تکان داد و به رفتنش خیره ماند.

حالا دیگر تپش های قلبش آرام گرفته بود و التهابِ خواستنش، فروکش کرده بود.

خدا را شکر کرد که حرکت بی جایی انجام نداده بود و اعتماد نسبی پرستش را خدشه دار نکرده بود.

دقیقه ای بعد، پرستش در راه برگشت به خانه بود که ناگهان یاد کارتی که آرمین داده بود افتاد و دست در جیب مانتویی که همان روز بر تن داشت، برد و مقداری پول خورد از آن خارج کرد و با دقت بیشتری دست در جیبش کرد اما چیزی پیدا نمی کرد و کلافه شده بود.

فکرهایش را کرده بود و می خواست فرصت بگیرد تا بدون هیچ ارتباطی، کمی زمان بخرد اما شماره اش را گم کرده بود.

ناخداگاه عصبی شده بود و یاد خواهش های آرمین، اخم هایش را درهم کرده بود.

دلش نمی خواست آرمین، از طرف او آسیبی ببیند.

به خانه رسید و با کلیدی که برداشته بود، درب را باز کرد و از پله ها بالا رفت.

به سمت آشپزخانه رفت و هیراد را دید که به دیوار تکیه زده بود و آراد روی زانوانش نشسته بود و حرف می زدند.

لبخند محوی روی لب نشاند و از آنکه می دید هیراد، برای حرف هایش ارزش قائل شده، خوشحال بود.

هنوز هم اخم هایش درهم بود. هیراد با حس سنگینی نگاهش، سرش را بالا آورد و با دیدن اخم های درهمش، زمزمه کرد:

« چیزی شده؟ »

پرستش مقابلش روی زمین نشست:

« دستتونو بیارید جلو. »

هیراد دستش را جلو برد و پرستش با دقت، پماد را روی دستش کشید و باز هم با هر نوازشش، قلب هیراد را بی تاب کرد.

گاز استریلی برداشت و روی قسمتی که آغشته به پماد بود، گذاشت و دستش را باندپیچی کرد:

« می خوایم بریم خرید، بهتره که باند داشته باشه. بعدش روشو باز بذارید، زودتر خوب میشه. »

خواست از جا بلند شود که دست هیراد، بند آستین لباسش شد:

« نگفتی چیه؟ »

انگار که می ترسید خطایی از او سرزده باشد.

پرستش دستش را آزاد کرد و زمزمه کرد:

« یه چیزی تو جیب مانتوم گذاشته بودم؛ نیستش. »

هیراد منقلب شد:

« چی بود؟ »

پرستش به سمت کابینت رفت و ظرف های غذا را آماده کرد:

« یه کارت بود. فکر کنم از جیبم افتاده، متوجه نشدم. »
نفس های هیراد سنگین شده بود و از آنکه پرستش هنوز هم به آرمین فکر می کرد، عصبی شده بود.

حالا سوزش دستش را بیشتر احساس می کرد و حس می کرد از آستانه تحملش خارج است.

پرستش همانجا سفره کوچکی انداخت و مقداری سبزی خوردن تازه که صبح زود خریده بود و پاک کرده بود، میان سفره گذاشت و برای هرسه نفرشان، غذا کشید.

مشغول خوردن شدند و هر دو به طرز غریبی سکوت کرده بودند و در افکارشان غرق بودند.

هیراد با وجود خوشمزه بودن غذا، نمی توانست از آن لذت ببرد و به شدت در فکر فرو رفته بود.

دلش می خواست کاری کند تا پرستش وابسته خوبی هایش شود. شاید راهی پیدا می کرد تا بتواند قلب پاکش را تصرف کند.

دقایقی بعد غذایشان را خورده بودند و پرستش، خیلی زود، ظرف ها را شست و هر سه از خانه خارج شدند.

کمی طول کشید تا به پاساژ بزرگی که در شمال شهر بود برسند.

ماشین را در پارکینگ طبقاتی پارک کردند و به سمت آسانسور ها رفتند و لحظاتی بعد، مقابل ویترین های شیک فروشگاه‌ها بودند و هیراد، با دقت خاصی، کارهای پرستش را زیر نظر گرفته بود.

پرستش سعی می کرد نسبت به مانتوهای خوش رنگ و خوش دوختی که می دید بی تفاوت باشد و چشم از کفش هایی که دلش می خواست آن ها را داشته باشد، بگیرد.

مقابل فروشگاهی که لباس های مخصوص آراد داشت، ایستادند و هیراد، نگاه پرستش را دید که روی مانتویی در ویترین فروشگاه کناری خیره مانده بود و چشم هایش برق عجیبی می زد.

پرستش را دور زد و مقابل ویترین قرار گرفت و با دقت مانتو را از نظر گذراند:

« قشنگه؛ می خوای امتحانش کنی؟ »

پرستش دستپاچه شد و لبخند شرمگینی زد:

« نه نه...!

قصد خرید ندارم. »

هیراد کمی به سمتش متمایل شد:

« چرا؟ »

پرستش: خب وقتی حقوقمو گرفتم خودم میرم خرید؛ امروز، روز خرید برای آرادِ.

هیراد یک تای ابروانش را بالا انداخت و همانطور که آستین پرستش را در دست می گرفت و او را با خودش همراه می کرد، لب زد:

« حقوقت که به زودی واریز میشه به حسابت؛ خرید کن هرچقدر شد، من از حقوقت کم می کنم. نترس؛ من بیشتر از تو حواسم هست. »

این را گفت و پرستش را به سمت رگال های مانتو راهنمایی کرد و آراد را در آغوشش جابجا کرد و گونه اش را بوسید.

پرستش میان سیل مدل هایی که روبرویش می دید، هیجان زده شده بود و شوق عجیبی برای پوشیدنشان داشت.

مدل ها را یکی پس از دیگری نگاه می کرد و در نهایت به همان مدلی که در ویترین دیده بود و مجذوب شده بود، رسید و دستش بند آستین مانتو شد و با چشم هایی که برق عجیبی می زدند، به هیراد خیره شد و گوشه لبش اسیر دندانش شد.

هیراد به آن همه حجب و حیایی که در نگاه خجالت زده اش بود، خندید و قدمی به سمتش برداشت و در گوشش زمزمه کرد:

« چرا انقدر خجالت می کشی؟ »

پرستش باز هم احساس گرمای زیادی کرد و آستین مانتو را بیشتر در مشتش فشرد.

هیراد دست از نگاه کردنش کشید و رو به فروشنده‌ی خانمی که صورتش غرق آرایش بود، گفت:

« سایز ۳۸ این مدل رو بیارید لطفا. »

نگاه پرستش متعجب شد و روی پاشنه پا بلند شد و به آرامی زمزمه کرد:

« سایز منو از کجا میدونید؟ »

هیراد، لبخند شیطنت باری روی لب نشاند:

« کوچولویی دیگه؛ خانم کوچولو! »

فروشنده، مانتو را دست پرستش داد و او را به سمت اتاق پرو راهنمایی کرد.

هیراد مابین مدل ها چرخید و چندین مدل دیگری که حدس می زد طبق سلیقه پرستش باشد، انتخاب کرد و به فروشنده ای که دنبالش می رفت، سایز مورد نظر را سفارش می داد و دقیقه ای بعد جلوی درب اتاق پرو ایستاد و چند ضربه به درب کوبید:

« اندازه بود؟ »

پرستش قفل درب را باز کرد و با همان مانتوی قبلی خواست خارج شود که هیراد سد راهش شد:

« کجا؟ »

پرستش کمی این پا و آن پا کرد و با خجالت لب زد:

« خیلی قشنگ بود ولی قیمتش یکم بالاس. »

هیراد مانتوها را به دستش داد و او را به آرامی داخل اتاق پرو هل داد:

« حقوقتو می گیری تا یکی دو روز دیگه؛ اینا رو هم بپوش ببین کدوماش بیشتر باب میلته. »

خواست درب را ببند که پرستش با نگاهی ملتمس خیره چشمانش شد:

« آخه خیلی گرونه؛ من فعلا نمی تونم انقدر هزینه کنم. باید کمی پس انداز داشته باشم. »

هیراد بی توجه به حرف های پرستش، لب زد:

« فکر کنم فعلا ۳ دست داشته باشی خوب باشه تا بعدا دوباره میایم می خریم. خواستی از همین مدلا انتخاب کن، نخواستی میریم مغازه های دیگه؛ ولی اینجا جنساش عالیه. »

دیگر مهلت حرف زدن به پرستش نداد و درب اتاقک را بست و منتظر ماند.

پرستش مات و مبهوت به درب بسته خیره ماند و با خودش فکر کرد که چقدر آن مرد، خود رای و بی پرواست.

لبخند کجی روی لب هایش شکل گرفت. بدش نمی آمد مدل هایی که رنگ های شاد و زیبایشان وجودش را پر از سرزندگی می کرد، امتحان کند.

چند دقیقه ای طول کشید تا پرستش از بین چندین مدلی که هیراد پسندیده بود، انتخاب کند.

در دلش سلیقه هیراد را تحسین کرد و مدل ساده ای که خودش پسندیده بود را فراموش کرد.

بین آنها ۳ مدل را بیشتر از همه پسندید اما با دیدن قیمت هایشان، برق از چشم هایش پرید.

درب اتاق پرو را باز کرده بود. مدل هایی که پسندیده بود، روی یک دستش بودند و مدل های دیگر روی جارختی اتاقک!

خواست به سمت آن ها برود که هیراد فورا خیز برداشت و مانتوهایی که روی دستش بودند را برداشت و دور شد.

پرستش فورا دنبالش دوید و به آرامی زیر گوشش زمزمه کرد:

« لطفا اجازه بدید از یه جای ارزون تر بخرم. آخه اینا واقعا گرونن. »

هیراد باز هم بی توجه به حرف هایش، آن ها را روی میزی که گوشه ای از فروشگاه، خودنمایی می کرد انداخت و نگاه پرستش روی روسری هایی که در چندین طبقه چیده شده بودند، چرخید.

هیراد رو به فروشنده گفت:

« لطف کنید روسری یا شالی که با این رنگا سِت باشن بیارید. »

پرستش با دیدن قیمت ها، پوف کلافه ای کشید و عرق سردی روی تنش نشست.

فروشنده، مدل ها را یکی پس از دیگری روی میز می گذاشت و هیراد با دقت خاصی نگاهشان می کرد و هرازگاهی نظری می داد.

اما پرستش اصلا توجهی نداشت و تمام حواسش پیش پول کمی که داشت، جا مانده بود.

با صدای ضعیف هیراد زیر گوشش به خودش آمد:

« کدومو می پسندی؟ »

پرستش دندان روی هم می سابید و خواست چیزی بگوید که هیراد چند مدل را روی ویترین شیشه ای جلو کشید و گفت:

« بنظرم اینا خوبن. حالا بازم میل خودت. »

پرستش کفری شده بود اما نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد تا هم حرفش را در مقابل آن مرد زورگو به کرسی بنشاند و هم آبرویشان حفظ شود.

خیلی خوب، متوجه نگاه پر از تحسین و اشتیاق دختران اطرافش روی او می شد و دلش نمی خواست رفتاری داشته باشد تا مایه آبروریزی شود.

در نهایت، چشم غره ای رفت و روی پاشنه پا بلند شد و زیر گوشش به آرامی زمزمه کرد:

« واقعا نیازی به این همه خرج کردن نیست. من یکم پول بیاد دستم بعدش از جاهایی خرید می کنم که انقدر نخوام هزینه کنم. مطمئنم همه اینا از ملیونم بیشتر میشه پولش؛ من ترجیح میدم پس انداز کنم. »

هیراد لبخند آرامشبخشی زد:

« هرجور راحتی عزیزم. »

هنوز کلمه " عزیزم" را در ذهنش حلاجی نکرده بود که از حرف هیراد رو به فروشنده، شوکه شد:

« پس اینا رو بذارید می برم. »

بعد هم بدون دادن کوچکترین فرصتی به پرستش به سمت صندوق رفت و لحظه ای بعد، با کیسه هایی که در دستش جا نمی شدند به سمت پرستش آمد:

« بریم. »

پرستش، آراد را در آغوش گرفت و بی حرف، دنبالش رفت.

حمایت های زوری هیراد ته دلش را قلقلک می داد اما خوشحال نبود.

احساس عذاب وجدان، بعد از شنیدن حرف های ترانه، رهایش نمی کرد.

تمام نفرت هایش از هیراد را از یاد برده بود و دلگرم به تغییراتش بود.

اما می ترسید؛ از وابسته شدن به این حمایت ها و محبت های زیر پوستی هیراد می ترسید و با هربار تکرار شدنش، دلهره می گرفت.

هیراد، نایلون های خریدشان را به پارکینگ برد و داخل صندوق عقب جای داد و خیلی زود به همان طبقه برگشت و پرستش را دید که روبروی فروشگاه مارکی ایستاده بود و کتونی ها را زیر نظر گرفته بود و لحظه ای بعد، آراد را در آغوش گرفت و از آنجا دور شد.

به سمتش رفت و هر دو داخل فروشگاهی شدند و وسایل مورد نیاز آراد را به سلیقه پرستش خریدند.

پرستش متوجه برخی نگاه های عجیب و گاهی پرتمسخرِ اطرافیانش که انگار ظاهر ساده ی او را با ظاهر مرد خوش پوش کنارش مقایسه می کردند، می شد اما هیچ، برایش مهم نبود و دلش نمی خواست از دنیای خودش فاصله بگیرد و درگیر ظواهر شود.

اگر هر ثانیه نگاه های مردم برایش اهمیت پیدا می کرد از اهدافش دور می شد و دیگر از آن پرستشی که خودش را از تمام آسیب ها حفظ کرده بود، دور می شد.

خرید آراد تمام شده بود که هیراد رو به پرستش گفت:

« همینجا وایسا تا اینا رو هم بذارم ماشین الان میام. »

پرستش، آراد را در آغوشش جابجا کرد:

« خب صبر کنید ما هم بیایم؛ اینجا که دیگه کاری نداریم. »

هیراد، ابرو بالا انداخت و دندان های یک دست، سفیدش را به نمایش گذاشت:

« هنوز کارمون تموم نشده؛ صبر کن. »

این را گفت و با پلاستیک هایی که در دست داشت فورا دور شد و پرستش را با لبخندی که هر لحظه روی لب هایش پررنگ تر میشد، تنها گذاشت.

هیجان داشت و با هر رفتاری از هیراد احساسات درونش برانگیخته میشد و حس مرموزی زیر پوستش جریان میگرفت.

عادت نداشت به این توجه ها؛ عادت نداشت به این احساساتی که هر لحظه غافلگیرش می کرد و موجی از گرما را درونش برمی انگیخت اما با یادآوری تاهل هیراد، عرق سردی روی تنش می نشست و خودش را بابت آن احساساتی که نمی توانست نامی روی آن بگذارد، سرزنش می کرد.

در همین افکار دست و پا میزد که عطر تلخ هیراد را احساس کرد و او را در کنارش دید که سعی داشت رد نگاهش را دنبال کند.

ناخداگاه لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. کوبش های بی دلیل قلبش را کنار آن مرد، درک نمی کرد و عذاب می کشید.

دلش می خواست باز هم متنفر باشد؛ باز هم بی دلیل کناره گیری کند و از عطر تلخی که در مشامش می پیچید، دوری کند اما خبری از آن احساسات منفی نبود و این چیزی نبود که پرستش را راضی کند.

هیراد قدم زنان به سمت همان فروشگاه مارک رفت و وارد شد.

پرستش هم دست آراد را گرفته بود و به دنبالش کشیده میشد.

پرستش محو مدل ها شده بود و از دیدن ترکیب رنگ ها هیجان زده شده بود.

هیراد کنارش ایستاد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« سایز پات چنده؟ »

پرستش با حیرت لب باز کرد:

«سایز پای من واسه چی؟ من که کتونی نمی خوام! »

هیراد نگاهی به کفش های بی رنگ و پوسیده اش انداخت و رو به فروشنده، مدلی را نشاند داد:

« سایز ۳۸ اینو بیارید لطفا. »

چشم های پرستش گرد شدند و فورا به حرف آمد:

« نه سایزم ۳۷ هستش. ولی من نمی خوام کتونی. »

هیراد رو به فروشنده که مردد مانده بود، با قاطعیت گفت:

« سایز ۳۷ لطفا! »

فروشنده جوان، دیگر منتظر ایستادن را جایز ندانست و فورا سایز مورد نظرشان را از جعبه بیرون آورد و به دست پرستش سپرد که با حرصی مشهود به هیراد نگاه می کرد اما فقط خدا می دانست که چه آشوبی در دلش برپاست.

روی صندلی مخصوص نشست و با احتیاط بند کتونی‌اش را باز کرد و خواست آن را امتحان کند که هیراد کنارش روی زانو نشست و با پاشنه‌کشی که در دست داشت خواست کمکش کند اما پرستش فورا خودش را کنار کشید و با صورتی که از شرم کارهای عجیب هیراد، سرخ شده بود، زمزمه کرد:

« خودم می تونم ممنون. »

هیراد لبخند زد و پاشنه‌کش را به دستش داد و بار دیگر نگاهش بین مدل ها به گردش آمد و روی صندلی، کنار پرستش نشست و دست های مشت شده اش را زیر چانه اش گذاشت و نفس آسوده ای کشید.

آراد روبرویش ایستاده بود و مشت های کوچکش را روی زانوانش می کوبید.

او را در آغوش کشید و به یکی از کفش ها اشاره کرد و سرش را به سمت پرستش متمایل کرد:

« اونم خوبه اگه اینو دوس نداری. »

پرستش روی پا ایستاد و روبروی آینه قدی گوشه سالن، کمی قدم زد.

از ترکیب بنفش و صورتی جالبی که روی کفش بود، خوشش آمده بود و توجهی به مدل سبز رنگی که هیراد نشان داده بود، نداشت.

آنقدر پاهایش احساس راحتی داشتند که حاضر نبود آن ها را با کفش های خودش عوض کند.

هیراد با دیدن چشم های خندانش با اشاره ای به فروشنده به او فهماند که انتخابش را کرده است.

پرستش، علی‌رقم میل باطنی اش، کفش های خودش را پوشید و کفش های تازه را در دستش گرفت و به قیمتش خیره شد و بلافاصله چشم هایش گرد شدند.

اصلا انتظار چنین قیمتی نداشت و فورا نگاهش را منحرف کرد و به سمت هیراد برگشت:

« نپسندیدم. شما خودتون کفش نمی خواید؟ »

خوب میدانست اگر به قیمتش اشاره کند، هیراد، توجهی نمی کند.

هیراد تک خنده جذابی کرد و به سمت مدل های مردانه رفت و با مشورت از پرستش، مدلی برای خودش برداشت و بدون آنکه پرستش متوجه باشد، هر دو را خرید و در یک نایلون بزرگ گذاشت.

به سمت کافی شاپی که در گوشه ای دنج از آن طبقه قرار داشت، رفتند و هیراد به آرامی زمزمه کرد:

«من که خیلی گشنمه؛ تو رو نمی دونم. »

پرستش لبخند محجوبی زد و هیراد ادامه داد:

« تو خونه که نفهمیدیم چی خوردیم. »

پرستش با ناراحتی نگاهش کرد. از عصبانیت هیراد خبر نداشت و خیال میکرد، دستپختش را دوست نداشته.

هیراد با دیدن چشم های غمگینش خم شد و در گوشش زمزمه کرد:

« دستپختت که حرف نداشت؛ دلیلش چیزای دیگه بود. »

پرستش فورا نگاهش کرد:

«چی بود؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت و بدون آنکه نگاهش کند تا مبادا دروغش آشکار شود، گفت:

«شاید بخاطر سوزش دستم؛ نمی دونم. »

هر سه وارد شدند و روی میز سه نفره ای نشستند.

پرستش به باند دستش خیره شد:

«بهتره دستتون؟ »

هیراد سر تکان داد و منوی روی میز را برداشت و به دست پرستش داد:

« چی می خوری؟ »

پرستش نگاه گذرایی به منو انداخت و بی توجه به آن، کیک و نسکافه همیشگی را سفارش داد.

با آمدن مرد جوانی که سفارش می گرفت، هیراد رو به پرستش زمزمه کرد:

« نگو که سفارش همیشگیته! »

پرستش خندید:

«اتفاقا هست. »

هیراد پوف کلافه ای کشید و گلویش را صاف کرد:

« یه اسنک ویژه و یه سیب زمینی ویژه. نوشیدنی هم، موهیتو و گارجانیزا؛ ممنونم. »

چشم های گرد شده پرستش نگاه بی خیال هیراد را کاوید و لبخند موزیانه ای که روی لب هایش شکل می گرفت، از دیدش پنهان نماند:

« این بود سفارش من؟ »

هیراد با پرویی در چشم هایش خیره شد و لب زد:

« مهمون منی؛ مهم نیست خودت چی می خوای که! »

چشم های پرستش گردتر شدند و دستش جلوی دهانش که نیمه باز مانده بود، قرار گرفت و در ذهنش هیراد را با آرمین مقایسه کرد

هیراد، مرد مغرور و خودرای و بداخلاقی که این روزها ذهنش را به شدت درگیر کرده بود و آرمین، مرد صبور و آرامی که زیادی در عشق ورزیدن لطافت و ملاحظه، بخرج میداد و پرستش از شکسته شدن دلش، به شدت واهمه داشت.

بعد از دقایقی که خودشان را با آراد سرگرم کردند، سفارش هایشان را آوردند و پرستش با امتحان کردن مزه ی آنها، از خودرای بودن هیراد خوشحال شد و لبخند عمیقی روی لب هایش شکل گرفت که چهره معصومش را برای هیراد، خواستنی تر از همیشه کرده بود.

مشغول خوردن بودند که نگاه سنگینی را روی خودش احساس کرد و به محض آنکه سرش را بلند کرد، نگاهش در نگاه خیره و پر حسرت آرمین، گره خورد و چنگال از دستش افتاد و به آرامی لب زد:

« آرمین! »

با شنیدن صدای لرزان پرستش و نجوایی که از دهانش خارج شد، خون در رگ هایش منجمد شد و رد نگاهش را دنبال کرد.

با دیدن آرمین، اخم درهم کشید و از جا برخاست.

بدون آنکه نظر پرستش را بپرسد، میزشان را حساب کرد و در مقابل نگاه مبهوت آرمین، به سمت میزشان آمد و وسایلشان را برداشت و گوشه مانتوی پرستش را گرفت و بلندش کرد.

پرستش آنقدر مبهوت شده بود که قدرت هیچ حرکتی نداشت.

تنها، آراد را در آغوش گرفت و به سرعت دنبال هیراد کشیده میشد تا مبادا در میان آن شلوغی، گمش کند.

تنها تصویری که در ذهنش مانده بود، غمِ بی نهایت چشم های آرمین بود و همان، عرق سردی شده بود که تنش را نمدار کرده بود و حالش را خراب!

هیراد آنقدر عصبی بود که مدام صدای زمزمه ی آرامِ پرستش در ذهنش تداعی میشد و قلبش را به تپشی وا می داشت که جانش را ذره ذره می گرفت.

آنقدر عصبی بود که منتظر آسانسور نایستاد و از کنار پله برقی هم عبور کرد.

انگار فقط راه رفتن می توانست آرامش کند.

به سمت خروجی اضطراری رفت و راهِ پله ها را در پیش گرفت و پرستش هم بی حرف، دنبالش کشیده میشد و به این فکر می کرد که چرا با وجود آرمین، هیراد آنقدر از کوره در رفته بود.

بالاخره به پارکینگ رسیده بودند و هیراد هنوز همانقدر عصبی بود.

داخل ماشین نشستند و هیراد بی معطلی، راه افتاد.

پرستش، از سرعت زیادش داخل راهروهای نسبتا باریک پارکینگ، ترسیده بود.

نگاهش روی صورت هیراد چرخید و تمام جسارتش را جمع کرد:

« چرا...؟ »

هیراد فورا سر چرخاند و با نگاهی تیز و برنده نگاهش کرد که حرف در دهانش ماسید و به روبرو چشم دوخت.

قلبش چنان ضربان گرفته بود که هر آن امکان داشت سینه اش را بشکافد.

از نگاه وحشی این مرد به شدت می ترسید. تمام آن احساسات مرموزش پر کشیده بود و حس خوبی که از حمایت های زوری اش پیدا کرده بود، جایش را به احساسات متضادی داده بود که معنای هیچکدام را نمیفهمید.

دهانش خشک شده بود و کامش تلخ!

هیراد، تمام حرصش را روی پدال گاز خالی می کرد و بغضی که ناخواسته، گلویش را گرفته بود، آنقدر سنگین بود که قادر به شکستنش نبود.

اگر بهت پرستش را ندیده بود، بی شک، یقین پیدا می کرد که این دیدار، اتفاقی نیست.

اگر نگاه پر بغض آرمین را ندیده بود، جلو میرفت و تمام حرصش را در مشتی که دلش می خواست روی صورتش بکوبد، خالی می کرد و غرورش را درهم می شکست.

فریاد می زد و او را محکوم می کرد؛ به گناهی که فقط در دادگاه منطق او، گناهی نابخشودنی بود.

به سمت خانه پرستش رفت و درست روبروی ساختمان، ترمز وحشتناکی کرد.

پرستش، آراد را محکم در آغوش کشیده بود تا آسیبی تهدیدش نکند.

نگاهش روی مشت های گره کرده‌ی هیراد و ناخن هایی که در پوست دستش فرو می رفتند، ثابت ماند و به آرامی زمزمه کرد:

« چرا روی آرمین حساسید؟ »

هیراد نگاهش کرد و پر تحکم، زمزمه کرد:

« ینی نمی دونی؟ »

چشم های پرستش پر از مظلومیت شد و نگاهش تا عمق وجود هیراد را لرزاند.

ادامه داد:

«چون که من واقعا... »

نگاهش را دزدید. نتوانست حرفی از علاقه اش بزند. نتوانست و شاید هم نخواست.

هنوز تکلیف خیلی مسائل در زندگی پر فراز و نشیبش مشخص نبود و او نمی توانست بی گدار به آب بزند.

نمی خواست فرصتی که در اختیارش بود را به سادگی از دست بدهد.

مطمئن بود پرستش، بی دلیل سر راهش قرار نگرفته و این آرامشی که در وجود او پیدا کرده بود، اتفاقی نبود و قطعا باید کاری می کرد و راهی به دل پرستش پیدا می کرد.

اطمینان داشت که او تنها دختری‌ست که او را به آنچه می خواهد می رساند.

پرستش، رشته افکارش را پاره کرد و در حالی که نفسش در سینه حبس شده بود، زمزمه کرد:

« شما واقعا چی؟ »

هیراد نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و نگاهش را به انتهای کوچه دوخت:

« من واقعا روی آراد حساسم و بنظرم آرمین، گزینه مناسبی برات نیست و این می تونه روی روند تربیت آرادم تاثیر بذاره. »

پرستش پوزخند زد:

« اصلا حرفاتون منطقی نیست. »

هیراد نگاهش کرد و سرد و بی انعطاف شد:

« من برای زندگیم، منطقِ خودمو دارم و این مورد به کسی ربط نداره. »

پرستش کلافه شد و نگاه اخم آلودش را از هیراد گرفت.

آراد را روی صندلی عقب گذاشت و با لحنی سنگین و صدایی لرزان، زمزمه کرد:

« آروم برید لطفا. »

هیراد از ماشین پیاده شد و نایلون خریدهایش را از صندوق عقب برداشت و به دستش داد که پرستش روی گرفت و با اخم گفت:

« نمی تونم قبولشون کنم؛ متاسفم! »

ابروهای هیراد از فرط تعجب بالا پرید و نگاهش عمیق و پرنفوذ شد:

«چرا اونوقت؟ »

پرستش نگاهش را منحرف کرد تا چشم های وحشی هیراد، تمرکزش را بهم نریزد:

« برای اینکه نمی تونم چیزی که مال من نیست رو بپذیرم. »

هیراد قهقهه ای عصبی زد:

« مال تو نیست؟ ینی چی؟ »

گره ابروان پرستش کور تر شد و نگاهش را روی زمین دوخت.

هیراد کلافه شد و پر از حرص، زمزمه کرد:

« به من نگاه کن! »

نگاه پرستش به سختی بالا آمد. از آن مرد عصبانی می ترسید و این چیزی نبود که بتواند انکارش کند:

« من هیچوقت چنین پولی نمی تونم خرج کنم. »

هیراد نایلون ها را به دستش داد:

« حقوقتو میگیری تا یکی دو روز آینده. »

پرستش خواست نایلون ها را در صندوق عقب بگذارد که هیراد فورا درب آن را بست و شنید:

« هرچی هم که پول بگیرم بازم من انقدر نمی تونم خرج کنم. »

هیراد دیگر حوصله بحث نداشت. به سمت ماشینش رفت و نشست:

« تو نگران این چیزا نباش؛ من خودم می دونم چجوری باهات حساب کنم. »

دیگر مهلتی به پرستش نداد و فورا آنجا را ترک کرد و کمی جلوتر ایستاد و مطمئن شد که پرستش، صحیح و سالم وارد ساختمان شد

نفس آسوده ای کشید و به سمت خانه مادرش رفت.

انگار آن شب تحمل فضای خانه اش را بدون حضور پرستش، نداشت.

پرستش نایلون های داخل دستانش را روی زمین گذاشت و کلید را از جیب مانتویش بیرون آورد و قفل درب را گشود.

بغض داشت و دلش سنگین بود. انگار که در برزخ دست و پا می زد.

دلش نمی خواست آرمین را در آن وضعیت ببیند.

احساس می کرد، ناخواسته، باعث شکسته شدن غرورش شده بود.

هیراد را مقصرِ دلِ شکسته ی آرمین می دانست و از او دلخور و عصبی بود.

خودش را برای دلی که لغزیده بود، لعنت فرستاد و از فکر آنکه هیراد، متاهل است، عرق سردی تیغه ی کمرش را پیمود و دلپیچه شدیدی احساس کرد.

به سمت دستشویی رفت و دست و صورتش را با آب سرد شست و نگاهش روی صورت خودش که در آینه ی نیمه شکسته‌ی روی دیوار بود، خیره ماند.

از خودش متنفر شده بود. اخم درهم کشید. انگار که با خودش قهر باشد؛ روی گرفت و به سمت نایلون لباس هایش رفت.

دل و دماغ نداشت اما انگار رنگ دلباز و زیبای مانتویی که از داخل نایلون، خودنمایی می کرد، وسوسه به جانش انداخته بود تا بار دیگر آن را به تن کند.

لباس ها را یکی یکی از داخل نایلون بیرون آورد و با دیدن مانتویی که در ابتدا پسندیده بود، دهانش از تعجب باز ماند و زمزمه کرد:

« وای چرا اینم خرید؟ »

ناخداگاه لبخندی لب هایش را زینت داد و قلبش لرزید.

شال ها و روسری ها را یکی یکی امتحان می کرد و هر کدام را با مانتوی مناسبی سر می کرد و در آینه قدی گوشه پذیرایی اش خودش را تماشا می کرد و غرق لذت هایی می شد که تا آن روز، از خودش محروم کرده بود.

خسته از پُرُوهای پی در پی، به سمت آخرین نایلون باقی مانده رفت و با دیدن دو جعبه کفش، چشم هایش گرد شد و فورا آن ها را بیرون کشید و با دیدن کفشی که با تمام وجود خوشش آمده بود، چشم هایش برق زد و قطره اشکی گوشه ی چشمش را نمدار کرد.

آنقدر از دیدن آن یک جفت کفش، خوشحال بود که انگار آرمینی در زندگی‌اش وجود نداشت تا غصه ی دل شکستنش را بخورد.

کفش ها را به سینه اش فشرد و قطره اشکِ سمج، بالاخره راهی به گونه اش باز کرد و اشک شوق ریخت.

به حرکات و احساسات عجیب خودش خندید.

درست مثل بچه ها شده بود و این احساساتی که ته دلش را قلقلک می داد، زیادی به مزاجش خوش آمده بود.

با وسواسی خاص، مانتوهایش را از چوب رختی های داخل کمدش آویخت و روسری هایش را داخل کشو گذاشت.

باید هرطور که بود، پول تمام آن وسایل را با هیراد حساب می کرد و خودش را مدیون مردی که روزگاری از او نفرت داشت، نمی کرد.

نفس عمیقی کشید و روی تختش دراز کشید.

تمام آن روز را با جزئیات، مرور کرد. گاهی غرق لذت می شد و گاهی اسیرِ شرمی دخترانه!

نباید خیالات برش می داشت و به هیراد فکر می کرد.

ترانه را مقصر تمام انحرافات فکرو ذهن و احساسش می دانست و زیر لب فحش هایی نثار روحش می کرد.

صدای پیامک تلفن همراهش به گوش رسید و دست دراز کرد تا آن را از روی زمین بردارد.

نگاهش روی شماره ناشناس ماند و پیام را باز کرد:

« سلام پرستش خانم. ببخشید بی اجازتون از شمارتون استفاده کردم. خواستم بگم حلال کنید بابت قضاوت نابجام. هرچی که لازم بود بدونم رو از ترانه خانم شنیدم. حلال کنید که راجع به پاکی و صداقتتون به شک افتادم. »

لبخند پراسترسی نقشِ لب های لرزان پرستش شد.

اولین بار بود که پیامی این چنینی از پسری دریافت می کرد و غرق احساساتی ناشناخته شد.

نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد؛ مخصوصا حالا که می دانست آرمین او را دوست دارد و خواستار ازدواج است.

دست هایش دچار لرزشی خفیف شده بودند و گلویش خشک شده بود.

روی تخت نشست و موهای حالت دارش را پشت گوش زد.

نفس عمیقی کشید و تلفن را بیش از پیش در دست هایش فشرد و عرق سردی که کف دستش را گرفته بود با گوشه ی لباسش پاک کرد.

حالا باید چه می گفت؟ اصلا باید جوابی می داد؟

نفس کلافه اش را فوت کرد؛ چرا نمی دانست باید چه کار کند تا مبادا آرمین فکر بدی درموردش داشته باشد؟

در همین گیر و دار بود که باز هم تلفن در دست هایش لرزید و صدای بلندش، رعشه بر اندامش انداخت:

« نیازی نیست شما چیزی بگید پرستش خانم. فقط بدونید که من برای داشتنتون تمام تلاشمو میکنم؛ مصمم تر از همیشه! »

لبخندی گوشه لب هایش نشست و احساسی در دلش جریان گرفت.

خواندن آن حرف ها، آن هم از زبان نامحرمی که زیادی با پرستش مهربان بود و بی پروا، عشقش را به زبان می آورد، کمی سخت بود؛ آن هم برای پرستشی که تا به آن روز با هیچ جنس مذکری رابطه نداشت؛ حتی کلامی!

در دلش غوغا به پا بود و تمام حرف های هیراد در سرش می چرخید.

نگران بود؛ نگران آینده ای که با وجود هیراد و اصرارهای عجیبش، کمی نامعلوم و گنگ بنظر می رسید.

هیراد کمی دیگر از سوپ شیری که مادرش درست کرده بود خورد و بی میل، کنار کشید:

« دستت درد نکنه بانو. »

مهین دخت: نخوردی که!

هیراد بلند شد و به سمت یخچال رفت تا کمی آب بنوشد:

« میل ندارم زیاد. »

مهین دخت، با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفته بود. پسرش را به خوبی می شناخت و کلافگی اش را با تمام وجود حس کرده بود:

« چه خبر از اوضاع زندگی؟ »

هیراد، بی حوصله تر از همیشه، شانه ای بالا انداخت:

« همه چی خوب پیش می ره. »

مهین دخت، لبخند موقری روی لب نشاند:

« چی شد تنها رفتی خرید برای آراد؟ »

هیراد کاملا بی حوصله بود و تحمل آن فضا هم برایش سخت شده بود. انگار که آرامشش تنها در کنار چشم های عسلی ِآشنایش تامین میشد:

« تنها نرفتم؛ پرستشم بود. »

ابروهای مهین دخت، بالا پرید و کمی مکث کرد.

انگار که می خواست زمان بخرد تا بهتش را پشت سوال های مناسبی که می پرسید، پنهان کند:

« تو که با پرستارای بچه‌ت هیچوقت خرید نمی رفتی. »

هیراد بی اراده لب زد:

« پرستش فرق داره. »

مهین دخت، هر لحظه مبهوت تر می شد. انگار که آن اخبار زیادی برای گوشش ثقیل بود.

تمام جسارتش را جمع کرد و حرفی که به دل خودش هم نبود را به زبان آورد تا شاید چیزهای بیشتری دستگیرش شود:

« پس بالاخره کار خودشو کرد این دختر. روز اول که دیدمش فکر نمی کردم آدم مارموزی باشه؛ ولی انگار به این جور دخترا هم دیگه نمی شه اعتماد کرد. »

هیراد پلک بست و عصبی تر از همیشه، سعی کرد تن صدایش را کنترل کند:

« مادرمی احترامت خیلی واجبه؛ ولی عزیزدل، چرا درمورد دختر مردم قضاوت می کنی؟ من خودم ازش خواستم بیاد. »

مهین دخت، لبخندی روی لب نشاند و با دستمال، گوشه لب هایش را پاک کرد:

« قبلا از پرستارات دفاع نمی کردی! »

انگار که می خواست همان دم اعتراف بگیرد. پرستش را دوست داشت؛ از همان نگاه اول به دلش نشسته بود و خوشحال می شد اگر می دانست پسرش در کنار او خوشبخت است.

هیراد دستی میان موهایش کشید و پوف کلافه ای کشید:

« اگه بگم دیوانه وار دوسش دارم، خیالت راحت میشه؟ »

مهین دخت لبخندی از سر رضایت، روی لب نشاند و از جا برخاست. قدم هایش را به سمت پسر یکدانه اش برداشت و درست روبرویش ایستاد.

خودش قد بلند بود اما باید کمی سرش را بالا می گرفت تا بتواند در چشم های قهوه ای خوشرنگش خیره شود.

هیراد خم شد و بوسه ای روی پیشانی مادرش نشاند:

« نگران نباش. بنظرم پرستش تنها کسیه که می تونه خوشبختم کنه. »

مهین دخت هم گونه اش را بوسید و دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و دلش ضعف رفت برای پسری که عزیزتر از جانش بود.

بعد از آن اتفاقات، قدرش را بیشتر می دانست و خوشحال بود که تمام آن روزها با وجود سختی های کشنده اش، موجب شد تا پسرش سربه راه شود و بتواند خوشبختی را در بودن با دختری ببیند که زیادی پاک بود:

« پس چرا بهش نمی گی؟ »

هیراد خنده آرامی کرد:

« من همه چیو یادم اومده مامان. اگه بدونی پرستش چقدر از من متنفره و چه چیزایی از من می دونه!
اصلا آمادگی نداره که این چیزا رو بهش بگم. »

مهین دخت سر بلند کرد و با ناباوری نگاهش کرد.

حلقه اشکی داخل چشم هایش به رقص آمده بود و با خوشحالی عجیبی پسرش را نگاه می کرد:

« چرا زودتر نگفتی همه چی یادت اومده؟ »

هیراد نفس پرصدایی کشید:

« نمی دونم. فعلا که شما اولین و آخرین نفری هستی که خواستم بدونی. »

مهین دخت، گوشه چشمی نازک کرد و کمی فاصله گرفت:

« حالا چه چیزایی تو گذشته هست که باعث شده این دختر ازت بدش بیاد؟ اصلا چرا با وجود اینکه می شناختت برات کار کرد؟ »

هیراد خندید و به سمت مبلی رفت که آراد روی آن خوابیده بود. نشست و زمزمه کرد:

« خیلی مفصله مادر من. حالا یبار سر فرصت بهت میگم. »

مهین دخت: می خوای خودم با پرستش حرف بزنم؟

نگاه هیراد تیره شد و فکش منقبض:

« به هیچ وجه!
فعلا که یه خواستگار روی مخ داره باید حال اونو سر جاش بیارم. »

چشم های مهین دخت گرد شدند. تا به حال آن همه پسرش را مصمم ندیده بود. خندید:

« چجوری حالشو سر جاش بیاری؟ دیوونه شدی؟ »

هیراد سرش را کمی خاراند و چانه اش را در دست فشرد و با حالتی متفکر زمزمه کرد:

« نمی دونم ولی باید ببینمش هرطور شده. »

مهین دخت سر تکان داد و با شنیدن صدای درب ورودی به حرف آمد:

« فکر کنم شوهر عزیزمه. »

هیراد از آن همه شوقی که در نگاه مادرش می درخشید، لبخند زد و برای استقبال پدرش جلو رفت.

شهرام، سلام کرد و پیشانی همسرش را بوسید:

«سلام گل‌بانو! »

مهین دخت ضربه آرامی به شانه اش کوبید و با لوندی خاصی که تنها مخصوص همسرش بود و حرصی ساختگی که چاشنی لحن صحبتش کرده بود، زمزمه کرد:

« هزار بار گفتم بهم نگو گل‌بانو!

اسم کارگر بنده خدا رو چرا روی من میذاری اخه؟ »

شهرام خندید و به سمت هیراد رفت و مردانه و محکم، دست دادند و شهرام او را در آغوش گرفت.

آراد بیدار شده بود و بی صدا از مبل پایین آمده بود.

با قدم هایی تند و سریع به سمت شهرام آمد و هر سه با دیدنش خندیدند و هیراد گفت:

« تو کی بیدار شدی موش کوچولو؟ »

شهرام با تمام خستگی اش او را در آغوش کشید و چندین بار به سمت بالا پرتابش کرد.

خنده های آراد آغشته به جیغ شده بودند و با هر فرودی، دلش می ریخت.

شهرام گفت:

« کجا بودی نوه عزیزم؟ چرا به این بابابزرگ پیرت سر نمی‌زنی؟ »

آراد خندید و محکم گردن شهرام را گرفت و با لحنی بچگانه گفت:

«بابابزرگ... پیر...! »

هیراد قهقهه زد و شهرام بار دیگر گونه اش را بوسه باران کرد و دلش برای آن همه شیرینی ضعف کرد:

« چه زبون درازم شده!

وقت عوض کردن پرستارش نرسیده؟ »

این را با کنایه گفت و مهین دخت همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت تا برای همسرش چای بریزد، گفت:

« نه دیگه این یکی مثل قبلیا نیست که بخواد دنبال دردسر باشه؛ ولی انگار پسرت خودش دنبال دردسره! »

هیراد پوزخند آرامی زد و از اینکه دستش برای پدر و مادرش رو میشد، چیزی ته دلش تکان می خورد.

شهرام گوش تیز کرده بود و همانطور که کمی لباس هایش را سبک می کرد، با شیطنت گفت:

«نه مثه اینکه قضیه داره ناموسی میشه!
چی شده حالا؟ »

مهین دخت با لبخندی آشکار که ردیف دندان های سفیدش را نمایش می گذاشت، گفت:

« پسرم هوس کرده مادرش بشه مادر شوهر! »

ابروهای شهرام از تعجب بالا پرید و لب هایش به لبخند عمیقی کش آمد:

« باریکلا پسر گلم که انقدر به فکر مادرتی! »

هر سه خندیدند و شهرام ادامه داد:

« حالا یه عکسی ازین عروس بخت برگشته نداری که قراره گیر تو بیفته؟ »

هیراد لب به اعتراض گشود:

« بابا! »

شهرام شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

« بابا نداریم پسرم!

کی حاضره با اخلاق گند تو بسازه؟ »

هیراد سر تکان داد و فنجان چای‌ای که به سمتش گرفته شده بود را برداشت و روی میز مقابلش گذاشت.

عاشقانه خانواده اش را دوست داشت و عجیب، دلش می خواست پرستش هم در جمعشان حضور داشته باشد.

مهین دخت روی مبل کنار همسرش نشست:

« البته ما از اولم به پرستش سخت نگرفتیم. وقتی فهمیدم دانشگاه تهران درس میخونه و بخاطر پول می خواد کار کنه، فهمیدم دختر پر تلاش و شریفیه. از همون اولش به دلم نشست و دوس داشتم یجورایی کمکش کنم. فقط امیدوارم به درساش لطمه نخوره. دختر با این هوش و استعداد، حقش نیست بخاطر نیاز مالی از خواسته هاش جا بمونه. »

لبخند محوی گوشه لب های هیراد نشسته بود و در دلش پرستش را تحسین می کرد.

مادرش راست میگفت؛ کار پرستش درواقع آنقدر رسمی نبود و برخوردی که با پرستارهای قبلی داشتند، زمین تا آسمان تفاوت داشت و مسئولیت هایشان در مقابل آراد، سنگین تر بود.

البته به همان نسبت، سر و گوششان هم می جنبید و این مسئله هیراد را به شدت عصبی می کرد و بعد از مدتی، عذرشان را می خواست.

کمی دیگر نشستند و صحبت هایشان از همه جا سر گرفت.

هیراد عاشق اخبار سیاسی بود و پدرش پایه خوبی بود تا تمام اطلاعاتشان را به اشتراک بگذارند و تحلیل کنند.

تا حوالی ۱۱ شب صحبت می کردند و آراد هم پادشاهی می کرد و تمام خانه را زیر و رو می کرد.

آنقدر شیطنت کرده بود، که در نهایت خودش را از روی مبل بالا کشید و به آغوش پدرش خزید و بعد از چند دقیقه خوابش برد.

آنقدر کارش به دل هیراد نشسته بود که تمام قلبش برای پسر یکدانه اش، تند تپیدن گرفت و دلش ضعف کرد برای آن همه حس خوبِ پدر بودن!

هیراد با دیدن چشم های خسته شهرام، از جا برخاست و همانطور که آراد را در آغوش می فشرد، رو به مهین دخت که سرش را روی شانه شهرام گذاشته بود و نگاهش می کرد، گفت:

« پاشو مادرم؛ شوهرت خسته‌س حسابی. »

مهین دخت به عمق چشم های شهرام خیره شد و دستش را در دست گرفت و از جا برخاستند.

شب بخیر گفتند و هرکدام به سمت اتاقشان رفتند.

هیراد، آراد را گوشه ای از تخت خواباند و پتوی نازک را روی تنش کشید.

روی تخت نشست و تلفنش را در دست گرفت.

مردد بود برای تصمیمی که گرفته بود.

چنگی به موهایش زد و پلک بست. سعی کرد تصویر چشم های پرستش را تجسم کند.

دلش تنگِ حضورش شده بود. خودش را لعنت کرد که هیچ عکسی نداشت تا چشم هایش را دقیق‌تر تماشا کند.

با یادآوری آرمین، موهایش را کشید و دردش را به جان خرید.

انگار تا تصمیمش را عملی نمی کرد، آرام و قرار نداشت.

لیست مخاطبینش را باز کرد و نام آرمین جلالی را جستجو کرد.

آنقدر ذهنش درگیر بود که نمی توانست کلامی بنویسد.

تنها به نوشتن آدرس محل کارش اکتفا کرد و ادامه داد:

« فردا ساعت ۹ منتظرم. هیراد رفیعی»

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و تلفنش را روی تخت انداخت و به سرویس بهداشتی رفت.

مسواک زد و به سمت تختش رفت و به آرامی کنار آراد خزید و پتو را تا چانه اش بالا کشید.

آراد در جایش تکان خورد و چرخی زد.

دست های کوچکش را دور گردن هیراد حلقه کرد و هیراد از آن همه احساسات خوب، دلش لرزید.

آراد را آنقدر دوست داشت که خودش را هم فدایش می کرد.

آه پر از افسوسی از یاد گذشته ها کشید و سعی کرد بخوابد.

آنقدر خسته بود که بعد از چند لحظه در عالم بی خبری فرو رفت و دیگر افکار آزاد دهنده اش در سرش نبودند.

آرمین، خسته از روز کسل کننده ای که گذرانده بود، لپتاپش را خاموش کرد و عینک مطالعه را از چشم هایش برداشت.

مسواک زد و در حالی که فکرش مشغول تحقیقات جدیدش بود به سمت تختش رفت و تلفنش را برداشت تا آلارمی برای صبح زود تنظیم کند؛ هرچند هر روز مادرش برای نماز، بیدارش می کرد.

با دیدن شماره ی غریب و متن پیامک، چشم هایش تنگ شد و به فکر فرو رفت و زمزمه کرد:

« هیراد رفیعی! »

چند لحظه ای فکر کرد و ناگهان به ذهنش رسید که نام هیراد را از زبان ترانه شنیده بود.

اخم هایش درهم رفت و فکش منقبض شد. خواست پیام را پاک کند و بی توجه باشد اما حس کنجکاوی و غیرتی که برانگیخته شده بود، اجازه نداد.

باید با این مرد صحبت می کرد و به او می فهماند که نباید با وجود تاهلی که داشت، پایش را از گلیمش درازتر کند.

پوف کلافه ای کشید و زمزمه کرد:

« چقدر مردم پرو شدن!

اصلا انگار یادش رفته زن و بچه ای هم داره مرتیکه! »

تلفنش را کنار گذاشت و پتو را روی سرش کشید. با یادآوری آن لحظه ای که لبخند های محجوب پرستش را رو به مرد دیگری دیده بود، خون در رگ هایش منجمد شد.

خودش را لعنت فرستاد که زودتر اقدام نکرده بود و پرستش مجبور شده بود برای داشتن درآمد، به چنین دامی بیفتد.

هرچند آنقدر ساده بود که حتم داشت معنای نگاه های پر شور و اشتیاق هیراد را درک نمی کرد.

بعد از چند دقیقه فکر و خیال های درهم بالاخره به خواب رفت و قبل از طلوع خورشید، با خواب هایی آشفته بیدار شد.

عرق سردی روی تنش نشسته بود و نفس هایش کشیده و نامنظم بودند.

ضربان قلبش به اوج رسیده بود و تصویرهای مبهمی از کابوسی که دیده بود پیش چشم هایش بود.

تنها، تصویر چشم های پرستش بود که به خوبی پشت پلک هایش نقش بسته بود و حتم داشت که خوابش در ارتباط با او بود.

روی تخت نشست و پنجه هایش را داخل موهایش فرو برد. پلک بست و سعی کرد خوابی که دیده بود را به یاد بیاورد.

روشنایی خورشیدی که در خوابش بود، هنوز هم چشمش را می زد و او سرسختانه دنبال دخترکی که غرق شادی بود، می دوید.

پرستش با تمام قوا به سمت تاریکی می دوید و او سعی داشت منصرفش کند.

آنقدر فریاد زده بود که هنوز هم حنجره اش می سوخت. می خواست دست هایش را بگیرد و از پرت شدندش داخل گودالی که تماما تاریکی بود، جلوگیری کند اما ناگهان زیر پای پرستش خالی شد و در اعماق گودال پرتاب شد.

صدای " پرستش" گفتنش هنوز هم در گوشش اکو می شد و پرده گوشش را می آزرد. آنقدر خوابش واقعی بود که هنوز هم وحشت داشت.

ناگهان تمام آن تاریکی ها نور شدند و آرمین نتوانست نگاهش کند. خبری از پرستش نبود و آرمین خواست به سمت گودال برود اما ناگهان از خواب بیدار شد و تنها حسرت برایش باقی ماند.

انگار دلش می خواست در خواب هم پرستش را بدست بیاورد اما نتوانست و همان عجزش بود که اخم هایش را درهم کرده بود و خلقش را تنگ!

از اتاق بیرون رفت و راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفت. وضو گرفت و نماز خواند و از خدا خواست تا هرچه مصلحت است پیش آید و عجیب، دلش می خواست مصلحتش در وصال پرستش باشد.

هرچند شاید مجبور می شد از او درخواست کند تا چادر سر کند و نمی دانست عکس العمل پرستش به این درخواستش چیست.

بعد از نماز از خانه بیرون رفت و نان تازه خرید. مادر و خواهرش بیدار شده بودند و دور میز صبحانه ای که مادرش چیده بود، منتظر نان داغ بودند.

به گرمی سلام کرد و پیشانی خواهرش را بوسید:

« سلام اسما خانوم. صبحت بخیر! »

اسما خودش را بالا کشید و گونه برادرش را بوسید:

« صبح تو هم بخیر داداش. »

مادرش برایش چای ریخت و روی میز گذاشت:

« امروز جایی میری؟ »

آرمین لقمه ای نان و پنیر و سبزی برای خودش درست کرد:

« بله؛ کارم دارید؟ »

فاطمه چای اش را با نبات شیرین کرد:

« نه فقط برای نهار برگرد؛ زری خانم رو برای نهار دعوت کردم. »

آرمین ذره ای از چای اش را نوشید:

« خب زری خانم چه ربطی به من داره حاج خانم؟ »

فاطمه لبخند کجی روی لب نشاند و زمزمه کرد:

« خودش که نه ولی دخترش شاید تو آینده یه ربطایی پیدا کنه. »

آرمین خندید و همانطور که لقمه بعد را درست می کرد، گفت:

« مادر جان، من چندبار باید بگم که بزرگ شدم و اونقدر شعورم میرسه که عروس بدی برات انتخاب نکنم؟ »

فاطمه مشکوک شد:

« کسی رو زیر سر داری؟ »

آرمین با کلافگی چای اش را سر کشید و از جا برخاست:

« زیر سر ندارم ولی زیر نظر دارم اگه اجازه بدید. »

فاطمه از جا برخاست و پشت سرش وارد اتاق شد:

« خب کی هست؟ خانوادش چطوری ان؟ چادریه دیگه؟ »

آرمین پلک بست و از عصبانیت چشم هایش را روی هم فشار داد:

« حاج خانم صبر کن تا من خودم بفهمم یه چیزایی؛ به موقعش خواستگاری هم می ریم، تحقیقاتم می کنیم. »

"نچ " کلافه ای از میان لب های فاطمه خارج شد:

« من اینجوری خیالم راحت نیست؛ می تونی بیارش خونه تا منم ببینمش. »

آرمین با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد و تن صدایش از حالت عادی کمی بلندتر بود:

« چی می گی عزیزدلم؟ به دختر مردم بگم پاشو بیا خونمون مامانم باهات کار داره؟ خیلی کنجکاوید ببینیدش خانواده ش هستن، باید برید خواستگاری. اما من ازتون خواستم مهلت بدید اول خودم یکم بفهمم درموردش بعد... »

فاطمه میان کلامش پرید و با تردید لب زد:

« دوستید با هم؟ »

آرمین نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و روی تخت نشست:

« نه گل من؛ قربونت برم. اصلا من باید هزارجور تلاشمو بکنم یه دیقه بتونم باهاش حرف بزنم. انقدر پاک و معصومه تو چشمای من مستقیم نگاه نمیکنه اصلا. »

لبخند محوی روی صورت فاطمه نشست و لب زد:

« تو دانشگاست؟ »

آرمین سر تکان داد:

« آره سال دوم بود. که دیگه تموم شد و وارد سال سوم میشه از مهر. »

فاطمه در صورت پسرش خیره شد:

« اسمش چیه؟ »

آرمین: پرستش!

فاطمه با تعریف هایی که شنیده بود برای دیدن پرستش بی تاب شده بود و با روحیه عجولی که داشت، دلش می خواست همه چیز زودتر پیش رود:

« خیلی خب!
بهت اعتماد دارم پسرم. ولی زیاد منِ مادرو چشم به راه نذار. دوس دارم زودتر سر و سامون گرفتنتو ببینم. »

آرمین دستش را روی چشمش گذاشت:

« چشم عزیزدلم. خیالت راحت باشه. »

فاطمه نفس آسوده ای کشید و خواست از اتاق خارج شود که با یادآوری سوالی، ناگهان برگشت و لب زد:

« نگفتی؟ چادریه؟ »

آرمین خندید و برای اولین بار لب هایش به دروغ، باز شدند:

« آره. »

نگاهش را دزدید و به سمت کمد لباس هایش رفت.

فاطمه، خوشحال از انتخاب پسرش بیرون رفت و مشغول درست کردن نهار شد.

آرمین با تیپی نسبتا رسمی و شیک، بیرون آمد و فاطمه با دیدنش، ذکری زیر لب خواند و قربان صدقه اش رفت.

اسما در حال جمع کردن میز صبحانه بود و با دیدن آرمین لبخند زد:

« چه خوشتیپ شدی داداش. می خوای بری پیش زن داداش؟ »

فاطمه لب به دندان گرفت و پشت دستش کوبید:

« دختره ی بی حیا!
مگه مدرسه نداری؟ برو حاضر شو خودم میزو جمع میکنم. »

آرمین خندید و گونه های سرخ شده ی اسما را در دست گرفت:

« قربون خواهر زبون درازم. می خونی دیگه درسا رو؟ برای کنکور آماده ای؟ »

اسما سرش را بالا گرفت و با عشقی که به برادرش داشت، در چشم هایش خیره شد:

« آره داداش میخونم همه رو. »

آرمین پیشانی اش را بوسید:

« خانم مهندس میشی از سال بعد دیگه؟ »

اسما خندید:

« ان شاء الله. حالا فعلا مدرسمون برنامه هاشو از تابستون گذاشته که حسابی آماده بشیم برای سال دیگه. »

آرمین به سمت جاکفشی رفت و کفش هایش را پوشید:

« من مطمئنم تلاش کنی می تونی. زن داداشتم اصلا کلاس اضافه و اینا نرفته. خودش خونده به اینجا رسیده. مدرسه شونم خفن نبوده اصلا. هرچی بخونی قطعا بیشتر جواب می گیری. »

اسما با شنیدن نام زن داداش، لبخندش عمیق شد و ناخداگاه حس خوبی پیدا کرد.

مادرش با قاشقی که در دست داشت، دست به کمر ایستاد و چشم غره ای نثار آرمین کرد.

آرمین به سرعت کفش هایش را پوشید و با خداحافظی بلندی، همانطور که می خندید دور شد و به سمت حیاط خانه رفت و سوار ماشین شد.

تلفنش را برداشت و طبق آدرسی که هیراد داده بود حرکت کرد.

ترافیک آنقدر شدید بود که دعا می کرد به موقع برسد.

هیراد، پشت پنجره ی تمام قدِ اتاقش ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد.

ساعت دقیقا ۹ بود و مدام روی پا تکان می خورد و هرازگاهی نفسش را پر صدا، بیرون می فرستاد.

تلفن بی سیم اتاقش زنگ خورد و فورا جواب داد:

« بله؟ »

منشی: آقای جلالی تشریف آوردن.

هیراد: بفرستید داخل، وسایل پذیرایی هم بیارید.

منشی: چشم

هیراد فورا پشت میز نشست و با حالتی خاص، دست هایش را زیر چانه اش مشت کرد.

ضربه ای به در نواخته شد و آرمین، با اجازه هیراد وارد شد و سلام کرد.

ابهت نگاه هیراد آنقدر زیاد بود که ناخداگاه صدایش آرام شده بود. انگار هر نگاهش سوزن میشد و تا عمق وجودش رسوخ می کرد.

با اشاره هیراد، به سمت مبل راحتیِ مشکی رنگ رفت و نشست. گلویش را صاف کرد و سعی کرد خودش را در مقابل این مردِ زیادی مغرور و با جذبه، نبازد:

« امری داشتید با من؟ »

یک تای ابروی هیراد بالا پرید و از جا برخاست. روی مبل روبروی آرمین نشست و یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و به آبدارچی که پیرمرد سرحالی بود، اجازه ورود داد.

وسایل پذیرایی روی میز بینشان چیده شد و هیراد به حرف آمد:

« خب؟ از خودت بگو. »

آرمین توقع هرچیزی داشت غیر از آن سوال. لبخند تمسخرآمیزی روی لب نشاند:

« چرا باید از خودم برای شما بگم؟ »

هیراد پوزخند بی صدایی روی لب نشاند که اعتماد به نفس آرمین را پایین می آورد:

« مگه نگفتی قصدت ازدواجه؟ »

آرمین، پرسشی نگاهش کرد و هیراد ادامه داد:

« منم که قبلا گفته بودم همه کارشم. »

آرمین پوزخند پرصدایی زد:

« فکر نمی کنم یه مرد متاهل با یه بچه، بتونه همه کاره ی پرستار بچه ش باشه!
زنتون می دونه این صفتایی که به خودتون نسبت می دید؟ »

هیراد شوکه شد اما ذره ای از صلابت نگاهش کم نشد و چیزی از تعجبش را بروز نداد.

فکر آنکه پرستش این حرف ها را به او گفته، مثل خوره به جانش افتاده بود و ذره ذره وجودش را می خورد اما حفظ ظاهر کرد و از جا برخاست.

دست هایش را در جیب شلوار خوش دوختش فرو کرد و به سمت پنجره رفت تا شاید روی احساساتی که منقلب شده بود، سرپوش بگذارد:

« خب؟ دیگه چی از زندگی من می دونی؟ »

آرمین از جا برخاست و پشت سرش ایستاد:

« وقتی ترانه بهم گفت کی هستی و چه نسبتی با پرستش داری، ماتم برده بود که چطور ممکنه کسی که زن داره و بچه، چشمش دنبال دختر معصومی مثل پرستش باشه؟ چطور می تونی؟ »

هیراد با شنیدن نام ترانه، خیالش راحت شد و پلک های سنگینش روی هم افتاد.

قدمی به سمت آرمین برداشت و از بالا نگاهش کرد و با قاطعیت گفت:

« اینکه من کی هستم و چی هستم هیچ ربطی به تو و امثال تو نداره. صدات کردم بیای اینجا که انقدر دور و ور پرستش نبینمت؛ وگرنه قول نمی دم چیزای خوبی در انتظارت باشه. »

آرمین خنده ای عصبی کرد:

« مگه شهر هرته جناب رفیعی؟ خود ایشون باید تصمیم بگیرن من باشم تو زندگیشون یا نه؛ که اگه قبول کنن، شما که سهله، همه دنیا رو براش زیر پا میذارم. »

هیراد قهقهه ای زد و ناگهان متوقف شد و خیره در صورت گر گرفته آرمین، لب زد:

« پس بچرخ تا بچرخیم! »

آرمین با نفرت نگاهش کرد و وسایلش را برداشت و فورا از اتاق خارج شد.

هیراد به سمت تلفن رفت و شماره حسام، رفیق دوران دانشگاه و شریکش را که در همان طبقه، مشغول به کار بود، گرفت. با اولین بوق، حسام جواب داد:

« سلام بر مرد تنهای شب! »

هیراد، بی حوصله سلام کرد:

« ببینم تو می تونی یه راننده مطمئن برام پیدا کنی؟ ترجیحا خانم باشه. »

حسام خندید و با شیطنت لب زد:

« چیه؟ نکنه تصمیم گرفتی با یه خانوم راننده تجدید فراش کنی؟ »

هیراد غرید:

« لوس نشو حسام. نمی تونی بگو به یکی دیگه بسپرم. می خوام کلا در اختیار باشه.»

حسام قهقهه زد:

« ینی چی کلا در اختیار باشه؟ »

هیراد از فشار عصبی، پلک بست و لب هایش روی هم فشرده شد تا فحشی نثارش نکند. گوشی تلفن را تا دهانش پایین آورد و پوف کلافه ای کشید:

« ببین حسام من الان اونقدر عصبانی هستم که قابلیت اینو دارم پاشم بیام اتاقت تا میخوری بزنمت؛ پس خوب گوش کن و اگه نمی تونی کاری کنی بگو به یکی دیگه بسپرم. »

حسام ریز خندید:

« باشه بابا تسلیم!

یه راننده خیلی مطمئن سراغ دارم اما مذکره. باب میل هست؟ »

این را گفت و دوباره قهقهه زد.

هیراد بی توجه به کنایه اش، کمی فکر کرد. اگر راننده ی خانم می گرفت ممکن بود آرمین مزاحمتی ایجاد کند اما درصورت وجود یک مرد نمی توانست کاری کند.

لبخندی گوشه لب هایش نشست و زمزمه کرد:

« آره هماهنگ کن همین امروز بیاد ببینمش. »

حسام خواست باز هم زبان بریزد که هیراد اجازه نداد و تلفن را قطع کرد و روی میز کوبید.

صورتش را میان دست هایش گرفت و احساس دیوانگی کرد؛ خندید و به فکر فرو رفت.

تا به حال هیچکس را اینگونه نخواسته بود و حالا کارهایش برای خودش هم عجیب بود.

با فکری که به سرش زد فورا تلفن را برداشت و باز هم به حسام زنگ زد.

حسام: دیگه چیه؟

هیراد: یه آدرس میدم یکیو بفرست از صابخونه آمار بگیره شمارشو برام گیر بیاره.

حسام مشکوک شد:

« داری چه غلطی می کنی دقیقا؟ »

هیراد: همین که گفتم.

تلفن را قطع کرد و آدرس خانه پرستش را برایش پیامک کرد.

با این تفاوت که شماره طبقه اول را نوشت و تاکید کرد:

« اینجا خونه یه پیرزنه. صاحبخونه، پسرشه. شمارشو گیر بیار بگو می خوایم ملک رو خریداری کنیم. یکیو بفرست که با موتوری چیزی بره؛ پا نشه با ماشین مدل بالا بره!

مرکز شهره. »

حسام استیکر خنده فرستاد:

« تو روحت!
پاشو بیا اتاقم طرحا رو ببین می خوام نهاییش کنم. »

هیراد خندید و تلفنش را روی میز گذاشت.

با این کارها کمی آرامش از دست رفته اش را برگرداند.

به پشتی صندلی راحتش تکیه داد و به سقف اتاقش چشم دوخت.

بعد از چند دقیقه به سمت اتاق حسام رفت و غرق کار شدند.

حوالی ساعت ۲ بود و تازه نهار خورده بودند.

حسام به سمت اتاق هیراد رفت و درب را کوبید و بی اجازه وارد شد.

هیراد، چای میخورد و به مانیتور لپتاپش خیره شده بود:

« هنوز یاد نگرفتی در میزنی، وایسی من اجازه بدم؟ »

حسام "برو بابایی" گفت و روی مبل ولو شد:

« آدرس و شماره ی صاحبخونه رو گیر آوردیم؛ چیکارش کنیم؟ »

هیراد فنجان چای اش را روی میز گذاشت و دستش را به سمت حسام گرفت:

« رد کن بیاد شمارشو. »

حسام شماره را روی برگه ای نوشت و به دست هیراد سپرد:

« میگفت خیلی داغون بوده خونه؛ می خوای چیکارش کنی؟ »

هیراد شماره را گرفت و تلفنش را از روی میز برداشت:

« فضولیش به تو نیومده. پاشو برو طرحاتو تکمیل کن بفرستیم براش زودتر؛ کشت انقدر زنگ زد. »

حسام با انبوه سوالاتی که در ذهنش بود رفت و هیراد فورا شماره را گرفت.

صدای مرد در گوشش پیچید:

«بله؟ »

هیراد: سلام جناب طهماسبی؛ رفیعی هستم برای خرید ملکتون می خواستم اقدام کنم.

طهماسبی: سلام احوال شما؟ والا الان که مستاجر نشسته اما برای بازدید می تونید تشریف بیارید. دیگه اواخر شهریور قرارداد تموم میشه.

هیراد فورا لب زد:

« اما من خیلی زود میخوام اون ملک رو. نمی تونید کاری کنید؟ »

طهماسبی: والا قانونی که نه؛ اما می تونم مهلت بدم به مستاجرم که خونه پیدا کنه، بلند شه. اما اگه نتونه، منم حق ندارم بگم تخلیه کن.

هیراد: باشه پس شما هروقت که بهتون خبر دادم ایشونو در جریان بذارید.

طهماسبی: چشم شمارتون رو ذخیره میکنم، در ارتباط باشیم. نمی خواستید ملک رو ببینید؟

هیراد: قبلا دیدم و پسندیدم.

تشکر کردند و بعد از چند لحظه ارتباط قطع شد.

از فکری که در سر داشت، حس مرموزی زیر پوستش دویده بود.

اگر تمام نقشه هایش می گرفت و همه چیز آنطور که می خواست پیش می رفت، دیگر آرمین نمی توانست مقابلش قد علم کند.

از یادآوری او حرص خورد و پایش را محکم به زمین کوبید.

دلش هوای یار کرده بود و بی تاب بود.

تلفن را برداشت و شماره خانه را گرفت. بعد از چندین بوق متوالی صدای پرستش در گوشش طنین انداخت و از آرامشی که در وجودش جریان گرفت، پلک هایش روی هم افتاد.

پرستش: بله؟

هیراد چند لحظه مکث کرد:

« سلام خانوم کوچولو. »

پرستش خندید و پرحرص گفت:

« یه جوری می گید کوچولو انگار ۲ سالمه. »

هیراد از زبان درازی اش خندید. خوب می دانست که تمام حرف ها و حرکاتش بی غرض است.

بی منظور، دل می بَرَد؛ بی منظور او را هر لحظه دیوانه تر از قبل می کند و شیطنت کلامش تنها هیجانی‌ست که موقع حرف زدن با جنسِ او دارد؛
هیجانی خاص و متفاوت که تنها از سرِ بی تجربگی اش بود.

معشوق این روزهایش زیادی پاک و ناب بود و احساساتش زیادی دست نخورده!

آنقدر پاک که حتی نمی دانست با هیجانی که به تن صدایش می دهد چقدر می تواند برای او که برایش جان می داد، خواستنی تر شود.

تفاوت جنس پرستش ها را با جنس هلن ها، خوب متوجه می شد و چقدر هیجانِ داشتنِ پرستش، برایش زیاد و غیرقابل باور بود.

هیچ چیز را در زندگی اش به آن اندازه نخواسته بود.

پرستش رشته افکارش را پاره کرد:

« کاری داشتید؟ »

هیراد نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و لب زد:

« امروز کارم تا دیروقت طول میکشه. به احتمال زیاد کسیو می فرستم دنبالت با آراد برید خونت. شب میام دنبالش. »

پرستش باشه ای گفت و خواست قطع کند اما هیراد دلش راضی نشده بود:

« پرستش؟ »

چه انتظار بی جایی داشت که دلش می خواست " جانم " بشنود اما لحن سرد و خشک پرستش تمام افکارش را پس زد:

«بله؟ »

کمی فکر کرد تا ذهنش را منظم کند و در نهایت پوف کلافه ای کشید و صدای خش دارش در گوش پرستش نشست:

« مراقب خودتون باشید؛ احتمالا شام نمی خورم و میام. »

پرستش که تا آن لحظه فهمیده بود هیراد مایل است دستپخت خودش را بخورد تا دست پخت گل بانو را؛ خندید:

« چشم حواسم هست. »

علی رقم میل باطنی هیراد، تلفن را قطع کردند و هیراد باز هم غرق کار شد که منشی زنگ زد و خبر از آمدنِ ترابی داد.

بعد از چند لحظه مرد نسبتا مسنی را دید و به احترامش بلند شد و دست داد:

« سلام خوش اومدید. »

ترابی سلام کرد و با اشاره هیراد، روی مبل نشست. قد متوسطی داشت و موهای سرش ریخته بودند و فقط کمی اطراف سرش مو داشت که آن هم مشخص بود هرازگاهی رنگ می کند.

هیراد چهره ی مثبت و مهربانش را از نظر گذراند:

« خب آقای ترابی. بنده رفیعی هستم و از امروز می خوام در اختیار خانوادم باشید. البته شما می تونید کار معمولیتونو داشته باشید اما هروقت بهتون زنگ زدم خودتونو می رسونید. سعی می کنم از روزای قبل بهتون خبر بدم برنامه رو اما اگه نشد، سعی کنید در اسرع وقت خودتونو برسونید. حقوق ماهیانه براتون در نظر می گیرم و سعی میکنم راضی نگهتون دارم. چون آقا حسام معرفیت کرده فعلا بنا رو به اعتماد میذاریم تا ببینیم کار چطور پیش میره. »

ترابی سر تکان میداد و با نگاهش حرف های هیراد را تایید می کرد.

چهره مثبتش به دل هیراد نشسته بود و می توانست با سفارش هایی که حسام کرده بود به او اعتماد کند.

آدرس منزل و شماره خودش را برایش یادداشت کرد و مبلغی را باهم توافق کردند که بالاتر از حد انتظار ترابی بود و او را حسابی خوشحال کرده بود.

هیراد سفارش های لازم را کرد و غیرمستقیم به او فهماند که نمی خواهد کسی با پرستش در ارتباط باشد و ترابی هم پذیرفت.

چند دقیقه ای از تلفن هیراد گذشته بود که صدای زنگ آیفون به گوشش رسید و همانطور که آراد را در آغوش می گرفت به سمت آیفون رفت:

«بله؟ »

مردی که چهره اش از پشت آیفون تصویری تقریبا واضح بود، لب زد:

« ترابی هستم؛ رانندتون. »

پرستش: سلام چند لحظه تشریف داشته باشید الان میام.

با شنیدن اسم راننده، کمی به فکر فرو رفت و به سمت اتاق رفت تا وسایلش را جمع کند.

آراد را روی زمین گذاشت و دستش را گرفت و با خود همراهش کرد:

« بریم خونه خاله؟ »

آراد خندید. سرش را روی شانه خم کرد و با لحن بچگانه ای گفت:

« بازی کنیم؟ »

پرستش خم شد و گونه اش را بوسید:

« آره خوشگل من. بازی هم می کنیم. »

به کیفی که در دست داشت، اشاره کرد:

« اسباب بازیات اینجان عزیزم. بریم خونه خاله که حسابی باهاشون بازی کنیم. »

به سمت درب ورودی رفت و لوسترها را خاموش کرد. کلید را از جاکلیدی برداشت و درب را قفل کرد.

با دیدن ترابی که جلوی ساختمان ایستاده بود، خجالت زده، سلام کرد و درب عقب را باز کرد و نشست.

ترابی هم سلام کرد و از دیدن سادگی پرستش جا خورد.

خیال می کرد پرستش، همسر هیراد است و اصلا انتظار چنین چهره ساده ای نداشت:

« همسرتون گفتن برم به این آدرس. »

کاغذ را به سمت پرستش گرفت و ادامه داد:

« درسته؟ »

پرستش از شنیدن نام همسر، لرزی در تنش نشست و اخم کرد:

« ایشون همسرم نیستن. من فقط براشون کار می کنم. »

ابروهای ترابی از تعجب بالا پرید و بعد از چند لحظه به حرف آمد:

« معذرت می خوام مثل اینکه من از حرفاشون اشتباه برداشت کردم. »

پرستش آدرس را تایید کرد و بعد از مدتی که در ترافیک سپری شد، به خانه رسیدند. ترابی پدرانه نگاهش کرد:

« دخترم، آقای رفیعی تاکید کردن هرجایی که می خواید برید به من اطلاع بدید بیام دنبالتون. »

چشم های پرستش گرد شدند:

« یعنی چی؟ »

ترابی که از تعجب کردن او فهمیده بود از همه چیز بی خبر است، گفت:

« والا از امروز قراره من راننده شخصیتون باشم. خود آقا باهام هماهنگ کردن. »

پرستش در سکوت نگاهش کرد و بعد از چند لحظه تشکر کرد و پیاده شد.

مدام فکرش حول دلیلی می گشت تا رفتارهای اخیر هیراد را توجیه کند اما هر لحظه گیج تر میشد.

به خانه رفت و برای شام لوبیاپلو درست کرد.

آراد مدام بازی می کرد و چیزی شبیه شعر زیر لب زمزمه می کرد. پرستش هم سعی می کرد حرف بزند و او را هم وارد به حرف زدن کند.

ساعت از ۹ گذشته بود و پرستش، شام آراد را داد.

نمی دانست باید شام بخورد یا منتظر هیراد بماند.

از تنها شام خوردن با او واهمه داشت و از طرفی هیراد، مهمانش بود.

با خودش فکر کرد که تا آن لحظه هم شام و نهارهای زیادی را با او خورده است اما ذهن درگیرش فورا توجیه کرد:

« نه تا الان آرادم بوده؛ تنها نبودم. »

پوف کلافه ای کشید و در نهایت، فارغ از آنکه هیراد کیست، تنها به عنوان مهمانی که احترامش واجب بود، منتظر ماند.

هیراد وسایلش را جمع کرد و فورا از اتاق بیرون رفت. باید همان شب کار را یکسره میکرد.

به سمت خانه پرستش رانندگی کرد و حوالی خانه اش بود که به طهماسبی، پیامک زد:

« لطفا همین امشب بهشون اطلاع بدید. »

پیام تایید را دریافت کرد و فورا ماشینش را گوشه ای پارک کرد و زنگ خانه را فشرد.

پرستش بعد از آنکه مطمئن شد هیراد است، درب خانه را باز کرد و منتظر ماند.

هیراد پله ها را بالا رفت و با دیدن پرستش در چهارچوب درب، انگار که جان تازه ای گرفته باشد، لبخند واضحی روی لب نشاند و نفسش را بیرون فرستاد:

« سلام »

پرستش هم سلام کرد و او را به داخل دعوت کرد.

هیراد وسایلش را جلوی تخت گذاشت و برای آراد که روبرویش ایستاده بود و پاهایش را زمین می کوبید، آغوش باز کرد و بوسه بارانش کرد:

« پسر شیطون و بداخلاق بابا چطوره؟ »

پرستش لبخند زد و به سمت آشپزخانه رفت:

« چای می خورید یا شام؟ »

هیراد کمی فکر کرد و قبل از آنکه جوابی بدهد، درب خانه کوبیده شد و پرستش با وحشت به آن خیره ماند.

دستش را جلوی بینی اش گرفت و همانطور که اشک در چشم هایش حلقه زده بود، به سمت هیراد آمد و بی اراده، دستش بند پیراهنش شد و از قسمت شانه، آن را کشید و به سمت دستشویی هدایت کرد.

هیراد خنده اش گرفته بود. با صدایی که سعی می کرد آرام باشد و از خنده نلرزد، لب زد:

« چیکار می کنی؟ دیوونه شدی؟ »

پرستش با وحشت زمزمه کرد:

« من منتظر کسی نبودم. می ترسم آیسان باشه. اگه بود، تو رو خدا بیرون نیاید فقط. »

دوباره ضربه ای به درب خورد و پرستش، وحشت زده، درب را روی هیراد بست و فریاد زد:

« کیه؟ »

به سمت درب پا تند کرد و با دیدن طیبه خانم، نفس آسوده ای کشید:

« سلام خوب هستید؟ »

طیبه خانم: سلام عزیز جان. تو خوبی؟

پرستش: بله ممنون. بفرمایید داخل.

طیبه خانم نگاهی به داخل انداخت و با دیدن آراد، گفت:

« مهمون داری؟ »

پرستش به سمت آراد رفت و در آغوشش کشید:

« نه پرستارشم. نمیاید داخل؟ »

طیبه خانم لبخندی به رویش پاشید:

« نه دخترم؛ داخل نمیام. غرض از مزاحمت؛ پسرم میخواد خونه رو بفروشه گفته بهتون بگم اگه می تونید دنبال یه جای مناسب باشید؛ خریدار عجله داره می خواد زودتر استفاده کنه. »

پرستش مات شد و نگاهش بوضوح رنگ غم گرفت و صدایش بغض دار شد:

« چشم من سعی می کنم یه جای مناسب پیدا کنم. »

طیبه خانم به سمتش آمد و پیشانی اش را بوسید:

« به خدا من راضی نیستم دختری مثل تو رو از دست بدم. ولی می دونی که واحد بالا رو تازه خریدن و پسرم خیلی وقت بود دنبال یه خریدار برای اینجا بود. منم هرچی می گم این دختر، غریب و مظلومه تو این شهر درندشت، به کَتش نمیره. وگرنه کیو می خوام بهتر از تو؟ »

پرستش با قدردانی نگاهش کرد و لبخند محزونی روی لب نشاند:

« شما لطف دارید. چشم من تمام سعیمو می کنم دنبال یه جای مناسب بگردم و زودتر تخلیه کنم. اجاره این ماه هم حقوقمو بگیرم، میدم. »

طیبه خانم به سمت پله ها رفت و گفت:

« هروقت داشتی بده مادر؛ عجله ای نیست. »

خداحافظی کردند و پرستش درب را بست و آراد را روی تخت نشاند.

هیراد را به کل فراموش کرده بود و در افکار درهمش غرق بود.

به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب نوشید.

آنقدر از هجوم مشکلاتش گیج شده بود که ناخداگاه چشم هایش پر از اشک شد و به سمت دستشویی رفت.

درب را باز کرد و با دیدن چشم های وحشی و خندان هیراد، برای لحظه ای نفسش بند آمد و دستش را روی دهانش گذاشت و "هین" پرصدایی کشید.

قلبش به شدت در سینه اش می کوبید و اشک هایش یکی پس از دیگری روانه ی صورت پر التهابش میشد:

« وای ببخشید اصلا یادم رفت شما اینجایید. »

هیراد با دیدن چشم های اشک آلودش اخم درهم کشید و در صورتش دقیق شد:

« چرا گریه می کنی؟ »

آستین لباس بلندش را گرفت و او را از دستشویی خارج کرد.

پرستش از شدت خجالت، لب به دندان گرفت و بر بی حواسی خودش لعنت فرستاد که همانطور جلوی دستشویی ایستاده بود و حرکتی نمی کرد.

هیراد وادارش کرد روی تخت بنشیند. دلش اشک هایش را نمی خواست؛ آن غم بی نهایتی که در عمق چشم هایش بود را نمی خواست و فقط قصدش از این کارها نزدیک کردن او بود تا شاید بتواند در برابر تمام آسیب هایی که تهدیدش می کرد، حفظش کند.

جلوی پایش روی دو زانو نشست. دلش می خواست دست ببرد و اشک هایش را پاک کند؛ در آغوشش بگیرد و هق هق بی صدایش را خاموش کند.

آرامِش شود و آرامش بگیرد. اما ترسید؛ از حسی که وادارش می کرد تا نزدیک تر شود، ترسید و عقب کشید.

نشست و دست به سینه شد تا مبادا دست هایش خطا رود.

تحکم صدایش پرستش را وادار کرد تا نگاهش کند:

« میشه گریه نکنی و بگی چی شده؟ »

پرستش اشک هایش را پاک کرد و گره روسری اش را محکم تر کرد.

از وقتی هیراد، از رنگ سفیدِ روسری‌اش تعریف کرده بود، دیگر آن روسری را سر نمی کرد و در عوض روسری آبی رنگی سرش کرده بود اما نمی دانست که آبی هم به همان اندازه زیبایی صورت معصومش را دوچندان می کرد.

احساسات هیراد از چشم هایش متصاعد می شد و انگار که با هر نگاهش بیش از قبل گر می گرفت.

به سمت عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد:

« هیچی فقط خیلی دلم برای بابام تنگ شده؛ کاش بود و حمایتم می کرد. کاش لااقل حاج بابا بود و نمی ذاشت الان تو این وضعیت، کاسه ی چه کنم، دستم بگیرم؟ من ...»

هق هق گریه امانش نداد و زانوانش را در آغوش گرفت.

احساس تنهایی شدیدی داشت و به شدت از آینده مبهمش می ترسید.

هیراد روی تخت نشست:

« خب چی شده؟ کی بود؟ »

پرستش سعی کرد آرام باشد و هق هق گریه اش مانع حرف زدنش نشود:

« صاحبخونه بود؛ گفت باید زودتر تخلیه کنم این جا رو. »

هیراد خودش را به ندانستن زد:

« خیلی خب گریه نداره دختر خوب!
پاشو دست و صورتتو بشور بیا حرف میزنیم. »

پرستش پاهایش را از تخت آویزان کرد و کمی خودش را به سمت جلو کشید و به سمت دستشویی رفت.

هیراد نفس عمیقی کشید و به آراد که بی صدا نشسته بود و بازی می کرد، خیره شد.

حرف هایش را در ذهنش مرتب می کرد و دلش می خواست همه چیز همانطور که انتظار می رفت، پیش برود.

حتم داشت که دوست پرستش آدرس خانه را هم می داند و ممکن است آرمین برای رسیدن به هدفش پایش به اینجا هم کشیده شود.

از تنها گذاشتن پرستش واهمه داشت و باید هرچه زودتر کاری می کرد.

به پرستش خیره شد که از دستشویی بیرون می آمد و هنوز هم در چشم هایش رگه های سرخِ اشک، به شدت خودنمایی می کرد و بینی کوچکش هم قرمز شده بود و چشم های عسلی اش پف آلود!

لبخند مهربانی به رویش پاشید و در انتهایی ترین نقطه ی تخت نشست تا پرستش معذب نشود.

پرستش هم سوی دیگری از تخت نشست. خم شد و آراد را بوسید.

هیراد پرسید:

« خب حالا برنامت چیه؟ »

پرستش نگاه کوتاهی به سمتش انداخت و فورا به روبرویش خیره شد:

« باید از فردا مرخصی بگیرم ازتون برم دنبال خونه. »

هیراد خندید و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

« اگه مرخصی ندم چی؟ »

لبخند بی جانی روی لب های پرستش نشست و نگاهش کرد.

قبل از آنکه نگاه پر از معصومیتش تمام حواس هیراد را از حرف هایی که آماده کرده بود، پرت کند، لب زد:

« فردا آراد رو می سپرم به مادرم باهم بریم دنبال خونه؛ خوبه؟ »

پرستش با تعجب نگاهش کرد:

« اما این مشکل منه. من توقع ندارم شما به زحمت بیفتید؛ خودم میتونم حلش کنم. »

هیراد پوزخند زد و به سمت آشپزخانه رفت. دو فنجان برداشت و برای خودشان چای ریخت:

« اگه فکر می کنی انقدر بی غیرتم که بذارم تنهایی پاشی بری ازین بنگاه به اون بنگاه و با هزار جور آدمی که معلوم نیست چی تو سرشونه، مواجه شی، باید بگم کور خوندی عزیزم! »

کلمه " عزیزم" در گوش پرستش زنگ خورد و تنش گر گرفت.

از احساسی که دلش را قلقلک داده بود، شرمگین شد و اخم درهم کشید و تلخ شد:

« "عزیزم" تیکه کلامتونه؟ »

هیراد که فنجان های چای را در سینی کوچکی گذاشته بود و به سمت تخت می آمد، با شنیدن این حرف، ابروهایش بالا پرید و نگاه عصبی اش گنگ و خیره، به چشم های پرستش ماند:

« ینی چی؟ »

بغض خفیفی گلوی پرستش را فشرد و نگاه پر از اخمش را روی زمین دوخت:

« لطفا به من نگید این کلمه رو؛ حس خوبی پیدا نمیکنم. »

دندان های هیراد از عصبانیت روی هم سابیده شد اما چیزی نگفت.

چای پرستش را مقابلش روی زمین گذاشت و خودش هم مقابل تخت نشست.

پرستش با یادآوری خریدهایی که کرده بود، به سمت کیفش رفت و مقداری پول که از پس اندازش باقی مانده بود را برداشت و به سمت هیراد گرفت:

« فعلا بیشتر از این ندارم. ممنون بابت کفش و اون مانتوی اضافی که خریدید ولی اینجوری من خیلی بهتون بدهکار شدم. »

سرش را بالا آورد و با چشم های هیراد که تیره تر از همیشه بود و رگه های سرخ خشم در آن هویدا بود، مواجه شد.

پول را روی زمین گذاشت و خواست بلند شود که هیراد مچ دستش را گرفت و با عصبانیتی که تمام جانش را به تلاطم انداخته بود، او را به سمت پایین کشید.

پرستش تعادلش را از دست داد و برای لحظه ای در آغوش هیراد فرود آمد و گوشه ی لبش به شدت به سر هیراد برخورد کرد و زبانش را گاز گرفت.

فورا خودش را کنار کشید و ناله ی دردناکش هیراد را که مست بوی تنش شده بود، نگران کرد.

دستش را روی لبش گذاشته بود و با خشم به هیراد خیره شده بود:

« چیکار می کنید؟ ای بابا...! »

خواست بلند شود و کمی فاصله بگیرد اما هیراد پول را به سمتش پرتاب کرد:

« واقعا چه فکری با خودت کردی؟ بهت گفتم من خودم حواسم هست و باهات حساب میکنم؛ از حقوقت کم می کنم، بالاخره یجوری باهات بی حساب میشم. دیگه نبینم ازین کارا بکنی که... »

دستش را به سمت لب پرستش که کمی ورم کرده بود، گرفت و ادامه داد:

« بدتر از این سرت میارم. »

نفس پرستش در سینه اش حبس شد و بغضی که در گلویش نشسته بود سنگین تر شد.

از عصبانیت هیراد می ترسید. انگار که تمام آرامش خاطری که کنارش پیدا کرده بود، دود شد و هوا رفت.

نه می توانست به حرف های ترانه درمورد احساسات هیراد، ایمان بیاورد و نه می توانست نامی روی آن رفتارهای عجیب بگذارد.

چشم هایش پر از اشک شد و قبل از آنکه بار دیگر اشک هایش روی گونه اش روان شوند، از جا برخاست و نگاه عصبی هیراد را به دنبال خودش تا آشپزخانه کشید.

خودش را مشغول کار کرد و به برنجش سر زد.

زیرش را خاموش کرد و وسایل شام را آماده کرد. اما هنوز هم سینه اش سنگین بود؛ هنوز هم بغضش نشکسته بود و راه نفسش را بند آورده بود.

هیراد چنگ کلافه ای به موهایش کشید. باز هم گند زده بود و نمی دانست برای جبرانش باید چطور رفتار کند. ناز کشیدن را بلد نبود.

نگاه نگرانش به سمت پرستش چرخید و از جا برخاست.

غرورش اجازه معذرت خواهی نمی داد. قدم های کلافه ای برداشت و کلافه تر از قبل غرید:

« من باید با تو چیکار کنم؟ »

نگاه متعجب پرستش به سمت حال کشیده شد و روی موهای ژولیده هیراد ثابت ماند:

« چی؟ »

با دیدن چشم های پر از اشک پرستش، برای لحظه ای مقاومتش درهم شکست و به سمتش رفت تا در آغوشش بکشد اما در لحظه آخر پشیمان شد؛ باز هم همان حس ترس مبهم به جانش افتاد و درست در یک قدمی پرستش که با وحشت نگاهش می کرد، ایستاد و پر از حس خواستن، نخواست که حتی سر انگشت هایش را لمس کند.

میان برزخی دست و پا می زد که فقط خدا می دانست چه عذابی می کشد.

تمام احساساتش را در مشت های گره کرده اش ریخت و پر از حرص به سمت کابینت رفت و لگدی به آن زد تا شاید آرام بگیرد.

پرستش به دیوانه شدنش نگاه می کرد و قلبش به شدت در سینه اش کوبیده میشد.

حتی جرات سوال پرسیدن هم نداشت. آنقدر ترسیده بود که ناخداگاه عقب رفت و کمرش به کابینت های پشت سرش برخورد کرد.

هیراد فورا از آشپزخانه بیرون رفت و به سمت وسایلش رفت.

باید هرچه زودتر از آن خانه که طلسمش می کرد و مقاومتش را درهم می شکست دور می شد.

پرستش فورا از آشپزخانه بیرون پرید و مقابل آراد ایستاد:

« شام نخوردید که! »

هیراد چشم هایش را بست:

« کوفت بخورم. برو کنار. »

پرستش جسارت به خرج داد:

« آخه چی شد یهو؟ من واقعا نمیفهمم دلیل رفتاراتونو. من برای شما فقط کار می کنم و دلیلی نمی بینم که شما خرج پوشاک منو بدید. من واقعا نمیخوام از این موقعیتم سوء استفاده کنم. چرا اینجوری رفتار می کنید؟ »

هیراد نفس کلافه اش را فوت کرد و دستی دور دهانش کشید.

کمی آرامتر شده بود اما نمی دانست باید چطور جواب سوال هایش را بدهد.

کمی فکر کرد و روی تخت نشست. سرش را میان دست هایش گرفت و عاجزانه لب زد:

« میشه هیچ سوالی نپرسی؟ فقط برو تو اشپزخونه و خیال کن هیچ اتفاقی نیفتاده. »

پرستش با نگرانی نگاهش کرد اما جرات حرف زدن بیشتر نداشت.

به سمت کمدش رفت و کتونی های هیراد را کنار وسایلش، مقابل تخت گذاشت و به آرامی لب زد:

« اینا رو هم دیشب اشتباهی دادین دست من. »

هیراد نگاه گذرایی انداخت و باز هم به زمین خیره شد.

از کردار خودش کلافه بود. همیشه هرچه را که خواسته بود، در اختیارش بود و حالا انگار درمقابل پرستش و سادگی هایش، عاجزترین مرد زمین بود.

باید کمی ملایم تر میشد؛ کمی مهربان تر!

پرستش بشقابی را برداشت و مقدار زیادی غذا کشید. ظرف کوچکی را از سبزی و لیوانی را از دوغ پر کرد و همه را داخل سینی بزرگ و گردی گذاشت و به سمت حال رفت.

سفره کوچکی برای هیراد روی زمین انداخت و سینی را داخلش گذاشت:

« بفرمایید. »

هیراد با دیدن یک بشقاب، نگاهش کرد:

« خودت چی؟ »

پرستش بدون آنکه نگاهش کند، فنجان های چای دست نخورده شان را به آشپزخانه برد:

« من و آراد خوردیم. »

گرسنه بود اما دلش نمی خواست سر یک سفره با او بنشیند. شاید می ترسید و شاید هم خجالت می کشید.

هیراد دلخور شد اما چیزی نگفت و مشغول غذا خوردن شد.

پرستش به سمت آراد رفت و مشغول حرف زدن شد اما صدای شکم معترضش بلند شد و صورتش غرق خجالت شد.

کمی خودش را گوشه تخت جمع کرد و نگاه خیره هیراد را روی خودش احساس کرد.

سربلند کرد و با دیدن چهره ی غرق خنده اش، نگاهش را دزدید.

هیراد از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. بشقاب و قاشقی برداشت همراه با قابلمه به سمت حال رفت.

پرستش پرسشی، نگاهش کرد و هیراد گفت:

« دروغ گفتنم بلد نیستی. پاشو بیا بخور؛ لجبازی نکن. »

لبخندی از آن همه توجهش روی لب های پرستش نشست و مقابل هیراد نشست.

احساسات عجیبی داشت؛ حسی که از توجه کردن به آن وحشت داشت و سعی می کرد آن را در نطفه خفه کند.

هیراد بدون توجه به عصبانیتی که چند لحظه پیش، تمام رفتارهایش را از کنترل خارج کرده بود، با لذت نگاهش می کرد.

انگار که هم درد بود و هم درمان. آرامشی که از وجودش می گرفت، بی مثال بود.

پرستش مشغول خوردن شد اما جرات نگاه کردن به چشم های هیراد را نداشت و خودش را با بشقاب غذایش سرگرم کرده بود.

نمی فهمید چرا قلبش تندتر از همیشه می کوبید و دمای تنش بالا رفته بود!

هیرادِ این روزها برایش خاص بود. گاهی ترسناک و گاهی حامی!

آنقدر، که از حمایت و توجهش گر می گرفت و نمی فهمید چه چیز در عمق وجودش رخ می دهد که از فکر کردن به آن به شدت می ترسید.

هیراد، خوش اشتها شده بود. بشقاب دیگری برای خودش کشید و مشغول شد.

آنقدر طعم آن لوبیا پلو را دوست داشت که احساس می کرد هیچ غذایی به خوشمزگی آن نخورده است.

سوالی در سر پرستش چرخ می خورد و اعصابش را بهم می ریخت. شاید هم حسادتش را تحریک می کرد.

آنقدر با احساساتش بیگانه بود که نمی فهمید چه چیزی در وجودش شکل می گیرد.

کمی با خودش درگیر بود و ذهنش از بالا و پایین کردن کلمات، عاصی شده بود.

بالاخره تصمیمش را گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

«میشه یه سوال ازتون بپرسم؟ »

هیراد نگاهش کرد و برق چشم هایش از دید پرستش مخفی نماند:

« شما دو تا سوال بپرس. »

شیفته و منتظر، نگاهش کرد و چیزی در دل پرستش فرو ریخت.

کمی با غذایش بازی کرد و در نهایت نگاهش روی چشم های هیراد ثابت ماند:

« چرا هیچوقت ندیدم با زنتون حرف بزنید؟ »

تن هیراد یخ بست و برق چشم هایش خاموش شد. چه وقت پرسیدن آن سوال بود؟

پرستش همچنان نگاهش می کرد و از شنیدن جواب، به شدت واهمه داشت.

دلش زیر و رو می شد و هیراد با سکوتش به آن حال بدش دامن می زد.

کمی دیگر از غذایش را خورد اما انگار که اشتهایش کور شده بود؛ بشقاب را اندکی به سمت پرستش هول داد:

« ممنون. »

پرستش زیر لب " نوش جان" گفت و منتظر ماند. اما انگار هیراد خیال جواب دادن نداشت.

پوف کلافه ای کشید و با تمام جسارتی که به زحمت در خودش جمع کرده بود، لب زد:

« نشنیدید سوالمو؟ »

هیراد پوزخند ناراحتی روی لب نشاند:

« پرستش!
لطفا و خواهشا در این موارد دیگه هیچ حرفی نزن. »

غم سنگینی روی دل پرستش نشست و بغضی راه گلویش را بست.

هیراد سرش را کمی خم کرد و سعی کرد نگاه پرستش را به خودش جلب کند. اما پرستش خیال نگاه کردن نداشت.

در خودش جمع شد و خواست کمی فاصله بگیرد که هیراد به حرف آمد:

« میشه منو نگاه کنی؟ »

نگاه پرستش بالا آمد و روی چشم هایش ثابت ماند:

« بهت قول میدم یه روزی جواب همه سوالاتو بگیری. ولی الان نه؛ لطفا! »

پرستش با مظلومیتی که در چشم هایش لانه کرده بود، زمزمه کرد:

« چرا؟ »

هیراد، خیره نگاهش کرد:

« چون یه سری دلایل برای خودم دارم که به موقعش قول میدم همه چیو بفهمی. »

پرستش سر تکان داد و از جا برخاست. ظرف ها را جمع کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

حس عجیبی روی دلش سنگینی می کرد. حوصله شستن ظرف ها را نداشت. مشغول آب خوردن شد و کمی خودش را سرگرم کرد.

به سمت پذیرایی آمد و هیراد را حاضر و آماده دید.

آراد زبان می ریخت اما در آن لحظه احساسات عجیب پرستش اجازه نمی داد ذوق کند.

به سمتش رفت و صورتش را بوسید.

هیراد، سیر نگاهش کرد و لب زد:

« فردا میام دنبالت بریم دنبال خونه. »

پرستش سر تکان داد و بدرقه شان کرد.

بی حوصله تر از همیشه مسواک زد و روی تخت دراز کشید.
پتو را روی صورتش کشید و گریه کرد.

عذاب وجدان، لحظه ای رهایش نمی کرد. از آنکه تمام فکر این روزهایش هیراد شده بود، نزد خدا شرمزده بود و احساس گناه می کرد.

تا ساعت ها مشغول فکر کردن بود و خواب به چشم هایش نمی آمد.

نفهمید تا کی بیدار بود که بالاخره خواب، پلک هایش را سنگین کرد و در عالم بی خبری فرو رفت.

با صدای اذان صبح، خود به خود بیدار شد و مثل همیشه نماز مفصلی خواند که به جانش نشست و سرحالش کرد.

آنقدر با خدای خودش حرف زد تا کمی از احساس گناهش سبک تر شد و اشک های روی گونه اش، خشک شدند.

خواب با چشم هایش غریبه شد و تصمیم گرفت کمی مطالعه کند.

ساعت حوالی ۱۰ بود که تلفنش به صدا درآمد و با دیدن نام هیراد، فورا آن را باز کرد:

« دارم میام؛ آماده باش. »

از جا برخاست و با ذوق آشکاری به سمت کمد رفت.

دلش برای پوشیدن آن مانتوهای رنگی ضعف می کرد. شلوار جینش را پوشید و یکی از مانتوها را با وسواس خاصی از چوب رختی بیرون کشید و تن کرد.

مقابل آینه قدی ایستاد و به خودش لبخند زد. انگار که مانتو را فقط برای او دوخته بودند.

روسری را روی سرش تنظیم کرد و طره ای از موهای مشکی رنگش را بیرون ریخت. اما فورا پشیمان شد و موهایش را داخل روسری برد.

قر اندکی به کمرش داد و از حرکات خودش خندید. آنقدر بلند که دلش سرحال شد؛ جان گرفت و سرزنده شد.

صدای زنگ موبایلش برخاست و با دیدن نام هیراد، بدون آنکه جوابی بدهد، وسایلش را برداشت و راهی پله ها شد.

هیراد، عینک آفتابی اش را بالای سرش زده بود و به درب ماشین تکیه داده بود.

با دیدن پرستش، لبخند واضحی روی لب نشاند و سلام کرد.

پرستش هم زیر لب، جواب آرامی داد که به گوش خودش هم نرسید.

انگار که با آن رنگ های شاد، زیادی در چشم بود و خجالت می کشید.

به این نوع پوشش عادت نداشت و احساس متفاوتی داشت.

اما هرچه می گذشت انگار اعتماد به نفسش بیشتر میشد و حس خوبی پیدا می کرد.

به سمت بنگاهی همان حوالی رفتند و پیاده شدند.

پرستش شرایطش را گفت و راهی دیدن چند مورد شدند.

مواردی که به پول پرستش می خورد، چنگی به دل نمی زدند و هیراد خوشحال تر از همیشه بود.

چندین خانه را دیدند و هیراد روی هرکدام ایرادی می گذاشت.

در نهایت به خانه ای یک طبقه رسیدند که حیاط نسبتا بزرگی داشت و یک سمت، اتاق کوچکی ساخته بودند و آشپزخانه هم گوشه ای از آن درست کرده بودند.

دستشویی هم در حیاط بود و حوض بزرگی وسط حیاط قرار داشت.

آن سوی حیاط هم خانه ی صاحبخانه بود که مرد نسبتا جوانی بود؛ به همراه زن و دو فرزندش در همان خانه ساکن بودند.

سادگی و دلباز بودن حیاط به دل پرستش نشست و به سمت هیراد آمد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« فکر کنم اینجا خوب باشه. من که دوسش دارم. »

هیراد اخم کرد:

« کجاش خوبه؟ »

پرستش با ذوق آشکاری گفت:

« حیاطش که واقعا دلباز و قشنگه. اتاقشم به نسبت تمیزه. »

هیراد، عصبی غرید:

« هربار بخوای بری دستشویی باید از جلوی این مرتیکه رد شی؟ »

ابروهای پرستش بالا پرید:

« اون که تو خونشه؛ به من کاری نداره. »

هیراد سرش را بالا انداخت:

« نخیرم نمیشه. اینجا خوب نیست. »

پرستش لجباز شد:

« اتفاقا همینجا خوبه. من که دیگه حاضر نیستم جایی رو ببینم. به پولمم می خوره. »

هیراد از میان دندان های کلید شده اش غرید:

« حتی فکرشم نکن بذارم با این مرتیکه ی هیز اینجا خونه بگیری. »

نگاه متعجب پرستش روی مرد چرخید که با کنجکاوی نگاهشان می کرد. اما انگار هوس کتک خوردن کرده بود:

« مرد به این خوبی؛ دوتا هم بچه داره. »

هیراد رو به مرد بنگاهی تشکر کرد و آستین مانتوی پرستش را در دست گرفت و رو به مرد گفت:

« ممنون پسند نشد. بفرمایید شما رو برسونیم دم بنگاه. »

مرد گفت:

« یه مورد دیگه هم بود. »

هیراد به سمت درب خروجی رفت و پرستش هم به دنبالش کشیده می شد:

« نه کلا پشیمون شدیم. »

مرد: باشه پس شما برید من خودم میرم ازینجا.

خداحافظی کردند و پرستش به زورِ هیراد داخل ماشین نشست و هیراد در سکوتِ پر از عصبانیتی رانندگی کرد:

«میریم یه مورد به سلیقه من ببینیم. »

پرستش سکوت کرده بود و به مسیر آشنایی که می رفتند چشم دوخته بود.

هرازگاهی پر تعجب، به چهره ی بی تفاوت هیراد نگاه می کرد و بی حرف، سر می چرخاند.

ماشین داخل پارکینگ خانه رفت و پرستش، بی طاقت پرسید:

« چیکار می کنید دقیقا؟ مگه قرار نشد بریم خونه ببینیم؟ »

هیراد نگاهش کرد و گوشه ی لبش به لبخند جذابی کش آمد:

« بیا یه دقیقه بالا؛ میفهمی. »

پرستش شانه ای بالا انداخت و دوشادوش او وارد آسانسور شد.

هیراد دست برد و کلید کوچکی از جیب شلوارش خارج کرد و با باز شدن درب آسانسور در کمال تعجب به سمت سوئیت رفت.

پرستش روبروی آسانسور ایستاده بود و نگاهش روی قامت بلند هیراد می رقصید.

هیراد درب را باز کرد و در چارچوب آن ایستاد و رو به پرستش اشاره کرد:

« چرا وایسادی پس؟ »

لب های پرستش تکان خورد اما صدایی خارج نشد. سرفه ای کرد و به زحمت گفت:

« چیزی شده؟ »

هیجان خاصی دل هیراد را آشوب کرده بود. نگاه منتظرش را به چشم هایش دوخت و با اصرار گفت:

« بیا میفهمی. »

پرستش قدمی به سمت خانه برداشت و با دیدن خانه که از تمیزی برق می زد، تعجب کرد:

« دفه قبل اینجوری نبود؛ چقدر بهتر شده. »

هیراد کفش هایش را درآورد و قدمی به سمت داخل برداشت:

« آخه این سری قراره براش مشتری بیاد. »

پرستش منظورش را متوجه نشد و به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

هیراد روی مبل تک نفره نشست و به پرستش که بلاتکلیف، اطراف را نگاه می کرد، خیره شد:

« خب بنظرت چطوره؟ »

منحنی لب های پرستش به سمت بالا کش آمد و به حالت ندانستن گفت:

« خوبه بنظرم حتما می پسندن. »

کمی مکث کرد و برای خالی نبودن عریضه گفت:

« می خواید بدید برای اجاره؟ »

هیراد خندید و از جا بلند شد. روبرویش ایستاد و از بالا نگاهش کرد. تفاوت قدشان را دوست داشت. کمی به سمتش متمایل شد:

« هرچی شما بگی! »

نگاه پرستش بالا کشیده شد و برای ثانیه ای روی لب های خندان هیراد ثابت ماند و قدمی به سمت عقب برداشت.

دلش یک حال عجیبی شد؛ از آن فاصله نزدیک ترسیده بود.

گوشه چشم هیراد چین خورد. آن نگاه خواستنی را برای خودش می خواست؛ جایی نزدیک به خودش!

و حالا وقت مناسبی بود برای آنکه قدمی به سمتِ داشتنش بردارد:

« خوشت میاد خانوم کوچولو؟ »

پرستش مات شده بود و کلامی روی زبانش نمی چرخید. دلش گواه بد می داد. همان ترسی که تازگی ها گریبانش را گرفته بود، به جانش افتاد.

از "خانوم کوچولو" گفتن هیراد، چیزی در دلش فرو ریخت و عرق سردی از آن احساسات خوب، روی تنش نشست.

نباید اجازه می داد قلبش از آن نزدیکی، وحشیانه بکوبد؛ نباید می گذاشت آن همه احساسات عجیب به دلش هجوم برد و او را به مرز خط قرمزهایش برساند.

چه چیزی در نگاه هیراد بود که اینگونه آشفته اش می کرد؟

آب دهانش را به سختی قورت داد:

« نمی فهمم. »

هیراد قهقهه زد. وسوسه در آغوش کشیدنش مرزهای مقاومتش را درهم می شکست که ناگهان روی پاشنه پا چرخید و با قلبی که از شدت هیجان تندتر از همیشه می زد، قدمی به سمت آشپزخانه برداشت و با لحنی جدی، به تقلید از مرد بنگاهی گفت:

« اینجا هم آشپزخونشه که خیلی هم مجهز و دلبازه. برای اینه که شما شام درست کنی بنده با کمال میل نوش جان کنم. »

قدمی به سمت پذیرایی برداشت و بی توجه به خنده های پرستش، با همان لحن شوخ، در عین حال جدی لب زد:

« اینم که پذیرایی. می بینید که چه نورگیر خوبی هم داره. از اون گذشته نزدیک به محل کارتون هست و دیگه نیازی نیست بچه رو بفرستم مهد. »

به سمت پرستش چرخید و با صدای گرم و گیرایش زمزمه کرد:

« پسند شد خانوم خانوما؟ »

پرستش بی هوا مشتی حواله شانه اش کرد:

« واقعا که!

مسخره کردید منو؟ »

چشم های خودش هم از آن حرکتِ ناخداگاه، گرد شد و صورتش غرق خجالت شد.

هیراد قهقهه زد. دلش می خواست مشت کوچکش را در دست بگیرد و ببوسد اما نه حالا که همه چیز طبق روالی که خواسته بود، خوب پیش می رفت.

ضربه ای به بینی پرستش زد:

« حالا که پسندیدی هروسیله ای که از خونت می خوای بگو، می گم برات بیارن. »

پرستش سرش را عقب برد و با چشم هایی گرد زمزمه کرد:

« ولی نپسندیدم. »

هیراد اخمی تصنعی روی پیشانی نشاند و گفت:

« خودت داشتی تعریف می کردی. دیگه هیچ بهانه ای قبول نیست. »

به سمت درب خروجی پا تند کرد.

پرستش فورا دنبالش دوید و لب زد:

« ببخشید ولی من واقعا نمی تونم قبول کنم. اینجا هزینه ش خیلی بالاس. مگه حقوقم چقدر میشه که بخوام اجاره اینجا هم بدم؟ »

هیراد صورت پر از اخمش را به عقب چرخاند و خیره در چشم هایش گفت:

« من گفتم اجاره میخوام؟ »

پرستش کلافه تر از همیشه پایش را روی زمین کوبید و با حرص غرید:

« آخه اینجوری که نمیشه. من واقعا نمی تونم قبول کنم. هر لحظه دارم به شما بدهکارتر میشم و شما هم اصلا عین خیالتون نیست که من زیر چه دینی دارم میرم. »

هیراد کاملا به سمتش چرخید و چانه اش را برای لحظه ای لمس کرد تا وادارش کند به چشم هایش نگاه کند و همان یک تماس مقدمه ای شد برای لرزیدن پرستش و گر گرفتن هیراد:

« اینجا خالیه و منم قصد ندارم به کسی اجاره بدم یا بفروشم. تا پایان قراردادت اینجا بمون تا بهتر بتونی مراقب آراد باشی. رفت و آمدتم سخت نمیشه دیگه. »

پرستش: آخه...!

هیراد میان کلامش پرید:

« آخه نداره. من از کارت راضی ام و از اینکه بچه م انقدر اخلاق و رفتارش خوب شده و حرف زدنش بهتر شده واقعا خوشحالم. دلم می خواد اینجوری برات جبران کنم. »

پرستش: ولی جبران کردن نمیخواد. من دارم وظیفمو انجام میدم.

هیراد کلافه شد و به سمت واحدش رفت:

« تو کارای من دخالت نکن دختر خوب! »

پرستش بلاتکلیف شده بود. دلش شور عجیبی می زد و دوست نداشت خودش را به آن مردی که حضورش، زنگ خطر بود، نزدیک کند.

خودش را لعنت می فرستاد و مدام فکر می کرد که چرا دیگر از مرد مغرور و ویرانگر دنیای آیسان، متنفر نیست؟

درب سوئیت را بست و به سمت واحد هیراد رفت و از درب نیمه باز رد شد.

نگاهش روی قامت هیراد ثابت ماند که با تلفن صحبت می کرد:

« سلام قربونت برم. »

مکث کرد و خندید:

« خوبم عشقم. تو خوبی؟ چه خبر؟ »

چرا اخم هایش هر لحظه بیشتر گره می خورد؟ چرا حس بدی تمام جانش را چنگ می انداخت و راه نفسش را بند می آورد؟

قدم هایش سست شد و دستش روی دیوار ثابت ماند تا شاید از افتادنش روی زمین جلوگیری کند.

هیراد چرخید و نگاهش روی صورت رنگ پریده ی پرستش ثابت ماند و فورا به سمتش آمد:

« چیزی شده عزیزم؟ »

باز هم گفته بود "عزیزم" !

باز هم دلش را با کلمه هایی که از زبان جنس مذکر، زیادی بیگانه بود، بازی داده بود.

احساس افت فشار شدیدی کرد و نفس هایش بلند و کشدار شد. او که می دانست هیراد زن دارد؛ پس چرا از شنیدن ابراز علاقه اش اینگونه برآشفته بود؟

این احساسات را نمی خواست. از خودش به شدت بیزار بود و احساس ضعف می کرد.

برای ثانیه ای پاهایش تحمل وزنش را از دست دادند و خواست نقش زمین شود که هیراد فورا زیر بازویش را گرفت و او را به سمت بالا کشید و گفت:

« مهین بانو بهت زنگ میزنم. »

تلفنش را روی جا کفشی گذاشت و می خواست پرستش را که بی رمق شده بود در آغوش بکشد که پرستش فورا فاصله گرفت:

« خودم می تونم. »

هیراد بازویش را رها نکرد. به خوبی می توانست ضعف و بی حالی را در چشم های بی فروغش ببیند:

«چی شدی دختر؟ »

پرستش چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. خواست بازویش را که در حصار دست هیراد بود، آزاد کند که هیراد اجازه نداد و او را به سمت مبل هدایت کرد:

« فکر کنم فشارت افتاده؛ بشین یه چیز شیرین برات بیارم. »

پرستش نشست و قطره اشکی از گوشه چشم هایش بیرون چکید.

با اینکه فهمیده بود مخاطب هیراد، مادرش بود اما این حقیقت که او متعلق به دیگری ست روی سرش آوار شد و قطره های اشکش را یکی پس از دیگری روی گونه اش روان کرد.

قلبش داغ بود و درد عمیقی در آن احساس می کرد. چیزی شبیه به حسادت که ذره ذره وجودش را آب می کرد.

چگونه سرنوشت آیسان را فراموش کرده بود و به حمایت های هیراد دلخوش کرده بود؟

اصلا چطور توانسته بود به مردی که روزی کابوسش بود، دل ببندد و اینگونه از حرف زدن عاشقانه اش با دیگری بهم بریزد؟

از فکر کردن خسته بود. دلش کمی خوابیدن می خواست و رها شدن از احساساتی که دست به گریبانش برده بودند و گلویش را فشار می دادند.

به ساعتش نگاه کرد. اذان گفته بودند و او عجیب دلش آرام شدن می خواست.

بی توجه به هیراد که مشغول هم زدن چیزی بود، به سمت سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت.

سجاده را در اتاق آراد انداخت و درب اتاق را بست.

شالش را روی تخت انداخت و مقنعه را سر کرد. چادر سفید را روی سرش انداخت و مشغول خواندن نماز شد.

آنقدر آرام و با دقت تک تک کلمات را ادا می کرد و به معنی آن ها فکر می کرد که احساس می کرد ذره ذره، آرامشِ از دست رفته اش به پاهایش جان می دهد و حالِ خرابش را خوب میکند.

صدای بازو بسته شدن درب را شنید و عطر تلخ هیراد را احساس کرد.

نمازش رو به پایان بود که احساس کرد حواسش از حضور سنگین هیراد پرت میشود.

اشهد را دوباره تکرار کرد و سعی کرد با دقت بیشتری آن را زمزمه کند.

صدای زمزمه اش در فضای آرام اتاق طنین می انداخت و هیراد احساس عجیبی از آن همه آرامش داشت.

انگار که فضای اتاق عجیب تر از همیشه بنظرش آمد.

پرستش "سلام" داد و دستانش را به آرامی روی پاهایش گذاشت و سرش را به طرفین تکان داد.

نگاهش چرخید و روی هیراد که به کمد آراد تکیه داده بود و لیوانی در دستش بود و خیره، نگاهش می کرد، ثابت ماند.

هیراد لیوان را به دستش داد و زمزمه کرد:

« چقدر قشنگ نماز می خونی. »

پرستش لیوان را از دستش گرفت و تشکر کرد:

« مثل همه می خونم؛ چه فرقی داره؟ »

هیراد از جا برخاست و روی تخت نشست:

« نه تا حالا ندیدم کسی به قشنگی تو نماز بخونه. یجور آرامش خاصی داری؛ یه حس ناب! »

لبخند کمرنگی روی لب های پرستش آمد و شانه ای بالا انداخت.

تسبیح را برداشت تا تسبیحات اربعه را ذکر کند که هیراد زمزمه کرد:

« چقدر جا نمازت بوی خوبی میده؛ بوی یاس!

اون گلایی که اون روز تو ماشینم جا گذاشته بودی هم خیلی بوی خوبی داشتن. چرا دیگه نمی خری؟ »

پرستش شانه ای بالا انداخت:

« فرصتش پیش نیومد. »

کمی از هات چاکلتش را سر کشید و تسبیح را در دست هایش جابجا کرد و زیر لب ذکر هایش را زمزمه کرد.

هیراد نگاهش می کرد و سنگینی دلپذیری از آن زمزمه های پر از آرامش، در سرش احساس می کرد.

به سمت تخت برگشت و روی آن دراز کشید. آنقدر آن زمزمه ها در سرش تکرار شدند که پلک هایش سنگین شدند و به خواب رفت.

باز هم کابوس دید؛ صحنه های تصادف، همانقدر واقعی، در کابوسش بودند و اتفاقات وحشتناک بعد از آن به سرعت پشت پلک هایش جان گرفت و تنش را در تبِ داغی سوزاند.

عرق کرده بود و صدای آرام پرستش او را از کابوسش نجات داد. به سرعت پلک گشود و نگاهش در یک جفت عسلیِ وحشت زده ثابت ماند.

پرستش با نگرانی نگاهش می کرد و انگار که می خواست از بیدار شدنش مطمئن شود:

« هیراد!

حالت خوبه؟ »

"هیراد" گفتنش آنقدر به دل می نشست که ناخداگاه آرام شد و در جایش نشست.

انگار که اولین بار بود نامش را از زبان او می شنید. اصلا به یاد نداشت که قبلا هم او را به اسم صدا کرده است یا نه!

به آرامی زمزمه کرد:

« خوبم. »

پرستش کمی فاصله گرفت و با دقت بیشتری نگاهش کرد:

« چی اذیتت می کنه که کابوس می بینی؟ »

دلش نمی خواست از آن تجربه ها حرفی بزند. انگار از یادآوری آن وحشت داشت و هربار به طرز وحشتناکی، همانقدر واقعی، به یاد می آورد که چه بر سرش گذشته بود.

انگار که از عمد هربار با آن خواب به یاد می آورد که فرصت هایش را از دست ندهد:

« چیزی نیست. »

پرستش سجاده اش را جمع می کرد که هیراد فورا از تخت پایین آمد:

« جمعش نکن. »

نگاه پرستش رنگ تعجب گرفت و قامت خمیده اش را صاف کرد:

« چرا؟ »

هیراد قبل از آنکه پشیمان شود، لب زد:

« می خوام نماز بخونم ولی...»

با خجالتی که زیادی بعید بنظر می رسید، نگاهش کرد و زمزمه کرد:

« بلد نیستم. »

چیزی نمانده بود چشم های پرستش از حدقه بیرون بزند.

از طرفی خنده اش گرفته بود و از طرفی دلش نمی خواست کاری کند تا هیراد از قدمی که به سمت نماز خواندن برداشته بود، پشیمان شود.

چطور ممکن بود که نماز خواندن بلد نباشد؟

کمی مکث کرد و نفسش را بیرون فرستاد و با لحنی نا مطمئن پرسید:

« وضو گرفتن چی؟ »

هیراد دست برد و سرش را خاراند و گوشه لب هایش را جمع کرد:

« مدرسه می رفتم بلد بودم ولی الان یادم رفته چی به چی بود! »

پرستش خنده اش را کنترل کرد و نفسش را در سینه حبس کرد تا مبادا چیزی بگوید و او را منصرف کند:

« خیلی خب اشکال نداره؛ بهتون می گم. »

هیراد خندید و پرستش هم از فرصت استفاده کرد و خندید.

آنقدر خنده اش به دل می نشست که هیراد ترسید خطایی از او سر بزند.

به سمت سرویس بهداشتی رفت و آستین پیراهنش را تا زد و با صدای بلندی رو به پرستش که هنوز در اتاق بود، گفت:
« منتظرما. »

پرستش به سمت سرویس رفت و هیراد دمپایی مخصوص حمام را جلوی پایش گذاشت.

پرستش با تعجب نگاهش کرد و پر از تردید، لب زد:

« بیام تو ینی؟ »

هیراد خندید و اشاره ای به داخل کرد:

« چیه مگه؟ از آشپزخونه ی خونه قبلیتم بزرگتره. بیا تو ناز نکن. »

پرستش قهقهه زد و سرش را داخل برد و ناخداگاه با آشپزخانه کوچک خودش مقایسه کرد و سری از روی تاسف تکان داد.

دمپایی را پا کرد و به سمت وان رفت و گوشه ای ایستاد.

هیراد دستش را شست و گام به گام به حرف های پرستش عمل کرد.

در آخر شیطنتش گل کرد و مشتی پر آب، به صورت پرستش پاشید.

پرستش " هین" بلندی کشید و چشم هایش گرد شد. هنوز در بهت سرمای آب بود که مشت دوم هم پاشیده شد و بی توجه به لیزی سطح زمین، قدمی بزرگ برداشت تا کارش را تلافی کند که دمپایی زیر پایش لغزید و نقش زمین شد.

هیراد که شیطنت، ولوله به جانش انداخته بود، به سرعت از حمام خارج شد و با شنیدن صدای وحشتناکی که در فضای حمام اکو شد، فورا سربرگرداند و با دیدن پرستش روی زمین، قهقهه زد:

« چی شد؟ وای خدا چقدر تو دست و پا چلفتی هستی! »

پرستش با خشم نگاهش کرد و به دست هیراد که به سمتش دراز شده بود، بی توجه ماند.

اخم غلیظی روی صورتش نشاند و با حالت قهر از حمام خارج شد.

هیراد نمی توانست خنده هایش را مهار کند. به دنبالش رفت و با لحنی که هنوز هم رگه های خنده در آن شنیده می شد، پرسید:

« ببینمت؛ حالت خوبه؟ »

پرستش قبل از آنکه هیراد وارد شود، درب اتاق آراد را بست و فورا آن را قفل کرد.

به سمت کمد آراد رفت و لباس اضافه ای که در آن گذاشته بود را برداشت و لباس هایش را تعویض کرد.

صدای هیراد، استرسش را زیاد می کرد:

« قهر کردی؟ ناز بکشم ینی؟ پرستش؟ جواب بده دیگه. به جان خودم که میخوام دنیا نباشه، شوخی کردم. »

پرستش خندید و روسری را روی سرش مرتب کرد.

نگاهی از داخل آینه به خودش انداخت و ابروهای درهمش را صاف کرد.

لحن هیراد مظلوم شده بود و دیگر خبری از قلدری در آن نبود:

« به خدا غلط کردم. بیا مثلا می خواستی نماز خوندن یادم بدیا. ای بابا اصلا ببخشید؛ خوبه؟ »

تا به حال از کسی عذر نخواسته بود اما پرستش برایش با هرکسی متفاوت بود و به خوبی می فهمید که باید کمی ملایم بودن را یاد بگیرد.

لبخند پرستش کش آمد و قفل را باز کرد. قلبش با دیدن چشم های هیراد که روزی از آن نفرت داشت، لرزید و تند تپیدن گرفت.

دستی روی پیشانی اش کشید و خودش را برای هزارمین بار لعنت فرستاد.

نگاه نادم هیراد بالا آمد و روی صورت خندانش ثابت ماند:

« نمی خواستم...»

با دیدن روسری و لباس تازه ای که بر تن داشت، مکث کرد و ادامه داد:

« قهر نبودی؟ سر کارم گذاشتی؟ »

پرستش قهقهه زد و قدمی به سمت داخل برگشت تا هیراد وارد شود:

« نه قهر نبودم ولی کارتون واقعا خطرناک بود. »

هیراد به ظاهر مظلوم شد اما شیطنت کلامش را حفظ کرد:

«به من چه که می خواستی دنبالم بدویی. »

پرستش چپ چپ نگاهش کرد.

طره ی موهای پریشانش از زیر روسری روی پیشانی اش ریخته بود و تلاشی برای پنهان کردنش نکرده بود.

هیراد نگاهش کرد و دلش ریخت. موهایش طبیعی ترین حالت ممکن را داشت اما همان سادگی های بیش از حد، هیراد را به زانو درآورده بود و به سختی توانست نگاهش را روی زمین بدوزد.

روی زمین نشست و پرستش هم با فاصله، به تخت تکیه داد و توضیح کاملی در باب نماز خواندن داد اما هیراد انگار در آن دنیا نبود و فقط به صدای دلنشینش گوش می داد.

هیچوقت آن همه طولانی صحبت نکرده بود و هیراد با آن حالات جدیدی که درونش را منقلب کرده بود، خودش را فحش می داد که انگار با آن همه تجربه ای که داشت، بی تجربه ترین مرد زمین بود و آنگونه در مقابل پرستش سست و ضعیف شده بود.

کلافه تر از همیشه سر تکان داد و بی توجه به چشم های گرد شده ی پرستش گفت:

« هیچی نفهمیدم. »

پرستش، با حوصله تر از قبل، توضیح داد و سعی می کرد بعد از هرچند جمله ای که ادا می کرد، سوالی بپرسد.

هیراد سعی کرد تمرکز کند و تا حدودی هم به لطف سوال های مکرر پرستش، موفق شده بود.

توضیحاتش رو به اتمام بود که پرسید:

« حفظیشون؟ »

هیراد خندید:

« حفظیاتم حرف نداره؛ یکی دوبار بگی حفظ میشم. »

گذشته ها در ذهن پرستش تداعی شدند و چشم هایش باریک شدند و با حالت مرموزی پرسید:

« چی شد که این همه عوض شدید؟ »

هیراد سر به زیر شد و از جا برخاست:

« یه روزی برات میگم ولی الان نه.

پرستش با شک و دودلی نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت.

با حوصله تمام ذکرها را برایش گفت. از این تغییرات هیراد، جایی اعماق قلبش خوشحال ترین بود و از خدا می خواست در مقابل این کارش، مهری که در دلش نشسته بود را پوچ کند.

اما انگار با هر نگاهش شعله های این احساس، سوزان تر می شد و گرمایش تمام قلبش را تحت تاثیر می گذاشت.

حسی که اولین تجربه های دلش بود و آنقدر ناب بود که از هدر شدنِ بی هوده اش پای هیرادی که هیچگاه سهم او نبود، هراس داشت.

قبل از آنکه هیراد نمازش را شروع کند، تلفن همراهش زنگ خورد و صدایش از پذیرایی به گوش رسید.

از جا برخاست و صدا را دنبال کرد و به سمت جاکفشی رفت. با دیدن نام مهین دخت، فورا جواب داد:

« جانم؟ »

مهین دخت: چی شد مادر؟ حال پرستش بد شد؟

هیراد: آره خانومی. فکر کنم فشارش افتاده بود.

مهین دخت خندید:

« حالا چرا عین دوست دخترا با من حرف می زنی؟ »

هیراد قهقهه زد:

« بی انصافی نکن مهین بانو. من که همیشه با تو خوب حرف میزنم. »

مهین دخت به مسخره گفت:

« می خواد واسه من دل اون دخترم بدست بیاره؛ آخه اینجوری؟ »

هیراد سر تکان داد و به آرامی لب زد:

« حالا که فعلا به چشمش نمیام. »

مهین دخت: از پسر پرتجربه ی من بعیده این همه خنگ بازی.

هیراد، کلافه، خندید و باز هم به آرامی زمزمه کرد:

« خوبه شما خودت می دونی همیشه دخترا سمت من اومدن و من هیچوقت تلاشی نکردم برای بدست آوردن کسی. »

مهین دخت: آخه پرستش که پیچ و خمی نداره بنده خدا. احساساتش کف دستاشه.

دست هیراد، میان موهایش چنگ شد:

« فکر می کنی مامان. در حین ساده بودن، پیچیده ترین دختریه که من دیدم. نمی دونم شایدم مشکل از منه که بلد نیستم درست برخورد کنم. »

مهین دخت: درست میشه نگران نباش. فقط سعی کن یکم ملایم تر باشی باهاش. شب شام درست می کنم بیاید اینجا.

هیراد: چشم. برم که کار دارم.

خداحافظی کردند و هیراد خجالت کشید از آنکه بگوید می خواهد نماز خواندن یاد بگیرد.

به سمت اتاق پا تند کرد و پرستش را دید که به سرعت از درب اتاق فاصله گرفت.

اخم کمرنگی میان ابروانش نشست و به فکر فرو رفت.

مشغول خواندن شد و پرستش روی تخت نشست.

باز هم از آنطور بی پروا، حرف زدنش دلگیر شده بود و اگر چند ثانیه دیرتر میفهمید که مادرش زنگ زده، قطعا همان حال و هوا گریبانش را می گرفت.

هیراد به درستی نمازش را خواند و لبخند واضحی روی لب های پرستش نشاند:

« قبول باشه. »

هیراد سر تکان داد:

« ممنون. »

احساس خوبی داشت. انگار که قدمی به سمت آرامش برداشته بود و سیاهی های افکارش دور می شدند.

نفس کشیدن در آن هوا را دوست داشت. بوی یاس دیوانه وار، حالش را خوب کرده بود و اولین بار بود که بعد از آن تصادف، اینطور دلنشین، طعم شیرین آرامش را می چشید و بهترین احساسات را داشت.

پرستش از جا برخاست:

« فکر کنم بهتره من برم. »

هیراد جا نماز را جمع کرد:

« کجا؟ امشب مادرم برای شام دعوت کرده. »

پرستش: منو که دعوت نکرده قطعا. شما یه آژانس برای من بگیرید؛ من میرم.

با ذکر کلمه "آژانس" ، فورا ترابی در ذهنش تداعی شد و بی توجه به هیراد که میگفت مادرش او را شخصا دعوت کرده، به سمتش برگشت و چشم هایش را تنگ کرد:

« راستی من کلا فراموش کردم بپرسم؛ راننده برای چی گرفتید؟ »

هیراد، سجاده را به دستش داد و جلوتر از او از اتاق خارج شد:

« برای اینکه شما هنوز بلد نیستی از خودت مراقبت کنی! »

چشم های پرستش گرد شدند و عصبانیتی زودگذر، زیر پوستش دوید و با صدایی که از حرص و هیجان، دورگه و کمی بلند شده بود، گفت:

« من نمی تونم؟ کی گفته اونوقت؟ من با این سن کمم اینجا تنها زندگی میکنم تا الانم کسیو نداشتم؛ خودم از پس خودم براومدم. »

آن همه سختی کشیده بود و دوست نداشت از نظر هیراد ضعیف باشد. دلش می خواست محکم بودنش را به رخ بکشد.

انگار بچه شده بود؛ تمام آن کلمات را بی فکر و پر از عصبانیت، گفته بود و خنده ی موزیانه ای را مهمان لب های هیراد کرده بود:

« خیلی خب!

چرا حرص می خوری حالا خانوم کوچولو؟ »

لب های پرستش روی هم افتاد. اگر هر زمان دیگری بود از آن لقب، ته دلش خالی میشد اما الان فقط عصبانیتش زیادتر شده بود و لب هایش روی هم فشرده می شد:

« من کوچولو نیستم. بعدشم خودم خیلی خوب از پس خودم برمیام. اصلنم نیازی به راننده ندارم. »

هیراد به سمت آشپزخانه رفت و پرستش هم سجاده را گوشه ای گذاشت و دنبالش راه افتاده بود تا شاید بتواند خودش را اثبات کند.

با شنیدن حرف های پرستش به سمتش برگشت. گوشه لب هایش از خنده بالا رفته بود و به تقلای بیهوده اش نگاه می کرد.

پرستش باز هم به حرف آمد:

« واقعا نمی فهمم چرا انقدر اصرار دارید منو حمایت کنید؟ من خودم از پس خودم برمیام. اون همه لباسی که خریدید برام؛ اون کتونی، خونه، راننده...!

که چی واقعا؟ »

یک تای ابروی هیراد بالا پرید و بی توجه به سوال پرستش، گفت:

« چطور بود ترابی؟ میشه بهش اعتماد کرد؟ »

پرستش اصرار کرد:

« سوالامو بازم باید تکرار کنم؟ »

هیراد خندید و گوشه چشم هایش جمع شد:

« خودت چی فکر میکنی؟ »

پرستش به نشانه ندانستن، شانه ای بالا انداخت و هیراد گفت:

« برای اینکه حس می کنم تو واقعا یه خانوم کوچولو هستی که نیاز به حمایت یکی مثل من داری تا بتونی از پس کارات بهتر بر بیای. نمی گم برنمیای؛ اما دلم نمیخواد شکست بخوری. چون فکر می کنم دختر پرتلاشی هستی و لیاقت اینو داری که به بهترینا برسی. »

پرستش انگار دلش حرف های دیگری می خواست اما به بچه بودن و بچگانه فکر کردن خودش لعنت فرستاد و به خودش اطمینان داد که صرفا به هیراد عادت کرده و تا به حال نقش هیچ مردی در زندگی اش این همه پررنگ نبوده است.

هیراد تلفنش را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد و لحظه ای بعد صدایش در فضای آشپزخانه طنین انداخت:

«سلام حسام. بی زحمت فردا یه ماشین بفرست به آدرسی که می گم یه سری وسیله هست بیاره. فکر کنم وانت کافی باشه؛ اونقدر وسیله نداره. »

بعد از خداحافظی مختصری قطع کرد و نگاه پرسشگر پرستش روی صورتش خیره ماند:

« برای چی؟ »

هیراد مشغول پیامک زدن شد و نگاهش برای ثانیه ای بالا آمد و بی حرف، دوباره به تلفنش خیره شد.

پرستش کمی نزدیک تر شد:

« من هنوز قبول نکردم. »

صدای قاطع هیراد، لرز به جانش انداخت:

« بی خود. بهانه ای نداری. »
اخم های پرستش درهم شد:

« اتفاقا دارم. آیسان هرچند وقت یبار میاد خونه من می مونه؛ چی باید بهش بگم؟ بگم نیا؟ »

هیراد فورا لب زد:

« خب چه اشکال داره؟ بیاد بمونه. »

مشت پرستش، ناباور تا لب هایش بالا آمد و پر تعجب، زمزمه کرد:

«اِا..!
این فراموشی شما هم کار دستمون میده ها. نباید با شما روبرو شه. »

هیراد، کلافه از جا برخاست و لیوانی آب برای خودش ریخت:
« خب یجوری هماهنگ می کنیم اون شبایی که میاد خونت. تو که شماره منو داری! »

پرستش پوف کلافه ای کشید:

« چه کاریه واقعا؟ اگه یه درصد ببینتون که کلا همه چی بهم می ریزه. »

هیراد لیوان خالی را در سینک گذاشت و راه اتاقش را در پیش گرفت. دستی در هوا تکان داد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

« همین که گفتم. خوش ندارم یه حرفو دوبار بگم. تو آدمو مجبور می کنی یه حرفو ۱۰ بار بگه. دفعه بعد آروم نمی مونم. »

پرستش از عصبانیت در حال انفجار بود و ناخداگاه، با صدای بلندی فکرش را به زبان آورد:

« وحشی! »

هیراد در نیمه ی راه متوقف شد و چشم هایش گرد شدند. به سمت پرستش چرخید و نگاه وحشی اش در چشم های وحشت زده ی او ثابت ماند.

قدم های آرامی به سمتش برداشت. فک منقبض شده اش نشان از فشار عصبی زیادی بود که تحمل می کرد.

هرچه بود هیراد بود و اخلاقیات خاصش که تا آن لحظه هیچکس جرات نکرده بود چنین حرفی را درست در چند قدمی اش بیان کند.

رنگ پرستش بوضوح پریده بود و با هر قدمِ هیراد، قدمی به سمت عقب برمیداشت.

داغی عجیبی در گلویش احساس می کرد و انگار که در ران پاهایش سرب داغ ریخته بودند.

از ابهت نگاه هیراد بود یا آگاه نبودن از عکس العملش، نمی دانست؛ اما هر لحظه ترسش بیشتر می شد و ناگهان دید که هیراد به قدم هایش سرعت بخشید و قبل از آنکه نقش زمین شود، چنگی به کمرش انداخت و او را بالا کشید.

با ترس به پیراهن هیراد دست برده بود و آن را در مشت هایش می فشرد. ضربان قلبش به اوج رسیده بود.

به پشت سرش نگاه کرد و آه از نهادش برخاست. کاملا آن تک پله ی مرزِ دو سالن بزرگ خانه را فراموش کرده بود و اگر هیراد به موقع نرسیده بود، به شدت زمین می خورد.

نفس آسوده ای کشید و نگاهش به چشم های هیراد افتاد. دیگر خبری از عصبانیت در آن نبود و انگار که برق می زدند.

خجالت زده سرش را پایین انداخت و تقلا کرد تا از آغوش گرمش بیرون بیاید اما هیراد بی توجه به تلاش بیهوده اش او را بیشتر به خود فشرد و چیزی در دل هایشان فرو ریخت.

پلک های هیراد سنگین شده بود و چشم هایش خمار!

دلش می خواست مرزی نبود و هیچ مانعی برای بوسیدن وجود نداشت.

پرستش مسخ گرمای تنش شده بود و تنها کاری که در آن لحظه توانست انجام دهد، نجوایی بود که از میان لب هایش خارج شد و هیراد را متوجه موقعیتشان کرد:

« ولم کن. »

هیراد لبخند محوی روی لب نشاند و با حرارتی که از آن نزدیکی در تُنِ صدایش پیچیده بود، زیر گوشش زمزمه کرد:

« با کی بودی گفتی وحشی؟ »

قلب پرستش یکی در میان کوبید و تمام تنش نبض شد.

نگاهش تا پلک های نیمه باز هیراد بالا آمد و علی رقم میل باطنی اش، لب زد:

« داری اذیتم می کنی. »

هیراد قهقهه ای کوتاه زد و با عشقی وافر نگاهش کرد. شاید دیگر فرصتی پیش نمی آمد تا چشم هایش را از این فاصله نگاه کند.

وسوسه بوسیدنش تمام مرزهای مقاومتش را می شکست که به آرامی خم شد و قبل از هر حرکت ناشایستی، دهانش را کمی باز کرد و گونه اش را میان دندان هایش برد و گاز محکمی گرفت.

فشار دندان هایش همانا و جیغ محکم و کر کننده ی پرستش همانا!

با این کار کمی از التهاب خواستنش را کم کرد.

شانه هایش از شدت خنده لرزید و به آرامی حصار دست هایش را باز کرد و سرمای خانه در تنش نشست.

دلش آن گرمای خاص و ناب را هنوز هم می خواست اما چه می کرد که تمام آن عاشقانه ها ممنوعه بودند و باید کاری می کرد تا دیگر هیچ مرزی در عشق ورزیدنش وجود نداشته باشد.

آه پر حسرتی کشید و بی توجه به پرستش که دستش را روی گونه اش گذاشته بود و غرولند می کرد، به سمت اتاقش رفت.

پیراهنش بوی خاص پرستش را گرفته بود. آن را از تن بیرون کشید و روی تختش گذاشت. دلش نمی خواست آن بوی خاص تمام شود.

پرستش زیر لب ناسزا می گفت و سعی می کرد حسی که چند لحظه پیش برای اولین بار تجربه کرده بود را ندیده بگیرد اما مگر می شد؟

روبروی آینه رفت و نگاهش روی رد دندان های هیراد ماند و به آرامی زمزمه کرد:

« می گم بهش وحشی؛ باورش نمی شه! »

صدای هیراد باعث شد از جا بپرد:

« بازم دلت ازین وحشی بازیا خواست در خدمتم خانم کوچولو! »

نگاهش به سمت هیراد برگشت و از ترسِ حضوری ناگهانی اش، "هین" کشید و لب به دندان گرفت.

آن مرد، زیادی فکر و حسش را درگیر کرده بود و پرستش به شدت احساس خطر می کرد.

از دل باختن به او ترسیده بود و بغض عجیبی گلویش را می فشرد.

از آنکه حتی نزد خودش اعتراف کند، گرمای لذت بخش تنش را دوست داشت، می ترسید و مدام آن لحظه را در پستوهای ذهنش نگه می داشت اما چیزی نبود که بتواند به راحتی کتمانش کند؛ او آن لحظه را باز هم می خواست و از این خواستن هراسان بود.

نگاهش هیراد را تا روی مبل همراهی کرد و بعد از اندکی لب هایش را در آینه دید که رد سیاهی روی آن باقی مانده بود.

ناخداگاه به سمت هیراد برگشت و چند قدمی جلو رفت:

« ازین وحشی بازیا قبلا هم سرم درآورین؛ این از لب بیچاره م اینم از لپ بدبختم. »

هیراد به لحن بچه گانه اش خندید و با خودش فکر کرد که پرستش اصلا در وادی احساساتش نیست.

رنگ گرفتن گونه اش را در آن لحظه دیده بود؛ حرارت تنش که به شدت بالا رفته بود را حس کرده بود اما شک داشت که از حس دوست داشتن چیزی بفهمد و خوشحال بود که می تواند برایش بهترین ها را بسازد؛ البته اگر اخلاق خوبش اجازه می داد!

از فکر خودش خندید و رو به پرستش گفت:

« لابد حقت بوده دیگه؛ بچه بازی در نیار وگرنه بازم بلدم وحشی بازی. »

پرستش از یادآوری چند لحظه پیش، هجوم خون را به گونه اش احساس کرد و تنش گر گرفت.

از زیر نگاه ریزبین هیراد کنار رفت و به سرویس بهداشتی پناه برد.

باید دوش می گرفت اما نه حالا و نه در موقعیتی که داشت.

به صورتش در آینه خیره شد و شیر آب را باز کرد. مشتی آب به صورتش پاشید و التهاب صورتش را با قطره های سرد آب التیام بخشید.

صدای هیراد را شنید:

« زودتر بیا حاضر شو که بریم. آراد بهانه می گیره. »

از سرویس بیرون آمد و با نگرانی خاصی رو به هیراد گفت:

« وای من مانتوم نجس شد خوردم زمین؛ چیکار کنم حالا؟ اینجا هم که مانتو ندارم. »

هیراد دستی به سرش کشید و به حالت نمایشی آن را خاراند. گوشه لب هایش را به شکل مسخره ای جمع کرد و پرستش را به خنده وا داشت:

« خیلی خب اینو بذار من میدمش اتوشویی؛ الانم میریم خونت سریع لباساتو عوض کن. »

پرستش باشه ای گفت و هر دو به سمت پارکینگ رفتند. زودتر از آنچه فکرش را می کردند رسیدند و پرستش فورا مانتو مناسبی پوشید و باز هم غرق خوشی شد.

ترکیب رنگ های شاد و زنده ی مانتو آنقدر به دلش می نشست که دوست داشت ساعت ها خودش را از آینه قدی گوشه‌ی خانه اش تماشا کند اما وقت را بیشتر از آن هدر نداد؛ دلش برای آراد به شدت تنگ شده بود.

پله ها را دوتا یکی پایین آمد و نگاهش به سمت هیراد که با ژست خاصی، دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و در افکارش غرق شده بود، کشیده شد.

از یادآوری اتفاقی که افتاده بود، دلش فرو ریخت و دستپاچه شد. نفس های عمیقی کشید و با گام هایی بلند خودش را به ماشین رساند و سوار شد.

از گوشه چشم، به هیراد که با لبخند نگاهش کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد، خیره شد و در دلش خودش را قانع کرد که هیچ حسی به آن لبخندی که متعلق به دیگری ست، ندارد.

آه پر حسرتی کشید و فکر کرد که آن همه مدت دلش را آکبند نگه داشته بود و حالا وجودِ ممنوعه ی هیراد، تمام معادلاتش را بهم ریخته بود.

از این احساساتِ عجیب در تمام مدت زندگی اش بیزار بود و هیچگاه حتی فکرش را هم نمی کرد، در چنین موقعیتی دل‌خوش به مردی شود که حتی از حضور بی آزارش هم می ترسید و سر سوزنی اعتمادش را جلب نکرده بود.

اما حالا هر نگاه و رفتارش چنان در عمق دلش غوغا می کرد که از خودش بیزار می شد.

آنقدر پیش خدای خودش خواسته بود تا آن مِهرِ کذایی از دلش پاک شود که با هربار عمیق تر شدن آن احساسات، از خدایش خجالت می کشید و احساس می کرد تاوان کاری را پس می دهد.

نمی فهمید چه جرم و خطایی از او سر زده که خدا با آن عشقِ بی سامان امتحانش می کرد و آن امتحان بزرگ، تمام وجودش را درگیر کرده بود.

نگاه گذرا وعمیقی به سمت چشم های هیراد انداخت و در همان لحظه تصمیم گرفت از آن امتحان، سربلند بیرون بیاید حتی اگر به قیمت شکستن قلب و روحش تمام می شد.

ناخداگاه ذهنش حول آغوش هیراد گشت و فکر کرد که می توانست با اندکی تقلای بیشتر از بندِ آن خلاص شود اما انگار نخواسته بود و شاید هم آنقدر آن تجربه ها برایش تازه و بکر بود که مغزش قفل کرده بود.

اصلا به یاد نمی آورد چقدر تقلا کرده و چقدر آن مرد تلاش های نافرجامش را خنثی کرده بود.

پلک هایش روی هم افتاد و باز هم دلش فرو ریخت. ناخداگاه فکرش سمت آیسان کشیده شد و عذاب وجدان گرفت.

او نباید حتی به خاطر آیسان به کسی دل می بست که قاتل احساساتش بود.

آنقدر با خودش درگیر بود که متوجه اطرافش نبود و با صدای هیراد به خودش آمد:

« نمی خوای پیاده شی کوچولو؟ »

از شنیدن آن لقب، پشت چشمی برای هیراد نازک کرد اما اعتراضی نکرد. پیاده شدند و از دیدن حیاط بزرگ و دلباز خانه، چشم هایش درخشید و با هیجان گفت:

« وای چقدر قشنگه اینجا!

چه گلکاریا و درختکاریای قشنگی!

پر از انرژی مثبته. »

هیراد لبخند زد و او را به سمت درب ورودی راهنمایی کرد:

« بیا سلام کنیم اگه خواستی میریم آلاچیق می شینیم. »

پرستش با ذوق دست هایش را بهم کوبید و لب زد:

« دلم خیلی برای روستامون تنگ شده. بی نظیره هوا و منظره ش. نمی دونم چرا یاد اونجا افتادم یه لحظه. »

هیراد سر تکان داد:

« اره حیاط مامان اینا خیلی باصفاس. »

از پله ها بالا رفتند و هیراد زنگ درب را به صدا درآورد و لحظه ای بعد مادرش در چارچوب در ایستاد و با ذوقی وصف ناپذیر سلام کرد. پرستش را در آغوش گرفت:

« وای چقدر این رنگا بهت میاد. بیا تو دخترم؛ خوش اومدی. »

پرستش، خجالت زده، تشکر کرد و با وقاری که زیادی در نگاه و رفتارش دیده می شد، وارد شد و آراد با دیدنش به سمتش دوید و دست هایش را دور گردن پرستش که برای بغل کردنش خم شده بود، انداخت.

پرستش او را به خود فشرد و گونه اش را بوسه باران کرد. مهر آن کودک، زیادی به دلش نشسته بود:

« قربونت برم خاله؛ دلت تنگ شده بود؟ »

آراد با لحن بچه گانه ای " آره" گفت و پرستش بیشتر از قبل او را به خودش فشرد که صدای اعتراضِ خنده آلودِ هیراد برخاست:

« له کردی بچه رو! »

پرستش کمی آراد را از خودش فاصله داد و همانطور که به تعارف مهین دخت به سمت پذیرایی می رفت، لب زد:

« خیلی دلم براش تنگ میشه؛ واقعا بهش عادت کردم. »

هیراد لبخند عمیقی زد و نگاهی معنی دار میان او و مادرش رد و بدل شد.

مهین دخت پذیرایی کرد و پرستش هم در کارها کمک می کرد. با نشستن و پذیرایی شدن، فقط خودش را معذب می کرد و نمی توانست بیکار بنشیند.

مهین دخت مدام سوال می پرسید و او را به حرف زدن وادار می کرد.

هرازگاهی نگاه شیفته ی هیراد را متوجه او می دید و دلش برای پسرش قنج می رفت.

روی صندلی های میزنهاری خوری نشسته بودند و مشغول صحبت بودند که مهین دخت فورا به سمت پرستش خم شد و خیره در صورتش، لب زد:

« این کبودیه چیه گوشه لبت؟ هی میام بپرسم، یادم میره. »

پرستش لب گزید:

« خیلی ضایعس؟ »

مهین دخت خندید:

« نه اونقدر. ولی بالاخره کبودیه دیگه؛ چی شده حالا؟ »

پرستش خجالت کشید دلیل اصلی را بگوید اما قبل از هر حرفی، هیراد به آشپزخانه امد و صندلی کنار مهین دخت را کنار کشید و نشست:

« هیچی من از دستش عصبانی شدم زدم سیاه و کبودش کردم. »

چشم های پرستش گرد شدند و لب گزید. مهین دخت خندید و رو به هیراد گفت:

« ازتم بعید نیست والا. ببین لب بچه رو چیکار کرده! »

پرستش فورا لب زد:

« نه بابا شوخی می کنن. »

چشم غره ای نثار هیراد کرد و خاموش ماند.

مهین دخت از روی صندلی بلند شد و دست پرستش را در دست گرفت و او را وادار کرد تا از روی صندلی بلند شود:

« بیا یه کرمی دارم بزن روش محو میشه. »

پرستش به ناچار از جا برخاست و به دنبال مهین دخت تا اتاقش رفت.

مهین دخت او را روی تخت نشاند و کرم را با مهارتی خاص روی پوستش کشید و سعی کرد سیاهیِ نشسته روی لبش را محو کند و تا حدودی هم موفق بود.

لبخندی به صورت مهربان پرستش پاشید و رژ لب صورتی کمرنگی برداشت وبی اجازه، به لب های کوچکش رنگ زد.

پرستش سکوت کرده بود و روی مخالفت نداشت. مهین دخت با ذوقی آشکار نگاهش کرد:

« وای چقدر بهت میاد. »

رژ لب و کرم را به سمتش گرفت:

« کرمو تا وقتی لبت خوب می شه بزن روش. این رژ لبم زیادی دخترونس تا حالا فقط یبار ازش استفاده کردم. حالا که انقدر بهت میاد، برش دار. »

پرستش مخالفت کرد اما مهین دخت، سرسخت بود و اجازه مخالفت نداد.

بالاخره پرستش با خجالت، رضایت داد تا هردو را بردارد خواستند از اتاق خارج شوند که در لحظه آخر، دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و رنگ لب هایش را پاک کرد.

از حضور هیراد خجالت می کشید و دلش نمی خواست با آن تغییرات، روبرویش ظاهر شود.

به سمت حال رفتند و مهین دخت با دیدن لب های بی رنگ پرستش معترض شد:

« اِ چرا پاکش کردی پس؟ »

پرستش در حضور هیراد خجالت کشید و گونه هاش ملتهب شد.

هیراد با دقت نگاهش کرد:

«چیو؟ »

مهین دخت لبخند زد و دستش را پشت کمر پرستش گذاشت و او را به سمت حیاط راهنمایی کرد. نخواست که او را معذب کند:

« هیچی. بیاید بریم حیاط تا من آبمیوه بیارم بخوریم؛ آرادم بازی کنه. »

به سمت حیاط رفتند و هیراد هم تلفن خودش را از روی میز برداشت و در لحظه آخر، نگاهش روی تلفن پرستش ثابت ماند.

در تصمیمی ناگهانی آن را برداشت تا برایش به حیاط ببرد که تلفن در دست هایش لرزید و اسم آرمین جلالی روی صفحه نمایان شد.

خونش به جوش آمد و تمام حواسش پی محتوای پیام بود. دلش نمی خواست به حریم خصوصی پرستش تجاوز کند اما مگر میشد بی خبر بماند و فکر و خیال کند؟

لحظات، کش آمده بودند و صورتش را غرق سرخیِ ناشی از خشم کرده بودند.

دستش به حالتی عصبی میان موهایش چنگ شد. قلبش به سنگینی در سینه اش می تپید و احساس می کرد هر آن امکان دارد از عصبانیت فوران کند و زمین و زمان را بهم بدوزد.

تا پشت پنجره رفت و موقعیت پرستش را سنجید.

نشسته بود و با لبخندی عمیق با مادرش صحبت می کرد که حسابی او را به حرف آورده بود.

قدمی فاصله گرفت و به راحتی قفل تلفن ساده ی پرستش را باز کرد و محتوای پیام را خواند:

«یک لحظه ی سرخ سهم سیبم شده است/ دلشوره این شب عجیبم شده است/ هستی و غم نبودنت را دارم/ دلتنگی دائمی نصیبم شده است (علیرضا زاهدی) »

دستش مشت شد و نگاهش تیره!

آنقدر عصبانی بود که مدام فکرش حول شکستن گردن آرمین میگشت و با این خیال، ناخن های کوتاهش را در پوست دستش فرو می کرد.

غیرتش به جوش آمده بود و فکش را منقبض کرده بود. دستش را به لبه ی میز تکیه داد و سعی کرد لرزش آن را مهار کند.

تمام فکرش حول آن می گشت که چرا این شماره باید با نامِ آرمین جلالی در تلفن پرستش ثبت شده باشد؛ آن هم وقتی که او اثری از شماره، باقی نگذاشته بود.

پلک هایش روی هم افتاد و دندان هایش را روی هم فشرد.

تلفن را در دستش جابجا کرد و دنبال پیام های دیگری گشت و با دیدن دو پیام قبلی که نوشته بود" ببخشید بی اجازتون از شمارتون استفاده کردم. خواستم بگم..."

نفس های آسوده ای کشید و فهمید که پرستش تقصیری نداشته است. در صندوق پیام های ارسالی اش گشت و هیچ پیامی ندید که برای آرمین ارسال شده باشد.

به معنای واقعی، بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد اما هنوز هم عصبی بود و دلش می خواست آرمین را برای همیشه از سر راهش بردارد؛ مخصوصا با خواندن پیام بعدی که آرمین نوشته بود برای بدست آوردن پرستش تمام تلاشش را می کند.

پوزخندی عصبی زد و پرحرص، زمزمه کرد:

« به همین خیال باش جناب! »

صدای درب آمد و او فورا تلفن را در دستش مخفی کرد و نگاه مضطربش روی چشم های خندان مهین دخت ثابت ماند و شنید:

« چرا نمیای پس؟ بیا ببین پسرت چیکار که نمی کنه!

خیلی نمکی شده ماشاءالله. »

هیراد لبخندی زوری روی لب نشاند و همانطور که به سمت پذیرایی می رفت، گفت:

« شما برید منم الان میام. »

مهین دخت لیوان های پایه بلند را روی میز گذاشت و مشغول درست کردن شربت شد.

هیراد پشت به او، پیام را پاک کرد و گوشی را همان جای قبلی گذاشت.

به سمت حیاط رفت و در آلاچیق نشست.

نگاهش روی پرستش می لغزید و دلشوره ای بی امان، نفسش را بریده بود.

شیرین کاری های آراد هم به چشمش نمی آمد و تنها فکرش این بود که آرمین ممکن است با این محبت های زیرپوستی، پرستش را به خودش علاقه مند کند.

پرستش هرازگاهی دزدکی نگاهش می کرد و از آن همه خشمی که در نگاهش بود سر در نمی آورد.

سرش را به سمت هیراد متمایل کرد و به آرامی گفت:

«چیزی ناراحتتون کرده؟ »

نگاه عمیق هیراد به عمق چشم هایش، معذبش کرد و موجب شد تا سرش را پایین بیندازد و دستش جایی حوالی روسری اش بنشیند و آن را کمی مرتب کند.

هیراد خواست لب باز کند که مهین دخت، سینی به دست بیرون آمد و رو به پرستش گفت:

« گوشیت داره زنگ میخوره پرستش جان. »

پرستش خوشحال شد و بی اراده گفت:

«اِ...!

مامانمه؟ »

مهین دخت که تا آن لحظه به تلفن نگاه نکرده بود، نگاهی گذرا به صفحه اش انداخت و با نگاهی نگران رو به هیراد،گفت:

« آرمین جلالیه! »

پرستش مات شد و برای لحظه ای تمام تنش سست شد.

اصلا انتظار چنین تماسی را نداشت و مغزش کاملا تهی شده بود.

اخم های هیراد درهم رفته بود و به میز چشم دوخته بود.

پرستش خواست از جا بلند شود و به سمت مهین دخت برود که هیراد، مچ دستش را محکم، میان پنجه های پر قدرتش فشرد و با حرصی مشهود لب زد:

« کجا؟ »

نگاه پرستش بین چشم های وحشی هیراد و مچ دستش در گردش بود و انگار که خون به مغزش نرسیده باشد، شتاب زده گفت:

« ولم کن گوشیم داره زنگ میخوره. »

هیراد پوزخند زد و با حرص عمیقی که قلبش را به تپشی سنگین، واداشته بود، یک تای ابرویش را بالا انداخت وغرید:

« اِ...!

منتظر بودی؟ »

صدای تلفن پرستش قطع شد و مهین دخت به آلاچیق رسید. نمی دانست باید چه عکس العملی نسبت به آن تنشِ موجود، نشان دهد. تا به حال آن همه هیراد را عصبی ندیده بود.

سرفه ای کرد و خواست چیزی بگوید که باز هم تلفن در دست هایش لرزید و نام آرمین روی آن دهن کجی کرد.

لبخندی زورکی رو به پرستش زد و گوشی را به سمتش گرفت و سعی کرد نسبت به عصبانیت هیراد بی تفاوت باشد.

هیراد به تقلای پرستش برای بیرون کشیدن دستش پوزخند زد و کلافه تر از همیشه دستش را کشید.

تحمل آن فضا برایش سخت شده بود. از جا برخاست و به سمت خانه رفت.

نگاه پرستش و مهین دخت درهم گره خورد و مهین دخت لبخندی روی لب نشاند:

« جواب بده عزیزم. شاید واقعا کار مهمی داره. »

پرستش قبل از قطع تماس، دکمه اتصال را زد و سراسیمه از جا برخاست و به انتهای حیاط رفت.

هیجان ناشناخته ای داشت اما جایی اعماق دلش ناراحت بود. احساس خیانت کردن داشت و از اینکه هیراد آن همه نسبت به آرمین حساسیت نشان می داد و او توجهی نکرده بود، احساس گناه می کرد.

هیراد پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و تمام حرکت های پرستش را زیر نظر گرفته بود.

دور شدنش را دید و حرص خورد. حرف زدنش را دید و دست هایش مشت شد. خنده کوتاهش را دید و قلبش فشرده شد. نجابت نگاهش را دید و انگار که با خاک یکسان شد.

نفس هایش به تلاطم افتاده بود و قلبش...!

آه عمیقی کشید و از پنجره فاصله گرفت.

میفهمید که تاوان گناه هایش را هنوز هم پس می دهد. میفهمید که عشق یک طرفه چقدر سخت بوده و او چقدر به این سخت بودن دامن زده بود و زندگی را به کام آیسان تلخ کرده بود.

روی تخت نشست و بغضی که ناخواسته مهمان گلویش شده بود را مهار کرد.

دلش شکستن نمی خواست؛ درد عمیقی که در پستوهای قلبش حس می کرد را نمی خواست.

تقه ای به درب خورد و متعاقب آن، مهین دخت وارد شد.

کنارش روی تخت نشست و دستش را دور شانه اش حلقه کرد:

« چرا انقدر بهم ریختی؟ این برخوردت واقعا درست نبود. »

سرش را کمی پایین آورد و دست هایش را از دو طرف، حصار آن کرد و نامفهوم، زمزمه کرد:

« حوصله ندارم مامان. »

مهین دخت، لبخند زد و بوسه ای روی سر شانه اش نشاند:

« خیلی عجولی هیراد. چیزی نشده که!

فقط باید یه کاری کنی بهت دل ببنده. دختر ساده ایه؛ زود دل می بنده. میخوای باهاش حرف بزنم؟ »

" نه" بلند و قاطع هیراد موجب شد تا از جا بلند شود و پشت پنجره بایستد:

« تا الان هرکاری خواستی کردی؛ نه توضیح دادی و نه اجازه برای دخالت!

زندگیتو تباه کردی و تاوانشو به بدترین شکل ممکن دادی. با تجربه ای که داشتی باید بدونی که فرصتای آدم منتظرش نمی مونن و یه روزی که اصلا انتظارشو نداری، یه نفر یا یه اتفاق، اونو به بدترین شکل ممکن از چنگت بیرون می کشه. تو آدم خوش شانسی بودی هیراد؛ خیلی خوش شانس که فرصت جبران داشتی. اما اینو بدون که همیشه این اتفاق نمیفته. پرستش اگه واقعا کسی باشه که دوسش داری و براش جونتم میدی، پس منتظر چی هستی؟ باهاش حرف بزن و بهش بگو چه اتفاقایی باعث شده، هیراد گذشته نباشی و با یه بچه جلو راهش سبز بشی. تو باید بهتر از هرکسی توی دنیا درک کنی که فرصتا منتظر آدم و سهلنگاریاش نمی مونن. اگه اینبارم بخوای شانستو از دست بدی، نشون میده که آدم عاقلی نیستی اصلا. »

هیراد سر بلند کرده بود و نگاهش می کرد. تک تک حرف هایش را بلعید و به جان خرید.

حرف هایش عین حقیقت بود و هیراد نمی توانست آن را انکار کند.

روی تخت دراز کشید و پلک هایش را بست.

صدای درب را شنید و فهمید که مهین دخت از اتاق بیرون رفته و تنهایش گذاشته است.

باید راه حلی برای تمام مشکلاتش پیدا می کرد. نباید فرصتی را که معجزه وار در اختیارش قرار گرفته بود، از دست می داد.

چند روزی از آن روز گذشته بود و هیراد سرسنگین شده بود.

هنوز هم دلیل زنگ زدن آرمین را نفهمیده بود و با یادآوری آن عصبی می شد.

حالا دیگر خانه پرستش را به واحد کناری منتقل کرده بودند و تمام رفت و آمد های پرستش، هرچند ناچیز، توسط راننده انجام می شد.

پرستش خیلی زود با آن شرایط خودش را وقف داده بود.

هرچند هنوز هم آن احساسی که سعی در نادیده گرفتنش داشت، آزارش می داد.

گاهی احساس کلافگی شدیدی داشت. دلیلش را نمی فهمید و وقتی هیراد را می دید به طرز شگفتی آرام می شد که برای خودش هم عجیب بود.

روزها از آراد مراقبت می کرد و بازی می کردند. گاهی از کتابخانه هیراد استفاده میکرد و مطالعه می کرد.

با گل بانو هم حسابی حرف می زدند و اوقات فراغتش را به نحوی پر می کرد.

اما دلش چیزی فراتر می خواست. حوصله یک جا ماندن و انتظار کشیدن برای حضور هیراد را نداشت.

عصرها مشغول پخت و پز می شد و هیراد به عشق دستپختش خیلی زود خودش را می رساند تا شام را دور هم بخورند.

بعد از شام هم پرستش وسایلش را جمع می کرد و به سوئیت پناه می برد.

گاهی هم آراد را با خودش همراه می کرد و وقتی می خوابید، او را به دست هیراد می سپرد و باز هم به واحدش پناه می برد.

آن روز، کلافه تر از همیشه بود. انگار که چیزی در قلبش کم بود و بی قرارش می کرد.

آراد خواب بود و گل بانو هم رفته بود. در خانه قدم زد و آرام آرام به سمت اتاق هیراد رفت.

بوی عطر تلخش به شدت دلبری می کرد و احساسی را از درونش برمی انگیخت.

ناخواسته به سمت تخت دو نفره ی هیراد رفت و روی آن خزید. آنقدر بوی عطرش مست کننده بود که بی اراده، پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید و پلک هایش را بست.

درد عمیقی در قلبش بود و دلیل آن را نمی فهمید. بغض کرد و قطره اشکی روی گونه اش چکید. چانه اش لرزید و اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش روان شد.

حجم آن دلتنگی ها و بی قراری ها آنقدر زیاد بود که بنظر خودش هم عجیب و کمی بعید بنظر می رسید.

اما این حقیقت که هیرادِ این روزها برایش حکم نفس پیدا کرده بود و سرسنگینی هایش قلبش را می فشرد، انکار ناپذیر بود و او دلش می خواست کمی فاصله بگیرد از تمام نزدیک شدن هایش!

آه عمیقی کشید و به آرمین فکر کرد. خواسته بود او را ببیند و یکبار دیگر فرصت حرف زدن داشته باشد.

اما پرستش آنقدر درگیر بهم ریختن هیراد شده بود که به آن دیدار رضایت نداده بود و آن را به وقت دیگری موکول کرده بود.

شاید راه حل مناسب آن بود که پیشنهاد آرمین را می پذیرفت.

از مادرش شنیده بود که عشق بعد از ازدواج هم شیرین است. اما چطور می توانست آن خیانت را در حق آرمین انجام دهد؟

از آن همه فکر کردن خسته بود. خواست از جا برخیزد اما آنقدر آرام گرفته بود که دلش نیامد.

بالش هیراد را در آغوش گرفت و عمیق، بو کشید.

سرش را در آن فرو کرد و چند لحظه به همان حال باقی ماند.

در سرش سنگینی شیرینی احساس کرد و بعد از چند لحظه پلک هایش گرم شدند و به خواب رفت.

هیراد خسته از روز کلافه کننده ای که داشت، طرح هایش را برداشت تا در خانه روی آن تمرکز کند.

دیگر تحمل آن فضا را نداشت و دلش آرامش خانه اش را می خواست.

فورا به سمت پارکینگ رفت و پشت رل جا گرفت. پایش را روی پدال فشرد و حرکت کرد.

از کتابفروشی محلشان کتاب هایی مخصوص آموزش پیانو خرید و با ذوقی کودکانه، به سمت خانه رفت.

زنگ را فشرد و منتظر ماند اما خبری نشد. گوشش را روی درب نگه داشت و صدایی نشنید.

با تعجب، شانه ای بالا انداخت و باز هم زنگ را فشرد اما دریغ!

کلید انداخت و درب را باز کرد. برق ها روشن بودند اما خبری نبود.

آراد را صدا زد تا شاید به نحوی پرستش را از حضورش مطلع کند.

به سمت اتاق آراد رفت و آراد را غرق خواب دید. جلو رفت و بوسه ای روی گونه اش کاشت و با عشقی وافر نگاهش کرد.

سرک کشید اما خبری از پرستش نبود. دست برد و دکمه های پیراهنش را باز کرد.

به اتاقش رفت و لوستر دیواری را روشن کرد و نور اندکی فضای اتاقش را در بر گرفت.

پیراهنش را با تی شرتی خانگی عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. مدام سرک می کشید تا شاید ردی از پرستش ببیند.

خبری از غذا هم نبود و او بیش از پیش نگران شده بود. زیر کتری را روشن کرد و به اتاق کارش رفت.

طرح ها را روی میز کارش گذاشت و کتاب های آموزشی پیانو را در کتابخانه چید و باز هم به اتاقش رفت.

پتوی روی تخت نامرتب بنظر می رسید. آن را برداشت تا مرتبش کند که با دیدن شخصی روی تختش، قالب تهی کرد و چشم هایش گرد شدند.

لوستر را روشن کرد و نور بیشتری فضای اتاق را روشن کرد.

نگاهش روی خرمن موهای مشکی پرستش ثابت ماند و از حجم موهای پرپشتش متعجب شد.

قدمی به سمتش برداشت و خیره، نگاهش کرد.

دلش از آن همه محرومیت به درد آمد. حضور او را آن همه نزدیک به حریم شخصی اش درک نمی کرد. خوشحال بود و متعجب!

عطر موهایش بینی اش را نوازش کرد و کمی خم شد.

احساس گناه می کرد اما در آن لحظه انگار که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت جز آنکه کمی بیشتر احساسش کند.

بوسه ای روی موهایش کاشت و ناخداگاه نوازشی کوتاه روی آن نواخت که موجب شد پرستش تکان بخورد و کمی جابجا شود.

فورا فاصله گرفت و کمر صاف کرد.

قلبش دیوانه وار به سینه اش می کوبید و احساس کودکی خطاکار را داشت.

پرستش پلک باز کرد و نگاه گیجش به اطراف چرخید.

چند بار پشت هم پلک زد اما آنقدر گیج خواب بود که دور شدن هیراد را ندید و باز هم پلک هایش سنگین شد.

هیراد دستمالی برداشت و کف دست های خیس از عرقش را پاک کرد.

این حال عجیبش را درک نمی کرد. روی کاناپه ی سه نفره دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی گذاشت اما تمام فکرو خیالش آن اتاق شده بود و دختری که بی قید، روی تختش خوابیده بود و با موهای بلندش دلبری می کرد.

ته دلش خالی شد و عرق شرمی روی پیشانی اش نشست.

وسوسه دوباره دیدنش به جانش افتاده بود. کلافه تر از همیشه از جا برخاست و قدم زنان به آشپزخانه رفت.

لیوانی آب نوشید و همانجا روی صندلی نشست. سرش را روی میز گذاشت و سعی کرد افکارش را منظم کند اما در آن لحظه انگار که سخت ترین کار ممکن بود.

در تصمیمی ناگهانی از جا برخاست و سوئیچ ماشینش را برداشت. باید برای مدتی دور می ماند.

در آخر نگاهش روی لباسش ثابت ماند؛ تیپ اسپرتی که مناسب بیرون بود.

سراسیمه از منزل خارج شد و به سمت ماشینش رفت. با فکری که به سرش زد، لبخندی روی لب نشاند و از خانه دور شد.

می توانست از رستورانی در همان اطراف، غذایی بخرد و به خانه برود. هرچند نیاز به زمان داشت تا کمی آن حال و هوای عجیب را از سرش بیرون کند.

پرستش از جا برخاست. فضای نیمه روشن اتاق، حس اضطرابی در دلش نشاند و به پنجره چشم دوخت.

شب شده بود و او اصلا متوجه نشده بود چقدر خوابیده است. آه از نهادش برخاست و فورا از تخت پایین رفت.

با نگرانی خاصی نگاهش را در پذیرایی به گردش در آورد و چون صدایی نشنید، خدا را شکر کرد که هنوز هیراد نیامده است.

خواست به اتاق برود و روسری اش را آماده کند که آیفون نه یک بار بلکه چندین بار پشت سر هم به صدا درآمد و مجبور شد مسیرش را عوض کند.

نگاهش روی دختری ثابت ماند که آرایش غلیظش از همان آیفون تصویری هم به خوبی مشهود بود.

ناخداگاه حس بدی پیدا کرد و انگار که قلبش مچاله شد.

با دستی لرزان، آیفون را برداشت:

« بله؟ »

دختر، با نازی که زیادی در صدایش مشهود بود، لب زد:

« سلام باز کن. »

پرستش پرتردید گفت:

« با کی کار دارید؟ »

دختر: هیراد!
باز کن.

درب را باز کرد و دلش از آن همه اضطراب و حس بد، چنگ خورد. به سمت درب ورودی رفت و منتظر ایستاد.

چند لحظه بعد دختری با موهایی که زیادی از روسری بیرون بودند جلو آمد و با لحنی طلبکار گفت:

« هیراد کجاس؟ »

پرستش مات حرکات پر از عشوه اش بود و زبانش بند آمده بود:

« من... »

نگاه تند و تیز دختر باعث شد قدمی عقب بردارد:

« تو چیکارشی؟ »

خواست حرفی بزند که دختر دستش را روی قفسیه سینه اش گذاشت و با نگاهی تحقیر آمیز او را به سمت عقب هل داد و با همان کفش های پاشنه بلند و نوک تیز، وارد شد و سرش را به اطراف چرخاند:

« هیراد؟ »

چون صدایی نشنید، نگاه طوفانی‌اش را به سمت پرستش چرخاند و چشم هایش را ریز کرد:

« می گم تو چیکاره ای تو این خونه‌ی بی صاحب؟ »

پرستش موهای پریشانش را از روی پیشانی کنار زد و نگاهش را به زمین دوخت:

« پرستار بچشم. »

دختر، خنده ی بلندی سر داد و با اشاره ای به موهای پریشانش، لب زد:

« اینجوری مثلا می خوای ازش دل ببری؟ »

قدمی جلو رفت و طره ای از موهای مشکی اش را در دست گرفت و با لحنی تحقیر آمیز گفت:

« اصلا به چشمش میای؟ »

پرستش خواست حرفی بزند که دختر باز هم به حرف آمد و قلبش را فشرد:

« همین الان وسایلتو جمع کن و ازین خونه برو. احتیاجی به پرستار بچه نداریم ما. »

نگاه ناباور پرستش تا چشم هایش بالا آمد و با تمام احساسات بدی که درونش را به آتش کشیده بود، به سختی لب زد:

« شما زنشی؟ »

دختر، لبخند پیروزمندانه ای روی لب نشاند و با همان کفش های پاشنه بلند تا مبل رفت و با اعتماد به نفسی که زیادی در حرکاتش نمایان بود، روی آن نشست و یک پایش را روی دیگری انداخت:

« آره. از الانم دیگه احتیاجی به پرستار نیست. می تونی بری برای همیشه. »

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست.

پرستش از آن همه حماقت خودش به ستوه آمد. خجالت زده به سمت اتاق هیراد رفت و پتو را روی آن مرتب کرد.

از اینکه زنش فکر بدی داشته باشد به شدت می ترسید.

چرا خودش را برای آن لحظات کشنده آماده نکرده بود؟

چرا قلبش سنگین بود و بغضی تمام گلویش را تا مرز خفگی در بر گرفته بود؟

آه کشید و اشکی ناخواسته روانه ی گونه اش شد.

آراد بیدار شده بود و بی حرف در چارچوب درب ایستاده بود. به سمتش رفت و در آغوشش کشید. عطر تنش را بلعید و بوسه بارانش کرد.

چطور می توانست از آراد که تمام دلخوشی‌اش شده بود، دور بماند؟

حس دختری خائن را داشت که روی زندگی دختری که بیرون از آن اتاق نشسته بود، آوار شده بود و به هرچه برای او بود، دل بسته بود و انگار که آرزوهایش را روی آوارهای زندگی او بنا کرده بود.

چقدر از خودش متنفر بود و چقدر دلش می خواست از پرستشی که به شدت ناامیدش کرده بود بگریزد.

وسایلش را جمع کرد و آراد را برای آخرین بار در آغوش کشید و اشک هایی به پهنای صورت ریخت.

آراد با تمام بچگی‌اش اشک هایش را پاک کرد و با حرفی که زد، آتش به دلش انداخت:

« مامان گریه؟ »

پرستش فورا " هیس" کشیده ای گفت و زیر گوشش لب زد:

« قربونت برم به من بگو خاله. میرم زود میام پیشت. دلم برات تنگ می شه آرادم. »

نفس عمیقی کشید و بی هیچ حرفی از آن خانه دور شد. دلش زار زدن می خواست و گم شدن در آن شهری که نفسش را به نفس هایی گره زده بود که به او تعلق نداشت.

جلوی درب ایستاد و نفس عمیقی کشید. همیشه از تاریکی هوا وحشت داشت اما نه حالا که تمام احساساتش را در آن خانه جا گذاشته بود و فقط دلش دور شدن می خواست.

به گام هایش سرعت بخشید و دور شد. تلفنش را برداشت و به آیسان زنگ زد.

آیسان: سلام بر خواهر خودم.

پرستش: سلام عزیزم. خوبی؟

آیسان با تردید لب زد:

« آره خوبم ولی انگار تو خوب نیستی. چرا صدات گرفته؟ »

نفس عمیقی کشید. نمی توانست از دردهایش برای او بگوید. برای لحظه ای پشیمان شد و بهانه تراشید:

« هیچی عزیزم هم یکم خستهم هم اینکه گلوم درد میکنه صدام گرفته. »

آیسان: می خوای بیام دنبالت بریم دکتر؟

پرستش: نه عزیزم. من بهت زنگ میزنم بعدا. الان یه کاری پیش اومد.

با عجله خداحافظی کرد و روبروی ساختمانی، دورتر از خانه هیراد ایستاد و به ترانه زنگ زد.

صدای شاد ترانه در تلفن پیچید:

« سلام خانم. حالت چطوره؟ »

پرستش: خوب نیستم ترانه. می تونم امشب بیام پیشت؟

ترانه با نگرانی، گفت:

« چی شده؟ الان کجایی؟ »

پرستش: الان تو خیابونم.

ترانه: وا...!

تو خیابون چیکار می کنی؟ مگه من مردم؟ خونه خودت چی؟

پرستش، کلافه پلک بست و سرش را به طرفی چرخاند:

« میام می گم همه چیو. فقط آدرس دقیق بده. »

به ترانه و خانواده اش اطمینان کامل داشت. مخصوصا آنکه مادر ترانه آنقدر پرستش را دوست داشت که قول گرفته بود هر زمانی به کمکشان احتیاج داشت با آنها در میان بگذارد و چه وقت بهتر از آن زمان که احساس آوارگی می کرد و تمام آرزوهایش را بر باد رفته می دید؟

از اول هم آن احساسات زیادی غلط بودند و او بی خودی هر لحظه بیشتر دلبسته بود.

با هر بدبختی ای که بود خودش را به خانه ترانه رساند و به محض حس آغوش گرمش، گریست.

ترانه حلقه دست هایش را محمکتر کرد و با هول و اضطرابی که در صدایش مشهود بود، لب زد:

« چی شده عشقم؟ چرا گریه می کنی؟ »

پرستش هق زد:

« زنش برگشته. »

ترانه کمی فاصله گرفت و او را به داخل هدایت کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« خب مگه قرار بود برنگرده؟ چی شده حالا؟ »

مادر ترانه با شنیدن صدای گریه پرستش از آشپزخانه بیرون نیامد تا مبادا او را معذب کند.

ترانه، پرستش را به سمت اتاقش برد و در لحظه آخر به مادرش اشاره کرد لیوانی آب بیاورد.

پرستش روی تخت ترانه نشست و سرش را میان دست هایش گرفت.

ترانه روی زمین، جلوی پایش نشست و دست هایش را کنار زد:

« نمی خوای بگی چی شده خواهری؟ »

پرستش اشک هایش را پاک کرد و با هق هقی که اجتناب ناپذیر بود، لب زد:

« ترانه همش تقصیر تو شد. با اون حرفی که زدی درمورد احساسات هیراد، من همش فکرم پیشش می موند و وقتی به خودم اومدم که دیدم دوسش دارم و دلم براش تنگ می شه. اون واقعا بهم توجه می کرد و حمایتاش یجور خاصی بود. ببین اصلا قضیه خیلی پیچیده تر از اونیه که تو فکر می کنی. هیراد قبلا دوست آیسان بوده. »

چشم های ترانه گرد شدند و روی تخت نشست. ناباور نگاهش کرد:

« چی می گی؟ »

پرستش خلاصه ای از آنچه بر سرشان آمده بود تعریف کرد و درمورد دختری که با آن وضعیت پا به خانه گذاشته بود، گفت و ترانه در کمال تعجب ضربه ای به سرش وارد کرد و پرغیظ گفت:

« احمق تو از کجا می دونی اون مامانش بوده؟ »

پرستش با گیجی نگاهش کرد و رفته رفته، معنی حرفش را تحلیل کرد و ترس بدی به دلش چنگ انداخت. از جا برخاست و با خودش زمزمه کرد:

« وای منه احمق رو بگو؛ چطور اعتماد کردم آخه!

من واقعا عقل ندارم. »

به سمت درب اتاق رفت و خواست خارج شود که با مادر ترانه برخورد کرد و سلام کرد.

مادرش با مهربانی در آغوشش کشید و لیوان آب را به سمتش گرفت:

«اینو بخور آروم شی گلم. »

پرستش دستش را رد کرد:

« نه من باید برم. آرادم ممکنه تو خطر باشه. »

ترانه دنبالش دوید و بازویش را کشید:

« تا بری دیر میشه. بیا زنگ بزن هیراد. »

پرستش فورا به سمت تلفنش رفت و شماره هیراد را گرفت.

بعد از دو بوق، صدای گرم هیراد گوشش را نوازش کرد:

« سلام بانو. »

پرستش بی توجه به حس نابی که در صدای هیراد بود، لب زد:

« هیراد زنت برگشته؛ خبر داری؟ »

انگار که برای لحظه ای خون به مغز هیراد نرسیده باشد؛ ناباور زمزمه کرد:

« زنم؟ »

پرستش گریه اش شدید شد و با عاجزترین حالت ممکن گفت:

« به خدا من فکر کردم زنته. اومد تو خونه گفت با تو کار داره؛ گفت دیگه احتیاجی به پرستار نداره و زنته. منم از خونه اومدم بیرون ولی آراد خونس. »

پلاستیک غذایی که گرفته بود، پخش زمین شد و بی حواس به سمت ماشینش دوید و ناخواسته فریاد زد:

« تو الان کجایی؟ »

پرستش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

« من جام امنه. فقط تو رو خدا بهم خبر بدید آراد حالش خوبه یا نه. »

هیراد " باشه " ای گفت و به سمت خانه راند. آنقدر فکرش درگیر بود که حتی چراغ قرمز را هم رد کرد و کمتر از ۱۰ دقیقه بعد، جلوی پارکینگ پارک کرد و به سرعت به سمت بالا رفت.

درب خانه بسته بود و صدای گریه کلافه آراد به گوش می رسید.

نفس آسوده ای کشید و کلید انداخت و با دیدن شخص روبرویش که با خونسردی نشسته بود و گریه آراد را تماشا می کرد، خونش به جوش آمد و صورتش به سرخی زد:

« تو اینجا چه غلطی می کنی؟ آدرس خونه منو از کجا آوردی؟ »

هلن از جا برخاست و پوزخند کمرنگی گوشه لب هایش نشاند.

آراد با دیدن هیراد به سمتش آمد و به پاهایش چسبید و گریه سر داد.

در آن مدت، زیادی غریبی کشیده بود و با دیدن هیراد دلش امنیت می خواست.

هلن چند قدمی به سمت هیراد برداشت و روبرویش ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت و با تحسین گفت:

« خونه قشنگی داری؛ از قبلی بهتره. »

هیراد، آراد را در آغوش کشید و انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمت هلن نشانه رفت:

« مگه نگفته بودم دورو ورم نباش؛ نگفتم سایه نحستو از زندگیم بکش بیرون؟ چرا نمی فهمی من زن و زندگی دارم؟ »

هلن فاصله اش را کم کرد و با ناخن های لاک زده و مرتبی که داشت، طرحی فرضی روی سینه هیراد کشید و با نازی که به صدایش داد، لب زد:

« دلت میاد عزیزم؟ من که گفته بودم بدون تو نمی تونم. می دونی چقدر گشتم تا آدرس خونتو پیدا کنم؟ »

هیراد عصبی شد و دستش را محکم زیر دست هلن کوبید:

« مثل اینکه نمی فهمی زن و زندگی داشتن ینی چی! »

هلن به سمت مبل رفت و با بی قیدی مانتو جلوبازش را بیرون کشید و روی دسته مبل انداخت. موهای نسبتا بلند و طلایی رنگش را مرتب کرد و روی مبل نشست:

« نمی خوای ازم پذیرایی کنی عشق قدیمی؟ »

هیراد حرص می خورد و دلش می خواست او را از خانه اش بیرون کند.

از پرستشش بی خبر بود و اعصابش زیادی بهم ریخته بود.

تلفنش زنگ خورد؛ پرستش بود.

هیراد: جانم خانم؟

پرستش: آراد هست؟ حالش خوبه؟

صدایش ناخداگاه بغض دار شد و ادامه داد:

«زنتون بود؟ »

صدای" عشقم بیا" گفتنِ هلن مانع آن شد که هیراد تمام سوالات پرستش را بشنود و به گفتن " آره" بسنده کرد و گفت:

« بهت زنگ میزنم. »

تلفن را قطع کرد و رو به هلن گفت:

« با زبون خوش بیا برو بیرون تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی! »

هلن یک پایش را روی دیگری انداخت و موجب شد ران پایش از زیر ساپورت تنگی که پوشیده بود، زیادی به چشم بیاید و هیراد، عصبی از آن منظره ای که چنگی به دلش نمی زد، چشم بگیرد.

به اتاق آراد رفت و همچنان که او را در آغوش داشت، زیر گوشش زمزمه می کرد تا او را آرام کند.

چراغ اتاق را روشن کرد و اسباب بازی هایش را جلویش گذاشت تا بازی کند.

نگاهش به سمت گوشه اتاق کشیده شد و وسایل پرستش را ندید.

دلش گرفت و به سرعت به سمت هلن رفت که با سوهان کوچکی، گوشه ناخنش را کمی صاف می کرد.

دلش برای آن همه معصومیت پرستش پر کشید و بر خودش و گذشته نحسش لعنت فرستاد که دخترهایی امثال هلن را وارد زندگی اش کرده بود و به خودش و مرد بودنش افتخار می کرد.

دست به کمر ایستاد و از زور عصبانیت پلک بست:

« بگو چی می خوای بعدشم گورتو گم کن. »

هلن نفس عمیقی کشید و سری به اطراف تکان داد و با پوزخند گفت:

« عجله می کنی برای رفتنم. من شاید دلم نخواد برم. »

هیراد قهقهه ای عصبی سر داد و با تحقیرآمیزترین لحن ممکن گفت:

« می بینم که بعد از گذشت ۱ سال و اندی هنوزم مهارت عجیبی تو انداختن خودت به دیگران داری؛ ولی باید به عرضت برسونم که من دیگه اون هیراد گذشته نیستم که بخوام راحت در برابرت کوتاه بیام و تن به خواسته هات بدم. اون هیراد یک سال پیش مرد و الان دیگه اجازه نمیدم زندگیمو بهم بزنی. من عاشق زن و زندگیم هستم و به هیچ عنوان راضی نیستم یه تار موی گندیدشو با تو و امثال تو عوض کنم. حالا هم تا کفر منو درنیاوردی بساطتو جمع کن و بزن به چاک که خیلی رو مخم بودی. »

هلن با دقت بیشتری به ناخنش سوهان کشید و اخم ظریفی روی پیشانی اش نشاند:

« اووم!

من که باور نمی کنم زن داشته باشی. شناسنامت دم دستته؟ »

هیراد قهقهه زد و ناگهان به سمتش هجوم برد و سوهان را از دستش بیرون کشید و به گوشه ای انداخت.

مچ دست هایش را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد و دست به گلویش برد و کمی فشرد تا حرص دلش خالی شود:

« ببین به تو هیچ ربطی نداره که من زن دارم یا نه. همین الان گمشو از خونه من بیرون تا خودم عین زباله باهات رفتار نکردم. اگه یه بار دیگه دورو ور خودم و زندگیم ببینمت دمار از روزگارت درمیارم و کاری می کنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. »

گلویش را به طور ناگهانی رها کرد و نفس هلن بالا آمد و به شدت به سرفه افتاد.

پوست سفیدش به سرخی می زد و پاهایش سست شده بود.

آنقدر سرفه کرد تا بالاخره کمی نفس کشید و آن حالت خفگی، دست از سرش برداشت.

هیراد مچ دستش را گرفت و او را به شدت به سمت درب ورودی هل داد و بعد هم کیف و وسایلش را به سمتش پرتاب کرد:

« گمشو برو بیرون. نمی خوام ببینمت؛ نه الان نه هیچوقت! »

هلن دیوانه وار خندید و به آشپزخانه رفت. هرچه لیوان روی سینک ظرف شویی بود برداشت و در دست هایش جای داد.

از آشپزخانه بیرون آمد و هر قدمی که برمیداشت، یکی از آن لیوان ها را به پشت سرش پرتاب می کرد و با سرخوشی می خندید.

هیراد به جنونش خیره مانده بود و برای چند لحظه قدرت هیچ حرکتی نداشت.

با شنیدن صدای آراد، درست پشت سرش، به سرعت او را در آغوش کشید و به اتاقش رفت.

درب را قفل کرد و آراد را که دیوانه وار گریه می کرد، تنها گذاشت.

گریه کردنش بهتر از آن بود که بلایی سرش بیاید. تحمل کوچکترین خراشی روی تنش را نداشت.

با عجله به سمت هلن رفت و بازویش را به شدت عقب کشید و قبل از آنکه کوچکترین فرصتی بدهد، سیلی محکمی در گوشش نواخت که باعث شد روی زمین بیفتد و شیشه های خورد شده، تنش را زخمی کند.

هیراد از همان ابتدا هم متوجه غیرطبیعی بودن رفتار آن دختر شده بود و حالا با تمام وجود از خودش متنفر بود که روزگاری تن به رابطه ای ممنوعه با او داده بود و تمام زندگی اش را به تباهی کشیده بود.

از شدت آن سیلی، خودش هم به نفس نفس افتاد و به کف دستِ بالا آمده ی هلن که رد خونی از آن جریان گرفته بود، خیره ماند.

پلک بست و با صدایی که رعشه به تن هلن می انداخت، فریاد زد:

«بهت گفتم نمیخوام ببینمت؛ اونوقت وایسادی برای من مانور قدرت میدی که چی بشه؟ فکر کردی برای یه لحظه هم نظرم عوض میشه احمق؟ »

هلن به سختی از جا بلند شد و روبروی هیراد ایستاد و کف دست خون آلودش را روی تی شرت هیراد کشید و با لحنی مهربان و صدایی آرام لب زد:

« چرا هرچی می پوشی بهت میاد؟ »

انگار که دیوانه شده بود. هیراد خنده ای هیستریک کرد و بازویش را در دست گرفت اما قبل از هر اقدامی، هلن او را در آغوش کشید و برای چند لحظه حال هیراد از آن نزدیکی‌ای که هیچ رغبتی به آن نداشت، دگرگون شد و یاد نبودِ پرستش، عذابش داد:

« چرا دیوونه شدی تو دختر؟ به پیر به پیغمبر من دلم یه درصدم باهات نیست. برو بذار از گذشته هام دور بمونم تا یکم احساس آرامش کنم. تو رو به هرکی می پرستی دست از سرم بردار. »

جمله آخر را عاجزانه فریاد زد و هلن ناخداگاه فاصله گرفت.

غم بی نهایتی در نگاهش بود که دل هیراد را به درد آورد اما مگر چاره ای داشت؟

هلن آرام و بی صدا به سمت وسایلش رفت و با شانه هایی خمیده در چارچوب درب ظاهر شد و نامفهوم لب زد:

« برمیگردم. میشم اونی که تو می خوای. »

پرستش هنوز هم در شوک آن صدا و جواب هیراد بود.

دلش را صابون زده بود که خبری از همسرش نیست و شاید اصلا همسری ندارد اما با شنیدن صدای پرعشوه ی آن دختر و جواب مثبتی که هیراد داده بود، دلش داغ شد و راه نفسش تنگ!

طوری که دست بی جانش کنار بدنش افتاد و انگشتان ظریف دستش، تاب وزن گوشی را نیاورد و از دستش رها شد.

مادر ترانه تنهایشان گذاشته بود و ترانه به محض دیدن تکه های تلفن پرستش، خم شد تا آن ها را جمع کند که با صدای پر از عجز پرستش روبرو شد:

« خیلی پرو أم اگه ازت بخوام تنهام بذاری؟ »

دست ترانه روی باطری تلفن ثابت ماند و نگاهش تا چشم های بی فروغ پرستش بالا کشیده شد:

« نه عزیزم. »

از جا برخاست و رو به پرستش که بی رمق تر از همیشه روی تخت می نشست، گفت:

« یکم استراحت کن بعدش میام حرف بزنیم تا حالت بهتر شه. »

پرستش به تکان دادن سرش اکتفا کرد و پاهایش را روی تخت دراز کرد و پلک های تبدارش روی هم افتاد.

تک تک لحظاتی که کنار هیراد سپری کرده بود، پیش چشمانش نقش بست و آه پر حسرتی کشید.

قطره های اشکش به سرعت روی گونه اش چکیدند و حال آن روزهای آیسان را با تمام وجود درک کرد و شرمزده شد که نتوانسته بود مرهم خوبی برایش باشد.

هرچه فکر می کرد، متوجه مصلحت روبرو شدنش با هیراد نمیشد و بیش از هر زمانی تمام فکر و ذهنش خسته بود.

نفس عمیقی کشید و تن بی جانش را کمی بالا کشید تا زیر پتو بخزد و ناخداگاه یاد عصر افتاد که روی تخت هیراد خوابیده بود.

انگار هنوز هم تنش بوی عطر او را می داد و همان، دلتنگ ترش کرده بود.

بعد از مدتی درب اتاق کوبیده شد و ترانه از میان دربِ نیمه باز سرک کشید و با صدایی بچگانه لب زد:

« اجازه هست بیام داخل؟ »

پرستش لبخند کمرنگی روی لب نشاند و نگاهش را به روبرویش دوخت.

ترانه با ظرف میوه وارد شد و پرشیطنت، بیرون رفت و چند لحظه بعد با ظرف شیرینی آمد و رو به پرستش گفت:

« ای بابا؛ زانوی غم بغل نگیر دیگه. بیا اینا رو بخوریم حال کنیم. »

پرستش در جایش نشست و پشتش را به تاج تخت تکیه داد:

« چیزی نمیخورم. »

ترانه با حوصله پرتغالی پوست گرفت:

« خب بگو ببینم چی شد باز انقدر بهم ریختی؟ »

پرستش سرش را روی زانوانش گذاشت و موهای پریشانش را از روی صورتش کنار زد:

« هیچی فقط خیلی حماقت کردم. من واقعا درک نمی کنم خودمو که چطور تونستم انقدر راحت دل ببندم. اونم به کسی که خودش صاحب داره، زن و زندگی داره. »

سرش را کمی از زانوانش فاصله داد و خیره در چشمان ترانه، با سردترین و قاطع ترین لحن ممکن لب زد:

« از خودم متنفرم ترانه. احساس می کنم حتی نمازایی که می خونم هیچکدوم قبول نیستن. احساس کثیف بودن می کنم. »

ترانه چند پَرِ پرتغال را به دستش داد و خودش هم کمی آن را مزه کرد:

« دیوونه ای دیگه. احساسات آدم که دست خودش نیست. »

پرستش کلافه شد و پرتغال را به ظرف میوه برگرداند:

« اشتباهت همینجاس دیگه. من به تفکراتم درموردش زیادی پر و بال دادم. از اول می دونستم نباید دل ببندم ولی بستم؛ به احمقانه ترین حالت ممکن. الانم که پشت تلفن گفت زنش برگشته. تازه داشتن برای هم لاو می ترکوندن. منه احمق چقدر برای خودم رفتاراشو طور دیگه ای تعبیر کردم. فقط و فقط خودمو گول زدم. »

بالشت را روبرویش روی تخت پرتاب کرد و خودش را روی تخت انداخت. سرش رو به دیوار بود که ضربه نه چندان آرامی پشت گردنش خورد:

« مثلا اومدم با تو حرف بزنما. »

پرستش بغض آلود زمزمه کرد:

« به خدا اصلا حوصله ندارم ترانه. »

ترانه پوف کلافه ای کشید و از اتاق خارج شد. تلفنش را برداشت و دور از چشم پرستش به آیسان زنگ زد و بعد از چند بوق، صدای شاد آیسان در تلفن پیچید:

« سلام گوگول. »

ترانه با لحنی لات، لب زد:

« دست شما درد نکنه آبجی. یهو بگو گاگول دیگه. »

آیسان خندید و احوال پرسی کردند.

آیسان: خب واسه چی مزاحم شدی عزیزم؟ کارتو بگو شرو کم کن.

ترانه: آخ آخ داشت یادم میرفت جون تو.

نگاهی به درب بسته اتاق انداخت و به آرامی ادامه داد:

«پرستش اومده اینجا. زیاد سرحال نیست اگه می تونی بیا یکم حالشو جا بیاریم. »

آیسان نگران شد:

« چش شده؟ به خودمم زنگ زد ولی چیزی نگفت. »

ترانه: دیگه اونشو نمی دونم. فقط خودتو برسون که اوضاع خیطه گلم. آدرسو برات اس ام اس میکنم.

آیسان باشه ای گفت و قطع کردند.

پلک های پرستش گرم شده بود و به خواب رفت. نفهمید چقدر گذشت که با صدای تیر تیر خنده ای چشم باز کرد و با چهره غرق خنده آیسان و ترانه مواجه شد که بالا سرش ایستاده بودند و به طرز مشکوکی نگاهش می کردند.

با درک موقعیتش در جا نشست. پلک هایش نیمه باز و ورم کرده بودند.

ترانه با لودگی خندید و اشاره به صورتش کرد:

« وای ببین چقدر این یه قسمت عوض شد خدایی. همشو بزن داداش خیلی بهش میاد. »

پرستش با گیجی نگاهش کرد و ترانه و آیسان همزمان قهقهه سر دادند و آیسان به حرف آمد:

« سلام خانم خانما!
یه وقت زنگ می زنی، نگی چته ها. می ترسیدی خونم راهت ندم؟ »

پرستش پاهایش را از تخت آویزان کرد و بی حوصله و سرد شد:

« ول کن آیسان. اصلا حالم خوب نیست. »

آیسان " جون " کشیده ای گفت و روی تخت نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت و مجبورش کرد تا به چشمانش نگاه کند.

با حالتی خاص صورتش را از نظر گذراند و ژست جراحان را گرفت و دستش را به سمت ترانه گرفت و با جدیت گفت:

« نخ! »

ترانه، حرف گوش کن تر از همیشه، تکه ای نخ جدا کرد و به دست آیسان داد و آیسان شروع به اصلاح کردن صورت پرستش کرد و پرستش با وحشت خودش را عقب کشید:

« خر!
چیکار می کنی؟ »

آیسان دست روی چشم هایش گذاشت و با حالت گریه، شانه اش را تکان داد:

« متاسفم!
ما همه تلاشمونو کردیم ولی نشد. »

پرستش با گیجیِ خواب آلودی نگاهش کرد و بی حوصله شد:

« چی می گی؟ خیلی من حوصله دارم؟ »

آیسان خندید و روی شانه اش کوبید:

« اه انقدر یوبس نباش دیگه. وقتی خواب بودی یه طرف صورتتو با ژیلت زدیم. »

چشم های پرستش گرد شدند و فورا خودش را به آینه میز آرایش ترانه رساند و با دیدن یک طرف صورتش که ناشیانه، سفید شده بود، آه از نهادش برخاست و به سمت آیسان هجوم برد.

ترانه گوشه ای ایستاده بود و تشویقش می کرد:

« آهان همینه!

بزنش زمین. همین فرمونو بری از پا درمیاد. »

پرستش رفته رفته به خنده افتاد و مشت هایش بی جان شد. روی زمین نشست و آنقدر خندید که اشک هایش روان شد.

احساس دیوانه بودن می کرد. کم کم اشک هایِ از سرِ خنده اش تمام شد و برای احساساتی که آن ها را تباه شده می دید، گریست.

آیسان او را در آغوش فشرد:

« قربونت برم چی شده آخه؟ »

ترانه هم با ناراحتی نگاهش می کرد و آه می کشید. آنقدر پرستش را دوست داشت که حاضر نبود برای ثانیه ای او را در این حالت پریشان ببیند.

رفته رفته پرستش آرام شد و با کمک آیسان روی تخت دراز کشید.

ترانه لیوان آبی برایش آورد و خدا را شکر کرد که پدرش به ماموریت رفته بود و خانه نبود تا شاهد جیغ و دادشان باشد.

ترانه و آیسان مدام شوخی می کردند و سعی در تغییر جو داشتند.

ترانه با هیجان گفت:

« جون من پرستش بیا کار نیمه تمومو تموم کنیم. اینجوری خیلی ضایع شد. بیا بقیشم بزنیم که یه تغییری هم کرده باشی. برای روحیه خودتم خوبه. »

پرستش مخالفت نکرد و آیسان مشغول اصلاح صورتش شد. آنقدر جیغ و هوار راه انداخت و درد کشید که بالاخره تمام شد و آیسان، راضی از کار خود، به صورت معصومش خیره شد:

« وای چقدر ماه شدی! »

پرستش چشم غره رفت:

« ماه بودم. »

هر سه خندیدند و تمام شب را به خوشی گذراندند.

پرستش سعی می کرد غم سنگینی که روی دلش بود را ندیده بگیرد اما گاهی چنان درگیر آن احساسات می شد که خنده هایش هم مصنوعی و بی جان می شدند.

با رفتن هلن، هیراد به آشفته بازار پیش رویش چشم دوخت و آرنجش را روی موهایش گذاشت.

به اتاق آراد رفت و با باز کردن درب اتاق، آراد دوان دوان به سمتش آمد و در آغوشش فرو رفت.

آراد را به خودش فشرد و عطر تنش را بویید.

بوسه ای روی گونه اش کاشت و بدون تعویض لباسش، سوئیچ را برداشت و به پارکینگ رفت.

آراد را روی صندلی عقب نشاند و به آرامی زمزمه کرد:

« تکون نخور عزیزکم؛ زود می رسیم. »

پشت فرمان جای گرفت و شروع به رانندگی کرد. در حین رانندگی، تلفنش را در دست گرفت و به پرستش زنگ زد اما تلفنش از شبکه خارج بود و هر بار صدای زنی که از شبکه خارج بودنِ مشترکش را به رخ می کشید، ترس بدی در دلش می انداخت.

دقایقی بعد ماشین را جلوی پل پارک کرد و زنگ را فشرد.

مهین دخت، با دیدن تصویر آشفته پسرش، بدون معطلی درب را گشود و لحظاتی بعد با دیدن موهای درهم و تی‌شرت خونی هیراد، پاهایش سست شدند و نگاه وحشت زده اش، هراسان شد:

« چی شده؟ این چه وضعیته؟ این خونا چیه؟ »

هیراد فراموش کرده بود لباسش را عوض کند و از این حواس پرتی خودش حرص خورد:

« چیزی نیست عزیزم. آراد پیشتون بمونه، میام همه چیو توضیح میدم. »

مهین دخت آراد را که چشم هایش زیادی پف آلود بود و هنوز هم رد اشک در آنها دیده میشد، به آغوش کشید:

« معلوم هست داری چیکار می کنی پسر؟ »

هیراد کلافه شد و چنگی به موهای نامرتبش کشید:

« لطفا!
الان وقتش نیست. »

به سرعت پله ها را پایین رفت و در ماشینش جای گرفت.

به سمت خانه قبلی پرستش رفت؛ هرچند احتمال حضورش در آنجا صفر بود اما مگر جایی را برای رفتن داشت؟

با وجود ترافیک شدید، خستگی و کوفتگی در تنش مانده بود.

از ماشین پیاده شد و چندین بار زنگ را فشرد اما خبری نبود.

ناامید شده بود و دلش گواه بد می داد. به تلفن سوئیت زنگ زد و هرچه منتظر ماند، خبری نشد.

انگار که زندگی اش پوچ شده بود و تمام حس های دلش پر کشیده بودند.

حوصله رانندگی نداشت و دلش عجیب، رهایی از آن کابوس را می خواست.

به ناچار پشت فرمان جای گرفت و مسیر خانه اش را در پیش گرفت. آنقدر آشفته بود که چندین بار تا مرز تصادف رفته بود.

آهنگی که در ماشینش طنین انداخته بود را زیاد کرده و روی تکرار گذاشته بود.

بعضی از قسمت ها چنان روح و روانش را به بازی می گرفت که همزمان با صدای خواننده، زمزمه می کرد:

«یک وجب دوری برای عاشقان یعنی عذاب/ وای از آن روزی که عاشق رد شود آب از سرش/ جای من این روزها میزی ست کنج کافه ها/ یک طرف اندوه و من، یاد تو سمت دیگرش. »

بار دیگر شماره را گرفت و باز هم با همان حرف هایی که زیادی آتشِ نگرانی اش را شعله ور می کردند، روبرو میشد:

« عشق هرجا می رسد، آتش به دل ها می زند/ درد را جا می گذارد در دل خاکسترش/ بی تو بین گریه ها، یاد تو در آغوشم است/ من شدم مرداب و یاد تو شده نیلوفرش/ حال من بعد از تو مثل دانش آموزی ست که/ خسته از تکلیف شب، خوابیده روی دفترش/ با تو فهمیدم جدایی، انتهای عشق نیست/ آشنا کردی مرا با لحظه های بدترش. »

نفهمید چقدر آن آهنگ را گوش داد و چقدر در میان ماشین های سردرگمی که برای رسیدن به مقصدشان، به هر دری می زدند، راند که بالاخره رسید.

سرش از حجم دردی طاقت فرسا، پر شده بود و گنجایش نداشت.

به محض باز کردن درب خانه، بی توجه به شیشه هایی که هر طرف از خانه، پخش شده بودند، صندل هایش را پا کرد و به آشپزخانه رفت.

از کابینت مخصوص داروها، قرص مسکنی برداشت و خورد.

به اتاقش رفت و تی شرتش را از تن خارج کرد و همانطور، روی تختی که حالا مرتب شده بود، خوابید.

انگار هنوز هم تختش بوی پرستش را می داد. سرش را در بالش فرو کرد و نفسی عمیق کشید.

پلک های تبدارش روی هم افتاد و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

انگار که دستش به هیچ کجا بند نبود و همان، کلافه اش کرده بود.

ای کاش قلم پایش می شکست و از خانه خارج نمی شد.

اصلا چه می شد اگر تمام محدودیت هایش را کنار می گذاشت و برای عشقی که زیادی پاک بود، آلوده به گناه میشد و فقط کمی در آغوشش می کشید؟

به اندازه چند ثانیه تمام احساسات خوبش را از آن خودش می کرد و نمی گذاشت کسی به او که تمام جانش شده بود، آسیبی بزند.
آه پر از حسرت، از گلویش خارج شد و خط هایی فرضی روی بالش کشید.

آهنگی که گوش داده بود، مدام در سرش تکرار می شد و نفهمید چقدر گذشت که به خواب رفت.

با صدای اذان پلک گشود و به پایین تخت خیره شد که ترانه و آیسان جا انداخته بودند و به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

به آرامی از اتاق خارج شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت.

سجاده را وسط حال انداخت و مشغول عبادت شد.

آنقدر پربغض، کلمات را ادا می کرد که اشک هایش تاب نیاوردند و روی گونه اش روان شدند.

چگونه می توانست از هیراد دل بکند؟ چطور می توانست آن ها را فراموش کند و آراد را نبیند؟

هقهقش را خفه کرد و به سجده رفت.

توان بدنش هر لحظه رو به تحلیل بود و دلش خوابیدن در همان حالت را می خواست.

به زحمت نمازش را خواند و روی سجاده نشست و سرش را روی مهر گذاشت:

« خدایا چرا مهرش به دلم افتاد؟ اگه تقصیر خودم بود، ببخش و کمک کن تا فراموشش کنم. اما اگه مصلحت خودت بوده، نشونم بده راهو از چاه. خدایا دلم داره می ترکه. خودت به دادم برس. »

دقایقی به همان حالت ماند و کمی آرام شد. چهارزانو نشست و با دیدن ترانه، درست مقابلش، "هین" خفه ای کشید و دستش را روی قلبش گذاشت:

« چرا مثل جن می مونی؟ »

ترانه خنده ی آرامی روی لب هایش نشاند و خودش را تا کنار پرستش، جلو کشید و دست هایش را در دست گرفت:

« اذیتم وقتی اینجوری می بینمت. »

پرستش سرش را پایین انداخت و ترانه، با حوصله، اشک هایش را پاک کرد و او را در آغوش کشید.

چند دقیقه ای در همان حالت ماندند و ترانه کمی فاصله گرفت:

« ببین پرستش!

نمی دونم الان وقت خوبی واسه این حرفا هست یا نه؛ اما آرمین واقعا دوستت داره و مدام دنبال اینه که نظرتو جلب کنه. چرا نمی ری ببینیش؟ »

دست های پرستش بی حس شدند و روی زانوانش فرود آمدند:

« من الان اصلا حال مساعدی ندارم ترانه. نمی تونم وقتی تمام فکرم شده اون، به آرمین فکر کنم. »

انگار که با وجود آیسان، در خانه، می ترسید نامش را به زبان بیاورد.

ترانه پافشاری کرد:

« خب یه مدت با آرمین رفت و آمد کن عزیزم شاید واقعا به دلت نشست. اینطوری راحت تر می تونی فراموش کنی هیراد رو. »

پرستش دستش را روی صورتش گذاشت و با لحنی عاجز، زمزمه کرد:

« وای ترانه!

من چیکار کنم که تمام وسایلم خونه ی اونه؟ باید بازم ببینمش ینی؟ به خدا طاقت ندارم باهاش روبرو شم. »

هق زد و دوباره در آغوش پر از حمایتِ ترانه فرو رفت و ترانه زمزمه کرد:

« نگران نباش. فعلا اینجا بمون و اگه خواستی برو آرمین رو ببین؛ بعدش یه ساعتی که احتمال می دی خونه نباشه، می ریم و وسایلتو جمع می کنی. »

پرستش نگران شد:

« قراردادم چی؟ »

ترانه فاصله گرفت و دستش هایش را فشرد:

« خانواده خوبی هستن؛ فکر نمی کنم بخوان اذیتت کنن. »

پرستش سرش را به طرفین تکان داد و از جا برخاست. سجاده را جمع کرد و هر دو بدون ایجاد کوچکترین صدایی، وارد اتاق شدند و در جایشان خزیدند.

ترانه کمی بعد به خواب رفت اما پرستش تا طلوع صبح، بیدار بود و فکر می کرد؛ به سرنوشتی که زیادی مبهم بنظر می رسید و به احساسی که سرانجامش را نمی دانست. شاید بهتر بود، حرف های ترانه را جدی بگیرد.

**

هیراد از خواب پرید و هراسان شد. انقدر خواب بدی دیده بود که دلش می خواست همان لحظه آرمین را پیدا کند و سرش را بیخ تا بیخ از تنش جدا کند.

با یادآوری هر لحظه ی آن کابوس، عرق سردی روی تنش نشست و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

صورتش را آب زد و در آینه، به چهره اش خیره ماند.

چشم هایش روی هم افتاد و تصویر کابوسی که دیده بود، پشت پلک هایش زنده شد؛ حلقه ای که در دست های پرستش بود و آرمینی که با عشقی وافر نگاهش می کرد و تن بی تجربه اش را به آغوش کشیده بود.

حس سنگینی در دلش سرازیر شد و تمام تنش در آتش حسادتی که در خواب، دچارش شده بود، سوخت.

ناخداگاه قسمتی از شعری که آن شب زیادی زمزمه اش کرده بود، در ذهنش تداعی شد:

« مرگ انسان گاهی اوقات از نبود نبض نیست/ مرگ یعنی حال من، با دیدن انگشترش»

آه کشید و تن ناتوانش را به سینک تکیه داد.

با دیدن ساعت، وضو گرفت. دلش آرامش می خواست و انگار تنها راهی که برای رسیدن به آن وجود داشت، همان نماز خواندن بود.

ترانه حرصی شد:

« برای اینکه حتی الانم که دم دره داری میزنی زیرش؛ برو ببینم. »

پرستش کفش هایش را پا کرد اما دلش به رفتن راضی نمی شد و دست دست می کرد.

ترانه درب را به رویش بست و از پشت پنجره نگاهش کرد که سلانه سلانه به سمت ماشین رفت و سلامی زورکی زیر لب گفت و نشست. لبخندی زد و به اتاقش رفت.

پرستش بی حرف، نشسته بود و گر گرفته بود.

هرازگاهی سنگینی نگاه آرمین را احساس می کرد اما سرش را به سمت شیشه چرخانده بود.

خجالت می کشید با این تغییرات، روبرویش ظاهر شود و تمام مدت، آیسان و ترانه را فحش می داد.

نمی فهمید مسیرشان به کدام سمت است. فقط وقتی به خودش آمد که مسیری پیچ در پیچ را طی می کردند.

آرمین سکوت را شکست:

« پرستش خانم؟ چرا نمی خواستید با من حرف بزنید؟ »

پرستش بدون آنکه نگاهش کند، کمی مکث کرد و فکرش سمت هیرادی کشیده شد که با زنگ زدن آرمین، آن همه برآشفته بود و پرستش، دلیلش را نمی فهمید.

آرمین ماشین را در گوشه ای پارک کرد و پرستش به حرف آمد:

« اینجا کجاس؟ »

آرمین لب زد:

« شیان. »

پیاده شد و درب سمت پرستش را هم باز کرد.

پرستش اصلا احساس خوبی نداشت اما در عمل انجام شده بود و چاره ای نداشت.

پیاده شد و همقدم آرمین شد و به شهری که زیر پاهایشان خودنمایی می کرد، خیره شد.

چقدر آلودگی از آن زاویه بیشتر مشخص بود و چقدر افسوس می خورد که مردم حاضر نبودند از ماشین هایشان دل بکنند و کمی، فقط کمی به تمیزتر شدن هوا کمک کنند.

آه پر افسوسی کشید و بدون آنکه نگاهش را در نگاه خیره و کمی متعجبِ آرمین، بدوزد، گفت:

« آقای جلالی من واقعا تو فکر ازدواج نیستم و بنظرم نمی تونم مورد مناسبی برای شما باشم. من فقط دلم میخواد درس بخونم و پیشرفت کنم. »

آرمین که متوجه علت تغییر ظاهریِ پرستش نمی شد، نگاهش را گرفت و از کارهای خودش خجالت کشید:

« درسته شما قصدتون ازدواج نیست اما یه فرصت کوچک به من بدید بتونم خودمو ثابت کنم؛ بعدش هرچی شما بگید. »

پرستش پلک بست. هیچ وقت فکر نمی کرد قرار گرفتن در چنین شرایطی، آنقدر دشوار باشد:

« من اصلا اعتقادی به اینجور روابط ندارم. وقتی هم براش ندارم. »

آرمین: خیلی خب!
من میام خواستگاری اگه لازمه. بدون اینکه کسی بفهمه یه مدت زیر نظر خانواده رفت و آمد می کنیم.

پرستش کلافه شد:

« لطفا اجازه بدید من با خانوادم حرف بزنم ازشون کسب تکلیف کنم بعدش خبرشو بهتون میدم. »

آرمین خوشحال از حرفی که ظاهرا به کرسی نشسته بود، به سمت دکه ای همان حوالی رفت و خوراکی خرید.

پرستش داخل ماشین نشست و منتظر ماند.

دلش راضی به آن حرف ها نبود اما چاره ای نداشت و دوست نداشت دل آرمین را به درد آورد.

بعد از نماز تا حدودی آرامش گرفته بود و دیگر اثری از سردردش نبود.

سجاده را جمع کرد و باز هم روی تخت دراز کشید اما خواب با چشم هایش غریبه شده بود.
تلفنش را برداشت و با سیل تماس های بی پاسخ مهین دخت روبرو شد؛ حوصله نداشت.

فقط دلش می خواست به آن حس نابی که زیر پوستش دویده بود و قلبش را به تپش انداخته بود فکر کند و در ذهنش به آن پر و بال بدهد.

آیسان صبح زود برخاست و به محل کارش رفت اما پرستش حوصله روبرو شدن با او را نداشت و علی رقم بیدار بودنش، خودش را به خواب زد و با رفتنش نفس آسوده ای کشید.

بهانه گیر شده بود و شاید هم کمی شرم داشت. نمی دانست اگر آیسان حقیقت را بفهمد چه عکس العملی نشان می دهد.

از هر دیدگاهی به آن عشق فکر می کرد، به غیرعقلانی بودن آن پی می برد و هر لحظه مغموم تر و پژمرده تر می شد.

طولی نکشید که ترانه هم بیدار شد و با دیدن پلک های نیمه باز پرستش، صبح بخیر گفت:

« بیا بریم یه صبحانه بزنیم تو رگ و تصمیم بگیریم برات. »

پرستش، سست و بی حال بود. به زحمت توانست روی پا بایستد و دنبال ترانه برود.

به آشپزخانه که رسیدند، مادر ترانه با صدای بلندی سلام کرد و پرستش هم با لبخند محجوبی جوابش را داد و خجالت زده شد:

« ببخشید به زحمت انداختمون. نمی خواستم اصلا اینطوری بشه. »

مادر ترانه اخم در هم کشید و با مهربانی ذاتی گفت:

« این چه حرفیه دخترم؟ به اندازه ترانه برام مهم و عزیزی. »

به پرستش نزدیک شد و موشکافانه نگاهش کرد و با حیرت گفت:

« آخرش این دخترا کار خودشونو کردن؟ »

ترانه به قهقهه افتاد و پرستش، انگار که فراموش کرده بود؛ فورا دستش را روی لب هایش گذاشت و صورتش سرخ شد:

« خیلی ضایعس؟ »

مادر ترانه، چشم غره ای به او رفت و "کوفت" کشیده ای نثارش کرد و بعد هم رو به پرستش گفت:

« نه دخترم خیلی هم خوب و خوشگل تر شدی. اما این کوفت نخوردها خیلی وقت بود برات نقشه می کشیدن. »

پرستش هم به خنده افتاد. آنقدر دلش غم داشت که حوصله بیشتر فکر کردن به آن موضوع را نداشت.

صبحانه را دور هم خوردند و ترانه قبل از آنکه پرستش مشغول کار کردن شود، دستش را گرفت و او را بی توجه به اعتراض هایش به اتاق برد و درب را بست:

« خب بگو ببینم. امروز می ری آرمین رو ببینی؟ »

پرستش نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و دستش را جایی حوالی پیشانی اش که زیادی تیر می کشید، نگه داشت:

« ترانه من واقعا الان تو شرایطی نیستم که بخوام برای زندگیم تصمیم بگیرم. »

ترانه دستش را گرفت و او را تا کنار تخت کشاند و وادارش کرد بنشیند. خودش هم نشست و با حوصله گفت:

« قرار نیست تصمیم بگیری واقعا. فقط کافیه به حرفاش گوش کنی. »

پرستش از این همه سماجت ترانه حرص خورد:

« تو چرا انقدر سنگ اونو به سینه می زنی؟ »

ترانه لب گزید و با شیطنت گفت:

« خب عزیزم دوستت داره این بچه. اگه بدونی چقدر به من التماس می کنه باهات حرف بزنم. تو یه امروز رو برو ببینش اصلا ببین حرف حسابش چیه. »

پرستش از آن همه اصرار ترانه به ستوه آمد و سرش را روی بالشت گذاشت.

خسته بود و فکر و ذهنش انگار که مسدود شده بودند. سری به معنای مساعد بودن نظرش تکان داد و ترانه خوشحال از موفقیتش فورا تلفنش را برداشت و به آرمین خبر داد.

بعد از ظهر بود و پرستش حاضر شده بود و به اصرار ترانه، از کرمی به رنگ پوستش استفاده کرده بود.

ترانه می خواست لب هایش را رنگ بزند و به ظاهرش برسد اما پرستش سرسختانه مخالفت کرد.

دلش نمی خواست برای مردی که دلش با او نبود، خودش را زیبا کند. شاید راضی شده بود برود تا او را منصرف کند و بگوید که اصلا به ازدواج فکر نمی کند.

دلش گواه بد می داد. شارژ تلفنش تمام شده بود و شارژرش در خانه جا مانده بود اما دلش نمی خواست پایش را در خانه ای بگذارد که می دانست مرگ آرزوهایش را هر لحظه و با هر قدم به رخش می کشد.

ترانه او را که در چارچوب در ایستاده بود، به بیرون هل داد:

« برو دیگه؛ منتظره بیچاره. »

پرستش با مظلومیت نگاهش کرد:

« نمیشه نرم؟ چرا گفتی بیاد دنبالم آخه؟ »

نگاهش را از ماه که در سیاهی شب، دلبری می کرد، گرفت و رو به ترانه گفت:

« یکم شب‌تر شه میرم وسایلمو جمع میکنم. بیشتر از همه باید شارژرمو بردارم بیارم. حتما مامانم تا الان کلی نگران شده. »

ترانه: خب خنگی دیگه!
می گفتی امروز یکی برات می خریدم.

پرستش خندید:

« وای آره. اصلا فکرم به جایی قد نمیده به خدا. فقط می دونم سخته برام که باهاش روبرو بشم. »

ترانه شانه ای بالا انداخت:

« زیادی سخت می گیری به خودت. »

پرستش از روی تخت بلند شد و برای دیدن ماه که زیادی آرامشبخش شده بود، تا پشت پنجره رفت:

« نمی فهمی من چه حالی ام؛ توقعی هم ندارم. خودمم به حال آیسان بیچاره همینطوری بودم. هیچوقت نتونستم درکش کنم. احساس می کنم دارم تاوان پس میدم ترانه. اصلا به خودم احساس خوبی ندارم. »

ترانه روی تخت دراز کشید و ساکت ماند. دلش می خواست کاری برای آن همه پریشانی اش بکند اما نمی توانست.

مادر ترانه برای شام صدایشان زد و پرستش مجبور شد از صحنه مقابلش دل بِکَنَد.

شام را با مزه پرانی های ترانه صرف کردند و با کمک یکدیگر ظرف ها را شستند و بعد هم مشغول تماشای سریال شدند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که پرستش، ترانه را صدا زد و خودش هم به اتاق رفت و منتظر ماند:

« ترانه جان یه آژانس برای من می گیری برم خونه؟ »

چشم های ترانه گرد شدند و با فریاد خفه ای گفت:

« الان؟ دیوونه شدی؟ »

پرستش درب اتاق را بست و رو به ترانه گفت:

« الان احتمالا اینکه باهاش روبرو بشم صفره. می تونم وسایل ضروریمو بردارم لااقل. می خوام یه مدت برم شمال. »

ترانه پوف کشید و شانه پرستش را در دست فشرد:

« پاک، خل شدی تو! »

پرستش شانه اش را بیرون کشید و به سمت وسایلش رفت و در حال جمع آوری آن ها گفت:

« اگه زحمت میشه ازونجا میرم یه مهمانخانه ای جایی، بعدشم صبح با اتوبوس برمیگردم. تا همینجا هم خیلی زحمت دادم ببخش. »

ترانه کلافه شد و وسایلش را از دستش بیرون کشید:

« چی می گی دیوونه؟ بمون تا برات آژانس مطمئن بگیرم. »

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد و پرستش وقتی به خودش آمد که جلوی آپارتمان هیراد بود و خیابان، در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

به سمت نگهبانی رفت و نگهبان با دیدنش سلام کرد:

« برقا رفته؛ باید از پله ها استفاده کنید. »

پرستش سری به معنای تشکر تکان داد و با شمعی که نگهبان به دستش داد، راهِ پله ها را در پیش گرفت.

به نفس نفس افتاده بود و گلویش خشک شده بود. بالاخره به واحد مورد نظرش رسید و ناخداگاه راهش را به سمت واحد هیراد کج کرد و با قلبی که مالامال حسرت بود، گوشش را روی درب چسباند اما کوچکترین صدایی خارج نمی شد.

صدای نفس زدن هایش هنوز هم در آن فضای ساکت، طنین انداخته بود.

پاهایش توان راه رفتن نداشتند اما به هر زحمتی بود خودش را به درب سوئیت رساند و کلید انداخت.

وارد شد و درب را پشت سرش بست. نگاهی گذرا به اطراف انداخت و روبروی آینه ایستاد.

به بیچارگی صورتش چشم دوخت و آه عمیقی کشید. احساس تشنگی شدیدی داشت؛ به آشپزخانه رفت و شمع را روی اپن گذاشت و برای برداشتن لیوان از کابینت بالای سینک، پا بلند کرد که ناگهان صدای پرحرارت و تب داری زیر گوشش پیچید:

« کجا بودی تا الان؟ »

جیغ دلخراشی کشید و لیوان از دستش رها شد و هزار تکه شد.

بی اراده، قدمی به جلو برداشت که هیراد دست به کار شد و دستانش را دور کمرش حلقه کرد و از روی زمین بلندش کرد.

تمام تنش نبض شد و گرمای عجیبی تا مغز استخوانش را سوزاند.

هیراد، او را تا پذیرایی برد و کنار دیوارِ سالن، روی زمین گذاشت و با صدایی بم، زیر گوشش زمزمه کرد:

« الان پاتو بریده بودی! »

پرستش به نفس نفس افتاده بود و صدای کر کننده ضربان قلبش، در گوشش اکو می شد و به حال بدش دامن می زد. پاهایش سست و ناتوان شده بود.

هیراد تمام روز را در خانه گذرانده بود. عقلش به جایی قد نمی داد و اضطراب از دست دادن پرستش، تمام تنش را به لرزه آورده بود.

از صبح، تمام تماس هایش بی پاسخ مانده و حتی جلسه کاری مهمش را از دست داده بود.

هیچ کدام از آن موفقیت ها را نمی خواست اگر پرستشش را در کنارش نداشت.

حتی حوصله تمیز کردن خانه و جمع آوری شیشه خورده ها هم نداشت و به گل بانو هم گفته بود پایش را آنجا نگذارد. حوصله حضور هیچکس را نداشت.

موهایش ژولیده بود و دیگر آن غرور همیشگی، چشم هایش را براق نکرده بود.

بعد از مدت ها به سیگار پناه آورده و خانه را در دود غلیظ آن غوطه ور کرده بود.

خسته از تمام افکار آزاردهنده اش؛ خسته از هرچه که مانع رسیدنش به آن عشق ماورایی می شد، پاهایش را روی میز دراز کرده بود و دود سیگار را با تمام توانش می بلعید.

انگار که می خواست انتقام تمام آن دلتنگی ها و دور ماندن ها را از ریه هایش بگیرد.

فضای نیمه تاریک اتاق و آهنگی که بارها و بارها به آن گوش سپرده بود و دلتنگیِ بی امانی که بی طاقتش کرده بود، تمام تنش را سست و بی حال کرده بود.

در میان تمام تاریکیِ افکار منفی و ناامیدکننده ای که خوره ی جانش شده بودند، ناگهان نوری درخشید و نام "حامی" در ذهنش پررنگ شد.

با ته مانده ی توانی که برایش باقی مانده بود، از جا برخاست و به سمت تلفنش هجوم برد.

لرزش دست هایش برای خودش هم عجیب بود. به هر سختی ای که بود، شماره را گرفت و منتظر ماند.

تماس در شرف قطع شدن بود که صدای شاداب حامی در گوشش پیچید:

« جونم؟ »

هیراد، بم و خشدار، زمزمه کرد:

« از پرستش خبر نداری؟ »

حامی ناباور، اسم پرستش را تکرار کرد:

« چرا باید خبر داشته باشم؟ مگه پیش خودت نیست؟ »

کلافه تر از همیشه گوشی را روی پیشانی اش گذاشت و نفسش را پر حسرت، بیرون فرستاد و دوباره تلفن را جلوی دهانش گذاشت:

« هلن نمی دونم از کدوم گوری پیداش شد؛ گند زد به همه چی!

نمی دونم چی بینشون رد و بدل شده که پرستش فکر کرده زن منه. اونم بهش گفته دیگه نیازی به پرستار نیست و پرستشم غیبش زده. »

حامی نگران شد و پراسترس زمزمه کرد:

« وسایلش چی؟ برده از خونش؟ »

هیراد کمی فکر کرد؛ چرا به ذهنش خودش نرسیده بود؟

از جا برخاست و به سمت اتاق کارش رفت و کلیدی که خیلی وقت بود، بی استفاده مانده بود را برداشت و به سوئیت رفت.

دستش می لرزید و به زحمت توانست کلید را در قفل ببرد و درب را باز کند.

باز شدن درب همانا و قطع شدن برق، همانا!

خانه در تاریکی محض فرو رفت و هیراد حرص خورد:

« لعنتی!
برقا رفت. یه لحظه گوشی دستت چراغ قوه رو روشن کنم ببینم. »

چراغ تلفنش را روشن کرد و نگاهی گذرا به وسایل خانه انداخت و نفس آسوده اش را بیرون فرستاد:

« وسایلش هست تا حدودی. »

حامی هم نفس راحتی کشید. خیلی خوب از بی پناه بودن آن دختر بی خبر بود و می دانست که به خانه آیسان هم نخواهد رفت:

« خیلی خب!
پس نمی تونه جایی رفته باشه. بذار من زنگ بزنم آیسان ببینم می تونم خبری بگیرم یا نه. »

هیراد " باشه" ای گفت و دستش را روی پیشانی عرق کرده اش گذاشت.

خودش را سرزنش کرد که زودتر از آن، به فکرش نرسیده بود، به حامی زنگ بزند.

عطر تن پرستش در فضای خانه پیچیده بود و موجب شد تا پای تختش برود و تنِ خسته و درمانده اش را به آن بسپرد.

خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود و او هر لحظه منتظر تماسی از جانب حامی بود.

انتظارش به درازا نکشید و چندی بعد شماره حامی روی صفحه نمایش تلفنش نقش بست:

« چی شد؟ »

حامی کمی مکث کرد. کلافگی از صدایش مشهود بود:

« اگه دوسش داری چرا قدمی برنمیداری؟ »

هیراد مات شد. انگار که چیزی از سوالش سردرنیاورده بود:

« ینی چی؟ چی می گی؟ »

حامی: جاش امنه. خونه یکی از دوستاشه اما امروز رفته دیدن یکی از همکلاسی های پسرش به اسم آرمان، آرمین؛ یه همچین چیزی. »

هیراد روی تخت نیم خیز شد. عصبانیت با سرعت هرچه تمام تر، تمام رگ و پی‌اش را در بر گرفت و صورتش را سرخ کرد:

« کجا می تونم پیداش کنم بنظرت؟ آدرس داری؟ »

حامی: نه آدرس ندارم. خیلی هم ضایع میشه بخوام از آیسان بپرسم. یه امشبم صبر کن؛ خبری نشد بگو تا فردا برات ردیفش می کنم.

هیراد، بی حوصله تشکر کرد و بی خداحافظی تماس را قطع کرد.

خواب بدی که دیده بود در ذهنش تداعی شد. از مادرش شنیده بود که خواب دم سحر، تعبیر دارد و حالا با فهمیدن آن موضوع، انگار که ذره ذره جانش را می گرفتند.

نفس هایش سنگین و کشدار شده بود و درمانده تر از همیشه بنظر می رسید.

روی تخت دراز کشید و کمی بعد چشم های سنگینش روی هم افتاد.

هیراد با شنیدن صدای شیشه ها، سراسیمه از جا برخاست و نگاهش را بین پرستش و شیشه ای که کف دستش جا مانده بود، چرخاند.

پرستش بلند شد و سرش را پایین انداخت و بدون آنکه متوجه باشد، سر تیز شیشه، در انگشتش فرو رفت و رد خراشی خون آلود، روی دستش باقی ماند.

هیراد، فاصله اندک میانشان را پر کرد و بدون هیچ فکری، دست پرستش را میان دست هایش گرفت و دل هایشان را لرزاند.

بکر بودن دست هایش را به خوبی حس می کرد.

شیشه را از دستش روی زمین انداخت:

« حواست کجاس؟ »

پرستش از لحن تلخش بغض کرد. می دانست که برای هیرادِ تنوع طلبی که تمام دختران اطرافش زمین تا آسمان با او فرق داشتند، زیادی کم است.

دلش گرفت و قطره اشکی، بی اجازه، روانه گونه‌اش شد و هیراد که فکر میکرد از سوزش دستش به گریه افتاده، او را تا کنار تخت برد و مجبور کرد بنشیند:

« بشین تا بیام. »

به ثانیه نکشید که از درب خانه بیرون زد و انگار هرچه اکسیژن برای نفس کشیدن بود، با خودش برد.

پرستش احساس نفس تنگی می کرد و به سختی هوا را می بلعید.

گوشه چشم هایش پر اشک شده بودند و غم دلش آنقدر زیاد بود که دوست داشت فریاد بزند و از آن سنگینیِ بی اندازه، خلاص شود.

چند لحظه بعد هیراد، سینی به دست، آمد و کنارش روی تخت نشست.

از اینکه پرستش به خودش آسیب زده بود، عصبانی بود و لحن عصبی و خشکی که داشت، دست خودش نبود:

« اخه اینجوری شیشه جمع میکنن؟ »

پرستش نگاهش را به سمت دیگری دوخت و اخم میان ابروانش غلیظ تر شد.

هیراد با بتادین، جای زخمش را شستشو داد و با دقت، پانسمان کرد.

زخم عمیقی نبود و نیازی به بخیه نداشت.

پانسمان تمام شد و او راضی از این نزدیکی، به پرستش خیره شد که نگاهش را سرگرم کرده بود و روی هرچیزی ثابت می ماند جز نگاه منتظرِ هیراد!

خنده ی ریزی کرد. دلش می خواست خم شود و بوسه ای روی پیشانی اش بکارد.

هر لحظه مقاومتش درهم میشکست و خواست از جا برخیزد که پرستش نگاهش کرد و دل هیراد، آنچنان فرو ریخت که بی هیچ فکری، "ببخشید" ضعیفی زیر لب گفت و خم شد و بوسه ای طولانی روی پیشانی اش نشاند.

پرستش از شوک تماس لب هایش، از جا پرید و هیراد فورا دور شد و وقتی پرستش به خودش آمد که خانه را ترک کرده بود.

نفس هایش تند و کش دار شده بودند و تمام تنش بی حس!

فقط قلبش بود که بی مهابا می تپید و حس می کرد زمین زیر پایش هم با هر کوبش قلبش، می لرزد.

دست های لرزانش تا روی گونه اش بالا آمد و سردی بیش از حدش، آتش شدن گونه هایش را به جان خرید و بعد از مدتی گرم شد.

چه حسی بود که مدام دلش را قلقلک می داد؟ اصلا دلیل این کارها چه بود؟

باید جواب کارهای هیراد را میداد و به نحوی به او میفهماند که دلش اسباب بازی نیست و با هر حرکتی از سمت او، وابسته میشود و آنچنان فرو می ریزد، که چیزی از آن باقی نمی ماند!

دوست داشت به او بفهماند که نباید با دلی که دلبسته اش نیست، چنین بازی خطرناکی راه بیندازد.

اصلا او کجا و هیراد کجا؟

کمرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و سرش را کمی بالا گرفت تا هیراد را ببیند.

اما در آن تاریکی، تنها برق چشم های هیراد را دید و فکر کرد که چقدر وحشی تر و براق تر از هر لحظه ای ست.

هیراد، فاصله اش را کم کرد و دستش را بالا سر پرستش روی دیوار گذاشت.

روی صورتش خم شد و با لحنی قاطع که مو بر اندام پرستش صاف می کرد، لب زد:

« جواب منو ندادی. »

تمام تنش بوی سیگار می داد و پرستش ناخداگاه چینی به بینی اش داد و کمی بیشتر خودش را به دیوار فشرد.

لب های خشکیده اش را با زبانش تر کرد:

« خونه دوستم بودم. من... »

هیراد پوزخندی زد و چانه اش را در دست فشرد و مجبورش کرد تا به چشم هایش که زیادی ترسناک بنظر می رسیدند، نگاه کند:

« پیش اون مرتیکه خوش گذشت؟ »

نگاه پرستش رنگ تعجب گرفت و گونه هایش پرالتهاب شد که باز هم صدای هیراد، تنش را به لرز انداخت:

« به چه حقی بچه منو ول کردی به امون خدا و رفتی؟ اصلا کی اجازه داد بری؟ »

پرستش خواست لب باز کند که فشار دست هیراد روی چانه اش بیشتر شد و چشم هایش تنگ شدند:

« اومدیم و دزد بود؛ اصلا بخاطر منافع شخصیش می خواست بچمو بدزده؛ به چه حقی این همه بی فکری کردی؟ »

نفس پرستش به سختی بالا می آمد و بغض، راه گلویش را بسته بود. از آن همه نزدیکی هیراد، به ستوه آمده بود و سرش را به طرفی کشید تا چانه اش را از بند دست هایش آزاد کند.

دستانش را روی سینه هیراد گذاشت و او را به عقب هل داد:

« خواهش می کنم. داری اذیتم می کنی. »

هیراد قهقهه زد و دستش در موهای ژولیده اش چنگ شد:

« خیلی خوبه که با این همه بلایی که سرم آوردی، فقط دارم اذیتت می کنم. »

پرستش اخم خجالت زده ای روی پیشانی اش نشاند و به سختی لب زد:

« حالا که به خیر گذشته و خانومتونم برگشته؛ فکر می کنم با حضور منم مشکل دارن. بهتره من وسایلمو جمع کنم و برای تعطیلات برم شمال. »

هیراد خندید و قدم فاصله گرفته اش را جبران کرد و متعجب، گفت:

« خانومم؟ »

درد عمیقی، قلب پرستش را سوزاند و بغض گلویش مانع حرف زدنش شد. از دیوار فاصله گرفت و خواست به آشپزخانه برود که بازویش اسیر دست هیراد شد:

« کجا؟ اونجا پر از شیشه خورده س. بگو چی می خوای برات بیارم. »

اخم های پرستش درهم شد و به سمت تختش رفت:

« تشنمه. »

هیراد به آشپزخانه رفت و لیوانی از آب خنک پر کرد و کنارش روی تخت نشست.

پرستش بی لحظه ای تعلل، تمام لیوان را سر کشید و رو به هیراد گفت:

« بازم می خوام. »

هیراد خندید و سرش را به طرفین تکان داد. دلش برای حضورش زیادی تنگ شده بود و دلش همان فاصله ی کوتاه بین تخت و آشپزخانه هم نمی خواست.

به سرعت لیوان دیگری آورد و به دستش سپرد. دلش می خواست دلتنگی اش را طور دیگری رفع کند و فقط برای چند ثانیه، او را تنگ، در آغوش بگیرد اما عقلش نهیب می زد و واهمه داشت.

صدای یخچال که نشان از وصل شدن برق داشت، به گوش رسید و هیراد فورا برق ها را روشن کرد و نگاهش را در چهره پرستش به گردش آورد و برای لحظه ای مبهوت ماند.

معصومیت نگاهش همان بود اما کمی خانومانه تر؛ کمی لطیف تر و خواستنی تر!

قدرت نگاه گرفتن نداشت و پرستش، زیر نگاه خیره اش تاب نمی آورد.

سرش را پایین انداخت؛ دلیل اینطور نگاه کردن هیراد را درک نمی کرد و به کل فراموش کرده بود.

هیراد با یادآوری آرمین، اعصابش متشنج شد و چشم هایش را باریک کرد:

« برای آرمین اینجوری به خودت رسیدی؟ »

چشم های پرستش گرد شدند و با یادآوری چهره جدیدش، فورا لب گزید و صورتش یک پارچه، قرمز شد.

برای هزارمین بار، آیسان و ترانه را لعنت فرستاد و به سختی گفت:

« من نمی خواستم اصلا. بچه ها این کارو کردن. »

هیراد پوزخند پر غمی زد و روی تخت نشست.

پرستش از جا برخاست:

« فکر نمی کنم درست باشه این وقت شب اینجابید. خانومتون ناراحت میشه. »

هیراد روی تخت دراز کشید و غرق کارهای پروسواس پرستش شد که دست به کار برده بود و شیشه ها را جمع میکرد:

« من جام خوبه. »

نگاه ناباور پرستش روی صورتش چرخید:

« وا!
اصلا شما اینجا چیکار می کردید؟ »

هیراد، سوالش را بی جواب گذاشت و پرستش ادامه داد:

« در هر صورت ممنون میشم قراردادمون فسخ بشه چون من فردا بلیط اتوبوس دارم و باید برم. »

بلیط نداشت و دروغ گفته بود اما دلش هم نمی خواست آن فضای خفقان اور را تحمل کند:

« شما هم دیگه محدودیتی واسه استفاده از ملکتون ندارید. »

هیراد عصبی شد:

« چی می گی واسه خودت؟ اون اصلا زنم نبود. یه احمقی بود تو گذشته ها که اومد و منم بیرونش کردم. »

شیشه های درشتی که در دستانش جمع کرده بود، با شنیدن این حرف، روی زمین افتادند و باز هم تکه تکه شدند.

از این همه ناتوانی خودش حرص خورد و جایی اعماق قلبش از این خبر خوشحال شد و باز هم از خودش متنفر!

هیراد درب ورودی را پشت سرش بست و به آن تکیه زد. تا به آن روز چنین احساساتی را تجربه نکرده بود.

تازه میفهمید که چه تفاوت های عظیمی میان عشق و هوس هست.

هرچند می دانست همان تماس کوچک هم آلوده به گناه بوده است اما لذت دلپذیری زیر پوستش دویده بود و دلش می خواست کاری کند تا تمام محدودیت هایش برداشته شود.

لبخند دلنشینی گوشه لب هایش را بازی داد و او برای اولین بار، بدون هیچ زور و اجباری، به ازدواج فکر کرد و دلش یک حال عجیبی شد.

از درب فاصله گرفت و به اتاقش رفت. هنوز هم خانه، همان آشفته بازاری بود که هلن ساخته بود.

تلفنش را برداشت و به مادرش خبر داد که فردا به دنبال آراد میرود.

به افکارش درمورد ازدواج، پر و بال می داد که زنگ خانه به صدا درآمد و هیراد فورا به حال رفت و درب را باز کرد.

پرستش بود که کمی آشفته بنظر می رسید و صورتش رنگ شرم گرفته بود.

سرِ پایین افتاده‌اش را کمی بالا گرفت و نگاهش را به پشت سر هیراد دوخت. انگار از نگاه کردن به او واهمه داشت.

گونه هایش پرالتهاب بود و صدایش لرزان:

«آراد کجاس؟ »

هیراد کنار رفت و راه را برای پرستش باز گذاشت.

قدمی به سمت عقب برداشت و با نگاهش، پرستش را وادار کرد تا قدمی به سمت داخل بردارد.

نگاه حیرت زده پرستش روی وضعیت آشفته خانه در گردش بود و انگار زبانش بند آمده بود:

« این... اینجا... سونامی اومده؟ »

هیراد تک خنده جذابی کرد:

« اره برای همینم آراد رو سپردم دست مامان. فکر کنم تا دو روز دیگه هم جارو کنی، بازم شیشه خورده پیدا شه! »

چشم های پرستش در حلقه چرخید و پر از حیرت شد:

« من جارو بکشم؟ »

هیراد خندید. دست هایش را در جیبش فرو برد و با ژستی دلفریب به اتاقش رفت:

« آره دیگه!
اینم تنبیهته که دیگه جرات نکنی بی اجازه من، بدون هماهنگی با راننده، پاتو از خونه بذاری بیرون. »

نگاه ناباور پرستش روی خورده شیشه ها ماند و دست پانسمان شده اش را جلوی چشمانش گرفت.

از ته دل خندید و بی هیچ اعتراضی، مشغول جمع آوری شد اما با احتیاط بیشتر!

از نفس افتاده بود و کمر برایش نمانده بود.

روی مبل ولو شد و پلک هایش را روی هم فشرد.

تمام خورده هایی که به چشم می آمدند را با جارو و خاک انداز جمع کرده بود و حالا نوبت جاروبرقی بود.

چشم باز کرد و با هیرادِ خندانی مواجه شد که مهربان تر از همیشه، نگاهش می کرد.

نمی دانست چه برداشتی از آن همه حسی که در نگاهش بود، داشته باشد.

می ترسید از دلی که بسته بود و قلبی که با هر نگاهش، ضربان میگرفت.

آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و اخم کرد:

« چرا اونجوری نگام میکنی؟ »

هیراد روی مبل روبرویش نشست و دست زیر چانه اش برد:

«چجوری؟ »

پرستش نگاهش را دزدید و سعی کرد کمی جدی تر بنظر برسد:

« نمی دونم ولی من اصلا حس خوبی نمیگیرم. »

هیراد دست نوازشی روی پانسمانش کشید و با لحنی که در حین مهربانی، بی رحم بود، زمزمه کرد:

« پس چرا من هرچی حس خوبه از نگاه کردن بهت میگیرم؟ »

باز هم داشت نامردی می کرد و پرستش را به خلسه ای شیرین فرو می برد که جز احساس گناه، چیزی برایش نداشت.

دستش را بیرون کشید و پرغیظ، لب زد:

«خجالت بکشید؛ شما زن دارید. »

هیراد باز هم دستش را از همان پانسمان سفید رنگ، در دست گرفت و بوسه ای روی آن نشاند.

قلبش بی تاب تر از همیشه بود و حرارت دست هایشان از همان باندِ مزاحمی که فاصله انداخته بود هم حس میشد.

پرستش از آمدنش پشیمان بود و خواست از جا برخیزد که لحن قاطع و کوبنده هیراد، مانع شد:

« بشین. »

اشک های پرستش باز هم سر ناسازگاری گذاشتند و هیراد از دیدن آن ها، بی طاقت شد:

« چرا گریه میکنی؟ »

پرستش هق زد:

« برای اینکه احساس میکنم تا خرخره توی گناهم. از لرزیدن دلم می ترسم. داری چیکار میکنی؟ کی بهت اجازه داده اینجوری باهام رفتار کنی؟ »

هیراد اخم کرد:

« خب اگه بخوای محرم میشیم. »

دل پرستش باز هم لرزید و ناباور، نگاهش کرد:

« خجالت بکش!
من چرا باید کابوس یه زن دیگه بشم؟ مامان بابای بچه ای که عاشقانه دوسش دارمو از هم جدا کنم؟ »

هیراد دست پرستش را محکمتر گرفت. انگار که دیوانه شده بود و دلش جدا شدن از آن منبع آرامش را نمی خواست.

به پشتی مبل تکیه داد و پلک هایش را بست:

« من زن ندارم. »

نفس پرستش برای لحظه ای بند آمد و قلبش تپیدن را فراموش کرد.

اشک انباشته شده در چشم هایش، تصویر مردی که این روزها برایش حکم نفس پیدا کرده بود را تار کرد و مجبور شد چندین بار پلک بزند تا پرده اشک هایش کنار بروند و او بتواند صداقت کلام هیراد را که حالا پلک بسته بود و نگاهش نمی کرد، درک کند.
حلقه دست هیراد روی دستش تنگ تر شده بود و او حتی قدرت پس کشیدن دستش را هم نداشت.

گلویش خشک شده بود و احساس تشنگی شدیدی داشت.
زبانش را روی لب هایش کشید و به سختی توانست بگوید:

« ینی چی؟ »

چشم های هیراد باز شدند و نگاه شیفته اش را به گوی های عسلی نمداری دوخت که احساساتش را زیر و رو کرده بودند.

خم شد و دل پرستش را از هجوم احساسات مختلف، زیر و رو کرد:

« خیلی چیزا هست که تو نمی دونی پرستشم. »

آن میم مالکیت چه بود که قلب دخترک را به تپش انداخت و نگاه حیرت زده اش را به زمین دوخت؟

انگار هر لحظه روحش بود که می خواست از تنش بیرون برود و پرواز کند. صدایش گرفته بود:

« نمی فهمم. »

هیراد خنده ای کوتاه کرد. به سختی توانست دستش را رها کند و به محض رها کردن دستش، احساس پوچ بودن کرد.

اما لازم بود تمرکز کند:

« پرستش تو حاضری با آدمی مثل من باشی که یه روزی غرق گناه بودم؟ »

پرستش در سکوت، نگاهش کرد و قدرت حرف زدن نداشت. سرمای زیادی را در دست ها و پاهایش احساس می کرد و گمان می کرد که خواب می بیند:

« بازم نمی فهمم. چجوری با شما باشم؟ »

هیراد خنده بی جانی روی لب هایش نشاند و از مرور آن روز و آن حادثه ای که هنوز، به همان ابهت در ذهنش نقش می بست، لرزید.

پاهایش را در سینه جمع کرد و سرش را روی آن گذاشت و به پرستش چشم دوخت:

« من آرامشم رو؛ چیزی رو که سال ها گمش کرده بودم، تو وجود تو پیدا کردم. شاید تو یا هرکسی که از گذشته من خبر داره، با خودش فکر کنه که دختر پاک و معصومی مثل تو، حق منی که چندین سال عیاشی کردم و لذت های زیادی رو تجربه کردم، نباشه. »

سکوت کرد و به پرستشی که انگار هر ثانیه از حرف هایش را تحلیل می کرد و درماندگی از سر و رویش می بارید، چشم دوخت.

نمی دانست درست می شنود یا نه؟ مردی که برایش این روزها عشق شده بود و او از دوست داشتنش هراس داشت، حالا می فهمید که مجرد است و احساساتش یک طرفه نبوده اند.

هیراد، سکوتِ پر بهتش را پای منفی بودن جوابش گذاشت و برق چشم هایش را ندید.

شاید هم دید و نخواست به خودش امید واهی بدهد.

با حرف هایی که بر زبان آورد، لرزش تنش هم بیشتر شد:

« می دونی اون شبی که به قول حامی من مهاجرت کردم خارج از کشور، چه اتفاقی افتاد؟ »

پرستش سرش را به نشانه ی نفی بالا برد و هیراد ادامه داد:

« اون شب من تصادف کردم و مُردم. »

چشم های پرستش تا آخرین حد گشوده شدند و با حیرت فریاد زد:

« چی؟ »

هیراد، کمی بیشتر در خودش جمع شد و زمزمه کرد:

« سردمه. »

پرستش به زحمت توانست به پاهایش تکانی بدهد و به اتاق برود.

پتوی روی تخت آراد را برداشت و سراسیمه به پذیرایی رفت و با وسواس، پتو را روی هیراد کشید:

« منظورتون چی بود؟ منو سرکار گذاشتید؟ »

هیراد، خنده کوتاهی کرد. رنگ پریدگی صورتش نشان از شوخی بودن کلامش نداشت و پرستش هر لحظه منتظر بود تا ادامه حرف هایش را بشنود و انتظارش زیاد دوام نداشت:

« اون شب انقدر نوشیدنی خورده بودم که خیلی یادم نیست چی شد؛ شاید یه چیزای محوی یادم باشه که با حامی دعوام شد و بعدم از اون عمارت زدم بیرون. انقدر سرم داغ بود و رو هوا بودم که نمی فهمیدم چی به چیه. فقط وقتی به خودم اومدم که پشت ماشینم نشستم و داشتم برمیگشتم تهران. نمی دونم چرا؛ اون لحظه، منطقِ بی منطقم، اجازه فکر کردن نمی داد.

یه لحظه فقط به خودم اومدم و ماشین رفت رو هوا و بعدم درد عمیقی تو تمام تنم پیچید و بعدم نفهمیدم چی شد که من داشتم خودمو می دیدم. باورش سخته ولی من خودمو دیدم پرستش!

ماشینم روی زمین کوبیده شد و من پرت شدم بیرون. چند تا ماشینی که اون اطراف بودن وایسادن و سمت جنازم می رفتن و دو دستی توی سرشون می کوبیدن. انقدر سبک شده بودم که هرجا اراده می کردم، می تونستم برم. یه ماشینم بود که باهاش تصادف کردم؛ یه زن و مرد بودن و که من اون مرد رو هم دیدم که مثل من شده بود و با حیرت داشت به خودش نگاه می کرد که توی ماشینش له شده بود. »

صدایش ناخداگاه بالا گرفته بود و هیجان ناشی از تداعی خاطراتش، آن را می لرزاند:

« وای نمی دونی پرستش؛ له شده بود و هیچی از جنازش نمونده بود. من همه ی اینا رو دیدم و وحشت کردم؛ دیدم و هنوزم از یادآوریش لرز می کنم. بعد از یه مدت که گذشت وارد یه تونل مانندی شدم که انتهاش یه نور بود؛ خیلی شدید!

با سرعت به سمتش کشیده می شدم و احساس می کردم هیچوقت قرار نیست بهش برسم. می دیدم که دارم از کره زمین هم دور میشم و بازم انگار اون نوری که قرار نبود بهش برسم، پیش روم بود و من تمام حسای بدو داشتم و می ترسیدم.

منی که به خدا هم به زور اعتقاد داشتم، وحشت کرده بودم و این حقیقت که یک عمر خودم رو به خریت زدم، مثل پتک تو سرم کوبیده می شد و هیچ راه برگشتی برام نبود. اینکه با تمام وجود می فهمیدم راه برگشتی نیست، دیوونه‌م کرده بود و منو واقعا ترسونده بود. »

در باور پرستش، چنین تجربه ای نمی گنجید و بدون هیچ پلک زدنی نگاهش می کرد.

هیراد، نفس سنگینش را فوت کرد و لب زد:

« گلوم خشک شده. آب میاری؟ »

پرستش از جا برخاست و لیوان آبی برایش آورد.

خودش هم کمی نوشید و توانست برهوت گلویش را اندکی تَر کند.

روی مبل نشست و خیره، نگاهش کرد تا شاید ادامه حرف هایش را بشنود.

هیراد، لیوان آب را سر کشید و پتو را بیشتر از قبل، دور خودش پیچید.

صدایش بوضوح می لرزید:

« اونجا بود که خیلی چیزا رو دیدم و آرزو کردم که ای کاش فرصت بیشتری داشتم. کارای خوبم انقدر کم بود که خجالت زده شده بودم. مجازات زناکار رو به چشم دیدم؛ مجازات خیلی از گناهای دیگه رو به چشم دیدم و آرزوی زنده شدن داشتم و برگشت به دنیایی که به بدترین شکل ممکن، ازش استفاده کرده بودم و خیال می کردم اینجوری آروم میشم اما نشدم.

من هر لحظه بیشتر توی گناه فرو می رفتم و برای رسیدن به آرامش به هر چیز بدی چنگ میزدم اما در نهایت همون لحظه آرامش می گرفتم و تمام!

من خیلی بد کرده بودم و راه برگشتی نبود. مثل یه خیابون یک طرفه که من هر لحظه پیش می رفتم و وحشت زده تر از قبل میشدم اما حق نداشتم برگردم.

تا اینکه به طرز معجزه آسایی بهم گفتن باید برگردم چون زمان مرگم نرسیده و رسالتی به عهده دارم. به سرعت نور به زمین برگشتم و از سمت پا، محکم به بدنم فرو رفتم و علائم حیاتیم برگشت؛ اونم درست لحظه ای که تو سی پی آر، مرگم تایید شده بود و داشتن منتقلم می کردن به سردخونه!

برای یه لحظه علائم حیاتیم برگشت و به سرعت به کما رفتم. »

پرستش وحشت کرده بود و دانه های ریزی روی بدنش خودنمایی می کرد.

هیراد به سمتش برگشت و پر از خواهش، لب زد:

« ببین پرستش!

من تو رو دوست دارم و احساس می کنم تو انقدر خوبی که می تونی خوب بودنو یاد منم بدی. من بلد نیستم آدمی خوبی باشم. فقط از گذشته م دور شدم. به کسی این تجربه ها رو نگفتم زیاد؛ چون برای چند تا از دوستام تعریف کردم و اونا فقط خندیدن. کسی منو باور نداره پرستش. »

تاثیر حرف هایش را در چشم های پرستش که برق می زدند، دید و ادامه داد:

« خدا که خداست، منو بخشید و بهم فرصت داد تا جبران کنم. از تو هم می خوام بهم فرصت بدی تا با تو کامل باشم. »

حالا دیگر آن حرف ها بدون هیچ حس گناهی، دل پرستش را در سینه فرو می ریخت و عاشق بودن را با تمام رگ و پی اش احساس می کرد.

قلبش طور دیگری می تپید و انگار با هر تپیدن، عشق را در تمام تنش پمپاژ می کرد.

دست های لرزانش را روی گونه اش گذاشت و التهاب آن را احساس کرد.

ناگهان فکری در ذهنش پررنگ شد و شک و دودلی خوره جانش شد:

« پس آراد مشروع نیست؟ بهم دروغ گفتی؟ »

هیراد لبخند آرامشبخشی زد و چشم های خمار و خسته‌اش را روی هم گذاشت:

« آراد مشروعه؛ ولی پسر من نیست! »

@ShamimNovel

پرستش بی هیچ حرکتی فقط نگاهش کرد. بار کلامش سنگین بود و ذهن درمانده پرستش، خسته تر از آن بود که درک درستی از معنای حرفش داشته باشد.

هیراد از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. انگار لرزش تنش کمتر شده بود و باری که روی دوشش سنگینی می کرد، سبک شده بود.

حق می داد که پرستش، آنگونه آشفته بنظر برسد. چیز کمی نگفته بود و می دانست که تا مدت ها تاثیر زیادی روی ذهن دخترک خواهد گذاشت.

پرستش تا میز نهارخوری رفت و خیره به سرشانه های پهن و مردانه هیراد، لب زد:

« آراد بچه ی کیه؟ »

هیراد لیوان آب را به دستش سپرد و او را مجبور کرد تا روی صندلی بنشیند.

خودش هم روی صندلی کنارش جای گرفت. دلش می خواست کمی او را در آغوش بگیرد تا آرام شوند اما می دانست آن آرامش، دوامی نخواهد داشت:

« اون ماشینی که باهاش تصادف کردمو یادته؟ »

پرستش سر تکان داد و هیراد ادامه داد:

« گفتم یه زن و مرد بودن اما من فقط روح اون مرد رو تونستم ببینم. خانومه نمرده بود و منتقلش کردن بیمارستان. ظاهرا باردار بوده و از شدت شوک عصبی ای که وارد شده بوده، فورا زایمان می کنه و سر عمل، از دنیا میره. »

چشم های پرستش پر از اشک شدند و دلش برای بی کسی آراد سوخت:

« ینی آراد هیچکیو نداره؟ »

هیراد: یه مامان بزرگ پیر داشت که اونم از پسش برنمیومد. پول دیه رو دادیم و منم بعد از اینکه بهوش اومدم و حافظه م رو تا حدودی بدست آوردم، احساس گناه شدیدی داشتم و با پول تونستیم راضیش کنیم و حضانت بچه رو بگیریم.

پرستش بغض آلود گفت:

« چجوری؟ »

هیراد سرش را روی میز گذاشت:

« وکیلم کاراشو کرد. خیلی طول کشید تا تونستیم از طریق قانونی اقدام کنیم. »

پرستش به دور دستِ خانه نگاه می کرد و فکرش هزاران طرف، چرخ می خورد اما تمام حواس هیراد در عسلی چشم هایش بود و حسی که دلش می خواست تا ابد او را در کنار خودش و محرم به خودش داشته باشد.

سرش را از روی میز بلند کرد و کمی خودش را در تیر راس نگاه پرستش قرار داد و لبخندی روی لب نشاند.

نگاه خجالت زده پرستش در چشم هایش نشست و لبخند پر ملاحتی روی لب نشاند که موجب شد هیراد به حرف بیاید:

« کی بیام خواستگاری؟ »

پرستش لب به دندان گرفت و دل بی جنبه‌اش باز هم قلقلک شد.

ضربان قلبش در صورتش هم نمود پیدا کرده بود و هیراد، به خوبی حالش را می فهمید و او را با تمام وجودش تحسین می کرد.

بکر بودن آن دختر را می پرستید و دلش می خواست محرمش باشد.

پرستش خواست از جا برخیزد که هیراد به آرامی دست روی باندش گذاشت و او را وادار به نشستن کرد.

یک نگاه عاشقانه و عمیق حواله ی چشم هایش کرد و با صدایی که از شدت خواستن، بم و دو رگه شده بود، لب زد:

« جوابم مثبته؟ »

سرش را نزدیک به سر پرستش قرار داد و پرستش احساس کرد از هرم نفس های داغش که روی گونه اش فرود می آمدند، می سوزد.

کمی خودش را عقب کشید. قلب بی امانش داغ شده بود و از شدت عشقی که احساس می کرد، کوبنده تر از همیشه در سینه اش می تپید.

نفهمید چه شد؛ تنها وقتی به خودش آمد که گونه اش داغ شده بود و حرف هیراد در سرش تکرار می شد:

« تو مال منی؛ چه بخوای، چه نخوای باید جوابت مثبت باشه. »

همانجا دنیا ایست کرد و هیراد به سرعت خودش را به اتاقش رساند و درب را بست.

از شدت هیجان، دلش زیر و رو شده بود. چه حسی در آن دختر بود که او را اینگونه به هیجان وا می داشت؟

روی تختش دراز کشید و با خودش زمزمه کرد:

« خدایا ببخش. »

اختیارش از کف رفته بود و هنوز هم لب هایش از آن لمس کوتاه و دلنشین، گزگز می کرد.

بیشتر ماندن کنار او را که سِحرش می کرد، صلاح ندانست و از بند کششی که در وجودش بود، گریخته بود و به اتاقش پناه برده بود.

اما پرستش هنوز هم در بهت کار ناگهانی هیراد بود با این تفاوت که جایی میان آشپزخانه ایستاده بود و دست روی گونه اش گذاشته بود و نفس هایش بریده بریده و مقطع شده بودند.

هنوز هم حرف هیراد در سرش چرخ می خورد.

به یاد بوسه ای که ابتدا روی پیشانی اش و حالا روی گونه اش نواخته بود، گر گرفت و قدم های سست شده اش را به سمت درب خروجی برداشت و به سوئیت رفت.

زیر لب " بچه پرویی" نثار هیراد کرد و ناخداگاه قربان صدقه اش رفت.

حالا که فهمیده بود هیراد، اینچنین مورد عنایت خدا قرار گرفته است، طور دیگری دوستش داشت؛ یک جور عجیب و خواستنی!

نگاهش را از امتداد خیابان گرفت و به هیراد که با حالت خاصی نگاهش می کرد، چشم دوخت.

انگار دلتنگی، از پس چشم هایش فریاد میزد و دلش نمی خواست برای ثانیه ای، فراق یارش را تحمل کند.

بی حوصله، اخم کرد و پرتحکم گفت:

« پشیمون شدم نمی خوام بری. »

پرستش خندید و دست هیراد را از روی آستین پیراهنش کشید تا فرمان را نچسبد:

« اِ...!

باهم حرف زدیم ما. آخه اینجوری که نمیشه!

با اتوبوس برم، روز بعدش بیای خیلی بهتره تا اینکه باهم برسیم. »

هیراد اخم روی صورتش را حفظ کرد و با دست آزادش، فرمان را هدایت کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد:

« من دلم راضی نمیشه با اتوبوس بری. خودمون میریم، فوقش زودتر می رسیم، چند ساعت شهر رو می گردیم تا اتوبوس برسه؛ بعدش تو رو می ذارم ترمینال تا مرتضی بیاد دنبالت؛ خودمم می مونم تا مامان اینا برسن و خدمت خانومم برسیم. »

پرستش قهقهه زد و تکیه اش را به صندلی داد.

هنوز هم آن خوشی در خیالش نمی گنجید و چیزی در اعماق ذهنش آزارش می داد و آن هم وجود آیسان بود که دلش نمی خواست آسیبی ببیند.

حامی خواهش کرده بود، وصلتشان را علنی نکنند تا زندگی‌اش سر و سامان بگیرد و کم کم آیسان را برای اتفاقی که نمی دانست چه طوفانی بر سر زندگی‌شان، آوار می کند، آماده کند.

حتی شاید مجبور می شد از مشاور کمک بگیرد.

عشق هیراد آنقدر در اعماق قلب پرستش نفوذ کرده بود که ترجیح می داد با آن افکار، خودشان را آزار ندهد.

دلش برای آیسان می سوخت اما حامی را فرد مناسبی برای او می دید که با وجود مطلع بودن از عشق آیسان نسبت به هیراد، باز هم جوانمردانه پای احساسش مانده بود.

لحظاتی بعد، جلوی درب خانه پارک کردند و هیراد نفس آسوده ای کشید:

« من برم بالا وسایلمو بیارم. چیزی نمی خوای؟ »

پرستش سرش را به علامت نفی تکان داد و با پیاده شدن هیراد، به چند ساعتِ پیش رویشان فکر کرد و لبخند کجی روی لبش نشست و دلش یک حال عجیبی شد که این روزها زیاد تجربه اش کرده بود.

با یادآوری سبد خوراکی هایی که روی میز نهارخوری گذاشته بود، فورا به تلفن هیراد زنگ زد و صدای " جانم" گفتن گرم هیراد، دلش را داغ کرد:

« جانت بی بلا. سبد سفیده رو که توش خوراکی گذاشتم، جا نذاری. »

هیراد سرش را به سمت آشپزخانه چرخاند و با دیدن سبد، لب زد:

« خوب شد گفتی عزیزم. چشم حواسم هست. »

"عزیزم" گفتن هیراد به جانش نشست و تلفن را قطع کرد و با قرار دادن دست هایش زیر کیف دستیِ اهدایی هیراد، لرزش دست هایش را از دید خودش هم مخفی کرد.

با دیدن کیف بنفش خوش رنگی که هیجان زده اش می کرد، یاد روز قبل افتاد که هیراد با شاخه ای گل و هدیه ای در دستش، زنگ سوئیت را به صدا درآورد و به محض باز شدن درب، شاخه گل را به دستش سپرد:

« تقدیم به همسر آیندم. »

پرستش آنقدر شوکه شده بود که تنها عکس العملش قهقهه بود و بعد هم هیراد، کیف را به دستش سپرده و گفته بود:

« امیدوارم خوشت بیاد. »

چقدر آن لحظه را دوست داشت و در کنار آراد و کسی که عاشق شدن را برایش معنا کرده بود، خوش گذرانده بودند و در کنار هم شام دلپذیری نوش جان کرده بودند.

هیراد، تمام تلاشش را می کرد تا پرستش خوشحال ترین باشد و چقدر این تلاش هایش به چشم می آمدند.

لحظه ای بعد درب صندوق عقب باز شد و هیراد، چمدان کوچکش را داخل آن گذاشت و سبد را روی صندلی عقب گذاشت.

به محض نشستنش روی صندلی، صدای پرستش، وجودش را گرم کرد:

« کاش می شد آرادم باشه پیشمون. »

هیراد، ماشین را حرکت داد و ضربه ای روی بینی پرستش نواخت:

« نمی شه که خوشگل خانوم. با مامان اینا بیاد، بهتره. »

تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره حسام، چشم هایش را تنگ کرد:

« حوصله این یکیو ندارم. اگه گذاشتن دو روز مال خودمون باشیم! »

پرستش خم شد و دزدکی به اسمی که روی صفحه خودنمایی می کرد، خیره شد و ناخداگاه، متعجب و پرخنده، لب زد:

« سیریش؟ »

هیراد، رد نگاهش را دنبال کرد و به خنده افتاد:

« فضولی می کنی؟ مگه بهم اعتماد نداری؟ »

پرستش چشم غره ی خنده داری نثارش کرد:

« دارم؛ ولی به دخترای اطرافت اعتماد ندارم. »

هیراد قهقهه زد و حواسش را معطوف خیابان کرد:

« بله!
شما درست می فرمایید. »

دست برد و پخش ماشین را روشن کرد و آن را روی آهنگ مورد نظرش آورد و همراه خواننده خواند:

«این معجزس اینکه تو رو می بینمت/ تو فرشته ای با پاکیه قلب تو رو می شناسمت/ سرم پایین دلم کنارته، بوی یاسه تو فضای رابطه/ تا ته این دنیا، تویی عشقم تنها/ مرواریدی تو صدف از آسمونی/ با قلبی که نامحرمه نامهربونی/ حیای کل دنیا یکجا تو چشماته/ خدا حواسش جمعه، هر لحظه همراهته »

با نگاهش، پرستش را غافلگیرد کرد و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت:

« تا نفس هست عشق منی بدون، تا ته خط عاشق من بمون/ پر پاکیه لحظه به لحظه ی زندگی کردن هر دوتاییمون/ تو یه دریای پاک و زلالی من، مثله موجم، عاشق غرق شدن/ تو همینجوری باش که دلت میخواد، گوش نکن این روزا آدما چی می گن. »

نگاه پرستش ستاره باران شده بود و زیر لب ذکر می گفت؛ برای خوشبختی شان، برای لحظه های پاکشان که مبادا درگیر چشم و نظری شوند و لحظه های نابشان، خدشه دار شود.

هیراد، صدای پخش را پایین آورد و سرش را به سمت پرستش متمایل کرد:

« چی می خوندی؟ »

پرستش خجالت زده شد و خودش را تا کنار درب، عقب کشید و دستش را به معنای صبر کردن بالا آورد.

چشم هایش را بست و رو به هیراد که هر از گاهی نگاهش را از روبرو می گرفت و به او چشم می دوخت، نفسش را فوت کرد و با باز شدن چشم هایش، لب زد:

« آیت الکرسی می خوندم. »

لبخند محوی روی لب های هیراد نشست. دوست داشت، دست پرستش را روی دنده و زیر دستش اسیر کند و دلش از حضور نورانی او گرم شود.

اما هنوز زود بود و تا فردا باید صبر می کرد. از نظرش زمان به کندی می گذشت و احساس می کرد، طاقتش طاق می شود:

« به چه مناسبت؟ »

پرستش نفس پرصدایی کشید و نگاهش را به منظره بیرون دوخت:

« به مناسبت دوام عشق بینمون. »

فورا سرش را به سمت هیراد چرخاند و با لحنی که قلب هیراد را از جا می کند و برایش دلبری می کرد، زمزمه کرد:

« هیراد؟ »

هیراد، پر از عشق و خواهش شد:

« جون دلم؟ »

پرستش: قول می دی همیشه بمونی؟

هیراد، بی فوت وقت، لب زد:

« تا پای جون! »

نگاه پرستش، پوستش را گرم کرد و صدایش، طنین انداخت:

« اما من می ترسم. »

چین ریزی گوشه چشم های هیراد نشست که از دید پرستش مخفی نماند:

« از چی؟ »

پرستش نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت شیشه چرخاند.

از گفتنِ تردیدهایش می ترسید و دلش نمی خواست آن حالِ خوش بینشان از بین برود.

نگاهش را از منظره بیرون گرفت و رو به هیراد، گفت:

« بنظرت ما به اندازه کافی از هم شناخت داریم؟ عشق واسه شروع یه زندگی مشترک لازمه؛ اما بنظرت کافی هست؟ این حسِ بینمون باعث می شه چشم روی بدیای هم ببندیم و باهم مشکلاتو پشت سر بذاریم؟ اصلا باعث میشه سختیای این راه پرفراز و نشیبی که پیش رومون هست رو شیرین و دلپذیر کنه؟ »

نگاهش پر از تردید بود و مردمک های عسلی اش روی صورت هیراد می لغزید. مهلت حرف زدن نداد و ادامه داد:

« گاهی عشق باعث میشه آدما، چشم روی خصوصیات آزاردهنده ی همدیگه ببندن. می ترسم از روزی که مبادا برای هم تکراری بشیم؛ مبادا بدیامون، اغراق آمیزتر از چیزی که هست، به چشم بیان و دل چرکینمون کنن. من تا حالا هیچ رابطه ای با جنس مخالف نداشتم و بلد نیستم خیلی چیزا رو؛ می ترسم این بلد نبودنام، دلسردت کنه؛ میترسم از روزی که به هر دلیلی مردی که بهش دل بستم و به حمایتاش دلخوش کردم، ترکم کنه و اونوقت من نمی دونم چه بلایی قراره سر زندگیم بیاد. نمی دونم با نبودن کسی که همه جوره قراره خلاهای درونم رو پر کنه، چیکار کنم؟ »

هیراد لبخند مهربانی روی لب نشاند و ناخداگاه دست پرستش را گرفت و همان لمس کوتاه، وجود بی تجربه پرستش را گرم کرد.

هیراد، دستش را به همان سرعتی که گرفت، رها کرد و چنگی به موهایش زد:

« تمام نگرانیاتو درک میکنم اما قرار نیست خیلی زود همه چی تموم شه!

قراره یه محرمیت ساده باشه و ما هم می تونیم تو این مدت از هم شناخت کافی داشته باشیم. اما این محرمیت، یه سری محدودیت هامونو برمیداره و می تونیم بهتر همو بشناسیم. »

پرستش دستش را که بی قرار همان لمس کوتاه شده بود، تا کنار سرش برد و روسری اش را مرتب کرد:

« یعنی بدون محرمیت نمی تونیم همو بشناسیم؟ »

هیراد خندید و ضربه ای به بینی اش زد:

« نه وقتی که من انقدر دوستت دارم و می ترسم هر لحظه دستتو بگیرم و لپای آویزونتو ماچ کنم. »

گرمش بود؛ گر گرفته بود و آن جمله های پر عشق و بی رحم هیراد، تمام تنش را به لرزی بی اراده، وا داشته بود.

لب زیرینش را به دندان گرفت و مشت نه چندان آرامی به بازوی هیراد کوبید.

هیراد، سرخوش تر از همیشه خندید و خودش را تا گوشه ماشین، کنار کشید تا از حمله پرستش در امان باشد.

پرستش هم قهقهه زد و با صورتی که رنگ خون گرفته بود، لب زد:

« واقعا خیلی بی ادبی! »

هیجان کم نظیری به دل هیراد سرازیر شد و پایش را بیشتر از قبل روی گاز فشرد.

همه حرکات آن دختر به دلش می نشست و دوست داشت تا ابد به چهره سرخ از شرمش نگاه کند و قربان صدقه اش برود.

صدای پخش را بلند کرده بود و همزمان با خواننده، قسمت های عاشقانه آهنگ را رو به پرستش می خواند و لبخند خجالت زده و محجوبش را با لذت، به تماشا می نشست.

پرستش با لذتی تمام نشدنی، منظره های جاده را نگاه می کرد و همزمان با ریتم آهنگ تکان کوچکی به سرش می داد و در رویاهایش غرق می شد.

به دوست داشتنش نسبت به هیراد هیچ شکی نداشت اما تمام سوال هایی که از هیراد پرسیده بود، خوره جانش شده بودند.

می ترسید برای هیرادِ تنوع طلبی که یک بار مرده بود، کم باشد. هرچند تجربه نادر هیراد، چیزی نبود که بتواند به سادگی از کنارش عبور کند اما آدمیزاد بود دیگر!

از جنس آدم های همین روزها. ساعتی نماز می خوانند و ساعت بعدش بساط غیبت را به راه می اندازند. ساعتی قرآن می خوانند و ساعتی به بی رحمانه ترین شکل ممکن، یکدیگر را قضاوت می کنند. لحظه ای در شب عزاداری برای معصومین، آن چنان زار می زنند که انگار از تمام کرده های عمرشان پشیمانند و لحظه ای بعد چنان به یکدیگر زهر می زنند که انگار نه انگار همان بنده توبه کار و خجالت زده ی پیش خدا هستند.

هیراد هم یک آدم بود از جنس آدم های دیگر؛ همان جنس خرابی که خوب بودن را فراموش می کند؛ قول هایش را برای پرهیز از هرچه بدی ست، فراموش می کند و همان آدمِ روزهای قبل می شود؛ حتی بدتر، حتی سنگ تر!

آدم ها موجودات عجیبی هستند؛ نه قابل پیش بینی و نه حتی قابل اعتماد.

می ترسید از اعتماد به آدمی که قابل پیش بینی نبود اما مگر کدام آدم می توانست چنین باشد؟

مادرش راست می گفت؛ ازدواج، درست مثل هندوانه ای دربسته بود که شاید حتی ضربه های دست روی پوسته اش، آهنگ خوشی داشته باشد اما چه کسی می داند، داخلش سرخ و شیرین است؟

چه کسی می تواند به خوب ماندن آدم ها و خوب بودن لحظه های زندگی اش کنار آنها، قسم بخورد؟

به خدا که هیچکس جز خدا نمی تواند!

و چقدر پرستش در آن لحظه های پر اضطراب و تشویش، از خدا می خواست، مصلحت را پیش رویش بگذارد.

هرچند هیراد را دوست داشت اما تحمل شکستن در کنارش را نداشت. تحمل بودن کنارش و دور ماندن از او را نداشت و از خدا می خواست آن عشقی که به دلش هدیه داده بود، در صورتی جاویدان باشد که بتوانند در کنار هم به سعادت برسند.

و چه چیز بهتر از سعادت و خوشبختی در زندگی؟

هیراد، ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و کش و قوصی به تن خسته اش داد.

پلک های سنگینش را روی هم فشرد و بعد از چند لحظه، به پرستشِ غرق خواب خیره شد. روسری اش کمی عقب تر از حدمعمول رفته بود و حلقه ی موی مشکی و تابدارش زیادی به چشم می آمد.

دستش را ستون تنش کرد و روی صندلی پرستش گذاشت. کمی به سمتش متمایل شد و آرام، نامش را زمزمه کرد اما خوابش سنگین شده بود و صدایش را نشنید.

عطر تنش را نفس کشید و از ترسِ آنکه دست های بی اراده اش برای لمس صورت معصومش پیش برود، عقب کشید و بلندتر و خوش آهنگ تر از قبل، نامش را بر زبانش جاری کرد.

پرستش تکانی خورد و پلک هایش را نیمه باز گذاشت.

با گیجیِ ناشی از خواب، به اطراف نگاه کرد و صورت پر از اخمش را به سمت هیراد چرخاند که با حالتی خاص، نگاهش می کرد.

صدایش بم و خشدار شده بود:

« رسیدیم؟ »

هیراد سوالش را بی جواب گذاشت و پیاده شد. درب سمت پرستش را باز کرد و روی تنش خیمه زد.

پرستش با تمام اعتمادی که داشت، در صندلی فرو رفت و هیراد، کمربند ایمنی اش را باز کرد و از ترسِ ناخداگاه پرستش، خندید:

« نترس فعلا نمی خورمت! »

کلمه " فعلا" در ذهن خوابالود پرستش، تکرار می شد که حرف هیراد، رشته افکارش را پاره کرد:

« نه اینجوری نمیشه که شما همش بخوابی و من برای خودم رانندگی کنم. از این به بعد باید رانندگی یادت بدم که خسته شدم تو بشینی. »

پرستش از تصور رانندگی کردن، قند در دلش آب شد و با ذوقی کودکانه، دست هایش را بهم کوبید:

« وای راست می گی؟ من عاشق رانندگی کردنم. »

هیراد خندید و با نگاهش به او فهماند که باید پیاده شود.

از روی صندلی عقب، سبد خوراکی ها را برداشت و برای پایین رفتن از سراشیبی نسبتا تندی که منتهی به رودخانه می شد، قدمی به سمت جلو برداشتند.

پرستش با دیدن راه ناهموارِ پیش رویشان، چشم هایش گرد شد:

« وای من نمی تونم. خیلی شیبیش تنده! »

هیراد، لبخندی به رویش پاشید و انگشت اشاره اش را به سمتی گرفت:

« در عوض اونجا رو ببین چقدر خوشگله!

دلت میاد چنین جایی رو از دست بدی؟ »

پرستش با خیره شدن به کتانی هایی که هیراد برایش خریده بود، یاد آن روز در ذهنش تداعی شد و حس خوبی در دلش سرازیر شد.

قدمی به سمت جلو برداشت و هیراد هم پشت سرش حرکت کرد. با احتیاط و مورب، قدم برمیداشت و سعی داشت حواسش را از ارتفاع نسبتا زیاد آن پرت کند.

برای ثانیه ای، نگاهش قفلِ آن ارتفاع و خروش عجیب رودخانه شد و احساس سرگیجه کرد.

پایش لغزید و دستش برای بند شدن به پیراهن هیراد عقب رفت که هیراد زودتر از او متوجه لغزش پایش شد و دست آزادش را دور کمرش حلقه کرد و برای چند ثانیه، هرچند کوتاه، او را در آغوشش فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« مراقب باش خانوم کوچولو. »

پرستش، کمی فاصله گرفت و قلبش بنای تند تپیدن گذاشت. به نفس نفس افتاد و آستین پیراهن هیراد را در دست هایش فشرد و صدای خنده آلودش را شنید:

« چروک کردی این بدبخت رو! »

پرستش خنده ی پر اضطرابی کرد:

« تقصیر خودتونه دیگه. »

هیراد معترض شد:

« ای بابا!

تو که دوباره دوم شخص جمع شدی!

فکر نکن حواسم نیستا. »

پرستش قهقهه زد و بعد از طی مسافتی، بالاخره رسیدند و پرستش، به مسیری که پایین آمده بودند، نگاه کرد:

« وای!

چقدر وحشتناکه؛ حالا چجوری بریم بالا؟ »

هیراد خنده ی پر از شیطنتش را به زحمت قورت داد و به جاده نسبتا باریک و خاکیِ کمی جلوتر، اشاره کرد و دهان پرستش از حیرت باز ماند:

« پس چرا گفتید از اینجا بیایم؟ »

هیراد خنده اش را آزاد کرد و همانطور که جلوتر از او حرکت می کرد، با صدای بلندی گفت:

« اگه از اینجا نمیومدیم که پات پیچ نمی خورد و تو بغلم پناه نمی گرفتی! »

بار دیگر ترس هایش پررنگ شدند و اینبار بغض هم مهمان ناخوانده گلویش شد:

« هیراد، مامانم و مرتضی فکر میکنن تو زن داری. من برای اینکه شک نکنن، کلی از زنت تعریف کردم. حالا چیکار کنیم؟ »

لب های هیراد روی هم چفت شدند و بدون هیچ لبخندی، فقط نگاهش کرد.

ترس و دلهره را در سوسوی نگاه پرستش احساس می کرد و از عصبانیت درونش کم می شد:

« چرا انقدر دسته گل به آب دادی خانوم خانوما؟ آخه مگه مجبور بودی؟ »

پرستش بی فوت وقت، لب زد:

« آره مجبور بودم. مامانم همه چیو با جزئیات ازم میخواد و اگه یه درصد میفهمید زنت نیست نمی ذاشت من کار کنم و منم نمی تونستم بهش بگم همچین حماقتی کردم و نمی تونم قراردادمو کنسل کنم. اونوقت همیشه دلهره و دلشوره داشت و زندگیشون جهنم می شد. »

هیراد، نفس پر از تاسفش را بیرون داد و به خنده افتاد؛ از همان خنده هایی که از هر گریه ای غم انگیزتر بودند. لحظه ای خندید و بعد هم با آرامش خاطری که در تک تک کلماتش هویدا بود، لب زد:

« تو نگران هیچی نباش و همه چیو بسپر به من. »

پرستش لبخند غمگینی زد و در دلش خدایش را بخاطر وجود چنین مردِ حامی و پر از محبتی، شکر کرد.

چند دقیقه ای استراحت کردند و بعد از جمع کردن وسایلشان از همان جاده خاکی نسبتا باریک، بالا رفتند و هیراد، سرحال تر از قبل، مشغول رانندگی شد.

بعد از طی مسافتی نسبتا طولانی، قبل از غروب خورشید، وارد شهر شدند و پرستش که دلش برای دیدن غروب در ساحل، تنگ شده بود، فورا رو به هیراد، با ذوقی بچه گانه گفت:

« میای بریم ساحل؟ دلم میخواد برای غروب، اونجا باشیم. »

گوشه چشم های هیراد چین خورد و با تمام خستگی‌ای که در تنش احساس می کرد، سعی کرد به دل پرستش راه بیابد:

« بله که می ریم. »

پرستش فورا به حرف آمد:

« یه ساحل هست که صخره ایه. من عاشق اینجور ساحلام. »

هیراد به همان سمتی که پرستش می گفت، رانندگی می کرد. هنوز چند ساعتی برای به ترمینال رساندنش، فرصت داشت.

با ترمز ماشین، پرستش پیاده شد و با گام هایی بلند و سریع، خودش را از روی سنگ ها بالا کشید و به هیراد چشم دوخت که آرام و سلانه سلانه به سمتش می آمد.

برای چند لحظه تمام هیکلش را آنالیز کرد و دلش برای توپر بودن و هیکلی بودن مَردش، ضعف رفت و خجالت زده از افکارش که دلش می خواست، میان بازوانش آرام بگیرد، چشم بست و به امواج خروجان پیش رویش چشم دوخت.

برخورد موج های پر عظمت را، به تخته سنگ ها، دوست داشت.

به خورشیدی که کم کم غروب می کرد و ردی سرخ رنگ از خودش در آسمان آبی برجای می گذاشت، خیره شد و افکار بی پروایی را که در سرش جولان می دادند، به شدت پس زد.

با صدای هیراد که با حالت خاصی، نامش را فریاد زد به عقب برگشت و هیراد را تلفن به دست دید که بلافاصله عکس گرفت و ناخداگاه لبخند دلنشینی لب هایش را زینت داد.

پرستش ماتِ قامت بلند و گام های استوارش شد و به قدم هایش سرعت بخشید.

با کمی فاصله، کنارش راه رفت و با اخمی تصنعی گفت:

« ما هنوز محرم نشدیم. »

هیراد از گوشه چشمش نگاهش کرد و سر پایین افتاده اش را پایید:

« خب؟ »

پرستش، نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و سعی کرد جملاتی را که در ذهنش هجوم آورده بودند، منظم کند.

هیراد، حصیر کوچکشان را از داخل سبد برداشت و جایی نزدیک به رودخانه انداخت.

سنگ های نسبتا بزرگ را از زیر آن خارج کرد و همانطور که به پرستشِ بلاتکلیف، اشاره می کرد بنشیند، روی حصیر، دراز کشید و نفسش از آن همه خستگی، لحظه ای بند آمد و بعد از چند ثانیه، عضلات منقبض شده‌ی تنش شل شد و توانست نفس آسوده اش را رها کند و به سقف آبی رنگ بالای سرش که آرامش عجیبی داشت، چشم بدوزد.

پلک هایش را بست و بی نگاه کردن به پرستش، لب زد:

« نگفتی؟ »

پرستش زانوانش را در آغوش گرفت و به فاصله نسبتا زیاد بینشان چشم دوخت:

« خب راستش من یکم می ترسم. اون چیزایی که تعریف کردی؛ چطوری بگم؟ نمی دونم خودت چطوری نمی ترسی؟ »

لبخند هیراد کش آمد و دلش نخواست پلک هایش را باز کند.

آنقدر به روبرویش چشم دوخته بود که نگاهش خسته و تار شده بود:

« من خیلی وقته که از همه چی فاصله گرفتم؛ همه ی گذشته هام و هرچیز بدی که توش هست!

نمی دونم چرا وجود تو انقدر برام تسکینه. روح من خستس و وجود تو انگار همه خستگیاشو در می کنه. نمی خوام کارمو توجیه کنم اما چشم؛ دیگه تا وقتی محرم نشدیم نگاتم نمی کنم؛ خوبه؟ »

با جمله آخرش خندید و پرستش هم به خنده انداخت و فکر کرد که چقدر این مردِ مغرورِ این روزهایش را دوست دارد.

هیراد، دیگر آن هیراد گذشته نبود و حتی تک تک حرف هایش به دل می نشست.

هر کلمه اش بوی عشق می داد و پرستشِ بی تجربه را دلداده تر از قبل می کرد.

عادت نداشت به اینطور حرف زدن ها؛ عشق ورزیدن ها و رفتارهایی که دلش را می لرزاند و وادارش می کرد تا بیشتر و بیشتر به آن همه خوب بودن هیراد فکر کند.

پرستش، سبد را کمی جلوتر کشید و ظرفی از آن خارج کرد. ظرف دربسته ی میوه هم برداشت و رو به هیراد، گفت:

« چی میل دارید؟ »

هیراد، بدون باز کردن چشم هایش، لب زد:

« یه پرستش که وقتی حرف میزنه انقدر جمع نبنده. »

شانه های پرستش از شدت خنده لرزیدند و دستش را جلوی دهانش برد و چون جوابی از هیراد نشنید، یک بار دیگر به حرف آمد:

« حالا بگو چی میل داری؟ »

روی مفرد بودن جمله اش تاکید کرد و هیراد را به خنده واداشت.

هیراد، آرنجش را تکیه گاه سرش کرد و به صورت قرمزش چشم دوخت و با اشاره چشم های پرستش، به ظرف میوه نگاه کرد و میوه های داخلش را کمی جابجا کرد:

« هرچی خودت میخوری. »

صدای خروش رودخانه و آن همه سرسبز بودن اطرافشان، آنقدر دلنشین بود که ناخداگاه هر دو سکوت کرده و آرامش می گرفتند.

پرستش، ظرف میوه را بینشان گذاشت و چنگالی هم کنارش گذاشت.

هیراد نشست و به آن همه سلیقه ای که حتی در قاچ کردن میوه ها هم به چشم می آمد، نگاه کرد و لبخند محوی روی لب هایش نشست.

باز هم افکار آزاردهنده به ذهن پرستش هجوم آوردند:

« هیراد؟ »

هیراد آخرین تکه میوه را هم خورد و نگاهش تا چشم های پرستش بالا کشیده شد:

« بگم " جانم" عیب داره؟ »

لبخند پرستش کش آمد:

« بله که داره. نمی دونی که همین " جانم" گفتنا چجوری دل آدمو می لرزونه! »

هیراد قهقهه زد:

« بله؟ »

پرستش از حرف هایی که در سرش غوغا به پا کرده بودند، اخم هایش درهم شد:

« من واقعا ناراحتم که به آیسان چیزی نگفتم؛ اون مثل خواهر منه. تا الان خیلی در حقم خواهری کرده و انقدر که به حالم خوب بوده، مامانم نتونسته باشه. کاش حامی میذاشت خودم آروم آروم همه چیو بهش می گفتم. »

هیراد که از گذشته ی خودش شرمگین بود و می دانست که تمام این بدبختی ها زیر سر خودش است، نفس عمیق و پرحسرتی کشید:

« حامی حتما بهتر می دونه دیگه؛ وگرنه این همه اصرار نمی کرد، صبر کنیم. اونم گناه داره، شاید واقعا اینجوری برای جفتشون بهتر باشه. قراره بعد از خواستگاری برن مشاوره ازدواج؛ اینجوری می تونه کم کم با مشاور درمیون بذاره مشکلشون رو؛ بعدم می تونه بهتر باهاش کنار بیاد و قطعا تو رو هم می تونه ببخشه بخاطر این پنهان کاری. »

پرستش نگاهش را به دور دست ها دوخت و با غمی که دلش را به درد آورده بود، زمزمه کرد:

« همه ترسم اینه که نتونه منو ببخشه. »

هیراد، لبخندِ وسعت گرفته‌اش را دید و عکس دیگری انداخت.

کمی بالاتر رفت و پشت به پرستش ایستاد و عکسی سلفی انداخت و به آن خیره شد.

چقدر سادگی های این دختر که روزی از آن بیزار بود، برایش خاص و دلنشین بودند.

بیشتر از هرچیز، چشم هایش و آن نگاه معصومش بود که روح و روانش را بازی می داد.

از تخته سنگ های بزرگِ پیش رویش بالا رفت و جایی نزدیک به پرستش ایستاد.

پرستش دستش را جلو برد:

« ببینم چه شکلی شدن؟ »

هیراد، تلفن را به دستش سپرد و پرستش با صفحه قفل آن روبرو شد:

«اِ...!
دستم خورد قفل شد. »

هیراد به تنظیمات رفت و به پرستش اشاره کرد:

« شست دستتو بذار اینجا. »

پرستش با تردید نگاهش کرد:

« چرا؟ »

هیراد: برای اینکه قفل شد خودت بازش کنی. من که چیز مخفی‌ای ازت ندارم.

پرستش، خنده سرخوشی کرد و شستش را روی قسمتی که هیراد اشاره کرده بود، گذاشت و بعد از چند لحظه که اثر انگشتش اسکن شد، هیراد عکسی که انداخته بود را آورد و روبرویش گرفت.

چشم هایش از خوشحالی برق زدند:

« وای چقدر خوشگل شد. میشه چاپش کنیم؟ »

هیراد، لبخندی به رویش پاشید:

« بله که میشه. »

روی همان تخته سنگ ها نشستند و در سکوت، به آن همه آرامشِ دریا، گوش سپردند.

هر کدام در افکار خودشان غرق بودند و انگار که از آینده می ترسیدند.

هیراد آنقدر همه چیز را بهم گره خورده می دید که از خودش شرمگین می شد و خودش را مسبب تمام آن پیچیدگی ها می دانست.

اما در نهایت به این نتیجه رسید که شاید اگر این حوادث رخ نمی داد، هیچوقت با پرستش روبرو نمی شد و بر این باور می ماند که هیچ دختری آنطور که او می خواست نمی تواند موجب آرامشش باشد.

سرش را کج کرد و نگاهش را به چشم های پرستش دوخت.

دروغ بود اگر می گفت تمایلی به در آغوش کشیدنش ندارد؛ چرا که دلش می خواست در آن موج آرامشی که از سمت پرستش متصاعد می شد، غرق شود.

از آن همه خواستن، ترسید و از جا برخاست.

دلش نمی خواست اعتماد پرستش را خدشه دار کند. مخصوصا با آن تذکری که پرستش داده بود و دل هیراد را بیش از پیش شیفته خودش کرده بود.

نگاه پرستش، همزمان با برخاستنش بالا کشیده شد:

« چرا بلند شدی؟ »

هیراد نگاهش را به بی کرانِ دریا سپرد:

« اینجوری راحت ترم. یکم دیگه بشینیم و بریم سمت ترمینال. »

پرستش سرش را به نشانه موافقت، تکان داد و دلش به شور افتاد.

از عکس العمل سیمین و مرتضی می ترسید و در آن لحظات، دلش حضور پدرش را می خواست.

چقدر دلش می خواست مثل هر دختری، پدرش هم در مهمترین مراسم زندگی‌اش حضور داشته باشد و بتواند رضایت را در چشم هایش ببیند.

چقدر دلش می خواست با خیالی راحت، هیراد را به او نشان دهد و آینده اش را به دست پدری بسپرد که جز خیر و صلاح فرزندش، چیزی نمی خواست.

چقدر دلش تنگ بود و حضور پدرش جزء محال ترین آرزوهایش بود.

یکی از خلاهایی که هیچگاه با هیچ کس دیگری پر نمی شد و تا ابد، حسرت می ماند و دل دردناکش را پر از خواستنِ حضورِ اولین مرد زندگی اش می کرد.

پدری که کوه صبر بود و آرامش؛ پدری که وظیفه اش فقط در پدر بودن، خلاصه نمی شد؛ دوست بود و حامی!

و چقدر این حامی بودن را در زندگی‌اش کم داشت و حالا حضور هیراد، یادآور حمایت های بی دریغ پدری بود که سالیان درازی بار سفر بسته بود و خاطراتش به پررنگ ترین شکل ممکن در ذهنش حک شده بودند.

وقت رفتن رسیده بود و هیراد با چراغ قوه تلفنش، مسیر را روشن کرد و هر دو به سمت ماشین رفتند و راه ترمینال را در پیش گرفتند.

لحظه آخر، پرستش رو به هیراد گفت:

« صبر کن من یکم آمادشون کنم بعد هماهنگ کنید؛ اینجوری می ترسم. »

هیراد به سمتش خم شد و با لحنی قاطع، زمزمه کرد:

« همین امشب هر حرفی هست بزن؛ من نمی تونم انقدر صبر کنم. »

تن پرستش مور مور شد و نگاهش را دزدید:

« آخه...»

هیراد میان کلامش پرید:

« آخه و این چیزا نداریم. گوشیتم دم دستت می ذاری هروقت خواستم باهات حرف بزنم. »

از آن همه خودخواهی هیراد، لحظه ای مات شد و چیزی در دلش فرو ریخت. خنده اش گرفت:

« باشه. من دیگه برم الاناس که مرتضی هم برسه. »

هیراد، لبخندی زد و حس کرد هنوز نرفته، دلتنگ است:

« مراقب خودت باش. رسیدی خبر بده. »

پرستش وسایلش را از روی صندلی عقب برداشت و بار دیگر خداحافظی کرد.

سیمین، سینی چای را روبرویش گذاشت و با عشقی وافر نگاهش کرد.

تبسم در آغوش پرستش جای گرفته بود و مرتضی هم تکیه بر پشتی های طرح سنتی، تسبیحی در دست گرفته بود و بدون هیچ ذکری، آن را بالا و پایین می کرد.

از آن همه عشقی که در نگاه سیمین بود، عصبی می شد و دلش می خواست پرستش را از خانه اش بیرون کند.

سرش را کلافه تر از همیشه چرخاند و چنگی به موهای فر و کمی سپیدش انداخت.

حرص میخورد که حتی تبسمِ بدقلق هم در آغوش پرستش، بی صداست و حتی گاهی به حرف های بچگانه پرستش می خندد.

دل خوشی به یادگار علی نداشت و احساس می کرد با حضور پرستش، سیمینِ دوست داشتنی‌اش از او دور می شود.

سیمین، فنجان چای را در نعلبکی گذاشت و روبرویش قرار داد.

دو قند در نعلبکی پرستش گذاشت و قندان را نزدیک به مرتضی گذاشت و با نگاهش از او خواست تا کمی اخم هایش را باز کند.

پرستش مضطرب بود و جو خانه برایش سنگین بود. تبسم را در آغوشش جابجا کرد و دنبال سیمین که به آشپزخانه می رفت، راه افتاد.

سیمین به قابلمه غذا سر زد و کمی از ظرف هایی که در سینک ظرفشویی بودند را شست و رو به پرستش که با دلتنگی نگاهش می کرد، لب زد:

« چه خبر عشق مامان؟ »

پرستش شانه ای بالا انداخت و به آرامشی که در تک تک حرکات سیمین بود، چشم دوخت:

« خبر که زیاده اما دلم میخواد تنها باهاتون حرف بزنم. »

سیمین سرش را عقب برد و مرتضی را که هنوز هم اخم وحشتناکی روی صورتش خودنمایی می کرد، پایید و سرش را به طرفین تکان داد و با دلخوری زمزمه کرد:

« مثل مجسمه ابولهول می مونه. کلی بهش تاکید کردم این بچه اومد، خون به دلش نکن. زیاد نمی مونه که!

اصلا به خرجش نمی ره. نمی فهمه زبون منو. تو که نیستی خوبه ها؛ من نمی دونم چرا تو که میای اصلا یه آدم دیگه میشه خیر سرش. آخه مَردم انقدر نچسب؟ »

هر دو به خنده افتادند و سعی کردند صدای خنده هایشان به گوش مرتضی نرسد.

درب خانه به صدا در آمد و مرتضی بیرون رفت و بعد از چند لحظه با صدای بلندی گفت:

« سیمین من میرم پسر حاج علی کارم داره؛ زود میام. »

سیمین " خدا رو شکر" آرامی زیر لب زمزمه کرد و با صدای بلندی گفت :

« باشه عزیزم زود بیا که بدون تو شام نمی خوریم. »

بعد هم زیر لب زمزمه کرد:

« ارواح برادرِ نداشته م. »

پرستش خندید و سیمین فورا دست هایش را شست و دست پرستش را گرفت و به اتاق برد:

« بدو تا نیومده. تعریف کن ببینم؛ چه خبر؟ »

پرستش، پر از تردید برای گفتن واقعیت، کمی فکر کرد و به آرامی و شمرده شمرده، گفت:

« می خوام یه حرفایی بزنم که گفتنش برام سخته. اما همه آیندم بستگی به این داره که تو بهم اعتماد کنی. »

سیمین، سراپا گوش شد و تبسم را از آغوش پرستش گرفت:

« بگو مادر. »

پرستش با طمانینه تمام حوادث میان خودش و هیراد را توضیح داد اما حرفی از گذشته به میان نیاورد و در نهایت هم توضیح داد که هیراد ازدواج نکرده اما پسری را به فرزندی قبول کرده است.

سیمین، از آن همه اطلاعات جدیدی که به مغزش وارد کرده بود، گیج و متحیر به نظر می رسید:

« ینی هرچی برام تعریف می کردی، دروغ بود؟ »

پرستش، خجالت زده، سرش را پایین انداخت:

« همش که نه؛ اون شخصیتی که ازش تعریف می کردم، مامان هیراد بود؛ نه زنش! »

سیمین کلافه شد و خواست حرفی بزند که مرتضی یاالله‌ی گفت و در چارچوب درب نمایان شد:

« می خوای شام بیاری، بیار دیگه؛ گشنمونه. »

سیمین، هول زده از جا برخاست و به آشپزخانه رفت اما تمام فکر و ذهنش درگیر پرستش شد و خواستگاری که به گفته پرستش فردا زنگ می زد و اجازه خواستگاری می خواست.

اما چیزی که قضیه را پیچیده می کرد، درخواست عجیب هیراد و خانواده‌اش بود؛ اینکه به کسی نگویند آراد، پسر خودش نیست؛ چرا که نمی خواستند آراد، در سنین بزرگسالی، بویی از ماجرا ببرد و ضربه روحی بزرگی بخورد.

فکرش به شدت درگیر بود و حضور علی را در کنارش کم داشت تا برای دختر یکی یه دانه شان، تصمیم بزرگی بگیرند.

می ترسید از این بار سنگینی که روی دوشش بود و او مجبور بود در تنهایی، آن همه سنگینی را تحمل کند و دم نزند.

چطور می توانست به دیگران بگوید، پرستش، زن کسی می شود که بچه دارد و قبلا ازدواج ناموفقی داشته است؟

چطور می توانست پاکی دخترش را برای مردمی که حرف ها و قضاوت های بی رحمانه، لق لقه ی دهان هایشان بود، توجیه کند و بگوید که او مجبور نشده راضی به وصلتش با آن مرد شود؟

تمام آن فکر و خیال ها در سرش زلزله شدند و ظرفی که میان دست هایش بود، روی زمین افتاد و هزار تکه شد.

مرتضی و پرستش، سراسیمه به آشپزخانه رفتند و به سیمینِ رنگ پریده‌ی روبرویشان چشم دوختند و مرتضی، زودتر از همه به خودش آمد و بی توجه به شیشه هایی که هر گوشه‌ای به چشم می خوردند، دست سیمین را در دست هایش گرفت:

« چی شد؟ »

گوشه پلک سیمین پرید و با صدایی لرزان، زمزمه کرد:

« هیچی حواسم نبود. »

صدایش بغض داشت و پرستش از این همه دردی که در صدایش بود، دلش گرفت و رو به مرتضی گفت:

« شما ببریدش بیرون؛ من اینا رو جمع می کنم. »

مرتضی دست زیر زانوان سیمین انداخت و با یک حرکت او را در آغوش گرفت و به جیغ و اعتراض های سیمین توجهی نکرد.

پرستش، خجالت زده، سرش را پایین انداخت و درد عمیقی در دلش احساس کرد و آن هم نبودِ پدرش بود و سیمین هم به خوبی حس او را فهمید که ترجیح داد، سرش را میان آغوش مرتضی پنهان کند و بیش از آن شاهد شکستن دخترش نباشد.

پرستش، جارو و خاک انداز را برداشت و سعی کرد ذهنش را سمت آن شبی که هیراد به دوست داشتنش اعتراف کرده بود، سوق دهد و دلش از حضور او در زندگی‌اش گرم شد و لبخندی لب هایش را زینت داد.

فردای آن روز را به یاد آورد که تمام صبح را پشت در، نگهبانی داده بود و بعد از رفتن هیراد، دزدکی به خانه رفته بود و تمام آشپزخانه و پذیرایی را جارو برقی کشیده بود که مبادا شیشه در پای آراد برود.

به یاد آورد که به محض شروع کارش، هیراد بازگشته بود و با تعجب، به او که روسری اش را دور سرش پیچیده بود و میان پذیرایی، مات و مبهوت، نگاهش می کرد، خیره مانده بود.

هیراد، لبخند عمیقی زده بود و هرچه عشق در نگاهش بود، نثار صورت ملتهبش کرده بود و وسایلی که جا گذاشته بود، برداشت و به سرعت نور، دور شده بود.

خنده از صورتش کنار نمی رفت و به این فکر می کرد که چقدر این هیرادِ خواستنی را دوست داشت.

تمام شیشه ها را جمع کرد و در نهایت، جاروبرقی کشید.

به سمت اتاق مشترک مرتضی و سیمین نرفت و در عوض راهش را به سمت اتاق خودش کج کرد و در میانِ تاریکی اتاقش، برای لحظه ای نور تلفنش را دید و با قطع شدن آن، به سمتش خیز برداشت و دید که پنج تماس از دست رفته از هیراد دارد.

لب هایش را گزید و فورا شماره اش را گرفت.

دلش بی تاب تر از همیشه در سینه اش می کوبید؛ انگار او هم با تمام وجود، دلتنگی را احساس می کرد.

با اولین بوق، صدای خسته و گرفته هیراد، در گوشش پیچید:

« چه عجب!
خوبه گفتم گوشیتو از خودت دور نکن. »

پرستش، خنده کم جانی کرد:

« سلام. »

هیراد، نفس حبس شده اش را پر سر و صدا، بیرون داد و انگار که صدای پرستش، آبی شد روی آتش عصبانیتش:

« سلام بانو. من عادت ندارم به منتظر موندن؛ آدم صبوری نیستم تو این چیزا. هیچوقتِ هیچوقت انقدر بی تابِ حرف زدن با کسی نبودم؛ اصلا خوشم نمیومده از این چیزا. ولی تو فرق داری؛ با همه فرق داری و منتی نیست برای زنگ زدنم اما دلم نمی خواد منتظرم بذاری. »

صورت پرستش رنگ گرفت و سرش را به زیر انداخت. انگار حضور او را نزدیک به خودش احساس می کرد و خجالت می کشید:

« دستم بند بود؛ نمی خواستم اینطوری بشه. »

هیراد، یک تای ابرویش را بالا داد و روی تخت ناراحتش، جابجا شد:

« بندِ چی؟ کار مهمتر از منم داری مگه؟ »

پرستش خنده‌اش را خفه کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت که مبادا مرتضی یا سیمین، متوجه حرف زدنش شوند:

« مامانم خیلی بهم ریخت با حرفام. ظرف از دستش افتاد و شکست. داشتم اونا رو جمع می کردم. »

هیراد، نیمخیز شد و اخم هایش در هم شد. حس بدی به سینه اش چنگ انداخت:

« برای چی؟ »

دلتنگی، پرستش را کلافه کرده بود و از احساساتی که به تازگی تجربه شان می کرد، هر لحظه متعجب تر می شد:

« نمی دونم فرصت نشد باهاش حرف بزنم؛ مرتضی اومد. دلم نمی خواد فعلا جلوی اون حرف بزنم. »

هیراد سکوت کرد و پرستش ادامه داد:

« اصلا نمی دونم جریان آراد رو باید به مرتضی بگم یا نه. مرتضی اصلا آدم نرمالی نیست؛ میترسم بعده ها برای اینکه یجوری به من زهرش رو بریزه، به بچم همه چیو بگه و داغونش کنه. »

هیراد از آنکه می دید، پرستش هم آراد را به عنوان فرزندشان پذیرفته بود، لبخندی روی لب هایش نشست و در دل قربان صدقه اش رفت:

« تو هرجور تصمیم بگیری، من پایتم خانومی. زمین و زمانو بهم می دوزم که تو مال من باشی. »

باز هم دل بی جنبه اش فرو ریخت و گونه هایش ملتهب شد و بی هوا لب زد:

« چقدر گرمه هوا. »

هیراد قهقهه زد و از آن همه احساسات ناب پرستش، احساس غرور کرد:

« برو عزیزم. خبری شد بهم بگو حتما. سعی کن دیگه تا صبح آمادشون کنی که فرداشب ما بیایم. دیگه صبر کردن جایز نیست. »

این را گفت و ریز خندید و پرستش هم به خنده واداشت.

خداحافظی کردند و پرستش به فکر حرفی که یادش نمی آمد از چه کسی شنیده بود افتاد که می گفت " تب تند، زود می خوابه. " و با خودش فکر کرد که هیراد، تب تندی داشت و از اینکه مبادا آن تب تند، زود بخوابد، دلش به درد آمد و تمام احساسات خوبش پر کشید.
تلفنش را در جیب شلوارش گذاشت و به پذیرایی رفت.

فنجان دست نخورده چای‌اش را برداشت و سیمین را دید که بی حرف به سمتش آمد و فنجان را از دستش گرفت:

« بشین مادر؛ خسته ای. »

پرستش به پشت سرش نگاهی انداخت و با ندیدن مرتضی، دنبال سیمین رفت و به آرامی زمزمه کرد:

« مامان نمی خوام ازین موضوع، مرتضی سر در بیاره. »

نگاه نگران و عصبی سیمین، بالا کشیده شد و با دیدن نم اشکی که در چشم های پرستش بود، کمی خشمش را فرو خورد:

« من دختر از سر راه نیاوردم که اینجوری شوهرش بدم. »

صدای "مامان" گفتن معترض پرستش با اشک هایش درهم آمیخت:

« هیراد، مرد خوبیه مامان. گناه که نکرده، بچه آورده بزرگ میکنه! »

سیمین، خنده ای هیستریک کرد:

« از کجا معلوم گندکاری خودش نباشه؟ »

پرستش پر از بهت و حیرت شد و ناباور، نگاهش کرد.

تا به آن روز، مادرش آنقدر بی پرده، حرف نزده بود و احساس می کرد از تک تک اجزای صورتش، خجالت بیرون می زند و حرارت تنش دیوانه اش می کند:

« مامان این چه حرفیه؟ »

سیمین، روی گرفت و پرغیظ لب زد:

« مگه دروغ می گم؟ آخه به کدوم پسر مجردی، بچه میدن؟ باز دختر بود، یه چیزی!

آخه پسر؟ احمقانه نیست؟ بعدشم پسره بچه‌شو به دندون گرفته اومده از دختر احمقِ ساده ی من خواستگاری کنه و گولش بزنه با این حرفا. »

پرستش از گفتن هر حرفی، باز مانده بود و دهانش باز و بسته می شد که با شنیدن صدای مرتضی، درست پشت سرش، قالب تهی کرد و قلبش فرو ریخت:

« ترسیدم. »

مرتضی با اخمی غلیظ نگاهشان می کرد:

« خواستگارِ چی؟ »

سیمین، درمانده شده بود و نمی دانست چه حرفی بزند.

به پرستش نگاه کرد و رنگ پریده اش، او را هم ترساند:

« هیچی مرتضی جان. شما برو من یه چایی برات بریزم، میام حرف می زنیم. »

مرتضی، مکث کرد و پر از اخم، به پذیرایی رفت و تسبیحش را میان دست هایش بالا و پایین کرد.

سیمین، در گوش پرستش، زمزمه کرد:

« چی بگیم حالا؟ »

پرستش شانه ای بالا انداخت و به آرامی لب زد:

« نمی دونم چقدرشو شنیده اما اگه نشنیده آراد، بچه هیراد نیست، اصلا بهش نگو. »

سیمین سری تکان داد و برای آنکه بیش از آنچه بود، دخترش را در دردسر نیندازد، چای ریخت و بی حرف، به پذیرایی رفت و پرستش هم ترجیح داد به اتاقش برود.

تلفنش را برداشت و به هیراد پیامک زد:

« گفتم بهشون. ینی مرتضی خودش فهمید. نمی دونم عکس العملشون چی باشه. »

هیراد در یکی از رستوران های محلی بود و غذای محلی می خورد.

تلفن را در دست گرفت و با دیدن پیام پرستش، لبخندش کش آمد.

هر لحظه، خواستنش بیشتر می شد و به انتخابش مطمئن تر!

خوشحال بود که بعد از آن حالِ بدش، لب به اعتراف گشوده بود و از احساس پرستش هم با خبر شده بود.

هرچند، تا آن لحظه، پرستش، مستقیم در چشم هایش خیره نشده بود و ابراز علاقه نکرده بود اما می دانست همان هم برای دختر بی تجربه ای مثل او، زیادی ست و دلش می خواست وقت محرمیتشان، تمام این مرزها را بشکند و مجبورش کند تا خیره در چشم هایش از تمام احساسات خوبش حرف بزند.

از این فکر، حس مرموزی در تمام تنش جریان گرفت و شامش را با اشتهای بیشتری خورد.

به مادرش زنگ زد و بعد از چندین بوق متوالی، صدای خسته اش را شنید:

« جانم عزیزم؟ »

هیراد: سلام مهین دخت بانو. خوبید؟ کجایید؟

مهین دخت: خوبیم پسرم. نزدیکیم تقریبا. از هتلی که هستی، لوکیشن بفرست که راحت پیدا کنیم.

هیراد: چشم شما امر بفرما. برای فردا شبم آمادگی لازمو زودتر پیدا کنید که فکر کنم همه چی ردیفه.

مهین دخت خندید. آن همه عجله پسرش، برای خودش هم عجیب بود.

می دانست که تمام این‌ها را مدیون پاکی بیش از حد پرستش است؛ وگرنه هر لحظه می ترسید، هیراد باز هم همان هیراد گذشته شود.

حتی با وجود تجربه ی تلخی که داشت، باز هم می ترسید، آن نقطه تاریک، تمام زندگی اش را در بر بگیرد و باز هم روز از نو و روزی از نو.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و پرستش، روبروی آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می زد.

سیمین داخل اتاق آمد و لبخند بلاتکلیفی روی لب نشاند.

پشت سرش قرار گرفت و موهایش را شانه زد.

حجم موهای پرپشت و مشکی رنگش را در دست گرفت و با کش موی لیمویی رنگی که در دست داشت، موهایش را بالای سرش بست و او را به سمت خودش چرخاند.

در باورش نمی گنجید که یادگار علی، این همه بزرگ شده و با وجود انزجاری که از ازدواج داشت، حالا اینگونه سنگ پسری را به سینه می کوبد و از خوبی هایش دفاع می کند.

قطره اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود را زدود و به اتاقش رفت و کیف لوازم آرایش ساده‌اش را برداشت و به اتاق پرستش رفت.

پرستش با دیدن سیمین، هول زده، تلفنش را در جیب کت آلبالویی رنگش گذاشت و لبخند مسخره ای روی لب نشاند.

سیمین سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

به پرستش اشاره کرد تا روی زمین بنشیند. خودش هم نشست و کرمِ رنگ پوستش را بیرون آورد و روی صورت پرستش زد:

« فکر نکن نفهمیدم موهای صورتتم برداشتیا. »

پرستش دستپاچه شد و فورا به حرف آمد:

« به خدا نمی خواستم. بچه ها به زور برام زدن. خواب بودم من پاشدم دیدم یه طرف صورتم سفیده. »

سیمین خندید و با دقت بیشتری پوست لطیفش را کرمی کرد و بعد هم سرمه را برداشت و داخل چشم هایش را کشید و صدای اعتراض پرستش بلند شد:

« مامان؟ چیکار می کنی؟ »

سیمین لبخند زد و دست از کارش نکشید:

« هیچی عشق مامان. دارم یکم بهت می رسم که نگن دخترشون چیزی کم داشت. »

پرستش با تعجب زمزمه کرد:

« مگه به این چیزاس آخه؟ »

سیمین خندید و بعد هم رژ کمرنگی را به لب هایش نزدیک کرد و کمی، فقط کمی به آن ها رنگ زد تا از آن حالت رنگ پریدگی، فاصله بگیرد.

پرستش خودش را در آینه دید و چشم هایش گرد شد:

« وای مامان. اینجوری خجالت می کشم؛ خیلی فرق کردم. »

سیمین بی حرف، به اتاقش رفت و کیف لوازم آرایشش را روی میز گذاشت.

نمی دانست باید خوشحال باشد یا نه؟

مرتضی، بر خلاف انتظار، با هیراد مخالفت نکرده بود و انگار که می خواست زودتر آن امانتِ حسادت برانگیز را از سر راهشان بردارد.

پرستش دلشوره گرفته بود و کف دست های خیسش را مدام به دامن سیاهِ بلندش می کشید.

با رفتن مادرش، تلفن را از جیبش بیرون کشید و باز هم به هیراد زنگ زد و هنوز اولین بوق، در گوشش زنگ نخورده بود که صدای گرم هیراد، لرز به جانش انداخت:

« کجا رفتی کوچولو؟ »

درب اتاقش را بست و به ارامی زمزمه کرد:

« مامانم اومد اتاق. »

هیراد خندید. احساس می کرد سنش برای آن شیطنت ها گذشته است اما عجیب بود که تمام آن ها، احساس سرخوشی را در وجودش زنده می کرد:

« خب داشتیم چی می گفتیم؟ »

پرستش: هنوز هیچی.

هیراد: نه دیگه اشتباهت همینجاس. داشتم می گفتم دلم تنگه.

پرستش خندید و به ساعت روی دیوار خیره شد:

« دو ساعت دیگه بیشتر نمونده. »

هیراد، نفس عمیقی کشید:

« آخه مشکل اینجاس که باید ادای دامادای خوبو دربیارم و نگات نکنم تا وقتی می ریم اتاق. »

پرستش خندید و دلش فرو ریخت. از کِی این همه عاشق شده بود؟ خوب به یاد نمی آورد اما انگار این احساس، از سالیان دوری گریبانش را گرفته بود و انگار سالهاست که هیراد را می شناسد:

« الانم داماد خوبی باش و بذار من به کارام برسم. »

هیراد: چیکار؟

پرستش: برم وسایل پذیرایی رو آماده کنم.

هیراد: باشه ولی حواست به تلفنت باشه.

پرستش خندید و خداحافظی کردند. چرا به تازگی این همه احساس گرما می کرد؟

به آشپزخانه رفت و سعی کرد کمک حال سیمین باشد. گاهی اوامرش را اجرا می کرد و گاهی از تبسم نگهداری می کرد.

زمان به کندی می گذشت و هر لحظه منتظر آمدنشان بود.
چادر پرستش روی شانه هایش افتاده بود و نگاه بی قرارش روی زمین بود.

به آرامی پیش رفت و روی صندلی چوبی نزدیک به هیراد نشست.

انگار قرار گرفتن در آن شرایط، نزدیک بودن به هیراد را برایش سخت کرده بود.

گلویش خشک شده بود و حرف هایی که آماده کرده بود، از ذهنش پر کشیده بودند.

انگار که ذهنش از هر فکر و خیالی عاری بود و تنها صدای نفس هایشان بود که به گوش می رسید.

با صدای هیراد، که نامش را می خواند، نگاهش را بالا کشید و هنوز در بهت بود که هیراد خندید و عکسی سلفی از خودشان انداخت و قهقهه آرامی به قیافه متعجب پرستش زد.

لبخند پرستش وسعت گرفت و هیراد عکس دیگری گرفت.

هیراد که خجالت و اضطراب پرستش را به خوبی متوجه شده بود، صندلی اش را نزدیک تر برد و اتاقش را با دقت نگاه کرد.

سعی کرد کمی جو سنگین میانشان را بشکند:

« اتاق قشنگی داری؛ با سلیقه ای. »

پرستش لبخند محوی روی لب نشاند و کمی از انقباض عضلات تنش کاسته شد.

پاهایش را تکان خفیفی داد و هیراد را دید که روی صندلی جابجا شد و تنش را جلوتر کشید و نگاهش را میخ چشم هایش کرد:

« حرفی نداری خانومی؟ برم بگم جواب مثبته؟ »

پرستش دستپاچه شد و "نه" سراسیمه ای گفت که چشم های هیراد را گرد کرد و به خنده اش انداخت:

« مگه جرات مخالفتم داری؟ بالا بری پایین بیای مال خودمی. »

تن پرستش گر گرفت و به هیرادی چشم دوخت که بی رحمانه حرف میزد و قلبش را به اسارت می گرفت:

« من یه سری حرفامو زدم اومدنی؛ اما ازت قول میخوام که پای همه چی بمونی.

تو تنها مرد زندگی من بودی و من بیشترین حرفی که زدم با تو بوده؛ بیشترین حرف عاشقانه ای که شنیدم از تو بوده و همه چیو دارم با تو یاد میگیرم؛ اما خب تو شرایط خیلی زیادی داشتی و من نمی دونم چقدر می تونم بهت اعتماد کنم که پای من بمونی و فقط با من بمونی. من ازت میخوام بهم ثابت کنی عشقتو؛ ثابت کنی که چقدر عوض شدی و من و زندگیمون برات مهمیم. »

هیراد سراپا گوش شده بود و برایش دلپذیر بود این حرف ها؛ هرچند گذشته‌ی خجالت آورش را برایش تداعی می کرد اما همین که تغییر کرده بود و برای بهتر شدن زندگی‌اش تلاش می کرد، نکته مثبتی بود که ناخداگاه باعث میشد به خودش افتخار کند.

پرستش نفس گرفت و ادامه داد:

« می خوام هر مشکلی تو زندگی داشتیم، با حرف زدن حلش کنیم. تو بهتر از هرکسی می دونی که چقدر فرصت باهم بودنمون می تونه کم باشه؛ پس لطفا این فرصتو با قهر و دعوا و دلخوری از هم نگیریم. »

چقدر حرف هایش به کام هیراد شیرین می آمد و هر لحظه طاقتش را برای داشتنش طاق می کرد.

حرف می زد و هیراد فکر می کرد که حتی تن صدای آرامش را هم دوست دارد.

پرستش، حرف هایش را گفت و سکوت کرد.

چشم های وحشی هیراد را دوست داشت؛ همان چشم هایی که روزگاری، بخشی از ترس ها و دلهره هایش را تشکیل میداد.

مستقیم و بی پروا نگاهش کرد:

« شما حرف خاصی نداری؟ انتظاری از من نداری؟ »

هیراد تک خنده ای آرام کرد و از جا برخاست.

به سمت صندلی پرستش آمد و کمی به سمتش متمایل شد:

« نه فقط انتظار دارم بیشتر ازین منو معطل نکنی و زودتر بریم، بگیم جوابمون مثبته. »

بالاخره انتظارش به پایان رسید و درحالی که آخرین تلاش هایش را برای بهتر بنظر رسیدن همه چیز انجام می داد، صدای زنگ خانه، دلهره به جانش انداخت و نفسش برای لحظه ای کوتاه، بند آمد و قلبش دیوانه وار کوبیدن را آغاز کرد.

صدای خوش آمدگویی مرتضی را می شنید و میفهمید چه تلاشی می کند تا بهترین برخورد را داشته باشد.

سیمین به آشپزخانه آمد و نگاهی گذرا به همه چیز انداخت و در لحظه آخر، نگاهش روی صورت رنگ پریده پرستش ماند:

« دیگه سفارش نکنم!

صدات زدم، چای رو بیار. »

پرستش دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما تلاشش بیهوده بود و صدایی خارج نشد و خوشبختانه سیمین هم برای خوش آمد گویی رفت و نایستاد تا شاهد ناتوانی‌اش باشد.

صداها به گوشش می رسید اما تنها صدای هیراد بود که می توانست کمی اضطرابش را کاهش دهد و ثابت کند که همه چیز واقعی‌ست.

اما صدایی از هیراد نیامد و تپش دیوانه وار قلبش همچنان ادامه داشت.

لرزش تلفنش را احساس کرد و با دستانی لرزان، تلفنش را از جیب کتش خارج کرد و نام هیراد، ستاره باران چشم هایش را دیدنی کرد و محتوای پیام را خواند:

« کجایی پس؟ »

قلبش آرام شد و خنده در گلویش پرید. سرفه اش را به زحمت مهار کرد و هجوم خون را به صورتش به خوبی احساس کرد.

جوابش را نداد و تلفنش را در جیب کتش گذاشت و روسری‌اش را مرتب کرد.

از حرف هایی که می شنید، سردر نمی‌آورد و فقط منتظر حرفی بود تا برود و به آن ترس های بیهوده پایان دهد.

نفهمید چقدر گذشت که بالاخره صدای سیمین در گوشش طنین انداخت و چادر سفید و گلدارش را روی سرش مرتب کرد و چای ریخت.

دست هایش به وضوح می لرزید و گرمای زیادی از تنش متصاعد میشد.

صدای شیطنت های آراد، خانه را پر کرده بود و قلب پرستش را بی تاب و دلتنگ‌تر کرده بود.

سینی چای را برداشت و با طمانینه و آرامشی که تصنعی بودنش را فقط خودش می فهمید، وارد پذیرایی شد و با صدایی که سعی می کرد، رسا باشد، سلام داد و همه به احترامش بلند شدند و آراد، فورا به سمتش دوید و پاهایش را چسبید و پرستش سعی کرد سینی چای را محکمتر بگیرد تا مبادا چای روی تن آراد بریزد.

نفهمید چه شد؛ فقط وقتی به خودش آمد که هیراد، سینی چای را از دستش گرفت و صدای خنده ها در هم پیچید و هیراد با صدایی که خش داشت، زیر گوشش به آرامی زمزمه کرد:

« چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ »

پرستش از ترس سیمین و مرتضی، به سرعت خم شد و آراد را در آغوش کشید و صدای " مامان" گفتن پر از بغض آراد، لرز به جان سیمین انداخت و نگاه خشمگینش را حواله پرستش کرد.

پرستش جایی نزدیک به سیمین نشست و هیراد، چای را تعارف کرد و مرتضی با دیدن این وضعیتی که خنده دار شده بود، از جا برخاست و سینی چای را از دست هیراد گرفت.

آراد، در آغوش پرستش، آرام شده بود و طوری لم داده بود که انگار قصد نداشت به آن زودی ها، دل از تکیه گاه امن و پر از محبتش بگیرد.

حرف ها از سر گرفته شد و فکر پرستش پیش نگاه خشمگین سیمین، جا مانده بود.

دلش به نارضایتی سیمین، راضی نبود و می خواست که تنها دارایی زندگی‌اش از آن وصلت راضی باشد.

دلشوره گرفته بود و نگاه خیره و زیر چشمی هیراد را به خوبی احساس می کرد.

صداها در هم پیچیده بود و تنها وقتی به خودش آمد که سیمین، او را مخاطب قرار داد:

« دخترم، آقا هیراد رو راهنمایی کن اتاقت. »

مهین دخت از جا برخاست و آراد را از آغوشش جدا کرد و با نگاهش به پرستش دلگرمی داد.

پرستش به سمت اتاقش رفت و برای لحظه ای به سمت آراد بهانه گیر برگشت که صدای هیراد، واضح و رسا، در گوشش پیچید:

« شما بفرمایید؛ مادرم آرومش میکنه. »

سرش پایین افتاد و وارد اتاق شد. هنوز فاصله زیادی از درب نگرفته بود که صدای بسته شدنش، قلبش را لرزاند و چیزی نگذشت که صدای هیراد را درست زیر گوشش شنید و تنش مور مور شد:

« بالاخره می تونم نگات کنم؛ بچرخ ببینمت خانومم. »

اخم در هم کشید و اعتراض کرد:

« هیراد! »

پلک های سنگین هیراد روی هم افتاد و پرستش را دور زد و مقابلش ایستاد و چشم هایش را باز کرد:

« جانِ هیراد؟ »

نگاه دقیقش را در صورت پرستش چرخاند و متوجه تغییراتش شد.

آرایش ساده ای داشت اما آنقدر زیبا شده بود که برای لحظه ای نفسش رفت و دلش فقط یک در آغوش کشیدنِ چند ثانیه ای خواست؛ اما صبر کرد و چقدر این صبر کردن، در حین سخت بودنش، دلپذیر بود.

دست هایش مشت شد و مقاومت کرد در برابر شرم نگاهی که رنگ عشق گرفته بود و می دانست فقط مختص خودش است.

ذهنش می رفت تا او را مقایسه کند با تمام دخترانی که شب و روز را در آغوش پر از هوسش گذرانده بودند اما به سرعت به خودش نهیب زد و با نشستن روی صندلی گوشه اتاق، خودش را سرزنش کرد:

«پرستش با هیچ کدوم ازونا قابل قیاس نیست؛ اجازه نداری حتی فکرشم بکنی. »

چشم های پرستش ستاره باران شد و دلش از حضور مردی که عاشقانه نگاهش می کرد، گرم شد.

دست های هیراد روی روسری اش لغزید و گره آن را باز کرد.

دلش می خواست حالا که محرم شده بودند، دست در خرمن موهایش بیندازد و بوسه اش را عمیق تر از آن شبِ نفرین شده، روی موهایش بگذارد.

نفس در سینه پرستش حبس شد و نگاه پر از ترسش را بالا کشید و همزمان با آن، دستش هم روی سرش گذاشت و مانع شد.

گلویش خشک شده بود و به سختی توانست لب بزند:

« نه. »

هیراد از آن همه ترس رخنه کرده در چشم هایش قهقهه زد و روی صورتش خم شد:

« شوخی میکنی دیگه خانومم؟ »

پرستش هم خندید اما از موضع خودش پایین نیامد.

هنوز آن محرمیت را درک نکرده بود و برایش سخت بود آنقدر نزدیکی و کارهایی که فقط عرق شرم را روی تنش می نشاند.

هیراد فاصله شان را کمتر کرد و پیشانی‌اش را به پیشانی پرستش چسباند و از آن همه احساسات نابی که به قلبش سرازیر میشد، پلک هایش سنگین شد و برای چند لحظه روی هم افتاد تا آن همه آرامش را هضم کند.

تن پرستش سست شد و ضعف خفیفی را در ناحیه کمرش احساس کرد.

ترسیده بود از عکس العمل های تنش که هیچکدام دست خودش نبود.

تپش دیوانه وار قلبش کلافه اش کرده بود و انگار که تب چهل درجه داشت.

هیراد، چشم باز کرد و همزمان با آن روسری پرستش را پایین کشید:

« ازین به بعد هیچ مانعی برامون نیست. چرا سخت می گیری عزیزم؟ تو زنمی؛ مال منی. زیباییات مال منه. فقط من اجازه دارم ببینمشون. تو هم نباید منعم کنی از چیزی که حقمه. »

دست پرستش شل شد و بدون هیچ حالتی کنار بدنش افتاد.

حق را به هیراد می داد اما برایش سخت بود.

هیراد، روسری اش را کنار زد و چشمانش از آن همه مشکی بودن موهای پرستش درخشید.

دست برد و موهایش را از بند کش لیمویی رنگش آزاد کرد و خرمن موهای پرستش روی شانه هایش ریخت و تا زیر کمرش آمد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و مخالفت های زیرپوستی سیمین، با وجود سرسختی های هیراد، راه به جایی نبرد.

مرتضی به طرز عجیبی سکوت کرده بود و هرازگاهی با سیمین حرف میزد و خیالش را از بابت هیراد، راحت می کرد.

پرستش هم سربه زیر شده بود و همه چیز را به بزرگ ترهایش سپرده بود.

بعد از فوت حاج بابا، پسرش دارای اعتبار خاصی در روستا بود و برای محرمیت کوتاه مدتی که سیمین رضایت داده بود، قرار بر آن شد که اسماعیل، صیغه را بخواند و تا اواخر تابستان محرم بمانند که هم جهیزیه پرستش را درست کنند و هم پرستش و هیراد بتوانند شناخت بهتری از هم پیدا کنند و شرایط ازدواجشان مهیا شود.

صیغه محرمیت جاری شد و هیراد احساس کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد.

پرستش و هیراد با بزرگ ترهایشان روبوسی کردند و سیمین زیر گوش هیراد زمزمه کرد:

« دخترم دستت امانت تا اخر تابستون. »

هیراد لبخند عمیقی زد و دست مادرزنش را بوسید و نگاه چپ مرتضی را به جان خرید.

مهین دخت، انگشتری را بدست هیراد سپرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« اینو دست عروست کن. »

هیراد سرش را چرخاند و با لبخند خاصی، پرستش را نگاه کرد و قلبش دستخوش احساسات متفاوتی شد:

« ای به چشم. »

روی صندلی نشستند و نامحرم ها اتاق را ترک کردند.

هیراد، چادر پرستش را عقب تر کشید و با دقت نگاهش کرد.

خوب می فهمید که احساسات متفاوتی را با نگاه کردن به چشم هایی که حالا محرمش بودند، تجربه می کرد.

می فهمید و تمام تنش گرم میشد از حس مالکیتی که با تمام وجود احساسش می کرد و چقدر برایش لذت بخش بود عطری که نفس می کشید و با هر دم، انگار که جان تازه ای می گرفت.

دست ظریف پرستش را در دست گرفت و به تفاوت اندازه هایشان خیره ماند و تک خنده ای جذاب کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

شرم از نگاه پرستش می بارید و خیره به چشم های هیراد، انگار که دنبال دلیلی برای خنده اش می گشت.

انگشتر را به آرامی در انگشت پرستش گذاشت و نگاهش را تا عسلی های دوست داشتنی اش بالا کشید.

طاقتش طاق شد؛ خم شد و بوسه ای طولانی روی پیشانی اش کاشت و باز هم خیره چشم هایش شد تا شاهد تمام رنگ عوض کردن هایش باشد و غرق لذت شود.

پرستش از آن همه نزدیکی، پر از حرارت شده بود و دست و کل های بزرگترها، بعد از بوسه ی پر از احساس هیراد، خجالتش را چند برابر کرده بود.

پدر هیراد جلو آمد و دست پرستش را گرم و پدرانه در دست گرفت:

« منم جای پدرت بدون. هرموقع چیزی خواستی، این پسر اذیتت کرد یا هرچیزی که فکر میکنی اگه پدرت بود، بهش پناه میاوردی، شک نکن که من پشتتم؛ حتی اگه به ضرر پسرم باشه. تو برای من در اولویتی. »

چشم های پرستش از نم اشک، تر شد و با دیدن نگاه بغض آلود سیمین، گریه امانش نداد و برای نبودن پدری که زیادی خوب بود، گریست.

سیمین جلو رفت و پرستش را در آغوش کشید. حال دخترش را خوب میفهمید و دلش برای مظلومیتش می سوخت.

هیراد که طاقت دیدن اشک های پرستش را نداشت، بعد از چند لحظه به مادرش اشاره کرد تا تنهایشان بگذارند.

مهین دخت، چیزی زیر گوش سیمین نجوا کرد و سیمین بدون آنکه دلش بخواهد، از آغوش پرستش بیرون آمد و بعد از چند لحظه، به تدریج متفرق شدند و به بهانه پذیرایی، تنهایشان گذاشتند.

پرستش خواست چادرش را جلوتر بکشد اما هیراد با قدم بلندی خودش را مقابلش رساند و چادر را از دستش گرفت و کنار پایش انداخت و بی پروا نگاهش کرد.

پرستش، گریه را فراموش کرد و عضلات بدنش منقبض شد.

دست های هیراد، صورتش را قاب گرفت.

خم شد و قطره اشکی که هنوز هم به چشم می آمد را بوسید و پر حرارت زمزمه کرد:

« تا وقتی من هستم نمی ذارم کمبود چیزی رو تو زندگیت حس کنی؛ قول میدم. »

پرستش فاصله گرفت و اخم هایش را درهم کرد:

« داری پشیمونم می کنی ازینکه جواب مثبت دادم. »

هیراد تک خنده ای کرد و از اینکه حواسش را از ناراحتی های زندگی اش دور کرده بود، راضی به نظر می رسید:

« متاسفم دیگه هیچ راه برگشتی نداری؛ چون تا ابد مال خودمی و حتی حق فکر کردن به روزای بدون منو نداری. »

پرستش خنده ای از سر ناچاری کرد و بی مقدمه جلو آمد و روی پاشنه پا ایستاد.

قدش به زحمت به چانه هیراد می رسید.

هیراد که از حرکت ناگهانی اش حیرت زده شده بود و از قصدش باخبر نبود، کمی خم شد و پرستش دهانش را باز کرد و گاز محکمی از گونه هیراد گرفت و خواست به سرعت قدمی به عقب برگردد که دست هیراد روی کمرش قفل شد:

«آی آی...!

چیکار کردی دختر؟ »

پرستش قهقهه زد و پشت دستش را روی دهانش کشید:

« هم تلافی کردم؛ هم حرصمو خالی کردم. »

هیراد که انتظار چنین شیطنتی از دخترک خجالتی پیش رویش نداشت، حلقه دستش را محکمتر کرد و گوشه چشم هایش از شدت خنده ای که مهار می کرد، چین خورد:

« اِ...!

اینجوریه؟ »

هر لحظه فاصله اش را کمتر می کرد و با نگاه نافذش، تقلای پرستش را برای فرار از آن موقعیتی که هیچ راه گریزی نداشت، بیشتر می کرد.

پرستش سرش را تا جای ممکن عقب برده بود و خنده امانش نمی داد:

« نکن هیراد. برو عقب الان یکی میاد. »

قهقهه های خفه اش با دیدن لب های هیراد، مماس صورتش، رو به خاموش می رفت و ته دلش خالی می شد.

ناخودآگاه چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و آخرین توانش را به کار برد:

« نکن. »

اما خدا می دانست که چقدر دلش برای آن تجربه ای که حتی فکرش زانوانش را سست می کرد، می لرزید.

هیراد که به دقت تمام کارهایش را زیر نظر گرفته بود، شانه هایش از شدت خنده لرزید و خواست بوسه اش را عمیق تر از همیشه روی لب های معشوقش بکارد که تقه ای به درب خورد و متعابش صدای مهین دخت، به گوش رسید:

« هیراد جان! »

عطر دل انگیز موهای پرستش در مشامش پیچید و ناخودآگاه دستش را در آن ها فرو برد و از روی گردنش تا پایین موهایش را نوازش کرد و نفهمید چه بلایی بر سر احساسات پرستش آورد؛

نفس در سینه اش حبس شد و ناله ی ضعیفی از میان لب هایش خارج شد.

دلش در هر ثانیه انگار که هزار بار فرو می ریخت و فقط خدا می دانست که چه زجری می کشید برای تحمل وزنی که انگار چندین برابر شده بود.

دست هایش چنگ شد و پیراهن هیراد بود که میان آن ها اسیر شد.

علی رغم تمام تلاش هایش، با محکم شدن حلقه دست های هیراد، دور کمرش، زانوانش سست شد و درست در آستانه سقوطش، هیراد او را بالا کشید و تیر خلاص را با بوسه ای کوتاه که روی لب هایش نشاند، زد و پرستش برای لحظه ای از هجوم آن همه احساسات، انگار که مرد و زنده شد.

هیراد با دیدن گونه های گلگون و پر التهاب پرستش و مردمک هایی که بلاتکلیف تر از همیشه، دو دو میزدند، غرق لذت شد و به تماشای زیبایی های آن دختر زیادی ساده نشست که حتی تمام آن حرکاتش هم از روی سادگی زیادش بود.

ناز نداشت، عشوه نداشت و بلد نبود؛ اما بکر بود. ناب بود و تمام احساسات خوب دنیا را در خود داشت؛ حتی بوسیدنش!

هیراد که انگار تازه به آرامش رسیده بود، دلش نمی خواست از منبع آرامشش جدا شود.

سرش را خم کرد و بوسه ای روی لاله گوش پرستش گذاشت و پرستش هم فورا عکس العمل نشان داد و سرش به همان سمت، روی شانه اش خم شد و چشم های خمارش روی هم افتاد. به سختی توانست لب بزند:

« هیراد! »

هیراد که با تمام حرکاتش تفریح می کرد و غرق لذت می شد، بوسه ای طولانی روی گونه اش کاشت و خیره در چشم هایش، زمزمه کرد:

« جونم؟ امر کن. »

پرستش خواست فاصله بگیرد و کمی روی پاهای بی رمقش بایستد که هیراد اجازه نداد و حلقه دست هایش را محکمتر کرد:

« چی می خوای عزیزم؟ کم بود؟ بازم میخوای؟ »

موزیانه خندید و پلک های نیمه جان پرستش فورا باز شدند و هیراد غرق عسلی های خوش رنگش شد که صدای اعتراض پرستش را شنید:

« بسه داری خفم میکنی. من کی گفتم میخوام که حالا بگم کم بود؟ »

هیراد قهقهه زد و از موضعش پایین نیامد:

« می دونم تو هم دوست داشتی عشقم. باشه بازم ادامه میدم. »

این را گفت و روی صورتش خم شد و اینبار بوسه ای طولانی تر روی لب هایش نشاند و تمام تن پرستش را یک گلوله آتش کرد و خودش هم در تب آن گرمای ذوب کننده سوخت:

« چقدر داغی پرستش. »

چشم های پرستش گرد شدند و دلش یک حال عجیبی شد.

ضربان های تند قلب هیراد را احساس می کرد و خجالتش از آن همه واکنش های عجیبش کمتر میشد.

هیراد که دلش می خواست او را در خودش حل کند، سرش را روی سینه خودش گذاشت و پر از خنده، لب زد:

« می بینی چه وحشی شده قلبم؟ فقط بخاطر وجود توئه؛ اونم درست جایی که باید همیشه باشی. »

پرستش سرش را بالا گرفت و به چشم هایش خیره ماند. انگار که منتظر حرف های بیشتری بود.

هیراد باز هم پیشانی اش را روی پیشانی پرستش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

« از امروز به بعد، هر اتفاقی بیفته، آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون بره؛ هرچی!
اینجا جاته. باید همیشه سر جات بخوابی. »

پرستش انگار که حرف نامربوطی شنیده باشد، فورا مشت محکمی روی شانه هیراد کوبید:

« نخیرم. تا وقتی ازدواج نکردیم ازین خبرا نیست. »

هیراد، مشتش را در دست گرفت و بوسه ای روی آن گذاشت:

« زنمی. هرچی من بگم، همونه. »

نگاه حیرت زده پرستش بالا آمد و در چشم های وحشی اش ثابت ماند.

معترض تر از همیشه " هیراد! " را بر زبان آورد و قهقهه هیراد را به هوا برد:

« چیه؟ دلم نمیخواد زنم ازم جدا باشه. »

لب های پرستش آویزان شد و ناخداگاه صدایش بچه‌گانه شد و دل هیراد را بازی داد:

« نخیرم. من تا وقتی ازدواج نکنیم، این چیزا رو قبول ندارم. الانم اگه قبول کردم برای این بود که راحت تر رفت و امد کنیم و چون بهم احساس داریم، گناه نباشه برخوردامون. »

هیراد با نگاهی عاقل اندر سفیه، تماشایش کرد و سرش را در تایید ظاهری حرف هایش، بالا و پایین برد.

بعد از چند لحظه به حرف آمد:

« اینم اضافه کنم که حق مخالفت نداری کلا. گفته بودم خیلی خود رای‌ام؟ »

چشم های پرستش تا آخرین حد ممکن باز شدند و با تکانی که در آغوش هیراد خورد، او را بیشتر غرق خنده کرد:

« چیه؟ مگه داری گناه میکنی عزیزم که اینجوری می ترسی؟ »

خودش را عقب کشید و هیراد هم تلاشی برای نگه داشتنش نکرد:

« زشته هیراد! »

هیراد به سمت درب رفت و سرش را چرخاند و چشمکی حواله پرستش کرد:

« خیلی هم نازه! »

مهین دخت وارد اتاق شد و با دیدن صورت سرخ از شرم پرستش، پی به همه چیز برد و با چند گام بلند خودش را مقابلش رساند و در آغوشش کشید:

« عزیزدلم خیلی خوشحالم که عروس خودم شدی؛ خیلی دلم میخواست بیشتر بمونیم و تو این شرایط تنهاتون نذاریم. »

از پرستش فاصله گرفت و چشمکی به هیراد زد و ادامه داد:

« اما هم رفیعی بیشتر از این نمی تونه بمونه؛ هم بهتره یکم تنها باشید و حرفاتونو حسابی بزنید. هرچی باشه صحبت یه عمر زندگیه. منم آراد رو با خودم می برم و بهترین فرصته برای اینکه بیشتر آشنا شید. هرچند من اصرار دارم حتما قبل از ازدواج رسمیتون، مشاوره ازدواج هم برید. »

پرستش سر به زیر شده بود. احساس می کرد مهین دخت از تمام اتفاق های بینشان خبر دارد و روی نگاه کردن در چشم هایش را نداشت.

تنها سکوت کرده و هرازگاهی سرش را در تایید حرف هایش تکان می داد.

هیراد جلو آمد و دستش را روی شانه پرستش حلقه کرد و دوشادوشش ایستاد:

« باشه مامان. دستت درد نکنه تا همین جا هم زحمت شد. »

مهین دخت خم شد و گونه پرستش را بوسید و بعد هم پا بلند کرد تا گونه هیراد را ببوسد:

« وظیفه بود عزیزم. خیلی براتون آرزوی خوشبختی میکنم. »

پرستش روسری‌اش را روی سرش مرتب کرد و چادرش را که روی زمین افتاده بود، برداشت.

هیراد هم پیراهنش را که نامرتب شده بود، مرتب کرد و داخل شلوارش برد و هر دو به پذیرایی رفتند تا کمی بیشتر در کنار خانواده‌هایشان باشند.

مهین دخت به اصرار سیمین تا ساعتی بعد آنجا ماندند و با صرف شامی که سیمین تدارک دیده بود، آماده رفتن شدند و هیراد هم در لحظه آخر، دست پرستش را گرفت و به دور از چشم همه که مشغول خداحافظی بودند، او را داخل اتاق برد و درب را بست و بدون معطلی، در آغوشش گرفت و گرمای تنش را با تمام وجود احساس کرد و خودش هم از آن نزدیکی دلپذیر، گر گرفت:

« دلم برات تنگ میشه. نمیشه با من بیای؟ »

پرستش به نفس نفس افتاده بود و احساس می کرد استخوان هایش در شرف خورد شدن هستند.

اما عجیب بود که دلش می خواست، بیشتر و بیشتر در آن کوره ای که عجیب، داغ شده بود و برایش دلپذیرترین جای ممکن بود، غرق شود.

قدرت حرف زدن نداشت و تنها کمی سرش را عقب کشید و نگاه پر التهابش را به چشم های هیراد دوخت که حریصانه، جای جای صورتش را می کاوید و انگار که میخواست تک تک اجزای صورتش را با تمام جزئیات به خاطر بسپارد:

« مال خودمی دیگه. »

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و "خدا رو شکر" آرامی از میان لب هایش خارج شد:

« گوشیت دم دستت باشه. »

پلک های پرستش در تایید حرفش، روی هم فشرده شد و هیراد خم شد و بوسه ای طولانی روی لب هایش نشاند؛ طوری که انگار آخرین دیدارشان بود.

گرمای مطبوعی تمام تن پرستش را احاطه کرده بود و ضربان گرفتن های قلبش را هیراد هم احساس می کرد.

با بی قراری دل از بوسه ای که بی قرارترش می کرد، کند و خیره در چشم های خمارش که دل می برد و عاشق ترش می کرد، لب زد:

« قربونت برم که انقدر تازه کاری. عاشق همین صفر کیلومتر بودنتم. »

پرستش لب گزید و با صدایی که خش گرفته بود، پر از حرص، زمزمه کرد:

« مگه ماشینم؟ »

هیراد خندید و با اکراه، فاصله‌شان را زیاد کرد و روی پاشنه پا چرخید:

« فردا میام دنبالت بریم بیرون. »

پرستش نفس نسبتا عمیقی کشید؛ انگار که می خواست حواسش را از آن بوسه‌ای که مدام در ذهنش تکرار میشد و تنش را غرق ضعف و دلش را اسیر قلقلک های بی امان می کرد، پرت کند.

مژه هایش را با حالت بامزه ای روی هم فشرد و در چارچوب در ایستاد تا بدرقه اش کند.

هیراد هنوز دور نشده بود که با دیدن مرتضی، از فاصله نسبتا زیاد، به سمت پرستش برگشت و با دیدن موهای پریشانش، اخم غلیظی روی صورتش نشاند و با لحنی که بی شباهت به آن هیرادِ مهربان و آغوش گرمش بود، پر تحکم، لب زد:

«بکش جلو روسریتو! »

پرستش جا خورد و با چشم های گرد شده از تعجب، فقط نگاهش کرد.

هیراد با نزدیک شدن مرتضی، چند گام بلند برداشت و دست روی قفسه سینه پرستش گذاشت و بی انعطاف، به سمت اتاق هلش داد و خودش هم وارد شد.

لرزش صدایش برای خودش هم عجیب بود و اینطور غیرتی شدنش را برای هیچکس جز مادرش درک نمی کرد:

« مگه با تو نیستم؟ »

پرستش که اصلا درکی از اتفاقات پیش آمده نداشت، قدرت حرف زدن را از دست داده بود.

هیراد کلافه شد و موهایش را چنگ زد؛ حرکتی که در حین جذاب بودن، عمق کلافگی و عصبی بودنش را می رساند:

« همیشه جلو مرتضی انقدر راحتی؟ »

انگار تازه خون جریان گرفته بود و راهی به مغز پرستش پیدا می کرد تا بفهمد دلیل آن همه خشونت چیست.

خنده کمرنگی از سر ناچاری روی لب های لرزانش نشست:

« من فقط... »

اندک فاصله‌شان هم با حرکت سریع هیراد پر شد و نفس در سینه پرستش حبس شد.

از اینطور نگاه کردنش می ترسید.

هیراد، بی هیچ نرمشی، روی صورتش خم شد:

« از مرتضی خوشم نمیاد. اولا درست جلوش بچرخ؛ دوما زودتر بهانه بتراش بریم تهران. صلاح نیست اینجا موندنت. »

پرستش تمام جسارتی که در خود می دید، جمع کرد و سعی کرد با اخم ظریفی که میان ابروهایش می نشاند، همانقدر پرجذبه بنظر برسد اما با این کار، تنها هیراد را به خنده انداخت؛

خنده ای که در نطفه خفه شد و به چشم های منتظرش سرایت کرد و چین ظریفی گوشه آن ها انداخت.

پرستش گلویش را صاف کرد و با همان ژست زیادی نابلد، لب زد:

« مرتضی خیلی هم مرد خوبیه. حالا درسته من ازش خوشم نمیاد اما دلیل بر ناپاک بودنش نیست. بعدشم... »

هیراد قهقهه ای عصبی کرد و دستش روی کمر پرستش چنگ شد و حالش را منقلب کرد:

« اونو دیگه من تشخیص میدم. همین که گفتم! »

خواست دور شود که دست پرستش روی بازویش چنگ شد و بی وقفه حرف نیمه کاره‌اش را ادامه داد:

« بعدشم من هیچوقت اینجوری جلوی مرتضی نمی چرخم. مثل اینکه یادت رفته خودت اینجوریم کردیا! »

هیراد که کمی احساس سبکی می کرد و خیالش راحت شده بود، منحنی لب هایش به لبخندی کش آمد و خم شد تا باز هم لب‌های پرستش را شکار کند که پرستش فورا فاصله گرفت:

« ولم کن؛ برو دیگه. »

هیراد خندید و به قصد دلجویی جلو رفت که همان دم تقه ای به درب خورد و سیمین با اجازه ی سراسیمه پرستش داخل شد و در اولین نگاه، چشم های اشک آلود پرستش، نظرش را جلب کرد.

سیمین بلاتکلیف ایستاده بود و نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد.

با وجود آنکه چشم های اشکی پرستش، خون به جگرش کرده بود، لبخندی تصنعی روی لب نشاند و برای خالی نبودن عریضه گفت:

« پسرم امشب بمون؛ توی ایوون خوابیدن خیلی صفا داره. »

هیراد لبخند قدرشناسانه ای به رویش پاشید:

« نه ممنون خیلی زحمت کشیدید امروز. با اجازتون میرم، فردا میام دنبال پرستش. »

سیمین لبخند زد و از گوشه چشم هایش پرستش را پایید که قطره اشکش را با پره‌ی روسری زدود.

دلش دخالت کردن نمی خواست و چقدر سخت بود سکوت کردن در چنین شرایطی.

هیراد خداحافظی کرد و به سمت پرستش رفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

« حواست به گوشیت باشه؛ زنگ میزنم. »

بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت و بعد از خداحافظی با مرتضی، رفت.

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که زنگ زد اما پرستش خیال جواب دادن نداشت.

دلش صاف نمیشد با مردی که دوستش داشت اما بی رحمانه قضاوتش کرده بود.

هرچند با مرتضی محرم بود اما همیشه حجاب داشت و دلش راضی نمی شد، طور دیگری مقابلش ظاهر شود.

با رفتن هیراد، سیمین ترجیح داده بود کمی تنهایش بگذارد اما بعد از مدتی طاقتش طاق شد و راه اتاقش را در پیش گرفت.

پرستش روی زمین نشسته بود و با وسواس خاصی، سبدهای کوچک تزئینی را که مهین دخت آورده بود، نگاه می کرد.

پارچه ی پیراهنی که به رنگ سرخابی بود را مقابل چشمانش گرفت و با لذت نگاهش کرد و رو به سیمین گفت:

« خوشگله ها!

نه؟ »

سیمین سرش را به عنوان تایید تکان داد و مقابلش روی زمین نشست:

« چیزی ناراحتت کرده؟ »

پرستش نفس عمیقی کشید و سعی کرد غمی که روی دلش سنگینی میکرد را ندید بگیرد:

« نه همه چی خوبه. »

قرآن را از سبد برداشت و مقابل چشم هایش گرفت.

بوسه ای عمیق روی جلد سفید با نوشته های طلاییاش گذاشت و آن را روی سینه اش فشرد و احساس کرد، هرچه آرامش است به دلش سرازیر شد.

وسایلی که برایش آورده بودند را با دقت نگاه می کرد و در دلش سلیقه مهین دخت را تحسین می کرد.

بعد از مدتی آماده ی خواب شد و نگاهش روی آخرین پیام هیراد ثابت ماند:

« اگه تا ۵ دقیقه دیگه جواب ندی، پامیشم میام دم خونتون. »

از ساعت دریافت پیامش ۲۰ دقیقه گذشته بود.

نگاه وحشت زده اش روی پیام های هیراد چرخید و دلش به شور افتاد.

تا وسط حال رفت و تاریکی مطلق، چشمش را زد.

درب اتاق سیمین و مرتضی بسته بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

تلفن در دست هایش لرزید:

« تو میای بیرون یا من بیام داخل؟ فقط خواستی بیای لباس مناسب بپوش؛ ده دقیقه وقت داری. »

هول شد و روسری را روی سرش تنظیم کرد و پابرهنه از حیاط گذشت و درب را باز کرد.

چراغ ماشینش را شناخت و خون در رگ هایش منجمد شد.

این بشر دیوانه بود!

خنده اش گرفت و بی صدا و سراسیمه به اتاقش رفت و لباسش را با لباس مناسبی عوض کرد و قبل از آنکه هیراد، اقدام کند، فورا به حیاط رفت و به آرامی از درب خانه خارج شد.

دلش هنوز هم سنگین بود اما نمی توانست منکر دلتنگی‌اش شود.

هیراد، درست مقابل پایش ترمز کرد و خم شد و درب سمت شاگرد را باز کرد و پر تحکم گفت:

« سوار شو. »

به محض سوار شدنش، ماشین از جا کنده شد و پرستش به زحمت توانست درب ماشین را ببندد.

به سمتش برگشت و اخم غلیظ میان ابروانش را به جان خرید:

« نصفه شبی کجا میریم؟ زشته کسی بفهمه! »

هیراد، همان ژست همیشگی‌اش را گرفت و پرستش فکر کرد که حالا چقدر همه چیزش را، حتی آن ژست مخصوصش را دوست دارد.

خم شد و دست پرستش را میان پنجه اش قفل کرد:

« مگه نگفتم تلفنتو جواب بده؟ »

پرستش سکوت کرد و فشار دست هیراد روی دستش بیشتر شد:

« چیه؟ مثلا قهری؟ »

بعد از طی مسافتی، با خروج از روستا، ماشین را با سرعت، گوشه ای پارک کرد و کاملا به سمت پرستش برگشت:

«مگه نگفتی هرکاری میکنیم، قهر نکنیم؟ پس چرا حرف نمیزنی؟ »

بدون آنکه فرصتی به پرستش بدهد، دست دیگرش را هم در دست گرفت و با یک حرکت او را که مات و مبهوت مانده بود، جلو کشید و در آغوش گرفت.

تن پرستش یک پارچه آتش شد؛ به آن همه نزدیکی عادت نداشت.

هیراد، دستش را نوازشوار روی کمرش کشید:

« حرف بزن عزیزم. نذار رو دلت سنگینی کنه. »

پرستش نتوانست بغضی را که سعی در فروخوردنش داشت، مهار کند.

صدای هقهقش در فضای بسته ماشین پیچید و دستش روی پیراهن هیراد چنگ شد.

هیراد، دست برد و صندلی ماشینش را عقب کشید و پرستش را بیشتر در آغوش فشرد:

« گریه نکن نفسم. ببخش!

نفهمیدم چی گفتم. »

پرستش اما دلش سبک نشده بود و آنقدر در آغوش گرمش ماند و نجواهای عاشقانه‌اش را به گوش جان شنید تا بالاخره احساس کرد می تواند حرف بزند:

«هیراد؟ »

هیراد حلقه دستش را تنگ تر کرد و سرش را فاصله داد و خیره در چشم های اشک آلودش، زمزمه کرد:

« جانم؟ حرف بزن عشقم. »

تمام "عشقم" گفتن ها و " نفسم" گفتن هایش قند در دل پرستش آب می کرد:

« من اصلا دلم نمی خواد اینجوری باهام رفتار کنی. هر کاری هم که کرده باشم؛ اینجوری خشن میشی، انگار اصلا نمی شناسمت. »

لب های هیراد به لبخند جذابی کش آمد:

« باشه عزیزم. تو فقط اینجوری منو تحریم نکن از وجودت. »

سرش را در گردن پرستش فرو برد و نفس عمیقی کشید.

تمام تن پرستش سست شد و تکان خفیفی خورد.

گردنش مور مور شده بود؛ ضعف داشت و احساس میکرد تاب مقاومت ندارد.

هیراد اما رفع دلتنگی می کرد و عطر تنش را با تمام وجود نفس می کشید:

« نمی دونی چی کشیدم وقتی جواب نمی دادی. احساس می کردم از دستت دادم. دیگه هیچوقتِ هیچوقت حق نداری تلفنتو جواب ندی. »

پرستش دستش را روی کتف هیراد جابجا کرد و وادارش کرد تا کمی فاصله بگیرد:

« من اصلا درک نمی کنم دلیل عصبانیتتو. اولا منو مرتضی محرمیم. دوما ...»

صدای متعجب هیراد، مانع ادامه حرف زدنش شد:

« محرمید؟ »

نگاه پرستش پر از سرگردانی شد:

« نمی دونم؛ بعضیا میگن محرمه بعضیا میگن نه؛ ولی من هیچوقت نتونستم بپذیرم و برای همینم مرتضی با نامحرما از اتاق رفت بیرون. »

هیراد، گره ظریفی میان ابروانش انداخت:

« در هر صورت من خوشم نمیاد ازش. »

پرستش خندید و سرش را در سینه ستبر هیراد فرو برد.

حس خوبی به تن هیراد تزریق شد و روی شقیقه‌اش را بوسید:

« چرا انقدر خوبی؟ »

پرستش مشت آرامی روی شانه اش کوبید:

« نذاشتی دوما رو بگما! »

هیراد خندید و سرش را به شیشه تکیه داد:

« بگو. »

پرستش خودش را بالا کشید و تکیه به درب ماشین و خیره در چشم های هیراد، لب زد:

« تو که توی خانواده آزادی بزرگ شدی و مامانتم حجاب نداره؛ تو چرا انقدر سخت میگیری؟ »

هیراد روی بینی‌اش ضربه زد:

« تو زنمیا!

مال منی؛ فقط من حق دارم درمورد پوششت تصمیم بگیرم که منم اصلا خوشم نمیاد کسی جز من، زیباییاتو ببینه. درمورد مامانم، بابام تصمیم میگیره و من حقی ندارم اما اگه جایی، چیزی ببینم که حس کنم ناموسم در خطره، غیرتم برای مامانمم بجوش میاد اما در نهایت من نمی تونم درمورد حجاب مامانم اظهار نظر کنم.

بعدشم با اون تجربه ای که داشتم، دلم میخواد بیشتر از قبل رعایت کنی. »

چند ثانیه در نگاه هم غرق شدند و پرستش که نزدیک شدن هیراد را احساس می کرد، به سرعت خودش را روی صندلی سمت شاگرد، پرتاب کرد و با حالت کودکانه ای زبانش را بیرون آورد:

«زیادیت میشه. برگرد بریم خونه تا بیدار نشدن. »

هیراد قهقهه زد و پایش را روی پدال گاز فشرد:

« خبری از خونه نیست. باید تنبیه شی که دیگه یاد بگیری با من قهر نکنی و جوابمو در هر صورتی بدی. »

صدای اعتراض جیغ مانندِ پرستش در صدای بلند آهنگ گم شد و هیراد هر لحظه، از آن همه حس مالکیتی که در وجودش نمود پیدا می کرد، متعجب تر می شد.

دلش نمی خواست حتی ثانیه ای پرستش در آن خانه بماند. نمی دانست چرا؛ اما ناخواسته نسبت به مرتضی، حساس شده بود.

با آرام شدن تقلاهای پرستش که مدام به بازویش می کوبید و حتم داشت که تا آن لحظه، کبود شده است، سقف ماشین را کنار زد و نگاهی گذرا به چهره ی غرق خنده ی پرستش انداخت.

پرستش، با برخورد باد ملایم به صورتش ، چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

دلش بر خلاف تمام شب هایی که بیرون از خانه بود، تند و سنگین نمی تپید و در کنار مردی که چند ساعت پیش، کلماتی عربی، او را محرم تمام جانش کرده بود، آرامش بی نظیری داشت.

با اینکه می دانست ممکن بود بی خبر از خانه رفتنش، آن هم آن ساعت از نیمه شب، دردسر شود اما انگار برایش مهم نبود.

دلش کم کم نرم می شد و انگار که آن محرمیت، طور دیگری مهر هیراد را به دلش انداخته بود. یک جور عجیبی، عمیق تر از ساعات قبل از محرمیتشان دوستش داشت.

دستانش را از سقف ماشین بیرون برد و با نگاهی به اطراف، شالش را روی شانه انداخت.

دست برد و خرمن موهایش را از بند کِش، آزاد کرد و با احساس کردنِ باد نسبتا خنک، میان موهایش احساس سرزنده بودن کرد.

هیراد، سرعتش را بیشتر کرد و هرازگاهی به موهای رها و پریشان پرستش، چشم می دوخت و غرق لذت می شد.

به ساحل خلوتی رسیدند و هیراد، ماشین را نزدیک به دریا پارک کرد. ماشین را خاموش کرد و چراغ آن را روشن نگه داشت.

پرستش، موهایش را بست و شالش را تا روی سرش بالا کشید.

هیراد از ماشین پیاده شد و روبروی آن ایستاد و به امواج آرام دریا خیره ماند.

پرستش هم پیاده شد و قدم زنان به سمت دریا رفت. کفش هایش را چند قدمیِ دریا از پایش بیرون کشید.

دلش می خواست پاهایش را به آب بزند و روی ساحل ماسه ای، پابرهنه قدم بزند.

هنوز چند قدم بیشتر راه نرفته بود که ناگهان میان زمین و هوا معلق شد و جیغ دلخراشی کشید و به اولین نقطه ای که توانست چنگ زد.

بعد از چند ثانیه، با درک موقعیتش، روی شانه هیراد، مشتش که کمر هیراد را چنگ زده بود، محکمتر کرد و قهقهه اش در صدای امواج پیچید و دل هیراد را قنج داد:

« دیوونه!

بذارم پایین. »

شالش روی زمین افتاده بود و خدا را شکر می کرد که در آنجا پرنده هم پر نمی‌زد.

هیراد به قدم هایش سرعت داد و جیغ های پرستش بی وقفه شده بود.

همه چیز را سرنگون می دید. از طرفی خنده اش گرفته بود و از طرفی سرش گیج میرفت و احساس می‌کرد خون به مغزش نمی رسد.

هیراد بالاخره رضایت داد و او را مثل نوزادی در آغوش گرفت. به نفس نفس افتاده بودند و دل هایشان بی قرار بود.

هیراد روی زمین و دور از چراغ های ماشین که فضا را روشن کرده بودند، نشست و پرستش که هنوز هم از بودن در آغوشی که حقش بود، خجالت می‌کشید، بیرون آمد و خواست بلند شود که مچ دستش اسیر دست هیراد شد و همزمان با خوابیدنش روی ماسه ها، پرستش را هم پایین کشید و پرستش روی سینه اش فرود آمد و باز هم جیغ کشید:

« مانتوم خراب میشه هیراد. »

هیراد با احتیاط، او را که بازیگوش تر از همیشه شده بود، کنار خودش خواباند و زیر گوشش زمزمه کرد:

« فدای سرت!

یکی دیگه میخرم برات. »

تنش را به تن معشوقش نزدیک کرد و پرستش از آن همه احساسات عجیبی که به دلش سرازیر میشد، ناخودآگاه پلک بست و حرارت تنش هیراد را پر از خواستن کرد.

نمی فهمید این چه حسی بود که انگار تمام تنش خواب رفته بود و گیجی بخصوصی در پیشانی‌اش احساس می کرد.

انگار که به پلک هایش وزنه های سنگین آویزان کرده بودند و با نزدیک شدن هیراد و برخورد نفس های گرمش روی گونه اش، نفسش رفت و دلش ریخت.

دست هیراد روی شانه اش لغزید و با نوازش کوتاهی، او را به سمت خودش چرخاند.

پرستش دیگر چیزی نگفت و هیراد هم ترجیح داد سکوت کند.

آرامش، ذره ذره به وجودش تزریق می شد و دلش می خواست، زمان متوقف شود و در همان حال بمانند.

رفته رفته نفس های پرستش آرام و کشیده شد و به خواب رفت.

هیراد، سرش را بوسید و پیشانی اش را به پیشانی پرستش تکیه داد و پلک بست.

ریتم ضربان های قلبش را دوست داشت. آن لحظه و آن موقعیت ناب را دوست داشت و دلش نمی خواست آن آرامشِ ناشی از پاک بودن رابطه‌اش را با هیچ ثانیه ای از گذشته اش عوض کند.

ناخودآگاه حلقه دستش را محکمتر کرد. دلش می خواست او را که معصوم تر از همیشه بنظر می رسید، در آغوشش حل کند و تمام آرامش وجودش را از آن خودش کند.

مدام در ذهنش نقشه می کشید و دلش می خواست آینده همسرش را تامین کند.

دوست داشت حالا که ادعای عشق می کرد، آن را به هر طریقی ثابت کند و بهترین موردی که به ذهنش می رسید، پیشرفت علمی پرستش بود.

باید کاری می کرد تا آن همه استعدادش در خانه او تلف نشود و بتواند به بهترین شکل ممکن، به علاقه مندی هایش برسد.

آنقدر فکر و خیال کرد که متوجه گذر زمان نشد و با تکان خوردن پرستش به خودش آمد.

پرستش پلک گشود و با درک موقعیتی که داشت، دلش قلقلک شد و از شدت هیجانی که به دلش سرازیر شد، لب گزید و به چشم های هیراد که با لبخندی خاص، نگاهش می کرد، خیره ماند؛ انگار که آن چشم ها، دنبال چیزی در صورتش می گشت:

« چیه؟ »

هیراد، خودش را پایین تر کشید و موازی با صورتش، لب زد:

« خوب خوابیدی خوشگلم؟ »

پرستش سر تکان داد و بعد از چند ثانیه، مثل برق گرفته ها از جا پرید:

« وای ساعت چنده هیراد؟ چقدر خوابیدم؟ واسه نماز صبح میان بیدارم می کننا؛ ببینن نیستم، خیلی بد میشه. »

خواست از جا برخیزد که هیراد اجازه نداد و بی توجه به نگرانی هایش، سرش را جلو برد:

« می گن وقتی آدم از خواب بیدار میشه، ترد میشه. بذار ببینم درست می گن؟ »

بی آنکه به پرستش فرصت دهد، لب زیرینش را میان لب هایش گرفت و بوسید.

پرستش احساس سرگیجه شدیدی کرد و تمام تنش، نبض شد.

انگار که زمان ایستاده بود و تنها هرم نفس های تند و داغ هیراد بود که به او می فهماند هنوز زندگی جریان دارد.

بدون هیچ حرکتی، مسخ بوسه ی پر احساس هیراد شده بود و دست هایش ناتوان تر از همیشه از تن هیراد سُر خورد و هیراد بدون آنکه از کارش دست بکشد، دستش را از زیر سرش بیرون کشید و بالا تنه اش را حائل تنش که حالا کاملا روی زمین، خوابیده بود، کرد.

تمام احساساتش را می خواند و می فهمید که چه حسی از آن نزدیکی بی رحمانه دارد.

خوب می دانست که زیاده روی می کند اما گذشتن از آن منبع آرامشِ پر حرارت کار او نبود؛ آن هم وقتی می دید که چطور دخترک ساده و بی تجربه اش به تدریج او را کشف می کند و سعی دارد خودش را بیشتر در آغوشش جای دهد.

لبخند کجی روی لبش نشاند و سر پرستش را روی سینه اش گذاشت.

صدای امواج بود و تاریکی مطلق و تپش های بی قراری که گوش پرستش را به جذاب ترین شکل ممکن، نوازش می کرد.

سرش را کمی جابجا کرد و یک جور ضعف خاصی میان بازوانش احساس کرد؛ انگار که دلش می خواست همان دم، مرد پر از ابهتش را در آغوش بگیرد اما خجالت می کشید و علاوه بر آن شرم دخترانه، از هجوم احساساتی که وادارش می کرد در آن حجم پر از امنیتِ آغوش همسرش، بیشتر غرق شود، می ترسید.

هیراد دست نوازشگرش را روی کمر پرستش گذاشت و در گوشش نجوا کرد:

« فردا به مامانت بگو میریم تهران اما نمی ریم؛ من جایی کار دارم، باید بریم یه شهر دیگه اما نمی‌تونم تو رو تنها بذارم اینجا. »

سر پرستش بالا آمد و چانه اش را روی سینه هیراد گذاشت و خیره در چشم هایش زمزمه کرد:

« چرا باید دروغ بگم؟ تا همینجا هم ازینکه یه سری چیزا رو طور دیگه ای جلوه دادم، خیلی پشیمونم. احساس گناه میکنم و تو این فکرم که از مامانم حسابی معذرت بخوام. »

هیراد خندید و دستش را تا موهای پرستش بالا اورد و کش مویش را باز کرد:

« من نمی دونم؛ هرطور که صلاح میدونی. فقط حواست باشه که حق اینجا موندنو نداری. »

دستش را میان موهایش برد و خودش را پایین کشید و سرش را روبروی سر پرستش گذاشت و مسخ نگاه زلالش شد.

سیبک گلوی پرستش بالا و پایین شد و جایی میان سینه اش سوخت.

انگشت هیراد روی صورتش لغزید و گوشه لب هایش ثابت ماند.

دل دل می کرد تا طعم لب هایش را بچشد اما می ترسید از عکس العمل همسر تازه کارش.

پرستش مات شده بود و عجیب بود که دلش می خواست آن اندک فاصله هم پر شود.

در دل به خودش ناسزا میگفت که افکارش بی پروا، پیش می رفت.

می ترسید که آن اندک مقاومتش هم در هم بشکند و خودش پیش قدم شود.

از این فکری که از نظرش بی شرمانه بود، خجالت کشید و سرش را عقب کشید که هیراد اجازه نداد و بدون معطلی گوشه لبش را بوسید.

پرستش مات شد و تنش سست شد.

هیراد از آن فرصت استفاده کرد و کمی متمایل شد اما به همان لمس لب هایشان بسنده کرد.

از پیشروی بیشتر می ترسید و باید همسرش را ذره ذره مشتاق خودش می کرد.

سرش را عقب کشید و پرستش از خجالتِ زیاد، سرش را در سینه مردش پنهان کرد و نفس های داغ و کشدارش، تن هیراد را سوزاند.

کمی گذشت و هیراد با صدایی که بم و خشدار شده بود، گفت:

« اونجایی که می ریم، ممکنه شرکای کاریمم بیان چون قراره یه پروژه رو پیش ببریم. لباس مناسب اگه نداری، بخریم. »

پرستش بدون آنکه فاصله بگیرد، معترض شد:

« چرا زودتر نگفتی که از تهران لباس بیارم؟ »

هرچند خودش می دانست لباس مناسبی نداشت.

هیراد سرش را بوسید:

« یهویی شد. عیب نداره فردا میریم می خریم. »

هیراد، احساس نیاز بیشتری می کرد اما علی رغم تمام خواسته هایش، تنش را بالا کشید و پیشانی به پیشانی پرستش، پلک بست و دستش را که علاقه زیادی به نوازش داشت، بالا کشید و در موهای پرستش فرو برد.

پرستش به نفس نفس افتاده بود و دلش مدام فرو می ریخت.

توانایی باز کردن چشم هایش را نداشت و ضربان تند و بی امان قلبش، گوشش را کر کرده بود.

هیراد، چشم باز کرد و با لحنی پر شیطنت، زمزمه کرد:

« راست می گفتن بنظرم. خیلی خوشمزه بود! »

پرستش، پلک گشود و از هجوم آن همه احساسات، بغض کرد و ناخواسته، اشک ریخت.

هیراد با دیدن اشک هایش، هول شد و احساس عذاب وجدان کرد.

فاصله گرفت و پر از تعجب، به اشک های پرستش چشم دوخت:

« چیه عشقم؟ اذیتت کردم؟ »

خم شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت:

« ببخشید... ببخشید...نمی خواستم اذیت شی عزیزکم. »

پرستش میان گریه هایش خندید و صورت هیراد را با دست هایش قاب گرفت:

« نه اذیت نشدم. فقط فکر کنم یکم بی جنبه م. »

خنده و گریه اش مخلوط شد و تصویر جذابی از چشم هایش را به نمایش گذاشت.

هیراد، دستش را روی دست پرستش گذاشت و با طمانینه، آن را تا روی لب هایش پایین آورد و بوسه ای روی سرانگشت هایش نشاند:

« خیلی برام خاصی عزیزم. دوست دارم خوشبختت کنم. »

هیراد، نفس عمیقی کشید و به زحمت از آن بوسه ای که تمام وجودش می طلبید تا یک بار دیگر امتحان کند، دست کشید.

پرستش روی آرنج دستش بلند شد و هیراد را کمی عقب زد:

« بهتره بریم خونه؛ می ترسم بیدار شن. »

هیراد بلند شد و دست پرستش هم گرفت تا بلند شود.

دلش نمی خواست از او دور شود، اما چاره ای نبود و باید دل می کند از آن نزدیکیِ دل پذیرشان.

قدم زنان به سمت ماشین رفتند و دست هیراد در تمام مسیر، دور بازوی پرستش حلقه شده بود.

در میان راه، پرستش، شالش را برداشت و پر از خنده، لب زد:

« ببین چه کارایی می کنی!
اگه باد برده بودش چی؟ »

هیراد، دست زیر زانوانش برد و باز هم در آغوشش کشید:

« باد کجا بود؟ همینه که هست اصلا!
با من باید دیوونه بازی کنی. »

پرستش قهقهه زد و هیراد او را تا ماشین برد و روی صندلی نشاند.

پرستش، شالش را از ماسه ها تکاند و کش مویش را محکمتر، دور موهایش بست.

هیراد، کفش هایش را به دستش داد و به سرعت سوار شد و مسیر خانه را در پیش گرفت.

بعد از چند دقیقه، مقابل خانه شان توقف کرد و پرستش خواست پیاده شود که هیراد، بازویش را کشید:

« رفتی خونه، هرچی وسیله داری جمع کن. من چند ساعت استراحت کنم میام دنبالت که بریم. »

پرستش سر تکان داد و خداحافظی کرد.

هیراد هم با اجبار و بی قراری، خداحافظی کرد و با داخل شدن پرستش، پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت، دور شد.

پرستش، با ترس و لرز، کفش هایش را از پا در آورد و پاورچین، داخل شد.

قلبش در دهانش می زد و وحشت زده، راه اتاقش را در پیش گرفته بود.

با رسیدن به اتاقش، فورا درب را پشت سرش بست و به آن تکیه زد.

گلویش خشک شده بود و تنش می لرزید.

لباسش را با لباس راحتی عوض کرد و در جایش دراز کشید. با یادآوری اتفاقات آن شب، لبخندی گوشه لب هایش نقش بست و قلبش بی قرار شد.

تمام شب را تا اذان صبح، در ذهنش مرورِ خاطره می کرد و هربار از آن برخوردهای عاشقانه، دلش فرو می ریخت و پر از عشق می شد.

خواب با چشم هایش غریبه شده بود و آنقدر در جایش غلت زد تا صدای اذان را شنید و فورا از جا برخاست.

باید خدایش را برای آن احساست خوبی که برای اولین بار، با محرمش تجربه می کرد، شکر می گفت.

دلش می خواست ساعت ها خلوت کند و از خدایش قول بگیرد که مردش را برای همیشه به او ببخشد؛ طوری که فقط مرگ، بتواند آن ها را از هم جدا کند.

سیمین به آرامی درب اتاق پرستش را باز کرد و وارد شد. چراغ را روشن کرد و با دیدن او که در جایش نشسته بود و با لبخند نگاهش می کرد، به حرف آمد:

« خوبی عروس خانم؟ خوب خوابیدی؟ »

پرستش سربه زیر شد و انگشت های دستش را به بازی گرفت. بدون آنکه حرفی از شب گذشته بزند، به گفتن " ممنون" بسنده کرد.

سیمین، روبرویش نشست و به صورت رنگ گرفته اش چشم دوخت:

« چیزی شده بود گریه می کردی؟ دیگه فرصت نشد ازت بپرسم. »

پرستش نگاهش کرد و خیره به چشمان مادرش، فکر کرد که از کِی، آن همه غریبه شده بودند؟ چقدر دلتنگ روزهایی بود که بی هیچ واهمه ای تمام حرف هایش را برای مادرش می گفت و او هم با حوصله برایش حرف می زد و راهنمایی اش می کرد.

اما حالا آنقدر غریبه شده بودند که دلش نمی خواست از چیزی حرف بزند.

حس می کرد، توجه نصفه و نیمه ی سیمین بعد از به دنیا آمدن تبسم، کمتر شده و احساس ناخوشایندی، گلویش را چنگ می زد.

بغضی ناخواسته، گلویش را فشرد و تمام سعی اش را کرد تا پرده ی اشک هایش، جلوی دیدش را تار نکند. صدایش لرزید و سعی کرد آن لرزش بی جا را کنترل کند:

« نه یکم نازک نارنجی شدم فقط. چیز خاصی نیست. »

سیمین، دست هایش را فشرد. انگار که احساسش را فهمیده بود:

« نمی خوای واسه مامان حرف بزنی؟ غریبه شدم؟ »

پرستش خندید و سرش را به طرفین تکان داد:

« نه واقعا چیزی نیست که خودتو درگیر کنی. »

سیمین سر تکان داد و خواست از جا برخیزد که پرستش، فشاری به دست هایش وارد کرد:

« مامان؟ »

سیمین نشست و با دقت و عشقی که فرصت ابرازش را پیدا نمی کرد، نگاهش کرد:

« جانم؟ »

پرستش: راستش من معذرت میخوام بابت چیزایی که ازت پنهان کردم درمورد هیراد و خانوادش. می ترسیدم از اینکه مجبور شم برگردم و فرصت نداشته باشم درسمو بخونم. می دونم اشتباه کردم؛ الانم به شدت پشیمونم. میتونی ببخشی؟

لبخند مهربان سیمین، کش آمد و دست نوازشش را روی موهایش کشید:

« منم اشتباه زیاد داشتم. یکیشم اینکه گذاشتم انقدر ازم دور شی. هیچوقت انقدر زن قدرتمندی نبودم که بشینم و درست حسابی با مرتضی حرف بزنم برای اینکه بهش بفهمونم یه دختر جوون، تک و تنها، توی یه شهر غریب، نمی تونه از پس خودش بربیاد. یا اینکه لااقل خودم یه کاری دست و پا کنم و بتونم کمک خرجت باشم. من تهران بودم و می دونم چقدر زندگی سخته؛ مخصوصا برای کسی که حامی نداره. »

نفس پر از بغضش را رها کرد و ادامه داد:

« هیچوقت خانواده ای نداشتم که اونقدر راهنماییم کنه. منو ثمین خیلی خوب بودیم و یه اتفاق، همه چیو بهم زد. وقتی مامان و بابام فوت شدن و دیدم ثمین انقدر سخت و سرد شده، دیگه رفت و آمدمون کلا قطع شد و اینه که هیچوقت حتی خواهری هم نداشتم که ازش مشورت بگیرم تو زندگی. دلم میخواست برای تو همه چی باشم اما نتونستم. »

اشک هایش روان شدند و نوک انگشت هایش سرسختانه، آن ها را می زدود؛ انگار که خجالت می کشید.

پرستش سعی کرد گریه اش را نادیده بگیرد تا کمتر معذب شود:

« هیچوقت نگفتی چی شد با خاله قطع رابطه شدین! »

سیمین لبخند تلخی زد:

« مهم نیست. دیگه گذشته ها گذشته. اما من حرفی ندارم تو باهاشون ارتباط داشته باشی. من باهاش مشکلی ندارم. اون بود که منو طرد کرد. آیسان کوچولو بود که مامان و بابا فوت شدن و تو هم خیلی بچه بودی. آیسان خیلی منو دوست داشت و قبل از فوت مامانم، شماره اینجا رو ازش گرفته بود و یواشکی زنگ میزد حرف می زدیم. تو رو که دیده بود، عاشقت شده بود. هرازگاهی با علی می رفتیم تهران، با هر بهانه ای با عموش میومد می دیدت و کلی ذوقتو می کرد. تا اینکه دیگه تو هم بزرگ شدی و ارتباطتون روزبه روز بیشتر شد. من خوشحالم که آیسانو داری. اون بیشتر از من مراقبت بوده حتی! »

تمام احساسات بد، هجوم آوردند و قلب پرستش را فشردند. از آن ازدواج پشیمان بود و احساس خیانت می کرد.

چه کرده بود با کسی که خواهرانه، برایش دل سوزانده بود؟

از جا برخاست و به سرویس بهداشتی پناه برد. اشک هایش روی گونه اش روان شدند. آب سرد را باز کرد و صورتش را شست. قلبش سنگین بود و از آن اتفاقاتی که انگار هیچ کدامشان دست خودش نبود، به شدت پشیمان بود.

اما حالا هیراد، در مقام همسرش بود و عشقی که میانشان را پر از شور و شوق کرده بود، قابل انکار نبود.

هنوز هم می توانست هرم نفس هایش را روی پوست صورتش احساس کند. هنوز هم می توانست طعم لب هایی را که انگار هرچه عشق بود، نثار وجودش کرده بود را احساس کند و چقدر سخت بود که باید به آیسانی فکر می کرد که خواهر بودن را در حق او که هیچکس را نداشت، تمام کرده بود.

وضو گرفت و به سمت ایوان رفت تا کمی آرامش از دست رفته اش را جبران کند.

بعد از نماز آنقدر گریست تا کمی احساس سبک شدن کرد.

سیمین ترجیح داد خلوتش را بهم نزند و بعد از نماز، به رخت خواب رفت و بعد از چند دقیقه، مرتضی هم به او پیوست و خیلی زود، به خواب رفتند.

اما پرستش بیدار بود و مطابق معمول، با خدایش حرف می زد و آرامش می گرفت.

بعد از آرامشی که به جانش تزریق شد، سعی کرد به خود بقبولاند که اشتباهی نکرده و آیسان، حامی را دارد که از هر شخصی برای او مفیدتر است.

اینکه سرنوشت، طوری رقم خورده که هیراد سر راهش قرار بگیرد و عشقی شکل بگیرد که مهار آن برای هیچکدام ممکن نبود، تقصیر او نبود و باید شرایط را می پذیرفتند.

آهی کشید و سجاده اش را جمع کرد و به اتاقش پناه برد.

تلفنش را برداشت و در کمال ناامیدی، پیامی که از هیراد دریافت کرده بود، روی صفحه نمایان شد و دلش را لرزاند:

« خانومم برای نماز بیدار شد؟ »

لبخندش ناخواسته کش آمد و نوشت:

« اوهوم. »

تلفنش فورا زنگ خورد و جواب داد:

« بله؟ »

هیراد: سلام عزیزم.

پرستش: سلام خوبی؟

هیراد: خوبم ولی انگار یه چیزی کم دارم. دلم میخواد باشی.

پرستش خندید و معترض شد:

« این فکرا رو از سرت بنداز بیرونا. قبل از عروسی، خبری از این چیزا نیست. »

هیراد شیطنت کرد:

« کدوم چیزا؟ »

پرستش اما سختش بود درمورد کوچکترین برخوردشان، حرفی بزند:

« چمیدونم. یه چیزایی امروز می گفتی! »

هیراد با وجود لذتی که از شرم دخترانه اش می برد، دلش می خواست کاری کند تا پیش او از هیچ مسئله ای خجالت نکشد:

« چی می گفتم؟ »

پرستش احساس گرمای زیادی کرد و تنش گر گرفت:

« می گفتی جات همیشه اینجاس و از این حرفا دیگه. »

هیراد به زور خنده اش را کنترل کرده بود:

« کدوم حرفا؟ یادم نیست. »

پرستش، پوف کلافه ای کشید:

« هیچی ولش کن اصلا. »

نفس گرفت و بی اراده لب زد:

« وقتی تو بغلت نخوابیدم میفهمی چی می گم. »

هیراد قهقهه زد و پرستش که تازه متوجه حواس پرتی اش شده بود، خجالت کشید و احساس کرد خون با سرعت هرچه تمام تر، به صورتش هجوم می آورد:

« خیلی بدجنسی هیراد. اصلا میخوام قطع کنم. »

هیراد خنده اش را جمع کرد:

« خودت سوتی دادی؛ به من چه خانومی؟ صبر کن ببینم. »

لبخند روی لب های پرستش آمده بود و بدون هیچ حرفی به صدای هیراد که بنظرش جذاب تر می آمد، گوش سپرده بود:

« من نمی تونم بخوابم. میشه همین الان بیام دنبالت بریم؟ »

پرستش ریز خندید:

« نه که نمیشه. من هنوز با مامانم حرف نزدم راجع بهش؛ اصلا شاید نداره. »

هیراد از روی تخت بلند شد و چمدانش را روی آن گذاشت.

لباس هایش را جمع آوری کرد و به پرستش که خمیازه می کشید، گفت:

« نمی خواد چیزی بگی. کی بیدار می شن؟ »

پرستش: والا خیلی نمی خوابن بعد از نماز صبح. دیگه کم کم مرتضی بیدار میشه و مامانم پا میشه صبحانشو حاضر میکنه.

هیراد، تلفن را روی آیفون گذاشت و لباس هایش را تعویض کرد:

« آهان باشه. من دارم میام اونجا. »

پرستش نیم خیز شد:

« نه هیراد...»

هیراد، میان حرفش پرید:

« دارم میام عزیزم. می دونم تو هم مشتاقی زودتر ببینی منو. »

تماس را قطع کرد و پرستش خیره به تلفنی که در دستش مانده بود، خندید و از جا برخاست تا وسایلش را جمع کند.

حریف هیراد نبود و چقدر ته دلش از این زور گفتن هایش راضی بود.

بعد از چند دقیقه، چراغ آشپزخانه روشن شد و پرستش ترجیح داد در اتاقش بماند و وسایلش را جمع کند.

سیمین بعد از آماده کردن صبحانه به اتاق پرستش رفت و با دیدن او که وسایلش را جمع آوری کرده و آماده می شد، به حرف امد:

« چرا آماده شدی؟ »

پرستش خواست حرفی بزند که صدای کوبیده شدن درب آمد و بعد از چند لحظه صدای احوالپرسی هیراد و مرتضی بلند شد.

سیمین به اتاقش رفت و چادری روی سرش انداخت و به استقبال هیراد رفت که در سلام کردن، پیشی گرفته بود:

« سلام احوال شما؟ خوبید؟ »

سیمین او را به آشپزخانه دعوت کرد:

« سلام پسرم ممنون. بفرمایید صبحانه حاضره. خوش موقع اومدید. »

پرستش هم از اتاق بیرون آمد و سلام زیر لبی گفت.

سیمین و مرتضی ترجیح دادند زودتر به آشپزخانه بروند.

پرستش نگاه شیفته و عاشق هیراد را به جان خرید که جلو آمد و خیره در چشم هایش، زمزمه کرد:

« سلام عزیزدلِ خجالتی خودم. »

لبخند واضحی روی لب های پرستش نقش بست و او را به آشپزخانه دعوت کرد تا صبحانه بخورند.

سیمین مدام به هیراد توجه نشان می داد و از همه چیز به او تعارف می کرد.

مرتضی زیرپوستی حرص می خورد.

هیراد هم سربه زیر و با نهایت احترام، رفتار می کرد و قند در دل سیمین آب می شد.

مهر هیراد به دلش نشسته بود و با وجود شرایطی که داشت، از آن وصلت راضی بنظر می رسید؛ هرچند برای قضاوت زود بود اما از نظرش هیراد، مرد دنیا دیده ای بود که با وجود برق عشقی که در چشم هایش بود، می توانست دختر ساده دلش را خوشبخت کند.

هیراد با صرف صبحانه محلی و نسبتا مفصلی که به دلش چسبیده بود، کنار کشید:

« دستتون درد نکنه واقعا. همه چی عالی بود. »

سیمین فورا بلند شد و لیوان چای دیگری ریخت و روبرویش گذاشت.

هیراد، لبخند زنان، تشکر کرد و لیوانش را جلوتر کشید:

« حقیقتش من اومدم اینجا که هم ببینمتون و هم اجازه پرستش رو بگیرم که از خدمتتون مرخص شیم. »

مرتضی سرسختانه نشسته بود و در آن لحظه، دست و دلش به کار نمی رفت.

سیمین، برای بقیه هم چای ریخت و روی زمین نشست و تعارف کرد:

« اختیار داری پسرم. می خواید برگردید تهران؟ »

هیراد، صادقانه جواب داد:

« نه حقیقتش یه سفر کاری برام پیش اومده که مشخص نیست تا کی طول بکشه و منم میخوام پرستش همراهم باشه. »

جو سنگین شد و سیمین بار سنگینی را روی دوشش احساس کرد.

ناخودآگاه دست برد و شانه اش را نوازش کرد:

« چی بگم والا؟ »

مرتضی چای اش را نوشید و رو به سیمین که بلاتکلیف بود، لب زد:

« چه اشکالی داره خانوم؟ »

نگاه خشمگین سیمین، روی صورتش ثابت ماند. انگار نمی فهمید که پرستش در این وضعیت، دست او امانت است و چقدر سخت است این امانت داری!

هیراد هم کمی از چای اش را نوشید:

« خیالتون همه جوره از بابت پرستش راحت باشه؛ دست من امانته. »

سیمین دلهره داشت اما با این حرف، خیالش تا حد زیادی راحت شد و در دلش فهم و شعور هیراد را تحسین کرد که دل نگرانی هایش را درک کرده بود:

« من حرفی ندارم. هرجور که خودتون تصمیم بگیرید. »

هیراد لبخند رضایتمندی روی لب نشاند:

« پرستش جان!

شما وسیله هاتو جمع کن که راه بیفتیم زودتر. »

پرستش به سیمین نگاه کرد و سیمین هم با نگاهش به او اطمینان داد و در نهایت، پرستش به اتاقش رفت و وسایلش را دم درب گذاشت و بعد از چند دقیقه آماده رفتن شدند.

حوالی ظهر بود که به ویلای مورد نظرشان رسیدند و هیراد به سمت پرستش که غرق خواب بود، برگشت و با لبخند عمیقی، تمام خطوط صورتش را از نظر گذراند.

ماشین در حیاط نسبتا بزرگ ویلای پدری هیراد، پارک بود و هیراد سعی کرد بدون کوچکترین صدایی از ماشین پیاده شود و وسایل مورد نیازشان را به داخل ببرد.

پرستش بیدار شد و با خواب آلودگی به اطرافش چشم دوخت و با درک موقعیتش، از ماشین پیاده شد.

با لذت به حیاط با صفا چشم دوخت. سنگریزه های کف زمین را دوست داشت. قدم زنان جلو رفت و به چند پله ی سفیدی که راه به ویلای نسبتا بزرگ با معماری بی نظیرش، پیدا می کرد، رسید و همان دم هیراد درب خانه را باز کرد و پرانرژی لب زد:

« بیدار شدی بالاخره؟ خوب خوابیدیا! »

پرستش کش و قوصی به تن خسته اش داد:

« بله یه نفر نذاشت بخوابم دیشب. »

هیراد خندید و به سمت ماشینش رفت تا درب صندوق عقب را ببند:

« اونوقت اونی که نذاشت من بخوابم چی؟ عذاب وجدان نگرفت که خودش خوابید؟ »

پرستش پر حیرت لب زد:

« من نذاشتم بخوابی؟ »

هیراد درب ماشین را قفل کرد و دست دور شانه پرستش حلقه کرد و همانطور که او را به خودش می فشرد، وادارش کرد تا همراهی اش کند:

« بله دیگه. خواب و خوراک و همه چیو گرفتی ازم یه شبه. »

پرستش با دست مخالفش، مشتی به سینه اش کوبید:

« صبح که خوب همه چی خوردی! »

هیراد قهقهه زد و روی موهایش را که از روسری بیرون زده بود، بوسید:

« آخه تو رو می بینم اشتهام باز می شه. »

پرستش لب به دندان گرفت و " بی حیا" نسبتا آرامی نثارش کرد و باز هم او را به خنده واداشت.

از پله های گوشه سالن بالا رفتند و چند اتاق را پشت سر گذاشتند و با رسیدن به اتاق انتهای راهرو، هیراد درب را باز کرد و پرستش با دقت به دکوراسیون خیره کننده اتاق نگاه کرد.

اول از همه تخت دو نفره ی اسپرتی به چشمش خورد که زیادی ساده بود اما آنقدر جلب توجه می کرد که ناخواسته روی آن نشست و بقیه اتاق را زیر نظر گرفت و با دیدن عکس بزرگی از هیراد که نشسته بود و با اخم جذابی، رو به دوربین نگاه می کرد، لب زد:

« اینجا اتاق توئه؟ »

هیراد، پشت به پرستش، دست برد و دکمه های پیراهنش را باز کرد:

« اوهوم. از این به بعد اتاق ماست. »

پرستش خندید و نگاهش کرد و با دیدن بدن برهنه اش، فورا مسیر نگاهش را عوض کرد.

هیراد، زیر پتو خزید:

« خجالت نداره که اینجوری سرخ و سفید میشی. بعدشم انقدر خستم که فقط میخوام بخوابم. تحمل لباس ندارم. »

پرستش بلند شد و به سمت درب رفت:

« باشه تو استراحت کن، منم برم ببینم می تونم چیزی آماده کنم برای خوردن. »

هیراد به کنارش اشاره کرد:

« حالا بیا یکم اینجا بمون، میری بعدش. »

پرستش گر گرفت و اخمی مصنوعی روی پیشانی نشاند.

هیراد قهقهه زد:

« خیلی خب!

اگه گشنته همه چی گفتم خریدن، گذاشتن یخچال. اما برای نهار نمیخواد بیفتی زحمت؛ میریم بیرون. »

پرستش "باشه" آرامی گفت و با بستن درب اتاق هیراد، به بقیه اتاق ها سر زد و یکی از آنها را که درست روبروی اتاق هیراد بود، برای خودش انتخاب کرد.

دکوراسیون یاسی رنگ اتاق را دوست داشت و تخت تک نفره ای که درست زیر پنجره ی قدی رو به دریا قرار داشت، دلش را برده بود.

پشت پنجره ی تمام قد ایستاد و به بی کرانِ دریا چشم دوخت. آنقدر آرامش داشت که دلش می خواست به ساحل برود و چقدر از بابت خصوصی بودن آن، خوشحال بود.

تلفنش زنگ خورد.

پرستش: سلام مامان

سیمین: سلام عزیزم. رسیدید؟

پرستش: آره. خوبید شما؟

سیمین: ما خوبیم. خوبه همه چی؟ مشکلی نداشتید تو راه؟

پرستش: من که خواب بودم. بنده خدا هیراد، تا اینجا تنهایی کشید.

سیمین خندید:

« مراقب خودت باش عزیزم. مزاحم نمی شم دیگه. »

پرستش: نه مراحمی. سلام برسون.

خداحافظی کردند و پرستش احساس کرد دلش برای روزهایی که با سیمین، رابطه بهتری داشت، تنگ شده.

آه عمیقی کشید و به طبقه پایین رفت. دلش غذای بیرون نمی خواست. یخچال را باز کرد و با دیدن مواد غذایی لازم، تصمیم گرفت خودش نهار درست کند.

خیلی زود دست به کار شد و بعد از چند دقیقه توانست وسایل مورد نیازش را پیدا کند و مشغول آشپزی شود.

دلش برای غذای محلی تنگ بود و با لذت خاصی مشغول درست کردن باقلا قاتق شد.

بعد از انجام کارها مقابل تلویزیون، روی کاناپه دراز کشید و مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شد.

کم کم چشم هایش گرم شد و ترجیح داد کمی بخوابد.

هیراد، کش و قوصی به تنش داد و با درک موقعیتش، به ساعت نگاه کرد. از تخت پایین آمد و به سرویس بهداشتی داخل راهرو رفت و دست و صورتش را شست.

بوی غذا پیچیده بود و دلش مالش می رفت. به آشپزخانه رفت و روی گاز را نگاه کرد و با دیدن غذا، چشم هایش برق زد و با نگاهش دنبال پرستش گشت:

« خانومم؟ کجایی؟ »

به سمت سالن رفت و با دیدن پرستش که روی کاناپه، در خودش مچاله شده بود، شیطنتش گل کرد و چند تار مویش را روی بینی اش حرکت داد.

پرستش فورا عکس العمل نشان داد و دستش را روی بینی اش کشید و هیراد، ریز خندید.

باز هم همان کار را تکرار کرد و پرستش مشت محکمی روی سینه اش کوبید و خواب آلود، غرید:

« نکن. »

هیراد اما دست بردار نبود. پرستش از جا برخواست و موهای پریشانش روی صورتش ریخت و با بداخلاقی، هیراد را به عقب هول داد و با بغضی حرص آلود، لب زد:

« نکن خوابم میاد. »

هیراد کنارش نشست و آرنجش را تکیه گاه سرش کرد و انگشت اشاره اش را روی صورتش کشید:

« خوابت نمیومد که؛ بداخلاق خانوم. »

پرستش بی رودروایستی، سرش را روی پای هیراد گذاشت و پلک بست:

« الان خوابم میاد. »

هیراد خم شد و لاله ی گوشش را بوسید. تن پرستش مور مور شد و لرز کرد:

« نکن هیراد بذار بخوابم. »

هیراد، با لحنی آرام و شمرده، طوری که گوشش را قلقلک می داد، زیر گوشش زمزمه کرد:

« من حرفی ندارم ولی غذات داره می سوزه. »

پرستش فورا چشم هایش گرد شدند و دوان دوان به آشپزخانه رفت و همانطور بی حواس و با صدای بلند گفت:

« وای چقدر خوابیدم مگه؟ »

گاز را خاموش کرد و دستی روی پیشانی اش کشید. سردرد بدی داشت و دلش باز هم خواب می خواست.

هیراد در چارچوب درب ایستاد و نگاهش کرد:

« سرت درد می کنه؟ »

پرستش سرش را به نشانه مثبت تکان داد و هیراد لیوان آبی برداشت و دستش را گرفت تا با خودش همراهش کند:

« تو اتاقم مسکن هست. بیا بخور که خوب شی زودتر، بریم خرید؛ ممکنه برسن همکارام. »

پرستش روی تخت نشست . هیراد، قرص را به دستش داد و خودش هم کنارش نشست و تنش را به تاج تخت تکیه داد.

دستانش را از هم باز کرد و پرستش بی معطلی خودش را به او سپرد. انگار در همان مدت کم، وابسته این آغوش امن شده بود.

هیراد، لبخند زد و سرش را بوسید. این دختر را به اندازه تمام نداشته هایش می خواست و بر خلاف تصورش که فکر می کرد از نزدیک شدن به او واهمه دارد، آرامش بی نظیری نصیبش می شد که هیچوقت تجربه اش نکرده بود.

چند دقیقه در همان حال ماندند و هر کدام در دنیای خودشان غرق بودند.

پرستش خودش را پایین تر کشید. تمایل عجیبی داشت که دراز بکشد و باز هم مسخ آن احساسات شود.

هیراد هم خودش را پایین تر کشید و دل پرستش فرو ریخت. لبخند زد و دستش را از روی شکم هیراد رد کرد و در آغوشش گرفت.

فقط خدا می دانست که با این کار، تا چه حد خودش را برای هیراد، خواستنی تر جلوه داده بود.

هیراد حرکتی نکرد و چقدر سخت بود مراعات کردن در برابر عشقی که هر لحظه، وسعت بیشتری در دلش می گرفت.

دست پرستش حالت نوازش گرفت و هیراد، متعجب از حرکتش، دستش را در دست گرفت:

« نکن دختر خوب. کرم نریز انقدر. »

پرستش خندید و پر از خجالت، سرش را در سینه هیراد فرو برد. هیراد، کش مویش را باز کرد:

« جلوی من موهاتو باز بذار؛ دوست دارم. »

پرستش حرکتی نکرد و هیراد، گفت:

« راستی بازم ازون کیکا که برای تولدم درست کرده بودی، درست کن. نخوردم درست حسابی. »

پرستش با حیرت، سر بلند کرد و مشت های ضعیفش را محکم، به سینه هیراد کوبید:

« یادته؟ »

هیراد قهقهه زد و مشت هایش را مهار کرد. تنش را بالا کشید؛ تا جایی که هرم نفس هایشان درهم آمیخت.

خودش را پایین تر کشید و کاملا دراز کشید و اعتراض پرستش را نشنیده گرفت:

« تو فقط عصبانی شو؛ من دیوونه اینم که قفلت کنم تو بغلم و نذارم تکون بخوری. »

نگاهش روی لب های پرستش لغزید و بوسه ای کوتاه روی آن ها نشاند. پلک های پرستش روی هم افتاد و لب هایش نیمه باز ماند.

هیراد، غرق لذت شد و برای بوسیدنِ دخترکِ بی قرارِ پیش رویش، او را به حالت طاق باز روی تخت خواباند و بالا تنه اش را حائل تنش کرد و عمیق و پر حرارت، بوسید.

نفس کم آورده بودند و پرستش آنقدر غرق آن احساسات نوپا بود که به نفس نفس افتاده بود و دلش مدام فرو می ریخت.

قلبش در هر ثانیه، انگار که هزار بار می کوبید و دست های بلا تکلیفش در موهای هیراد فرو رفت و نفهمید که چقدر با آن کار کوچک و ناخواسته، مقاومت هیراد را درهم شکست.

برای لحظه ای هیراد فاصله گرفت و پرستش سرش را جلو آورد اما هیراد سرش را در گردنش فرو برد:

« کافیه عزیزم. نمی خوام زیر قولم بزنم. »

پرستش که انگار متوجه منظورش نشده بود، با ناراحتی لب زد:

« ینی چی؟ خوشت نیومد؟ »

هیراد فورا عکس العمل نشان داد و اخم روی پیشانی اش غلیظ شد:

« ینی واقعا متوجه نشدی چقدر دوست داشتم؟ »

پرستش لب برچید و بغض کرد:

« پس چی؟ دوست دخترای قبلیت حرفه ای تر از من بودن که دیگه نمی خوای؟ »

هیراد که احساس می کرد از عصبانیت در حال انفجار است، روی تخت نشست و چانه پرستش را در دست فشرد:

« می فهمی چی می گی؟ »

اشک های پرستش روی گونه اش ریخت. شک و تردید به تمام جانش نفوذ کرده بود و ذهنش را مختل کرده بود:

« نه نمی فهمم. »

دست هیراد را به شدت پس زد و پر از غیض، گفت:

« به من دست نزن. »

پاهایش را از تخت آویزان کرد و خواست از آن هوایی که نفسش را بند آورده بود بگریزد، که دست های هیراد دور کمرش حلقه شد و او را عقب کشید و با لحن آرامشبخشی که سعی در آرام کردنش داشت، لب زد:

« دیوونه شدی خانومی؟ »

پرستش تقلا کرد تا از آغوشش بیرون بیاید.

دلش عجیب، سنگین بود و حسادت، مثل خوره، فکر و ذهنش را میخورد.

هیراد به سختی، حرکات تند و رام نشدنی‌اش را مهار کرد و در حالی که به قهقهه افتاده بود، پاهایش را میان پاهایش چفت کرد و دست هایش را بالای سرش نگه داشت.

در عسلی های طوفانی اش خیره شد:

« من حرفی ندارم همه جوره باهات باشم. فقط دارم به قولی که به مامانت دادم عمل میکنم. »

پرستش مات شد و دست و پایش سست شد:

« ینی چی؟ مگه من بیشتر خواستم منحرف؟ »

شانه های هیراد از شدت خنده لرزید و فشار دستش را کمتر کرد.

خم شد و زیر گوش پرستش، با آرام ترین صدای ممکن، زمزمه کرد:

«خنگ کوچولو؛ یکم دیگه ادامه میدادم، یه لقمه چپ می شدی. نفهمیدی برام سخته کنترل؟ »

جریان داغی، تن پرستش را پیمود و نقاط حساس بدنش، دچار ضعف شدند.

رنگ عوض کرد و لب به دندان گرفت:

«من...من فکر کردم... ینی... »

هیراد با بوسه ای، زحمتش را کم کرد و قبل از آنکه دست و پای مقاومتش شل شود، کنار کشید و خودش را روی تخت انداخت و پلک هایش را بست:

« می دونم عشقم. »

نفس گرفت و بی آنکه چشم هایش را باز کند، لب زد:

« نمی خوای نهار بهمون بدی؟ ضعف کردما! »

پرستش خندید و بوسه ای سریع روی گونه اش کاشت و فورا به آشپزخانه رفت تا وسایل نهار را آماده کند.

دست هیراد بالا آمد و بی حرکت، روی گونه اش ماند.

لبخند کجی، منحنی لب هایش را بالا کشید و در دلش خدارا شکر کرد.

بعد از چند لحظه، با صدا کردنِ پرستش پایین رفت و مشغول خوردن نهار شدند.

نهار، در کمال آرامش و با شوخی ها و خجالت کشیدن های پرحیای پرستش صرف شد و خیلی زود، آماده رفتن به خرید شدند.

***

خسته از تمام گشتن هایشان، بالاخره رضایت دادند و وسایل مورد نیازشان را خریدند.

شام را بیرون صرف کردند و بعد از گشت و گزاری در شهر، بازگشتند و آنقدر خسته بودند که هر کدام به اتاق هایشان رفتند و روی تخت هایشان بیهوش شدند.

صبح زود، پرستش بیدار شد و صبحانه مفصلی درست کرد.

خواست به طبقه بالا برود و هیراد را بیدار کند که صدای زنگ خانه برخاست.

شالش را که روی مبل انداخته بود، روی سرش انداخت و با شک و تردید، جلو رفت و درب را نیمه باز کرد.

قامت چند مرد و زن نمایان شد و از میان آنها، هلن بود که با خنده ای تمسخر آمیز، نگاهش کرد و رو به اطرافیانش گفت:

« پرستار بچشم برداشته با خودش آورده این بشر. »

تمام تنش داغ شد و عرق سردی تیغه ی کمرش را پیمود.

از میان آن جمع، دختری که مهربان و پر از حس مثبت بود، قدمی جلو گذاشت و به پرستش که درب را کاملا باز گذاشته بود و با صدایی لرزان، تعارف می کرد، سلام داد و دستش را گرم و صمیمی فشرد:

« سلام عزیزم. من هما هستم؛ نامزد سیامک. »

اشاره ای به پسری که کمی عقب تر ایستاده بود، کرد:

« ایشونم سیامک، یکی از همکارای هیراد خان. »

هلن پوزخند زد:

« چرا به این توضیح می دی آخه؟ »

پرستش، عصبی پلک بست و احساس حقارت کرد. دوست داشت چیزی بگوید و از شخصیتش دفاع کند اما انگار لال شده بود.

هلن وارد خانه شد و یک راست به طبقه بالا رفت و پرستش به این فکر کرد که چقدر همه جای خانه را مثل کف دستش می شناسد!

دیگر متوجه اطرافش نبود و تمام فکرش پیش تق تق کفش هایی بود که زیادی در فضای خانه طنین انداخته بود.

از اینکه جوابی نداده بود، حرص می خورد.

دختر دیگری جلو آمد و با بی تفاوتی سلام داد و به خودش زحمت نداد معرفی کند.

دو مردی که همراهشان بودند هم وارد شدند و پرستش همه را به صرف صبحانه دعوت کرد و خودش هم به بهانه آوردن وسیله ای از اتاقش بالا رفت و با دیدن درب نیمه باز اتاق هیراد، قلبش فرو ریخت و تمام احساسات بد دنیا، در وجودش پدیدار شد.

نفس هایش بلند و کشدار شده بود و فکر آنکه با چه صحنه ای مواجه می شود، تمام ذهنش را خراب کرده بود و قدم های لرزانش را سست!

قلبش، پر صدا می کوبید و بغض سنگینی راه نفسش را سد کرده بود.

پشت درب رسید و انگشت های لرزانش را روی آن گذاشت و کمی هلش داد و به طرز نامحسوسی، سرک کشید.

نگاه جستجوگرش داخل را می کاوید که ناگهان با صدای طلبکار هلن، درست از پشت سرش، "هین" خفه ای کشید و دستش را روی قلبش گذاشت:

« اونجا چی می خوای؟ »

پوزخند پرصدایی زد و دست به سینه، نگاه تمسخر آمیزش را حواله پرستش کرد.

پرستش سعی کرد اعتماد به نفس از دست رفته اش را با گفتن این جمله، بهبود بخشد:

« برای رفتن به اتاق همسرم باید از تو اجازه بگیرم؟ »

هلن قهقهه ای نمایشی اما آرام، سر داد و با دو گام بلند، خودش را به اتاق مقابل رساند و به وسایل پرستش اشاره کرد:

« واسه همین اینا اینجان؟ »

به پتوی مچاله شده پرستش اشاره کرد و با فخری که به زمین و زمان می فروخت، طره ای از موهایش را پشت گوش انداخت و به تخت پرستش، نزدیک تر شد:

« واسه همین روی این تخت می خوابی؟ »

دست به سینه شد و رو به پرستش، سرش را کمی کج کرد و نگاه نافذش را به چشم های پرستش دوخت:

« بهت گفته که اینجا اتاق منه؟ »

صبر کرد تا تاثیر حرفش را در صورت رنگ پریده پرستش ببیند و بعد از چند لحظه، قدمی به سمتش برداشت و لب زد:

« با این تفاوت که شبا اینجا نمی خوابیدم. جام تو اتاق روبرویی بود. »

چشمکی زد و انگشت اشاره اش را زیر چانه پرستش گذاشت:

« دخترک توهمی بیچاره!
آخه هیراد به توی ساده و بی رنگ و رو، نیم نگاهم می ندازه که بخواد در حد و اندازه من بهت بها بده؟ »

پرستش دستش را پس زد و اخم غلیظی میان ابروانش نشست:

« هرچی که بوده مال گذشته ها بوده. بهتره اینو بفهمی و جایگاهتو در حد یک دختر خیابونی پایین نیاری. »

خودش هم نفهمید چه گفت و از کجا گفت!
فقط وقتی به خودش آمد که دندان های هلن، از حرص زیاد، روی هم ساییده می شد و زهر آخرش را هم ریخت:

« تو هم اینو بدون که تا به امروز، همه براش یه بار مصرف بودن بجز من... »

صدای عصبی هیراد، از پشت سرشان شنیده شد و حرفش نیمه تمام ماند:

« اینجا چه خبره؟ »

پرستش برگشت و هیراد که در چارجوب درب ایستاده بود، با دیدن چهره رنگ پریده اش جلو رفت و دستش را دور شانه اش گذاشت و او را به خودش فشرد و رو به هلن گفت:

« تو اینجا چیکار می کنی؟ »

نگاه هلن روی دست های حلقه شده ی هیراد لغزید و تنش یخ بست اما سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. لبخند فاخری روی لب نشاند و پر از حرص، لب زد:

« با داداش و زن داداش گلم اومدم. مشکلیه؟ »

هیراد پوزخند زد:

« باشه فقط سعی کن پاتو از گلیمت درازتر نکنی که کلاهمون می ره تو هم. از من دور بمون. »

هلن قهقهه زد و با کینه ای که به دل گرفته بود، از اتاق بیرون رفت.

اشک های پرستش روی گونه اش ریخت. تا به حال آن همه احساس حقارت نکرده بود.

هیراد با دیدن اشک هایش، سخت در آغوشش کشید:

« اذیتت کرد؟ چیزی گفت؟ »

اما پرستش دلش حرف زدن نمی خواست. نگاهش از آینه ی داخل اتاق، روی صورتش ماند و چهره ساده اش را با چهره غرق آرایشِ هلن مقایسه کرد و ته دلش خالی شد.

در آن لحظه، ساده بودنش زیادی در ذوق می زد.

هیراد ساکت ماند تا تن لرزانش آرام بگیرد. با نوازش هایش سعی داشت او را که یخ زده بود، گرم کند و تا حدی هم موفق شد.

خوب می دانست که هلن تمام راه ها را برای زخم زدن به پرستشش امتحان می کند و به سادگی دست از سرش برنمی دارد.

نفس کلافه اش را بیرون داد و لب زد:

« اگه بخوای همین الان بی خیال همه چی می شم و برمی گردیم تهران. »

پرستش فاصله گرفت تا صداقت کلامش را ببیند. بعد از چند لحظه، با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت:

« پس کارت چی؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت:

« به درک!
چیزی از تو مهمتر ندارم. »

لبخند خجولی روی لب های پرستش نشست و سرش را در سینه هیراد فرو برد:

« نه نمی خوام این اتفاق بیفته. »

هیراد سرش را بوسید:

« تا شب فکراتو بکن. خواستی برمی گردیم. »

پرستش کمی آرام تر بنظر می رسید.

هیراد، دستمالی برداشت و رد اشک هایش را پاک کرد. لبخند محبت آمیزی زد:

« بقیه هم اومدن؟ »

پرستش، دستمال را گرفت و خودش مشغول پاک کردن صورتش شد:

« آره میز صبحانه چیده بودم، مشغولن. بریم که اگه کم و کسری بود، باشیم؛ زشته اینجوری. »

هیراد سر تکان داد و هر دو از پله ها سرازیر شدند.

با ورود هیراد همه بلند شدند و سلام دادند. بر خلاف گذشته ها که هما و نسرین دست می دادند و روبوسی می کردند، تنها به بلند شدن و احترام گذشتن، بسنده کردند.

نگاه کنجکاوشان روی دست هیراد و پرستش در گردش بود، که هیراد رو به جمع، توضیح مختصری داد:

« ایشون پرستش هستن؛ همسرم. »

لقمه ی نان و پنیر، در گلوی هلن پرید و نگاه معناداری بین هما و نسرین رد و بدل شد و پوزخندی روی لب های نسرین نقش بست.

زیر چشمی هلن را پایید که به لطف ضربات نسبتا محکم سیامک، بالاخره توانست نفس بکشد.

پرستش با وجود تنفری که از آن دختر، در دلش نشسته بود، فورا لیوان آبی در اختیارش گذاشت و هلن، قبل از آنکه لیوان را بگیرد، با حرکت ماهرانه ای، لیوان را طوری روی زمین انداخت که انگار پرستش مقصربود.

بعد هم با لحن طلبکاری فریاد کشید:

« دختره ی بی عرضه ی خنگ!

تو که بلد نیستی چرا دخالت می کنی؟ »

پرستش مات شد و هیراد رنگ عوض کرد و صورتش به سرخی زد.

تحمل آن طرز برخورد را با همسرش نداشت و چشم های مظلوم پرستش و سکوتش، آتش به دلش انداخت و صدایش فریاد شد و رعشه به تن هلن انداخت:

« حرف دهنتو مزه مزه کن. تو خونه من، جایی که وجودت نه تنها لازم نیست؛ که اضافی و مزاحمه، حق نداری به کسی که جایگاهش برای من انقدر محترم و باارزشه، توهین کنی و هرچی از دهنت میاد بگی. »

دست هلن مشت شد و فکش لرزید.

انگار که کسی دست برده بود و گلویش را می فشرد.

سنگینی نگاه ها را احساس می کرد و پوزخند نسرین و نگاه ترحم آمیز هما، بیش از هرچیزی روی مغزش پاتیناژ می رفت.

پرستش خواست خم شود و خورده های شیشه را جمع کند اما هیراد فورا گفت:

« دست نزن عزیزم. کسی که باعث شد بیفته باید تا ذره آخرشو جمع کنه. »

قلب پرستش مالامال احساسات خوبی شد. دلش آنطور ضایع شدن هلن را نمی خواست اما خودش مقصر بود.

خوشحال بود که هیراد متوجه حرکت عمدی او شده بود و حمایتش کرده بود.

هلن خواست چیزی بگوید که سیامک پیش دستی کرد و با فکی که از فشار خجالتی که متحمل می شد، منقبض شده بود، پر تحکم زمزمه کرد:

« بس کن هلن. »

اگر یک ثانیه بیشتر تحمل می کرد، قطعا اشک هایش رسوایش می کردند. با طمانینه از جا برخاست و به طبقه بالا رفت.

سیامک سرش را پایین انداخته بود و با تکه نان داخل دست هایش بازی می کرد.

محسن سکوت کرده بود و انگار که منتظر اشاره ای از نسرین بود.

جو سنگینی بود و هیراد سعی کرد کنترل اوضاع را بدست بگیرد:

« بخورید بچه ها. از خودتون پذیرایی کنید که حسابی کار داریم. »

هما نگاه مهربانی به پرستش انداخت و با لحنی مهربان تر، زمزمه کرد:

« چرا نگفتی همسر هیرادی؟ واقعا خوشحالم برای هیراد که همچین دختر نجیب و کدبانویی نصیبش شده. »

لبخند کمرنگی روی لب های پرستش نشست و تشکر کرد:

« شما لطف داری. فرصت نشد بگم. »

پرستش برای همه چای ریخت و تعارف کرد.

نسرین سکوت کرده بود و انگار که همان ضایع شدن هلن، دنیایی برایش ارزیده بود.

هما عاقل تر و فهیم تر بنظر می رسید و مهربانی ذاتی اش، از همان ابتدا به دل پرستش نشسته بود.

صبحانه در همان جوی که به مرور صمیمی تر می شد و یخشان آب می رفت، صرف شد و به قهقهه های از ته دلِ هیراد و رفقایش ختم شد.

به تدریج مرد ها از دور میز بلند شدند و بحث کاری‌شان گل کرد. نسرین هنوز هم سفت و سخت نشسته بود اما چیزی نمی خورد.

هما از جا برخاست و همراه پرستش مشغول کار شدند.

پرستش خواست شیشه ها را جمع کند که هما اجازه نداد:

« نه گلم شما دست نزن بهش. من خودم درستش می کنم. »

پرستش جاروی دسته بلندی را برداشت و تکه های بزرگ را جمع کرد:

« نه عزیزم جمع می کنم. »

اما هما با سرسختی مخصوص به خودش اجازه نداد و پرستش هم مشغول جمع آوری میز شد و نسرین با بی خیالی خاصی نگاهشان می کرد.

بحث مردها حول کارهایشان بالا گرفته بود که حسام هم از راه رسید و همه برای سلام و احوال پرسی جلو رفتند.

حسام لودگی های مخصوص خودش را داشت اما به پرستش که رسید، سعی کرد جدی بنظر برسد:

« سلام احوال شما؟ »

پرستش هم سلام کرد و حسام اعتراض کرد:

« کسی ایشونو معرفی نمی کنه؟ »

صدای هلن از بالای پله ها آمد:

« زن دوم هیراد. معلوم نیست با چه ترفندی خودشو انداخته وسط زندگی یکی دیگه. »

هیراد " لااله الا الله " زیر لب گفت و رو به سیامک گفت:

« سیامک جان من به شما گفتم سفر کاریه یا نه؟ »

سیامک نگاه وحشتناکی حواله هلن کرد و هلن با عشوه و دیوانگی مخصوص خودش پله ها را پایین آمد.

هیراد از جا برخاست و رو به حسام گفت:

« پرستش جان تنها همسر بنده س و..»

رو به جمع ادامه داد:

« اگه اجازه بدید چند لحظه از حضورتون مرخص شیم. »

صدای " اُ..." گفتن همه برخاست و پرستش خجالت زده شد.

دستش در دست گرم هیراد جای گرفت و هر دو به اتاق هیراد رفتند.

هیراد، درب را بست و پرستش را به دیوار تکیه داد. دستش بالای سر پرستش قرار گرفت و کمی متمایل شد:

« ببین پرستش من اصلا نمی دونم این چجوری خودشو انداخته اینجا. می دونم شخصیتت طوری نیست که بخوای هر حرفی رو به زبون بیاری اما اینو نشونی سر جاش، فقط ناراحتت می کنه. ازت خواهش می کنم، جوابشو در نهایت احترام بده و نذار دور برش داره. »

پرستش با نگرانی خاصی نگاهش کرد:

« آخه من حتی نمی دونم چی جوابشو بدم؛ یجوریه! »

هیراد، لبخند دندان نمایی زد و پرستش ادامه داد:

« اون لحظه انقدر تنم گر می گیره و احساس بدی بهم دست میده، فقط فکر می کنم بقیه چی خیال می کنن پیش خودشون؛ انگار که لال میشم. »

قطره اشکی، بی مقدمه، به صورتش راه یافت و هیراد نچ کلافه ای گفت:

« گریه نکن عزیزم. باید اعتماد به نفس داشته باشی. اینا رو همشونو روی هم بذاری، اندازه یه تار موی تو نمی ارزن. فقط بینشون هما خیلی خوبه که اونم معلوم نیست چه گناهی مرتکب شده گیر سیامک و خواهر خلش افتاده. »

پرستش خندید و هیراد بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت.

قصد داشت به همان بسنده کند اما نتوانست. گذشتن از دختر عاشقِ روبرویش، کار ساده ای نبود.

مخصوصا وقتی برق عشق را در چشمانش می دید و می دانست نرفته، دلتنگ می شود.

به لب هایش خیره ماند و کمی فاصله میانشان را کم کرد. پرستش طاقت نیاورد و پلک هایش روی هم افتاد.

هیراد، مقابل صورتش خندید و هرم نفس های داغش، پوست پرستش را سوزاند.

همانطور که سرش را به دیوار تکیه داد بود، ناخودآگاه کمرش را کمی فاصله داد و دست هیراد دور آن حلقه شد و لب هایش را شکار کرد.

دست های پرستش هم دور گردن هیراد حلقه شد و در هم غرق شدند. آنقدر که طاقت هیراد طاق شد و او را روی تخت گذاشت و درست در لحظه ای که به او ملحق شد، درب اتاق باز شد و صدای جیغ هلن، رعشه به اندام هر دو انداخت.

هیراد، عصبی تر از همیشه روی پا ایستاد و دستش را به سمت هلن گرفت:

« تو که انقدر ادعات میشه خوبی و سطحت بالاس، نمیفهمی باید در بزنی بیای تو؟ »

هلن پوزخند زد:

« در زدم؛ ظاهرا خیلی مشغول بودی. در هر صورت بچه ها میخوان برن دم ساحل؛ گفتن به شما هم بگم. »

نگاه نفرت انگیزی حواله پرستش که روی تخت نشسته بود، کرد و درب را بهم کوبید.

هیراد، کنار پرستش نشست و دستی به پیشانی اش کشید:

« ببخشید نمی خواستم انقدر پیش بریم. »

قلب پرستش هنوز هم به محکمترین شکل ممکن می کوبید و تنش در حرارت عجیبی می سوخت. لبخند ارامی زد و با یادآوری چهره هلن و اینکه هیراد گذشته را به یاد دارد و روابطش با هلن آنقدر پیش رفته بود، که هلن خودش را متعلق به او می دانست، موجی از حسادت را احساس کرد و تمام احساسات خوبش پر کشید.

اما سکوت کرد و آن همه حس منفی و منفور را بلعید.

هیراد دیگر نگاهش نکرد تا مبادا کارشان باز هم بیخ پیدا کند و پرستش هم آن بی توجهی را پای یادآوری روابطش با هلن گذاشت و کینه ای در دلش شکل گرفت. دندان هایش روی هم ساییده شد و احساس کرد فرسنگ ها از هیراد دور است.

اما نباید اجازه می داد، زن دیگری صاحب فکر همسرش شود.

هیراد همانطور که به سمت درب اتاق می رفت، زمزمه کرد:

« من میرم دستشویی تو هم حاضر شو که بریم ساحل. »

سنگینی عجیبی روی دلش احساس می کرد و حسادت به دلش چنگ می زد.

او مردش را فقط برای خودش می خواست. فکر و ذهنش را مشغول به خودش می خواست؛ نه هیچ زن دیگری!

حالا که می دانست گذشته ها به وضوح در یاد هیراد آمده، نمی توانست بی خیال حضور دختری شود که می دانست خط به خط تنش، برای شوهرش آشناست و چقدر درد داشت، عشوه هایی که ممکن بود، هوش از سر هر مردی ببرد و حرف های تلخی که می شنید و جوابی نداشت.

به اتاقش رفت و از درب و دیوار آن متنفر شد.

لباس مناسبی برای ساحل پوشید و کرم رنگ پوستش را مقابل آینه، روی صورتش زد. مدادِ چشم سیاهش را مثل سرمه، داخل چشمش کشید و رژ قرمز و تیره ای که هیراد با سلیقه خودش خریده بود را روی لب هایش کشید و با دستمال، آن را کمرنگ کرد.

چشم هایش از ذوق درخشیدند و به این فکر افتاد که لوازم آرایش بیشتری بخرد.
از اتاق خارج شد و همزمان، هیراد هم از سرویس بیرون آمد و بدون نگاه کردن به پرستش به اتاقش رفت:

« الان منم حاضر میشم. »

پرستش روی تخت نشست و مقابل آینه، روسری اش را برداشت و موهایش را محکمتر بست.
انگار که قصد جلب توجه شوهرش را داشت. هیراد برگشت و با دیدن لب های قرمز پرستش جا خورد.
همه چیز دستگیرش شد و دلش برای حسادت همسرش، آتش شد.
او که تمام تلاشش را کرده بود تا حسادتی صورت نگیرد؛ نمی دانست کجای راه را اشتباه رفته بود.
مقابل پرستش روی تخت نشست و پر از اخم، نگاهش کرد. نگاه پرستش، پرسشگر شد و چشم هایش کمی بیش از حد معمول باز شدند.
انگشت هیراد، گوشه چشمش نشست و لب زد:

« این چشما...»

دستش لغزید و جایی روی گونه اش متوقف شد:

« این کرمی که اینجا مونده و پاک نشده...»

پرستش لب گزید و هجوم خون را به صورتش احساس کرد.
دست هیراد باز هم روی پوستش حرکت کرد و گوشه لب هایش ثابت ماند:

« این رژی که لباتو تو چشم می بره...»

پر نفوذ و عمیق، نگاهش کرد:

« برای چیه؟ »

صدایش را کمی بلندتر از حد معمول کرد:

« یا بهتره بگم برای کیه؟ »

سر پرستش کمی بالا آمد و نگاه به اشک نشسته اش را خیره ی چشم های وحشی هیراد کرد و بی مقدمه گفت:

« زشت شدم؟ »

هیراد از آن همه سادگی، قهقهه زد و سرش را در گردن پرستش فرو برد و پر از حرارت زمزمه کرد:

« تو خوشگلترین دختری هستی که تا به حال دیدم؛ چه با آرایش، چه بی آرایش اما... »

بوسه اش را زیر گوشش کاشت و لاله ی آن را گاز ریزی گرفت:

« دلم میخواد همه دلبریات برای من باشه؛ حتی آرایش کردنت. »

گریه پرستش شدت گرفت:

« دلبری چیه؟ من حتی یه آرایش معمولی هم بلد نیستم. دلبری می خوای چرا اومدی سراغ من؟ هلن که برات بهتر بود. »

بوسه ای که می خواست روی گونه پرستش شکل بگیرد، زایل شد و پلک های هیراد از فشار عصبی زیادی که تحمل می کرد، روی هم افتاد.

فاصله گرفت و شانه های پرستش را فشرد و تکانش داد:

« نمی فهمی همه وجودم برای تو می تپه؟ این مزخرفا چیه می گی؟ خوشت میاد، حال خوبمونو گند بزنی توش؛ نه؟ »

پرستش را روی تخت هل داد و به سرعت از اتاق خارج شد و درب را محکم بهم کوبید.

پرستش شوکه شده بود و دردی در اعماق دلش، آزارش می داد.

انگار که غم و حسرت در دلش پیچ می خورد و حالش را دگرگون می کرد.

این حرکت هیراد را مُهر تاییدی بر تمام افکارش می دانست و سوء تفاهم پیش آمده، چیزی جز از دست رفتن اعتماد به نفسش نداشت.

اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش روان شدند. مقابل آینه ایستاد و دستش را روی رژ قرمز رنگش کشید.

دست دیگرش بالا آمد و روی رد کرمی که هنوز هم دیده می شد، لغزید و همزمان، اشک هایش را پاک کرد.

چانه اش بوضوح می لرزید و از حسی که نسبت به هیراد داشت، متنفر شده بود.

از خودش بدش می آمد که تا آن اندازه درگیر مردی شده که گذشته تاریکش، او را بی اعتماد کرده بود.

مخصوصا حالا که شاهکار گناهاناش مقابلش قد علم کرده بود و مدام زخم می زد و روزهای تاریکی را روی سرش می کوبید که از مواجه شدن با آن، به شدت واهمه داشت.

هجوم افکار منفی و حرف ها و گریه های آیسان در سرش، اشک هایش را سرعت بخشید و دلش را خون کرد.

به پاهای بی جانش، تکانی داد و خود را به اتاق مقابل رساند و پرده را کمی کنار زد.

همه نشسته بودند و هیراد هم حضور داشت.

وجود هلن را آن همه نزدیک به هیراد تاب نمی آورد. با اینکه مقابلش نشسته بود؛ با اینکه فاصله شان زیاد بود اما دلش از دیدن آن صحنه ای که هلن موهایش را باز گذاشته بود و باد آن ها را به بازی گرفته بود و از همان فاصله هم دلبری می کرد، به درد آمد.

از موهای مشکی رنگش متنفر شد. از بی رنگ و رو بودنش متنفر شد و دلش می خواست در اوج نابلد بودن، کمی طناز باشد؛ کمی راه و روش بدست آوردن دل همسرش را یاد بگیرد و چشم و دلش را سیر کند تا مبادا با نگاه به زن دیگری، دلش بلرزد.

آه عمیقی کشید و فاصله گرفت. صورتش را در آینه دید و خنده اش را فرو خورد. به سرویس بهداشتی رفت و صورتش را شست. دلش نمی خواست در مقابل هلن، ضعیف بنظر برسد.

از سرویس، بیرون آمد و هما را دید. لبخند زد و خدا را شکر کرد که چشم هایش اشکی ندارد اما سرخی چشم هایش چیزی نبود که همای با تجربه را گول بزند.

لبخند پررنگی نثار پرستش کرد:

« خوبی گلم؟ هیراد گفت حالت خوب نیست، خوابیدی. چیزی شده؟ »

پرستش "نه " آرامی گفت و زیر لب زمزمه کرد:

« خوبم فقط خستم. »

هما با مهربانی دستش را گرفت و او را به اتاق خودش برد. وادارش کرد روی تخت بشیند و خودش هم کنارش نشست و دستش را به گرمی فشرد:

« می دونم از گذشته هیراد با خبری و حالت از حضور هلن بهم ریخته. »

پرستش سر به زیر انداخت و اخم هایش درهم شد.

انگشت دستانش را به بازی گرفت و از نگاه کردن به هما اجتناب کرد.

هما، فشار دست هایش را بیشتر کرد:

« هرکسی دیگه هم جای تو بود همینقدر بهم می ریخت. پس لزومی نداره انقدر از من خجالت بکشی. خیلی طبیعیه این احساساتت. »

اشک های پرستش باز هم نتوانستند در حصار پلک هایش باقی بمانند.

دست هما، حالت نوازش گرفت:

« ببین هیراد واقعا عوض شده و ما نمی دونیم دلیلش چیه و تک تکمون تعجب کردیم ازین موضوع. نمی دونیم بعد از غیب شدن یهوییش چرا دور همه رو یه خط قرمز کشید و از تک تک دوستاش که پایه کثافت کارياش بودن فاصله گرفت. سیامک رفیق هیراده درست؛ اما منم نگران زندگیم میشدم وقتی با هیراد زیاد می گشت. البته اکثر اوقات روابط کاری داشتن اما همونم منو میترسوند. فکر می کردیم شاید چون پدر شده، تصمیم گرفته درست بشه. البته هیچوقتم نفهمیدیم زن اولش کی بود و چی شد و کجا رفت؛ ازشم نمی پرسیم هیچوقت چون مسائل خصوصیش به ما ربطی نداره اما اینو بدون که دیگه نه هلن نه هیچ احدی رو به حریمش راه نمی ده و براش حکم بی ارزش ترین های زندگیشو دارن. اصلا نباید خودتو بخاطر هلنی که واقعا خودشو برای یه پسر انقدر پایین می کشه، ناراحت کنی. هلنم دوستمه درست؛ اما می بینی که اصلا عزت نفس نداره و من بارها سعی کردم از روشای مختلف یکم بهش بفهمونم که با این کارا فقط ارزش خودشو میاره پایین اما اخلاقش واقعا خاصه. فقط اینو بگم که نگران موجودی به اسم هلن نباش که تو گذشته های هیراد مونده و با این همه علاقه ای که هیراد بهت داره، هیچ جایگاهی نخواهد داشت؛ حتی توی ذهن هیراد. »

نگاه پرستش بالا آمد و روی چشم هایی که صداقت در آن ها موج می زد، ثابت ماند.

چقدرهمان چند کلمه، آرامش کرده بود و احساسات منفی اش را پر داده بود.

هما دستمالی به دستش داد و گفت:

« من واقعا ازت خوشم اومده و دوست دارم باهم دوستای نزدیکی باشیم. هرچی که قبلنا گیر میدادم به سیامک که یه جوری از هیراد فاصله بگیره، الان باید گیر بدم که رفت و آمد داشته باشیم تا من بیشتر ببینمت. »

پرستش خندید و هما هم متعاقبش خندید:

« جدی می گم. لااقل دور و اطراف من، کمتر کسی هست که مثل تو، انقدر معصوم و خوب باقی مونده باشه. »

پرستش زمزمه کرد:

« شما لطف داری. »

هما از جا برخاست:

« من مثلا اومدم دستشویی. برم که بیایم و یه فکری برای نهار بکنیم. باید مردا رو بسیج کنیم برامون جوج بزنن. تو نمیای؟ »

پرستش سرش را به طرفین تکان داد:

« نه من یکم گریه کردم؛ از چشام معلومه. ترجیح میدم نیام. »

هما هم تایید کرد و رفت. پرستش روی زمین نشست و از گوشه ی پنجره، به مردی چشم دوخت که ضربان قلبش را بالا می برد.

هرازگاهی آن جمعیت کوچک به خنده می افتاد و هیراد به لبخندی اکتفا می کرد. انگار که او هم حال و اوضاع خوبی نداشت.

تلفن پرستش زنگ خورد و با دیدن اسم آیسان، دلش فرو ریخت. لب هایش را به دندان گرفت و اخم نگرانی میان ابروانش جای گرفت:

« سلام عزیزم. »

آیسان: سلام بی معرفت خانوم!
کجایی؟

پرستش: من شمالم. اومدم چند روزی پیش مامانم اینا.

آیسان: به سلامتی. گوشیو بده خاله هم یه احوالپرسی بکنم.

پرستش هول شد اما سعی کرد خونسرد بنظر برسد:

« رفته بیرون. حالا میگم خودش زنگ بزنه بهت. چه خبرا؟ خوبی؟ حامی خوبه؟ »

آیسان: آره خوبیم عزیزم. سلامتی.

پرستش: آخرش اجازه دادی این حامی خان به یه نوایی برسه یا نه؟

آیسان قهقهه زد:

« قراره آخر هفته بیان خواستگاری. ولی خیلی میترسم پرستش. ببین نمی تونم بگم دوسش ندارما. اما فقط به عنوان یه دوست واقعی. احساس می کنم اون حسا دیگه هیچوقت تکرار نمیشه. »

تلفن در دست پرستش فشرده شد و غم سنگینی روی دلش نشست.
هیراد، مردش بود؛ محرمش بود و دختر خاله ای که حکم خواهرش را داشت، هنوز هم از عشق او دم میزد:

« چی بگم؟ بنظرم باید فراموشش کنی. »

آیسان آه پر از حسرتی کشید:

« تو که غریبه نیستی دخترخاله جان؛ من تا وقتی یه دلیل قانع کننده نگه، نمی تونم اون روزای خوبو فراموش کنم. »

پلک های پرستش روی هم فشرده شد و قلبش مچاله شد. ای کاش می توانست کاری کند تا دیگر ادامه آن حرف ها را نشنود:

« آیسان جان یه کاری پیش اومده، باید برم. زنگ میزنم بعدا. »

آیسان: باشه گلم. مراقب خودت باش. خداحافظ.

پرستش هم خداحافظی کرد و تلفن را روی تخت پرتاب کرد.

سرش در حال انفجار بود و احساس می کرد هوا برای نفس کشیدن، کم است.

نگاه دیگری به بیرون انداخت و دید که یکی یکی از جا برخاستند و راه ویلا را در پیش گرفتند.

هیراد اما هنوز ایستاده بود و رو به دریا، سرش را کمی بالا گرفته بود.

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و ژست دلفریبی گرفت.

دلش برای در آغوش کشیدندش پر کشید و خواست به ساحل برود که هلن ایستاد و با دیدن هیراد، قدم های رفته اش را برگشت و پاهای پرستش روی زمین قفل شد و نگاه هراسانش روی آنها ثابت ماند.

آب دهانش را به سختی قورت داد و احساس کرد مقاومتش برای روی پا ایستادن، بی فایده است.

دستش را روی دیوار گذاشت و سعی کرد ضعف پاهایش را ندیده بگیرد.

دست های هلن به شکل ماهرانه ای روی شانه های هیراد لغزید و در آغوشش گرفت و پرستش احساس کرد دنیا در همانجا متوقف شد.

هیراد فورا خودش را کنار کشید و حرف هایی را با عصبانیت به زبان آورد. دستش را تهدیدوار تکان می داد و در نهایت انگشت اشاره اش را روی پیشانی هلن کوبید؛ انگار که میخواست حرف هایش را با قاطعیت بیشتری در مغز هلن فرو کند.

عصبانیتش از همان فاصله هم مشهود بود و همان، برای پرستش دنیایی می ارزید اما باز هم به حضور هلن، آنقدر نزدیک به او، حسادت می کرد.

صدای جمعیت از طبقه پایین به گوش می رسید و انگار که قصد داشتند اتاق هایشان را مشخص کنند و وسایلشان را جابجا کنند.

هیراد قدم های بلند و سریعش را به سمت ویلا برداشت و هلن همانجا ایستاد و خیره به دور شدنش ماند.

پرستش فورا جلوی آینه ایستاد و لباس هایش را مرتب کرد.

موهایش را بار دیگر محکم بالای سرش بست و روسری را به چند روش مختلف، امتحان کرد و در نهایت، پشت گردنش گره زد و خوشحال از حالتی که احساس می کرد، صورتش را گردتر نشان می دهد، خودش را به اتاق هیراد رساند و روی تخت نشست.

انگار که همان چند دقیقه هم به دلتنگی اش دامن زده بود و او را مشتاق دیدن مردی کرده بود که حضورِ سردش، بی تابش می کرد. دلش آن قهر چند دقیقه ای را هم نمی خواست؛ چرا که احساس دوری می کرد و با این دوری، به شدت دلتنگ می شد.

صدای حرف زدن هیراد آمد و پرستش خودش را سرگرم تلفنش کرد.

با تمام وجود منتظر آمدن هیراد بود و طولی نکشید که درب اتاق باز شد و قامت یارش، دلش را لرزاند.

با یادآوری دست هایی که چند دقیقه پیش، شانه های مردش را در آغوش کشیده بود، اخم هایش درهم شد و سر به زیر انداخت.

هیراد نفس کلافه اش را فوت کرد و با فاصله، کنارش نشست:

« الان مثلا قهری؟ حالا خوبه تقصیری هم نداشتم و کسی که باید قهر باشه منم؛ نه تو. »

پرستش نگاهش کرد و سکوت کرد.

هیراد ادامه داد:

« خیلی خب!

من نباید انقدر تند میرفتم. اشتباه کردم. حالا میشه بیای بغلم؟ »

پرستش، با دیدن برق چشم هایش، طاقتش طاق شد و خودش را در آغوشش انداخت.

هیراد، شوکه از حرکت سریع پرستش، خندید و حلقه دست هایش را محکم تر کرد:

« چیه عشقم؟ حرف بزن. »

پرستش سکوت کرد و دلیل آن همه حس بد را نگفت.

هیراد، همانطور که پرستش را در آغوش داشت، طاق باز خوابید و گره روسری اش را باز کرد و آن را روی تخت انداخت.

هر دو غرقِ عشق و شوری شدند که از آن نزدیکی به تن هایشان تزریق میشد.

پرستش خودش را بالاتر کشید و سرش را در گردن هیراد فرو برد.

هیراد، پر از خواستن شد و دلش گرمِ عشقی شد که با تمام وجود دریافت میکرد.

زیر کمرش ویبره خفیفی احساس کرد و دست برد و تلفن پرستش را بیرون اورد. خواست بی توجه باشد، که نام آرمین جلالی، تمام هوش و حواس و نگاهش را معطوف خودش کرد.

پرستش که تعلل هیراد را دید و انقباض عضلاتش را احساس کرد، سرش را بالا گرفت و به اخم غلیظی که روی پیشانی اش جولان می داد، خیره ماند.

رد نگاهش را دنبال کرد و به تلفن همراهش رسید:

« چی شده؟ »

هیراد، عصبی از فشاری که تحمل می کرد، با صدایی که خش گرفته و کمی ترسناک بنظر می رسید، غرید:

« به این یارو نگفتی ازدواج کردیم که دم به دقیقه پیام عاشقانه نده برات؟ »

پرستش مات شد و خودش را از حصار دست هیراد ازاد کرد و روی تخت نشست.

دست برد تا تلفن را از هیراد بگیرد اما هیراد نیمخیز شد و تلفن را دور کرد.

پرستش اعتراض کرد:

« نکن هیراد. اون گوشی، حریم خصوصی منه. »

هیراد پوزخند زد:

« نیست و نابود می کنم اون حریمی که مردی غیر از من بخواد توش پا بذاره. »

پرستش روی تن هیراد خیمه زد و دست دراز کرد تا تلفنش را بگیرد:

« من نمی فهمم تو چی می گی. گوشیمو بده ببینم چیه اصن. »

هیراد دستش را بالاتر برد و با دست دیگرش پرستش را در آغوشش قفل کرد. پرستش تقلا کرد و آن تلاش های بیهوده، چیزی جز کتف درد برایش نداشت. صدایش ناخودآگاه بالا رفت:

« وای هیراد خستم کردی. بده من تا...»

هیراد که از صدای بلندش آن همه نزدیک به گوشش، پلک هایش بسته شده بود، خودش را بالا کشید و با بوسه ای طولانی، حرفش را نیمه تمام گذاشت.

در اوج عصبانیت، آرامش بود که به وجود پرستش تزریق شد و عضلات بدنش کمی از انقباض دور شدند.

هیراد تلفن را در جیب شلوار ورزشی اش گذاشت و زیپ آن را بست:

« تا اطلاع ثانوی دستم می مونه تا بفهمم این آرمین خان چرا ول کن ماجرا نیست؟ »

نام آرمین، میان لب های پرستش هجی شد و پر از حیرت، لب زد:

« چیکار داره؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت و به سمت درب اتاق رفت:

« نمی دونم؛ من باید از تو بپرسم. »

خودش هم می دانست پرستش بی تقصیر است اما آنقدر ذهن آشفته اش، بی منطق شده بود که نتوانست عصبانیتش را بروز ندهد و زخم نزند.

به آرامی از پله ها پایین رفت و بی توجه به بچه ها که برای اتاق هایشان چک و چانه می زدند، تلفن پرستش را از جیبش خارج کرد و خواند:

« سلام پرستش خانم. من هنوز منتظر جوابتون هستم؛ قرار بود با خانواده حرف بزنید برای خواستگاری. »

فکش منقبض شد و دندان هایش روی هم ساییده شد.

طولی نکشید که بازویش از پشت سر کشیده شد و نگاهش در نگاه ملتمس پرستش خیره ماند.

پرستش آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاه لرزانش روی تلفنش که انگار میان دست هیراد، در حال خورد شدن بود، ماند:

« لطفا نگو بهش که نامزد کردیم. میره به ترانه می گه. منم فعلا به هیچکی چیزی نگفتم. »

صورت هیراد به سرخی گرایید و نگاهش تیره شد.

پلک بست و بدون حرف، روی صندلی آشپزخانه نشست و سرش را میان دست هایش گرفت.

پرستش دو فنجان برداشت و چای ریخت. یکی را مقابل هیراد گذاشت و خودش را جلوتر کشید و با مظلوم ترین لحن ممکن، لب زد:

« هیراد؟ »

چشم های هیراد باز شدند و با دلخوری مشهودی نگاهش کرد.

پرستش سرش را پایین انداخت:

« به خدا من بی تقصیرم. نمی دونم چرا فکر می کنی من باعث شدم پیام بده. »

هیراد پوزخند زد:

« پس من باعث شدم که داره سراغ خواستگاری رو ازت می گیره! »

انگار که سطل آب سردی روی تن پرستش ریخته شد. نگاهش را بالا کشید و خواست حرفی بزند که هیراد پیشقدم شد:

« همین فردا خطتو عوض می کنم. اگرم نخوای قبول کنی، مجبورم یه بار دندوناشو تو دهنش خورد کنم که وقتی می گم من همه کارتم، اینجوری به دست و پام نپیچه و مزاحم ناموسم نشه. »

پرستش نالید:

« آخه..»

هیراد فورا میان حرفش پرید و همانطور که چشم هایش را تنگ کرده بود، لب زد:

« آخه بی آخه. یا این کارو می کنیم یا همین الان زنگ میزنم و می گم زنمی، که دیگه جرات نکنه اسمتم به زبونش بیاره. »

پرستش کلافه شد و خواست حرفی بزند که هلن، مقابلش ظاهر شد و ترجیح داد تمام حرص و پریشانی اش را پشت نگاه سرد و بی تفاوتش پنهان کند.

با اینکه حس خوبی به هلن نداشت؛ با اینکه به شدت، فکر و خیال های سرش آزارش می دادند؛ اما از جا برخاست و در تصمیمی ناگهانی، قدم های تند و کوتاهش را به سمت ساحل برداشت.

دلش می خواست تمام شک ها و احساسات بدش را پشت سرش جا بگذارد و در آن هوای نیمه شرجی، کمی آسوده تر از دقایقی پیش، نفس تازه کند.

او بدون هیچ شناختی از خلق و خوی هیراد، راضی به آن محرمیت شده بود؛ بدون هیچ نشست و برخاستی که کمی خاص تر باشد؛ به عنوان دو شخصی که عاقل و بالغند و می خواهند ازدواج کنند.

مقابل دریا ایستاد و نفس های سنگینش تند و بی قرار شدند.

بغضی که هنوز شکل نگرفته بود، شکست و طولی نکشید که اشک هایش، تمام صورتش را پر کردند.

تنها لبش را به دندان گرفت تا مبادا صدای هقهقش به گوش خودش هم برسد.

دلش عجیب گرفته بود و هجوم اتفاقات آنقدر ذهنش را آشفته کرده بود که انگار تازه از خواب زمستانی احساسات دخترانه اش که زیادی درگیر شده بودند، بیدار می شد.

برخلاف تمام اعتقاداتش به عشق و عاشقی، آنچنان در این مدت کوتاه دلش را باخته بود که خودش هم از مرور آن، متعجب می شد.

مخدرِ آغوش هیراد، چیزی نبود که بتواند نادیده اش بگیرد.

نمی توانست منکر شود که دلش می خواست چشم باز کند و خودش را میان بازوان قدرتمند هیراد ببیند و طعم بهشت را از میان لب هایش بچشد و مست آن نزدیکی پر شورشان شود.

نمی توانست از آن همه آرامشی که به جسم و روحش سرازیر می شد بگذرد و چقدر سخت بود کنار آمدن با اخلاقیاتی که با روحیاتش سازگار نبود.

تپش های قلبش، نفس های پر حرارتش و اشتیاقی که برای نزدیکی به هیراد داشت، چیزی نبود که قابل کنترل باشد و احساس می کرد رابطه اش تنها با احساسات بیش از حدش پیش می رود و این چیزی نبود که بتواند پرستش را راضی کند.

تنش را در آغوش کشید و سرش را رو به آسمان، بالا برد.

دچار آرامش عجیبی شده بود و دلش می خواست به همه چیز، منطقی تر فکر کند.

هنوز هم دیر نبود برای آنکه زیر همه چیز بزند و از شر رفتارهای تعصبی هیراد خلاص شود.

اما اینکه جنگیدن برای زندگی نمی شد. باید می جنگید؛ باید می ساخت؛ همه چیز را از نو!

باید حرف میزد؛ از خواستن ها و نخواستن هایش؛ از افکاری که ذهنش را دچار تلاطمی وسواس‌گونه کرده بودند و روحش را آزار می دادند.

باید می گفت و می ساخت زندگی اش را.

او آدم اینطور کوتاه آمدن نبود. سقف آرزوهایش بلندتر از این محدودیت ها بود و می خواست برای عشقی که ناخواسته شکل گرفته و تمام وجودش شده بود، بجنگد و زندگی اش را طوری بسازد که با آرزوهایش در تضاد نباشند.

چه بسا که او بی آرزوهایش، هیچ بود و پوچ!

این پوچ بودن را نمی خواست و باید برای تداوم عشق و احساسش کاری می کرد.

از آن گذشته، خودش را در قبال آینده آراد، مسئول می دید. چقدر دلش برای حضورش تنگ بود و چقدر احتیاج داشت صدای کودکانه‌اش را بشنود.

قدم زنان به سمت نیمکتی که کمی دورتر از او، نزدیکی دریا گذاشته شده بود، رفت و روی آن دراز کشید.

باید فکرش را از بند افکار منفی آزاد می کرد تا منطقی تر فکر کند، منطقی تر تصمیم بگیرد.

نفهمید چقدر گذشت تا بالاخره صدای هیراد او را از افکارش بیرون کشید.

هیراد: اینجایی یک ساعته داریم دنبالت می گردیم؟

پرستش نیمخیز شد و دستش را روی پشتی نیمکت گذاشت:

« اوهوم. »

هیراد از آن همه سردی و بی تفاوتی اش دلگیر شد:

« نهار حاضره. »

پرستش شانه ای بالا انداخت:

« نمی خورم. »

هیراد جلو رفت و با یک حرکت، شانه اش را گرفت و مجبورش کرد تا روی پا بایستد:

« نمی خوام و نمی خورم نداریم. اینجا حرف، حرف آقاتونه. بدو ببینم. »

پرستش دستش را به شدت بیرون کشید و همان لحظه نگاهش در نگاه خیره و لب هایی که به تمسخر، لبخند میزدند، خیره ماند و بی هیچ حرکت اضافه ای، دنبال هیراد رفت.

دلش نمی خواست نگاه پیروزمندانه هلن را ببیند.

هیراد، دستش را دور شانه پرستش حلقه کرد و پرستش بی هیچ تغییری در حالت صورتش، فاصله اش را زیاد کرد.

تمام حرکاتش اعصاب هیراد را متشنج می کرد. دلش نمی خواست مقابل دیگران، مشکلاتشان را بروز دهند. اما پرستش دختری بود که تمام ناراحتی هایش را در چشمان زلالش به نمایش می گذاشت و همه متوجه اختلاف میانشان می شدند.

هیراد خم شد و در گوشش زمزمه کرد:

« می خوای به خاطر یه گوشی اینطوری رفتار کنی، بریم تهران کلا. »

پرستش ایستاد و طلبکار، نگاهش کرد و پر از حرص غرید:

« فقط بخاطر گوشی؟ »

خنده ای هیستریک سر داد و ادامه داد:

« البته اونم کم چیزی نبود اما اشتباهاتتون زیاده جناب رفیعی. »

دل هیراد برای آن نگاه طلبکار و صدای لرزان، ضعف رفت اما ترجیح داد چیزی بروز ندهد:

« فعلا خوب باش بعدا حرف می زنیم کوچولو. »

پرستش فاصله اش را زیادتر کرد و انگار که با خودش حرف می زد؛ ادای هیراد را در آورد و پر از خشم و ناراحتی، به سمتش چرخید:

« همه مشکل اینجاس که فکر می کنی من خیلی بچه‌م. »

هیراد خندید و گونه اش را میان انگشت هایش فشرد اما پرستش دستش را به شدت پس زد و بی خیال نگاه شاد و پر از تفریح هلن شد:

« به من دست نزن هیراد؛ بدم میاد. »

هیراد شوکه از عکس العمل پرستش، اخم غلیظی کرد و زیر لب " به درک" زمزمه کرد و به ویلا رفت.

پرستش با ظاهری که سعی می کرد آرام بنظر برسد، وارد شد و رو به جمع معذرت خواهی کرد و به اتاقش پناه برد.

هنوز هم نگاه سنگین و پر از تمسخر هلن، روی اعصابش بود و دلش می خواست آن موجود کثیف و خودشیفته را نیست و نابود کند.

طولی نکشید که به خواب رفت و وقتی بیدار شد که هوا تاریک شده بود.

دلهره بدی به جانش افتاد و از جا برخاست.

ترس از حضور هلن، قهر هیراد و اتاقی که مدت ها قبل، پذیرای وجود هلن بوده است، لرز خفیفی به تنش داد.

با این افکار، انگار که تکه ای از دلش کنده شد و زیر پاهایش له شد. انگار که جان از تنش پر کشید و سست ترین آدم دنیا شد.

پاهایش توان همراهی اش را نداشتند و شک و بدبینی، مثل موریانه، فکرش را می خورد و جانش را رو به تحلیل می برد.

دستش را به دیوار گرفت و موازی با آن حرکت کرد.

درب اتاق هیراد بسته بود و نفس پرستش برای لحظه ای بند آمد.

دستش روی دستگیره ماند و با تمام وحشتی که در خودش سرکوب می کرد، آن را پایین کشید و با قدرت، درب را باز کرد.

باریکه ی نور روی صورت هیراد پخش شد و نفس پرستش به حالت طبیعی برگشت.

دلش آرام شد و خواست برگردد که صدای بسته شدن درب به گوشش رسید.

برگشت و هلن را دید که از دستشویی بیرون آمد و با آن تاب نیمه باز و ساپورت مشکی رنگی که به تن داشت، به سمت اتاقش میرفت.

قبل از آنکه نگاهش در نگاه هلن گره بخورد، وارد اتاق هیراد شد و درب را بست.

قلبش به هیجان آمده بود و تندتر از هر زمانی می کوبید.

درست و غلطش را نمی دانست؛ اما در آن لحظه، بلاتکلیف تر از همیشه، میان تاریکی اتاق ایستاده بود و چشم هایش که به تاریکی عادت نداشتند، چیزی نمی دیدند.

دستش را به لبه ی میز آرایش رساند و قدم های آرام و نامطمئنش را به سمت صندلی گوشه اتاق برداشت.

در دل دعا می کرد که جای صندلی عوض نشده باشد و بتواند تا روشنی صبح آنجا بماند.

طبق تصورات ذهنی اش به صندلی رسیده بود.

دست دراز کرد تا جای آن را پیدا کند که ناگهان میان زمین و هوا معلق شد و ترس، به سرعت نور در تک تک سلول هایش تزریق شد و نتیجه اش جیغی بود که به سرعت مهار شد و با فرود موفقیت آمیزش روی تخت، صدای هیراد، درست زیر گوشش، تا حد زیادی آرامش کرد.

هیراد: نمی دونی این موقع شب، پرسه زدن تو اتاق یه مرد، چقدر می تونه خطرناک باشه؟

نفس های پرستش هنوز هم تند و مقطعی بودند. بریده بریده لب زد:

« من...نمی خواستم بیام...ینی اصلا...»

"هیش" آرام و کشیده هیراد، تنش را گرم کرد و قلبش را آرام.

کنار پرستش دراز کشید و پتوی نازک را روی تنشان بالا کشید:

« ببخشید که بهت دست زدم البته؛ یادم نبود بدت میاد. »

این را با کنایه گفت و لب های پرستش اسیر دندان هایش شد.

قلبش فشرده شد و عرق سردی تنش را پوشاند.

نمی دانست چطور توانسته بود چنین جمله ای را بر زبان بیاورد؛ آن هم درمورد مردی که تمام اولین های عاشقانه را با او تجربه می کرد و این تجربه ها، شیرین ترین های زندگی کسل کننده اش بودند.

هیراد، بالش را زیر سرش مرتب کرد و بدون کوچکترین برخوردی، لب زد:

« بخواب؛ جات امنه. »

اشکی، گوشه چشم پرستش جمع شد و از آن لحن دلگیر و غمگین هیراد، بغض کرد.

به پهلو چرخید و سرش را روی سینه اش گذاشت اما هیراد هیچ حرکتی نکرد و حتی با این کار، مخالفتی هم نکرد. گلویش، تحت تاثیر آن بغض لعنتی، بیشتر فشرده شد و با صدای لرزان زمزمه کرد:

« ببخش هیراد. نمی خواستم..ینی اصلا نمی دونم چی شد انقدر عصبانی شدم. »

دست هیراد، بلافاصله زیر کمرش را نشانه گرفت و او را روی تنش بالا کشید.

پرستش دست هایش را دور شانه هیراد حلقه کرد و سرش را روی بازویش گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

« من خیلی بهم ریخته م. خیلی حالم بده. »

هیراد خودش را بالا کشید و کمرش را به تخت تکیه داد.

دست برد و آباژور کنار تخت را روشن کرد.

اشک های پرستش، شانه اش را خیس کرده بودند.

دلش آتش گرفت و برای عوض کردن حالش، مجبورش کرد تا به چشم هایش نگاه کند. با لحن شوخی زمزمه کرد:

« چی شده خانومم؟ نزدیکه؟ »

پرستش، اشک هایش را پاک کرد و با گیجی لب زد:

« چی نزدیکه؟ »

هیراد، لبخندی شیطانی زد و زمزمه کرد:

« همونی که هورموناتو بالا پایین میکنه؛ بداخلاقت می کنه. »

پرستش، هجوم خون را به صورتش احساس کرد و تمام تنش یکپارچه، آتش شد.

تا به حال با دوستان نزدیکش هم اینچنین بی پرده، درمورد این مسائل حرف نزده بود و حالا که چشم در چشم مرد این روزهایش بود و چنین چیزی می شنید، دوست داشت زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

هیراد که حاضر بود تا ابد، خریدارِ این لحظه ی نابِ خجالت و صورت سرخ از شرم معشوقش باشد، سرش را در آغوش کشید و روی سینه اش گذاشت:

« خجالت نداره که عزیزدلم. گفتم اگه نزدیکه، بیشتر مراعات کنم؛ کمتر ناراحت بشم از تلخیات. »

پرستش سرش را بیشتر از قبل در سینه اش فرو برد و معترض شد:

« هیراد! »

هیراد قهقهه آرامی زد و تن جمع شده ی پرستش را در آغوشش آنقدر محکم فشرد که صدای استخوان های پرستش برخاست و احساس آرامش زیادی وجودش را گرم کرد.

هیراد لب زد:

« نگفتیا! »

سر پرستش به سرعت بالا آمد و نگاه اخم آلودش را حواله چشم های خندان هیراد کرد:

« خیلی پرویی. »

هیراد باز هم خندید و روی پهلو چرخید و پرستش را کنارش خواباند اما ذره ای فاصله نگرفت.

دستش را زیر گردن پرستش گذاشت و در عسلی های پر از آرامشش غرق شد.

انگشتش را روی بینی پرستش گذاشت و با طمانینه پایین کشید و روی لب هایش ثابت ماند.

سیبک گلوی پرستش بالا و پایین شد و چیزی در دلش تکان خورد.

خودش را برای بوسه ای آتشین آماده کرده بود اما هیراد به بوسه ای روی پیشانی اش بسنده کرد:

« بعضی وقتا برای چیزایی که می خوای باید خودت پیشقدم شی. »

چشم های پرستش گرد شدند و شانه های هیراد از شدت خنده لرزیدند.

پرستش خودش را کنار کشید اما دست های اسارت گر هیراد اجازه دور شدن نداد:

« کجا؟ »

پرستش سرش را به جهت مخالف چرخاند و با لحنی که حالت قهر داشت، گفت:

« میخوام برم اتاق خودم. »

هیراد سرش را خم کرد و در گوشش نفس کشید:

« فقط برای اینکه ماچت نکردم؟ »

تمام تن پرستش مور مور شد و خنده تا پشت لب هایش آمد اما سکوت کرد و تقلا را از سر گرفت.
هیراد، روی تنش خیمه زد و با جدیت گفت:

« اولا اتاقت اینجاس. دوما بمون؛ باید حرف بزنیم. »
پرستش کمی لجاجت به خرج داد:

« لهم کردی؛ برو اونور. »

هیراد خودش را کنار کشید و دست های پرستش را در دست گرفت و مجبورش کرد تا بنشیند.
بلند شد و از میز آرایش، شانه را برداشت و پشت پرستش نشست.
دست هایش را با احتیاط روی پهلوهایش گذاشت و فاصله میانشان را کم کرد.
گرمای خوشایندی از تن پرستش گذشت و جایی در حوالی قلبش ضعف کرد.
هیراد کش مویش را باز کرد و خرمن موهای شب رنگش، تا پایین کمرش آمد.
شانه را بین موهایش کشید و عطر دل انگیزش را بلعید.
سرش را در موهای پرستش فرو برد و در نزدیکی گردنش، نفس عمیقی کشید:

« چه بوی خوبی میدی؛ دوست دارم. »

هرم نفس داغش، روی گردن پرستش و جایی نزدیک به کمرش، موجب شد کمر، صاف کند و با صدایی که از شدت هیجان، لرز به جانش نشسته بود، لب زد:

« هیراد؛ لطفا! »

دست هیراد بلافاصله دور کمرش حلقه شد و موهایش را به یک طرف کشید و سرش را در گردنش فرو برد. تمام تن پرستش جمع شد و در اوج حرارتی که از تنش متصاعد می شد، لرزید:

« قرار بود حرف بزنیم. »

هیراد خندید و همانطور که در آغوشش گرفته بود، سرش را از سمت شانه، مقابل صورتش گرفت:

« مگه می ذاری؟ نمی تونم تمرکز کنم رو حرفام. »

پرستش هم خندید و علی رغم میل باطنی اش خودش را جلوتر کشید و اتصالی که موجی از خواستن را دیوانه وار در وجودش پدید آورده بود، قطع کرد.

هیراد نفس عمیقی کشید و باز هم دست در خرمن موهایش برد و به شانه کشیدن میان آن ها بسنده کرد:

« می دونی پرستش!

بعضی وقتا یه اتفاقایی انقدر غیر منتظره هست که هرچی هم قول و قرار بذاری و پیش خودت حساب کتاب کنی که فلان مشکل بینمون پیش نیاد، بازم میاد. حرف زدن مهم نیست؛ پای حرف موندن مهمه. ما با هم قرار گذاشتیم تو تمام مسائلی که بینمون پیش میاد، حرف بزنیم و مشکلاتمونو حل کنیم؛ اما هیچکدوم عمل نکردیم بهش. من می فهمم تو ناراحتی؛ از حضور هلن؛ از یه سری ناگفته هایی که می فهمم تا پشت لبت میاد و نمی گی. »

شانه را روی تخت گذاشت و موهایش را از دو طرف، تا وسط کمرش آورد و با انگشت های کشیده و مردانه اش، آن ها را به سه قسمت مساوی تقسیم کرد و با طمانینه، شروع به بافتن کرد:

« حالا هرچی که گذشته، گذشته. باید یاد بگیریم مشکلاتمونو حل کنیم. بزرگ شیم تو رابطمون. همه ما آدما، پای عشق و عاشقی که میاد وسط، بچه می شیم؛ حسود میشیم؛ خودخواه و غد و یک دنده میشیم. اما با تمام این تفاسیر، باید سعی کنیم از تمام مشکلاتمون درس بگیریم و بزرگ شیم. بزرگ شدن عقلی رو نمی گما؛ بزرگ شدن تو رابطمون. »

بافت موهایش رو به اتمام بود. پرستش به حرف هاش گوش سپرده بود و در سرش خواب رفتگی خفیفی احساس می کرد.

کش مویش را به دست هیراد سپرد و هیراد، با دقت زیادی مشغول بستن موهایش شد.

پرستش، بافتِ یک دست موهایش را نوازش کرد و رو به هیراد گفت:

« خیلی خوب شد؛ ممنون. »

هیراد لبخند مهربانی به رویش پاشید:

« چاکر خانوم خودمم هستم. »

پرستش پر از خجالت، لبخند زد و کمی روی تخت جابجا شد و در تصمیمی ناگهانی، سرش را روی پاهای هیراد گذاشت و دراز کشید.

هیراد، شوکه از حرکت پرستش، دستش برای لحظه ای بلاتکلیف ماند.

لبخند کجی روی لب هایش را زینت داد و کف دست هایش را دو طرف صورت پرستش گذاشت و روی آن خم شد:

« خب حالا نوبت توئه که از ناراحتیات بگی. »

نگاه پرستش میان چشم ها و لب های هیراد چرخید و دستش را بالا برد و زبری ته ریشش را لمس کرد:

« نمی دونم هیراد. من تا الان فکر می کردم کنار اومدن با گذشته‌ت، وقتی انقدر ازش دور شدی، کار آسونیه. ولی وقتی کسیو که این همه مدت باهاش بودی رو جلوم می بینم و اون حرفایی میزنه که آتیش به جونم میزنه، یجور عجیبی می شم؛ انگار یکی قلبمو دو دستی می گیره و فشار میده. »

هیراد که از نوازش های آرام و پر از عشق پرستش، پلک بسته و آرامش می گرفت، با شنیدن حرف هایش، فورا لب زد:

« چی گفته هلن؟ اذیتت کرده؟ »

پرستش نفس عمیقی کشید و دست هایش را پایین آورد.

انگار که به فکر فرو رفته بود و چیزی آزارش می داد.

هیراد کنارش دراز کشید و صورتش را مقابل صورت خودش چرخاند و لب زد:

« بگو عزیزم؛ هرچی که هست. »

پرستش بغض کرد:

« نمی خوام با گفتنش باعث شم به گذشته ها برگردی. حتی ازینکه توی فکرتم تداعی بشه، حسودی می کنم. »

هق زد و ابروهای هیراد از آن همه دردی که در صدایش بود، درهم شد و به آغوشش کشید:

« عزیزدلم اینجوری درمورد من فکر می کنی؟ من انقدر از وجود تو لذت می برم که اون حسای مزخرف، اصلا به چشمم نمیاد. حتی اگه تو ذهنمم بیاد و برام تداعی شه، فقط باعث میشه حالم از وجود خودم بهم بخوره؛ می فهمی چی می گم؟ »

پرستش سر تکان داد و هیراد، اشک هایش را پاک کرد:

« حرف بزن عشقم. نذار چیزی اذیتت کنه. »

بغض پرستش از اینطور حرف زدن هیراد، شدت بیشتری گرفت و دستش بند تی شرت هیراد شد:

« من احساس می کنم برات کمم. ینی وقتی خودمو با اون مقایسه...»

هیراد میان کلامش پرید و همانطور که انگشتش را روی لب های نیمه باز پرستش می گذاشت، پر از غیظ لب زد:

« حق همچین کاری نداری. »

پرستش، ناباور نگاهش کرد و صدایی شبیه به " چی؟" از میان لب هایش خارج شد.

هیراد، عصبی شده بود:

« حق نداری خودتو با هیچ بنی بشری مقایسه کنی. دفعه آخرت باشه همچین فکری از سرت می گذره و چنین حرفی به زبونت میاد. »

نگاه پرستش، بلاتکلیف تر از همیشه، میان اجزای صورتش چرخید و با دردی که از گفتن آن جمله، در قلبش احساس می کرد، لب زد:

« آخه تو تا حالا چندین بار بهم گفتی که باب میلت نبودم و نیستم هیچوقت. »

فک هیراد سفت و سخت شد و دندان هایش فشار زیادی را متحمل شدند.

اشتباهاتش یکی پس از دیگری جلوی چشم هایش قد علم می کردند.

چقدر پشیمان بود و چقدر سخت بود، جبران حرف ها و رفتارهایش.

پلک بست و برای چند لحظه سکوت کرد تا شاید تمرکز از دست رفته اش را بدست بیاورد و آن لحظه برای پرستش سخت ترین لحظه ها بودند.

هیراد به این فکر می کرد که حرف و رفتار خودش، اعتماد به نفس پرستش را گرفته بود و پرستش از خیال آنکه هنوز هم نمی توانست آنطور که باید، برای همسرش جذاب و خواستنی باشد، زجر می کشید.

مشت دستش رفته رفته شل شد و از روی لباس هیراد پایین افتاد. انگار که وزنه ای سنگین به فکش وصل کرده بودند و تمام تنش منقبض شده بود. پلک های سنگینش را به زحمت باز نگه داشته بود. کمی تنش را عقب تر کشید و موجب شد هیراد به خودش بیاید و حصار دست هایش را تنگ تر کند.

نگاهش را به چشم های خواستنی پرستش دوخت و دستش را به تار مویی که کمی فر خورده و در صورتش جولان می داد، گرفت و آن را پشت گوشش انداخت.

پشت دستش را نوازشوار روی گونه اش کشید و لبخندی کمرنگ و خواستنی، روی لب هایش نقش بست:

« قربون چشمات برم که منو اسیر خودشون کرد. »

چشم های پرستش گرد شدند و حرارت تن هیراد، انقباض بدنش را بهبود بخشید. هیراد ادامه داد:

« ببین پرستش جان؛ من مدل زندگی کردنم تو گذشته ها فرق داشت و اون روشی که من برای زندگی داشتم، سلیقمو هم تحت تاثیر قرار داده بود. مطمئنا من هیچوقت نمی تونستم اون رابطه رو با دختر پاک و معصومی مثل تو، که نجابت توی چشمات موج می زنه، تجربه کنم. اون کسایی که من باهاشون بودم، هفت خط بودن؛ چون فقط با من نبودن. اونا هم مدل زندگیشونو خودشون انتخاب کرده بودن و قطعا کسی که توی این راه میفته، نمی تونه خودشو محدود کنه. نمی دونم می تونم حرفامو درست بهت بفهمونم یا نه؛ اما مطمئن باش حتی کسایی که فقط بیار مزه بودن با کسی رو بچشن، به سختی می تونن تنهایی رو تحمل کنن؛ چه برسه بخوان رابطه ی جنسی داشته باشن. تو پاک و معصومی و از تمام رفتار و کردارت مشخصه که تا الان به پسری اجازه ندادی پاشو از گلیمش درازتر کنه. من تو رو با تمام وجودم تحسینت می کنم و اونقدر جزء به جزء صورت و تنت برام خواستنیه که حد نداره. من نه تنها شیفته زیبایی ظاهری و معصومیتت شدم؛ که دیوونه ی زیبایی باطنتم. منظورم اینه که فکر نکن تو رو برای تن و بدنت می خوام که اگه این بود، موارد زیادی برام ردیف بودن. »

نگاه پرستش تیره شد و اخم هایش درهم شد. هیراد انگشت اشاره اش را روی لب پایینی پرستش گذاشت و ادامه داد:

« ناراحت نشو حسود خانم. اینو گفتم که بدونی عشق من به تو، بخاطر وجودته؛ نه فقط ظاهرت. منکر این نمی شم که ظاهرتم واقعا برای من خواستنیه اما عشقی که فقط به ظاهر باشه، آتیشش زود می خوابه. اگه آدم معیارش فقط ظاهر باشه، یه روزی یه نفر زیباتر میاد و اونوقته که عشقت بی معنا میشه. حتی اگه تو زیباترین دختر جهان باشی، بازم کسی هست که زیباتر از تو باشه. متوجهی چی می گم؟ »

حرف های سیمین، در سر پرستش تداعی شدند و لبخندی ناخواسته، گوشه لب هایش نقش بست. هیراد گفت:

« پس اینو بدون که نه تنها ظاهرت منو مجذوب کرده؛ که وجودتم برای من خواستنیه و هر لحظه عشقم بهت بیشتر میشه. من پرستش رو با همه خوب و بدش اینجوری دوست دارم و عاشقش شدم. و پرستش خانومم باید بدونه که برای من بی تکرارترین حس دنیاس. »

قند در دل پرستش آب شد و ستاره باران چشم هایش آنقدر زیبا بود که هیراد برای چند لحظه مبهوت نگاهش شد. پرستش خودش را کمی بالا کشید و برای تسکین هیجانی که وجودش را به تپش انداخته بود، صورتش را نزدیک به صورت هیراد برد و بوسه کوتاهی روی لب هایش زد و از آن همه حسی که دریافت کرد، شوکه شد.

هیراد، مقاومت کرد. دلش می خواست تک تک عکس العمل هایش را زیر نظر بگیرد و غرق آن احساسات ناب شود.

نگاه پرستش میان لب هایش دو دو میزد و انگار که نمی دانست بدون همکاری هیراد باید چه کار کند.

هیراد کمی لب هایش را نیمه باز گذاشت و ضربان قلب پرستش اوج گرفت.

نفس هایش تند و سریع، روی صورت هیراد پخش می شد و گرمای مطلوبی را به تنش تزریق می کرد.

هیراد، خیلی خوب می دانست که تمام آن لحظات، عشق بود و عشق بود و عشق!

نه پای گناهی در میان بود و نه آن خواستن ها، رنگ و بوی هوس داشتند. چقدر تلاش دخترک مقابلش برای پیشقدم شدن، برایش ستودنی بود و غرق لذتش می کرد؛ نه آن لذت های آنی که همانطور که سریع می آمدند، سریع هم دود می شدند و حس عذابی بی پایان برایش به جای می گذاشتند و تنها راه خلاصی از آن را، بیشتر غرق شدن در آن می دانست؛

بلکه لذتی بود که هرچه در آن غرق می شد، آرامش عجیبی به تن و روحش تزریق می شد و دلش می خواست آن ها را فقط با پرستش تجربه کند؛ نه هیچکس دیگری.

چقدر تفاوت بود میان هیرادی که مرده بود و انگار که همانجا تمام شده بود؛ با هیرادی که اکنون مسخ لب هایی شده بود که آرام و بی وقفه به لب هایش بوسه می زد و او را برای همکاری کردن، ترغیب می کرد.

هیرادِ گذشته ها، حتی در اوج روابطش به فکر تنوع بود و این هیرادی که مقاومتش را برای بی حرکت ماندن از دست می داد، تنها به بیشتر لذت بخشیدن به معشوق خواستنی اش فکر می کرد و حالا پرستش بود که از حرکت لب های هیراد مسخ شده بود.

هیراد او را روی تخت گذاشت و از بوسیدنش دست نکشید.

آنقدر برایش خواستنی بود که حاضر بود تا طلوع صبح در همان حال بمانند و حتی برای ثانیه ای جدا نشوند.

دست های بی پروایش روی تن پرستش لغزید و موج عجیبی از خواستن و حس های مختلف را در آن به جریان انداخت.

پرستش که احساسات جدیدی را تجربه می کرد و شوکه شده بود، به شدت او را پس زد و دستش را روی برآمدگی های تنش حلقه کرد و در خودش جمع شد و غرید:

« دیوونه شدی؟ چه کاری بود؟ »

زیر دلش ضعف کرد و تنش گر گرفته بود. هیراد هم به نفس نفس افتاده بود و از آن ناکامی، برآشفته بود. پلک هایش روی هم افتاد و خندید:

« دیوونه چیه عزیزم؟ روندشه. چه اشکالی داره؟ »

اخم های پرستش درهم شد:

« مگه ما ازدواج کردیم که روندشو تمام و کمال انجام بدیم؟ »

هیراد قهقهه زد و تن جمع شده اش را به آغوش کشید:

« باشه عصبانی نشو عزیزدلم. »

پرستش خودش را عقب کشید اما هیراد دست بردار نبود. روی بالش دراز کشید و پرستش هم وادار کرد تا کنارش باشد:

« هیس. کاریت ندارم؛ فقط سعی کن بخوابی. »

دست های پرستش حصار غیرقابل نفوذی را دور قفسه سینه اش کشیده بودند که هیراد را به خنده می انداخت.

چیزی نگذشت که خواب به چشم های هیراد نفوذ کرد.

اما پرستش به اندازه کافی خوابیده بود و گاهی تکان کوچکی در جایش میخورد.

هیراد چرخید و دستش را روی شانه‌اش انداخت.

برای ثانیه ای پلک گشود و پرستش را در آغوش کشید و با صدای بی جانی زمزمه کرد:

«بخواب. »

اما پرستش در افکارش غرق بود و به این فکر می کرد که هنوز حرف های ناگفته ای با هیراد داشت؛ بخصوص درمورد رفتار عجیبش بعد از پیام آرمین!

نفهمید چقدر گذشت که با دردی که در کمرش احساس کرد، لب هایش را به دندان گرفت و زیر لب نالید:

« وای خدا الان چه وقتش بود؟ »

در جایش تکان خورد و زیر دلش چنان تیر کشید که نفسش را در سینه حبس کرد.

تمام تنش عرق کرده و گرمای زیادی را تحمل می کرد.

با تکان های آرام و پر از احتیاطش، هیراد بیدار شد و با گیجی ناشی از خواب آلودگی، نگاهش کرد:

« چی شده؟ »

با چیزی که احساس کرد، چشم هایش تار شد و "هین " خفه ای کشید و رو به هیراد که با اخم و کنجکاوی نگاهش می کرد، گفت:

« هیچی. میخوام برم دستشویی. »

هیراد، کنجکاو، نگاهش کرد و پرستش مقابل نگاه تیزبینش، با احتیاط قدم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

لبش را که به دندان گرفته بود تا صدای پر از دردش به گوش هیراد نرسد، از بند دندان هایش آزاد کرد و نفس عمیق و سنگینش را بیرون فرستاد.

به کل تاریخ و زمان را از یاد برده بود و از آن اتفاق غیر منتظره، شوکه و کلافه شده بود. هیچ وسیله ای با خودش نیاورده بود و همان، عصبی ترش می کرد.

تعداد زیادی دستمال برداشت و به دستشویی رفت. درد زیادی در تنش جریان گرفته و حالت تهوعش را زیاد کرده بود.

نفس هایش تند و کشدار شده بودند و آنقدر حالش بد بود که تصمیم داشت به اتاق مشترکشان نرود.

پتوی نازکی برداشت و دور کمرش پیچید. روی تخت دراز کشید و پلک هایش را بست. دلش می خواست بخوابد تا شاید کمتر احساسش کند؛ اما مگر می شد؟

هیراد که در خواب و بیداری به سر می برد، دستش را دراز کرد و با جای خالی پرستش مواجه شد.

پلک هایش به سختی باز شدند و کمی نیمخیز شد تا شاید از میان درب نیمه باز، ردی از پرستش ببیند.

نور ضعیفی از اتاق مقابل، چشم هایش را زد. از جا برخاست و به اتاق مقابل رفت و با دیدن پرستش که زیر پتو خزیده بود و آثار درد کشیدن از تمام صورتش پیدا بود، نگران شد:

« چی شده؟ چرا اومدی اینجا؟ »

پرستش، وحشت زده نگاهش کرد و با درک حضور هیراد، نالید:

« میشه بری لطفا؟ »

هیراد روی تخت نشست و پتو را کمی پایین تر کشید:

« چی شده می گم؟ »

پرستش کلافه شد و هق زد:

« هیراد تو رو خدا برو. »

دلش تیر کشید و مجبور شد در خودش جمع شود. هیراد فورا متوجه حالاتش شد:

« خیلی خب پاشو بریم اونور خودم مراقبت باشم دلت درد میکنه. »

نخواست خجالت زده اش کند اما پرستش انگار که متوجه نشده بود:

« برو هیراد. میخوام تنها باشم. »

هیراد پتو رو کنار زد و با پتوی نازکی که دور تنش پیچیده شده بود، مواجه شد. خنده اش را قورت داد و روی صورتش خم شد:

« عزیزدلم با کی لج می کنی؟ اینجا جام نمیشه وگرنه کنارت می خوابیدم. پاشو بریم اونور تا من برم ببینم قرص داریم یا نه. »

صورت پرستش برافروخته شد:

« قرص واسه چی؟ خوبه حالم. یکم دلپیچه گرفتم زود خوب میشم. »

هیراد که از آن همه سرسختی، نتوانست خنده اش را مهار کند، در گلو خندید و یک دستش را زیر پاهای پرستش و دست دیگرش را زیر کمرش گذاشت و غرولندهای پرستش را نشنیده گرفت:

« دیوونه ولم کن. چیکار میکنی؟ بذارم زمین. ای خدا!

چه گیری افتادم از دست تو. آقا نمیخوام بخوابم تو اون اتاق. اصلا چه معنی میده؟ »

روی تخت فرود آمد و هیراد بوسه ای زیر گلویش گذاشت و تا روی چانه اش بالا آمد. بوسه های ریز و پر از احساسش، برای لحظه ای حواس پرستش را پرت کرد و دست گرم و نوازش گرش روی شکمش نشست و با حرکاتی دورانی سعی در تسکین دردش داشت.

پرستش خواست اعتراض کند که لب هایش به زیباترین حالت ممکن مهر و موم شد.

گرمای بی نظیری از تن پرستش گذشت و انگار که دردش رو به تسکین رفت.

هیراد کمی فاصله گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

« وسیله داری؟ چیزی می خوای برات بخرم؟ »

با این حرف، هجوم خون را به صورت پرستش دید و منحنی لب هایش کش آمد:

« چیه عشقم؟ فکر کردی من انقدر خنگم که نفهمم چرا خانومم درد می کشه؟ »

فک پرستش لرزید و از آن همه خجالتی که احساس می کرد، اشکش روی گونه اش چکید و مشتش روی سینه هیراد فرود آمد:

« خیلی بدی. »

هیراد، مشت کوچکش را در دست گرفت و همانطور که می خندید، بوسه ای روی آن کاشت و لب زد:

« چه شبی شد امشب!

درضمن خیلی هم خوبم. الان میرم هم وسیله برات میخرم هم قرص. »

پرستش دستش را پس کشید و پتو را تا روی سرش بالا کشید. احساس می کرد توان نگاه کردن در چشم های هیراد را ندارد.

هیراد عقب گرد کرد و لباس مناسبی پوشید. سوئیچ ماشین و کیف پولش را برداشت و فورا از خانه بیرون رفت.

در طول زندگی پر از فراز و نشیبش به یاد نمی آورد که برای هیچ دختری، این چنین اهمیت قائل شده باشد؛ اما پرستش برایش متفاوت بود.

دلش می خواست تمام مشکلاتش به دست خودش حل شود. چقدر برای آینده اش برنامه داشت و چقدر دلش می خواست کاری کند تا تلاش های بی دریغش، به ثمر نشیند.

با دقت زیادی، اطراف را می کاوید تا داروخانه ای شبانه روزی پیدا کند و به این فکر می کرد که باید هرچه زودتر به حامی گوشزد می کرد و این اوضاع نابسامان را درست می کرد.

دلش می خواست پرستش را تمام و کمال داشته باشد؛ نه اینچنین، نصفه نیمه و پر از اضطراب!

پرستش، در حین عشق ورزیدنِ بی شیله پیله اش، گاهی چنان سخت می شد که هیراد را می ترساند.

با هر عشق ورزیدنی می ترسید که مبادا پایش را از گلیمش درازتر کرده باشد و روی خط قرمزهای دخترک دوست داشتنی اش پا گذاشته باشد.

بعد از چند دقیقه بالاخره چشمش به داروخانه افتاد و مقابلش ترمز کرد و با خرید لوازم مورد نظرش، راه خانه را در پیش گرفت.

با یادآوری چهره پر از درد پرستش، نهایت عجله را به خرج می داد. بعد از چند دقیقه در حیاط ویلا پارک کرد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. لیوان آبی برداشت و به سرعت، پله ها را بالا رفت.

چراغ را روشن کرد و پرستش را دید که زانوانش را در آغوش گرفته بود و پتو را دور تنش پیچیده بود.

پلاستیک مشکی رنگ را پایین تخت گذاشت و قرصی را از جلدش خارج کرد:

« پاشو اینو بخور عزیزم. »

صورت رنگ پریده اش، اضطراب به جانش انداخته بود:

« می خوای یه چیزی بیارم بخوری؟ رنگت پریده. »

پرستش سرش را به اطراف تکان داد و قرص را خورد.

هیراد اشاره ای به پایین تخت کرد و بدون آنکه معذبش کند به گوشه اتاق رفت و مشغول تعویض لباسش شد:

« چیز دیگه ای خواستی بگو. »

صورت پرستش، بیش از پیش گر گرفت و لب هایش سرسختانه، بین دندان هایش فشرده شد.

پلاستیک را برداشت و با تمام داغی‌ای که در تنش جریان داشت، خودش را از اتاق بیرون انداخت و نفس سنگینش را رها کرد.

هیراد لباس هایش را تعویض کرد و روی تخت دراز کشید.

باید صبح بیدار میشد و برای بازدید از زمین می رفت اما هنوز درگیر بود و چقدر این درگیری ها را دوست داشت.

بعد از چند دقیقه پرستش با خجالت مشهودی وارد اتاق شد و گوشه تخت خزید.

هیراد شانه اش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند:

« چرا انقدر دوری می کنی؟ خیلی طبیعیه این چیزا. نباید بخاطرش انقدر خجالت بکشی. »

نزدیک تر شد و سر پرستش در سینه اش فرو رفت. دستش را از زیر لباسش کمی پیش برد و کمرش را نوازش کرد.

گرمای دستش بود؛ یا عشقی که در دست هایش جریان داشت، نمی دانست؛ اما همان، تسکین شد و دردش را تا حد زیادی بهبود بخشید.

هیراد طاق باز خوابید و پرستش را روی تنش بالا کشید و هر دو دستش را برای نوازش پیش برد:

« خوش می گذره؟ »

پرستش خنده محجوبی کرد اما توان نگاه کردن در چشم های هیراد را نداشت.
کمی گذشت و سکوت میانشان عمق گرفت.
پرستش احساس کرد که حالا وقت حرف زدن بود. با وجود خجالتی که می کشید، لب زد:

« هیراد باید حرف بزنیم درمورد یه سری چیزا. »

دست هیراد متوقف شد و زیر چانه پرستش نشست و وادارش کرد تا نگاهش کند:

« درچه مورد؟ »

پرستش نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست:

« ببین من نمیخوام درمورد گذشتهت کنکاش کنم. پس حرفایی که از هلن شنیدم رو ندید می گیرم اما ...»

اخم های هیراد درهم شد و میان کلامش پرید:

« کدوم حرفا؟ »

پرستش شانه ای بالا انداخت و سعی کرد خونسرد بنظر برسد اما رنگ پریده اش تمام تلاشش را پوچ کرد:

« چمیدونم؛ همین چیزا که می گفت اون اتاق روبرویی قبلا اتاقش بوده اما شبا میومده این اتاق و اینجور چرت و پرتا. »

هیراد تک خنده ای عصبی کرد:

« اون اینا رو گفته؟ من اصلا اونو آدم حساب می کردم که بخوام بهش اتاق بدم یا توی این اتاق راهش بدم؟ »

پرستش سکوت کرد و بعد از چند لحظه انگار که خون به مغزش رسید:

« پس چرا اینجا رو مثل کف دستش بلد بود؟ »

هیراد، تکیه اش را به تخت داد و کلافه، چنگی به موهایش زد:

« برای اینکه ییار اینجا مهمونی گرفتم اما اون شب کلا یه کاری پیش اومد که نتونستم خیلی بمونم و مجبور شدم برم. »

پرستش بی هوا لب زد:

« پس کجا باهاش بودی؟ »

نگاه هیراد تیره شد و چشم هایش را تنگ کرد:

« برای چی می خوای اعصاب خودتو منو به گند بکشی؟ هرچی ندونی راحت تری؛ اما به عرضت برسونم که یه خونه مجردی داشتم و به محض اینکه حافظمو بدست آوردم با تمام وسایل داخلش فروختمش و هیچ رد و نشونی ازش باقی نمونده برام. اینو باور کن که من عوض شدم و دیگه نمیخوام حتی به اون گذشته ی نکبتی فکر کنم. »

پرستش نفس راحتی کشید:

« پس چرا وقتی یهویی اومد اتاق، کلا یه جور دیگه شدی؟ انگار که من دیگه به چشمت نمیومدم؛ همش نگاهتو می دزدیدی »

هیراد خندید. از آن احساسات گیج کننده سر در نمی آورد. دست های پرستش را گرفت و در صورتش دقیق شد:

« عزیزدلم اون اصلا برای من مهم نبوده و نیست. من ازت چشم گرفتم چون انقدر بنظرم شیرین میومدی که می ترسیدم حرمتت رو بشکنم. تو زن منی؛ حرمت داری. تا وقتی رسما زنم نشدی، باید حرمتت حفظ شه. »

کمی سرش را خم کرد و نگاه نافذش را به چشم های پرستش دوخت:

« می فهمی چی می گم؟ »

لبخند شیرین و دلشینی روی لب های پرستش آمد و سرش را به معنای فهمیدن، تکان داد:

« یه چیز دیگه درمورد آرمین. »

هیراد سر تکان داد و نگاهش سخت شد.

پرستش: تو به من اعتماد داری؟

هیراد بدون فوت وقت لب زد:

« به اندازه چشمام. »

پرستش: خب چرا گوشیمو گرفتی؟ در این حدِ اعتمادت؟

هیراد برای چند لحظه سکوت کرد و صدایش کمی لرز گرفت:

« من به تو اعتماد دارم ولی به اون ندارم. »

پرستش خندید و خط هایی فرضی روی سینه هیراد کشید:

« ینی چی؟ »

هیراد اخم کرد:

« دوست ندارم در این مورد حرف بزنیم. »

نگاه پرستش مات شد و رنگ تعجب گرفت:

« اما باید درمورد مشکلاتمون حرف بزنیم. من نمی تونم همچین رفتارایی رو تحمل کنم. اینکه مرد زندگیم بی غیرت باشه، قطعا اذیتم می کنه اما بی اعتماد بودنش بیشتر اذیتم میکنه. این غیرت نیست؛ یه تعصب بی جا و مسخرس که بنظرم می تونستی خیلی بهتر رفتار کنی. منی که تا الان حریمم رو حفظ کردم؛ از الان به بعدم می تونم از عهده ش بربیام. تازه من که قبلا به کسی هم تعهد نداشتم اما از وقتی محرم شدیم، من نسبت به تو و زندگیمون تعهد دارم و نمی ذارم هیچ مرد نامحرمی، وارد حریم خصوصیم بشه. برای من خانوادم خیلی مهمه و مطمئن باش از عهده این کار بر میام. تو می تونستی به خودم اعتماد کنی و ببینی چطور باهاش رفتار می کنم. می تونستی اگه دیدی انقدر عقلم نمی رسه که چطور رفتار کنم؛ بهم یاد بدی اما به خودم بسپری. خیلی راه های دیگه جلوی روت بود و بنظرم تو بدترینش رو انتخاب کردی. با این کار بهم نشون دادی که هیچ اعتمادی نیست؛ یا اینکه کلا به عقل و توانایی من شک داری و نمی تونی این کارو به خودم بسپری. »

ضربان قلب هیراد، کوبنده شد.

حرف هایش عین حقیقت بود و او نمی توانست برخوردهایش را با آرمین، برایش بازگو کند.

نمی توانست حسی را که تمام فکر و ذهنش را در بر می گرفت و آتش به جانش می انداخت توضیح دهد و بگوید که با کوچکترین خبری از آرمین، چطور برآشفته می شود و منطقش از کار می افتد.

دست هایش در موهای پرستش چنگ شد و بعد از چند لحظه، حالت نوازش گرفت.

انگار که عمیقا در افکارش غرق شده بود و آن کار، آرامش از دست رفته اش را تا حدودی بهبود می بخشید.

موقعیت خودش را با پرستش مقایسه کرد و تمام و کمال، به پرستش حق داد که از حضور هلن، برآشفته باشد.

پرستش ارتباطی با آرمین نداشت و این پیام معمولی، اینچنین عصبانی اش کرده بود؛ چه برسد به هلنی که نقش پر رنگ و بی شرمی در گذشته اش داشت و اکنون زیر یک سقف، با آن ها نفس می کشید.

آه عمیقی کشید:

« حق با توئه. اما فرصت بده تا درستش کنم. »

برقی از مردمک های لرزان پرستش گذشت و لبخندش کش آمد.

سرش را بی صبرانه روی سینه هیراد گذاشت و بوسه ای غافلگیر کننده روی آن کاشت:

« هرچی تو بگی. »

هیراد غرق خوشی شد و زیر لب زمزمه کرد:

« بخواب قربونت برم. »

نگاه پرستش تا چشم هایش بالا آمد:

« تو چی؟ »

هیراد به ساعت روی دیوار خیره شد. دست برد و برق اتاق را خاموش کرد:

« تو بخواب. منم چند دقیقه دیگه اذان بده، نماز میخونم و میخوابم. فردا باید بیدار شم. »

پرستش " هین " خفه ای کشید:

« چرا زودتر نگفتی که بذارم بخوابی و انقدر حرف نزنم؟ »

هیراد خندید:

« چون برام بهترین اتفاق زندگیمی و می دونم حتی اگه صدسال باهم زندگی کنیم، بازم فرصتمون برای باهم بودن کمه. اگه راه داشت، شبا هم نمی خوابیدم و نمیذاشتم بخوابی. دوست دارم تمام و کمال از وجودت لذت ببرم. می دونستی خیلی شیرینی؟ مخصوصا لبات! »

با درد عمیقی که در کمرش احساس کرد، از خواب بیدار شد و با جای خالی هیراد مواجه شد.

دلش گرفت و قلبش فشرده شد.

یاد لحظات پیش از خوابشان افتاد که چطور بعد از حرف های عاشقانه هیراد، غرق بوسه های داغ و پر از احساسش شد و چطور جوانه احساسش رشد کرد و همچون پیچک، تمام جانش را در بر گرفت و دلش را از هجوم عاشقانه هایی که هر لحظه عمق می گرفت، لرزاند.

به لرزیدن دلش عادت نمی کرد؛ به احساسی که وجودش را گرم و پر از شورِ جوانی می کرد، خو نمی گرفت و چقدر شیرین بود این خو نگرفتن ها!

مرد این روزهایش را دوست داشت. مردی که با وجود تجربه های زیادش، چنان سفت و سخت، حریمش را رعایت می کرد که دلش گرم می شد.

اعتماد داشت و نیازی نبود از چیزی بترسد. کافی بود لب تر کند و هیراد، تماما گوش شود تا مبادا حرمت شکنی کرده باشد.

حرمت زنی را که به قول خودش باید حفظ می شد، نگه داشته بود و این برای پرستش، جذاب و دلنشین بود.

روی تخت نیمخیز شد و لیوان آب، نظرش را جلب کرد. لبخند زد و قرص مسکن را بلعید و آب را نوشید.

خدا را شکر کرد که هیراد حواسش بود. می توانست کمی دراز بکشد تا کمر دردمندش بهبود پیدا کند.

پلک بست و در رویاهای دخترانه‌اش غرق شد.

ناخودآگاه دستش را روی لب هایش گذاشت و مثل پایین آمدن از سراشیبی تند، دلش ریخت و صورتش غرق خنده شد.

هنوز هم می توانست حرارت آغوشش را دور بازوانش حس کند.

هنوز هم می توانست هرم نفس هایش را حوالی لب ها و زیر گوشش احساس کند و چقدر دلش حضور پر از محبتش را می خواست.

دلتنگ بود و این دلتنگی برای خودش هم عجیب و خواستنی بود؛ وقتی تمام شب را میان بازوانش گذرانده بود و هنوز هم احساس نیاز می کرد.

ساعت حدود ۱۱ را نشان می داد. چقدر خوابیده بود!

به سختی از جا برخاست و بعد از انجام کارهای لازم، آرام و سلانه، پله ها را پایین رفت.

هما که روی مبل نشسته بود، با دیدنش لبخند واضحی زد و با طعنه ای شیرین گفت:

« سلام خانوم. ظهرتون بخیر. »

پرستش خجالت کشید و لب زد:

« سلام ببخشید من باید زودتر بیدار میشدم. »

هما: نه بابا راحت باش.

به آشپزخانه رفت و برای خودش چای ریخت.

هنوز روی صندلی میز نهارخوری جاگیر نشده بود که هلن با ظاهری آراسته مقابلش ظاهر شد و پوزخندش به گوش رسید:

« خوش گذشت دیشب؟ ادعای پاکیت میشه ولی مال این حرفا نیستی. »

حرف های هیراد در سر پرستش مرور شد و تمام تمرکزش را جمع کرد و جواب دندان شکنی داد:

« لااقل من هرچی باشم با محرم خودم هستم؛ تو چی؟ کارت آویزون شدن از شوهر بقیه‌س و موس موس کردن تا شاید یه گوشه چشمی بهت نشون بدن. خودتو جمع کن که بیشتر از این زیر دست و پا له نشی. فکر می کنم هیراد واضح گفت که به دست و پاش نپیچی اما متاسفانه متوجه نیستی. »

هلن ناباور نگاهش می کرد که صدای پوزخند نسرین از جا پراندش:

« هلن خانم آب خنک بیارم بخوری؟ »

هلن اخم کرد و با ترش رویی گفت:

« خفه بابا. تو که بدتر از همه خودتو انداختی به داداش من. »

رو به پرستش گفت:

« تو هم حد خودتو بدون و بفهم داری با کی حرف میزنی. از پرستاری رسیدی به اینجا. معلوم نیست چی کار کردی! »

تن پرستش لرز خفیفی گرفت و جواب داد:

« لااقل من زندگی با شرافتی داشتم و برای رسیدن به خواسته هام تلاش کردم و یه عمر، پاک زندگی کردم. اگه الان می بینی من جایی هستم که آرزوشو داری، به گذشته خودت رجوع کن. »

چای اش را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. نفس حبس شده اش را نامحسوس بیرون فرستاد و سعی کرد نسبت به کوبش بی امان قلبش، بی تفاوت باشد.

هنوز هم نفهمیده بود آن حرف ها از کجا پیدایشان شد!

اما دلش حسابی خنک شده بود و احساس خوبی داشت.

یاد آیسان افتاد که میگفت: کی گفته تو خجالتی هستی؟ وقتی قاطی کنی ده متر زبون داری. فقط بلد نیستی کِی ازش استفاده کنی.

خنده اش را فرو خورد و قلبش از یادآوری مهربانی های آیسان، مچاله شد.

کنار هما نشست و لبخندی مصنوعی نثارش کرد.

هما سری به اطراف تکان داد:

« باز این دوتا پریدن بهم؟ »

پرستش شانه ای بالا انداخت:

« ظاهرا. »

هما خندید:

« کار همیشه‌شونه؛ توجه نکن زیاد. »

مشغول صحبت بودند که صدای عصبی هلن برخاست:

« بهتر از توی پاپتی بودم که برای خلاصی ازون زندگی نکبتت دست به هرکاری زدی؛ حتی بچه دار شدن از داداش ساده و ابله من! »

هما برخاست و اخم درهم کشید:

« بحث همیشگی!

این دوتا آدم نمی شن. »

پرستش به شنیده هایش فکر می کرد و هر لحظه تعجبش بیشتر می شد. او در چه عالمی زندگی می کرد و اطرافیانی که به تازگی با آنها مواجه می شد، چه دنیایی داشتند!

هضم شنیده ها برایش دشوار بود و دلش دنیای ساده ی خودش را می خواست. احساس می کرد به آن جمع تعلق ندارد و نمی تواند ارتباط خوبی برقرار کند.

چای اش را نوشید و فنجان را روی میز گذاشت. نفهمید چه شد که هلن با عصبانیت پله ها را بالا رفت و صدای پچ پچ هما در گوشش پیچید اما دقیقا نمی توانست حرف ها را بشنود.

صدای تلویزیون را کمی زیاد کرد تا راحت تر حرف بزنند و از شنیده شدن حرف هایشان معذب نشوند.

دنیای عجیبی شده بود و او می فهمید که به این دنیا تعلق ندارد.

دلش دنیای ساده و بی غل و غش خودش را می خواست.

برای آراد، دلتنگ بود و دوست داشت زودتر برگردند.

هیراد، تلفنش را برده بود و پرستش، در دلش دعا می کرد که فراموش کرده باشد تلفنش را برگرداند و این کارش از روی قصد نبوده باشد.

مدتی فکر کرد و صدای هما او را از افکارش خارج کرد:

« عزیزم تنها نشین حوصلت سر میره. بیا پیش ما؛ میخوایم وسایل نهارو آماده کنیم الان مردا هم با غذا می رسن. »

پرستش به آشپزخانه رفت و مشغول صحبت شدند.

سگرمه های نسرین درهم بود اما هما با مهربانی حرف میزد و رفتارش متین و محترم بود.

دقایقی بعد مرد ها هم آمدند و هیراد با دیدن پرستش به سمتش آمد و با عشقی وافر نگاهش کرد:

« سلام خانمم. »

پرستش هم متقابلا لبخند زد و زیر لب سلام داد.

هیراد از غفلت بقیه استفاده کرد و دست پرستش را در دست گرفت و او را به سمت پله ها برد.

پرستش به پاکت دستش نگاه کرد:

« اون چیه؟ »

هیراد از پله ها بالا رفت:

« بیا میفهمی. »

هلن با شنیدن صدای هیراد از اتاقش بیرون آمد و با صدایی رسا، سلام داد.

هیراد اما بی توجه به وجودش، دست پرستش را بیشتر فشرد و با گام هایی نسبتا بلند، خودش را به اتاق رساند و درب را بست.

قلب هلن فشرده شد و پله ها را پایین رفت.

پرستش، زمزمه کرد:

« چرا جواب سلامشو ندادی؟ »

نگاهِ به بهت نشسته ی هیراد، بالا آمد و با ناباوری لب زد:

« باید جواب می دادم؟ »

پرستش خندید:

« آره. جواب سلام واجبه. »

هیراد: نه برای کسی مثل هلن که کلا کرم از سرو روش می ریزه.

پرستش: اتفاقا برای هرکسی؛ اما مثلا لزومی نداره مثل خودش سلام بدی. می تونی به یه سلامِ زیر لبم اکتفا کنی.

هیراد خندید و روی تخت نشست. پرستش هم مقابلش نشست و هیراد، با هیجان خاصی، پاکت را باز کرد و جعبه ای کادو پیچ شده را از آن خارج کرد و به دست پرستش سپرد:

« اونو ولش کن. بفرمایید. قابل شما رو هم نداره. »

پرستش از هدیه غیرمنتظره‌ای که گرفته بود، هیجان زده شد و جعبه را میان دست هایش گرفت:

« وای هیراد مرسی. بابت چی آخه؟ »

کادو را باز کرد و تلفن هوشمند سفید رنگی، عسلی هایش را درخشان تر کرد:

« ای وای. چرا انقدر تو خوبی؟ مرسی واقعا. ولی نیازی نبود. »

هیراد با جدیت گفت:

« اتفاقا لازم بود. باید بعضیا کلا بلاک شن و نتونن بهت پیام بدن. »

پرستش خندید و چشم هایش را تنگ کرد:

« آهان پس خیلی هم بی منظور نبوده کارت. »

هیراد خندید:

« تا منظورت از منظور، چی باشه! »

پرستش به قهقهه افتاد:

« چه منظور تو منظوری شد!

ممنون واقعا. امیدوارم بتونم جبران کنم خوبیاتو. اون از مانتو و کفش و چیزای دیگه؛ اینم از گوشی. »

هیراد، جعبه را پایین تخت گذاشت و سرش را روی شانه خم کرد و پر حرارت زمزمه کرد:

« می خوای جبران کنی؛ آره؟ »

رد لبخند روی لب های پرستش مانده بود و از گیجیِ نگاهش می شد فهمید که منظور هیراد را متوجه نشده.

هیراد حلقه دست هایش را کمی باز کرد و با اشاره ای کوچک، پرستش میان بازوانش جای گرفت و همزمان، روی تخت سقوط کردند.

هیراد، با حرکتی جایشان را عوض کرد و لب های تشنه اش را به وصال لب های معشوقش رساند و بعد از مدتی در فاصله کمی از صورت پرستش، موهایش را نوازش کرد و لب زد:

« تمام روزو بهت فکر می کردم و منتظر این لحظه بودم. نمی دونم چرا انقدر برام شیرینی. نمی دونم چرا انقدر بهت وابسته شدم؛ حتی وابسته بغل کردنت. دوست ندارم ازت دور باشم. درک می کنی که چقدر فرصت باهم بودنمون کمه؟ من با تمام وجودم میفهمم و برام درده که بخوام ازت دور بمونم. »

قلب پرستش پر از هیجان می کوبید و روی لب هایش از خشونتی که هیراد به کار برده بود، گز گز می کرد.

زبری ته ریشش را روی گونه و زیر گلویش احساس می کرد و حس متفاوتی داشت. هیراد خیره در نگاهش چشم هایش را تنگ کرد:

« تو چرا به من ابراز علاقه نمی کنی؟ »

پرستش خندید و صورتش سرخ شد:

« از چشمام چیزی معلوم نیست؟ »

هیراد روی تخت نشست و او را هم وادار کرد تا مقابلش بنشیند:

« بچه زرنگی؟ منم نگات کنم بگم از چشام بخون؛ خوبه؟ »

پرستش پر از خجالت شد. برایش سخت بود گفتن آن حرف ها و به هیراد حق می داد که دلخور باشد.

هیراد انگار که با سرخ و سفید شدن های چهره اش تفریح می کرد.

دستش را زیر چانه پرستش برد و وادارش کرد تا نگاهش کند. قاطع و بی معطلی لب زد:

« بگو دوستت دارم. »

دمای بدن پرستش بالا رفت. از نگاه کردن مستقیم در چشم های هیراد، آن هم در وضعیتی که هیچوقت دچارش نشده بود، معذب می شد. به سرعت سرش را پایین انداخت:

« نمی تونم. »

در آغوشش فرو رفت و سرش را مخفی کرد:

« اذیتم نکن هیراد. »

هیراد خندید و شانه هایش را در دست گرفت و بلندش کرد:

« من اذیت می کنم یا تو؟ بگو دوسم داری؛ زود باش. »

پرستش فورا لب زد:

« دوستت دارم. »

به ثانیه نکشید که نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و تمام صورتش از آن خجالت کشنده، نبض شد.

دست هیراد زیر چانه اش نشست و سرش را مقابل صورتش گرفت:

« اینجوری نه. باید عادت کنی هر دقیقه و هر لحظه بهم ابراز علاقه کنی. »

پرستش معترض شد:

« هیراد! »

هیراد با حالتی پرسشی، سرش را به طرفین تکان داد:

« چیه؟ »

پرستش اخم شیرینی کرد:

« کارای سخت می خوای. »

هیراد خندید و سرش را در آغوش کشید:

« همینه که هست. می دونستی تو تنها کسی هستی که حصار احساسات منو شکسته؟ »

پرستش نگاهش کرد و با گیجی لب زد:

« ینی چی؟ »

هیراد نفس عمیقی کشید:

« ینی اینکه تو اولین کسی هستی که من چه زبونی، چه فیزیکی، بهت عشق می ورزم. »

پرستش، بی هیچ پلک زدنی نگاهش کرد. معنی حرف هایش را نمی فهمید و با وجود تجربه های هیراد، آن حرف برایش بی معنا بود.

هیراد که از علامت سوال داخل چشم هایش، پی به گیج شدنش برده بود، لبخند عریضی زد:

« ببین عزیزم!

نمی خوام با این حرفا آزارت بدم؛ اما برای اینکه بیشتر بفهمی منظورم چیه، میگم. من تا به امروز به هیچکس غیر از تو عشق نورزیدم. ینی شاید یه سری چیزا بینمون بوده اما من کسی رو لایق عشق ورزی ندونستم. این چیزا رو دارم با تو تجربه می کنم و واقعا برام شیرینه. »

یاد بوسه ای که به طرز احمقانه ای از آیسان گرفته بود، خاطرش را مکدر کرد و به یاد آورد که هیچ حسی پشت آن هدف کذایی نبود:

« بنظر من هیچ آدمی غیر از کسی که واقعا قلبتو به تپش میندازه، لایق عشق ورزیدن نیست. اینم بدون که هرچی هم با عملت ثابت کنی دوسم داری، منو قانع نمی کنه. من دوست دارم این علاقه رو به زبون بیاری تا بیشتر حسش کنم؛ متوجهی؟ »

پرستش سرش را پایین انداخت و حرفش را تایید کرد. هیراد ادامه داد:

« پس از همین لحظه تمرین کن و تمام احساساتی که تو وجودت به قلیان میفته رو بهم بگو. شنیدنش لذت بخشه برام. »

پرستش خجالت زده، خندید و به سختی و با نگاهی که از یقه هیراد بالاتر نمی آمد، لب زد:

« من...واقعا دوستت دارم. »

همان هم برای هیراد غنیمت بود و احساس خوبی داشت. گوش دلش باز هم تکرار آن جمله و شنیدن جمله هایی که باید گفته می شد را می طلبید اما به همان بسنده کرد و پیشانی اش را بوسید:

« من بیشتر دوستت دارم. بریم پایین که کبابا درست شد؛ الان دادشون در میاد. »

از پله ها سرازیر شدند و با ورودشان به آشپزخانه، حسام کف و سوت زد:

« به افتخار این دو گل نوشکفته. خجالتم نمی کشن یه ساعته ما رو معطل کردن! »

هیراد چشم غره رفت و روی دو صندلی موجود نشستند:

« آقا حسام شما هم بهتره دست از این لودگیا برداری و زودتر آستین بالا بزنی. از ما گفتن بود. »

حسام قهقهه زد:

« ببین تو رو خدا کی داره موعظه می کنه!

حاجی تو که دیگه شیطونم درس می دادی، چرا؟ »

همه خندیدند و حس مالکیت دست هیراد روی کمر پرستش، تلخی حرف حسام را برایش کمرنگ کرد و موجب شد تا لبخندی نیمه جان، روی لب هایش نقش ببندد.

هیراد: هرچی بوده دیگه گذشته. مهم اینه که الان سر عقل اومدم؛ ولی با این مغز فندقی که تو داری، عمرا حالا حالاها سر عقل بیای.

نسرین هم می خندید و حس بدی که از حرف های هلن در وجودش پدیدار شده بود، کمرنگ می شد.

فقط هلن بود که اوقات تلخش، شیرین نشده بود و حس بدی از حضور در آن جمع داشت.

فکرش را هم نمی کرد با ازدواج هیراد مواجه شود. باور نمی کرد اما رفتارهای هیراد و چیزهایی که دیده بود، کم کم موجب شده بود تا از افکار خامش فاصله بگیرد و بفهمد که اینبار شوخی‌ای در کار نیست و واقعا هیراد را از دست داده است.

از تمام کارهای هیراد باخبر بود اما نمی توانست از او دست بکشد و حالا هم تمام تلاشش را می کرد تا شاید روزنه ی امیدی پیدا شود اما رفتار سرسخت هیراد، هیچ امیدی باقی نگذاشته بود.

صدای زنگ تلفن هیراد برخاست و مجبور شد از پشت میز بلند شود.

بعد از چند لحظه آمد و رو به جمع گفت:

« بچه ها ممنون بابت همه چی اما یه مشکلی پیش اومده که ما باید بریم تهران. »

در نهایت دستش را روی شانه های پرستش گذاشت و کمی خم شد:

« عزیزم غذاتو بخور، وسایلو جمع کن باید بریم زودتر. »

پرستش به آرامی گفت:

« چیزی شده؟ »

هیراد: بهت می گم. حسام، سیا، محسن، غذاتونو خوردید بیاید حرف بزنیم راجع به طرحایی که باید بزنیم.

از آشپزخانه بیرون رفت و دلشوره به پرستش مستولی شد.

دلش می خواست زودتر آنجا را ترک کنند. برای رفتن پیش آراد، لحظه شماری می کرد.

کمی بعد، با هما و نسرین، مشغول جمع آوری شدند و مردها هم در کارهایشان غرق شدند.

پرستش به اتاق رفت و وسایلشان را جمع کرد.

هیجان داشت برای به خانه رفتن و نمی دانست وضعیتشان چگونه می شود.

آرامش وجود هیراد، برایش دلپذیر بود و خوابیدن در کنارش را دوست داشت اما نباید پایش را فراتر از این می گذاشت.

به حس خواستنی که وجودش را به تطلام می انداخت، اطمینان نداشت و از طرفی دلش نمی خواست خط قرمزهایش را ندیده بگیرد.

درب کوبیده شد و هما سرش را داخل آورد:

« اینجایی گلم؟ »

وارد اتاق شد و روی تخت نشست:

« واقعا حیفه که دارید زود می رید. من هنوز اونقدرا نتونستم باهات آشنا شم. »

پرستش لبخند زد:

« من خودمم نمیدونم چی شده هنوز. ولی حتما تشریف بیارید منزل. خوشحال میشیم. »

هما: می دونم خیلی اذیت شدی. ببخش بابت تمام رفتارای هلن؛ یکم زیادی عجیبه!

پرستش سربه زیر شد:

« نه اشکالی نداره. به من خوش گذشت. »

هیراد در آستانه درب ظاهر شد:

« جمع کردی عزیزم؟ »

پرستش از جا برخاست و نزدیک رفت:

« آره. نمی خوای بگی چی شده؟ »

هیراد، نگاه عمیقی حواله چشم هایش کرد و با دردی که در صدایش مشهود بود، لب زد:

« آراد یکم حالش خوب نیست. مجبور شدن ببرنش بیمارستان. »

پرستش بهت زده شد و احساس کرد سرما، به سرعت در تمام انگشت هایش جریان گرفت و دست و پایش را یخ کرد:

« چی؟ »

هما هم جلو آمد و دست پرستش را در دست گرفت:

« وای چه یخی!
چی شده؟ آراد طوریش شده؟ »

هیراد به حرف آمد:

« چیز خاصی نیست. اسهال استفراغ شدید داشته، بردنش بیمارستان. الان خونس؛ ولی دلم نمیاد تنهاش بذارم. بچم کلی هم بی تابی پرستشو می کنه. بهتره ما بریم. »

هما "نچ" زیر لبی گفت:

« ای بابا. ان شاءالله که زودتر خوب شه. مراقب باشید تو جاده، تو رو خدا. »

هیراد، وسایل را برداشت و از پله ها سرازیر شد. هما رو به پرستش گفت:

« تو هم بیا یه چیز شیرین بدم بخوری، رنگ به روت نمونده. حواستم به شوهرت باشه، یوقت خوابش نره. چشماش قرمزه از بی خوابی. »

دلشوره امان پرستش را برید و بی هوا لب زد:

« وای آره اصلا نخوابیده دیشب. »

حلقه ی اشکی، دیدش را تار کرد و لب زد:

« چیکار کنم؟ منم رانندگی بلد نیستم که لااقل کمکش کنم! »

هما دستش را پشت کمرش گذاشت و به سمت پله ها هدایتش کرد:

« حواست باشه خوابش نگیره. منم شکلات تلخ و این چیزا دارم؛ میدم بخوره که خواب از سرش بپره. اما هر زمانی که احساس کردی پلکاش سنگین شد، مجبورش کن نگه داره و حتما استراحت کنه یکم؛ جاده اصلا شوخی بردار نیست. مخصوصا این جاده! »

پرستش زیر لب، صلوات ذکر می کرد و آیت الکرسی می خواند.

خودش را مقصر بی خوابی هیراد می دید و اگر اتفاقی می افتاد، قطعا خودش را نمی بخشید.

هما، مقدای میوه و تنقلات برایشان گذاشت و با خوراکی های مختلفی که به خورد پرستش داد، موجب شد تا حالش بهتر شود.

دقایقی بعد، همه جلوی درب ایستاده بودند و بدرقه شان می کردند؛ بجز هلن که به ساحل رفته بود و خودش را به ندانستن زده بود.

برای کسی هم مهم نبود و بهتر می دیدند که آن جو صمیمی، با حضور سنگین کسی که گره کوری با گذشته هیراد داشت، مخدوش نشود.

هیچکس در آن لحظات آخر، خواستار تنش نبود و همه به نوعی شاکر هلن بودند که برای اولین بار، کمی درایت به خرج داده و از آن موقعیت، دور مانده است.

هیراد، درب صندوق عقب را بست و رو به حسام گفت:

« حواست به همه چی باشه دیگه. حسابی پذیرایی کنید از خودتون. چیزی هم خواستید حتما به سرایدار بگید. »

حسام سر تکان داد و مردانه، دست دادند.

نسرین، بر خلاف لحظه اول ورودش، لبخند نیمه جانی به پرستش زد و دستش را در دست گرفت:

« خوشحال شدم از آشناییت. »

پرستش سر تکان داد:

« همچنین. »

هما هم گرم و صمیمی، پرستش را در آغوش گرفت:

« قول بده که بازم ببینمتا. نری، حاجی حاجی مکه! »

پرستش از لحن حرف زدن هما خندید:

« چشم حتما. تشریف بیارید. »

خداحافظی کردند و لحظاتی بعد، پرستش بود که مدام ذکر می گفت و دلش را آرام می کرد تا سفرشان به سلامت باشد و حال آراد خوب باشد.

خواب از چشم هایش فراری شده بود و مدام برمی گشت و نگاهش را به چهره هیراد گره می زد تا مبادا خستگی، پلک های نیمه قرمزش را سنگین کند.

هیراد صدای موزیک را زیاد کرده بود و هرازگاهی دست پرستش را گرم می فشرد تا اطمینان خاطر بدهد و خیالش را راحت کند:

« ساکتی خانومی! »

پرستش لبخند زد و قطره اشکی، بی مقدمه، روی صورتش چکید:

« نمی دونم چرا انقدر دلم شور آراد رو میزنه! »

هیراد فشار دستش را زیادتر کرد:

« چیزی نیست عشقم. دلت تنگ شده، بی خودی شور افتاده. »

پرستش شانه ای بالا انداخت و " خدا کنه" آرامی زیر لب گفت.
دستش را از بند دست هیراد آزاد کرد و از سبد مقابل پاهایش، میوه برداشت و پوست گرفت.
همه را با سلیقه ای ذاتی، در بشقاب چید و مقابل هیراد گرفت. هیراد، خودش را به ناتوانی زد:

« من که دارم رانندگی می کنم؛ نمی تونم بخورم. »
ابروهای پرستش بالا پرید:

« اونوقت می تونی دست منو بگیری؟ »

هیراد قهقهه زد:

« آره اونو در هر صورتی می تونم. »

دستش را دور شانه پرستش حلقه کرد و تنگ، در آغوشش کشید:

« حتی می تونم لهت کنم الان. »

صدای اعتراض پرستش برخاست:

« وای هیراد!
الان تصادف می کنیم؛ ولم کن دیوونه. »

بوسه ای محکم روی گونه ی گوشتی پرستش گذاشت:

« برای با تو بودن همه کار می کنم. ولی میوه رو تو باید بذاری دهنم. »

پرستش خندید و خودش را روی صندلی کشید:

« باشه باشه. فقط ولم کن الان تصادف می کنیم. از اول بگو دلم میخواد از دست تو بخورم دیگه؛ این بهونه ها چیه؟ »

هیراد قهقهه زد و انگشت پرستش را که تکه ای پرتغال به سمت دهانش می برد، میان دندان هایش گرفت و فشار خفیفی وارد کرد.

پرستش به شدت دستش را پس کشید:

« دیوونه!

سوراخ شد دستم. چقدر دندونات تیزه ماشاءالله. »

دستش را به شدت تکان داد و در نهایت مشت محکمی روی شانه هیراد کوبید. هیراد همچنان می خندید و از اذیت کردنش لذت می برد.

آنقدر در تمام مسیر، سربه سر گذاشتند و خندیدند که نفهمیدند چطور جاده تمام شد و به تهران رسیدند.

تمام تن هیراد کوفته شده بود و خستگی از سر و کولش می بارید.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و وسایل را از صندوق عقب برداشت و روانه آسانسور شدند.

هیراد کلید انداخت و خواست درب را باز کند که درب، توسط کسی باز شد و هیراد با دیدن مادرش، سلام کرد:

« خوبید؟ اینجایید چرا؟ »

بوی غذا در راهرو پیچیده بود.

مهین دخت، رویش را بوسید:

« خوش اومدید. اومدم براتون غذا درست کردم که دیگه نخواید غذای بیرون بخورید. »

پرستش را گرم و صمیمی در آغوش گرفت:

« از رنگ و روت معلومه که تا الان پشیمونت نکرده؛ حالا باید ببینیم چی پیش میاد. »

پرستش خندید و هیراد معترض شد:

« مامان! »

مهین دخت، ابرویی بالا داد و با بدجنسی، قری به گردنش داد:

« والا مگه دروغ می گم؟ »

پرستش نگاهش را در اطراف چرخاند و با دلواپسی گفت:

« پس آراد کجاس؟ »

مهین دخت لب زد:

« تو اتاق خوابه مادر. فقط صبر کن...»

هنوز حرفش را به اتمام نرسانده بود که پرستش به سمت اتاق پا تند کرد و آباژور کنار تختش را روشن کرد و با دیدن باندی که روی سر آراد بود، آه از نهادش برخاست.

ضربان قلبش سنگین شد و نفسش برای لحظه ای بند آمد.

صدای مهین دخت، از بهت خارجش کرد:

« پرستش جان! »

صدای بغض آلود پرستش، در اتاق پیچید:

« مگه نگفتید اسهال استفراغه؟ چرا سرش اینجوری شده؟ »

مهین دخت قدمی به داخل برداشت و هیراد هم وارد اتاق شد.

مهین دخت با شرمندگی خاصی لب زد:

« عزیزم نمی خواستم نگرانتون کنم. »

صدای هق هق آراد برخاست و پرستش به سمتش پرواز کرد.

هیراد، لوستر را روشن کرد و نگاه پرستش روی باندی که اندکی رنگ خون گرفته بود، ماند و چیزی گلویش را فشرد.

آراد با دیدن پرستش، بغض آلود، برخاست و دست هایش را از هم باز کرد و با گام هایی کوچک و تند خودش را میان آغوش پرستش انداخت و گریه اش شدت گرفت.

پرستش، حصار آغوشش را تنگ کرد و عطر کودکانه ی تنش را نفس کشید.

دلتنگ بود و این دلتنگی با دیدن آسیبی که خون به جگرش کرده بود، رنگ حسرت گرفته بود؛ حسرت و پشیمانیِ روزهایی که بدون او سپری شده بود.

تازه متوجه وابستگی زیادش به آن پسر بچه تخس و بداخلاق می شد؛ که این روزها عجیب و غریب، آرام و مهربان شده بود:

« فدات بشم عزیزدلم. تو هم مثل من دلتنگ بودی؟ »

هیراد هم پشت سرش قرار گرفت و باند روی پیشانی آراد را با دقت بررسی کرد:

« چی شد پسر بابا؟ به حرف مامان بزرگ گوش ندادی؛ نه؟ »

آراد لب زد:

« بابا...میز بد..»

هیراد از آن لحن کودکانه قهقهه زد و پرستش به لبخند محوی بسنده کرد. روی تخت نشست و آراد را مثل نوزادی در آغوش گرفت و غرق صورت معصومانه اش شد:

« الهی من فدات شم که اینجوری سرت شکسته. درد داره؟ »

آراد دست روی پیشانی اش گذاشت و با فین فین ناشی از گریه، لب زد:

« من رفت میز..میز بد...»

پرستش گونه اش را بوسید:

« عشقم میز که بد نیست؛ تو حواست نبوده. »

مهین دخت که اوضاع را مناسب دید، به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

« لباساتونو عوض کنید تا یه چای تازه دم بیارم. »

هیراد، آراد را از آغوش پرستش جدا کرد و صورتش را غرق بوسه کرد:

« کجا بودی بابا؟ دلم تنگ شده بود خب. »

دست آزادش را پشت کمر پرستش گذاشت و کمی نوازش کرد:

« شما برو لباستو عوض کن عزیزم. من هستم. »

پرستش با عجله بلند شد و به سمت چمدانش که در راهروی منتهی به پذیرایی قرار داشت، رفت. تونیک سفیدی برداشت و فورا به اتاق هیراد پناه برد و لباسش را عوض کرد.

به اتاق آراد برگشت و بی حرف، او را از هیراد گرفت و بی توجه به هیراد، به آشپزخانه رفت.

هیراد، خنده اش را فرو خورد و سرش را به نشانه تاسف، به اطراف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

« منو یادش رفت کلا. »

پرستش مدام قربان صدقه آراد می رفت و زیر گوشش زمزمه می کرد و گاهی آراد را به خنده می انداخت.

هربار با دیدن باند روی پیشانی اش، تنش مور مور می شد و دلش ضعف می کرد.

مهین دخت، برای هر سه نفرشان چای ریخته و روی میز گذاشته بود.

هیراد بعد از چند دقیقه، با روبدوشامبر به پذیرایی آمد و در حالی که موهای نمدارش را خشک می کرد، کنار پرستش، روی کاناپه نشست اما پرستش مدام چشم می دزدید و تمام حواسش پیش زخم آراد جا مانده بود. دلش به درد آمده بود و خودش را مقصر می دانست.

مهین دخت از سفرشان می پرسید و پرستش را به حرف می گرفت اما هیراد تمام حواسش پیش قربان صدقه های عاشقانه پرستش بود و کم کم گره میان ابروانش پررنگ می شد.

از جا برخاست و به اتاقش رفت تا لباس مناسبی بپوشد. مهین دخت بلند شد و به آشپزخانه رفت تا وسایل شام را آماده کند و پرستش باز هم غرق حرف زدن با آراد شد. دلش نمی خواست حتی لحظه ای دور شوند.

بعد از چند دقیقه مهین دخت صدا زد:

« بچه ها بیاید شام بخوریم. منم دیگه کم کم باید برم. »

هیراد از اتاق بیرون آمد و پرستش را غرق آراد دید.

اخم هایش باز هم سرِ ناسازگاری گذاشتند.

به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست.

پرستش هم دست آراد را گرفته بود و سلانه سلانه به سمت میز آمدند. تمام مدت با صبر و حوصله، غذای آراد را در دهانش گذاشت و با هر جویدنش، حرف های محبت آمیز نثارش می کرد.

آن دوری دو، سه روزه، موجب شده بود تا میزان وابستگی و عشقش را به آراد متوجه شود و حالا نمی خواست حتی ثانیه ای را از دست بدهد.

اشتهایش را از دست داده بود و علی رغم اصرارهای مهین دخت، چیزی نخورد و تشکر کرد.

مهین دخت خواست میز را جمع کند که پرستش اجازه نداد:

« خودم جمع می کنم. دستتون درد نکنه تا همینجا هم واقعا زحمت کشیدید. »

مهین دخت اصرار کرد:

« نه بابا. چارتا ظرفه دیگه؛ جمع می کنم. »

اما پرستش مقاومت کرد و او را راهی پذیرایی کرد:

« من آراد رو بخوابونم. اصلا احساس خستگی نمیکنم؛ خودم جمعشون می کنم. »

هیراد تمام مدت سکوت کرده بود. بعد هم به اتاقش رفت و تنِ خسته اش را به تخت سپرد.
مهین دخت تا جلوی اتاقش آمد و آراد هم به دنبالش راه افتاده بود.
مهین دخت، نگاه نگرانش را حواله صورت سرخ هیراد کرد:

« خوبی مادر؟ »

هیراد سرش را تکان داد و پلک بست. مهین دخت گفت:

« کاری نداری با من؟ دارم میرم دیگه. »

هیراد: نه دستت درد نکنه. سلام برسون به بابا.

مهین دخت معترض شد:

« اگه ببینمش حتما!
فعلا که سرش از رئیس جمهورم شلوغ تر شده و افتخار خونه اومدن نمیده و وقتی هم میاد انقدر خستس که می خوابه فقط. »

هیراد خندید و مهین دخت گفت:

« برم دیگه خداحافظ. »

هیراد هم خداحافظی کرد.
پرستش که مشغول جمع آوری ظرف ها بود، با دیدن مهین دخت که حاضر و آماده، جلوی درب ایستاده بود، جلو رفت و تشکر کرد.
مهین دخت رویش را بوسید و در گوشش نجوا کرد:

« هیراد انگار حالش خوب نبود. حواست بهش باشه. »

پرستش نگران شد:

« چی شد؟ حالش خوب بود که! »

مهین دخت: نمی دونم عزیزم. برو ببین چشه؛ ظرفا فرار نمیکنن.

پرستش خجالت زده، سرش را تکان داد و لبخند زد:

« چشم. ممنون. سلام برسونید. »

مهین دخت: باشه عزیزم. برو دیگه؛ من درو می بندم.

پرستش خداحافظی کرد و به اتاق هیراد رفت.
آراد روی سینه هیراد دراز کشیده بود و حرف میزدند.
دلش از دیدن آن صحنه، ضعف رفت و خودش را روی تخت، بالا کشید و نشست:

« خطرناک نیست اینجوری خوابیده؟ »

هیراد، " نه" قاطعی گفت.
پرستش از سردی لحنش لرزید اما چیزی نگفت و رو به آراد گفت:

« بیا بغل خاله. بابا خستس. »

هیراد، عصبی شد:

« خاله دیگه چیه؟ مامان! »

پرستش، بی حرف نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه، فکری را که در صدم ثانیه ای در ذهنش نقش بسته بود، به زبان آورد:

« نکنه تو یادش دادی بهم بگه مامان؟ »
هیراد لبخند مرموزی زد:

«همه اسرار رو که فاش نمی کنن! »

چشم های پرستش گرد شدند و زمزمه کرد:

«ینی چی؟ »

هیراد کمرش را به لبه تخت تکیه داد و آراد به آغوش پرستش پناه برد و تنش را جمع کرد.
پرستش، صورتش را غرق بوسه کرد و با دیدن پلک های سنگینش، تکان های خفیفی به دست هایش داد تا شاید بخوابد.
هیراد، با دقت، تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.
پرستش با احساسِ نگاه خیره ی هیراد، لب زد:

«نگفتی! »

هیراد با بی خیالی گفت:

«چیو؟ »

پرستش: همین که منظورت چی بود!

هیراد خندید و سکوت کرد.
پرستش چشم هایش را تنگ کرد و انگار که چیز مهمی کشف کرده باشد؛ لب زد:

«اصلا بگو ببینم؛ تو از کی احساس کردی یه چیزایی بینمون هست؟ »

هیراد با بدجنسی گفت:

« چه چیزایی؟ »

گفتن آن حرف ها برای پرستش سخت بود و خجالتی که به صورتش رنگ پاشیده بود، موجب تفریح هیراد میشد.
نگاهش را معطوف آراد کرد که به مرور خواب به چشم هایش می آمد:

«چمیدونم. همین حسایی که بینمون هست دیگه! »

هیراد خودش را به ندانستن زد:

«کدوم حسا؟ »

پرستش معترض شد:

«هیراد اذیت نکن دیگه. میفهمی چی می گم. »

هیراد، آراد را که خوابیده بود، از آغوش پرستش جدا کرد و به آرامی روی تخت گذاشت.
دست های پرستش را در دست گرفت و روی صورتش خم شد:

« نه تا وقتی که مثل آراد باهام حرف نزنی. »

چشم های پرستش گرد شدند و پر از تعجب، لب زد:

«حسودی میکنی؟ »

هیراد پیشانی اش را به پیشانی پرستش تکیه داد:

« من درمورد تو حسودترین...»

دست هایش دور کمر پرستش حلقه شد و به عقب متمایلش کرد:

«بی منطق ترین... »

بوسه ای روی گونه اش گذاشت:

«خودخواه ترین...»

تا روی چانه اش پایین امد و بوسه ای عمیق روی آن کاشت:

«آدم دنیام. »

اینبار لب هایش را هدفِ سیلِ داغ بوسه هایش قرار داد و بعد از چند لحظه فاصله گرفت:

« پس وقتی انقدر راحت می تونی "عزیزم" و "عشقم" بگی، حق نداری از من دریغ کنی. »

نفس پرستش بند آمده و ضربان قلبش اوج گرفته بود.

باز هم همان گرمای بی نظیر، از تنش گذشت و برایش جالب بود که هربار احساساتش شدت می گرفت و واکنش های تنش عجیب تر میشد.

در آستانه افتادن روی تخت بود که دست هایش دور گردن هیراد حلقه شد و خودش را بالا کشید:

« نگفتی. »

گوشه چشم های هیراد چین افتاد و لب هایش به یک طرف کشیده شد:

« چیو؟ »

پرستش تمام تلاشش را کرد تا نگاهش از روی چشم های هیراد منحرف نشود. جسارتش را جمع کرد و بی آنکه نفس بکشد، زمزمه کرد:

«چی شد که عاشقم شدی؟ »

تک خنده ی هیراد زیادی جذاب بود یا او اینطور تصور می کرد؛ نمی دانست. حلقه دستانش را تنگ تر کرد و خودش را بالا کشید.

هرم نفس هایش پوست لب های هیراد را سوزاند و زمزمه کرد:

« بگو دیگه. »

هیراد از آن همه حسی که از تن پرستش منتقل میشد، پلک بست و سرش را به طرفین تکان داد و با لبخند محوی، لب زد:

« چی می خوای بدونی خانوم کوچولو؟ اینکه تو یه لحظه؛ همون لحظه ای که داشتم ادعا می کردم به چشمم نمیای، معصومیت چشمات خلع سلاحم کرد و حس کردم تمام دنیا یه رنگ دیگه شد؟ اونم رنگ چشمات که برام خاص ترین رنگ دنیاس. »

اینطور ابراز علاقه شاعرانه اش چیزی نبود که نفس پرستش را به شماره نیندازد.

هیراد را اینگونه نشناخته بود و حالا هر لحظه ای که می گذشت، تمام رفتارهایش، متعجبش می کرد و دلش می خواست آن مرد به ظاهر مغرور را بیشتر و بیشتر بشناسد.

قلبش مالامال شور و هیجان شد و نفس های داغش همچنان صورت هیراد را نوازش می کرد.

آب دهانش را قورت داد و به سختی لب زد:

« کدوم لحظه؟ »

دلش می خواست بیشتر بداند و قلبش را از عطر شاعرانه هایی که مستش می کرد، لبریز کند.

هیراد به یکباره رهایش کرد و موجب شد تا روی تخت بیفتد.

از جا برخاست و آراد را به آرامی در آغوش کشید و به اتاق خودش برد. پرستش هنوز هم درگیر آن نزدیکی و احساسات افسارگسیخته اش بود که هیراد آمد و پتوی روی تخت را کنار زد و بی طاقت، به پرستش اشاره کرد تا کنارش بخوابد.

پرستش با وجود تمام احساسات سرکش و پر از خواستنش، مقاومت کرد:

« من امشب میرم سوئیت میخوابم. »

نگاه تیز هیراد موجب شد تا لبش را میان دندان هایش بگیرد:

« چیه خب؟ »

هیراد خنده ی کلافه ای کرد و دستش را روی صورتش کشید و ته ریشش را لمس کرد:

« مگه نمی خوای بدونی چی شد؟ »

چشم های پرستش درخشید:

« آره ولی بعدش میرم. »

هیراد پلک هایش را به معنای تایید، بسته و باز کرد و زیر لب زمزمه کرد:

« اگه گذاشتم برو. »

پرستش حرفش را نشنیده بود:

« چیزی گفتی؟ »

هیراد خندید و او را میان بازوانش محصور کرد:

« نه. »

بینی اش را در فاصله کمی، روی صورت پرستش چرخاند و نفس های عمیق کشید تا شاید عطری که انگار فقط خودش احساسش می کرد را ببلعد و سرمست آن بوی خاص شود.

صورت پرستش مور مور شد و وقتی هیراد زیر گردنش، نفس کشید، ضعف کرد و دستش را روی سینه هیراد گذاشت:

« نکن. »

هیراد که پلک هایش سنگین و خمار شده بودند، با گیجی نگاهش کرد و لب زد:

« چیه مگه؟ »

پرستش خندید و انگشت هایش را در موهای هیراد فرو برد:

« پاشو یه نگاه به قیافه خودت بنداز که بدونی چیه. »

هیراد قهقهه زد و زیر گلویش را بوسید:

« سیر نمیشم ازت. »

پرستش معترض شد و اخم کرد:

« مگه قراره سیر شی؟ »

هیراد: غلط بکنم!

پرستش، سرخوش خندید و موهای هیراد را بهم ریخت:

« بگو حالا. »

هیراد از روز اول دیدارشان، شروع به صحبت کرد و تمام احساسات ضد و نقیضش را هم گفت.

گفت که احساسش به او، از روی عادت و وابستگی نبوده و در اوج بی تفاوتی، فقط با یک نگاه، آن حس و حالِ عاشقی را درک کرده بود و بعد از آن همه سالی که به بطالت و روابط بیهوده پرداخته بود، تنها باری بود که قلبش لرزید و دلش یک طور عجیبی داغ شد.

نمی فهمید چگونه آن احساساتش را تشریح کند؛ که چطور بی تاب دیدارش بود و چطور تمام رفتارهایش برایش خاص و دلنشین بود.

حتی نگاه دزدیدن های پر از حیا و نجابتش را یادآور شد و برق چشمان پرستش را درخشان تر کرد:

« حالا نوبت توئه بگی. »

پرستش که هنوز غرق حرف های پر از محبت هیراد بود، لب زد:

« چیو؟ »

انگشت اشاره هیراد بالا آمد و ضربه ای به پیشانی اش نواخت:

« اینکه کی فهمیدی منو دوست داری؟ »

پرستش خندید و خواست حرفی بزند که صدای ناآشنای زنگ تلفن، در خانه طنین انداخت و نگاه پرستش را به ترس نشاند:

« این چیه؟ »

هیراد خندید:

« گوشی توئه عزیزم. »

پرستش فورا از تخت پایین آمد و به سمت تلفنش رفت.

شماره ناشناس بود اما با کمی دقت، متوجهِ شماره آیسان شد و رو به هیراد، زمزمه کرد:

« آیسانه. چیزی نگو لطفا. »

پرستش: سلام آیسان خوبی؟

آیسان: سلام عزیزدل. بد نیستم. شما چطوری؟

پرستش: ممنون خوبم.

نگاه پر از اضطرابش را به هیراد دوخت و پرسید:

« چه خبر؟ اوضاع خواستگاری روی روواله؟ »

آیسان: فعلا که پابرجاست. میخواستم برم خرید با ترانه. اگه تهرانی، تو هم بیا.

پرستش: اره تهرانم. حتما میام. کی میخواید برید؟

آیسان: دیگه فردا ساعت ده اینطورا بریم که تا شب یه چیزی انتخاب کنم. در جریانی که؟

هر دو خندیدند و پرستش لب زد:

« باشه عزیزم. من حرفی ندارم. »

آیسان خداحافظی کرد و در لحظه آخر گفت:

« پس میام دنبالت. »

پرستش تردید داشت:

« نه. صبر کن بهت خبر میدم تا اخرشب. »

خداحافظی کردند و پرستش قدمی به سمت هیراد برداشت:

« فردا میخوایم بریم خرید با ترانه و آیسان. »

هیراد با شنیدن نام ترانه، یاد آرمین افتاد و اخم درهم کشید:

« با راننده برو؛ با راننده هم برگرد. می مونه اونجا تا کارت تموم شه. »

پرستش هم به تقلید از هیراد اخم کرد:

« اما من خوشم نمیاد یکی همش منتظرم باشه. اینجوری با خیال راحت نمی تونم خرید کنم. »

هیراد همراه با خنده هایی منقطع لب زد:

« عزیزم چی میگی؟ وظیفشه و از خداشه که ساعت کاریش بیشتر شه. چون من خیلی بیشتر از حقش باهاش حساب میکنم. »

پرستش دست به سینه شد:

« خب که چی؟ چرا باید با اون برم؟ »

هیراد پوف کلافه ای کشید:

« من از ترانه خوشم نمیاد. همش سعی داره تو و اون پسره ی مزخرفو سر راه هم قرار بده. »

پرستش سری به معنای تاسف تکان داد:

« واقعا منو اینطور شناختی که بخوام با وجود تعهدم به تو، اجازه چنین کاری بدم؟ »

هیراد کلافه شد:

« عزیزم من هیچ فکر بدی نمیکنم. اصلا واسه چی راننده گرفتم؟ برای راحتی تو. پس انقدر پیچیدش نکن. با راننده برو اگه خیالت راحت نیست، بفرستش پی کارش و بعدشم باز زنگ بزن بهش تا برگرده و برسونت. »

نگاهش میان ابروان پرستش که کمی از هم فاصله میگرفتند، چرخید و لب زد:

« راضی شدی؟ »

پرستش سر تکان داد و لبخند محوی زد که هیراد با دیدنش، اشاره ای به تخت کرد:

« بیا پس. »

پرستش ابرو بالا انداخت و لبخندش رنگ شیطنت گرفت:

« نه دیگه من میرم سوئیت. »

هیراد نیمخیز شد تا مچ دستش را بگیرد اما پرستش به سمت درب اتاق پا تند کرد و زبانش را برای هیراد بیرون آورد و با اداهای بچگانه، موجب قهقهه هیراد شد:

« چیکار میکنی دیوونه؟ بیا ببینم. فقط بخواب کنارم. دست نمیزنم بهت. »

پرستش باز هم ابرو بالا انداخت و همانطور که از میان درب نیمه باز، سرش را داخل اورده بود، گفت:

« عزیزم بهتره تا قبل از عروسی، این چیزا رعایت بشه. »

هنوز حلاوت کلمه "عزیزم" در مغز هیراد، هجی نشده بود که صدای کوبیده شدن درب، نشان از رفتن پرستش داشت.

فورا از تخت پایین آمد و به سمت پذیرایی رفت.

پرستش در حال گشتن داخل کیفش بود تا شاید کلید سوئیت را پیدا کند.

متوجه حضور هیراد نشد و وقتی روی پا ایستاد، خودش را میان بازوان سرسخت هیراد دید و "هین" بلندی کشید و خواست فاصله بگیرد که دست هیراد روی پهلو و شکمش نشست و ذهنش را از کلمات عاری کرد.

او را به سمت خودش چرخاند و قبل از هر عکس العملی، لب هایش را شکار کرد و عمیق و طولانی بوسید.

تمام تن پرستش گرم شد و دلش سرسختانه فرو ریخت. دست هایش دور گردن هیراد حلقه شد و هیراد او را در آغوشش بالا کشید و با ندیدن عکس العملی از پرستش، خندید و لب زد:

« پاتو دور کمرم حلقه کن. »

پرستش با گیجی نگاهش کرد و باز هم هیراد را به خنده انداخت:

« چرا اینجوری نگام میکنی؟ »

پرستش لب زد:

« میخواستم برم سوئیت ها! »

هیراد که از آن حالت بلا تکلیف، خسته میشد، کمی او را بالاتر کشید:

« کاری که گفتمو بکن دختر جون. »

پرستش با تردید، پاهایش را بالا اورد و دور کمر هیراد حلقه کرد. هیراد، راحت تر در آغوشش گرفت و در صورتش که با فاصله کمی از صورت خودش قرار داشت، لب زد:

« توقع داری "عزیزم" بگی و همینجوری ولت کنم؟ »

پرستش خنده ای مستانه سر داد. انگار که آن ارتفاع را در آن موقعیت خواستنی، دوست داشت و دلش می خواست تا ابد آن گرمایی که احاطه اش کرده بود را در همان حال، احساس کند.

هیراد به سمت سوئیت رفت و کلید را از پرستش گرفت. با چرخاندن قفل، درب را با یک پایش باز کرد و پرستش دست برد و کلید برق را زد و روشنایی در اتاق پخش شد.

هیراد تا تخت، همراهی اش کرد و در حین پایین گذاشتنش، روی تخت، لب هایش را شکار کرد و روی تنش خیمه زد.

آنقدر آن بوسه برایش شیرین بود که دل کندن سخت شده بود و وقتی افکارش از اعمالش پیشی گرفتند و مقاومتش برای دست درازی نکردن به حریم دخترانه ی معشوقش سخت شد، به یک باره فاصله گرفت و پلک هایش را بست. به نفس نفس افتاد و فورا به سمت درب نیمه باز، پا تند کرد که صدای پرستش متوقفش کرد:

« هیراد؟ »

هیراد برنگشت تا نگاهش کند:

« عزیزم اگه میخوای حریم بینمون حفظ بشه، هیچی نگو. »

کلید را روی قالیچه جلوی درب ورودی انداخت و چراغ را خاموش کرد و درب را بست. دستش را روی قلب بی قرارش گذاشت و سعی کرد تصورات ذهنی اش را دور بریزد.

پرستش با تحلیل جمله هیراد، لبخند رضایتی روی لب های کمی ورم کرده اش نشست و با طیب خاطر، چشم بست. امشب، شیرین ترین خواب دنیا برای او بود.

صبح زود، با صدای تقه های آرامی که به درب میخورد، از جا برخواست و کش و قوصی به تنش داد.

احساس کرد اشتباه شنیده؛ اما چند ثانیه بعد، باز هم همان صدا در اتاق پیچید و مجبورش کرد تا با تنی بی رمق، به سمت درب ورودی برود.

با تصور حضور هیراد، درب را باز کرد و با دیدن آیسان، رنگ از رخسارش پرید:

« سلام. اینجا چیکار میکنی؟ »

بازویش را گرفت و با هول و اضطرابی که در تنش پیچیده بود و قلبش را به تپشی سنگین وا داشته بود، او را به داخل کشید و بی توجه به سلامِ پر از اعتراضش، درب را بست:

« چجوری اومدی بالا؟ »

آیسان که از حرکات او شوکه شده بود، لب زد:

« وا... چته تو؟ نیومدم دزدی که اینجوری میکنی. »

پرستش لبخندی زورکی نثارش کرد و دستش را گرفت و تا نزدیکی تخت برد:

« عزیزم ببخشید. یکم صاحبخونه حساسه اخه. »

آیسان لبی کج کرد:

« حساسه که حساسه. تو هم زیادی سخت میگیری. »

پرستش که مدام اضطراب آمدن هیراد را داشت، به آشپزخانه رفت و بعد از شستن دست و صورتش، زیر کتری را روشن کرد:

« صبحانه که نخوردی؟ »

آیسان، مانتو اش را از تنش کند و شالش را مرتب، روی آن گذاشت:

« یه چیزایی خوردم. دیشب خبر ندادی چیکار کنیم؛ منم دلم برات تنگ شده بود. گفتم بیام که باهم بریم. »

پرستش قوری را شست و مقدای چای خشک، داخلش ریخت:

« اره یادم رفت. به حامی گفتی میای اینجا؟ »

آیسان به آشپزخانه رفت و روی اپن نشست:

« برای دیدن دخترخالمم باید ازون اجازه بگیرم؟ ول کن بابا. »

پرستش نفسش را فوت کرد و کلافه، گفت:

« خب شاید ناراحت شه. »

آیسان پر از تعجب، لب زد:

« وا... تو یه چیزیت میشه ها!

چرا باید ناراحت شه؟ اصلا چرا باید بابت کارام بهش توضیح بدم؟ من هیچوقت اینجوری بزرگ نشدم و دلمم نمیخواد احساس زندانی بودن بهم دست بده. »

پرستش قوری را که حالا تا نیمه، از آب جوش پر شده بود، روی سماور گذاشت و شانه ای بالا انداخت:

« نمی دونم والا. صلاح مملکت خویش خسروان دانند. ولی در کل یه اطلاع بدی، هم اون ته دلش خوشحال میشه؛ هم تو چیزی ازت کم نمیشه و آزادیت گرفته نمیشه. »

آیسان خندید:

« خیلی خب بابا. حالا اگه رفتیم سر خونه زندگیمون، یجوری باهم کنار میایم. »

پرستش به سمت درب ورودی رفت:

« عزیزم من باید برم یه سر پیش آراد. زود برمیگردم. »

چشم های آیسان از دیدن بی حجابی پرستش گرد شدند:

« همینجوری میخوای بری؟ بدون روسری؟ »

قلب پرستش فرو ریخت و نگاهی به وضعیت خودش انداخت و لب هایش میان دندان های ردیفش، اسیر شد:

« وای اصلا حواس ندارم. خوب شد گفتی. »

از روی چوب لباسی، شالی روی سرش انداخت و خودش را از آینه قدی، تماشا کرد و گام های بلندش را به سمت درب ورودی برداشت:

« زود میام آیسان جان. »

چند لحظه بعد، مقابل خانه هیراد بود و زنگ را میفشرد.

انتظارش کش آمده بود، که درب آسانسور باز شد و هیراد، نانِ بربری به دست، وارد راهرو شد و نگاه متعجش روی چشم های هراسان پرستش ماند:

« چی شده عز...»

پرستش فورا فاصله شان را کم کرد و دستش را روی دهان هیراد گذاشت و او را دعوت به سکوت کرد.

هیراد که هر لحظه گیج تر میشد، سرش را به معنای "چی شده؟ " تکان داد و کلید را از جیب شلوارش بیرون کشید و به دست پرستش داد.

پرستش با حرکات شتاب زده، درب را باز کرد و ابتدا هیراد را به داخل هول داد و بعد هم خودش وارد شد.

تمام تنش سست شده بود و نفسش به شماره افتاده بود.

نمی دانست اگر آیسان و هیراد برخوردی داشتند و آیسان متوجه همه چیز میشد، چه فکرهایی راجع به او می کرد.

پشتش را به درب تکیه داد. پاهای بی رمقش، تحمل وزنش را نداشتند و بعد از چند لحظه، مثل آوار فرو ریخت.

هیراد فورا جلوی پاهایش زانو زد و با دست آزادش، زیر بازویش را گرفت:

« چی شده عشقم؟ چرا حرف نمیزنی اخه؟ »

پرده اشکی، دیده ی پرستش را تار کرد و لب زد:

« وای هیراد. آیسان تو سوئیته. نمی دونی چی کشیدم! »

فک هیراد سخت شد و روی پا ایستاد. به آشپزخانه رفت و نان را روی میز گذاشت و فورا برگشت:

« خب چرا اینجا نشستی؟ برو پیشش خوشگلم. »

دستانش زیر بازوان پرستش را گرفت و با یک حرکت او را در آغوش کشید:

« بالاخره که باید بفهمه. میخوای بهش بگیم؟ »

پرستش فورا فاصله گرفت و با بهت و نگرانی، در صورتش خیره شد:

« چی میگی هیراد؟ آخه الان؟ هم حامی بیچاره این وسط خراب میشه؛ هم من. می دونی چه فکر و خیالایی میکنه تا بیاد این قضیه هضم بشه براش؟ »

هیراد پوف کلافه ای کشید و اشک گوشه چشم پرستش را زدود:

« خیلی خب. هرچی تو بگی عزیزدلم. گریه نکن فقط. »

پرستش، سرش را به سینه هیراد چسباند و هیراد همانطور که در آغوشش داشت، بلند شد و اینبار بدون هیچ حرفی، پاهای پرستش دور کمرش حلقه شد و به سمت آشپزخانه رفت:

« یاد گرفتیا! »

پرستش، ریز خندید و هیراد گفت:

«میخواستم باهم صبحانه بخوریم. »

پرستش، که در آن زمان و در آن موقعیت، احساس امنیت میکرد، خودش را بیشتر در آغوش هیراد جمع کرد:

« حالا چیکار کنیم؟ »

هیراد خندید:

« میخوای عشقبازی کنیم؟ »

سر پرستش، ضربتی از روی سینه اش بلند شد و نگاهش رنگ سرزنش گرفت:

« بی تربیت. منظورم اینه که الان آیسان اومده، دیگه خبری از راننده نیست. »

هیراد به آرامی، پرستش را روی زمین گذاشت و دستانش را در موهایش که از زیر شال بیرون ریخته بود، فرو کرد و در نزدیکی صورتش، نفس عمیقی کشید:

« برو باهاش. ادرس جایی که میری رو پیامک کن برام. »

پرستش سرش را تکان داد و روی پاشنه پا ایستاد و بوسه ای سریع، روی گونه هیراد گذاشت و تا هیراد، حرکتش را تحلیل کند، به سمت درب ورودی دوید.

صدای خنده اش در خانه طنین انداخت و هیراد با تهدیدی شیرین، گفت:

« بالاخره که برمیگردی! »

پرستش درب را باز کرد و به آرامی، طوری که هیراد بشنود، لب زد:

« مراقب آراد باش. خداحافظ. »

درب را بست و منتظر شنیدن خداحافظی از هیراد نماند.

چند ضربه به درب سوئیت زد و طول کشید تا درب باز شود.

لب های پرستش خندان بود و اخم های آیسان در هم. نگاهش تیز و برنده بود و صدایش کمی خش داشت و دلهره به جان پرستش انداخته بود:

« این کیه پرستش؟ »

نگاه پرستش روی گوشی تلفنش که در دست های آیسان جابجا میشد، ماند و ضربان قلبش اوج گرفت.

"چی" نامفهومی از میان لب هایش خارج شد و به ثانیه نکشید که تصویر ناواضحی از هیراد، که نیمرخش سایه افتاده و کاملا تاریک بود، نظرش را جلب کرد.

رنگ پریده اش چیزی نبود که از نگاه تیزبین آیسان، دور بماند. تلفن را از دست آیسان گرفت و سعی کرد خونسرد بنظر برسد:

« اووم. نمی دونم ولی چقدر قیافش آشناس. »

آیسان پوزخند زد:

« پرستش عین هیراده. باورم نمیشه تو گوشی تو باشه. »

پرستش قفل تلفنش را زد و آن را روی اپن گذاشت. به سمت کابینت رفت و دو فنجان برداشت:

« عزیزم من این گوشیو تازه خریدم. اصلا نمی دونم درست حسابی، چی به چیه. آره شبیه اون هست اما فکر نمی کنم خودش باشه. اصلا یه طرف صورتش سیاهه؛ چطور می گی اونه؟ »

آیسان که احساس ضعف شدیدی داشت، همانجا روی زمین نشست و موهای رها و آزادش را در مشت هایش فشرد. از صدایش کلافگی می بارید وقتی که گفت:

« وای پرستش دارم دیوونه میشم. خیلی شبیهشه. اصلا نمیفهمم این عکس تو گوشی تو چیکار میکنه؟ »

پرستش چای ریخت و وسایل صبحانه را از یخچال، بیرون آورد و با لحن طلبکاری گفت:

« آیسان جان. من می گم این گوشیو تازه خریدم. نمی دونم حتی بخوام شمارتو به اسم ذخیره کنم، باید چیکار کنم. تو از من سراغ صاحب عکسی رو می گیری که اصلا بعید می دونم هیراد باشه؟ پاشو یه چیزی بخوریم بریم که دیره. اعصاب برای من نذاشتی. مثلا می خوای با حامی ازدواج کنی؛ همه فکرو ذکر و دیوونگیت پیش اونه هنوز. واقعا نوبری! »

آیسان خجالت کشید و موهایش را پشت گوشش انداخت. به پاهایش تکانی داد و از روی زمین بلند شد. شک و تردید مثل خوره، تمام جانش را می خورد. یاد روزی که نام هیراد، به اشتباه از دهان ترانه خارج شده بود، در ذهنش تداعی شد و با عجز نالید:

« پرستش؟ »

پرستش نگاهش کرد و اخم کمرنگی روی پیشانی نشاند. آیسان، گوشه لبش را به دندان گرفت و نهایت غمی که در وجودش بود را به نمایش گذاشت و بعد از چند لحظه، به حرف آمد:

« مطمئنی از هیراد هیچ خبری نیست؟ »

پرستش که از دروغ گفتن متنفر بود، لحظه ای با عصبانیت نگاهش کرد و با ناامیدی سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

« چی بگم به تو؟ »

آرزو می کرد که ای کاش حامی، مقدماتش را فراهم می کرد و دستش را در پوست گردو نمی گذاشت. اگر روزی میفهمید، قطعا از پرستش متنفر می شد و حامی هم زیر سوال می رفت. ترجیح داد سکوت کند و در عوض، لب زد:

« بیا صبحانتو بخور. وقتی به یه نفر متعهدی، زشته که بخوای تو فکرتم بهش خیانت کنی. »

مشغول خوردن صبحانه شدند و آیسان، به طرز عجیبی سکوت کرده بود.

پرستش هم ترجیح داد خلوتش را بهم نزند. بعد از خوردن صبحانه، حاضر شدند و به مرکز خرید مورد نظر آیسان رفتند.

ترانه هم به جمعشان پیوست و بعد از چند لحظه، جمع دخترانه شان، شاد و پر از انرژی های مثبت شد و آیسان هم از آن حالتِ پژمرده، فاصله گرفت.

تا نزدیکی های شب، خرید کردند و در همان حین، پرستش، آدرس مرکز خرید را برای هیراد نوشت و تلفنش را در جیب مانتو گذاشت و دیگر متوجه زنگ های هیراد نشد.

هیراد، درگیر کارهای شرکت بود و یک ساعتی میشد، که هر ده دقیقه به پرستش زنگ می زد و هربار بی پاسخ می ماند.

کارهای شرکت تلنبار شده بود و وقت رفتن به آن آدرس را نداشت. به ناچار با ترابی تماس گرفت و بعد از چند بوق، صدای ترابی را شنید:

« سلام آقا. »

هیراد: سلام. خسته نباشی. می تونی همین الان بری به این آدرسی که می فرستم؟

ترابی: بله امر کنید.

هیراد: ممنون. برات پیامک می کنم الان.

خداحافظی سریعی کرد و آدرس را پیامک کرد. می توانست حدس بزند که پرستش سرگرم خرید است و متوجه زنگ هایش نیست اما دلشوره داشت و دلش نمی خواست بعد از تمام شدن خرید، سرگردان خیابان شود؛ و یا حتی مجبور شود با آیسان برگردد و خطر روبرو شدن احتمالی را به جان بخرد.

حالا با خیال راحت تری مشغول رسیدگی به کارهایش بود و هرازگاهی تلفنش را چک می کرد.

ساعت چرمش را دور مچش بست و لباسش را مرتب کرد. وسایلش را برداشت و برای اطمینان بیشتر، به ترابی زنگ زد.

ترابی: بله آقا؟

هیراد: موفق شدی پیداش کنی؟

ترابی: بله خوشبختانه اتفاقی دیدمشون. چون تلفنشون رو که جواب نمی دادن.

هیراد: خیلی خب پس الان اگه تو ماشینه، بهش بگو تلفنشو جواب بده کارش دارم.

ترابی خندید:

« نه ایشون هنوز منو ندیدن. مشغول صحبت با یه آقایی هستن؛ منم نخواستم مزاحم شم. »

اخم های هیراد درهم گره شد و پر از تعجب، لب زد:

« آقا؟ »

ترابی هول شد و انگار که از گفته اش پشیمان بود:

« اِم...والا چی بگم؟ شایدم من اشتباه دیدم. »

هیراد کلافه شد و به عادتِ همیشگی، دستش میان موهایش مشت شد و مشخصات ظاهری آرمین را گفت.

ترابی، با شک و دو دلی جواب داد:

« ظاهرا خودشونن. »

هیراد " لعنتی" زیر لبی گفت:

« برو همین الان بهش بگو که رفتی دنبالش. بعدشم مستقیم بیا خونه. »

ترابی " چشم " گفت اما هیراد قطع کرده بود و حرفش را نشنید. آنقدر در دلش غوغا به پا شده بود که تمام تنش لرز گرفته و عصبانیت، مثل موجی خروشان، ساحل آرامشش را درنوردیده و به آشوبش کشیده بود.

خواست از اتاقش خارج شود که با منشی روبرو شد:

« جناب رفیعی دارید می رید؟ پسرخالتون اینجان. »

حامی جلو آمد و سلام کرد. هیراد، حوصله نداشت و دوست داشت زودتر به خانه برود اما نمی توانست دست رد به سینه حامی بزند:

« سلام خوش اومدی. چرا نیومدی خونه؟ »

حامی دست داد و رویش را بوسید:

« زنگ زدم دیدم شرکتی، اومدم اینجا. بعدشم باید برم زود. اگه وقت داری، چند لحظه صحبت کنیم. »

هیراد، نفس کلافه اش را فوت کرد و او را به اتاقش دعوت کرد و رو به منشی گفت:

« بگید برامون چای بیارن. »

احساس گناه می کرد و هنوز هم لرزش دستانش مشهود بود. خوب می دانست که هیراد، با درجه حساسیت بالایی که داشت، چقدر از دیدار امروزش با آرمین، عصبی می شد. اما در عمل انجام شده قرار گرفته بود و هیچ راهی جز آنکه چند دقیقه ای تنها حرف بزنند، نداشت.

باید آب پاکی را روی دستش می ریخت و به او می فهماند که نه علاقه ای هست و نه راهی برای سامان دادن به آن علاقه. البته که هیچوقت نمی توانست آنقدر با صراحت، دل آرمین را بشکند. چند دقیقه ای طول کشیده بود تا مقدمه چینی کند و در نهایت، خواسته بود که از آن موضوع، حرفی نزند؛ مخصوصا در حضور ترانه و آیسان.

آرمین شک کرده بود و آن بدبینی را به زبان آورده بود اما پرستش توضیح سربسته ای داده بود و در نهایت، آرمین با دلخوری و سرخوردگی از حرف هایی که تمام امیدش را ناامید کرده بود، بدون خداحافظی از آیسان و ترانه، رفته بود و تمام آرزوهای پوچش را همانجا چال کرده بود.

پرستش هنوز هم ناراحت از آن ملاقات بود اما چاره ای نداشت. از سیمین شنیده بود که می گفت:

« اگر به کسی علاقه و تعهد داری، پاش وایسا. تو مسئول علاقه دیگران به خودت نیستی و نمی تونی برای دل اونا کاری رو انجام بدی. هرکسی تو رو دوس داره، مشکل خودشه. خودش باید حلش کنه و باهاش کنار بیاد؛ نه تو. »

چقدر از تداعی آن حرف، آرامش می گرفت اما باز هم نمی توانست حس بدش را از آن ملاقات کتمان کند.

به آراد خیره شد که بعد از رفتن مهین‌دخت، چند دقیقه ای بهانه گرفته بود و حالا مشغول بازی با ماشین های کوچکش بود.

از گوشه اتاق، پلاستیک خریدش را برداشت و تی شرت نسبتا جذب و بنفش رنگی را که خریده بود، مقابل چشم هایش گرفت. سنگ دوزی های شکل پروانه اش را دوست داشت.

با لذت، تماشایش کرد و در تصمیمی ناگهانی، تونیک بلندش را از تنش بیرون کشید و تی شرت را مقابل آینه، پوشید. با لذت، به رنگ مورد علاقه اش خیره ماند و چرخی زد.

موهایش را از بند کش آزاد کرد و روی شانه اش ریخت.

هنوز هم صورتش رنگ پریده بنظر می رسید.

چه اشکالی داشت اگر فقط همان شب، کمی ناپرهیزی می کرد و خودش را برای کسی که محرمش بود، می آراست؟

دلش از آن فکر، فرو ریخت و فورا به سوئیت رفت و کیف لوازم آرایش اندکش را با خودش به خانه هیراد برد.

اینبار با دقت بیشتری، کرم را روی صورتش پخش کرد. پشت پلک هایش را مداد کشید اما متقارن نمی شد و اعصابش را بهم می ریخت. چند باری امتحان کرد و در نهایت، منصرف شد.

پشت پلک هایش تیره شده بود و کثیف بنظر می رسید. مجبور شد صورتش را بشوید و از ابتدا، کرم را روی آن پخش کند.

هرازگاهی به ساعتِ تلفنش خیره می شد و به دست هایش سرعت بیشتری می بخشید.

دوست داشت وقتی هیراد می رسد، آماده باشد و عیب و نقصی در چهره و آرایشش به چشم نخورد.

تعریف و تمجید هایش به دلش می نشست و دوست داشت مورد ستایش همسرش باشد.

به لطف هیجانی که تمام تنش را به تکاپو انداخته بود، آرمین را از یاد برد و مشغول مداد کشیدن، داخل چشم هایش شد. ریمیل را روی مژه هایش زد و مژه های پرپشت و خوش حالتش را بیشتر در معرض نمایش گذاشت. رژ را با دقت بیشتری به لب هایش کشید و لبخند دندان نمایی به تصویر خودش، در آینه زد.

شلوار جینش را هنوز هم عوض نکرده بود و با آن تیپ و قیافه، احساس بهتری داشت.

دلش کمی شیطنت می خواست؛ کمی دلبری از کسی که این روزها برایش طور دیگری جان می داد.

حالا برای آمدن هیراد، لحظه شماری می کرد و دلش می خواست عکس العملش را از آن تغییرات چشمگیر، ببیند.

هرازگاهی مقابل آینه می ایستاد و با دقت، تمام صورتش را زیر نظر می گرفت تا مبادا اشکالی در آرایش اندکش باشد. دلش نمی خواست نقصی در چهره آن شبش وجود داشته باشد.

وسایل شام را زیباتر از همیشه، روی میز چید و حتی با کمی گشتن در کابینت های آشپزخانه، توانسته بود، شمع پیدا کند.

از کارهای خودش به خنده افتاده بود اما عجیب بود که انجام آن ها را برای معشوقش دوست داشت و حس خوبی پیدا می کرد.

روی صندلی نشست و خیره به شاهکاری که روی میز خلق کرده بود، دست زیر چانه اش گذاشت و منتظر ماند.

خانه در سکوت فرو رفته و هرازگاهی صدای خنده و بازی آراد، آن سکوت دلنشین و گاهی رعب انگیز را می شکست.

نفهمید چقدر روی آن صندلی نشست تا بالاخره صدای چرخیدن کلید، در درب خانه به گوشش رسید و ریتم تپش های قلبش نامنظم شد. روی پا ایستاد و با لبخند دندان نمایی، منتظر ورود هیراد ماند.

بعد از چند لحظه، چشم های به خون نشسته هیراد، مقابل نگاهش قد علم کرد و عصبانیتی که از نگاهش متصاعد می شد و رعشه به جانش می انداخت، لبخند را روی لب هایش ناپدید کرد.

نگاه هیراد با مکثی نفسگیر، روی اجزای صورتش می چرخید و با هر چرخش، قدمی به سمتش برمیداشت.

کلافگی از صورتش می بارید و جذبه ی نگاهش نفس پرستش را بند آورده بود.

از فکر آنکه با همان آرایش ساده اما چشمگیر، مقابل آرمین ظاهر شده، گوشه پلکش پرید و پوزخندی گوشه لب هایش نشست.

از لحنش هرچه دلخوری و تمسخر بود، بارید و قلب پرستش را هدف گرفت:

« خوش گذشت؟ »

ابروهای پرستش بالا پرید و در ذهنش هزاران سوال، شکل گرفت:

« چی؟ »

حالا فاصله شان به حداقل رسیده بود و تنها یک حرکت، کافی بود تا پرستش میان بازوانش باشد.

قلب پرستش از آن ندیده گرفتن های هیراد، فشرده شد و یک طور عجیبی، احساس سرخوردگی داشت.

هیراد جلوتر رفت و پرستش ناخودآگاه عقبگرد کرد و کشیده شدن صندلی روی سنگ آشپزخانه، صدای گوشخراشی ایجاد کرد.

قلبش هر ثانیه، تند تر می کوبید و شور عجیبی که دلش را درد آورده بود، نویدِ اتفاقات شومی را میداد.

دلیل عصبانیت هیراد را نمی دانست اما آن طرز نگاهش، آن سوالی که پرسیده بود؛ همه و همه، نشان از آن داشت که از اتفاق امروز با خبر بود و همان، حال دلش را بد می کرد.

کمرش، به کابینت خورد و دست هایش روی سینه هیراد نشست:

« چیه هیراد؟ چیزی شده؟ چرا انقدرعصبانی؟ »

خنده هیراد هیستیریک بود و نگاهش تا عمق چشم های پرستش را می سوزاند:

« تازه می گی چی شده؟ خیلی خوبه؛ خیلی! »

ناگهان فاصله گرفت و بی توجه به لب ها و چشم هایی که دلبری می کردند، قدم هایی عصبی برداشت و انگار که با خودش حرف می زد:

« خانوم انگار اصلا تو باغ نیست. نمی دونه من چی می گم. نمی فهمه چی می خوام. »

ناگهان ایستاد و نگاهش کرد. تمام حرکاتش عصبی بود و حتی صدا کردن های کودکانه آراد، نتوانست آرامش کند:

« بهت گفته بودم خوشم نمیاد با اون مرتیکه حرف بزنی یا نه؟ »

پرستش، از درون، احساس گرما می کرد و با این سوال، انگار که سطل آب سردی روی تنش ریخته شد و آب دهانش در گلویش پرید و به سرفه افتاد؛ آنقدر شدید، که برای ذره ای اکسیژن، به تقلا افتاده بود.

هیراد اما بی توجه به سرفه هایش فریاد زد:

« خری یا خودتو زدی به خریت؟ »

اشک های پرستش روی صورتش روان شدند و خط چشم و ریملی که زده بود، پای چشم هایش را سیاه کردند.

هیراد، کلافه شد و لیوان آبی به دستش داد اما پرستش لجاجت به خرج داد.

لحن حرف زدن هیراد، قلبش را شکسته بود و حاضر نبود برای این مردی که با بی رحمی قضاوتش کرده بود، غرورش را بشکند.

دستش را پس زد و لبه ی صندلی را محکم گرفت.

آراد، با تعجب و کمی ترس، به آن صحنه ها خیره شده بود و با کوچکترین توجهی از هیراد، قدم های تند و کوچکش را به سمت آغوشش برداشت و لحظه ای بعد، حس امنیتی را که از دست داده بود، بدست آورد.

پرستش لیوان آب را برداشت و پای گلدان بزرگی که گوشه آشپزخانه بود، خالی کرد و از نو، برای خودش آب ریخت. هیراد هنوز هم عصبی بود و با دیدن آن صحنه، قهقهه زد اما چیزی از عصبانیتش نکاست.

نگاه پرستش غم داشت و حالش حسابی گرفته بود. با دلخوری چشم گرفت و خواست به سوئیت برود که بازویش بند دست آزادِ هیراد شد و می فهمید که دندان های هیراد، از حرصی که می خورد، روی هم فشرده می شد:

« سوالام جواب نداشت؟ »

پرستش پلک بست و با وجود ضعفی که در تنش احساس می کرد، تمام قدرتی که در خودش می دید را به کار گرفت و بازویش را از چنگ هیراد آزاد کرد:

« ولم کن. نه هیچ جوابی برای این بی رحمی و بی عدالتیِ تو ندارم. وقتی بدون هیچ منطقی، بدون اینکه لحظه ای فکر کنی که شاید تو عمل انجام شده قرار گرفته باشم؛ میای و اینجوری میخوای منو با هر حرف و رفتارت مواخذه کنی و بدترین رفتارو باهام داشته باشی، منم هیچ جوابی به این منطق کور شدهت ندارم و فقط دلم میخواد برم یه جایی که نبینمت. »

بغض صدایش عیان شد و به قدم هایش سرعت بخشید.

هیراد گام بلند دیگری برداشت و دستش را دور کمرش حلقه کرد. صدایش خش داشت و هنوز هم لحنش تلخ و گزنده بود:

« نگفته بودم آرایشت فقط مخصوص من باشه؟ »

پرستش تقلایی کرد و خودش را به شدت کنار کشید. حالا صورتش خیس از اشک بود:

« برای تو بود؛ اما ندیدی. »

به سمت درب ورودی دوید و بی توجه به " پرستش صبر کن" گفتن های هیراد خارج شد و در لحظه آخر، گفت:

« نمی خوام ببینمت. »

صدای کوبیده شدن درب، ته دل هیراد را خالی کرد اما ترجیح داد همانجا بایستد و کمی به خودش اجازه آرام شدن بدهد. حرف های پرستش را مرور کرد و از عصبانیتی که خرج کرده بود، پشیمان شد. تا اتاق آراد رفت و اسباب بازی هایش را در دست گرفت و وسط پذیرایی، او را روی فرش نشاند:

« بازی کن بابا جون. »

خودش هم روی مبل تک نفره نشست و سرش را میان دست هایش فشرد. تمام مدتی که با حامی حرف زده بودند را فکر و خیال کرده بود و حرص خورده بود؛ طوری که حامی را به اعتراض وا داشت اما جوابی به پیگیری‌اش نداده بود.

شاید اگر حامی برای احوالپرسی و گفتن دل نگرانی ها و دغدغه هایش پا به شرکتش نگذاشته بود، آن همه شک و بدبینی به ذهنش هجوم نیاورده بود و کمی ملایم تر برخورد می کرد.

از جا برخاست و قدم زنان به آشپزخانه رفت. انگار که تازه چشمش به میز شام افتاده بود و زیبایی هایش را می دید. قلبش فشرده شد و عذاب وجدان، برای لحظه ای دست از سرش برنداشت.

شمع های کوچک، آب شده بودند و آتشش رو به خاموشی می رفت. در تصمیمی ناگهانی به سمت سوئیت رفت و درب را کوبید اما هیچ صدایی نشنید. کلافه، چنگی به موهایش زد و زنگ را چندین بار فشرد:

« پرستش؟ پرستش جان باز کن کارت دارم. »

کمی صبر کرد:

« عزیزم ببخش. باز کن درو حرف بزنیم. »

صدای پرستش، خصمانه بود:

« لطفا برو هیراد. اصلا نه حوصله دارم نه انگیزه. »

تحمل پس زده شدن نداشت. به واحدش برگشت اما آرامش از وجودش پر کشیده و مدام درگیری ذهنی داشت . به سمت آراد رفت و روبرویش نشست:

« خوابت نمیاد بابایی؟ »

آراد بدون فوت وقت، لب زد:

« نه. »

هیراد خندید و در آغوشش کشید:

« گشنته؟ اصن یادم رفت بپرسم شام خوردی یا نه. »

آراد مشغول بازی با ماشینش بود و جوابی نداد. هیراد گونه اش را بوسید:

« شام میخوای بابا؟ »

آراد ماشین را به دوردست پرت کرد و با هیجان گفت:

« آره. »

هیراد از جا برخاست و به آشپزخانه رفت:

« پرت نکن بابایی. کارای زشت نکن. »

پشت میز نشست و آراد را روی صندلی مخصوصش گذاشت. مقدای باقالی پلو در بشقابش ریخت و برای چند ثانیه آن را در ماکروویو گذاشت. دلش گرفته بود و در ذهن شلوغش به دنبال راه حلی بود تا از آن وضعیتی که خودش هم بی تقصیر نبود، خلاص شود.

**

چشم هایش از اشک هایی که ریخته بود، به سوزش افتاده بود. به سرویس بهداشتی رفت و آرایشش را شست. روی تخت برگشت و بی حوصله، دراز کشید. تلفنش زنگ خورد و با دیدن نام آیسان، که خودش ذخیره کرده بود، بعد از چند ثانیه، با لحنی طلبکار و صدایی خش گرفته، جواب داد:

« بله؟ »

آیسان: پرستش؟ خوبی؟ چرا صدات اینجوریه؟

پرستش، بی حوصله و عصبی، صدایش را کمی بیشتر از حد معمول، بالا برد:

« کاری داری؟ »

آیسان که انتظار چنین برخوردی نداشت، سست و نامطمئن جواب داد:

« وا..چته تو؟ بخاطر آرمین ناراحتی؟ به خدا کلی التماس کرده بود. منم دیدم بخاری ازت بلند نمیشه. هرچی میگم یه صحبت باهاش داشته باش، قبول نمیکنی؛ گفتم بیاد اونجا که یه تیر و دو نشون باشه. »

پرستش که دل پری داشت، با دلخوری مشهودی، لب زد:

« آره خب. کلا عادت داری به جای من تصمیم بگیری؛ به جای من تلفنمو چک کنی. به خودت اجازه بدی محتویات داخلشو چک کنی. کلا شما مختاری هرکاری دلت خواست بکنی. منم که این وسط نه سر پیازم؛ نه تهش. »

صدای بهت زده آیسان به گوشش رسید:

« پرستش؟ »

پرستش نالید:

« ولم کن آیسان. امشب اصلا حوصله ندارم. فردا زنگ بزن شاید عقلم سر جاش باشه. »

بی خداحافظی تلفن را قطع کرد و پتو را روی سرش بالا کشید. هنوز هم چشمه اشکش خشک نشده بود. مثل ابر بهار، می بارید؛ ناگهان قطع میشد و باز هم بی مقدمه شروع به باریدن می کرد.

کم کم پلک های ورم کرده و سرخش سنگین میشد، که صدای چرخش کلید، در قفل را شنید و از ترسی که تا مرز سکته، احساسش کرده بود، از جا پرید و به درب نیمه باز و قامت بلند هیراد خیره ماند و نفس آسوده ای کشید:

« اینجا چیکار می کنی؟ عادت داری مثل آیسان بی اجازه به حریم آدم پا بذاری؟ »

تلخی ناشی از نادیده گرفته شدنش، آنقدر زیاد بود که به زبانش هم سرایت کرده بود.

هیراد بی حرف، جلو آمد و کجخند روی لب هایش را امتداد داد:

« حالا چرا منو با اون مقایسه میکنی؟ »

پرستش پتو را تا روی سرش بالا کشید:

« ولم کن. »

گوشه تخت بالا و پایین شد و پتو از روی تنش محکم، کشیده شد:

« من اولین بار که اومدم در زدم. ولی متاسفانه شما پاسخگو نبودی. الانم دلم میخواد ناز خانوممو بکشم. »

پرستش در خودش جمع شد:

« من امشب حوصله هیچی ندارم. »

آن حس خودکم بینی، با رفتار هیراد، تشدید شده بود و قلبش را می آزرد. دلش بهانه گرفتن های الکی نمی خواست؛ اما آن حسی که گوشه قلبش رخنه کرده بود و گاهی تیر می کشید، وادارش می کرد تا آن عشقی را که احساس می کرد، ندیده بگیرد و غرورش را حفظ کند.

هیراد، کنارش دراز کشید و در آغوشش کشید:

« درعوض، من خیلی حوصله دارم. ببینمت؟ »

با ندیدن عکس العملی از پرستش، صورتش را به سمت خودش چرخاند:

« چرا پاک کردی آرایشت رو خوشگلم؟ »

پرستش بغض کرد:

« وقتی برات جذابیت ندارم؛ چه اهمیتی داره؟ »

چشم های هیراد تیره شد و فکش سخت شد:

« چی؟ جذابیت نداری؟ »

پرستش دستش را بیرون کشید و همانطور که پشتش به سمت هیراد بود، لب زد:

« نه دیگه؛ ندارم. اگر داشتم بجای اینکه اول کاری، بیای مواخذم کنی واسه گناهِ نکرده؛ به چشمت میومدم. »

صدای پر از تعجب هیراد، زیر گوشش، تنش را مور مور کرد:

« پرستش؟ »

صدای " هوم" مانندی از میان لب های پرستش برخاست و هیراد گفت:

« اگه به چشمم نمیومدی، همون اول از تصور اینکه اینجوری خوشگل کردی و رفتی مرکز خرید، انقدر عصبی نمیشدم. »

نگاهش روی بازوی برهنه پرستش لغزید و دستش را نوازش‌وار، تا روی مچ، کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

« با این همه سخاوتی هم که امشب به خرج دادی، بعید می دونم بتونی جون سالم به در ببری. »

پرستش هنوز هم دلخور بود:

« عزیزم مجبور نیستی بیخودی تعریف کنی. »

هیراد خندید:

« بی خودی؟ بچرخ ببینم. »

نفس های داغش، سرشانه های پرستش را می سوزاند. با هزار تقلا، بالاخره توانست پرستش را به سمت خودش بچرخاند. پرستش سرش را در سینه هیراد فرو برده بود و حاضر نبود نگاهش کند.

هیراد او را روی تنش بالا کشید و موهایش را نوازش کرد. بوسه های ریزی روی موهایش نشاند و دست های داغش، تمام کمرش را پیمود و نوازش کرد:

« عزیزم لطفا ناراحت نباش. فهمیدم که اشتباه کردم و بدون توضیح خواستن، مواخذت کردم. اما الان که پی به اشتباهم بردم، این فکرای مزخرف توی سرمو با توضیحاتت بیرون بنداز. دوست ندارم ابهامی برام بمونه و رابطمونو خراب کنه. »

پرستش بی توجه به حرف هیراد، لب زد:

« هیراد؟ تو واقعا دوسم داری؟ »

دست هیراد، در گودی کمرش متوقف شد و با دست دیگرش، فشاری به پهلویش آورد:

« بیشتر از جونم. این چه حرفیه میزنی خانومم؟ شک داری هنوز؟ »

پرستش بالاخره رضایت داد و نگاهش را تا چشم های هیراد، بالا کشید. چند ثانیه ای به درخشش مردمک های لرزانش چشم دوخت و در نهایت، لب زد:

« من از همه جا بی خبر، داشتم لباس می خریدم. آیسان اومد گفت یه نفر، بیرون مغازه، کارم داره. تا عقب برگشتم دیدم آرمینه. کلی اخم و تَخم کردم و آیسان و ترانه رو دعوا کردم که چرا بهش گفتن من اینجام. اولش زیر بار نمی رفتن که اونا گفتن و وانمود کردن اتفاقی دیدیمش اما وقتی دیدن من نمیخوام برم صحبت کنم، مجبور شدن بگن که آرمین اصرار داشته باهام حرف بزنه. منم پیش خودم یکم سبک سنگین کردم و گفتم بهش میگم که نامزد کردیم تا کلا بی خیال شه. برای همینم حاضر شدم باهاش حرف بزنم. »

هیراد، ناباور لب زد:

« ینی بهش گفتی با منی؟ »

پرستش سر تکان داد و بیشتر از قبل، در آغوش هیراد فرو رفت:

« ای جانم. قربونت برم. بازم ببخش تند رفتم. »

چقدر خوب بود که اشتباهش را به سادگی پذیرفته بود و عذرخواهی می کرد. مرتضی، به هیچ وجه چنین اخلاقی نداشت و سیمین را ناراحت می کرد. پرستش، دستانش را دور گردن هیراد حلقه کرد و هیراد، نوازش هایش را از سر گرفت و دستش را از زیر لباسش، روی پوست کمرش لغزاند و آرامش بی نظیری را به تن خسته و درمانده پرستش تزریق کرد و موجب شد تا کمی از آن حس های منفی و ویران کننده را از خودش دور کند.

بعد از دقایقی که تماما آرامش محض بود، پرستش خودش را پایین کشید و کنار هیراد دراز کشید. دستش هنوز هم حلقه ی گردن هیراد بود اما سرش مسخ شده بود و دلش نمی خواست پلک هایش را باز کند. صدای هیراد خش گرفته بود، وقتی گفت:

« چرا رفتی پایین؟ »

پرستش، خودش را جلوتر کشید:

« نمیخواستم اذیت شی. »

هیراد لبخند زد. از جا برخاست و "با اجازه" زیر لبی گفت. پرستش نگاهش کرد و وقتی تن برهنه هیراد را دید، نگاهش را دزدید:

« مگه اجازه دادم؟ »

هیراد خندید:

« گرمه عزیزم. می تونی نگاه نکنی. »

هیراد، دست پرستش را گرفت و دور خودش حلقه کرد. پرستش از لمس پوست کمر هیراد، تنش مور مور شد و انگار که خوشش آمده بود، خودش را بیشتر در آغوشش جای داد و بی اراده لب زد:

« وای چقدر خوبه! »

هیراد خندید:

« پس دختر خوبی باش و همینجا بخواب. »

پرستش: اگه آراد بیدار شه چی؟ بچم نترسه؟

هیراد: حالا بخواب. یکم خوابش سنگین شه، میرم میارمش اینجا. نگران نباش.

تلفن پرستش زنگ خورد و با دیدن نام ایسان، فورا لب زد:

« خاموشش کن. نمیخوام جواب بدم. »

هیراد: برای چی؟

پرستش: برای اینکه امروز یه کارای کرد که کلا ناراحتم کرد.

هیراد خندید و سکوت کرد.

صدای شکم پرستش، برخاست و خجالت را در تنش نشاند. هیراد فورا عکس العمل نشان داد:

« شام نخوردی عشقم؟ وای ببخشید همش تقصیر من شد. الان میارم برات. »

از جا برخاست و بی توجه به پرستش که می گفت:

« خودم میرم هیراد. نمیخواد. »

به واحدش رفت و بشقاب بزرگی برداشت و به اندازه دو نفر، غذا ریخت و گرم کرد.

بشقاب را در سینی گذاشت و مقداری از مخلفاتی که پرستش برای شام آن شبشان در نظر گرفته بود را داخل سینی چید و بعد از چند دقیقه به سوئیت برگشت. پرستش با دیدنش، از جا برخاست و لبخند دندان نمایی زد:

« مرسی عزیزم. »

هیراد، وسایل را روی میز گذاشت و به سمت پرستش رفت. با یک حرکت، بلندش کرد و تا آشپزخانه، همراهی اش کرد:

« بجز " عزیزم" کلمه های عاشقانه دیگه هم هست که بشه ازش استفاده کرد. »

صورت پرستش، مقابل صورتش بود و هرم نفس های بریده اش، روی صورتش پخش می شد. خندید و گفت:

« باشه عشقم. سعی میکنم. »

هیراد هم خندید و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند. مشغول خوردن شام، در یک ظرف شدند و هر دو احساس کردند، دلپذیرترین شام عمرشان را نوش جان کرده اند.

مات و مبهوت، تلفنش را مقابل صورتش گرفت و به عکس ساده ای که پس زمینه تلفنش بود، خیره ماند.

چند بار پشت سر هم پلک زد و در نهایت، روی تخت نشست و باز هم شماره را گرفت و اینبار از شبکه خارج بود.

برایش قابل باور نبود. از جا برخاست و چند قدمی را کلافه، طی کرد. تلفنش را برداشت و اینبار به ترانه زنگ زد. بعد از چند بوق، صدای پر انرژی ترانه در گوشش پیچید:

« سلام عروس خانم. »

آیسان: سلام ترانه. خوبی؟

ترانه: به لطف عروس خانم.

آیسان: اِ..لوس نشو. میگم؛ فکر کنم پرستش خیلی ناراحت شد ازمون. هرچی از دهنش درمیومد، بارِ من کرد و قطع کرد. بعدشم زنگ زدم قطع کرد و فورا خاموش کرد.

ترانه: بهت گفتم این ناراحت میشه. من می شناسمش دیگه.

آیسان: آخه چرا؟ ینی چی؟ اون هیربد کی بود می گفتی؟ ینی پای کسی درمیونه که انقدر عصبی شد؟ پس چرا به من که دخترخالشم چیزی نمیگه؟

ترانه با هیجان گفت:

« اُی..یکم نفس بکش بابا. بذار بیاد بالا بعد ادامه بده. »

آیسان خندید و با درماندگی گفت:

« وای ترانه. آخه من تا حالا هیچوقت پرستشو این شکلی ندیدم. شاید برم خونش. »

ترانه: بی خیال بابا. فردا خودش حالش خوب میشه زنگ میزنه.

چند بوق متوالی در گوش آیسان زنگ خورد:

« پشت خطی دارم. حالا بعدا حرف میزنیم باز. »

آیسان: باشه منو در جریان بذار.

با دیدن نام حامی، فورا ارتباط را وصل کرد:

« سلام عزیزم خوبی؟ »

حامی: سلام عزیزِ دل. خوب باشی، خوبم.

آیسان: بد نیستم. وای حامی!

امروز پرستشو ناراحت کردم؛ تلفنو روم خاموش کرده. دلم داره می ترکه.

حامی پر از تعجب شد:

« پرستش؟ مطمئنی؟ شاید شارژش تموم شده! »

آیسان: نه بابا. داشت زنگ میخورد؛ بینش قطع شد. بعدشم هرچی زنگ زدم، خاموش بود.

حامی ناباور خندید:

« مگه چیکارش کردی؟ »

آیسان، نفس کلافه اش را فوت کرد:

« چمیدونم. حالا بعدا میگم بهت. الان دارم حاضر میشم برم خونش. »

وحشت، در قالب سرما، تمام تن حامی را پیمود و نوک انگشت هایش را بی حس کرد:

« چی می گی؟ می دونی ساعت چنده؟ الان میخوای بری؟ »

آیسان، مانتو کرم رنگش را از کمدش بیرون کشید:

« وا..من کی محدودیت تایم داشتم که این دومین بارم باشه؟ »

حامی به هر ریسمانی چنگ میزد:

« عزیز من. صاحبکارش می دونی که حساسه. بذار لااقل فردا برو. »

آیسان معترض شد:

« حامی؟ تو چته؟ عزیزم مگه بار اول، دومه که میخوام برم؟ هر بارم که رفتم اصلا نه زنه رو دیدم؛ نه مَرده رو. پس واسه چی بی خودی شلوغش می کنی؟ اون بنده های خدا کاری ندارن. »

حامی کلافه شد:

« آیسان من نمیخوام الان بری جایی. مفهوم بود؟ »

آیسان پوزخند زد:

« خوبه قبل از اینکه همه چی شروع شه، خودتو نشون بده قشنگ. »

حامی، دستی روی صورتش کشید و درمانده شد:

« خانومم؛ عشقم؛ نفسم!

میشه لطف کنی و انقدر روی اعصاب من نباشی؟ می دونی که حساسم. لااقل صبر کن خودم بیام دنبالت باهم بریم. »

آیسان: آقایی؛ خوش تیپ؛ خوش صدا!

من میرم؛ تو هم دوست داشتی بیا. ولی در هر صورت من منتظر نمی مونم دیگه. اونجا منتظرتم عشقم. خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و شالش را روی سرش کشید. حامی از همان ابتدا هم حساسیت های مخصوص به خودش را داشت اما دلیل نمی شد که بخواهد از هر خواسته اش پیروی کند.

از اتاق بیرون رفت و ثمین را در حال مطالعه دید:

« من میرم بیرون زود میام. »

ثمین، عینک مطالعه اش را در دست گرفت و غرولند کرد:

« کجا؟ خجالت نمی کشی این ساعت از شب آخه؟ »

آیسان کفش هایش را از جاکفشی بیرون کشید و روی زمین انداخت:

« جای بدی نمیرم که. بابا هم اومد بگو زود میام. دیدی نیومدم بدون همونجا خوابیدم دیگه. پیش دوستمم؛ غریبه هم نیست. بای. »

قبل از آن که حرف دیگری از ثمین بشنود، بیرون رفت و بعد از چند دقیقه، اسنپی را که از اتاقش گرفته بود، سوار شد و به سمت مقصدش رفت.

دلش بی دلیل، شور می زد و نوید اتفاقات خوبی را نمی داد.

بعد از گذراندن ترافیک نسبتا سنگینی، بالاخره رسید و پا به ساختمان گذاشت. نگهبان با دیدنش گفت:

« سلام. بفرمایید. با کی کار دارید؟ »

آیسان: سلام حاجی. من همونم که صبحم اومدم دیگه. با واحد ۱۳ کار دارم.

نگهبان: خوش اومدید. بفرمایید.

به سمت آسانسور رفت و به محض خارج شدندش، درب واحد پرستش باز شد و قامت بلند مردی در آستانه درب ظاهر شد. دهانش از تعجب باز مانده بود و صدای مرد، در گوشش طنین انداخت:

« باشه عشقم. جاشو بنداز الان میارمش همینجا. »

قبل از آنکه برگردد و نگاهش در نگاهِ صاحب آن صدای آشنا، بنشیند، در خم راهرو ناپدید شد و خودش را از معرض دید خارج کرد.

خودش بود؛ همان نگاه آشنایی که هنوز هم دست و پایش را بی رمق می کرد و نفس را در سینه‌اش بند می آورد.

با بالاتنه ای ورزیده و برهنه که دقیقا از واحد دخترخاله اش بیرون می آمد.

مغزش توان فکر و تحلیل را از دست داده بود.

مات و مبهوتِ کودکی که میان آغوشش در خواب عمیقی فرو رفته بود، به ارتباط میان آنچه دیده بود فکر می کرد و کوبش بی امان قلبش، کر کننده بود.

با دیدن پرستش در آستانه درب، که با عشقی وافر به مرد پیش رویش چشم دوخته و چیزی زیر لب زمزمه می کرد، طاقتش را از دست داد و قدمی به جلو برداشت.

صدای نفس های تند و خش گرفته اش، سکوت راهرو را شکست و نگاه پرستش را معطوف خودش کرد.

چشم های پرستش بلافاصله گرد شدند و بی مقدمه فریاد زد:

« آیسان؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ »

طولی نکشید که هیراد هم مقابل نگاهش قد علم کرد و احساس کرد، بغض، با سرعت هرچه تمام تر، راه گلویش را پیش گرفت.

خواست جلو برود؛ خواست با تمام قدرت سیلی جانانه ای در گوش هر دو بکوبد و فریاد بزند:

« چرا؟ »

اما اشک هایش حصار نگاهش را شکستند و پاهایش تحمل وزنش را از دست دادند. جلو آمدن پرستش را دید؛ لمس دست هایش را احساس کرد؛ زمزمه هایش را شنید اما در آن لحظه دلش یک سقوط جانانه خواست و خاموشی!

نگاه پرستش رنگ التماس گرفته بود و صدایش بغضِ نهفته در گلویش را به رخ می کشید اما مگر جانی مانده بود در تنش که خرجِ خواسته های زیاد پرستش کند؟

خندید. اخم کرد. نگاه کرد. هیراد را ندید. چشمش تار شد. نگاهش یخ بست. دستش سست شد و نفهمید چه شد که میان آغوش گرمی فرو رفت و سیاهی مطلق!

حامی، آیسان را میان آغوشش جابجا کرد و رو به پرستش که هنوز هم در بهت فرو رفته بود، زمزمه کرد:

« برو یه آب قندی چیزی بیار. »

سر آیسان را به سینه اش فشرد و او را داخل سوئیت برد.

هیراد، لباس پوشیده و سکوت اختیار کرده بود. خجالت زده از گذشته ای که گره ای کور با زمان حالش خورده بود، گوشه ای ایستاده و نظاره گر تکاپوی پرستش و تلاش حامی بود.

نفس هایش سنگین شده بود و فکرش را هم نمی کرد آن همه از رویارویی مستقیم با آیسان، اذیت شود.

بعد از چند دقیقه، بی صدا از سوئیت خارج شد و به واحدش پناه برد. شرمندگی و تمام احساسات بد دنیا، باهم به قلبش هجوم آورده بودند و دلش نمی خواست با بهوش آمدن آیسان، باز هم باهم روبرو شوند.

کم، او را نیازرده بود و حالا برای آن امیدواری مسخره ای که داده بود و به خیانتی سهمگین، منجر شده بود، پشیمان بود. اما اظهار پشیمانی سودی نداشت؛ چرا که زندگی هر چهار نفرشان را درگیر آن تصمیم احمقانه کرده بود.

حالا می فهمید که حتی با مرگ هم نتوانسته بود گذشته اش را ببوسد و کنار بگذارد. باید تا لحظه آخر تاوان کارهایش را می داد و چقدر بد بود که این فرصت دوباره برای زندگی، نتوانسته بود چیزی از آن سنگینی تاوانش را کم کند. از آن ناراحت بود که این تاوان را روی دوش پرستش و حامی هم انداخته بود و آن ها را هم ناخودآگاه درگیر کارهای اشتباهش کرده بود.

هرچند که شاید بیشترین تاوان را باید آیسان و احساساتش پس می دادند.

آه عمیق و پر حسرتی کشید و سرش را که در حال انفجار بود، میان دست هایش فشرد.

آیسان، با قربان صدقه رفتن های حامی پلک گشود و نور اتاق، چشمش را زد.

انگار که از خوابی عمیق و طولانی بیدار شده بود و روحش خسته از کشمکش ها بود.

نیم خیز شد و نگاهش را در اطراف چرخاند.

چشم های سرخ از گریه ی پرستش را رد کرد و به نگاه نگران اما پر از صلابت حامی رسید.

باز هم چشم چرخاند اما چیزی ندید؛ کسی را که تمام این روزها انتظارش را کشیده بود، ندید و در عوض، نگاهش روی کودکی که معصومانه، خوابیده بود، چرخید و آن حقیقت که هرچه دیده بود، در بیداری دیده بود، بر سرش آوار شد:

« کجاس؟ »

این را با بغض و ناتوانی گفته بود.

فشار دست حامی روی بازویش زیاد شد و از صورتش مشخص بود که فکش روی هم فشرده می شود تا چیزی نگوید.

آیسان نشست و دستی که مقابلش آب قند گرفته بود را به شدت پس زد:

« چطور تونستی؟ »

پرستش نگاهش را دزدید:

« توضیح می دم. »

نگاه ایسان روی آراد ماند و پر از تمسخر لب زد:

« دسته گلتونه؟ »

نگاه پرستش طوفانی شد و حامی دست به کار شد:

« آیسان جان! »

آیسان عصبی شد و صدایش لرزید:

« آیسان چی؟ این بود خارج رفتنش؟ این بود بی خبر رفتن و نیومدنش؟ چرا دروغ گفتید همتون؟ چرا؟ »

بغضش میان گلویش شکست و نفسش، هق مانند، بالا آمد:

« التماست می کردم؛ می گفتم یه خبر بده بگو کجاس. هرجا باشه میرم و یه بارم شده باهاش حرف میزنم؛ اگه تو چشمام نگاه کنه و بگه همش دروغ بود، کوتاه میام. قبول می کنم که احمق بودم و به زندگی کوفتیم ادامه میدم. »

روی پاهای بی جانش ایستاد و دستش روی دیوار لغزید:

« گفتم حامی؛ گفتم تو مثل دوستی برام. نمی تونم روت جور دیگه ای حساب کنم. اصرار کردی. گفتی عاشقم می کنی. کوش؟ کجاس اون حسی که ازش دم می زدی؟ »

حامی با هر جمله در خودش می شکست و تحمل اوضاع، برایش سخت می شد.

آیسان ادامه داد:

« پرستش خانوم. چند بار بهت گفتم اگه ازش خبری داری بهم بگو؟ همین امروز مگه عکسشو ندیدم؟ چرا با من این کارو کردید؟ این چه بلایی بود؟ »

هق زد و همانجا، تکیه به دیوار، سر خورد و روی زمین نشست:

« تو هم مثل مامانتی. تو هم خائنی. مامانم گفته بود؛ من باور نکردم. منِ احمق باور نکردم. »

پرستش مات و شد و نگاه پرسشگرش میان آیسان و حامی در گردش بود.

حامی بلند و شد و مقابل پای آیسان نشست و آرنجش را در دست فشرد:

« آیسان جان. نمی خوای تمومش کنی؟ »

آیسان غرید:

« چیو تموم کنم؟ مگه من این همه عذابو شروع کردم که تمومش کنم؟ »

از جا برخاست و با گوشه آستین مانتو، چشم های اشکی اش را پاک کرد و به سمت درب ورودی پا تند کرد.

حامی دوید و شانه اش را گرفت اما آیسان به شدت شانه اش را پس کشید:

« ولم کن. میخوام تنها باشم. »

بدون آنکه کوچکترین فرصتی به حامی بدهد رفت و از پله ها سرازیر شد. حتی منتظر آسانسور هم نایستاد. فقط دلش می خواست از آن خانه ای که انگار بوی تعفن گرفته بود دور شود و هوای آزادِ دور از آن خانه و آدم هایش را نفس بکشد. برایش سخت بود. پرستش؛ کسی که مثل خواهر روی او حساب کرده بود؛ کسی که هنوز نیامده، جای خیلی از آدم های زندگی را برایش پر کرده بود و از داشتنش خوشحال بود. نمی فهمید چه کرده بود که تاوانش آن همه سخت بود. عشقی که ناکام مانده بود و پرستشی که به این ناکامی دامن زده بود. هنوز هم ربط آن بچه را نمی فهمید و هزاران سوال بی جواب در ذهنش جا مانده بود. اما ترجیح داد از آن کوچه و هوایی که راه نفسِ بغض آلودش را بند آورده بود، بگریزد.

اشک هایش راه گونه اش را پیش گرفته بودند. نفس های تند و کشیده اش، سکوت کوچه را بهم ریخته بودند و تنش از آن عذابی که می کشید، عرق کرده بود. کجا می رفت؟ نمی دانست اما می خواست که دور باشد؛ از تمام آدم های امن زندگیِ ناامنش.

در تاریکی بی انتهای کوچه می دوید و توجهی به اطرافش نداشت.

وقتی به خودش آمد که پراید سفید رنگی مقابل پایش ترمز کرد:

« به..جایی تشریف می برید برسونمتون؟ »

جهت مخالف خیابان را طی کرد و پراید هم دنده عقب گرفت.

لرز بدی در تنش نشست و طولی نکشید که سمند زرد رنگی، پشت سر پراید ایستاد و دستش را روی بوق نگه داشت. پسرک گستاخ، سرش را از شیشه بیرون آورد:

«اوی پیرمرد. چته؟ ازینور برو. خانم آشناست. »

راننده سمند از ماشین پیاده شد و رو به آیسان گفت:

« راست می گه خانوم؟ »

آیسان فورا روی صندلی عقب تاکسی نشست و گفت:

« نه. »

مرد میانسال خواست برود و حساب آن جوانک را برسد اما صدای لرزان آیسان مانع شد:

« آقا تو رو خدا. لطفا منو برسونید ترمینال. »

مرد، درب ماشینش را بست و " چشم" زیر لبی گفت. خواست حرفی بزند که نگاهش روی صورت رنگ پریده آیسان افتاد و سرش را به نشان تاسف، به طرفین تکان داد.

آیسان، پیامکی به ثمین فرستاد:

« مامان داریم با بچه ها میریم شمال. یکی دو روز طول میکشه. یهویی شد. ببخش. »

تلفنش بلافاصله زنگ خورد اما نمی خواست با آن صدایی که از شدت گریه های بی صدایش خش گرفته بود، جواب بدهد. تلفن را در حالت بی صدا گذاشت و آن را در کیفش پرتاب کرد. باید می رفت. باید چند روزی دور می شد.

برای خرید بلیط اقدام کرد و خدا را شکر برای نیم ساعت بعد حرکت داشتند. هیچ وسیله ای با خودش نبرده بود. اما نباید پای رفتنش سست میشد. فرصت برگشتن به خانه و برداشتن وسیله هایش را نداشت. احساس خفگی می کرد و باید از آن شهری که آرزو و امید و اعتمادش را به یغما برده بود، دور می شد.

پرستش، هاج و واج، وسط راهرو ایستاده بود و به رفتن ناگهانی آیسان و عکس العمل حامی که فورا دست به کار شده و دنبالش رفته بود، فکر می کرد.

احساس خستگی شدیدی داشت و جمله آخر آیسان، فکرش را درگیر کرده بود.

به سوئیت برگشت و با دیدن آراد که هنوز هم خواب بود و با وجود آن همه سر و صدا بیدار نشده بود، لبخند کم جانی، لب هایش را قاب گرفت. کلید را برداشت و برق را خاموش کرد. به واحد هیراد رفت و زنگ را فشرد. کمی طول کشید تا قامت خمیده هیراد، مقابلش ظاهر شد. موهای ژولیده و پلک های خسته اش، نشان از حجم خستگی های ذهنی اش داشت.

لبخند زد و قدمی نزدیک شد:

« چه تو یه ثانیه همه چی بهم ریخت! »

هیراد سر تکان داد. کمی عقب رفت تا درب، پشت سر پرستش بسته شد. پرستش دستش را پشت سرش روی درب گذاشت و نگاهش کرد. دلش می خواست کاری کند تا کمی آرامش از دست رفته ی مرد زندگی اش را به او باز گرداند.

عجیب بود که دیگر او را مقصر نمی دید و نگاه پشیمان و غمی که سنگینی اش را روی دوش مرد مقابلش احساس می کرد، دلش را به درد می آورد.

با گام کوتاهی فاصله میانشان را کم کرد و دستانش به ضیافت آغوش گرم همسرش رفت.

کمی طول کشید تا هیراد عکس العمل نشان داد و دستش نرم و آهسته، روی کمر پرستش نشست و بوسه ای آرام روی موهایش که کمی از روسری بیرون زده بود، نشاند.

پرستش از یادآوری اخم هیراد و دستی که مانتو و روسری را حین درست کردن آب قند، مقابلش گرفته بود، خندید و خودش را بیشتر در آغوشش جای داد.

هیراد، بی طاقت شد و دلش خواست کمی بیشتر در آرامشی که از حضور پر از عشق پرستش می گرفت، غرق شود. حلقه دست هایش را تنگ تر کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« هرچی که بشه، پشتمو خالی نمی کنی؟ »

سر پرستش بالا آمد و به چشم های شفافی که انگار قصد سوزاندنش را داشتند، خیره شد:

« مگه قراره چی بشه؟ »

هیراد پیشانی اش را به سر پرستش تکیه داد.پلک های خسته اش روی هم افتاد و با لحنی سرد و بلاتکلیف گفت:

« نمی دونم. »

نمی دانمی که انگار هزار حرف و شاید و اگر، پشتش نهفته بود و او می خواست از حضور دائمی پرستش مطمئن شود:

« حالا که دیگه مانعی نیست برامون. بیا عقد کنیم پرستش. »

پرستش خندید و چانه ی هیراد را ریز، بوسید:

« فکر نمی کنی هنوز شناختمون اونقدرا کامل نیست؟ »

هیراد: تو اگه منو بشناسی و خوشت نیاد، می تونی با کسی جز من زندگی کنی؟

پرستش: اووم. نمی دونم؛ شاید.

نگاه هیراد تیره شد و پرستش را به خنده انداخت:

« خب نه. نیازی نیست که حتما از هم جدا شیم. می تونیم شناختمونو از هم کامل کنیم و اگر مشکلی هست با مشاوره و این جور چیزا حلش کنیم. الان حتی تو دانشگاهمونم کلی تبلیغ مشاوره ازدواج میکنن و تو یه سری کلاسای عمومی درموردش کلی حرف میزنن. دیگه زمان قدیم گذشته که بدون فکر، وارد زندگی بشن و بعدم زود بچه دار شن و تازه بفهمن به درد هم نمی خورن. علم کلی پیشرفت کرده؛ کلی تستای جورواجور اومده. »

لبخند هیراد رنگ شیطنت گرفت:

« زود بچه می خوای؟ »

خون به سرعت در گونه های پرستش هجوم آورد و اخم ریزی میان ابروانش نشاند:

« بی تربیت. اصل حرفمو بچسب. انقدر زود به حاشیه نکش بحثو. »

هیراد قهقهه زد:

« آخه حاشیه هاش برام جذاب تره. نمی دونی چه شکلی میشی که! »

مشت آرام پرستش روی بازویش فرود آمد:

« بی ادب. میخوای تا صبح اینجا نگهم داری؟ »

هیراد، تنش را بالا کشید و سفت و سخت در آغوشش گرفت. به راهروی جلوی ورودی اشاره کرد:

« اینجا نه. »

نگاه معناداری به وضعیتشان انداخت و با لحنی که عشق و شیطنت داشت، زمزمه کرد:

« ولی اینجا آره. »

پرستش پیشانی اش را به پیشانی هیراد تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

« لااقل بریم سوئیت. بچه تنها می مونه گناه داره. »

هیراد روی کاناپه نشست و مانتو و شال پرستش را از تنش بیرون کشید و وادارش کرد تا دراز بکشد. خودش هم با وجود کم بودن جا، کنارش دراز کشید و در آغوشش گرفت:

« برای بچه خوب نیست که نصفه شب پاشه و صدای ملچ مولوچ بشنوه. »

تا پرستش به معنی حرفش برسد، خندید و لب هایش را به استقبال لب های معشوقش برد.

غرق شور و عشق بودند و اختیارشان از کف می رفت که پرستش فورا دست کشید:

« هیراد لطفا. »

هیراد هنوز هم مست آن نزدیکی بود که با این حرف، فکش منقبض شد و " لعنتی" پر حرصی زیر لب گفت.

قلب هایشان بی قرار بود و تن هایشان داغ و پر از حس خواستن های جدید. پرستش خواست بلند شود که هیراد مانع شد:

« کجا؟ خیلی خب کاریت ندارم که. چرا می خوای بری؟ »

پرستش خندید و قلبش داغ شد. مطمئن نبود اگر کمی دیگر در همان حالت بمانند، بتواند خودداری اش را حفظ کند. می ترسید که خودش پیشقدم شود. به آرامی در جایش نشست:

« پاشو عزیزم. یه زنگ به حامی بزن ببین چی شد. »

هیراد که انگار کلا از آن فضا دور شده بود، پوف کلافه ای کشید و از جا برخاست.

تلفنش را برداشت و روی مبل برگشت و نشست. شماره حامی را گرفت و بعد از چند بوق صدای گرفته حامی را شنید:

« بله؟ »

هیراد: چی شد برادر؟ به کجا رسیدید؟

حامی: هیچی فعلا که داره می ره شمال. منم اصلا خودمو نشون ندادم. فعلا مثل اوسکولا دنبال اتوبوسشون راه افتادم.

هیراد، تلخ، خندید:

« درست میشه نگران نباش. براش همه چیو توضیح بده. »

حامی: فعلا زوده. باید یه مدت تنها بمونه.

هیراد: هرچی صلاحه. ولی کمکی از دستمون برمیومد حتما بگو.

حامی: مرسی داداش. از پرستش معذرت خواهی کن. خیلی ناراحت شد بنده خدا.

هیراد: مشکلی نیست. پرستش حالش خوبه فقط نگران آیسانه. خبری شد حتما ما هم درجریان بذار.

حامی: باشه حتما. فعلا.

هیراد: مراقب باش. فعلا.

پرستش تکیه اش را به مبل راحتی داد و پر از ناراحتی لب زد:

« نمی دونم چی تو گذشته هست که مامانم بهم نمیگه و آیسانم امشب بهش اشاره کرد؟ »

هیراد بلند شد و دست پرستش را هم گرفت تا بلند شود:

« فعلا بیا بریم بخوابیم. »

دستش را روی بازوی پرستش کشید و تا شانه اش امتداد داد. نگاه تب دار و خمارش را به چشم هایش دوخت و دستش نوازش وار، تا روی کمر پرستش پایین رفت و با حرفی که زد، تمام داغی های دنیا را در دل پرستش ریخت:

« وگرنه تضمین نمیکنم اینبار راحت از کنارت بگذرم. »

در سکوتی محض به عقربه های ساعت چشم دوخته و در فکر و خیالش غرق بود. هنوز هم احساس می کرد تمام آنچه دیده بود، کابوسی هولناک بوده و واقعیت چیز دیگری ست اما پیام پرستش که برایش نوشته بود:

« لطفا زود قضاوت نکن. »

روی تمام افکارش خط بطلان می کشید و واقعیت دردناکِ خیانتِ پرستش را روی سرش می کوبید.

چطور توانسته بود تا آن حد به مردی که روزی به دست او حلقه داده و خواسته بود صبر کند، نزدیک شود؟ اصلا نقش آن بچه در میان آغوش هیراد چه بود؟ چرا پرستش آن همه نزدیک به هیراد بود؟ بدون حجاب؛ با موهای باز و تی شرتی که هیکلش را قاب گرفته بود و او را در نگاه هیرادی که روزی گفته بود باب سلیقه اش نیست، خواستنی تر جلوه می داد.

نفس در گلویش لرزید و قطره اشکی که هنوز خشک نشده، جریان گرفته بود، صورتش را خیس کرد. تمام افکارش هول سوالات ذهنی اش بود و به نتیجه ای که نمی رسید، هیچ؛ هر لحظه گیج تر میشد.

از جا برخاست. رگ گردنش گرفته بود و بدنش بی رمق بود. از شب گذشته، چیزی نخورده بود و میلی هم به غذا نداشت اما ضعف را حتی در دست و پاهایش هم احساس می کرد و قدرت حرکت نداشت. دلش می خواست آنقدر در آن ویلای کوچک و کثیفی که اجاره کرده بود، بماند که بمیرد.

از وقتی رسیده بود، تمام خاطراتش را هزاران بار مرور کرده بود و از خودش متنفر شده بود؛ از اطرافیانش متنفر شده بود و چشم دیدن هیچکسی را نداشت. دلش فقط یک مردن ناقابل می خواست و تمام!

صدای پیام تلفنش برخاست. شماره ناشناس بود:

« گاهی میان احساساتت گم می شوی؛

سخت می شوی؛

درد می شوی؛

بغض می شوی؛

اما بدان من،

اینجا،

میان بی تو بودن هایم،

آنچنان در انتظارت مانده ام

که فراموش کرده ام غیرتم

چگونه نمی جوشد از این علاقه‌ات به دیگری؟

(شمیم حیدری) »

مثل همان روزهای اول، پیامش درد داشت؛ بغض داشت و این را از تک تک کلمه هایش خوانده بود. حسی میان سینه اش طغیان کرد و جایی در قلبش را انگار که شکافت. تمام آن دردی که احساس کرد، بغض شد و به گلویش هجوم برد. هرچه بغض داشت، به چشم هایش فشار آورد و اشک شد. اشکی که انگار خیال خشک شدن نداشت.

باید کاری می کرد. از گم شدن خسته بود؛ از سردرگم شدن میان آدم های این روزهایش خسته بود.

احساس تنهایی، درد شد و تمام تنش را پیمود. حامی را هم درک نمی کرد.

از جا برخاست و با همان ظاهری که چنگی به دل نمی زد، از خانه بیرون رفت. با گام هایی سست و لرزان، آنقدر راه رفت و اشک ریخت تا به ساحل رسید. نفهمید از کجا آمد و به کجا رسید. میان ذهن شلوغش هزار درگیری بود و وقتی به خودش آمد که آب دریا تا زانوانش را در بر گرفته بود و کفش هایش را از پا کنده بود. شالش روی آب شور دریا، با هر موجی بالا و پایین می شد و او دوست داشت که باز هم پیشروی کند؛ جلو برود و مثل آن شال مشکی رنگِ مورد علاقه اش، با هر موجی، تکان بخورد و احساس سنگین بودنش را به دریا بسپرد.

جلو رفت. چهره پرستش و آن لبخند پر از عشقش، میان نگاهش نقش بست؛ در خودش شکست. شانه هایش خمیده شد. هیراد و آن بوسه ای که روزی تا پای مرگ، وابسته و متعهدش کرده بود، از خاطرش گذشت. سینه اش تیر کشید. هق زد. درد کشید. آه کشید.

آب تا روی کمرش بالا آمده بود. قدم دیگری برداشت و زیر پایش خالی شد. تقلا کرد و آب تا زیر گردنش را در بر گرفت. آب شور دریا، در گلویش پریده بود و برای ذره ای اکسیژن تقلا می کرد. چهره اش رو به سرخی رفته بود و موج دریا، تمام تنش

را زیر آب برد. باید زنده می ماند؛ باید برای فهمیدن رازهای سر به مهری که قلبش را متلاشی کرده بود، تلاش می کرد. اما هرچه بیشتر تلاش می کرد، مردنش حتمی می شد. آن لحظه انگار که تمام حرکات شنا را فراموش کرده بود و با هر حرکتی خودش را بیشتر از قبل در معرض خفگی می گذاشت.

نفس هایش رو به پایان بود که دستی با تمام قوا، عقبش کشید و دیگر متوجه اطرافش نبود.

پلک های سنگینش را باز کرد و دردی در گردنش پیچید. نگاهش تار بود و هنوز هم کمی گیج بنظر می رسید. با دیدن سرمی که قطره قطره فرو می ریخت، آه از نهادش برخاست و کمی بعد صدای پرستار او را از افکارش بیرون کشید:

« سلام. حالت خوبه؟ چیزی احتیاج نداری؟ »

آیسان نسبت به سوالش بی تفاوت ماند و در عوض به نایلونی که کنار تختش، روی میز می گذاشت، خیره ماند:

« این چیه؟ »

پرستار نفس عمیقی کشید و با حوصله گفت:

« یه خانومی اصرار داشتن که اینا رو برسونم دستتون. »

آیسان نیمخیز شد و با اخم هایی درهم پرسید:

« کی بود؟ »

پرستار حالتی متفکر به خودش گرفت:

« نمی دونم والا. یه خانم چادری بود و خیلی هم عجله داشت. ازش پرسیدم از بستگانشونید؟ گفت نه. »

آیسان به آرامی روی تخت نشست و با خودش فکر کرد:

« پس کی از آب کشیدم بیرون؟ کی رسوندم اینجا؟ »

انگار که با آن پیام حامی، امیدوار شده بود که جایی نزدیک به اوست و انتظار داشت فرشته نجاتش، حامی باشد؛ دوستی که در این مدت کوچکترین کاری را دریغ نکرده بود. دلش گرفت و به آرامی با خودش زمزمه کرد:

« پس حامی کجاس؟ »

نایلون را روی پایش گذاشت. دست برد و جعبه ای را بیرون آورد که حاوی تلفن همراه بود. دهانش از تعجب باز ماند و تلفن خودش را که هنوز هم نم داشت، از پلاستیک بیرون آورد.

یک دست مانتو و شلوار نو هم در نایلون بود و روسری ساده و سبز رنگی هم خودنمایی می کرد که با دیدنش ناخودآگاه لبخند زد و به یاد حرف حامی افتاد:

« سبز بهت میاد. چشمای خوشگلتو خوشگل تر میکنه. »

پرستار بالای سرش ظاهر شد:

« سرمت تموم شد عزیزم. می تونی بری دیگه. یه سری دارو هم هست که بیشتر برای تقویته. خیلی ضعیف شده بودی. »

آیسان نگاهش در اطراف چرخید و لب زد:

« اینجا درمانگاهه؟ »

پرستار لبخند مهربانی به رویش پاشید:

« اره گلم. یه درمانگاه کوچولوئه. ظاهرا حالت زیاد خوب نبوده وقتی آوردنت. من که نبودم اما همکارم گفت.»

آیسان از روی تخت بلند شد و لباس های جدیدش را با کمک پرستار پوشید:

« نمی دونی کی منو آورد اینجا؟ »

پرستار بلافاصله لب زد:

« نه عزیزم. »

آیسان پوف کلافه ای کشید و با دیدن کیف پولی که یک کارت هدیه داخلش بود، عصبی شد. اگر حامی بود، چرا خودش را نشان نمی داد؟

از پرستار خواست آژانس خبر کند و بعد از چند دقیقه آن جا را به مقصد ویلایی که اجاره کرده بود، ترک کرد.

تلفن جدیدش را راه انداخت و با سیلی از پیامک هایی که نشان از تماس های از دست رفته اش داشت، روبرو شد. چشم های جستجوگرش فقط به دنبال یک شماره بود و با ندیدن آن، دلش گرفت. انگار که به حضور دائمی حامی عادت داشت و حالا که هیچ خبری نبود، عمق تاریکی دنیای بدون او را می فهمید.

مدام با خودش حرف میزد و اطمینان می داد که هیچ حس عاشقانه ای درکار نیست:

« فقط به بودنش عادت کردم. وگرنه هیچوقت نتونستم اون حسی که با هیراد داشتمو باهاش تجربه کنم. »

قلبش یک طور خاصی لرزید و تمام احساساتش را پس زد:

« بهم دروغ گفت. برام قابل بخشش نیست. »

انگار که ندایی در ذهنش شروع به حرف زدن کرد:

« تو چیکار کردی براش؟ سعی کردی دوسش داشته باشی؟ »

به خودش پوزخند زد:

« اگه سعی نکردم پس چرا گفتم بیاد خواستگاری؟ »

با یادآوری مراسمی که برای امشب بود و از دست رفته بود، روی پیشانی اش کوبید:

« ای وای. چیکار کردم؟ »

ناخودآگاه تلفنش را برداشت و به حامی زنگ زد. اما بی نتیجه بود. نه یک بار، چندین بار در فواصل مختلف زنگ زد اما دریغ از یک جواب!

اخم هایش درهم شد و با صدای بلند و کلافه ای گفت:

« چرا جوابمو نمی دی لعنتی؟ »

برای اولین بار بود که تماس هایش بی پاسخ می ماند. اولین باری که حس می کرد دیگر خبری از حامیِ روزهای یک سال و نیم گذشته اش نیست. دلش خواست باز هم آن شعری که غروب برایش فرستاده شده بود را بخواند و به شماره ناشناس زنگ بزند اما تلفنش سوخته بود. دلش بی قرار شد و ایستاد. دیگر ذهنش هول پرستش و هیراد نمی چرخید و تنها مسئله ای که فکرش را درگیر کرده بود، آن بود که چرا حامی تماس هایش را بی پاسخ گذاشته بود؟

موهایش را چنگ زد و بغضی که در گلویش رسوب کرده بود را، هق مانند، بیرون فرستاد و اشک ریخت.

دلش شور میزد:

« اگه بره و دیگه خبری ازش نشه چی؟ خیلی اذیتش کردم. »

باز هم همان فردِ روی اعصابِ ذهنش، شروع به حرف زدن کرد:

« خب که چی؟ بالاخره که اگه نخوای باهاش ازدواج کنی، روزی ازدواج میکنه و میره. »

بر سرِ صدایش فریاد کشید:

« نمیخوام بره. باشه؛ اما به عنوان یه دوست. »

-اما شاید نخواد و نتونه به عنوان دوست کنارت باشه. از حسش که خبر داری. چه مرگته؟

تلفن سوخته اش را در مشت فشرد و با تمام قدرت، به دیوار کوبید و فریاد زد:

« نمیخوام. نمیخوام دوسش ندارم. بهم دروغ گفت. بره به درک. »

کلافه از هجوم افکار آزار دهنده و صدایی که در سرش غوغا کرده بود، بازدم دردناکش را بیرون فرستاد و روی تخت تک نفره خوابید. سرش را زیر بالش برد و بالش را روی سرش فشرد. انگار که با فشار دستش می خواست آن افکار را در ذهنش خاموش کند. نفهمید چقدر اشک ریخت تا بالاخره به خواب رفت.

تمام مدت، کابوس می دید و انگار که دنبال چیزی می دوید و نمی رسید. خسته و سردرگم، آنقدر جیغ کشید که وقتی از خواب بیدار شد، احساس کرد گلویش درد گرفته و می سوزد.

از جا برخاست. کمی آب خورد و باز هم به تختش پناه برد. تلفش را در دست گرفت و پیامی تبلیغاتی را پاک کرد و پیام دیگری را که احساس کرد از همان شماره ناشناس است، باز کرد:

« سخت است...

غروب باشد...

دریا باشد...

دل، تنگ باشد...

اما یار...

یار که نباشد؛ هیچ!

دلش با دیگران باشد.

(شمیم حیدری) »

بغض تا بیخ گلویش آمد و احساس خفگی کرد. روی تخت نشست و دستش روی شماره لغزید اما به ثانیه نکشید که رد تماس شد و بعد از چند لحظه، پیامی دیگر روی صفحه اش خود نمایی کرد:

« ساده بودن همیشه بد نیست

زندگی آنقدر برایت، درس هایش را ردیف میکند

که یاد می گیری هر دل بستنی،

انتهایی دارد...

هر شکستنی، ابتدا!

یاد می گیری که باید دور شوی؛

نمانی؛

بروی و پشت سرت را هم نگاه نکنی.

ساده بودن همیشه بد نیست

یاد می گیری که از آدم های پستِ زندگی‌ات

دور بمانی...

حتی در اوج دلتنگی!

(شمیم حیدری) »

فورا نوشت:

« حامی جواب بده. »

بعد از چند ثانیه زنگ زد و با خط خاموشش مواجه شد. لرز کرد. احساس کرد که از درون آتش است و از سرما می لرزد. حامی، دیگر مرد حمایت کننده شرایط سخت زندگی اش نبود. این حامی فرق داشت. شعرهایش درد داشت. خیلی وقت بود که دیگر شعرهایش هیچ غمی نداشت و سراسر عشق و دلدادگی بود؛ اما حالا...

آه عمیقی کشید و کاسه چشم هایش پر از آب شد. حسرت در دلش شعله کشید و سوزاندش.

احساس می کرد در آتش احساسی میسوزد که کمی ناشناخته است؛ کمی غریبه است.

انگار که حامی برایش بیشتر از یک دوست و همراه بود. دوباره تماس گرفت و باز هم خاموش بود.

خواب با چشم هایش غریبه شد و تا خود صبح اشک ریخت و فکر و خیال کرد. هرازگاهی شماره می گرفت و صدای زنی که خبر از خاموش بودن مشترکش می داد، ناامیدی و حسرت را به قلبش می کشاند.

خورشید طلوع کرده بود که خواب به چشم هایش آمد و در عالم بی خبری فرو رفت.

نزدیک ظهر بود که از فشار گرسنگی از خواب بیدار شد. پلک هایش بهم چسبیده بود و احساس بدی داشت. فورا به دستشویی رفت و دست و رویش را شست. دلش حمام میخواست اما هیچ وسیله ای با خودش نبرده بود. تصمیم گرفت به سوپرمارکت برود و کمی خرید کند.

برای خودش سالاد اولویه خرید و با نان باگت و مقداری خوراکی و آب معدنی، به ویلا برگشت.

تلفنش را برداشت و برای آن شماره ناشناس نوشت:

« تماس بگیر. »

پرستش، همراه راننده تا درمانگاه رفته بود و وضعیت سرِ شکسته آراد را معاینه کرده بودند. وسواس به خرج می داد و دلش نمی خواست کوتاهی ای صورت بگیرد. بعد از عوض کردن باند روی پیشانی اش به خانه برگشتند و مشغول بازی با آراد شد. گل بانو کارهای خانه را انجام داده بود و طبق معمول، پرستش خواسته بود، درست کردن شام را به عهده خودش بگذارد.

برای شام، چلوگوشت درست کرد و دفتر نقاشی آراد را مقابلش گذاشت تا نقاشی کند. خودش هم مشغول مطالعه کتابی در رابطه با درس هایش شد. خیلی وقت بود که فاصله گرفته بود و حس می کرد از اهدافش دور شده.

هرازگاهی قربان صدقه آراد می رفت و گونه اش را بوسه باران می کرد.

نزدیک به آمدن هیراد بود. با شوقی که نمی دانست چطور کنترلش کند، به سوئیت رفت و خواست دامن بلند مشکی رنگش را بپوشد اما خجالت کشید و پشیمان شد.

شلوار جین ساده ای پوشید و بلوزی که سرشانه هایش، پوست کمی سبزه و خوش رنگش را به نمایش می گذاشت، پوشید. خجالت می کشید اما احساس می کرد که باید کمی متفاوت باشد. روز گذشته بود که هیراد به سیمین زنگ زده بود و خواسته بود خودشان را برای مراسم عقد، آماده کنند. باید کمی دست و دلبازی بیشتری به خرج می داد و همسرش را مشتاق تر می کرد.

هیجان شیرینی زیر پوستش دوید و بلوز فیروزه ای رنگش را تن کرد. مقابل آینه ایستاد و رژش را روی لب هایش کشید.

خواست به واحد هیراد برود که در لحظه آخر پشیمان شد و مژه هایش را کمی به ریمل، آغشته کرد.

راضی از ظاهرش که کمی متفاوت شده بود و از آن سادگی و یکنواخت بودن فاصله گرفته بود، به واحد هیراد رفت و درب را بست.

آراد با دیدنش به آغوشش رفت:

« خاله این چیه؟ »

به لب هایش اشاره کرد و پرستش غرق خنده شد:

« خاله جون رژ لبه. »

آراد هم خندید و دستش را روی لب پرستش کشید و مقابل چشم هایش گرفت و با تعجب کودکانه ای، لب زد:

« اِ... این چیه؟ »

پرستش که از آن همه شیرین کاری و شیرین زبانی اش ضعف کرده بود، تنگ در آغوشش گرفت و تا توانست، قربان صدقه اش رفت.

صدای زنگ خانه بلند شد و قبل از آن

که کلید، در قفل بچرخد، پرستش از جا برخاست و درب را باز کرد. لبخندش عریض بود و جان تازه ای به هیراد می بخشید:

« سلام. »

نگاه خیره هیراد، از روی چشم های عسلی اش، سر خورد و روی سرشانه های برهنه اش ماند. اینطور دلبری کردنش را دوست داشت و تلاشش برای متفاوت جلوه کردن در نگاه همسرش برایش قابل ستایش بود:

«علیک سلام. »

قدمی به جلو برداشت و پرستش خودش را در آغوش گرمش جای داد و پر از خجالت، برای بوسیدن گونه اش پیش قدم شد.

درب پشت سرشان بسته شد و هیراد احساس کرد تمام خستگی هایش پشت آن، جا ماند.

آراد خودش را تا راهرو رساند و برای رفتن به آغوش هیراد، بی قراری کرد:

« بابا...»

هیراد، بوسه ای زیر گلوی پرستش گذاشت و جلوی پای آراد زانو زد:

« سلام عشق بابا. خوبی؟ »

آراد، پر از هیجان، دست هایش را دور گردن هیراد انداخت:

« آره. نقاشی بکشی؟ »

هیراد خندید و دست زیر پاهایش انداخت و در آغوشش کشید. از جا برخاست و همانطور که به نگاه خیره و پر از عشقِ پرستش، لبخند می زد، برای تعویض لباس هایش به اتاقش رفت:

« نقاشی کشیدی فندق؟ »

پرستش به آشپزخانه رفت تا چای بریزد. بوی چای مخصوص، تمام فضای خانه را گرفته بود و هیراد احساس سرزندگی می کرد. آراد، برای هیراد بلبل زبانی می کرد و هیراد، قربان صدقه اش می رفت و با دقت زیادی، به حرف هایش گوش می سپرد.

پرستش دو فنجان چای ریخت و در لیوان دسته داری، برای آراد هم، کمی چای ریخت و داخل سینی گذاشت.

به پذیرایی آمد و سینی را روی عسلی گذاشت و دفتر نقاشی آراد را مقابلش گرفت و به خط خطی های رنگی اش، خندید.

هیراد و آراد هم روی زمین نشستند و آراد به پرستش که دفترش را ورق می زد، گفت:

« خاله بده. »

هیراد، اخمی تصنعی روی صورتش نشاند و آراد را روی زانوهایش گذاشت:

« بگو مامان، پسرم. »

قند در دل پرستش آب شد و یک حس عجیبی پیدا کرد.

آراد با تعجب به پرستش نگاه کرد:

« مامان؟ »

هیراد سر تکان داد:

« آره. بگو...»

پرستش معترض شد:

« ولش کن عزیزم. بچه رو گیج می کنی. »

هیراد گونه آراد را بوسید:

«نخیرم باید یاد بگیره. »

چای را مقابلش گذاشت و کمی خودش را جلو کشید:

« از حامی و آیسان خبری نشد؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت:

« نه. چیزی نمیگه. فقط توپش پر بود که اون شب گوشی تو خاموش بوده و منم گوشیمو جواب ندادم. »

پرستش نفس سنگینش را فوت کرد:

« قسمت بوده دیگه. شاید اگه بعد از مراسم می فهمید، بدتر می شد. الان آیسان بهتر می تونه تصمیم بگیره. »

هیراد، آراد را روی زمین نشاند و دفترش را مقابلش گذاشت. نگاه پر از آرامش و خواستنی اش را به چشم های پرستش دوخت و با طمانینه گفت:

«اینا رو ولش کن. »

بازوی پرستش را گرفت و کمی نزدیک تر به خودش نشاند. دستش را روی قوس بینی پرستش کشید و تا لب هایش امتداد داد و شیار باریکی روی لب زیرینش نقش بست. کمی مکث کرد و به طرح لب هایش که حالا رنگ صورتی گرفته بود، خیره شد:

« کی بریم حلقه بخریم؟ »

دستش را روی گردن پرستش گذاشت و لاله گوشش را میان انگشت هایش، به بازی گرفت و نوازش کرد:

« میخوام تا اخر همین ماه همه چی تموم شده باشه. شایدم عقد و عروسی رو یکی کنیم؛ هوم؟ نظرت؟ »

قطره های باران، وحشی تر از همیشه، به پنجره های ویلا ضربه میزد. صدای رعد و برق های وحشتناک، تنش را به لرز نشانده بود و با هر رعد و برقی، بیشتر در خودش جمع میشد. هنوز هم منتظر کوچکترین پیامی از حامی بود اما خبری نشده بود و انتظارش کش آمده بود.

تاریکی شب و بارانی که یک بند می بارید و نوری که به یکباره فضای خانه را روشن میکرد و بعد از چند ثانیه، انگار که آسمان، منفجر میشد؛ ترس بدی در دلش انداخته بود و انگار که ته دلش، از آن تنهایی، خالی شده بود.

کلافگی از سر و رویش می بارید. صدای بدی از حیاط کوچک ویلا، موجب شد که از جا بپرد و از پشت پنجره ی مشرف به حیاط، دنبال منبع صدا بگردد. انگار که صدای پریدن کسی از بالای دیوار بود. به ثانیه نکشید که همان پسر جوانی که ویلا را اجاره داده بود را دید و جیغ دلخراشی کشید.

درب خانه را باز کرد و با پاهایی برهنه، وسط حیاط پرید.

نگاه هیز پسرک، تعقیبش میکرد و با یک پرش خودش را به آیسان رساند و بازویش را فشرد.

جیغ هایش هیستریک بود و تقلاهایش بی فایده:

« گمشو عوضی. برو...کثافت... »

فشار دست پسرک زیاد شده بود و آیسان را میان بازوانش میفشرد:

«هیس...خفه شو... کاریت ندارم... »

لب هایش روی گردن برهنه آیسان نشست و در آن لحظه تنها اسمی که از حنجره اش بیرون آمد، نام حامی بود.

نفهمید چقدر تقلا کرد. روی زمین خیس از باران افتاده بود و دست های پسرک را از روی تنش پس میزد اما بی فایده بود.

چشم هایش سیاهی میرفت که به یکباره، سنگینی وزن پسر، از روی تن دردمندش برداشته شد و صدای ضربه های پی در پی و فریاد حامی، جان تازه ای به دست و پای سست شده اش داد.

پسر روی زمین افتاد و حامی به سمتش خیز برداشت و مشت هایش روی صورت و سینه اش فرود آمد. صدای نفس زدن های تند و وحشیانه حامی، در گوش آیسان طنین انداخت.

به سختی روی آرنجش بلند شد و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

« حامی! »

حامی به سمتش هجوم برد. بازویش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و قبل از آنکه بتواند درست روی پا بایستد، سیلی محکمی زیر گوشش نواخت:

« مرگ و حامی! »

بازویش را محکم گرفت و مانع از افتادنش روی زمین شد.

فشار خفیفی به بازویش وارد کرد و صورتش را مقابل صورت خودش گرفت و غرید:

« گمشو تو ماشین. »

در یک لحظه، تمام باورهایش خراب شد. مات شد. خوار شد و مثل آوار فرو ریخت اما دست حامی که دور کمرش حلقه شد، اجازه افتادن نداد. سفیدی چشم هایش به رنگ خون شده بود و صدای خش گرفته اش نشان از اوج عصبانیتش داشت:

« نزدم که ولو شی. گفتم گمشو تو ماشین تا همینجا چالت نکردم. »

جذبه ی صدای تهدید آمیزش آنقدر زیاد بود که ناخودآگاه سر تکان داد و به زحمت خودش را به دیوار رساند و با گام هایی که سعی می کرد محکم باشد، خودش را به درب ورودی رساند. ماشین حامی، درست مقابل درب بود و با یک گام بلند، خودش را به بدنه ی ماشین چسباند. جانی در تنش نمانده بود و هنوز یک طرف صورتش از ضرب دست حامی می سوخت. با هزار تقلا توانست درب را باز کند. صدای رعد و برق دیگری، تمام تنش را لرزاند و روی صندلی عقب، از حال رفت.

**

چشم باز کرد و نگاهش روی سقف ماند. آخرین چیزی که به یاد داشت، لحظه ی قبل از بیهوش شدنش بود.

گلویش درد می کرد و تمام تنش در حرارت عجیبی می سوخت اما لرز داشت.

پتو را کنار زد و چشم هایش از فرط تعجب گرد شدند. پیراهن مردانه حامی تنش بود؛ همانی که خودش خریده بود. خنده اش را فرو خورد و پتو را کنار زد. انگارکه چیزی کم داشت. از تخت پایین آمد و نگاهی به اطراف انداخت. ویلای حامی بود. چقدر احساس امنیت داشت. پتو را دورش پیچید و از اتاق بیرون رفت. انتظارش خیلی بیهوده بود که دلش می خواست حامی را ببیند. در عوض خانم مسنی را دید که مشغول کار کردن بود و به محض دیدنش، با لهجه شمالی زیبایش لب زد:

« سلام خانم جان. بیدار شدی؟ »

آیسان پله ها را پایین رفت و احساس سرگیجه شدیدی کرد. دستش را فورا روی پیشانی گذاشت و پلک بست. کمی صبر کرد تا سیاهی های مقابل نگاهش کنار بروند. نرده را در مشتش فشرد و زمزمه کرد:

« سلام. بله. آقا حامی نیستن؟ »

پروانه خانم، با دیدن وضعیتش جلو آمد و پله ها را بالا رفت:

« حالت خوب نیست خانم جان؟ آقا رفتن بیرون. میان زود. »

دستش را روی بازوی آیسان گذاشت و کمکش کرد تا پله ها را پایین برود:

« خیلی نگران بود دیشب بنده خدا. تا صبح بالا سرت بود. منم همون نیمه شب صدا کرد که بیام بهت رسیدگی کنم. لباساتون خیس خالی بود. وسیله هم که نداشتید. دیگه با هزار زحمت لباس آقا رو با اتو براتون خشک کردم. باز اون کمتر خیس شده بود. خودشم یکی از لباسای رحمانو پوشید. »

به چهره ی پر از تعجب آیسان خیره شد و ناگهان خندید و با حالت بامزه ای گفت:

« آهان اصلا من خودمو معرفی نکردم. ما همسایه دیوار به دیوار آقاییم. از محلیای اینجا هستیم اما آقا کلا به ما خیلی لطف داشته و اینه که هروقت کوچکترین چیزی بخواد ما در خدمتیم. وقتی دیشب گفت خانمم حالش خوب نیست؛ با کله اومدم. »

خنده روی لب های ایسان نقش بست و از آن همه انرژی و سرزندگی زن، به وجد آمد.

پروانه ادامه داد:

« من اسمم پروانه س. می تونی همون پروانه صدام کنی. بچه هام بهم میگن مامان پری. بیا بشین که یه صبحانه بهت بدم یکم جون بگیری. »

آیسان روی صندلی نشست و به یاد اولین غذای بدمزه ای که برای حامی درست کرده بود و با اشتها خورده بود، افتاد. نفهمید چه شد که بغض، تمام گلویش را گرفت و در جواب پروانه که پرسید:

« راستی شما محرم آقایید؟ »

تنها سرش را بالا برد و پروانه ادامه داد:

« آهان پس همون. آخه می خواستم لباستونو عوض کنم بنده خدا از اتاق رفت بیرون. تعجب کردم. رومم نشد ازش بپرسم. »

آیسان خنده ای کوتاه کرد و لیوان شیری که مقابلش بود را سر کشید. پروانه، صبحانه ای مقوی و مفصل برایش تدارک دید و آیسان تا جایی که معده اش اجازه می داد خورد و تشکر کرد.

صدای " یاالله" گفتن حامی به گوش رسید و ناخودآگاه از جا برخاست و پتو از روی دوشش سر خورد و روی صندلی افتاد. نمی دانست چرا؛ اما قلبش بی قرار شد. حامی جلو آمد و در کمال وقار و متانت از پروانه تشکر کرد:

« ببخشید تو رو خدا خیلی اذیتت شدید. »

-نه بابا چه زحمتی؟ شما همیشه به ما لطف داشتین.

- نفرمایید. از آقا رحمانم خیلی تشکر کنید و معذرت خواهی کنید از طرف من. حالا خدمت میرسم باز.

-قربون شما؛ کاری نکردیم که. بازم چیزی بود حتما بگید مادر. تعارف نکنید.

چادر رنگی اش را روی سرش مرتب کرد و با نگاهش به آیسان اشاره کرد:

« ماشاءالله هزار ماشاءالله. خیلی خانومت خوشگله. خدا برای هم حفظتون کنه. »

نگاه سفت و سخت حامی روی چشم های آیسان ماند و لبخندی اجباری روی لب نشاند:

« شما لطف دارید. ممنون. »

فکش منقبض شده بود و هنوز هم رگه های خشم، میان سفیدی چشم هایش، دیده می شد.

پروانه خانم خداحافظی کرد و حامی تا درب خانه، همراهی اش کرد. برگشت و بی توجه به آیسان، مشغول جمع آوری میز شد.

آیسان، در سکوت نگاهش کرد و بعد از چند لحظه، تحملِ بی محلی های حامی، به آرامی لب زد:

« حامی؟ باید حرف بزنیم. »

نگاه حامی، ضربتی بالا کشیده شد و اخم هایش به وحشتناک ترین حالت ممکن که تا آن روز، آیسان ندیده بود، درهم شد.

بهت و تعجب و خشمش درهم آمیخته بود؛ وقتی که گفت:

« حرف بزنیم؟ مگه چیزی هم مونده بین منو تو؟ »

آیسان مات شد و ضربان قلبش اوج گرفت؛ اینبار از ترس:

« حامی. من واقعا...ببنی...من باید ازت ناراحت بشم...»

با این حرف، ذهنش منسجم شد و صدایش اوج گرفت:

« تو بهم دروغ گفتی. تو گولم زدی. تو مخفی کاری کردی. چرا از من عصبانی هستی؟ الان کسی که باید طلبکار باشه منم؛ نه تو که ...»

حرفش با جلو آمدن ناگهانی حامی، قطع شد و گردنش در دست حامی فشرده شد. به عقب هولش داد؛ تا جایی که کمرش به کابینت پشت سرش چسبید:

« زیاد بهت بها دادم؛ بُل گرفتی. چته؟ ها؟ حرف بزن. بگو منو نمی خوای تا جنازت ازینجا بره بیرون. بگو نمیخوای تا اتیش بزنم هرچی و هرکی که باعث شده الان بجای حرف زدن درمورد عقد و عروسی، راه بیفتم تو جاده دنبالت و از زیر یه کثافت بی همه چیز جمعت کنم. »

صدایش هر لحظه بالا می رفت و خشِ بیشتری می گرفت. با تداعی اتفاق خانمانسوزی که در شرف وقوع بود، فشار دستش محکمتر میشد و متوجه حال خراب آیسان نبود:

« بگو دیگه لعنتی؟ چرا لال شدی؟ مامان بابات نزدن تو دهنت که تنهایی راه نیفتی بیای شمال؟ من میزنم. من یادت میدم که با غیرت یه مرد نباید بازی کنی. یادت میدم که باید آسه بری آسه بیای و انقدر سرخود نباشی. یادت میدم که هرچی من بگم، همونه و غیر از چشم نباید بشنوم. بگم الان روزه؛ باید بگی روزه. بگم شبه؛ باید بگی شبه. یادت میدم لامصب. »

دستش میان موهای آیسان مشت شد و آیسان برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتاد. هوا را با تمام وجود بلعید و به سرفه افتاد. اما حامی بی خیال نمیشد. موهایش را گرفته بود و از پشت می کشید:

« اگه تا الان نزدم تو دهنت، برای این بوده که می خواستم آزاد باشی. میخواستم باهات دوست باشم؛ همراه باشم. میخواستم مانع خوشیات نباشم اما تو لیاقت این همه آزادی رو نداری. هرچی گفتی، گفتم چشم. هرکاری خواستی بکنی، پشتت بودم؛ حمایتت کردم. »

پوزخند پرصدایی زد و با لحنی که سرشار از استهزا بود، غرید:

« منِ احمق حمایتت کردم. »

ناگهان فشار دست هایش کم شد و بی توجه به آیسان که روی دلش خم شده بود و سرفه می کرد، عقب رفت و بغض کرد. انگار که تمام ناامنی رابطه شان، به یک باره، برایش درد شد. آیسان خودش را به شیر آب رساند و با دست هایش، کمی آب نوشید و توانست نفس تازه کند.

تمام تنش می لرزید و عرق کرده بود. شانه های حامی، افتاده تر از همیشه بنظر می رسید. ناگهان اشک هایش روی گونه اش چکید و از شدت دردی که در سینه اش احساس می کرد، سرش را میان دست هایش فشرد و رو به سقف گرفت.

آه پر صدایی از حنجره اش خارج شد و گریه اش شدت گرفت:

« خیلی نامردی آیسان. به من مهلت دادی از خودم دفاع کنم؟ بگم چقدر بد تا کردی با من، که ترسیدم واقعیتو بهت بگم؟ اون روزا انقدر داغون بودی که اگه می گفتم هیراد تصادف کرده و مرده، تا آخر عمرت خودتو نمی بخشیدی. وقتی خبر مرگ هیراد رسید، تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بهت نگم چی شده. چون با اون حال و روزت نمی تونستی خودتو ببخشی هیچوقت.

اون روز اصلا خودمو در نظر نمی گرفتم. فقط به فکر تو بودم و حالی که بعد از شنیدن این خبر پیدا می کنی. بعدش به طرز معجزه آسایی هیراد زنده شد و رفت کما. من نمی دونستم کی قراره بهوش بیاد. نمی دونستم باید بهت بگم یا نه. روز به روز علاقه ی احمقانم بهت زیادتر میشد. روز به روز وابسته تر و عاشق تر میشدم اما تو منو نمی دیدی. تو همش به فکر هیراد و عشق از دست رفتت بودی. منو نمی دیدی که چطور غیرتم ملعبه دستت شده بود؛ چطور هر لحظه جلو چشمات اب میشدم؛ نمی فهمیدی. بهت گفته بودم عاشقم. گفته بودم فرصت بده اما تو بدترین کارا رو در حقم کردی. طوری که هیچوقت احساس امنیت نکنم.

هیراد بهوش اومد اما حافظش از دست رفته بود. تا همین چندوقت پیش هم چیزی به یاد نداشت و پرستشم اتفاقی سر راهش سبز شد. وقتی دیدتش اومد پیش من. ازم توضیح خواست. با هم تصمیم گرفتیم بهت نگیم. »

قدمی به سمت آیسان که با چشم هایی اشک آلود نگاهش می کرد، برداشت و لب زد:

« می دونی چرا؟ »

آیسان با درماندگی، سرش را به طرفین تکان داد و حامی، با تمام دردی که در دلش احساس می کرد، به ارامی لب زد:

« چون بعد از یک سال و نیم، منِ احمق، احساس امنیت نداشتم تو رابطمون. چون دیوانه وار دوستت داشتم و فکر می کردم اگه بفهمی میری. میری و تنهام میذاری. من می مونم و یه غرور له شده و عشقی که هیچ کاری از دستم برنیومد براش. »

دستش را روی یقه پیراهن آیسان گذاشت و صورتش را جلو کشید:

« ولی اشتباه کردم. می دونی چرا؟ »

آیسان هقِ خفه ای زد و باز هم سرش را به طرفین تکان داد. صدای حامی رفته رفته، رو به خاموشی رفت و لب زد:

« چون الان؛ درست شبی که باید مراسم خواستگاریم باشه، بازم تو همون نقطه‌م. »

نگاهش میان چشم های خیس از اشک آیسان، چرخید و با صدایی خفه، زمزمه کرد:

« خیلی احمقم؛ نه ؟ »

مظلومیت نگاهش و برقی که از نم اشک هایش در چشمش درخشید، دل آیسان را به درد آورد.

دست هایش را بالا آورد و روی بازوهایش گذاشت و خواست حرفی بزند و آن مردِ خشمگین و غمگین مقابلش را آرام کند اما به محض فاصله گرفتن لب هایش، حامی " هیس" کشیده ای گفت و دست هایش را پس زد.

روی صورتش خم شد و با پلک هایی که از آن همه فشار عصبی، روی هم افتاده بود، غرید:

« نمیخوام صداتو بشنوم. »

ناگهان فاصله گرفت و سرما مثل جریانی تند، در تن آیسان پیچید.

حامی از خانه بیرون رفت. نخواست بگوید که چطور هنوز هم دیوانه وار دوستش دارد. نخواست بگوید که از حرف زدن منعش کرد تا دلش نرم نشود؛ سنگ بماند و او را پس بزند.

نمی خواست که تُنِ صدای خواستنی اش، تمام کدورت هایش را پاک کند و مثل همیشه ببخشد و بگذرد از حقی که مال خودش می دانست و در رابطه با او، پایمال می شد.

می خواست برای یک بار هم که شده عقب نشینی کند و کمی فاصله بگیرد. خودش هم نمی فهمید باید چه می کرد و چه می گفت. از طرفی گفته بود اگر او را نخواهد، همه چیز را نابود می کند و از طرفی با بی رحمی، پسش زده بود.

اما خوب می دانست که دیگر قادر به ادامه دادن نیست؛ نه تا وقتی که می فهمید علاقه آیسان از روی عادت است. البته اگر می توانست نام علاقه را روی احساساتش بگذارد.

آه کشید و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد.

فقط راه رفتن و دور شدن می توانست کمی آرامش کند؛ به اندازه ای که فکر کند و تکلیفش را با احساسات سرکوب شده اش روشن کند.

دیگر تحمل تحقیر و نادیده گرفته شدن نداشت. باید دور می شد. باید می رفت.

**

نگاهش را به حلقه ای که هیراد نشان داده بود، دوخت و چشم هایش برق زد اما حسی ته دلش را لرزاند و زیر گوش هیراد که نگاهش میان چشم های درخشان پرستش و حلقه در گردش بود، زمزمه کرد:

« هیراد خیلی قشنگه اما به خدا زوده. آخه هنوز تکلیف حامی و آیسان مشخص نشده که! »

هیراد شانه ای بالا انداخت:

« عزیزم به ما ربطی نداره بقیش. شاید نخوان باهم ادامه بدن اصلا. ما که نباید عمرمونو بخاطر اونا تلف کنیم. »

نگاه پرستش رنگ غم گرفت:

« ما هم بی تقصیر نبودیم خب. »

هیراد کلافه شد و دستش را در جیب شلوارش گذاشت:

« مگه بهم نگفتی ما مسئول علاقه دیگران به خودمون نیستیم؟ من بارها به آیسان گفته بودم بهش علاقه ای ندارم. دیگه تقصیر خودش بوده. الانم یکم حالش بهتر شه، بخواد باهاش حرف میزنم و توضیح میدم همه چیو. اما دلیلی نمی بینم که مراسممون بیشتر از این عقب بیفته. »

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و حرارت دستش که دور شانه پرستش حلقه شد، سرشانه اش را سوزاند:

« می دونی که دیگه بیشتر از این جایز نیست منتظرم بذاری. »

دل پرستش فرو ریخت و لب زیرینش اسیر دندان هایش شد. خودش را کنار کشید تا بیشتر از آن، در حرارت تنش نسوزد:

« خیلی خب زمین و زمانو بهم ندوز. »

لب ها و چشم هایش همزمان خندیدند:

« بریم داخل ببینیم از نزدیک چجوریاس. »

هیراد هم لبخند زد و دست کوچکش را در دست گرفت و داخل مغازه رفتند.

چندین مدل را امتحان کرد اما هنوز هم چشمش دنبال همان مدلی بود که هیراد پسندیده بود. حلقه ی ساده و تک نگینی که درخشش زیادی به چشم می آمد و دلبری می کرد.

آهسته، طوری که خودش هم صدایش را به زحمت می شنید، لب زد:

« همون اولی رو میخوام هیراد. »

هیراد لبخند زد:

« ای به چشم. »

برای خودش هم رینگ ساده ای پسندیدند و بعد از خریدشان، به مزونی که مهین دخت آدرس داده بود رفتند تا لباس نامزدی را انتخاب کنند.

از قبل وقت گرفته بودند و هیراد، با هماهنگی، وارد مزون شد و تمام مدل های پیشنهادیِ خانم فروشنده را برای پرو، به اتاق مخصوصش منتقل کردند.

هیراد تا اتاق مخصوص، همراهی اش کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت:

« برو اول اون سفید طلاییه رو بپوش من ببینم. »

پرستش خجالت کشید:

«اِ... برو ببینم. من اینو نمی پوشم. از اولم بی خودی برش داشتی. »

هیراد قهقهه زد:

« خوبه که. حالا بپوش من ببینم. بعدش خواستی در بیار. »

قلب پرستش از هیجانِ شیطنت های بی پروای هیراد، تند تپیدن گرفت و پرده ی زرشکی رنگ را مقابل نگاهِ خندانش جلو کشید و نفسش حبس شده اش را فوت کرد. صدای هیراد را شنید که می گفت:

« عزیزم بالاخره که باید من بپسندم. خجالتت برای چیه؟ »

معترض شد:

« هیراد! »

-جون دلم؟

-اذیت نکن.

هیراد خندید و روی صندلی پایه کوتاهی که همانجا گذاشته بودند نشست. نگاه پرستش میان چند مدلی که پیش رویش بود، چرخید. لباس سفید و طلایی رنگی که هیراد پسندیده بود را زیر نظر گرفت. پیراهن بلندی که دامنش مدل ماهی بود و دنباله ای بلند داشت. یقه اش از پشت، تا روی کمر، شل و باز بود و از جلو ساده بنظر می رسید. از نظر خودش هم آن مدل ساده، شیک و خاص بنظر می رسید اما جرات پوشیدنش را نداشت. تا به حال بازترین لباسی که پوشیده بود، همان بلوز فیروزه ای رنگ بود و با کوچکترین اشاره هیراد، سرخ و سفید شده بود.

میان دوراهی بدی گیر افتاده بود و در نهایت تصمیم گرفت همان را امتحان کند.

احساس ناامنی می کرد و مدام اضطرابِ آمدنِ بی اجازه هیراد را داشت. لباس را به سختی پوشید و با دیدن زیپ مخفی که از زیر بغلش شروع میشد و تا روی پهلویش ادامه داشت، آه از نهادش برخاست. احساس می کرد سایز لباس کوچک است و تلاشش برای بستن زیپ، بی فایده.

صدای زن را شنید که می گفت:

« چیزی لازم ندارید؟ »

هیراد فورا جوابش را داد:

« نه ممنون. »

پرستش از فرصت استفاده کرد و پرده را کمی کنار زد:

« ببخشید؟ »

زن با لبخندی، روی پاشنه پا چرخید:

« جانم؟ »

-فکر می کنم یه سایز بزرگتر لازم دارم.

ابروهای زن بالا پرید و با حالتی نامطمئن لب زد:

« مطمئنی عزیزم؟ مدلش جذبه ها. بذار کمکت کنم. »

پرده را کنار زد و نگاه هیراد روی لباس ثابت ماند و لبخندی گوشه لبش را بالا کشید. زن، بی مقدمه، هیراد را صدا زد:

« میشه لطفا کمک بدید؟ »

چشم های پرستش گرد شدند و شرم، به سرعت زیر پوستش دوید و با نگاهش، رد نگاه هیراد را دنبال کرد. احساس سوزش عجیبی داشت. انگار که نگاهش داغ بود و تنش را نشانه گرفته بود. هیراد دست برد و زیپ را بالا کشید. هرازگاهی مجبور می شد، دو طرف لباس را نزدیک کند و از برخورد انگشت های داغش با تنِ مرطوب پرستش، متوجه حالات درونی اش می شد. بخصوص که پرستش، مدام نگاهش را می دزدید و در چشم های کمی گرد شده اش، نگرانی موج می زد و آن نگرانیِ بی دلیل، عسلی هایش را براق کرده بود.

بالاخره موفق شدند و زیپ بسته شد. زن، لبخند واضحی زد و دستش را از دو طرف بدن پرستش، روی لباس کشید:

« عالیه. یه سایز بزرگ تر بیارم، مدلش کلا بهم می ریزه. الان فیته فیته تو تنت. بچرخ. »

لبخند نامطئنی، لب های پرستش را بازی گرفت و با تردید، چرخید. از داخل آینه، چشم های درخشان هیراد را می دید و معذب می شد. انگار که روی آن قسمتِ برهنه ی کمرش، سرب داغ ریخته بودند و ذره ذره از حرارتش آب می شد.

زن، لب به تمجدید گشود:

« بنظر من که خیلی خوب شد. قطعا خانم نادری هم می پسندن. »

هیراد تشکر کرد:

« ممنون. حالا مدلای دیگه هم ببینیم. »

زن، لبخند زد و با تکان دادن سرش، حرفش را تایید کرد:

« چیزی خواستید صدام کنید. »

رفت و پرستش با دقت بیشتری خودش را در آینه بررسی کرد. جرات نگاه کردن به هیراد را حتی از آینه نداشت اما حرارت نگاهش را از همان فاصله هم احساس می کرد. بعد از چند لحظه کلنجار رفتن با خودش، به این نتیجه رسید که لباس را خیلی دوست دارد و دلش همان مدل را می خواهد. سر چرخاند و نگاهش کرد. نگاه تب دار هیراد از چشم هایش روی سرشانه هایش لغزید و با کمی مکث، روی کمر برهنه اش نشست. فاصله شان را کم کرد و دستانش از دو طرف روی پهلوهای پرستش نشست و نفسش را در سینه حبس کرد. سرش را میان موهایش برد و نفس عمیقی کشید. بوسه ای روی موهایش نشاند و سرش را کمی پایین آورد؛ تا جایی که هرم نفس های داغش باعث شد، پرستش، کمر صاف کند و دستش روی حلقه دست های هیراد بنشیند.

هیراد، بوسه ای پر از عشق و خواستن، جایی بین دو کتفش نشاند و تمام تن پرستش را به تپیدن وا داشت. نفس هایش به شماره افتاد و دلش قلقلک میشد:

« نکن هیراد جان؛ زشته الان. »

هیراد سرش را از روی شانه، در گردنش فرو برد و لاله ی گوشش را بوسید. تمام تن پرستش جمع شد و عضلاتش منقبض شد اما حصار دست های هیراد طوری نبود که اجازه رها شدن بدهند:

« چقدر وول می خوری! »

پرستش خندید و معترض شد:

« هیراد!

عزیزم زشته انقدر بی جنبه نباش. »

هیراد با یک حرکت، پرستش را مقابلش قرار داد و محکم در آغوشش کشید؛ طوری که احساس کرد هر لحظه امکان فرو ریختن استخوان هایش را فراهم می کند:

« آره بی جنبم. این لباسم می خریم اما حق نداری برای کسی جز من بپوشی. یه مدل پوشیده تر انتخاب کن. »

دهان پرستش باز مانده بود و وقتی کمی فاصله گرفت و توانست در چهره مصممش خیره شود، لب زد:

« یعنی چی؟ »

تک خنده اش پر از تعجب بود، وقتی ادامه داد:

« مجلس زنونس. »

اخم های هیراد درهم شد:

« زنونه باشه. همین دو دقیقه پیش داشتی می گفتی من اینو نمی پوشم. یهو چی شد؟ »

پرستش شانه ای بالا انداخت:

« خب اولش روم نمیشد. ولی الان که فکر می کنم می بینم دوسش دارم. »

هیراد کمی سرش را عقب کشید و گوشه چشم هایش چین خورد:

« متاسفم که باید یه مدل دیگه انتخاب کنی. چون من به عنوان یه شوهر اصلا دلم نمیخواد کسی تو رو اینجوری ببینه. »

لب های پرستش جمع شد و چشم هایش را تنگ کرد:

« خیلی بدجنسی. خودت گفتی اینو بپوشم. حالا که خوشم اومده، اینجوری می گی؟ بعدشم من شوهر بددل نمیخوام. »

دست هیراد روی کمرش چنگ شد و روی صورتش خم شد:

« جرات داری منو نخوای؟ »

پرستش خندید و چانه اش را بوسید:

« اینجوری که تو می گی، نه والا. »

هیراد هم خندید و دست برد و لباس طلایی رنگی که پشت سرش بود را پیش کشید:

« اینو بپوش ببینم چه شکلیه؟ »

پرستش اخم کرد:

« واقعا نمیذاری بپوشم؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت. به سختی حلقه دست هایش را باز کرد و از لباسی که زیادی به تنش نشسته بود، چشم گرفت:

« پوشیدی صدام کن. »

روی همان مبلی که بیش از یک سال و نیم پیش نشسته بود و چشم به راه حامی مانده بود تا خبری از هیراد بدهد، نشست و درمانده تر از همیشه، زانوانش را در آغوش گرفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. ساعت از ۱۲ نیمه شب هم گذشته بود. نگاهش روی عقربه های ساعت خشک شد و دلشوره به جانش نیشتر زد.

از وقتی که حامی رفته بود، تمام گذشته اش را مرور کرده بود. برق نگاه هیراد روی پرستش، ذهنش را مشغول کرده بود و به این فکر می کرد که هیچوقت قهوه ای های خاص چشمانش را این همه درخشان ندیده بود.

آه پر از حسرتی کشید. شاید زیادی امیدوار بود که بتواند راهی به قلب مردِ مغرور و دست نیافتنی اش پیدا کند؛ اما حالا که خوب فکر می کرد، می دید که هیچ جایگاهی برایش نداشته. شاید زیادی ساده بود که اینطور دلبسته و امید پیدا کرده بود.

عجیب بود که این حس خلعی که انگار دلش را سوراخ کرده بود، با یادآوری خاطرات گذشته، شدت نمی گرفت. اما فکر کردن به نبودِ حامی و آنطور پس زده شدن از سمتش، دلش را آتش زده بود. دلش حامیِ روزهای سختش را می خواست؛ وقتی که از دلتنگی و پریشانی، به خودش می پیچید و او با یک شعر و احساسات نابی که در آغوشش داشت، آرامش می کرد.

به نقطه ای رسیده بود که باز هم همان آغوش و همان صدای دلگرم کننده را می خواست. همان گرمایی که تن سرد و احساسات یخ زده اش را گرم می کرد؛ بدون هیچ دست درازی و توقع بی جایی که حریم میانشان را بدرد.

به نقطه ای رسیده بود که احساسات عجیبش را تفسیر می کرد و انگار که از نبودنِ ناعادلانه اش دلتنگ بود. در موقعیتی نبود که حامی تنهایش بگذارد. شاید هم حق داشت و باید زودتر از این ها ترکش می کرد؛ مخصوصا با حرف هایی که روی دلش مانده بود و آن روز به زبان آورده و غرورش را مثل تمام ماه های گذشته، زیر پا گذاشته بود.

سرش از حجم آن همه فکر کردن رو به انفجار بود اما نای هیچ کاری نداشت. پیراهن حامی، هنوز هم تنش بود و بوی عطر تلخ و مردانه اش، مشامش را قلقلک می داد. دیگر گریه نداشت اما بی تابی تا دلت بخواهد داشت.

لبخند محوی که روی لب هایش نقش بسته بود و نگاه منتظری که به درب ورودی دوخته شده بود تا شاید کمی از نگرانی هایش را بهبود بخشد.

انتظارش بیهوده بود. تلفنش را برداشت و زنگ زد اما خاموش بود. از ویلا بیرون رفت و روی پله ها نشست. صدای جیرجیرک هایی که سکوت شب را درهم شکسته بودند، بنظرش زیادی بلند می آمد. سرش را روی زانوانش گذاشت و موهای پریشانش از روی شانه آویزان شدند.

دلش یک آرامش ابدی می خواست؛ همان آغوشی که بی منت، تمام ذهنش را از بدی ها، درماندگی ها و بی تابی های گذشته اش پاک می کرد.

هنوز هم هزاران سوال بی جواب در سرش جولان میداد اما خسته تر از آن بود که بتواند به فکر کردن هایش ادامه دهد.

نفهمید چقدر گذشت که احساس بی وزنی کرد و انگار که در عالم خواب، به پرواز درآمد.

حامی با دیدن حال زارش، مثل همیشه دلش به درد آمده و در آغوشش گرفته بود. اخم هایش پیوندی سرسختانه خورده بودند و تصمیم جدیدی که گرفته بود، هنوز هم رد پررنگی در ذهنش برجای گذشته بود و قصد کوتاه آمدن نداشت. اما نمی توانست نسبت به حال بدش بی تفاوت باشد.

کمکش کرد تا روی تخت بخوابد. خودش هم کنارش روی زمین نشست و به پلک های بسته اش خیره شد. دست برد و موهایش را نوازش کرد. انگشت اشاره اش روی پیشانی اش نشست و ابرویش را نوازش کرد. دلتنگ شد. درمانده شد و احساس خستگی کرد. انگار که در این رابطه، مدام دویده بود و به هیچ کجا نرسیده بود. این نرسیدن، آزارش می داد و خستگی هایش را روی سرش می کوبید.

باید تمامش می کرد. این علاقه به هیچ کجا نمی رسید وقتی که با وجود هیراد، آن اندک علاقه آیسان هم پوچ شده بود. خودش گفته بود که هیچ احساسی درکار نبوده و آن عشق آتشینی که به هیراد داشته را با او تجربه نکرده است.

باید همینجا و همین لحظه، روی علاقه اش خط قرمز می کشید و می رفت؛ برای همیشه.

اشکی گوشه چشمش را تر کرد. با سماجت، پسش زد و به خودش نهیب زد. روی تخت نشست و برای آخرین بار، به تصویر چشم های بسته اش خیره شد. خم شد و پیشانی اش را عمیق و طولانی بوسید. پلک های آیسان لرزید اما قبل از آنکه هوشیاری اش را بدست بیاورد، کاغذی را که از قبل نوشته بود، روی عسلی کنار تخت گذاشت و به سرعت، راهِ پله ها را در پیش گرفت.

نباید پایِ رفتنش سست می شد.

کلید را در قفل چرخاند و با احتیاط وارد شد. رو به پرستش اشاره کرد تا برق را روشن کند. پرستش، بسته های خرید را روی زمین گذاشت و فورا چراغ را روشن کرد. هیراد، آراد را به اتاقش برد و روی تخت گذاشت. چراغ کنار تخت را روشن کرد و نور ملایمی، اتاق را در بر گرفت. از اتاق بیرون رفت و درب را با احتیاط بست. پرستش، بسته های خرید را جابجا کرد و شالش را که روی شانه اش افتاده بود، برداشت و روی پشتی مبل گذاشت. دکمه های مانتوی مشکی رنگش را باز کرد و قبل از آنکه از تنش خارج کند، نگاهی گذرا به لباسش انداخت. از عروسکی بودنش خجالت کشید و ترجیح داد مانتو را از تنش خارج نکند.

نگاه محبت آمیزی به هیراد که از اتاق آراد بیرون می آمد، انداخت و لب زد:

« بشین تا چای آماده کنم؛ خستگیت در بره. »

هیراد، ابروهایش را بالا انداخت:

« نه دیگه. خونه مامان خوردیم؛ میل ندارم. »

روی زمین نشست و پاکت خرید را جلو کشید. به پرستش هم اشاره کرد تا جلو برود.

پرستش هم مقابلش نشست و با ذوقی آشکار به پاکت های خریدشان خیره شد. هیراد اشاره ای به مانتوی تنش کرد و لب زد:

« بِکن دیگه. منتظر چی هستی؟ »

پرستش خندید و با حالتی معذب زمزمه کرد:

« راحتم. »

هیراد شانه اش را گرفت و مانتو را از تنش خارج کرد:

« من ناراحتم عزیزم. اصلا چه معنی می ده آدم جلو شوهرش چادر چاقچور کنه؟ »

پرستش دست روی دست هیراد گذاشت:

« خوب نیست لباسم. »

هیراد نگاهی متعجب به تی شرت ساده و عروسکی اش انداخت:

« به این خوبی. اما من حرفی ندارم اگه ناراحتی، درش میارم. »

نگاهش رنگ شیطنت و خباثت گرفته بود و چشم های پرستش از آن همه پرو بودنش، گرد شدند:

« وای که چقدر پرویی تو! »

مشت هایش سینه هیراد را هدف گرفته بودند و هیراد قهقهه میزد و مهارشان می کرد:

« چیه مگه؟ زنمی، حقمی، عشقمی...تا الانم اگه رعایت کردم خیلی آقا بودم. »

یک دستش را دور کمر پرستش حلقه کرد و مشت هایش را در دست آزادش گرفت و روی صورتش خم شد:

« چی میشه اگه امشب نخوام آقا باشم؟ »

پرستش قهقهه زد و پیشانی اش را به پیشانی هیراد چسباند:

« ینی میخوای خانوم باشی؟ »

هیراد، در آغوشش کشید و پاهای پرستش را از کنار پهلوی خودش رد کرد و دست های پرستش دور گردنش حلقه شد.

هنوز هم صورت پرستش پر از خنده بود اما عمق نگاه هیراد، برق داشت و رفته رفته لبخندش محو میشد:

« یعنی یکم از حد و مرزام فراتر برم. »

پرستش اخم کرد:

« نخیرم. من نمیخوام. »

خودش هم از حرفش مطمئن نبود. نخواستن هیراد چیزی غیرممکن شده بود و خوب می دانست که عشقش هر لحظه عمق بیشتری می گرفت و دلش می خواست در آن آغوش گرم، غرق شود و با آن بوسه های آتشینش ذوب شود.

با نگاه هیراد که روی لب های مرطوبش ثابت مانده بود، چیزی در دلش تکان خورد و ضربان قلبش شدت گرفت. دستش بالا آمد و روی لب های هیراد نشست. نگاه هیراد تا چشم هایش کشیده شد:

« ببخشید عشقم. »

تا پرستش دلیل معذرت خواهی اش را کشف کند، لباس عروسکی‌اش روی زمین افتاد و تنش غرق بوسه های پر از خواستن هیراد شد. مقاومت کرد اما رفته رفته در حس عجیبی که تنش را احاطه کرده بود، غرق شد. انگار که میان زمین و هوا معلق بود و سرش خواب رفته بود. دست های مشت شده اش کنار تنش رها شدند و خودش را به دست نوازش های هیراد سپرد.

لب هایش اسیر بوسه های بی وقفه هیراد شد و دست هایش دور گردنش حلقه شد و موهایش را نوازش کرد. هیراد به نفس نفس افتاده بود وقتی کمی فاصله گرفت و غرق نگاهش شد:

« عشقم بهت تمومی نداره. نمی دونی چقدر خواستنی شده بودی توی اون لباس که..»

خنده ی پرستش کوتاه و پر از اضطراب بود. از خودش مطمئن نبود. می ترسید که خواستنِ هیراد به همان زودی تمام شود. دلش پیشروی می خواست و نمی خواست.

در آن لحظه به هزاران چیز مختلف فکر کرد؛ از خوب بودن ظاهرش در آن وضعیت جدید گرفته تا مورد پسند واقع شدن نقاط ممنوعه ای که برای مردِ عاشق پیش رویش، حلال بود. نگاه نگرانش، چشم های هیراد را جستجو کرد و چیزی جز عشق و دلدادگی ندید. هیراد، تردید نگاهش را حس کرد و بار دیگر لب هایش را هدف بوسه هایش قرار داد. دستش از روی شانه اش پایین آمد و با لمس برآمدگی هایش، موج جدیدی از احساسات مختلف، به تن پرستش هجوم آورد و تکان سختی خورد.

طوری که هیراد مجال داد و بدون آنکه کوچکترین تغییری در وضعیتشان پیش بیاورد، در چشم های پر از ترس پرستش خیره شد و با صدایی که حالا خش گرفته و از خواستنی عجیب دم میزد، زمزمه کرد:

« چیه عشقم؟ نترس از چیزی. من اینجام. اینجام که احساس امنیت کنی و از هیچی و هیچکی نترسی. »

صدایش لرز داشت:

« هیراد...من...»

کلمه ها از ذهنش فراری شدند و هیراد باز هم لب هایش را بوسید:

« تو چی عشقم؟ »

دست هایش کارشان را از سر گفتند و تمام تن پرستش دچار ضعف شد. هیراد از روی تنش بلند شد و پیراهنش را بیرون کشید. انگار که می خواست بی هیچ مانعی، گرمای دیوانه کننده ای که از تن معشوقش متصاعد می شد را حس کند. دست های پرستش روی بالاتنه اش نشست و عقب کشید. در خودش جمع شد و افکار منفی مثل موریانه ذهنش را خورد.

هیراد کتفش را گرفت و به سمت خودش کشید:

« چیه عمرم؟ نگران چیزی نباش. یکم عشق بازی که به جایی برنمیخوره. اگه بهم اعتماد داری همه چیو بسپر دستم. »

پرستش سرش را در سینه هیراد مخفی کرد و دست هایش دور کمرش حلقه شد:

« خوبم؟ »

هیراد معنای حرفش را درک نکرد و برای چند لحظه خاموش ماند:

« یعنی چی؟ »

ناخن های پرستش در کمرش فرو رفت و لرزش دست هایش را به رخ کشید:

« یعنی اینکه تو می پسندی اینجوری؟ »

هیراد خندید. حلقه دست هایش را محکم تر کرد و روی سرشانه اش را بوسید:

« نه راستش. »

نگاه پرستش بالا کشیده شد و با بغض و نگرانی نگاهش کرد:

« خوب نیستن؟یعنی...کوچیکه؟ »

هیراد قهقهه زد و دو طرف صورتش را گرفت و غرق بوسه کرد. لب زیرنش را میان دندان هایش فشرد و در چشم هایش خیره شد. باز هم از آن همه ترس و نگرانی دخترانه ی معشوقش خندید و دلش برای آن همه پاک بودن و صفر کیلومتر بودنش لرزید. دست برد و قفل لباسش را باز کرد و خیره در چشم های گشاد شده از تعجب پرستش، لب زد:

« اونجوری دوست نداشتم. ولی اینجوری دوست دارم. »

حالشان حال عجیبی بود. انگار که تمام دنیا در آن لحظه به تماشای عشق پاکشان نشسته بودند و آن دو، از حرارت تن یکدیگر، ذوب می شدند و با هر بوسه ای، جان تازه می گرفتند. برای لحظه ای هیراد، غرق نگاهش شد. دست برد و اخم روی پیشانی اش را گرفت:

« چیه عشقم؟ چرا اخم کردی؟ خوشت نمیاد؟ »

دست پرستش دور گردنش حلقه شد و خودش را بیشتر و بیشتر، در آغوش پر از محبتش پنهان کرد؛ انگار که از آن وضعیتش خجالت میکشید:

« نه دوست دارم. انقدر دوست دارم که می ترسم. »

هیراد خندید.

بی شک، عاشق ترین مرد روی زمین بود و از آنطور اعتراف کردن پرستش، غرق بی تکرارترین احساسات عمرش شده بود:

« می دونی خیلی برام خاصی؟ »

پرستش به تکان دادن سرش اکتفا کرد و هیراد خندید:

« نمی دونستی؟ »

از جا برخاست و سفت و سخت، پرستش را در آغوشش، نگه داشت. پرستش جیغ کوتاهی کشید و حلقه دست هایش محکمتر شد:

« چیکار می کنی دیوونه؟ »

هیراد موهایش را گرفت و سرش را به عقب متمایل کرد. تا جایی که مجبور شد، نگاه براقش را به چشم های وحشی و خواستی هیراد، گره بزند. قاطع و مسحور کننده، با نگاهی که جدیتش نفس پرستش را بند آورده بود، لب زد:

« دوستت دارم؛ تا پای جون. »

لبخندی تا گوشه ی لب های پرستش آمد و نگاه عاشقانه اش، دل برد. هیراد، منتظر، نگاهش کرد:

« تو چی؟ »

پرستش خندید و لب هایش را به استقبال لب های هیراد برد و اینبار او، پیش قدم شد. بوسه هایشان اوج گرفت و لحظه ای بعد، کمر پرستش، خنکی پتوی روی تخت را احساس کرد و تنِ داغ هیراد، تضاد جالبی روی پوست به لرز نشسته اش ایجاد کرد.

حالا دیگر خجالت نمی کشید و با تمام عشقی که داشت، جواب عاشقانه های پر شور هیراد را می داد و غرق لذت و خواستنش می کرد.

برای لحظه ای هیراد، فاصله گرفت و نگاهش کرد:

« هنوز منتظرم. »

پرستش لب گزید و دستش میان موهای خوش حالت هیراد، مشت شد:

« من عاشقتم. »

بار دیگر، تاریکی شب، شاهد بهم پیوستنشان بود و فقط خدا می دانست که چه مقاومت هایی خرج شد تا حریم میانشان شکسته نشود.

در این میان، زمزمه های عاشقانه هیراد بود که دل پرستش را نرم می کرد و قوت قلب می داد. میفهمید که برای مرد با تجربه اش، بکر و متفاوت است. می فهمید که خواستن هیراد، علاقه ای معمولی نیست و او را متفاوت با تمام دخترانی که در زندگی اش نقش داشته اند، دوست دارد.

عشق ورزیدنش متفاوت ترین عشق ورزیدنی بود که تا به حال خرج هیچیک از اطرافیانش نکرده بود. می فهمید که این هیرادِ خواستنی اش، زندگی را دوباره تجربه کرده و اینبار، متفاوت از گذشته ی سیاهش، سعی در جبران تمام بدی هایش دارد.

علاقه اش بوی موقت بودن نمی داد؛ بوی دلسرد شدن و نیمه راه ماندن نمی داد و همان، پرستش را عاشق تر از لحظه های پیشینش می کرد.

این هیرادی که اینگونه پاک و با احتیاط، اما پرشور، عشق می ورزید؛ متفاوت با هیرادِ تمام سال هایش بود و پرستش این را به خوبی درک کرده بود.

دم دمای صبح بود و هنوز هم خواب برایشان بی مفهوم بود. حرف از عاشقانه هایشان انتها نداشت و آرامش بود که به قلب هایشان سرازیر میشد. پرستش، سرش را روی سینه موآلود هیراد جابجا کرد و در چشم هایش خیره شد:

« نخیرم. من به این زودیا بچه نمیخوام. فعلا آراد رو میخوام بهش برسم و در کنارشم درسمو بخونم. اصلا خدا رو چه دیدی؟ شاید بخوام برم خارج از کشور درسمو ادامه بدم. »

هیراد، موهایش را بوسید:

« بدون اجازه من که نمی تونی بری. »

پرستش اخم کرد و عصبانیت، صورتش را سرخ کرد:

« نگو این همه زحمت کشیدم که تو مانعم بشی! »

هیراد قهقهه زد:

« همینه که هست. باید بمونی ور دل خودم. »

مشت های پرستش روی شانه اش فرود آمد:

« اصلا من نمیخوام. جوابم بهت منفیه. »

خیز برداشت و خواست دور شود که هیراد دستش را گرفت و او را محکم در آغوش گرفت:

« اینجوری بلبل زبونی میکنی، تضمین نمیکنم به قولم پایبند بمونما. »

پرستش تقلا کرد:

« شوهر زورگو نمیخوام. »

هیراد، سرشانه اش را گاز گرفت و غرید:

« هرچی که هستم، مجبوری منو بخوای. انقدر عاشقتم که کوتاه نمیام از داشتنت عسلی. »

پرستش به حرف هایی که میزد اعتقاد نداشت اما لجبازی اش گرفته بود:

« اصلا هم مجبور نیستم. اگه واقعا دوسم داشتی، یه کاری می کردی پیشرفت کنم. »

بغض کرد و هیراد با تعجب نگاهش کرد:

« عزیزم؟ »

قطره ای اشک از چشمانش پایین ریخت و هیراد پر تعجب تر از قبل زمزمه کرد:

« دیوونه دارم سربه سرت میذارم. من از خدامه تو پیشرفت کنی. بعدم یه عالمه برنامه دارم برات که ترجیح میدم فعلا چیزی درموردش نگم. »

نگاه پرستش، ذوق زده شد و اشکش را پاک کرد:

« بگو دیگه. چه برنامه ای؟ »

هیراد خندید و صدای خنده اش با زنگ تلفن پرستش درهم آمیخت. نگاه هر دو، پر از تعجب و بهت شد و هیراد برای پیدا کردن تلفنش به سمت پذیرایی پا تند کرد. به محض فاصله گرفتنش، پرستش لرز کرد و خودش را زیر پتو پنهان کرد.

بعد از چند لحظه، هیراد با چهره ای آشفته مقابلش ظاهر شد و تلفن به دست، نگاهش کرد.

پرستش، از طرز نگاه و نگرانی زیادی که در چشم هایش موج میزد، پتو را دور خودش پیچید و نیم خیز شد:

« چی شده؟ کیه؟ »

تلفن قطع شده بود که هیراد به حرف آمد:

« آیسان بود. »

پرستش، هول و مضطرب از جا برخاست و همان چند قدمی که برداشت، به نفس نفس افتاد؛ انگار که مسافتی طولانی را دویده بود:

« چیکار داشت؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت و پرستش تلفن را از دستش گرفت و با دست هایی که لرزششان زیادی به چشم می آمد، شماره را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای بغض آلود آیسان در تلفن پیچید:

« پرستش؟ »

-جانم؟ چی شده؟ کجایی؟ چرا گریه می کنی؟

- تو از حامی خبر نداری؟

لحن پرستش رنگ بهت و حیرت گرفت:

« حامی؟ »

صدای هق هق آیسان بلند شد و نفسش برای لحظه ای قطع شد:

« رفته...اونم تنهام گذاشت...نباید می رفت...نباید تو این شرایط ولم می کرد...»

-چی میگی آیسان؟ کجایی الان؟

-صبح پاشدم دیدم برام نوشته یه راننده مطمئن میاد دنبالم و تا خونه می رسونم. خودشم میره و برای همیشه ترکم میکنه تا به زندگیم برسم.

هق زد و نالید:

« باورم نمیشه که ازم معذرت خواهی کرده بود. »

انگار که در حال خودش نبود و متوجه حرف هایش نمیشد:

« میفهمی؟ حامی که انقدر خوب بود، ازم معذرت خواهی کرده که نتونسته اونی باشه که من میخوام. نتونسته عاشقم کنه... وای خدا دارم دیوونه میشم پرستش. کجا می تونم پیداش کنم؟ تو می دونی...من می دونم که تو می دونی و نمیخوای بهم بگی. »

نگاه پرستش رنگ بغض گرفته بود و با چشم هایی به اشک نشسته، هیراد را نگاه می کرد و انگار که منتظر جوابی از جانبش بود. بعد از چند لحظه از صدای گریه های آیسان کلافه شد و گفت:

« آیسان جان..گوش کن قربونت برم..با همون راننده ای که حامی گفته بیا تهران..بیا باهم حرف میزنیم..لازم باشه باهم پیداش میکنیم..تو فقط بیا..»

تماس قطع شد و پرستش مات شد. شوک بزرگی بود و آمادگی چنین اتفاقی نداشت. تنش بیش از پیش یخ زده بود و تنها کاری که از دستش برمی آمد، پناه بردن به آغوش امنی بود که این روزها تنها تکیه گاهش به حساب می آمد. دست های هیراد، نوازش را از سر گرفتند و بوسه ای روی موهایش گذاشت:

« ناراحت نباش خانومی. تمام مشکلاتو باهم پشت سر میذاریم. نمی ذارم چیزی حل نشده بمونه. بهت قول میدم. »

دل پرستش گرم شد و نفس عمیقی کشید. به مردش اعتماد داشت و خوب می دانست که همه چیز را حل خواهد کرد.

کجا باید برم، یه دنیا خاطرهت تو رو یادم نیاره؟

کجا باید برم، که یک شب فکر تو منو راحت بذاره؟

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره؟

محاله مثل من، توی این حال بد کسی طاقت بیاره...

کجا باید برم، که تو هر ثانیهم، تو رو اونجا نبینم؟

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم؟

قراره بعد تو، چه روزاییو من تو تنهایی ببینم؟

دیگه هرجا برم، چه فرقی میکنه؟ ازعشق تو همینم....

جوونیمو سفر کردم...

که از تو دور شم یک دم...

منو هرجور می بینی، شبیه یک سفرنامم..شبیه یک سفرنامم...

برای هزارمین بار، آن اهنگ را شنید و همخوانی کرد. به طرز دردناکی، حال خودش بود. نمی دانست کجا برود تا از عشقی که گریبانش را گرفته بود و رهایش نمی کرد، آسوده شود.

فقط تصمیم گرفته بود، دور شود و به جایی برود که هیچ نشانی از آیسان نداشته باشد. از جای جای تهران، خاطره داشتند. تمام زندگی‌اش را وقف کرده بود تا دلش نرم شود و کمی عشق بورزد اما زمانی به خودش آمد که آیسان تمام محبت هایش را مثل پتک، روی سرش کوبید بود و گفته بود که هیچ احساسی ندارد.

هر زمانی که از رفتن پشیمان میشد، آن حرف ها را در سرش مرور می کرد و مصمم تر از قبل به راهش ادامه می داد.

احساس خستگی شدیدی داشت. به مقصد مورد نظرش رسید و وسایلش را از ماشین برداشت. دسته کلید را کمی در دست هایش جابجا کرد و کلید مورد نظر را پیدا کرد. قفل درب را باز کرد و موجی از بادی خنک و دل پذیر، تنش را جلا داد.

باید به دور از هیاهوی شهر و هوایی که معشوقش در آن نفس می کشید، کمی به قلب و مغز و اعصابش استراحت می داد. دیگر طاقت شکستن نداشت.

**

نگاهش را به چشم های اشکی آیسان دوخت و لیوان شربت را مقابلش گرفت:

« اینو بخور. »

آیسان به شدت لیوان را پس زد:

« نمیخوام. فقط بگو کجاست. »

پرستش پوف کلافه ای کشید:

« به خدا نمی دونم. هیرادم...»

ناگهان حرفش نیمه تمام ماند و با نگاهی نگران، عکس العمل آیسان را که پوزخند میزد، نگریست:

« چیه؟ خودتم خجالت میکشی از کاری که کردی؟ »

پرستش، مغموم و سربه زیر، لیوان شربت را روی میز گذاشت و دست هایش را درهم گره کرد:

« نه باید حرف بزنیم. می خواستم بگم هیراد زنگ زد خونشون ولی ظاهرا یه سر اومده، وسایلشو برداشته و گفته چند روز میره سفر. هرچی هم مادرش پرسیده مراسم خواستگاری چی شده؛ جواب نداده و گفته کلا پشیمون شده از ازدواج. »

ابروی آیسان از فشار عصبی، پرید و روی شقیقه اش تیر کشید. دستش روی پیشانی اش نشست و طوری با انگشت هایش، پوست سرش را دست کشید؛ که انگار می خواست، درد را جابجا کند. مثل مسخ شده ها، روی دیوار مقابلش زل زد و زمزمه کرد:

« کلا پشیمون شده؟ »

نفسش برای لحظه ای قطع شد. خلا حضورش زیادی حس می شد و او خیلی وقت بود که زندگی کردن بدون حامی را بلد نبود.

از جا برخاست و بند کیفش در دستش فشرده شد. نگاهی به پرستش که پا به پایش بلند شده بود، انداخت و لب زد:

« باید برم. »

مجال نداد و به سمت درب خانه رفت که بازویش در دست پرستش فشرده شد:

« کجا آیسان؟ صبر کن حرف بزنیم. »

آیسان پوزخند زد و با بغضی که تمام گلویش را گرفته بود، لب زد:

« من هیچ حرفی ندارم. »

پرستش، مقابلش ایستاد و بازوهایش را فشرد:

« من حرف دارم آیسان. تو رو خدا لجبازی رو بذار کنار. من نمیخوام ازت دور شم. تو مثل خواهرم می مونی. »

آیسان دستش را پس کشید:

« آره خب. اگر خواهر بودنت به مامانت رفته باشه، تا اینجا هم خواهری رو در حقم تموم کردی. »

پلک های پرستش از شدت فشاری که تحمل می کرد و دم نمیزد، روی هم افتاد و غرید:

« نمیشه هرچی به زبونت میاد بگی و آتش بزنی. یا بشین باهم حرف بزنیم و بفهمم مشکلت چیه؛ یا برو به سلامت و همینجا همه چی تموم میشه برام. من برای خانوادم حرمت قائلم؛ برای مادرم از همه بیشتر. پس بشین سنگاتو وا بکن و انقدر زخم نزن. منم صبرم حدی داره. یهو دیدی زدم زیر همه چی و تو این شرایط ولت کردم. »

شانه اش را به عقب هل داد و رهایش کرد. چند قدمی، عصبی برداشت و دوباره به سمت آیسان برگشت و انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد:

« اینم بدون من تا الان اگه کوتاه اومدم برای این نبوده که به تو خیانت کردم. فقط و فقط برای این بوده که خیلی دوستت دارم و طاقت اینجوری دیدنت رو ندارم. قرارم نبود تا همیشه ازت مخفی بمونه. به خواست حامی سکوت کردیم تا برید پیش مشاور و به راهش پیش بریم. چون همه از عکس العمل تو می ترسیدیم. مخصوصا حامی بیچاره که نمی دونست از عشقی که بهت داره چیکار کنه. الانم که یه بلایی سرش آوردی، سر گذاشته به بیابون. یکم به خودت بیا آیسان. یکم بفهم داری چیکار میکنی. تو کسیو از دست دادی که بهت هیچ علاقه ای نداشت؛ درواقع چیزی رو از دست ندادی. اما حامی رو از دست دادن، حماقت محضه. چون خودتم دوسش داری و نمیفهمی. چون عاشقش شدی اما به چشمت نمیاد. تا کی می خوای ادای آدمای احمق رو در بیاری؟ تو با از دست دادن حامی، همه چیو از دست میدی. ولی الان نزدیک به ۲ ساله که هیراد نیست. چی شد؟ چه اتفاقی برای زندگیت افتاد؛ غیر از اینکه حامی رو جون به سر کردی؟ کاری کردی که بدبخت جرات نکنه بهت بگه هیراد بهوش اومده و حافظش از دست رفته. بعد از این همه وقت، خود حامی هم نمی دونست حافظشو بدست آورده. حتی منم نمی دونستم تا چندوقت پیش. »

شانه های آیسان خمیده شده بود و پشتش را به دیوار تکیه داده بود. ته دلش از هجوم آن همه اتفاقات پی در پی، خالی شده بود و قدرت تشخیصش به صفر رسیده بود. حرف ها را کنار هم میچید و به هیچ می رسید.

پرستش مقابلش ایستاد و شانه هایش را گرفت:

« ببین آیسان چیکار کردی با خودتون. اصلا فراموش کن که بین منو هیراد چیزی هست. فکر کن هنوز مجرده و حافظشم بدست آورده. واقعا ارزش داره کسی مثل حامی رو از دست دادن؟ دوست داری به دورانی برگردی که کارت گریه و تحقیر شدن از سمت هیراد بود؟ حامی به تو ارزش داد. براش مهم بودی و هستی. حتی با رفتنشم بهت ثابت کرد که برات ارزش قائل شده. چون بنظرم از عشقش گذشته. اول از همه خودشو زیر پا له کرده که تونسته بره. واقعا هیراد، ارزش این همه خسارت به زندگیتو داره؟ »

نگاه به اشک نشسته آیسان بالا آمد و قفلِ نگاه پر از سوالِ پرستش شد:

« الان...واقعا دلم...یعنی دلم میخواد که...حامی برگرده...نمی دونم می فهمی یا نه؟ یه حس خلا دارم. یه حسی که چنگ انداخته به گلوم و انگار که دیگه هیراد به چشم نمیاد. نمی دونم عشقه یا نه..نمی دونم عادته یا نه...ولی داره دیوونم میکنه...»

زانوانش سست شد و هق زد:

« داره دیوونم می کنه پرستش. »

پرستش در آغوشش کشید و همدردی کرد. اشک های او هم روی گونه اش روان شدند و دلش از آن همه عذابی که آیسان می کشید، لرزید:

« عزیزم تو واقعا عاشقش شدی اما چون همیشه بوده و محبت کرده، به چشمت نمیومده. ولی واقعا با حرفات خوردش کردی. بنظرم فرصت بده که برگرده. اگر بخوای می شینم و مو به مو، اتفاقایی که افتاده رو برات میگم. بعدشم با هم می گردیم پیداش می کنیم؛ خوبه؟ »

آیسان اشک هایش را پاک کرد و سرش را به معنای تایید، تکان داد. از دست دادن، برایش مثل کابوسی شوم شده بود و اینبار می ترسید که حامیِ تمام روزهای سختش را از دست بدهد. می ترسید که دیگر جای جبرانی نباشد و تمام زخم هایش، سر باز کنند و عفونتش تمامِ زندگیِ پر از نادیده گرفته شدنش را در بر بگیرد. هنوز هم رگه هایی از دلخوری در وجودش بود اما تصمیم گرفته بود به تک تک حرف های پرستش گوش دهد و شمشیری که از رو بسته بود را غلاف کند. هر دو روی تخت نشستند و پرستش به حرف آمد:

« اول تو بگو؛ قضیه مامانامون چیه؟ »

آیسان خندید و شانه ای بالا انداخت:

« ولش کن. خیلی مسخره س. »

-یعنی سر مسخره بازی، این همه سال همو ندیدن؟

آیسان که احساس می کرد، کمرش در حال شکستن است، روی تخت دراز کشید و دست هایش را روی صورتش کشید؛ طوری که انگار می خواست تمام کلافگی اش را نابود کند:

« نمی دونم. اما قضیه عشقی بوده. »

چشم های پرستش از فرط تعجب گرد شدند:

« وا... مامان هیچوقت چیزی بهم نگفت. »

آرنج آیسان، ستون سرش شد و به نقطه ای خیره ماند. نگاه کردن به پرستش، برایش سخت شده بود:

« قضیه ازین قراره که چندین سال پیش، مامان من عاشق یه پسری میشه توی محلشون. خیلی می خواستش و میومده از عشق و علاقش به مامانت میگفته و درد و دل می کرده. بعد از چند سال، بالاخره طرف میاد خواستگاری و از اونجایی که مامان من، دختر ارشد بوده، فکر می کردن برای اون اومده و کلا مامان من چای می بره و همه چی برای اون بوده اما یهو وسط مراسم می فهمن خواستگاری برای مامان تو بوده و یکم جو بهم می ریزه چون مرسوم نبوده وقتی دختر بزرگتر و مجرد تو خونه هست، برای دختر کوچکتر برن خواستگاری. مراسم به اصرار خانواده بابات، میفته برای چند روز بعد و تو این مدتم مامان من

خیالش راحت بوده که مامانت جواب رد میده. مامانت بار اول جواب رد میده اما در کمال ناباوری، دفعه دوم، بعد از اینکه از اتاق میان بیرون، جواب مثبت میده و از اون روز رابطشون بهم می ریزه. خیلی مشکلات داشتن تا اینکه بابای تو کلا بساط زندگیتونو جمع میکنه و می رید شمال زندگی می کنید.

مامان منم یه چندوقت بعدش عروسی میکنه و منم خیلی زود بدنیا میام. مامان‌بزرگ و بابابزرگ که زنده بودن، مامانت میومده تهران سر میزده. ولی وقتی فوت میشن دیگه پاش بریده میشه و هرازگاهی میومده که اونم باباهامون نمی خواستن رفت و آمدی باشه. »

اخم های پرستش درهم رفت و فکرش به رابطه سراسر، عاشقانه ی پدر و مادرش کشیده شد. چنین چیزی برایش قابل هضم نبود و می دانست که مادرش چنین آدمی نیست. هرچند که در سن کمی ازدواج کرده بود اما نمی توانست چنین چیزی را در رابطه با مادرش بپذیرد:

« شاید یه دلیلی داشته. »

آیسان شانه ای بالا انداخت:

« نمی دونم. منم منتظرم دلیلای تو رو بشنوم و ببینم می تونم قانع شم یا نه. مامانم هیچوقت به خواهرش اجازه توضیح نداد. کلا از اول آدم لجبازی بود و روحیه ش با مامانت زمین تا آسمون فرق می کرد. هرچند خیلی بچه بودم که مامانتو می دیدم ولی همون موقعا هم می فهمیدم چقدر آروم و مهربونه. مامان من اما اینجوری نبوده هیچوقت. »

پرستش احساس گرما می کرد. می ترسید که با حرف زدن از احساساتی که دست هیچکدامشان نبود، ایسان را آزار دهد اما بالاخره باید سوء تفاهم های پیش آمده را رفع می کرد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، تمام گلویش خشک شده بود و هرازگاهی سرفه می کرد.

از همان روزی که حاج بابا فوت شده بود و او در پی آینده ای که تباه شده می دانست، دنبال کاری بود تا درآمد داشته باشد، شروع کرد و به روزی که برای اولین بار هیراد را دید و حس نفرت تمام وجودش را گرفت اما نگاه هیراد را غریبه دید، رسید. از بداخلاقی ها و ترس هایش گفت. از حس نفرتی که با تمام جانش احساسش می کرد و دلش می خواست سر به تن کسی که زندگی خواهرش را تباه کرده، نباشد، گفت.

همه را تمام و کمال تعریف می کرد و بغض رخنه کرده در گلوی آیسان را تشدید می کرد.

به دلدادگی هایشان رسید؛ به حسی که نفهمید چگونه تمام ذهن و قلبش را درگیر کرد و او از عذاب وجدانِ زنی که هیراد نداشت، خواب و خوراکش را از دست داده بود. همه را گفت و آیسان با بی رحمی فهمید که هیراد هیچوقت عاشقش نبوده. هیچوقت ذهن و فکرش درگیرش نبوده و تمام افکار دخترانه اش، حماقت محض بوده است.

در آن لحظه احساس احمق بودن داشت و دلش حامی را می خواست که به شانه هایش تکیه دهد و احساس حقارتی که در وجودش ریشه دوانده بود را زایل کند.

نگاهش به اشک نشسته بود اما خودش را وادار به نریختنشان می کرد تا حرف های پرستش را تمام و کمال، بشنود.

در آخر، پرستش را در آغوش کشید و در کمال ناباوری، زمزمه کرد:

« خوشحالم برات. »

تا پرستش به خودش بیاید، کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت. نباید تسلیم اشک هایش می شد. باید آن اندک غرورش را هم حفظ می کرد. حالا می فهمید که آن چند روزِ عاشقانه ای که با هیراد گذرانده بود هم در مقابل حسی که هیراد به پرستش داشت، هیچ بود. هیراد اینبار، واقعا عاشق شده بود و پرستش، خوشبخت ترین دختر دنیا بود.

تمام زندگی اش را سرِ انتظاری بیهوده تباه کرده بود؛ انتظاری که برای شنیدن دلیل هیراد داشت.

از آن دسته آدم هایی بود که تا حرف نمیزد، فکرش از بند احساساتش خلاص نمی شد.

حالا که ذهنش از فضای دوست داشتن هیراد فاصله زیادی گرفته بود، خلا حضور حامی را حتی بیشتر از چند دقیقه قبل، احساس می کرد و دلش دردمندتر از قبل شده بود.

در خیابانی که تمام افکار خامش را در آن جا میگذاشت، اشکش روی گونه اش روان شد اما اینبار برای حسی که از نبود حامی در وجودش قلیان افتاده بود و قلبش را می فشرد.

**

می خواست دنبال آیسان برود اما دیر بود و ترجیح می داد تنهایش بگذارد. انتظار چنین برخوردی نداشت و شک داشت که همه چیز را به همان سادگی پذیرفته باشد.

تلفنش را برداشت و به خانه شان زنگ زد. صدای مادرش در تلفن پیچید و دلگرمش کرد:

« سلام پرستش جانم. خوبی مامان؟ »

-سلام مامان. ممنون شما خوبی؟ تبسم خوبه؟

-مرسی عزیزدلم. هیراد و آراد چطورن؟

-ممنون همه خوبیم. اِم..مامان؟ مرتضی نیست؟

-نه بیرونه. چیزی شده؟

-راستش یه سوال دارم که...شاید بهتر باشه جلو مرتضی حرف نزنیم.

صدای سیمین با شک و تردید همراه شد:

« چیزی شده؟ »

-درمورد گذشته س. بین تو و خاله دقیقا چی شده؟

سیمین سکوت کرد و بعد از چند لحظه، صدای لرزانش به گوش رسید:

« چرا می پرسی؟ »

پرستش، نفس سنگینش را بیرون داد:

« راستش آیسان یه چیزایی گفت که من باور نمی کنم. یعنی چنین چیزی درمورد شما برام قابل درک نیست. »

-چی گفت؟

پرستش هرچه شنیده بود را تعریف کرد و سیمین در سکوت عجیبی فرو رفت. بعد از چند لحظه، انگار که بغضش را مهار کرد:

« من سنم خیلی کم بود که علی رو می دیدم تو محل و یه جورایی ازش خوشم میومد. تو سن بلوغ بودم و اکثر دخترا هم تو این سن عاشق میشن. منم از این قضیه مستثنی نبودم. علی هم خیلی سربه زیر و نجیب بود اما گاهی متوجه نگاه های محبت آمیزش می شدم. تا اینکه ثمین اومد و برام از عشقش گفت. نتونستم دلشو بشکنم؛ نتونستم بگم منم دوسش دارم. خواهر بزرگ ترم بود و منم جونم به جونش بسته بود. تصمیم گرفتم اون احساسو از خودم دور کنم و بهش فکر نکنم. وقتی اومدن خواستگاری و فهمیدم برای من اومدن، دنیا روی سرم خراب شد. درسته هنوزم دوسش داشتم؛ اما دلم برای خواهرم می سوخت. سری بعد که اومدن، توی اتاق به علی گفتم جوابم منفیه اما زیر بار نمی رفت و دلیل میخواست. من بهانه های مختلف می تراشیدم اما قبول نمی کرد. تا اینکه خودش گفت من می دونم ثمین یه حسایی داره و تو بخاطر اون داری منو رد می کنی. خلاصه که اون بار جوابم منفی بود و علی هم بهم گفت که برام ثابت میکنه که خواهرم علاقه ای بهش نداره. سری بعد که اومدن خواستگاری، تمام مدت بحث می کردیم و علی سعی داشت متقاعدم کنه. دست آخرم با دلیل و منطق بهم ثابت کرد که ثمین با کسی ارتباط داره و دوستن.

گفت من نمی تونم به ثمین اعتماد داشته باشم و حتی اگه ازدواج کنیم، زندگیمون هیچوقت خوب نخواهد شد. گفت که فقط و فقط منو می تونه دوست داشته باشه و اگه جواب منفی بدم، انقدر میره و میاد که هیچ بهانه ای نمونه. خلاصه که هرطور بود، جواب مثبتو از من گرفت و بعد ها من فهمیدم شوهر ثمین، دوستش بوده و حتی از علاقه ثمین نسبت به علی خبر داشته. این شد که برای علاقه ی خیلی زیادی که به ثمین داشته، زود بچه دار میشن تا به خیال خودش، ثمین به زندگی باهاش پایبند بشه؛ که البته شد اما خیلی درگیر بودن و تا مامان زنده بود به گوشم می رسید اخبارش. شوهرش نسبت به علی خیلی حساس بود و ثمین هم هیچوقت منو نبخشید. ما دوتا خواهر هم دیگه هیچوقت نتونستیم رابطمونو از سر بگیریم. »

نفس عمیقی کشید و بینی اش را بالا کشید. پرستش معترض شد:

« مامان جان..گریه چرا قربونت برم؟ »

صدای سیمین رو به تحلیل رفت:

« دلم برای علی تنگه. »

اشک های پرستش هم بدون هیچ مقدمه ای روان شدند و همان لحظه هیراد وارد خانه شد و نگاهش روی چشم های پرستش، با بهت همراه شد.

پرستش پلک هایش را به معنای سلام، روی هم فشرد و به سیمین گفت:

« قربونت برم گریه کن که آروم شی. مطمئنم انقدر بابام خوب بوده که بهترین جاهاست. »

هیراد سرش را پرسشی، به طرفین تکان داد و پرستش زیر لب "هیچی" گفت و شنید:

« آره واقعا. خدا رحمتش کنه و نور به قبرش بباره. برو مادر به زندگیت برس. منم برم شامو آماده کنم. کلی کار دارم. »

-باشه قربونت برم. خداحافظ.

سیمین هم خداحافظی کرد و تماس را قطع کردند.

هیراد جلو آمد و روی صورتش خم شد. اشک هایش را پاک کرد و پیشانی اش را بوسید:

« کی خانوممو اذیت کرده؟ »

پرستش خندید و با سر انگشت هایش، چشم هایش را فشرد تا از بارش بیشترشان جلوگیری کند:

« هیچی عزیزم. چیزی نیست. »

هیراد کنارش نشست و دست زیر چانه اش برد:

« با آیسان حرف زدی؟ »

پرستش سر تکان داد و هیراد گفت:

« می خوای بریم بیرون یکم حال و هوات عوض شه؟ »

پرستش خودش را در آغوشش انداخت و سرش را روی سینه اش فشرد:

« کجا مثلا؟ »

هیراد کمی فکر کرد:

« هرچی تو بگی. »

-بریم یه جایی که آرادم حال و هواش عوض شه.

هیراد روی موهایش را بوسید:

« باشه عشقم. پاشو حاضر شو. شامم بیرون می خوریم. »

**

فصل پنجم

دنباله لباسش روی زمین کشیده می شد و نگران کثیفی اش بود اما فیلم بردار مهلت نمی داد و مدام دستور میداد:

« از پله ها بیا پایین..لبخند داشته باش..همینطور بادکنکا رو روی هوا تکون می دی، برگرد به داماد نگاه کن و با یه لبخند شیطون، دستتو سمتش دراز کن...آقا داماد!...شما وقتی بهش رسیدی، روبروش وایسا و به سمت خودت بچرخونش...پیشونیشو ببوس و بعدم هردو نخ بادکنکا رو بگیرید و باهم رهاش کنید...هروقت گفتم ولش کنید..اگه خوب نشه، باید دوباره بریم...آماده اید؟ »

پرستش سر تکان داد. سنگینی لباسش خسته کننده شده بود و از صبح، درگیر عکس و ساختن کلیپ شده بودند. روزهای قبل هم که در گیر و دار عکس های اسپورتشان بودند و در حین خستگی زیادی که احساس می کرد، حس خوبی از تمام آن لحظات می گرفت و انگار که به تدریج، زندگی اش به ثمر می نشست. عشق زیادی که در قلبش احساس می کرد، هر لحظه عمق بیشتری می گرفت و با دیدن هیراد در آن کت و شلوار دامادی، دلش قنج می رفت.

هیراد، اخم ظریفی داشت و انگار که کلافه بنظر می رسید؛ حق داشت. این چند روز آنقدر دوندگی کرده بود که از پا افتاده بود و دلش یک آرامش بعد از مراسم را می خواست.

دستورات عکاس را انجام دادند و درست لحظه ای که مقابل هم ایستادند، پلک های خسته هیراد روی هم افتادند و لبخند محوی لب هایش را زینت داد. خم شد و نفسش را در گوش پرستش فوت کرد و گردن پرستش به سمت مخالف چرخید و لبخند عمیقی، ردیف دندان های یک دستش را به نمایش گذاشت. هیراد صدایش خش گرفته بود:

« پس چرا شب نمیشه؟ »

پرستش خندید و دست هیراد، بندِ نخ بادکنک شد و صدای فیلم بردار به گوش رسید:

« عالیه..حالا ولش کنید و به رفتنش نگاه کنید. »

رهایش کردند و هیراد، دوشادوش پرستش ایستاد و دستش را دور کمرش حلقه کرد و با لبخند گیرایی به ذوق و شوق پرستش و صورت معصومی که در ظاهر، آرایش چندانی نداشت اما از همیشه زیباتر و نفسگیرتر بنظر می رسید، خیره شد. فیلم بردار بعد از چند لحظه، ضبط تصاویر دلخواهش، دست زد و صدایش شوق داشت:

« عالی بود...عالی! »

تا یکی دو ساعت بعد هم مشغول فیلم برداری و عکس برداری بودند و دیگر جانی در پاهایشان نمانده بود.

بعد از تمام شدن کارشان، به سمت سالن عروسی حرکت کردند. تلفن هیراد زنگ خورد و با دیدن نام آیسان، تلفن را بدست پرستش داد:

« من پشت فرمونم خودت صحبت کن. »

پرستش تلفن را گرفت و قبل از آنکه روی آیفون بگذارد، گفت:

« خودت حرف بزن. »

هیراد با تعجب نگاهش کرد و خندید:

« سلام. »

-سلام خوبید؟ دارید میاید دیگه؟ گوشی پرستش که خاموشه کلا.

-آره آره..یه نیم ساعت دیگه می رسیم. مشکلی نیست؟ همه چی خوبه؟

آیسان مکث کرد و بعد از چند لحظه، صدای بغض آلودش به گوش رسید:

« همه چی خوبه فقط... منو دید اما انگار که ندید...مستقیم رفت سالن مردونه و انگار نه انگار که صداش زدم...انگار نه انگار که یک ماه تمام منتظرش بودم... دیگه اعصابم نمیکشه به خدا. کاش باهاش حرف میزدی. »

پرستش تلفن را از حالت آیفون خارج کرد و روی گوش خودش گذاشت:

« غصه نخور خواهری. درست میشه. اون فعلا حاضر نیست با کسی حرف بزنه. خودت که شاهد بودی چند بار. ولی نگران نباش. الانم دیدت احتمالا یکم نرم شه. خودشم بفهمه چقدر دلش تنگ بوده. »

صدایش رنگ حسرت داشت:

« نمی دونم. به خدا دیگه نای جنگیدن ندارم. ببخش شما هم ناراحت کردم. زودتر بیاید که بیشتر مهمونا رسیدن. »

-باشه فدات شم. نبینم عروسی من ناراحتیا...خوش بگذرون حسابی..همه اینا درست میشه.

صدای آیسان رو به تحلیل رفته بود:

« امیدوارم. برو قربونت برم. »

خداحافظی کردند و دست پرستش در دست گرم و مردانه هیراد جای گرفت:

« بپیچونیم بریم خونمون؟ »

-اِ..زشته عزیزم.

نگاه هیراد تا چشم هایش کشیده شد. لبخند کجی روی لب هایش نشست و با شیطنت گفت:

« دیگه بسه هرچی صبر کردم. تا همین الانشم زیادی مقاومت کردم. همون چهار تا عکس و یکی دو تا فیلم بسه دیگه. بقیه هم شام می خورن می رن خونه هاشون. »

پرستش خندید اما حرص می خورد:

« دیوونه شدی؟ عروسی بدون عروس داماد معنی نداره که. »

هیراد راهنما زد و پیچید:

« ما بهش معنی می دیم. »

پرستش جیغ زد:

« هیراد ابرومونو نبر. برگرد زشته به خدا. »

هیراد از شدت خنده، قهقهه میزد و شانه هایش می لرزید. دستش را دور شانه پرستش حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید و روی شقیقه اش را بوسید:

« قربونت برم که انقدر ساده ای. »

باز هم راهنما زد و در خیابان دیگری پیچید و بعد از چند لحظه، مقابل پارکینگ تالار ایستاد و دست پرستش را به لب هایش نزدیک کرد و عمیق و طولانی بوسید:

« امشب برام قشنگ ترین شب دنیاست. »

کلاه شنل پرستش را روی صورتش کشید و نگاه موشکافانه اش، از بالا تا پایین لباسش را پیمود:

« دوست ندارم کسی زیباییاتو ببینه. مال منن فقط. »

-دیوونه. ترسیدم خب!

هیراد خندید و ماشین را داخل باغ برد. کم کم جمعیت بیشتری ماشینشان را احاطه کردند. پیاده شد و درب سمت پرستش را باز کرد. کمکش کرد تا پیاده شود. سیمین اسفند دود می کرد و ثمین با ذوق آشکاری نگاهش می کرد. پشیمان بود که آن همه سال، خودش را از داشتن خواهرش محروم کرده بود؛ شاهد بزرگ شدن خواهرزاده اش نبود و حالا برای عروسی اش آمده بود و عجیب بود که با دیدنش، قند در دلش اب می شد و قربان صدقه اش می رفت.

مهین دخت و مهین زاد هم دست می زدند و شاد بودند. مهین زاد از غصه ی حامی شکسته تر شده بود اما با آرایش نسبتا غلیظی توانسته بود پیری صورتش را بپوشاند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و چند لحظه بعد، در سالن زنانه بودند و همه مهمان ها مقابل پایشان ایستادند. صدای دست و کل کشیدن ها، در تمام سالن پیچیده بود. هیراد و پرستش به سمت جایگاه عروس و داماد رفتند و چند نفری، شروع به رقص و پایکوبی کردند. نگاه جستجوگر پرستش در سالن و در پیِ آراد بود. آیسان جلو رفت و در گوشش با صدای نسبتا بلندی که هنوز هم با وجود صدای آهنگ، به زحمت شنیده می شد، گفت:

« چی می خوای خوشگلم؟ »

-آراد کجاست؟

-نگران نباش. پیش بابا بزرگشه. حالا چند دقیقه دیگه میارنش.

دل آیسان شور می زد اما حواسش به همه چیز بود و در سالن می چرخید و مهمان نوازی می کرد. دختر پنج ساله ای بازویش را کشید و مجبور شد خم شود تا صدایش را بشنود:

« خاله یه آقاهه اومده می گه مهین زاد رو صدا کنم. مهین زاد کیه؟ »

آیسان گونه اش را بوسید:

« مرسی خاله خودم میرم. »

با همان وضعیت و موهایی که به زیباترین شکل، شینیون شده بودند، در آستانه درب ظاهر شد و با دیدن حامی که آراد را در آغوش داشت، دلش فرو ریخت. دلتنگی با قدرت بیشتری نمود پیدا کرد و دست و پایش را سست کرد. نفس کم اورده بود و نگاهش از نیمرخ دوست داشتنی حامی جدا نمیشد. جلو رفت و با صدای لرزانی سلام کرد.

نگاه حامی روی صورتش چرخید و اخم هایش درهم شد. صدای آهنگ کمتر به گوش می رسید و تردد زیادی نبود.

حامی جلوتر رفت و نگاهش سخت شد:

« مگه نگفتم مهین زاد؟ تو مهین زادی؟ »

بغض با تمام قوا، راه گلوی آیسان را پیش گرفت و لب هایش لرزید:

« حامی... باید حرف بزنیم...»

حامی، آراد را به آغوشش سپرد. صورتش به سرخی میزد:

« حالا اومدیم و بجای من یه خر دیگه بود؛ باید با این وضعیت میومدی؟ قشنگ معلومه که چقدر برات اهمیت داشتم..»

بدون ذره ای مهلت دادن به آیسان، رفت و راهِ پله ها را در پیش گرفت.

اشک به چشم های آیسان هجوم آورد. دلش از حس غریبی چنگ خورد؛ دلتنگی و حس نادیده گرفته شدن؛ حسی که انگار نمی خواست دست از سرش بردارد.

ای کاش زودتر همه چیز تمام میشد و از آن برهوتِ بی پایانشان خلاص می شدند. اما افسوس که حامی حتی فرصت حرف زدن نمی داد.

پرستش به آرادی که با کت و شلوار آبی رنگی در بغل آیسان جای گرفته بود و با تعجب به همه چیز نگاه می کرد، خیره شد و دلش برای در آغوش کشیدنش پر کشید. نوبت رقص عروس و داماد شد. هیراد از جا برخاست و دستش را سمت پرستش دراز کرد. پرستش هم با کمک هیراد از جا برخاست و هر دو تا وسط سالن رفتند. همه دست می زدند و جیغ و هورا می کشیدند. روبروی هم قرار گرفتند و جمعیت، احاطه شان کرد. حالا وقت نشان دادن تمرین هایشان بود. تمرین هایی که هربار هیراد با شیطنت و عشق بازی هایی که تمامی نداشتند، یادش داده بود و تمامشان در ذهن پرستش نقش بسته بود. با شروع آهنگ، دست هایش را روی شانه های هیراد گذاشت و دست هیراد روی پهلوهایش نشست و شروع به چرخیدن های آرام و تکان خوردن های خفیف کردند. غرق نگاه هم بودند:

« تو چشمات سواله، یه عالم سوال...نگاهت پر از آرزوهای کال...می دونم تو ذهنت، چیا می گذره...می بینی تو اما کی عاشق تره...می مونم کنارت، درست مثل سایه ت...از امروز تا هرروز...تا اون بی نهایت...نمی گیره هیچکس، جای خاک پاتو...نمی میره این عشق، قسم می خورم...»

پرستش از زیر حلقه دستان هیراد، چرخ سریعی زد و مقابل صورتش؛ حتی نزدیک تر از قبل، ایستاد و در چهار دیواریِ اجباری تنش حبس شد:

« تا روزی که قلبم، هنوز می زنه...تا وقتی که جونی، توی این تنه...تو روزای خوب، تو روزای بد...همیشه باهاتم، قسم می خورم...همیشه باهاتم، قسم می خورم...توی لحظه هاتم، قسم می خورم...»

دست های یکدیگر را گرفتند و با هر فراز و فرودی از آهنگ، گامی به عقب می رفتند و پرستش با نازی که در حرکاتش بود، دستش را می رقصاند و باز به هیراد نزدیک می شد و دست هایشان در هم قفل می شدند. بار دیگر، پرستش از زیر حلقه دست هیراد، چرخی خورد و اینبار از عقب، در آغوش هیراد جای گرفت. هیراد، سرش را روی شانه اش گذاشت و آرامش عجیبی گرفت. تکان های خفیفی می خوردند و می چرخیدند:

«به بارون نم نم، به دریا به کوه...به این آفرینش، به کشتی نوح...به ماه و ستاره، به هفت آسمون.. به عشقم به عشقی، تا مرز جنون... »

چرخید و باز هم مقابلش قرار گرفت و پیشانی هایشان مماسِ یکدیگر شدند:

« به لحظه ی دیدار قسم می خورم...دوباره با تکرار قسم می خورم..به عهدی که بستیم، قسم می خورم...به هستم به هستیم، قسم می خورم...»

دست های هیراد، با قدرت بیشتری روی کمرش مانور داد و حس مالیکتش را به رخ کشید:

« تا روزی که قلبم هنوز می زنه...تا وقتی که جونی، توی این تنه...تو روزای خوب، تو روزای بد...همیشه باهاتم قسم می خورم..همیشه باهاتم قسم می خورم...توی لحظه هاتم، قسم می خورم...همیشه باهاتم...توی لحظه هاتم...»

صدای دست و جیغ به اوج رسیده بود و هر دو از ته دل، آن قسم ها را مرور می کردند و غرق نگاه هم می شدند.

با تمام شدن اهنگ، همگی شور گرفتند و یک صدا از داماد خواستند که عروسش را ببوسد. پرستش از شرم رقصیدنش سرخ شده بود و آن درخواست ها به التهاب گونه هایش دامن می زدند. هیراد که حالش را فهمیده بود، خم شد و پیشانی اش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:

« قول میدم که خوشبخت شیم. من کنار تو خوشبخت ترینم. »

لب های پرستش کش آمد و برق چشم هایش تماشایی شد. همه دست می زدند و خوشحالی می کردند.

بعد از چند دقیقه، هیراد به قسمت مردانه رفت و آراد جایگاهش را گرفت. آیسان مدام راه می رفت و سعی می کرد ذهنش را از مشکلاتش خالی کند؛ اما مگر می شد؟

بقیه مراسم هم به بهترین شکل، مدیریت شد.

سیمین هرازگاهی بلند میشد و به میزها سرک می کشید تا مبادا چیزی کم و کسر باشد. بعد هم کنار ثمین می نشست و از تمام سال های زندگی شان تعریف می کردند؛ از مشکلات و غم هایشان گرفته، تا خوشی ها و خوشبختی هایشان. با اینکه چند روزی می شد، با توضیحات آیسان و اصرارش به دیدن سیمین، یکدیگر را دیده بودند؛ باز هم وقت برای حرف زدن کم می آوردند.

ثمین به محض دیدن سیمین، به گریه افتاده بود و امیر و مرتضی ترجیح داده بودند تنهایشان بگذارند.

آنقدر آن لحظه از تمام لجبازی ها و حرف نزدن هایشان پشیمان بودند که احساس می کردند عمرشان را به بدترین شیوه، تلف کرده اند. ارزش خواهر بودن را برای خودشان زیر سوال برده بودند و می دانستند که دیگر آن سال های دوری، قابل جبران نخواهد بود.

سخت بود رویارویی با آن اشتباه اما با یکدیگر روبرو شدند و آن دیدار، مثل آبی روی آتش، تمام عصبانیت و کینه شان را پوچ کرده بود.

حالا کنار یکدیگر نشسته بودند و از همه جا و همه کس حرف میزدند.

آن شب با تمام خوبی ها و بدی هایش تمام شد و جمعیت، عروس و داماد را تا منزلشان، مشایعت کردند.

بالا رفتند و جمعیتِ کمی، روی مبل ها جای گرفتند و باز هم رقص و پایکوبی از سر گرفته شد.

مهین دخت از به سر و سامان رسیدن پسرش خوشحال بود و سیمین احساس می کرد تمام خوشی های دنیا را در سینه اش دارد؛ عروسی تک یادگارش از علی و دیدارش با خواهری که حالا دیگر غریبه نبود.

ثمین از مرگ علی به شدت متاثر شده بود اما دیگر خبری از آن عشقی که خاکسترش کرده بود، نبود. امیر را دوست داشت؛ شاید هم در تمام سال های زندگی پر از فراز و نشیبشان، عاشق شده بود. با تمام خلق و خویی که نشان از یک دنده بودن و لجباز بودنش داشت، امیر پای زندگی شان ایستاده بود؛ حتی با زور؛ حتی با اجبار؛ اما ایستاده بود و نگذاشته بود زندگی‌شان، سرِ لجبازی های ثمین از هم بپاشد. هنوز هم نگاهش برق عشق داشت؛ هنوز هم ثمین را می پرستید و فکر می کرد که تمام سختی ها، ارزشش را داشت. از مرگ علی خوشحال نبود اما همین که غیرتش جوش نمی آمد و اعصابش آرام بود، برایش کافی بود.

حامی از همان سالن رفته بود و دیگر پایش به خانه باز نشده بود. مهین زاد از نبودنش حرص می خورد اما چاره ای نداشت. باید صبر می کرد تا بالاخره تک پسرش از آن همه سر در گمی خلاص شود و زندگی را از سر بگیرد.

یک ماه گذشته بود و این یک ماه، پر از اتفاق بود؛ برای نرم کردن دل آیسان و آشتی دادن دو خواهری که به اشتباه، از یکدیگر دور افتاده بودند.

روزی که آیسان و هیراد حرف زده بودند، پرستش تمام تلاشش را کرده بود که خونسرد بنظر برسد. اما دست خودش نبود و حسادت به قلبش دست درازی می کرد.

نیم ساعتی طول کشیده بود که بالاخره آیسان از اتاق بیرون آمد و با صورتی که هیچ حسی را بروز نمی داد، خداحافظی کرده بود و رفته بود. هیراد هم بعد از رفتنش از اتاق بیرون آمد و اولین کاری که کرد، در آغوش کشیدن پرستش بود.

زمزمه های عاشقانه اش هنوز هم در سرش زنگ می خورد:

« قربونت برم گفته بودم همه چیو درست می کنم. الانم آیسان مثل خواهرمه. مطمئن باش اونم انقدر تو و حامی رو دوست داره که نمی ذاره سر بچه بازی و لجبازی، زندگیش از هم بپاشه. گفته بودم که من باید باهاش حرف بزنم تا بتونه فکرشو آزاد کنه از اون احساسات بچه گانه. الانم مطمئن باش هیچ حسی نیست. »

روی پلک هایش را بوسیده بود و گفته بود:

« نبینم نگرانی چشماتو...»

روی بینی اش را بوسیده بود:

« نبینم حسادت خانوممو...»

و چقدر پرستش از داشتنش خوشحال بود. حالا کنارش نشسته بود و دست گرم هیراد، برای لحظه ای دستش را رها نمی کرد.

اضطراب داشت؛ اضطراب شیرینی که می دانست دیگر خبری از مقاومت نیست و آن شب، باید خودش را به دست عشقی می سپرد که مُهر مالکیتش را خیلی وقت بود به قلب عاشقش کوبیده بود و حالا باید پای مالکیتش را فراتر از روح و قلبش می گذاشت.

به مرور تک تک مهمان ها می رفتند و در نهایت نزدیکانشان ماندند. آراد، خسته شده بود و مدام از سر و کول پرستش بالا میرفت و بهانه می گرفت.

مهین دخت، به مرتضی و سیمین اصرار کرد که مهمانشان باشند اما سیمین ترجیح می داد دعوت ثمین را بپذیرد. انگار که هنوز هم بی تاب خواهرش بود.

آراد از پرستش دل نمی کند و هرچه مهین دخت، زبان می ریخت و با بهانه های مختلف می خواست که او را با خودش همراه کند، موفق نمی شد و بیشتر بساط گریه آراد را فراهم می کرد.

هیراد جلو رفت و آراد را که به طرز کلافه کننده ای جیغ می کشید و گریه می کرد، از بغل پرستش جدا کرد و سر و صورتش را بوسید:

« قربونت برم بابایی..چی شده؟ خسته شدی؟ میخوای بخوابی؟ »

آراد دستانش را دور گردن هیراد حلقه کرد و لب هایش برگشت. بعض کلافه کننده اش بعد از چند ثانیه، باز هم شکست و شروع به گریه کرد. هیراد حرف می زد و در گوشش لالایی می خواند اما بی فایده بود. پرستش سمت اتاق آراد رفت و هیراد را صدا زد:

« هیراد جان...بیارش اینجا. »

شنلش را از تنش کند و کفش های پاشنه بلندش را از پا بیرون کشید. آراد را از آغوش هیراد جدا کرد و در آغوش خودش فشرد.

آراد به نفس نفس افتاده بود و هق میزد. دست هایش را دور گردن پرستش حلقه کرد و پرستش، نوزاد وار در برش گرفت و صورتش را در سینه اش فشرد و لالایی خواند.

آنقدر خواند تا نق های آراد، خوابالود شدند و بعد از چند دقیقه به خواب رفت. هیراد روی تخت نشسته بود و با لبخند نگاهشان می کرد.

سیمین و مهین دخت هم در آستانه درب ایستاده بودند و چیزی در گوش هم زمزمه می کردند و ریز، میخندیدند.

احساس صمیمیت زیادی داشتند و فاصله طبقاتی شان موجب قیافه گرفتن های بیهوده نمیشد.

مهین دخت خواست آراد را از آغوش پرستش جدا کند اما پرستش اجازه نداد و خواست صبر کند تا خوابش سنگین شود.

به صورت معصومش خیره شد. این چند روز اخیر، فرصتِ وقت گذاشتن برای آراد را پیدا نکرده بود و عجیب، احساس دلتنگی می کرد:

« نمیشه بمونه؟ خوابید دیگه...»

مهین دخت مخالفت کرد:

« نه عزیزم یه چند روز بمونه خونمون. شما ماه عسلتونم برید و بیاید بعد. »

اخم های پرستش درهم شد:

« وای نه تو رو خدا..دلم براش تنگ میشه. »

مهین دخت خندید:

« قربون دلت برم. بعدش دیگه مال خودت. تا وقتی دامادش کردی، دستت امانته؛ نترس. »

چشم های پرستش رنگ التماس گرفت و به هیراد خیره ماند. انگار که دوست داشت هیراد چیزی بگوید و از رفتنش جلوگیری کند. هیراد شانه ای بالا انداخت و تک خنده ای کرد:

« چرا اونجوری نگاه می کنی عزیزم؟ مگه من گفتم بره؟ »

مهین دخت، خندید و پشت دستش کوبید:

« صلاح نیست بمونه گل خوشگلم. یه چند روز پیش من باشه؛ هروقت بگی میارمش. »

پرستش با تردید، چشم گرفت و نگاهش را به آراد دوخت. مهین دخت جلو رفت و آراد را با احتیاط، بغل گرفت. سیمین در گوش پرستش چیزی گفت. مهین دخت و هیراد ترجیح دادند بیرون باشند.

همگی خداحافظی کردند و تک به تک رفتند.

دلهره امان پرستش را برید و نگاهش روی هیراد که با لبخند خسته ای نگاهش می کرد، ماند:

« بریم بخوابیم که خیلی خسته م. »

نفس پر از اضطرابش را بیرون فرستاد و از کنار هیراد عبور کرد. هیراد، بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید:

« بهتر نیست قبلش یه دوش بگیری؟ پوستت خراب میشه با این آرایشا. »

پرستش سر تکان داد و از خدا خواسته، داخل حمام پذیرایی رفت اما هیراد مانع شد:

« برو حموم اتاقم. برات لباس میارم. »

پرستش سر تکان داد و راه حمام اتاقش را در پیش گرفت.

اما با آن لباس دنباله دار و سنگین، محال بود بتواند وارد حمام شود و لباسش پاک بماند. هیراد جلو رفت و قبل از آنکه پرستش حرفی بزند، بند های لباسش را تک به تک باز کرد و بوسه ای روی کمرش نشاند. مور مور شدن پوستش را دید و خنده اش را فرو خورد. لاله ی گوشش را بوسید و زمزمه کرد:

« میرم بیرون راحت باشی. هنوز یخت آب نشده. برات لباس میذارم روی قفسه ها. »

پرستش جرات نگاه کردن به چشم هایش را نداشت. آن شب، بیشتر از همیشه ترس و اضطراب داشت و از تمام حرکاتش مشخص بود.

هیراد عقب رفت و انگار که چیزی یادش آمده باشد؛ برگشت و نگاهش روی تن پرستش لغزید. قلبش بی قرار شد و لب زد:

« راستی حتما وضو هم بگیر. »

پرستش هول شد و لباس عروسش را همانجا روی زمین رها کرد و داخل حمام رفت. درب را بست و پوست تنش به لرز نشست.

هیراد خنده اش گرفته بود. با وجود خستگی زیادش، میل عجیبی داشت که هرچه زودتر به دوری هایشان پایان دهد و برای همیشه از آنِ یکدیگر شوند.

لباس هایش را عوض کرد و یک دست لباس خواب برای پرستش، روی قفسه ها گذاشت. به سرویس بهداشتی پذیرایی رفت. دست و رویش را شست و وضو گرفت. به اتاقش برگشت. سجاده را پهن کرد و دو رکعت نماز خواند. دعاهایی که از مفاتیح پیدا کرده بود و حفظ کرده بود را زمزمه کرد و منتظر ماند. کمی روی تخت دراز کشید تا کمر دردناکش بهبود یابد.

پرستش خودش را خشک کرد و درب حمام را با احتیاط باز کرد. نگاهش به لباسی بود که هیچ نقشی در انتخابش نداشت و از دیدنش متعجب شد و صورتش گلگون گشت. واقعا هیراد می خواست که آن لباس را بپوشد؟ جایی روی تیغه ی بینی اش تیر کشید و دردش را تا نزدیک ابروانش احساس کرد؛ از شرم بود یا چیز دیگر؛ نمی دانست اما با تمام وجودش دلهره را احساس می کرد و کوبش قلبش سنگین تر از همیشه، احساس می شد.

حرف ها و سفارش های مادرش در سرش پیچ می خورد و بیشتر از قبل می ترسید.

لباس را با زحمت پوشید و از دیدن خودش در آینه، شرمسار شد. مرز عشق بازی هایشان فقط یک بار، شکسته شده بود؛ همان شبی که آیسان زنگ زده بود و دلهره به جانشان انداخته بود.

حالا حتی بیشتر از قبل خجالت می کشید. سرش را بیرون آورد و با دیدن هیراد که انگار به خواب رفته بود، جسارت بیشتری پیدا کرد. خودش را به سجاده ی وسط اتاق رساند و چادر نماز را سر کرد. او هم دو رکعت نماز خواند و با تمام شدنش، هیراد روی تخت نشست و پلک های خسته اش روی هم افتاد:

« هرچی از خدا میخوای، بگو...»

خندید و ادامه داد:

« میگن حاجت روا میشی؛ مخصوصا اگه شوهرت یه همچین پسر جذابی باشه. »

به خودش اشاره کرد و شنید:

« اگه خاله خود پسند باشه چی؟ »

هیراد خندید و از جا برخاست:

« عمو خودپسند بیشتر بهم میاد. »

یک قدم جلو رفت و رو به قبله، دستش را روی پیشانی پرستش گذاشت و ذکری زیر لب زمزمه کرد. آرامش عجیبی از آن همه رعایت کردن هیراد، در دل پرستش سرازیر شد و پیشانی اش انگار که خواب رفت. از جا برخاست و بلاتکلیف ماند. نمی دانست باید چه کار کند. هیراد که آن همه تردیدش را دید، روی تخت دراز کشید و زیر پتو خزید:

« اگه خواستی برق رو خاموش کن. »

پرستش فورا برق را خاموش کرد و چادر نماز را رها کرد تا از روی شانه هایش سر بخورد. آن را تا زد و داخل سجاده گذاشت. کنار هیراد، روی تخت دراز کشید و خودش را زیر پتو پنهان کرد. خنکای پتو، تنش را لرزاند و دست هایش ضربدری روی قفسه سینه اش قرار گرفتند و بازوهایش را فشرد:

« وای چقدر سرده. »

هیراد دست برد و آباژور کنار تخت را روشن کرد. نگاه مضطرب و خجالت زده ی پرستش را دید و لبخند زد. دستش را از زیر پتو عبور داد و روی عضله ی منقبض شده ی پرستش گذاشت:

« بیا گرمت کنم. »

قبل از آنکه پرستش معنی حرفش را بفهمد، دستش را زیر کمر پرستش گذاشت و او را روی تنش بالا کشید. موهای نم دار پرستش روی صورتش ریخت و بوی شامپو، مشامش را نوازش کرد. پرستش موهایش را کنار زد و خودش را پایین کشید؛ تا جایی که سرش، مماس با سینه هیراد قرار گرفت و تپش تند قلبش را شنید. خودش هم دست کمی نداشت و تپش های قلبش دیوانه وار بودند. جرات نگاه کردن به هیراد را نداشت.

هیراد، موهایش را نوازش کرد:

« دیشب که خوب زبون می ریختی برام. خجالتت برای چیه؟ »

پرستش سرش را بیشتر پنهان کرد و معترض شد:

« هیراد! »

دست هیراد از روی شانه اش پیش رفت و روی کمر برهنه اش لغزید:

« جانم؟ تو فقط بگو هیراد؛ تا من برات جونمم بدم. »

پرستش خندید و انقباض تنش کمی بهبود یافت. رفته رفته، حرارت تنش بالا می رفت و جریان خون را بیشتر از همیشه احساس می کرد.

هیراد با وسواس خاصی تمام تنش را نوازش می کرد. دلش آن انقباضِ ناشی از ترسش را نمی خواست. دوست داشت همه جوره صبوری خرج کند تا آمادگی عروسش را مهیا کند:

« امشب خیلی خوشگل تر شده بودی. »

پرستش مسخ نوازش هایش شده بود و آرامش عجیبی داشت که هیراد مثل شب های گذشته، حد و حدودش را رعایت می کرد. صدایش بی جان شده بود و دیگر خبری از لرزشش نبود:

« تو هم خیلی جذاب شده بودی. »

هیراد از آن تعریفِ بی رودروایستی و صریحش، تک خنده ای کرد و دلش قرص شد:

« واقعا...نمی ترسی شوهر جذاب و دلبرتو از چنگت در بیارن؟ »

سر پرستش ضربتی بالا آمد و نگاهش طرح اخم گرفت. برای اولین بار بعد از تنها شدنشان، مستقیم و خیره در چشم های خندان هیراد نگاه کرد:

« خیلی پرویی هیراد. نخیرم. کسی بخواد بدزدت...»

دست هایش را بالا آورد و ناخن های بلندش که حالا بی رنگ شده بودند را به رخ کشید:

« با همین ناخونام چشماشو از کاسه در میارم. »

هیراد قهقهه زد و دست پرستش را در دستش مشت کرد و بوسید:

« قربون دستای کوچولوت برم...انقدر خشونت لازم نیست. نترس؛ تا تهش بیخ ریش خودتم. »

چشم های پرستش برق زدند:

« قول می دی؟ »

هیراد کمی سرش را بالا گرفت و پیشانی اش را بوسید:

« آره...اما شرط داره. »

نگاه پرستش پر از سوال بود و حواسش از منظره ای که از خودش به نمایش گذاشته بود، پرت شد. اخم کمرنگی میان ابروانش نشاند و لب زد:

« شرط میذاری برام؟ »

هیراد دست برد و اخمش را گرفت. دستش را از تیغه ی بینی اش حرکت داد و روی لب های مرطوبش توقف کرد:

« اوهوم. باید تمام و کمال مال خودم باشی. »

مهلت تجزیه و تحلیل نداد و لب هایش را به استقبال شورانگیزی از لب های پرستش برد. پرستش شوکه شده بود و آن حجم از خشونتی که برخورد ته ریش جذاب هیراد روی صورتش تشدیدش می کرد را هضم نمی کرد. طول کشید تا به خودش مسلط شد و برخورد کمرش روی تخت، آن حقیقت دلهره آور را در صورتش کوبید اما عجیب بود که دلش جدا شدن از آن منبع حرارت را نمی خواست. طول کشید تا همراهی اش کند. طول کشید تا حرارت تنش به اوج برسد و در آتش خواستن هیراد خاکستر نشود.

حالا از خودش مطمئن بود؛ از آنکه لذتی بی نهایت را به همسرش هدیه می دهد، مطمئن بود و دلهره ای از مناسب نبودن اندامش نداشت. آنقدر آن یک ماه، هیراد، زبان به تعریف و تمجیدش گشوده بود که اعتماد به نفسش را به اوج رسانده بود و دیگر با افتخار، لذت مردِ انحصار طلبِ پیش رویش را فراهم می کرد اما ترسی مبهم، ته دلش را خالی می کرد و از اتفاقات بعدش نگران بود.

هیراد مکث کرد و سرش را در گردنش و جایی نزدیک به گوشش فرو برد. هرم نفس های داغش گوش پرستش را قلقلک می داد. خندید و سرش را کنار کشید. هیراد، لاله ی گوشش را بوسید و زمزمه کرد:

« دلم نمیاد اذیتت کنم. »

پرستش فورا جواب داد:

« اذیت نیستم. »

هیراد در مردمک های براقش خیره گشت و نگاهش خمار شد. طرحی از لبخند، دندان هایش را به نمایش گذاشت و با شیطنتی که در لحن صدایش بود، کشدار و بم، زمزمه کرد:

« اِ... پس پایه ای. »

پرستش از ته دل خندید و دست هایش از حصار دست های هیراد بیرون آمد و میان موهایش، حالت نوازش گرفت. بوسه هایشان از سر گرفته شد و اینبار هیراد، پایش را فراتر از مرزهای همیشگی شان گذاشت. حس مالکیت دست ها و لب هایش روی تن پرستش، بی تابی‌شان را به اوج رسانده بود و اینبار پرستش هم راضی از آن وصلتِ شورانگیز بود.

با شنیدن آهنگی که انگار روحش را جلا می داد، پلک باز کرد و نگاهش روی کمر برهنه هیراد ثابت ماند. با دردی که زیر دلش احساس کرد، اتفاقات شب گذشته مثل فیلمی از جلوی چشم هایش عبور کرد و گونه هایش را رنگ پاشید.

نگاهش روی لباس خوابش ثابت ماند و لب هایش میان دندان هایش اسیر شد. بعید می دانست که هنوز سالم باشد و قابل استفاده!

با این فکر، خندید و به آرامی از جا برخاست. قبل از آنکه هیراد متوجه بیدار بودنش شود، به سمت کمد پا تند کرد و لباس مناسبی پوشید. همان شب گذشته به حمام رفته بودند و دیگر احتیاجی نبود.

تاپ زرشکی رنگی که یقه اش تا بالای قفسه سینه اش، شل بود را پوشید و شلوارک مشکی رنگش را هم پا کرد. به سفارش مهین دخت و سیمین، نمی خواست که در نشان دادن زیبایی هایش برای کسی که رسما و شرعا همسرش بود، خساست به خرج دهد.

با گام های بلند و آرام، پشت سر هیراد ظاهر شد و دستش را دور کمرش حلقه کرد. هیراد که متوجه بیدار شدنش شده بود و حتی موقع لباس پوشیدنش سر چرخانده بود و بدون مکثی در نواختنش، نگاهش کرده بود، با حس گرمی دست هایش، دست از نواختن نکشید. کمی خودش را کنار کشید و سر پرستش در گودی گردنش فرو رفت. دست هایش را روی تنش حرکت داد و انگشت های هیراد روی کلاویه ها ثابت ماند و بوسه ای روی لب هایش نشاند:

« چرا داری دل می بری؟ بازم میخوای نکنه؟ »

پرستش خندید و لحظه ای بعد روی پاهای هیراد فرود آمد و صورتش بوسه باران شد:

« گشنت نیست؟ »

هیراد سر تکان داد:

« منتظر شما بودم بیدار شی. بریم ببین چه کردم! »

حلقه دست هایش را محکم تر کرد و از جا برخاست:

« از امروز آموزشت شروع میشه ها. فکر نکنی یادم رفته. »

دست های پرستش دور گردنش حلقه شد:

« آموزش چی؟ »

هیراد، با یادآوری آن شب نحسی که کتاب های آموزشی را خریده بود و با خانه خالی از پرستش مواجه شده بود، لب هایش را با حرصی آمیخته با عشق، بوسید و اعتراض پرستش را برانگیخت:

« آی...کندی لبامو. از دست تو...»

هیراد خندید و همانطور که کمکش می کرد تا روی صندلی آشپزخانه بنشیند، لب زد:

« پیانو دیگه...قرار بود کار کنم باهات. »

چشم های پرستش برق زد و دست هایش را بهم کوبید:

« آخجون. »

بوسه ای روی گونه هیراد گذاشت و فورا خودش را عقب کشید و با لحن بچه گانه ای، لب زد:

« مرسی عشقم. »

نگاهش روی میز صبحانه ثابت ماند؛ انگار که تازه ذهنش شروع به پردازش کرده بود. آنقدر مفصل و با سلیقه چیده شده بود، که دهانش از تعجب باز ماند:

« وای هیراد...چه خبره؟ »

هیراد، شکر و دارچین را برداشت و در ظرف حلیم پرستش ریخت:

« خانومم باید حسابی تقویت شه. »

پرستش از جا برخاست و دو لیوان چای تازه دم ریخت و با ذوق و شوقی که در حرکاتش هم مشخص بود، روی صندلی نشست و دست هایش را بهم کوبید:

« اگه بدونم هر روز انقدر مهربونی، هر شب...»

ناگهان متوجه حرفش شد و صورتش سرخ شد. نگاهش تا چشم های خندان و صورتی که انگار آماده انفجار بود، بالا آمد و لب هایش را از تیر رس نگاه هیراد، مخفی کرد:

« منظوری نداشتم.. ینی...»

هیراد قهقهه زد و لب ها و چانه اش را بوسید:

« قربونت برم..آدم جلو شوهرش که خجالت نمیکشه از این حرفا بزنه..زن با حیا خوبه، درست؛ ولی جلو من هرچقدر دوست داری از این بی حیا بازیا در بیار...تا تهشو خریدارم..»

پرستش هم خندید و با تردید، از نگاه پر از عشقِ هیراد، چشم گرفت و مشغول درست کردن لقمه های کوچک شد.

هیراد هم لقمه ای پر و پیمان از پنیر، درست کرد و عسل، گردو و کره هم داخلش گذاشت و قبل از آنکه پرستش لقمه ساده اش را بخورد، آن را در دست هایش گذاشت. سرش را جلو برد و لقمه داخل دست پرستش را خورد:

« اونجوری نگام نکن..تو باید تقویت شی الان. »

**

صدای چرخیدن کلید در قفل درب را شنید و از جا برخاست. نگاه نگرانش پیِ شخص پشت درب بود و با دیدن حامی، گل از گلش شکفت و به سمتش پرواز کرد:

« حامی...کجا بودی مادر؟ »

حامی، خسته و کلافه، در آغوشش کشید:

« خوبم مامان..یه چند وقت نیاز به تنهایی داشتم..کاری نکردم که..»

-کجا آخه؟ چرا اصلا؟ چی شد؟ خواستگاری چی شد؟

حامی لبخند محوی زد و پلک های خسته اش را روی هم فشرد. چمدانش را برداشت و تا اتاقش رفت:

« اون شب کنسل شد. شما مختاری واسه هرکی دوست داشتی بریم خواستگاری. خسته شدم از این بلاتکلیفی. »

مهین زاد با تردید، پشت سرش ظاهر شد و پرسید:

« پس اون دختره که می خواستی چی؟ »

حامی روی تخت نشست و چنگی به موهایش زد:

« پشیمون شدم..به درد هم نمی خوریم..»

مهین زاد شک کرده بود اما به روی خودش نیاورد:

« باشه برای آخر هفته هماهنگ می کنم بریم. »

حامی لبخند خسته ای روی لب نشاند:

« حالا کی هست این عروس خوشبخت؟ »

مهین زاد به آشپزخانه رفت:

« دختر دوستم. خیلی هم با کمالات و خانومه. »

برای حامی غذا آماده کرد و صدایش زد:

« بیا یه چیزی بخور؛ جون تو تنت نمونده. کجا رفته بودی؟ »

حامی لباس هایش را عوض کرد و به حمام رفت:

« یه دوش می گیرم میام.. رفته بودم خونه عرفان؛ لواسونه. »

مهین زاد از فرصت استفاده کرد و به هیراد زنگ زد. بعد از چند ثانیه، صدای خش گرفته هیراد در گوشش پیچید:

« سلام خاله جان. جونم؟ چی شده؟ »

-سلام عزیزم. خواب بودی؟ بدموقع مزاحم شدم.

-در حال چرت زدن بودم اما خواب نبودم.

-ببخشید عزیزم. عروست خوبه؟ خودت خوبی؟

-خوبیم. پرستشم سلام می رسونه. چیزی شده؟ چرا انقدر استرس داری؟

-خاله جان، حامی باهات حرف نزده این چندوقت؟

-نه؛ چطور؟

-میگه برام برو خواستگاری. اون دختره که می خواستش چی شد؟ خبر نداری؟

هیراد روی تخت نیم خیز شد و پرستش هم نشست. از تغییر قیافه هیراد، ترسیده بود اما هنوز هم نمی دانست چه خبر است.

هیراد کلافه شد:

« نه خاله خبر ندارم. اما فعلا عجله نکن ببینم چه کاری از دستم برمیاد. »

-باشه عزیزم. می سپرم دست خودت. فقط بی خبرم نذار.

-چشم چشم. بهش نگو به من زنگ زدی.

-باشه عزیزم. سلام برسون به پرستش. خداحافظ

-شما هم سلام برسون. خداحافظ

نگاه پرستش پر از سوال بود:

« حامی چی شده؟ »

هیراد، تلفنش را روی عسلی کنار تخت گذاشت:

« دیوونه شده. »

دراز کشید و پرستش را در آغوشش حبس کرد. پرستش سرش را بالا گرفت و اخمی تصنعی کرد:

« بگو دیگه. »

هیراد، کامی که نیمه کاره مانده بود را کامل کرد و پیشانی به پیشانی پرستش، زمزمه کرد:

« میخواد ازدواج کنه. »

تمام احساسات خوب پرستش پر کشید و دمای بدنش افت کرد:

« یعنی چی؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت:

« بهتره زنگ بزنی به آیسان بگی که الان وقت سوال پرسیدن نیست. »

پرستش از جا برخاست و لباس حریر مانندش را تن کرد. به سمت تلفنش پا تند کرد و شماره آیسان را گرفت. صدای خواب آلود آیسان، در تلفن پیچید:

« سلام. »

-سلام. مگه سر کار نرفتی؟

-نه. دل و دماغ ندارم. کلا اومدم بیرون. انقدر مرخصی گرفتم؛ داد یارو درومد.

-دیوونه. گند زدی به زندگیت. پاشو ببینم چه وقته خوابه؟

-چیه؟ پاشم کاچی بیارم برات؟ ولم کن بابا..بذار بخوابم.

-بی حیا...پاشو یه خبرایی هست که باید بدونی.

-حامی؟ چیزی شده؟

-میخواد ازدواج کنه.

آنقدر آن خبر شوکه کننده بود، که سکوت محضی پشت تلفن شکل گرفت و بعد از چند لحظه صدای چند بوق متوالی به گوش رسید که نشان از قطع شدن ارتباطشان داشت. دلشوره به دل پرستش هجوم آورد و به اتاق برگشت. نگاه هیراد خیره به سقف بود:

« گفتی؟ »

-آره . قطع کرد.

هیراد حلقه دست هایش را باز کرد:

« بدو بیا اینجا. دیگه ما وظیفمونو انجام دادیم. بهتره صبر کنیم ببینیم چیکار میخواد بکنه آیسان. »

آخرین نگاهش را حواله تصویر خودش در آینه کرد و عطر مردانه اش را روی تنش اسپری کرد. خیلی وقت بود که حوصله فکر کردن نداشت و دلش می خواست زندگی اش را روی دنده اتومات بگذارد و ببینید چه اتفاقی برایش رقم می خورد. از به زور خواستن علاقه هاش خسته بود و جانی در تنش نمانده بود. کیف سامسونتش را برداشت و قبل از آنکه قدم از قدم بردارد، صدای تقه هایی پی در پی، گوشش را آزرد:

« بله مادر؟ دارم میرم دیگه صبحانه نمی خوام. »

درب اتاقش باز شد و نگاهش روی چهره آشفته آیسان ثابت ماند. ابروانش به سرعت، راهِ بالا رفتن را پیش گرفتند و بهت و ناباوری از چهره اش پیدا بود:

« تو...اینجا چی کار می کنی؟ »

آیسان درب را پشت سرش بست و کیفش را روی تخت انداخت:

« توقع نداشتی منو توی خونت ببینی؛ نه؟ »

حامی چشم هایش را بست و دست در جیب شلوارش فرو برد:

« این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟ کی گفت پاشی بیای اینجا؟ من حالم خوبه...نگران نباش... به خاطر حرفایی هم که شمال بهت زدم، معذرت می خوام...هیچ دلخوری ای هم ازت ندارم... »

در چشم های دلخور و اشکی آیسان خیره شد و با بی رحمی، زمزمه کرد:

« فقط دیگه نمی خوام ببینمت...زوره؟ نمیخوام...خسته شدم ازین همه جنگیدن الکی...فهمیدم چیزیو به زور نمیشه نگه داشت...تو رابطه با تو خیلی چیزا رو فهمیدم...»

جلو آمد و انگشت اشاره اش را به شانه آیسان کوبید:

« فهمیدم که محبت زیادی، آدما رو کور می کنه...فهمیدم که عشق یه طرفه آدمو پیر میکنه...فهمیدم که نمیشه به زور صاحب قلب کسی شد...الانم خسته م آیسان...از تو...از زندگیم...یه مدت دور بودم که فراموشت کنم...فراموش کردم...بسه دیگه...تو رو به هرچی می پرستی برو که نفس برام نذاشتی...»

آیسان با گام بلندی، فاصله شان را به صفر رساند و دست هایش را دور گردنش حلقه زد. سرش را روی سینه محکم و امنش قرار داد و مشامش از عطر همیشگی اش پر شد. صدایش آغشته به بغضی سهمگین بود و لرزشش مهارنشدنی؛ وقتی که گفت:

« حامی...من فهمیدم بدون تو نمی تونم...حامی من...من تمام این مدتی که باهات بودم...نفهمیدم...»

هق زد و اجازه نداد بغض لعنتی اش مانع از حرف زدنش شود:

« نفهمیدم که دوستت دارم...»

حامی کلافه شد. دلش پر می کشید برای در آغوش داشتنش اما غرور زخم خورده اش مانع می شد. پوزخند زد:

« اهان...از کی فهمیدی؟ از وقتی عشق سابقت عروسی کرد و رفت؟ فهمیدی که برای همیشه از دستش دادی؟ »

نفس آیسان برای لحظه ای بند آمد و با ناباوری نگاهش کرد. خودش بود؟ همان مرد همیشه عاشق پیشه اش؟ اخم کرد و قلبش درد گرفت:

« خیلی بدی حامی...به من فرصت حرف زدن ندادی...رفتی و نفهمیدی که یک ماهه فهمیدم تمام حسم به هیراد پوچ شده؛ درست از وقتی که رفت و هیچ نشونی از خودش نذاشت...فهمیدم که من دوسش نداشتم و عزادار غرور له شدمم بودم...دوسش نداشتم و دنبال دلیلی برای نادیده گرفته شدنم بودم...نفهمیدی که من خیلی وقته عاشقتم و عشق و آرامشمو ازت می گیرم...اما ذهن مریضم درگیر یه چیز پوچ و احمقانس و من اینو نفهمیدم...»

یقه اش را گرفت و در نگاه اخم آلودش خیره شد:

« حامی...وقتی منو تنها گذاشتی و رفتی...وقتی هرچی که حقم بود و تو صورتم کوبیدی و تنهام گذاشتی...به تنها چیزی که فکر می کردم تو بودی...منتظر بودم بیای...منتظر بودم بگم که نگرانتم...که از نبودنت دیوونه شدم...تو پله ها انتظار تو رو می کشیدم...اما صبح با نبودنت مواجه شدم و شکستم...یه بار دیگه خورد شدم و اینبار دردشو بیشتر از قبل احساس کردم...چون کسیو از دست دادم که برام می مرد و من حتی براش تب نکردم...حامی من دوستت دارم...ازت فرصت می خوام برای جبران تمام لحظه هایی که باید بهت عشق می دادم و ندادم...برای لحظه هایی که باید از حسم به تو می گفتم و نگفتم...برای همه ی وقتایی که غرور و غیرتت رو آزردم و تو صبوری کردی....آره قبول دارم...تو زیادی در حق من خوب بودی...اما بهم فرصت بده که منم یکم خودم باشم... یکم واقعی باشم...خسته شدم از آیسان سردرگم و گیجی که تکلیفشو با خودش هم نمی دونه...خسته شدم از آیسان ضعیفی که نتونست بفهمه عشق واقعی چیه...من عشق واقعیمو تو مشتم داشتم و نمی دیدمش...بمون...بمون و بذار جبران کنم تمام لحظه هایی که ذره ذره از دستت دادم و نفهمیدم چه بلایی سر خودم میارم...»

اشک هایش، یخ قلب حامی را ذوب می کرد. التماس هایش بوی عشق داشت و حامی خسته تر از آن بود که کنار بکشد و شاهد پرپر شدنش باشد. پیشانی اش را به پیشانی آیسان تکیه داد و بعد از چند ثانیه، اشک هایش را بوسید. گریه آیسان شدت گرفت و نالید:

« بغلم کن حامی...تو رو خدا بغلم کن...نمی دونی از وقتی شنیدم می خوای ازدواج کنی چه حالی ام...نمی دونی چی کشیدم تا صبح...نمیدونی...»

حلقه دست های حامی، بی هیچ مکثی، محکمتر شد و بعد از آن همه وقت، دورِی زجر دهنده، چنان در آغوشش کشید که صدای استخوان هایش، روحی تازه به کالبدش بخشید. روی شقیقه اش را بوسید و عطرش را بویید و رفع دلتنگی کرد. چگونه می توانست از آن دختر عبور کند؟ چگونه می توانست تمام عشق و احساسش را در وجودش خفه کند و به قلب بی صاحبش بفهماند که باید به کسی دیگر عشق بورزد؟ چگونه می خواست با آن عذابِ بی پایان، کنار بیاید؛ وقتی که بعد از این همه انتظار، عشق را درست در آغوشش و میان بازوانش داشت؟

نفهمیدند چقدر گذشت. عشق بود که میانشان نفس می کشید و نفس های خودشان در سینه حبس شده بود. حامی کمی فاصله گرفت و روی صورتش خم شد. سر آیسان بالا آمد و در نگاهش غرق شد. حامی، اشک باقی مانده روی صورتش را با صبر و حوصله زدود و خیره در نگاهش زمزمه کرد:

« صبر...

واژه ای غریب است

در برابر عشقی که من دارم

به تو...

تویی که یک نفس مرا کشتی و حالا

آمده ای...

آمده ای که دلم به یغما بری...

اینبار سخت تر..

اینبار نفسگیر تر...

(شمیم حیدری)»

لب هایش روی چشم های ایسان نشست و بی قرار و پر عطش، بوسید. گونه آیسان، به سرعت، به سرنوشت چشم هایش دچار شد و بعد از چند ثانیه، لب هایش به اسارتی شیرین از لب های حامی در آمد. نفسش برای چندمین بار بند آمد و برای هزارمین بار پیش خودش اعتراف کرد که عاشق این مرد است.

روی تخت نشستند و بی قرار از رقابت تنگاتنگی که در بوسیدن داشتند، دست های حامی دور کمرش حلقه شد و روی تنش خیمه زد:

« بسه دیگه...بیا یکم حرف بزنیم تا کار دستت ندادم...اصلا مامانم کجاس؟ چجوری اومدی تو؟ »

هردو خندیدند و اینبار اشک خوشحالی از گوشه چشم های آیسان بیرون ریخت. دست روی دلش گذاشته بود و قهقهه میزد:

« وای خدا...حامی...خیلی خوبی تو...بنده خدا مامانت، تا فهمید من کی ام، خودشو پیچوند رفت خرید...لحظه ی آخری هم یه لبخند مهربون تحویلم داد گفت مطمئنم عروس خودم میشی. »

حامی در چهره اش دقیق شده بود و با تمام شدن حرف هایش، بوسه ای کوتاه و سریع روی لب هایش نشاند:

« احساس می کنم یه دنیا حرف داریم باهم. یه عالمه سوال دارم ازت...»

آیسان، به کمک حامی، روی تخت نشست و سرش را روی پاهای حامی گذاشت:

« گوش میدم عشقم. »

دست های حامی میان تار خوشرنگ موهایش لغزید و لب زد:

« اون شب چجوری تونستی بری بالا؟ »

آیسان نفس عمیقی کشید و با یاد آن شب نحس، دلش گرفت:

« صبحش وقتی رفتم، نگهبان نبود..منم فوری رفتم بالا...حوصله صبر کردن نداشتم...داشتیم با پرستش می رفتیم بیرون برای خرید، پرستش به نگهبان گفت؛ حواستون به رفت و آمد هست؟ حالا ایشون دخترخالم هستن؛ کسی دیگه بود، می خواستید چیکار کنید؟ خلاصه که شب وقتی اومدم، تا گفتم من همونم که صبح دیدینم، اجازه داد بیام بالا...پرستش به خیالش داشت بهش تذکر می داد...اما بنده خدا دیگه قیافه منو یادش مونده بود. »

خندید و لب زد:

« تو بگو...کجا بودی؟ »

به یک باره از روی پاهایش بلند شد و طلبکار نگاهش کرد:

« اصلا بگو ببینم می خواستی بری خواستگاری کی؟ »

حامی سرخوش، خندید و سرش را با حرصی آمیخته به عشق، در آغوش کشید و بوسه بارانش کرد. به اندازه کافی، حتی بیشتر از صبر و تحملش، سختی کشیده بود:

« یکی یکی بپرس سوالاتو...رفته بودم خونه عرفان...توی لواسونه و بلا استفاده هم هست...منم کلید گرفتم و یه چند وقتی دربست اونجا بودم...کلینیکم نمی رفتم...کلا یه ماه زندگی تعطیل بود...درست از وقتی که از شمال برگشتم...»

آیسان به یاد سفر احمقانه و خطری که تهدیدش کرده بود، افتاد:

« راستی...شمال...اووم... تو اونجا چیکار می کردی؟ »

اخم های حامی در هم شد و رگه هایی از خشم، مردمک هایش را لرزاند:

«اون شب کلا شب گندی بود...هرچی زنگ زدم به گوشی هیراد برنمیداشت..گوشی پرستشم خاموش بود...مردم تا خودمو رسوندم...خلاصه که وقتی رفتی، منم اومدم دنبالت...حتی وقتی تو خیابون مزاحمت شدن، دیدم و اگه یه ثانیه راننده تاکسیه دیرتر میومد، خون می ریختم اون شب...حتی دنبال اتوبوستم راه افتادم و اومدم...تمام لحظه هایی که دنبال ویلا بودی هم دنبالت بودم...ولی تو انقدر حالت بد بود که منو نمی دیدی...وقتی مثل احمقا رفتی تو دریا و داشتی غرق می شدی، جونم داشت درمیومد که بکشمت خودم...وقتی اونجوری بی تابی یکی دیگه رو می کردی، دلم می خواست از زندگی ساقطت کنم...خیلی صبوری کردم...خیلی جلو خودمو گرفتم که منطقی باشم...وقتی رسوندمت درمونگاه، فورا رفتم برات لباس خریدم و گوشیتم که بنظر میومد سوخته باشه...خواستم خودم وایسم بالاسرت...اما غرورم نذاشت...حتی برات پولم گذاشتم که بتونی برگردی...دورادور مراقبت بودم...دلم نمی خواست جوابتو بدم وقتی زنگ می زدی...فقط شعرامو برات می نوشتم تا یکم دردی که تو سینه م بودو تسکین بدم...نزدیک ویلات بودم و مراقبت می کردم ازت...حواسم به همه چی بود...رفتم یه لحظه مغازه و برگشتم...به محض اینکه رسیدم سر خیابون، دیدم یکی پرید تو حیاط خونت...تا برسم، دیوونه شدم...»

سرش را روی سر آیسان گذاشت؛ انگار که می خواست تلخی آن لحظه ها را تسکین دهد:

« نفهمیدم چجوری زدمش...نفهمیدم چیکار کردم باهاش...خون جلو چشمامو گرفته بود... تو هم که بدتر از همه رو اعصابم بودی و دلم می خواست لهت کنم...از تمام حماقتات خسته بودم و وقتی می دیدم که اگه یه درصد دنبالت نمیومدم چه بلایی سرت میومد، می خواستم دیوونه شم و اونجا رو به آتیش بکشم...تو توی ماشینم از حال رفتی و من زنگ زدم پلیس...فرداشم درگیر کارای شکایت بودم و پدرشو درآوردم که دیگه نخواد ازین گها بخوره؛ لاشی بی همه چیز...»

دست آیسان روی ریش کمی بلندش نشست و نوازشش کرد:

« ببخش...برای همه چی...دلم میخواد خوشبختت کنم. »

حامی خندید:

« اون وظیفه منه. »

-خب منم دلم میخواد کنارم خوشبخت باشی.

لب هایش را بی وقفه بوسید:

« هستم...تو باش...عاشق باش...همه جوره خوشبختم. »

دستش را روی لنز دوربین لپتاپ گذاشت:

« دیوونه من بی حجابم. بهش بگو بره اونور. »

آیسان جیغ زد:

« اِ..حامی اذیت نکن دیگه...برو اونور بذار بچه راحت باشه. »

حامی قهقهه زد:

« من چیکار به اون دارم؟ میخوام پیش تو باشم. »

تصویر، کمی قطع و وصل شد و نگاه پرستش روی هیراد بود، که ساعت مچی نقره ای رنگش را دور مچش تنظیم می کرد و اودکلن را روی تنش اسپری می کرد:

« خیلی هم خوشتیپ نکنا... نمی ذارم بریم بیرون. »

هیراد برگشت و نگاهش کرد. ابروهایش از تعجب بالا رفته بود و خنده اش را می خورد:

« چرا اونوقت؟ »

پرستش چشم غره رفت و نگاهش را به صفحه لپتاپ و تصویر شطرنجی دوخت:

« الان بهت می گم برای چی...صبر کن. »

تصویر را قطع کرد:

« آیسان صدای منو داری؟ »

بعد از چند لحظه صدای آیسان به گوشش رسید:

« آره...هیچی عزیزم اگه می خواید برید بیرون، برید...منم خواستم بگم ما سالنم رزرو کردیم..اگه خواستی می تونی لباستم ازونجا بخری...»

پرستش از ته دل خوشحال شد:

« ای جان...چه خوب!

باشه حتما...چیزی خواستی تعارف نکن؛ بگو برات می خرم. »

-باشه من برات لیست می فرستم...تو نگران این چیزا نباش.

پرستش قهقهه زد:

« بچه پرو...برو ببینم. سلام برسون. خداحافظ. »

آیسان هم خندید و خداحافظی کرد.

پرستش لپتاپ را خاموش کرد و از روی تخت پایین پرید و به سمت هیراد رفت. از پشت سر، دست روی شانه هایش گذاشت و روی صورتش دقیق شد:

« خیلی بدی..برای کی این همه خوشتیپ کردی؟ »

هیراد لبخند کجی روی لب نشاند و در چشم هایش دقیق شد:

« خب معلومه...برای تو. »

پرستش لب برچید:

« نخیرم..برای این خانومای روسی اینجوری کردی...من که می دونم... اصلا باهات قهرم...»

هنوز یک قدم فاصله نگرفته بود که بازوانش اسیر دست هیراد شد و مقابلش فرود آمد. نگاهش را می زدید و اظهار ناراحتی می کرد. هیراد، دست زیر چانه اش گذاشت:

« می دونی من از موهای بلوند بدم میاد؟ »

نگاه دلخور پرستش بالا آمد. نمی فهمید از چه چیز ناراحت است اما قلبش از حسادتی زنانه چنگ می خورد. هیراد دست در خرمن موهایش برد:

« می دونی عاشق موهای مشکی ام؟ اونم نه هر مشکی ای...فقط موهای خانومم...»

پرستش نفسش را رها کرد. هنوز هم دلش ناز کردن می خواست:

« نمی خوام...»

هیراد زیر چانه اش را بوسید:

« چی نمی خوای؟ منو؟ »

دست های پرستش دور گردنش حلقه شد:

« تو رو که خیلی می خوام..اما فقط برای خودم میخوام...اصلا نریم بیرون...»

هیراد خندید و حلقه دست هایش را روی کمرش قفل کرد و وادارش کرد تا عقب برود:

« این همه ذوق داشتی بیایم این شهرو ببینیم که آخرش بگی نریم بیرون؟ »

پاهای پرستش به لبه تخت رسید و لبخندش رفته رفته کش می آمد:

« نمی خوام کسی ببینت...»

هیراد خندید و کمی دیگر جلو رفت. تمرکز پرستش بهم ریخت و روی تخت افتاد. خنده اش بلند بود و دل هیراد را می لرزاند. روی تنش خیمه زد و تند و بی وقفه لب هایش را بوسید و تا زیر چانه اش پایین رفت. بالا آمد و در چشم های درخشانش خیره شد:

« کسی قرار باشه نگران باشه، منم نه تو...خواستیم بریمم اون کلاهتو سرت می کنی...نمیخوام موهای مشکی خانوممو کسی ببینه...»

دست های پرستش لابلای موهایش رقصید:

« بدجنس نشو هیراد...»

-همین که گفتم عزیزم...

خواست فاصله بگیرد اما دست پرستش سراسیمه روی بازوانش نشست:

« کجا؟ »

هیراد با شیطنت نگاهش کرد:

« من حرفی ندارم بجای شام، تو رو بخورم...اما بعدش گرسنه موندی، تقصیر خودته...»

پرستش بهانه گرفت:

« شام اینجا رو دوست ندارم..نمیشه بریم اون رستوران بین المللیه که می گفتی؟ »

هیراد روی گردنش را بوسید و بریده بریده زمزمه کرد:

« پس بیا اول دسر بخوریم... اونو آخرشبم رفتیم، رفتیم...»

پرستش خندید و هیراد تاپ نازک و بدن نمایش را بالا کشید و با عطشی که هنوز هم در تمام حرکاتش به چشم می خورد و عشق و علاقه اش را به رخ می کشید، تب دار و پر از حس خواستن، زیر گوشش زمزمه کرد:

« این لباسو رو می پوشی که چی؟ منظور داری؟ می خوای یه لقمه چپ شی؟ »

حرارت تن پرستش بالا رفته بود و قلبش بی قرار از آن لمس هایی که تکراری نمی شدند، بود:

« ناراحتی؟ »

با حرکت دست های هیراد روی تنش، جسمی در میان سینه اش طغیان کرد و فرو ریخت. نفس هایش به شماره افتاده بود و دست هایش روی کمر هیراد، مشغول نوازش بودند.

لب های هیراد تمام تنش را نشانه رفت و مهر داغ بوسه هایش را روی هر نقطه از تنش کوبید و بعد از چند لحظه، بالا آمد و دست های پرستش را بالای سرش نگه داشت و خیره در چشم هایش، زمزمه کرد:

« خیلی هم خوشحالم فقط نگران تو ام که انقدر دلبری می کنی، یهو به خودت نیای ببینی چند تا بچه قد و نیم قد، دورتو گرفته و وقت سر خاروندنم نداری. »

اخم های پرستش درهم شد و اعتراض کرد:

« هیراد خیلی بدی. »

هیراد خندید و تلاش های پرستش برای بیرون آمدن از حصار تنش را مهار کرد. پرستش اعتراض می کرد و هیراد می خندید و غرق بوسه اش می کرد. تن پرستش منقبض شده بود و زیر حجم خوشی هایی که به دلش سرازیر می شد، رفته رفته، کم می آورد.

در نهایت، هیراد بود که پیروز میدان شد و بعد از دقایقی که هیچکدام میلی به تمام شدنش نداشتند، هیراد کنار پرستش دراز کشید و او را در آغوشش حبس کرد. پتو را روی تنشان بالا کشید و بوسه ای طولانی، روی پیشانی اش گذاشت. پرستش خودش را پایین کشید و سرش را روی سینه هیراد گذاشت. شنیدن تپش هایی که از برکت وجود او، اینگونه تند و بی وقفه شده بودند را دوست داشت و آرامش می کرد.

هیراد موهایش را نوازش می کرد و زیر گوشش، حسی را که زندگی ای دوباره برایش رقم زده بود، زمزمه می کرد. از زیبایی هایش می گفت و حس مالکیتی که او را فقط برای خودش می خواست.

بعد از لحظاتی که پر از حس ناب عاشقی و آرامش بود، هیراد از جا برخاست و دست پرستش را هم گرفت:

« بریم فوری یه دوش بگیریم و برای شام بریم. گشنت نیست؟ »

چشم های خمار پرستش روی هم افتاد و زمزمه کرد:

« چرا خیلی گشنمه ولی جون ندارم. »

هیراد خندید و دست زیر زانوانش گذاشت و تا حمام سوئیت رفتند. دوش سراسیمه ای گرفتند و غسل کردند. هیراد دست از شیطنت برنمیداشت و پرستش مجبور شد به زور متوسل شود و از حمام بیرونش کند.

درب حمام را قفل کرد و برای آخرین بار، خودش را شست. حوله را دور تنش پیچید و از حمام بیرون آمد. هیراد، لباس پوشیده بود و در حال سشوار کردن موهایش بود. هوا به قدری یخبندان بود که نباید با موهای نمدار بیرون می رفتند.

پرستش تنش را خشک کرد و بعد از انجام کارهای لازم، یقه اسکی شیری رنگی پوشید و ساق پای بافتش را پا کرد. هیراد، بازویش را گرفت و وادارش کرد تا روی صندلیِ مقابل آینه بنشیند. با دقت و حوصله، موهای نمدارش را نوازش کرد و سشوار را رویشان گرفت. چند دقیقه ای طول کشید تا از نم موهای پر حجمش کم شود. سشوار را خاموش کرد و موهایش را شانه کشید. پرستش پلک بسته بود و از لذتی که لمس شدن موهایش، در دلش سرازیر کرده بود، چشم هایش باز نمیشدند و لبخند محوی روی لب هایش نشسته بود.

هیراد، بار دیگر موهایش را سشوار کشید و با دقت و آرامش، آن ها را بافت.

دل پرستش، بیرون امدن از آن خلسه را نمی خواست اما به ناچار، پالتویی که هیراد مقابلش گرفته بود را پوشید و موهایش را بیرون گذاشت.

هیراد اخم کرد بافت موهایش را زیر پالتو مخفی کرد:

« این همه زحمت نکشیدم که بازم بندازیش بیرون. »

پرستش خندید و خودش را لوس کرد:

« عزیزم اینجا همه بدتر از اینا میان بیرون. »

هیراد، اخم هایش را حفظ کرده بود:

« فقط تو ایران محرم، نامحرم داریم؟ اینجا همه محرمن؟ »

پرستش سکوت کرد و کلاهی را که مقابلش گرفته شده بود را گرفت و روی سرش کشید. هیراد، پالتوی خودش را تن کرد و دستش را روی کمر پرستش گذاشت و با برداشتن کارت اتاقشان، برق ها خاموش شدند و هر دو به سمت آسانسور رفتند.

هیراد با عشق نگاهش می کرد در همین حین، سر تا پایش را زیر نظر گرفته بود که مبادا زیبایی هایش را با کسی شریک شود؛ حسی که درست بعد از محرمیتشان، حساسیت های زیادی برایش درست کرده بود و برای اولین بار، تمامِ یک نفر را که از قضا، زن شرعی و رسمی اش محسوب می شد، برای خودش می خواست و حتی دوست نداشت نگاه کسی را در آن زیبایی ها، با خودش شریک شود.

با توقف آسانسور در لابی، فشار دستش زیاد شد و پرستش را وادار به حرکتی دوشادوش کرد.

از هتل بیرون رفتند و سرما تا مغز استخوان پرستش را سوزاند:

« وای اصلا سرماش عادی نمیشه هیراد. »

هیراد خندید و دستش روی کمر پرستش به حرکت درآمد. هرازگاهی سرش را روی سر پرستش خم می کرد و او را بیشتر به خودش می فشرد.

پرستش، دست هایش را مشت کرده بود و مقابل دهانش، " ها" می کشید تا کمی از آن سرما را از خودش دور کند. هیراد، تاکسی گرفت و به زبان روسی، آدرس داد.

پرستش با دقت به همه جا نگاه می کرد و زیبایی های آن شهر، برایش تمامی نداشت:

« مثل موزه می مونه ها...خیلی خوشگله! »

هیراد سر تکان داد و پرستش گفت:

« سن پترزبورگ یعنی چی؟ »

-ینی شهر پتر کبیر.

-تو چرا نگفته بودی زبون روسی بلدی؟

هیراد خندید و نگاهش کرد:

« چی می گفتم؟ می گفتم عزیزم من زبون روسی بلدم؛ حالا بیا باهم ازدواج کنیم؟ »

پرستش قهقهه زد و گونه هیراد را بوسید و بعد هم گاز گرفت. هیراد پر از تعجب و خنده نگاهش کرد:

« چیکار می کنی؟ »

پرستش راضی از گاز محکمی که گرفته بود، دست هایش را بهم کوبید و پر از هیجان لب زد:

« اووم.. خیلی خوشمزه بود؛ نمی دونی که! »

-چرا نگفته بودی گاز می گیری؟

پرستش خندید و به تلافی تقلیدی که هیراد کرده بود، زمزمه کرد:

« چی می گفتم؟ می گفتم عزیزم من گازت می گیرم؛ حالا جوابم به درخواست ازدواجت مثبته؟ »

هیراد قهقهه زد و روی صورتش خم شد:

« زبون دراز...چرا ازت سیر نمیشم؟ »

پرستش دست روی لب هایش کشید و با تاملی که در نگاه گرفتن از چشم هایش خرج کرد، هیراد را تحت تاثیر حرفش قرار داد:

« چون منم اصلا ازت سیر نمیشم. خیلی می خوامت. »

هیراد سرش را روی سر پرستش گذاشت و خسته از رابطه ای که چند دقیقه پیش شکل گرفته بود و عشق میانشان را شعله ور تر کرده بود، چند دقیقه ای پلک روی هم گذاشت و چرت کوتاهی زد.

با صدای راننده که خبر از رسیدنشان می داد، هیراد بیدار شد و پول تاکسی را حساب کرد. هر دو از ماشین پیاده شدند و به سمت رستورانی بین المللی که هیراد قولش را داده بود، راه افتادند. فضای نیمه تاریک رستوران و آهنگ ملایمی که پخش می شد، حس خوبی را به پرستشی که احساس غربت داشت، میداد.

روی میزی چهار نفره نشستند و پیش خدمت، منو آورد و هیراد بدون فوت وقت، سفارش هایی داد و پیش خدمت دور شد. پرستش پر از تعجب بود و خنده تا روی لب هایش آمد و با صدایش درهم آمیخت:

« مگه چندبار اومدی اینجا که حفظی؟ »

هیراد خندید:

« مسلما زیاد اومدم که زبونشونم بلدم. »

اخم های پرستش درهم شد:

« با کی میومدی؟ »

هیراد ضربه ای به نوک بینی اش نواخت:

« هیچکی خانوم کوچولو. »

پرستش که باور نکرده بود، دست به سینه شد و با لحنی که بوی حسادت می داد، لب زد:

« اینجا هم که تنها نمی موندی دیگه! »

هیراد، دستش را روی کمرش گذاشت و روی صورتش خم شد:

« چرا با این فکرا و سوالا خودتو داغون میکنی؟ هرچی بوده، گذشته... مهم الانه که دربست، در اختیارتم. »

پرستش با دلخوری زمزمه کرد:

« اگه درمورد منم بود، همچین چیزیو قبول می کردی ازم؟ »

خودش همان ثانیه از گفتن حرفش پشیمان شد اما دیر شده بود و نگاه هیراد، رده هایی از دلخوری داشت:

« نه نمی پذیرفتم. فکر کردن به این موضوعم منو دیوونه میکنه. می دونم چقدر سخته... اما اینم قبول کن که شرایط من فرق می کرده. »

پرستش خودش را در آغوشش جای داد:

« ناراحت نشو... انقدر دوستت دارم که بعضی وقتا این فکرا اذیتم میکنه. »

هیراد گوشه پیشانی اش را بوسید:

« بهت حق میدم. اگه شرایطمون برعکس بود احتمالا کشته بودمت تا حالا. »

خندید و پرستش هم به خنده انداخت.

بعد از چند دقیقه سفارششان را آوردند و پرستش با ذوقی غیرقابل انکار، لب زد:

« آخجون برنج پخته. اووف... خسته شدم از بس برنجاشون نپخته بود. »

هیراد خندید و هر دو مشغول خوردن شدند. آنقدر طعمش دلچسب بود که پرستش احساس می کرد بعد از سال ها غذای درست و حسابی می خورد.

نگاه هیراد روی موهایی که از زیر کلاه، روی پیشانی اش ریخته بود، چرخید و دید که پرستش با دنبال کردن نگاهش، دست برد و موهایش را از نظرها پنهان کرد. لبخند زد و فکری را که مدتی بود ذهنش را مشغول کرده بود، به زبان آورد:

« تو چرا هیچوقت چادری نشدی؟ »

پرستش شانه ای بالا انداخت:

« نمی دونم... راستش بهش فکرم نکردم. »

هیراد با انگشت هایش روی میز ضرب گرفت و نگاهش غرق چشم های پرستش شد:

« من ازت بخوام میشی؟ »

چشم های پرستش گرد شدند و خنده تا روی لب هایش امد:

« نمی دونم... واقعا همچین چیزی میخوای؟ »

هیراد خندید:

« نه.. هرطور خودت راحتی.. من دوست دارم یکم سفت و سخت تر باشی تو حجابت... اما چادر رو به خودت می سپرم. »

پرستش دست برد و ابروهای پیچ خورده ی هیراد را صاف کرد و هیراد گفت:

« برام جالبه که با این همه اعتقاداتی که داری هیچوقت تو حجابت مصمم نبودی. »

پرستش کمی فکر کرد:

« نمی دونم... شاید احساس نیاز نکردم... مثلا اون شبی که اومده بودی خونم... موهام از زیر روسری پیدا بود و فکر میکردم، مستی... اون شب احساس میکردم اگه چادرم سرم کنم باز کمه...»

خندید و ادامه داد:

« شاید برای اینکه همیشه تیپ و قیافم طوری بوده که خیلی توجه کسیو جلب نمی کردم، احساس نیاز نکردم... البته بوده وقتایی که واقعا یه سری نگاه ها آزارم داده و تصمیم گرفتم محجبه تر شم.. بنظرم یه چیز درونیه... حجاب، قضیش فرق داره با نماز و روزه و چیزایی که خودتو آروم میکنه. »

هیراد سکوت کرد و بنظر می رسید که به فکر فرو رفته باشد.

بعد از چند دقیقه، قدم زنان در سطح شهر پیاده روی کردند و پرستش با شوق و ذوق، تمام آن شهر زیبا را از نظر می گذراند و تحلیلش می کرد.

عکس میگرفت و لحظات خوبشان را ثبت میکرد اما هیراد به طرز عجیبی سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

کارهای پرستش را زیر نظر گرفته بود و از تحلیل بعضی حرکاتش متوجه چیزی میشد که برایش خوشایند نبود.

ساعت، حوالی یک بود که به هتل رسیدند و پرستش فورا کلاهش را از سرش کند و موهایش را مرتب کرد. به سمت چمدانش رفت و اینبار هم در انتخاب لباسش وسواس زیادی به خرج داد. هیراد آنقدر خسته بود که با تعویض لباس هایش روی تخت دراز کشید و پلک بست. گوشه تخت تکان خورد و متوجه حضور پرستش شد. نزدیک شدنش را فهمید و هرم نفس هایش را روی صورتش احساس کرد. لای پلکش را کمی گشود و نگاهش کرد. چیزی که احساس میکرد را دوست نداشت و نمی دانست چطور باید درموردش صحبت کند.

پرستش حلقه دست هیراد را باز کرد و در آغوشش فرو رفت. دلخوری در صدایش مشهود بود:

« دیگه دوسم نداری؟ »

خواب از سر هیراد پرید و پلک هایش باز شدند:

« یعنی چی؟ چه حرفیه؟ »

مژه های پرستش خیس از اشک شدند و سرش را در آغوش هیراد پنهان کرد. هیراد اخم کرده بود و جدیت صدایش، حساسیت بی مورد پرستش را تحریک می کرد:

« میشه بگی این چی بود که گفتی؟ »

پرستش سرش را به طرفین تکان داد:

« هیچی... انگار یه جوری شدی. »

هیراد کمی عقب کشید و دست زیر چانه پرستش برد تا نگاهش کند و حالات چهره اش را بفهمد:

« چجوری شدم؟ »

پرستش نگاه می دزدید و انگار که خجالت میکشید:

« مثل شبای دیگه نیستی. »

هیراد خندید. خنده ای که از سر کلافگی بود. حساسیت پرستش به قدری زیاد بود که با کوچکترین بی توجهی از سمتش، متوجه ناراحتی اش می شد و این را نمی خواست:

« اتفاقا من احساس میکنم تو تغییر کردی. »

پرستش با بهت و ناباوری نگاهش کرد و برق چشم هایش خاموش شد:

« من؟چیکار کردم؟ »

هیراد آرنجش را ستون سرش کرد و رو به پرستشی که هنوز هم مردمک هایش پر از سوال بود، لب زد:

« قبلا خیلی چیزا برات مهم بود. بهت میگفتم آرایش نکن، نمی کردی... میگفتم مو بیرون نذار، نمی ذاشتی... میگفتم لباس مناسب بپوش، می‌پوشیدی... الان چی شده که به هزار زور باید متوسل شم؟ اخرشم خانوم، کار خودشو میکنه! »

پرستش سکوت کرده بود و از نگاه کردن مستقیم به هیراد پرهیز میکرد. هیراد ادامه داد:

« چند تا مهمونی دعوت شدیم که گفتم خانومم، عشقم، عمرم... من، شما رو بدون آرایش می پسندم... آرایش دوست داری؛ برای خودم بکن... مدل موهای مختلف دوست داری، برای خودم درست کن. »

نگاه پرستش رنگ دلخوری گرفته بود و ته مایه ای از خجالت داشت که هیراد امانش نداد و باز هم غرید:

« وقتی هما و شوهرش پاگشامون کردن، رفتی حاضر شدی، اومدی... گفتم عزیزدلم، موهات بیرون نباشه، بهتره... وقتی رفتیم دیدی هلنم هست، رفتی اتاق، اومدی، دیدم همونطوریه که بهت گفته بودم نباش...»

چشم هایش را تنگ کرد و روی صورتش خم شد و با جدیت گفت:

« چرا؟ »

نفس عصبانی اش را فوت کرد و باز هم زمزمه کرد:

« چرا حس کردم امشب، تمام تلاشت اینه که توجه منو مال خودت کنی؟ کم بهت توجه میکنم؟ کم قربون صدقت میرم؟ تا حالا از من هیزی دیدی؟ دیدی که به کسی نگاه بد داشته باشم؟ اصلا دیدی به کسی جز تو نگاه کنم؟ چته دقیقا پرستش؟ چرا اینجوری شدی؟ من پرستش قبل از ازدواج و اوایل ازدواجو میخوام...نه پرستشی که مدام احساس ناامنی میکنه و حتی به قیمت گوش نکردن به حرفای من، قصد جلب توجهمو داره...»

چشم های پرستش پر از اشک شد اما هیراد هنوز هم حرف های نگفته داشت:

« ما ازدواج کردیم که مکمل هم باشیم... ازدواج کردیم که دین همو کامل کنیم...من نمی دونم این چه مرضی هستش افتاده به جونت و داره همون یکم اعتقادی هم که داشتی ازت میگیره...»

اشک های پرستش را با شست دستش پاک کرد و پیشانی اش را بوسید:

« حرف بزن قربونت برم... بگو چی اذیتت میکنه که داری ازون پرستشی که عاشقش شدم فاصله میگیری؟ »

پرستش هق زد و خودش را عقب کشید. وسواس شدیدی که بعد از رابطه های اولشان در وجودش شکل گرفته بود و دلش می خواست تمام توجه هیراد را روی خودش احساس کند.

دلش از کوچکترین بی مهری هیراد، به درد می آمد و حتی گاهی یواشکی گریه می کرد. با آیسان در میان گذاشته بود و آیسان آن رفتارها را تا حدودی طبیعی جلوه داده بود؛ چرا که اولین رابطه پرستش بود و بلد نبودن هایش او را دچار وسواسی بیمارگونه کرده بود.

البته تمام این ها نشانه عشق بی نهایتش به هیراد بود اما او را از دلخواهِ هیراد، دور کرده بود و همین هم آزارش می داد.

هیراد هنوز هم منتظر جواب بود و به دور شدنش عکس العملی نشان نداده بود. می خواست که مهلت فکر کردن بدهد و پرستش، آن مهلت چند دقیقه ای را یک بی محلی تلقی کرده بود که منشاش را کم شدن عشق هیراد میدانست:

« جوابمو ندادی؛ دیگه مثل قبل دوسم نداری؟ »

هیراد پوف کلافه ای کشید و تنگ در آغوشش گرفت. ترجیح می داد با زبان عشق، صحبت کند. با طمانینه، جای جای صورتش را بوسید و در نهایت، خیره به چشم هایش گفت:

« از همیشه بیشتر عاشقتم. حالا میشه حرف بزنیم و مشکلمونو حل کنیم؟ »

پرستش از بوسه های پر از التهاب هیراد، حس بهتری گرفته بود اما همچنان، توان نگاه مستقیم و خیره به چشم های هیراد را نداشت:

« من خیلی اذیتم... با هر بی توجهی از سمتت حس میکنم مثل قبل دوسم نداری... مثلا شبی که یکم دیر اومدی یادته؟ هرچی زنگ زدم برنداشتی... کلی گریه کردم و حس کردم دوسم نداری دیگه و برات تکراری شدم... »

بغض کرد و چند ثانیه ای طول کشید تا آن را فرو خورد:

« امشبم که اصلا بهم توجه نمی کردی... همش ساکت بودی... هرچی ازت می پرسیدم با آره و نه جواب میدادی... خیلی شبای دیگه این حسو داشتم و چیزی نگفتم... یعنی انقدر دوستت دارم که از گفتنشم ترسیدم... »

اخم پیشانی هیراد غلیظ شده بود و نفس هایش تند و عصبی، روی صورت پرستش پخش میشد:

« اولا که اون شب گوشیمو جا گذاشته بودم تو ماشین و وقتی دیدم دلیل جواب ندادنمو نپرسیدی، منم چیزی نگفتم... امشبم که همش تو فکر رفتارای جدید جنابعالی بودم... بعدشم... زندگی، بالا داره، پایین داره... سختی داره، درد داره... بعضی وقتا آدم خستس... بعضی وقتا آدم بریده س...بعضی وقتا حوصله خودشم نداره...اینکه توقع داشته باشی، من تو هر شرایطی حواسم بهت باشه و عشق بورزم، یکم دور از عقله... از دوست داشتن من هیچوقت کم نمیشه... اما شاید گاهی انقدر درونم اشفته باشه که حال ابرازشم نداشته باشم...»

نگاهش بین چشم های پرستش در گردش بود و با تمام شدن حرف هایش، زمزمه کرد:

«هوم؟ قانع شدی؟ »

پرستش به آغوشش پناه برد و گریست. این مرد را دیوانه وار دوست داشت.

دست های هیراد روی کمرش را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

« حالا چرا امشب می‌خواستی مو بذاری بیرون؟ برای حرص دادن من؟ »

پرستش میان گریه، خندید:

« کلا که نمی خواستم بی حجاب باشم... این چند شبم بدون کلاه و حجاب نیومدم بیرون... اما خب بین این همه ادمی که این شکلی میان بیرون، گفتم شاید خیلی به چشم نیاد اگه یکم دنباله موهام بیرون باشه... چمیدونم... این فکرا دیگه...»

هیراد خندید:

« قربونت برم... چه یک وجب، چه صد وجب! »

پرستش توجیه کرد:

« آخه اینجا خیلی هم کسی، کسیو نگاه نمی کنه. »

هیراد روی موهایش را نوازش کرد و بوسه‌ای نواخت:

« آره ولی همه نگاهاشون پاک نیست... هر کشوری هم ادم خوب داره، هم بد... هم نگاه پاک داره، هم ناپاک...چه بهتر که وقتی کسی به هر منظوری نگاهت میکنه، چیزی گیرش نیاد. »

پرستش خندید و خودش را در آغوش هیراد جمع کرد. از خودش خجالت میکشید؛ از هیرادی که این روزها به قدر جان شیرینش، دوستش داشت، خجالت می کشید و خوب می دانست که پیش خدای خودش هم شرمنده ترین است.

هیراد، زیر گوشش، نوازشگونه، زمزمه کرد:

« منو تو زن و شوهریم... باید همو کامل کنیم...باید نقصای همو بپوشونیم و خوبیای همو تقویت کنیم... من پیش خدا شرمندم که نتونستم خوبی تو رو تقویت کنم و طوری شده که وضعیت، بدترم شده... فدای خانومم بشم... بیرون از خونه، نگران چیزی نباش... چه تو با من باشی؛ چه نباشی... من حد و حدود خودم رو می دونم...تو سعی کن رعایت کنی... تو خونه خودمون، تو خلوت خودمون، همه جوره تلافی کن... همه جوره دل ببر از من... اگه گفتم چرا؟ اگه گفتم نکن...تو فقط رسم دلبری رو روی من پیاده کن؛ من نوکرتم هستم....»

پرستش نفس هق مانندش را بیرون فرستاد و هیراد لب زد:

« یه مورد دیگه... وضعیت امشبت جلوی وبکمی که هر لحظه حامی ممکنه نگاهش بیفته یا هرچی...»

پرستش سرش را روی سینه اش فشرد و نالید:

« بسه دیگه هیراد..فهمیدم اشتباهمو... ببخش اذیت شدی..باور کن خودمم بیشتر از تو اذیت شدم. »

هیراد خندید و با بوسه ای آرام و دلنشین، معشوقش را دعوت به آرامش کرد:

«باشه عمرم. بخوابیم که خسته ای. »

صبح زود از خواب برخاست و هیراد را ندید. روی تخت نشست و بعد از چند لحظه به سرویس بهداشتی رفت و دست و رویش را شست. صدای بسته شدن درب را شنید و سرک کشید. صدای هیراد به گوشش رسید:

« بیدار شدی عزیزم؟ بیا زودتر وسیله ها رو جمع کنیم و صبحانه بزنیم...بعدم بریم خرید نهایی و فرودگاه. »

بیرون رفت و هیراد را دید که مشغول تعویض لباس هایش بود و وسایل اضافی اش را داخل چمدان می گذاشت :

« دلم برای آراد لک زده. »

هیراد نگاهش کرد و لبخند زد:

« آره بچم حسابی بی قرار شده. بریم که به فکر یه خواهر باشیم براش...از تنهایی در بیاد. »

چشم های پرستش گرد شدند و هیراد را به خنده وا داشت:

« خیلی خب بابا...منو نزن با نگاه کردنت...بچه می خوایم چیکار؟ »

پرستش سر از حرف های ضد و نقیضش در نمی آورد. لبخندی زد و مشغول جمع آوری لباس هایش شد. از بچه دار شدن می ترسید؛ وقتی که هنوز تکلیف زندگی شان مشخص نبود. پایان ماه عسلشان کمی دلهره آور بود. حالا باید آن روی زندگی را می دید؛ مسئولیت های سنگینی که مطمئن نبود بتواند از پسشان بربیاید.

کمی بعد صبحانه خوردند و به خرید رفتند و اندک وسایل مورد نیازشان را با وجود گرانی بیش از حد، خریدند. دست روی هرچه می گذاشتند، آنقدر گران بود که پرستش اجازه خرید نمی داد و گاهی به اصرار هیراد، راضی به خرید می شد.

به هتل برگشتند و خریدهایشان را در چمدان هایشان جمع کردند. پرستش در لابی هتل نشسته بود و به رفت و آمد هیراد چشم دوخته بود. در دلش قربان صدقه اش می رفت و از انتخابش راضی بود. وسواس های فکری اش بی مورد بود و هیراد را عاقل تر از آنچه فکر می کرد، شناخته بود. مخصوصا با تجربه هایی که از همسفر شدن با هیراد پیدا کرده بود، او را مردی قابل اعتماد برای زندگی اش می دید و در دلش خدایش را شکر می کرد و مدام برای دوام عشقی که میانشان احساس می کرد، آیت الکرسی می خواند.

هیراد اشاره کرد و پرستش به سمت درب خروجی رفت. چمدان هایشان را آوردند و در صندوق عقب تاکسی ای که گرفته بودند، گذاشتند و به سمت فرودگاه حرکت کردند.

در سالن انتظار نشسته بودند و پرستش سر بر شانه هیراد گذاشته بود و تلاش می کرد تا تماسی تصویری با مهین دخت برقرار کند. بالاخره بعد از بارها تلاش ناموفق، ارتباط برقرار شد و هیجان زده از دیدن تصویر آراد، صدایش پر از ذوق و سرخوشی بود:

« آراد جونم...سلام مامانی...خوبی فدات شم؟ »

آراد دست روی تصویر پرستش می کشید و بغض می کرد:

« مامان...میای؟ »

-آره قربونت برم..دارم میام پیشت..بخوابی، بیدار شی، مامان بالا سرته عزیزدلم...

هیراد، با عشقی وافر نگاهشان می کرد و بعد از چند لحظه، مقابل دوربین وبکم ظاهر شد:

« آرادی...بابایی...خوبی؟ »

آراد به مهین دخت که صدایش شنیده میشد، نگاه می کرد و هیراد را نشان می داد:

« سلام کن عزیزم..بگو بابا...بپرس کی میای؟ »

آراد دست روی صفحه لپتاپ می کشید و نق می زد. بهانه می گرفت و جیغ می کشید و مدام "بابا" را تکرار می کرد.

پرستش از دیدن بی تابی اش کلافه شده بود و با بغض به هیراد نگاه می کرد. هیراد مدام حرف میزد و سعی در آرام کردنش داشت. در نهایت، مهین دخت مقابل دوربین نشست و آراد را در آغوشش فشرد و چیزهایی زیر گوشش زمزمه کرد.

چشم های پرستش پر از اشک شده بودند و فشار دست هیراد روی سرشانه هایش کمی از بی تابی اش را کم می کرد.

مهین دخت، سلام و احوالپرسی کرد:

« تاخیر نداره پروازتون؟ »

هیراد لب زد:

« فعلا که خبری از تاخیر نیست. »

-خب به سلامتی بیاید عزیزم..عروس خوشگلمو ببوس

هیراد خم شد و گونه پرستش را محکم بوسید و خجالتش را برانگیخت. مهین دخت، از دیدن عشق میانشان ذوق می کرد و لبخند ملیحش نشان از رضایتش داشت. هیراد لب زد:

« راضی شدی؟ یا محکمتر؟ »

پرستش خنده ی محجوبی کرد و روی بازوی هیراد کوبید:

« خجالت بکش. »

مهین دخت خندید و لب زد:

« با همین فرمون برو جلو راضی ام ازت...»

هر سه خندیدند و مهین دخت ادامه داد:

« به سلامتی برگردید...من برم این بچه ضعف کرد...رسیدید حتما بیاید اینجا...هر ساعتی که بود... خداحافظ. »

با خداحافظی پرستش و هیراد، ارتباط قطع شد و هاله ای از غم، چشم های پرستش را در بر گرفت:

« بچم خیلی اذیت شد از قبل عروسی تا حالا. »

-بعد از عروسی که خوب بود دیگه...یکم تو این دو هفته اذیت شد...که اونم جبران میشه نگران نباش..

حلقه دست هایش را محکمتر کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« اگه بدونی چه خوابایی برات دیدم...»

پرستش فورا به سمتش برگشت و با لبخندی که نمی توانست مهارش کند، خیره در چشم هایش لب زد:

« چی؟ »

-نه دیگه...همینجوری که نمیشه گفت...باید صبر کنی یکم...

پرستش حالتی ناراحت به نگاهش داد و با شیطنتی که زیر پوستش دویده بود، لب زد:

« بدجنس! »

هیراد کمی به سمتش متمایل شد و سفت و سخت، او را که خواستنی تر از همیشه بنظرش می آمد، در آغوشش فشرد:

« همینه که هست...»

پیشانی اش را بوسید و سرش را به سرش تکیه زد و آرام گرفت. از وقتی حرف هایش را گفته بود، احساس سبک شدن داشت و خیالش راحت بود.

**

پدرش درب را به رویش باز کرد. خستگی از چهره هیراد می بارید:

« سلام خوبید؟ »

در آغوش پدرش فرو رفت و شنید:

« سلام خوش اومدی...پرستش کوش؟ »

-تو ماشین خوابه..دلم نیومد بیدارش کنم... اگه اشکالی نداره، آراد رو ببرم.

-باشه ولی خوابه...

مهین دخت با چشم هایی که زیادی خواب آلود بودند، در آستانه درب ظاهر شد و آغوشش را به روی هیراد باز کرد:

« سلام عزیزم...خوش اومدید...خوش گذشت؟ »

دست هیراد، روی کمرش، حالت نوازش گرفت و چند ثانیه ای را در آغوش پر از مهرش ماند:

« سلام مامان خوشگلم...ممنون...جای شما خالی بود...آراد تو اتاقه؟ ببرمش؟ »

-خوابه...چرا پرستش نیومد؟

-خیلی پروازمون تاخیر داشت...تو فرودگاه کلافه شده بود دیگه...الانم هوشش برده تو ماشین...دلم نمیاد بیدارش کنم...

دست مهین دخت روی کمرش نشست و تا اتاقی همراهی اش کرد:

« خوب کردی مادر...بیا این شما...اینم امانتیتون...صحیح و سالم! »

هیراد با دیدن اراد که روی تخت، خواب عمیقی رفته بود، به سمتش رفت و نگاهش را با دقت، به تک تک اجزای صورتش سپرد؛ انگار که می خواست دلتنگی بی امانش را با نگاه کردن های عمیق و پر از بی تابی اش رفع کند. علاقه اش به آراد، چیزی نبود که قابل انکار باشد و گاهی آنچنان احساسات پدرانه اش قوی می شد که انگار هیچ فرقی با فرزند خودش نداشت.

هرچند که تجربه پدر بودن نداشت اما می دانست احساساتش به آراد، قوی و کمی عجیب است.

با احتیاط، در آغوشش گرفت و عطر تنش را بویید. آراد، در عالم خواب بود که سرش را محکم به سینه اش کوبید و نفس لرزانی کشید.

هیراد خداحافظی کرد:

« فردا میایم می بینیمتون. »

-باشه مادر..برو به سلامت...سلام برسون به پرستش.

به ماشین که رسید، پرستش بیدار شده بود. پیاده شد و برای دیدن آراد، عجله خرج کرد:

« وای الهی قربونش برم...عین فرشته هاس...بدش من...»

-بشین...میذارمش تو بغلت...بیدار میشه؛ بدخواب میشه...

پرستش فورا روی صندلی جای گرفت و لحظه ای بعد، آراد را در آغوشش داشت و با نگاه کردن و بوسه های آرامی که روی گونه اش می کاشت، رفع دلتنگی می کرد.

به خانه رسیدند و هردو دوش گرفتند. پرستش، خسته تر از آن بود که برای تیپ و قیافه اش وسواش خرج کند. لباس راحتی پوشید و زیر پتو خزید. به تنش کش و قوس داد و در آغوشی که به رویش باز شده بود، فرو رفت. پلک های خسته اش روی هم افتاد که شنید:

« دوست داری پزشکی بخونی؟ »

با ناباوری و بهتی که چشم های گشاد شده اش به نمایش گذاشته بودند، لب زد:

« چی؟ »

هیراد خندید و پیشانی اش را بوسید:

« پزشکی....دوست داری؟ »

پرستش خندید:

« دوست داشتم...اما رتبم نرسید...»

-موقعیتش باشه میخونی؟

کلامش با خنده در هم آمیخته بود:

« چی می گی هیراد؟ خوابت میاد فکر کنم...»

هیراد دست زیر چانه اش برد و سرش را کمی بالا گرفت تا خوب، نگاهش کند:

« خیلی هم هشیارم...جواب منو بده. »

پرستش که هدفش را از آن حرف های بی مقدمه، درک نکرده بود، لب زد:

« آره...کیه که بدش بیاد؟ عاشق پزشکی ام. »

هیراد لب زد:

« خوبه...حالا بخواب. »

خواب از سر پرستش پریده بود و با حرص و کمی طلبکاری، به هیراد نگاه می کرد:

« یعنی چی؟ بگو ببینم...چرا انقدر مشکوک میزنی تو؟ »

-عزیزم تو زیادی به من شک داری...فکر کنم باید ببرمت مشاور.

اعتراض کرد:

« هیراد! »

صورتش غرق بوسه شد:

« جون هیراد؟ بگیر بخواب بعدا حرف میزنیم...من الان بیهوشم... »

چشم هایش را بست و تقلاهای پرستش را برای حرف کشیدن از زیر زبانش، ندیده گرفت. پرستش از تمام شیوه هایی که بلد بود استفاده کرد؛ از کتک زدن گرفته تا اغوا کردنش...اما هیراد خودش را به خواب زده بود و هیچ جوره، تصمیم نداشت که بیدار شود.

(۱۲ سال بعد)

چمدانش را برداشت و به سمت درب خروجی راه افتاد. چه کسی می گفت که غربت، یعنی روزگاری که دور از سرزمینت زندگی می کنی؟ برای او غربت یعنی همان یک ماهی که دور از خانواده اش سپری کرده بود. خانواده ای که با تمام وجودش دوستشان داشت و برای گرم و صمیمی بودنِ روابطشان هرکاری می کرد. چشم چرخاند و آراد را دید که با لبخندی عریض، نگاهش می کرد و دست تکان می داد. هیراد هم پشت سرش ایستاده بود و با صلابت همیشگی اش سرتا پایش را برانداز می کرد و لبخندی محو روی صورتش نشانده بود. به قدم هایش سرعت بخشید و چمدانش را دنبال خودش کشید. لحظه ای بعد، آراد خودش را جلو کشید و در آغوشش فرو رفت:

« سلام مامان...»

پیشانی اش را بوسید و با وجود تمام خستگی های ناشی از طولانی بودن پروازش، حس خوبی در تنش پیچید و زمزمه کرد:

« سلام نفسم...خوبی؟ »

-ممنون

کنار کشید و چمدان پرستش را در دست گرفت. پرستش، مقابل هیراد ایستاد و نگاهش روی تک تک اجزای صورتش چرخید و چند تار موی سفیدی که روی موهایش جولان می دادند، لبخندش را وسعت بخشید:

« پیر شدی جناب رفیعی...»

هیراد تک خنده ای کرد و دست به سینه، براندازش می کرد. قدمی جلو رفت و فاصله شان را کم کرد. احساس می کرد به اندازه تمام سال های زندگی مشترکشان، حتی بیشتر؛ دلتنگ است.

آن یک ماهی که به اجبار، تن به دوری داده بودند، برایشان گران تمام شده بود:

« جذاب تر نشدم؟ »

پرستش خندید و ثانیه ای بعد در آغوش پر از حرارت هیراد فرو رفت. شعله های عشقشان هنوز هم سوزان بود. هنوز هم در حرارت تن یکدیگر ذوب می شدند و احساس میانشان تکراری نمی شد. هیراد پیشانی اش را به رسم همیشگی بوسید و نگاهش روی آراد که با شوق و ذوق نگاهشان می کرد، ثابت ماند:

« چیه پدر سوخته؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ »

آراد خندید و لب زد:

« خب می دونم این چندوقت مامان نبود چقدر اذیت بودی... الان ذوق می کنم. »

پرستش خندید و لپش را کشید:

« ای شیطون...دیگه چی؟ تعریف کن ببینم...»

دست هیراد روی کمر پرستش نشست و هر سه از سالن فرودگاه خارج شدند. آراد، زبان می ریخت و قند در دل پرستش آب می شد:

« وای مامان...نمی دونی چقدر بابا بی قرار بود که...فقط وقتایی که با تو حرف می زد می تونستم خواسته هامو بهش بگم...بقیه وقتا انقدر اخماش تو هم بود که جرات نمی کردم برم سمتش...»

هیراد با خنده نگاهش می کرد. لپش را کشید و با حرصی ساختگی لب زد:

« حالا دیگه منو مسخره می کنی؟ خب تو میومدی میگفتی هرچی می خواستی...کی دیدی من بداخلاقی کنم باهات شیطونک؟ »

آراد مسیر حرکتش را عوض کرد و سمت راست پرستش ایستاد و دستش را گرفت:

« دل منم تنگ شده بودا...چرا انقدر طول کشید؟ »

پرستش دستش را دور شانه آراد حلقه کرد:

« قربونت برم منم دلم تنگ شده بود..کار من که مشخص بود چقدر طول میکشه..بابات باید میومد کار داشت..اعتراضاتو به خودش بگو...»

به پارکینگ رفتند و هیراد پشت فرمان جای گرفت. پرستش پشتی صندلی را عقب کشید. کوفتگی شدیدی در کمرش احساس می کرد و دلش تخت نرم و گرم خودش را می خواست.

رفته رفته چشم هایش گرم شدند و نفهمید چقدر گذشت که با احساس دست های کسی زیر زانوانش، با وحشت از خواب پرید و با صورت غرق خنده ی هیراد مواجه شد:

« تو سنگین شدی یا من پیر شدم؟ »

پرستش خندید و دست هایش را دور گردن هیراد حلقه کرد:

« پیر شدی عشقم جان...دیگه گذشت اون زمان که مثل پر کاه بلندم می کردی...»

هیراد اخم کرد اما خنده اش را نمی توانست جمع کند:

« اِ...اینجوریه خانم دکتر؟ مگه چند سالمه؟ اصلا حالا که اینجوری شد همین امشب می خوام بابا شم...»

پرستش مشتی به سینه اش کوبید:

« بابا هستی دیگه...خجالت بکش جلو بچه...»

-بچه اونوره نمی شنوه...

پرستش خندید:

« خیلی هم جوونی عزیزدلم...حالا حالاها راه داری برای بابا شدن...»

نگاه پرستش روی درب چوبی پیش رویشان ثابت ماند و با بهت و ناباوری لب زد:

« منو آوردی کجا هیراد؟ »

هیراد خندید:

« خانوم حواس پرت...یعنی اصلا نفهمیدی مسیرمون عوض شده؟ تو حیاط پیاده شدیم، بجای پارکینگ؟ »

پرستش تقلا کرد تا از آغوشش بیرون بیاید اما هیراد اجازه نداد و اینبار پرستش با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد و لب زد:

« وای هیراد...فکر کردم اومدیم خونه مامانت...»

آراد هم با ذوق و شوق، پشت سرشان ظاهر شد:

« به خونه جدیدمون خوش اومدی مامان...»

خواب از سر پرستش پریده بود و حلقه اشکی در چشم هایش جولان می داد:

« وای هیراد...چیکار کردی؟ »

-همون خونه ایه که دوست داشتی...هرازگاهی برای دکوراسیونش ازت نظر می خواستم و تو هم با سخاوت، سلیقتو برام شرح می دادی..

پرستش خندید و قطره اشکش روی گونه اش روان شد:

« تو که می گفتی پای یه پروژه خیلی خفن درمیونه و کلی میشه ازش سود برد...»

هیراد بالاخره رضایت داد و پرستش را روی زمین گذاشت:

« آره دیگه...سودی که ذوق کردن تو داره، تو هیچی نیست...»

پرستش خندید؛ سرخوش و پر از حس خوبی که از آن توجه هیراد، در رگ و پی تنش نشسته بود. روی پا ایستاد و با ذوق و شوقی که در نگاهش هویدا بود، به جای جای آن خانه نگاه کرد. تمام وسایلش با سلیقه ای بی نظیر، چیده شده بود. نه آنقدر سلطنتی که خلاف سلیقه اش باشد و نه آنقدر ساده که به چشم نیایند. همه چیز زیبا بنظر می رسید و پرستش عاشق آن خانه جدید و پر از عشقشان بود.

نگاهش روی پیانو گرند سفید و مشکی رنگی که گوشه ای از سالن پذیرایی بزرگشان، گذاشته شده بود، ثابت ماند و شنید:

« همونیه که دوست داشتی...باید حسابی برامون بزنی...می دونی که فردا مهمونیه...»

آراد دستش را گرفت و به سمت راهروی باریکی کشاند:

« بیا اتاقامونم ببین مامان...»

با وجود خستگی زیادش تمام خانه را نگاه کرد و پا به پای یکدیگر ذوق کردند. هیراد، سنگ تمام گذاشته بود و حتی کوچکترین جزئیات مورد علاقه پرستش را اعمال کرده بود.

به اتاقشان رسید و با دیدن عکسی از عروسی شان که قاب شده بود و روی دیوار اتاق، خودنمایی می کرد، مقابلش ایستاد و چند ثانیه ای نگاهش کرد. آراد از اتاق بیرون رفته بود و هیراد محو تماشای عکس العمل های پرستش بود.

جلو آمد و دست روی پهلوهای پرستش گذاشت و محو تماشای صورت پر از خنده اش شد. پرستش دست های هیراد را جلوتر کشید و روی شکمش قفل کرد. سرش را چرخاند و خیره در نگاه پر از عشق هیراد، لب زد:

« چقدر زود گذشت...»

هیراد تایید کرد و گونه اش را بوسید. هنوز هم به اندازه روزهای اول زندگی شان، عشق را احساس می کرد:

« بنظرت چرا تکراری نمیشیم برای هم؟ »

پرستش خندید و در آغوشش چرخید و مقابلش قرار گرفت. دست هایش را دور گردنش حلقه کرد:

« چون غرور برای هم خرج نکردیم...نیازامون رو فقط و فقط با همدیگه رفع کردیم و حتی توی فکرمونم بهم متعهد بودیم...فکر کنم معتاد همدیگه هم شدیم..این چندوقت نبودی، مثل آدمای خمار، بدن درد می گرفتم. »

هر دو خندیدند و هیراد به عقب هدایتش کرد و وادارش کرد تا روی تخت بخوابد:

« می دونم خیلی خسته ای...»

کمکش کرد تا لباس هایش را از تنش خارج کند. از اتاق بیرون رفت و با دیدن آراد که مشغول بازی بود، گفت:

« مامان یکم استراحت کنه، میایم که شامو آماده کنیم. باشه عزیزم؟ »

آراد دستش را مشت کرد و با هیجان، گفت:

«گل...چه پا قدمی داری بابا...ایول...»

هیراد خندید و همانطور که درب اتاقش را می بست، لب زد:

« درو میبندم که هرچقدر خواستی داد و بیداد کنی؛ مامانم راحت بخوابه...»

-باشه

سخت، مشغول بازی بود و هیراد فورا به اتاق برگشت و درب اتاق خودشان را هم بست. پرستش زیر پتو خزیده بود و پلک هایش بسته بود. کنارش دراز کشید و تنش را به آغوش کشید. پلک های پرستش نیمه باز شدند و لبخند زد. هیراد لب هایش را بوسید و زمزمه کرد:

« بخواب نفسم...»

چیزی نگذشت که خواب چشم های پرستش را در بر گرفت و بعد از مدت ها احساس کرد، بهترین خواب عمرش را میان بازوان کسی که عشق را با تمام وجود یادش داده بود و پا به پایش سختی های زندگی را تحمل کرده بود و برایش بهترین های امروزش را ساخته بود، تجربه می کند.

هیراد، تمام مدت نگاهش می کرد و برای لحظه ای خواب به چشم هایش نیامد. موهایش را نوازش می کرد و گاهی صورتش را می بوسید و رفع دلتنگی می کرد.

با ضربه های آرامی به درب اتاق، پتو را روی تن پرستش کشید و سرش را بالا آورد و منتظر ماند. آراد، درب اتاق را باز کرد و با احتیاط، وارد شد:

« گشنمه بابا...»

-خوراکی که هست...بخور تا بیام شام درست کنیم.

-خوراکی نمیخوام..غذا میخوام...

-مگه ساعت چنده؟

-هفت و نیم

-خیلی خب برو الان میام.

آراد درب را بست و پرستش با پلک هایی بسته و صدایی که از شدت خستگی خش گرفته بود، لب زد:

« چرا نمی ری عزیزم؟ من بیدارم...یه چیزی بپوشم میام کمکتون. »

هیراد از جا برخاست و به سمت کمد لباس هایشان رفت. کاوری خارج کرد و روی مبل تک نفره ای که گوشه اتاقشان بود، گذاشت:

« اینو برای مهمونی فردا خریدم...بپوش ببین اگه مشکلی داره، یه فکری براش بکنیم...»

پرستش تشکر کرد و از تخت پایین آمد. قبل از رفتن هیراد، خودش را رساند و لب هایش را بوسید:

« فکر نکن متوجه نمی شدما..»

هیراد خندید و بوسه هایش را بی پاسخ نگذاشت. قبل از آنکه اختیارشان از کف برود، از اتاق خارج شد:

« زود بپوش...صدام کن ببینم تا من یه چیزی بدم این بچه بخوره...»

پرستش به سمت کاور رفت و لباس مشکی رنگش را بیرون کشید. نگاهی در آینه به صورت خسته و بدون آرایشش انداخت و تصمیم گرفت کمی خودش را از آن سادگی برهاند.

آرایش مختصری کرد و لباس را پوشید. در حین سادگی، زیبا بنظر می رسید و باز هم برای بستن زیپی که پشت کمرش بود، دچار مشکل شد. درب را باز کرد و هیراد را صدا کرد.

آراد، زودتر از هیراد آمد و صدای اعتراض هیراد بلند شد:

« آراد جان...مامان اگه شما رو کار داشت، صدات می زد...با من کار داره قربونت برم...برو. »

پرستش خندید. هنوز هم حساسیت های هیراد، به همان قوت باقی بود. با آنکه آراد و پرستش محرم بودند اما هیراد اجازه پوشیدن هر لباسی را به پرستش نمی داد و با بزرگ تر شدن آراد، حساسیت هایش بیشتر هم می شد. به اتاق آمد و درب را بست. پرستش چرخید و هیراد بی هیچ حرفی، زیپ لباسش را بالا کشید و در آینه، نگاهش کرد. فاصله گرفت و با دقت بیشتری براندازش کرد. پیراهن بلندی که به زیبایی در تنش نشسته بود و دنباله اش روی زمین می کشید و هیچ نقطه ای از بدنش را به نمایش نگذاشته بود. راضی از انتخاب مهین دخت و توانایی خیاطی که معرفی کرده بود، چرخی زد و زیر لب زمزمه کرد:

« عالیه...همونیه که می خواستم. »

پرستش دست بین موهای بلندش برد و آن ها را مرتب کرد:

« حالا آرادم بیاد ببینه بچه م...زدی تو ذوقش. »

-باید یاد بگیره که تو هر شرایطی، سرشو نندازه پایین بیاد. هروقت بهش اجازه دادن بیاد.

پرستش خندید و سرش را به طرفین تکان داد:

« از دست تو! »

هیراد از اتاق بیرون رفت و دستی در هوا تکان داد:

« همینه که هست...خانوم خودمه...مال خودمه...به کسی هم نشونش نمیدم. »

پرستش خندید و ته دلش از آن حساسیت های پر از عشق هیراد ضعف کرد. از اتاق بیرون رفت و رو به آراد که در آشپزخانه، مشغول درست کردن چیزی بود، لب زد:

« خوبه پسرم؟ می پسندی؟ »

آراد نگاهش کرد و چشم هایش برق زد:

« چقدر خوشگل شدی مامان...آره عالیه...دم بابا گرم با این سلیقه ش...»

پرستش خندید و هیراد، لپ آراد را کشید:

« کم زبون بریز بچه...»

پرستش به اتاق برگشت و لباسش را با بلوز و شلوار پوشیده ای عوض کرد.

**

دست هایش با مهارت خاصی روی کلاویه ها حرکت می کردند و آهنگی را که ماه ها برای تمرین کردنش وقت گذاشته بود، به زیبایی می نواخت. گاهی نگاهش روی هیراد ثابت می ماند و غروری که انگار از وجود پرستش داشت، در چشم هایش می درخشید.

امیرطاها، پسر ده ساله ی آیسان، مشغول بازی با آراد بودند و تینا، دختر شش ساله اش، جلوی پیانو ایستاده بود و محو حرکات سریع دست های پرستش بود.

سیمین و مرتضی روی مبلی نشسته بودند. مرتضی سربه زیر داشت و سیمین، مشغول همصبحتی با ثمین بود و امیر، مشغول صحبت با حامی!

مهین دخت در پذیرایی کمک می کرد و مطمئن می شد که کم و کسری نباشد.

این مهمانی، به افتخار فارغ التحصیل شدن پرستش بود و هیراد ترجیح داده بود، نزدیکانشان را دعوت کند.

با تمام شدن آهنگ، همه مشغول تشویق شدند و هیراد گوشه ای از سالن ایستاد و رو به همه گفت:

« خب...ممنون از همتون که تشریف آوردید...همونطور که می دونید، این مهمانی هم به افتخار فارغ التحصیل شدن پرستشه و هم اینکه هفته دیگه تولدشه...»

پرستش کنار هیراد ایستاد و دست هیراد روی کمرش نشست:

« منم برای این مناسبت، تصمیم گرفتم یه مطب چشم پزشکی، با تمام تجهیزات رو بهش هدیه بدم. »

صدای تشویق و خوشحالی همه به گوش رسید. هما، همسرش و شرکای هیراد و خانواده هایشان، همه حضور داشتند و هر کدام به نحوی خوشحالی شان را ابراز می کردند.

هر کدام مشغول کاری شدند و آیسان دست پرستش را گرفت و روی مبلی نشستند:

« دلم برات تنگ شده بود پرستش...خوبی؟ چه خبرا؟ »

-قربونت برم...منم همینطور...آره خوبم...تو چه خبر؟

آیسان خندید و دستی روی شکمش کشید:

« سومی هم تو راهه. »

چشم های پرستش گرد شدند و روی سرش کوبید:

« خاک به سرم...چه پشت کاری دارید شما...می ذاشتید این دوتا به یه نتیجه ای برسن بعد...»

آیسان قهقهه زد و با سرخوشی گفت:

« می رسن بابا...مگه میخوان چیکار کنن؟ حامی یه دختر دیگه می خواست...حسابی بهش چسبیده، تینا...»

خندید و ادامه داد:

« دیگه منم دیدم فاصله سنیشون خیلی هم زیاد بشه، بد میشه...گفتم زودتر اقدام کنیم..»

پرستش با بهت نگاهش می کرد:

« حالا مطمئنی دختره؟ سرت کلاه نره بعد بگه یکی دیگه میخوام...»

آیسان خندید:

« بیخود...دیگه کی حوصله حاملگی داره؟ اینم الان دو ماهمه...کو تا دنیا اومدنش؟ »

پوف کلافه ای کشید:

« بابا من نمی خواستم...نمی دونی چجوری التماس می کرد که من یه دختر دیگه میخوام...منم گفتم حسرت به دل نذارم بچه رو...»

تینا جلو آمد و پرستش با تمام وجود، بغلش کرد و صورتش را غرق بوسه کرد:

« قربونت برم خاله جون...خوبی؟ چقدر تو نازی...چه لباس خوشگلی...»

تینا خجالت می کشید و حرفی نمی زد. چشم هایش شبیه آیسان بود و دلیل علاقه شدید حامی، همان بود.

پرستش نزد مهمان های غریبه ترشان رفت و مشغول صحبت شدند.

خیلی زود، وقت شام رسید و بعد از پذیرایی نسبتا مفصلی، مهمان های غریبه تر رفتند و خودمانی ها ماندند.

تینا لحظه ای از آغوش پرستش جدا نمیشد و امیرطاها هم به اصرار پرستش، مدت زیادی در آغوشش مانده بود و خیلی زود برای بازی با آراد رفته بود.

هیراد، کنار پرستش نشست و دست دور شانه اش حلقه کرد:

« بنظرم دیگه دلت یه دختر میخواد؛ فقط روت نمیشه بگی. »

پرستش چپ چپ نگاهش کرد و خندید:

« نه قربونت برم. تازه میخوام ازون مطبی که برام گرفتی استفاده کنم. »

هیراد قهقهه زد:

« خب استفاده کن. کسی جلوی پیشرفتتو نگرفته. هرکاری لازمه انجام میدم که پیشرفت کنی. »

چیزی در دل پرستش فرو ریخت. اصرارهای هیراد برای بچه دار شدن زیاد شده بود و دلش نمی خواست کسی را که با تمام وجودش برای زندگی شان جنگیده بود، از خودش برنجاند.

خودش هم عاشق بچه ها بود اما می ترسید از روزی که مسئولیت مادر شدن گردنش میفتاد. اگر نمی توانست وقت کافی برای تربیت کردنش بگذارد؛ چه؟ اگر مجبور میشد برای عشق مادری‌ای که احساس میکرد، چشم روی تمام زحماتی که کشیده بود، ببندد چه؟

هزار اگر و امایی که دلهره به جانش انداخته بود و وقتی به خودش آمد که هیراد به شانه اش کوبید و لب زد:

« مامان، با شماست. »

نگاهش، سیمین را نشانه گرفت و لبخند زد:

« جانم؟ »

سیمین اشاره کرد که به اتاق برود. آن روز، سیمین زودتر از بقیه به خانه اش رفته بود و چند ساعتی رفع دلتنگی کرده بودند.

تبسم مدرسه داشت و خانه عمویش مانده بود.

مرتضی هم اصرار داشت که همان شب برگردند.

سیمین روی تخت نشست و پرستش هم مقابلش.

سیمین لبخند زد:

« خیلی خوشحالم برات مادر...خدارو شکر که هیراد همه جوره حمایتت کرد که الان یه چشم پزشک موفق بشی. »

پرستش خندید:

« هنوز که چیزی نشده قربونت برم. موفقیت کجا بود؟ »

سیمین لب زد:

« مطمئنم حالا که تا اینجا رسیدی، به بیشتر از اینم می تونی برسی. »

پرستش با نگاهش قدردانی کرد و سیمین گفت:

«بلد نیستم مقدمه چینی کنم. مادرشوهرت ازم خواست باهات حرف بزنم برای بچه دار شدن. میگه به هیراد که میگه، یه جوری رفتار میکنه که اجازه دخالت نمیده و به خودتم دوست نداره بگه که فکر بدی کنی راجع بهش. »

پرستش خندید و لب هایش را میان دندان هایش گرفت. سیمین گفت:

« مشکلی هست که بعد از این همه سال تصمیمی براش ندارید؟ »

پرستش فورا به حرف آمد:

« نه بابا...چه مشکلی؟ »

سیمین، مردد لب زد:

« پس چی؟ »

پرستش خندید:

« هیچی عزیزم. فقط تا الان فرصتشو نداشتیم و دلمون می خواسته به آراد برسیم. »

سیمین روسری اش را روی سرش مرتب کرد و لب زد:

« اگه فکر میکنی شرایطشو دارید، اقدام کنید مادر... دیر میشه! »

پرستش خجالت کشید و چیزی نگفت. درب اتاق کوبیده شد و هیراد درب را باز کرد:

« اینجایی عزیزم؟ خالهت اینا دارن میرن. »

پرستش از جا برخاست و با ورودشان به پذیرایی، مرتضی دست روی زانوانش گذاشت و برخاست:

« با اجازتون ماهم رفع زحمت کنیم. »

هیراد فورا مخالفت کرد:

«زوده که!

بمونید شب. »

مرتضی اشاره ای به سیمین کرد و تا نزدیکی درب خروجی رفت:

«نه دیگه امشب راهی شمالیم. »

بقیه هم رفته رفته تنهایشان گذاشتند و آراد خسته از تمام شیطنت هایش روی مبل دراز کشید و مست خواب بود.

هیراد بالای سرش ایستاد و روی صورتش خم شد:

« بابا جان... پاشو برو توی اتاقت پسرم... اینجا نخواب. »

آراد به سختی از جا بلند شد و به اتاقش رفت. همان لحظات اول به خواب رفت و هیراد درب اتاقش را بست و به اتاق خودشان رفت.

پرستش لباسش را با لباس خواب سرخابی رنگی عوض کرده بود و بر خلاف لحظاتی قبل، آرایش ملایمی داشت و مقابل آینه، مشغول شانه کردن موهایش بود.

هیراد جلو رفت و پشت سرش ایستاد. شانه را از دستش گرفت و مشغول نوازش موهایش شد و بعد از چند لحظه، شانه زدنشان را از سر گرفت.

پرستش پلک بسته بود. دلش هم آغوشی‌اش را میخواست.

چرخید و بی معطلی در آغوشش فرو رفت.

هیراد شیطنت کرد:

« بریم برای دختردار شدن؟ »

پرستش سرش را بالا گرفت و با دلخوری نگاهش کرد:

« چرا همه گیر دادن به بچه ی ما؟ »

هیراد خندید:

« کی؟ کسی چیزی گفته؟ »

-مامانم... مامانت...خودت...

-خب ۱۲ سال میگذره از زندگیمون عشق خوشگلم. همه میخوان بدونن بچمون چه شکلی میشه...بعدم این چند سالی که دور از همه، کانادا بودیم، شاید فکر میکنن مشکلی داشتیم که تا الان بچه دار نشدیم. خیلی هم که نمی تونستیم بهشون سر بزنیم.

پرستش نفس کلافه ای کشید:

«خب امادگیشو نداریم فعلا. »

هیراد خندید:

« هروقت تو بخوای... اما بدون من آمادگیشو دارم. »

پرستش خندید:

« ببخشید؛ شما باید نه ماه سختی بکشی که آمادگیشو داری؟ بعدشم تو که انقدر بچه دوست داری چرا زودتر نخواستی؟ چرا حتی من که اصرار کردم قبل از تخصص گرفتنم، بچه دار شیم، مخالفت کردی؟ »

هیراد شانه ای بالا انداخت:

« اووووم... خب منم سهیمم دیگه... باید کلی ناز بکشم... مسئولیتا هم بیشتر رو دوش منه...»

چشم های پرستش گرد شدند و با بهتی که رنگ خنده داشت، لب زد:

« خیلی پرویی! »

هیراد خم شد و بی طاقت، لب هایش را بوسید:

« کجاشو دیدی؟ اگرم تا الان ازت نخواستم و نذاشتم بچه دار شیم، فقط بخاطر پیشرفتت بوده...اما الان میخوامو تا تهشم باهاتم و نمیذارم موقعیتت به خطر بیفته...حتی میخوام فوق تخصصت هم بگیری...خانم دکتر پرستش محبی؛ فوق تخصص قرنیه. »

خنده ای سرخوش کرد و ادامه داد:

«خیلی خوبه؛ نه؟ »

پرستش سر تکان داد و برای بوسیدنش پیشقدم شد. لحظه ای بعد، خسته از تمام دوری هایشان، روی تخت فرود آمدند و به وصال یکدیگر رسیدند. وصالی پر از عشق و شور و هیجان...

وصالی که نشان از تازه بودن احساسات میانشان داشت و شور و شوق میانشان، بهشان میفهماند که راه را اشتباه نرفته اند.

**

آخرین مراجعش را معاینه کرد و لباس هایش را تعویض کرد. حال خوبی نداشت. یک هفته ای میشد که هیراد به سفری کاری رفته بود و دلتنگی امانش را بریده بود.

به داروخانه ی واحد طبقه پایین رفت و چیزی که می خواست را خرید. نگران بود و دلهره داشت.

ماشینش را از پارکینگ مطب خارج کرد و به خانه رفت.

آراد درب را باز کرد و سلام کرد. پیشانی اش را بوسید:

« سلام عشق مامان. خوبی؟ چه خبر؟ »

به اتاقش رفت و آراد مشغول تعریف شد.

درب اتاقش را بست:

« میشنوم مامان. »

مشغول تعویض لباس هایش شد و صدای آراد را میشنید که با آب و تاب از بازی فوتبالش تعریف میکرد و درس هایی که کارت امتیاز گرفته بود و تشویق شده بود.

از اتاق بیرون آمد و گونه اش را بوسید:

« قربونت بره مامان که انقدر باهوشی. درساتو خوب بخونی یه جایزه خوب پیش من داری. »

آراد ذوق کرد و به اتاقش رفت:

« ایول پس... من برم ریاضی بخونم فردا میخواد کوییز بگیره. »

پرستش به اتاقش برگشت و به سرویس بهداشتی رفت. ضربان قلبش بالا رفته بود و اضطراب داشت.

با نگرانی، از بیبی چک استفاده کرد و با دیدن نتیجه اش، آه از نهادش برخاست و قلبش داغ شد.

اشک هایش بی معطلی روی گونه اش روان شدند و به سمت تلفن رفت.

شماره هیراد را گرفت و بعد از چند بوق، صدای خسته اما پر از اشتیاقش در گوشش طنین انداخت:

« جانم؟ »

صدایش پر از بغض بود:

«هیراد؟ »

هیراد روی تخت نیم خیز شد و نگرانی دست و پایش را سست کرد:

« چی شده؟ »

پرستش هق زد:

« فکر کنم حاملم...»

نفس هیراد بند آمد و تا حرفش را هضم کند، کمی طول کشید. صدایش پر از خنده بود و هنوز هم بهت داشت:

« دیوونه!

این که خیلی خوبه. »

-میترسم هیراد...

-از چی می ترسی عمرم؟

-از همه چی... کی میای پس؟ چرا انقدر طول کشید؟

-فردا میام عشقم... طول نکشیده که!

گفتم یه هفته شایدم بیشتر.

-دلم تنگه!

-میام عزیزم. فردا پرواز دارم... حالا چند وقتشه دختر بابا؟

پرستش خندید و اشک هایش را پاک کرد:

« شایدم پسر باشه. »

-هرچی باشه... عشق منه... نوکرشم هستم.

-هنوز معلوم نیست چند وقتشه...باید برم سونوگرافی...آراد رو باید بیشتر دوست داشته باشیا.

-جفتشون عزیزمن. چه فرقی داره؟

پرستش خندید و تایید کرد:

« واقعا هم فرقی نداره...زود بیا هیراد... یه جوری ام...میخوام باشی کنارم...»

-چشم... نگران چیزی نباش خانومی... برو استراحت کن... مطبم نمی خواد بری چند روز.

-نمیشه که عزیزم. باید برم حتما.

-خیلی خب جانم... فقط به خودت فشار نیار.

-چشم.

-کاری نداری؟

-نه عزیزم. خداحافظ

-خدا به همراهت.

**

چند ساعتی میشد که تلفن هیراد خاموش بود و اضطراب شدیدی دلش را می لرزاند.

به شرکایش زنگ زده بود و همه اظهار بی اطلاعی کرده بودند.

شام، قیمه درست کرده بود و منتظر بود. آراد چند باری آمده بود و غرولند کرده بود تا غذایش را بخورد اما پرستش اصرار داشت که همراه پدرش شام بخورند.

بالاخره بعد از انتظاری کشنده، صدای زنگ آمد و پرستش، بی قرارتر از همیشه، به سمت درب دوید و با بسته ای کادو پیچ و بزرگ، روبرو شد.

هنوز در شوک بود که هیراد، از کنار بسته، سرک کشید:

«سلام عشقم. »

-سلام... این چیه؟

کنار رفت و هیراد، بسته کادو پیچ را جلو کشید و تکیه اش را به دیوار داد.

برگشت و پرستش را مثل شیءای گرانبها در آغوش گرفت:

«قربونت برم... مامان کوچولو... »

صدای آراد از پشت سرشان به گوش رسید:

«مامان کوچولو؟ »

پرستش خندید و سرش را به زیر انداخت. هیراد جلو رفت و آراد را مردانه، در آغوش کشید:

« زبونتو موش خورده که سلام کنی؟ »

آراد خندید و خجالت کشید:

« سلام بابایی...خوش اومدید. »

-سلام پسر گلم. خوبی؟ مراقب مامان بودی این چند روز؟

-آره

هیراد دست بین موهایش برد و بهمشان ریخت:

«آفرین مرد بابا. »

آراد دست روی بسته ی کادوپیچ گذاشت:

« این چیه؟ »

هیراد نگاه گوشه ای‌اش را به پرستش دوخت:

« مال مامانه. »

آراد با تعجب لب زد:

« برای چی؟ تولدش که نیست... »

پرستش به آشپزخانه رفت و خودش را به ندانستن زد. هیراد، راه اتاقش را در پیش گرفت و رو به آراد که دنبالش راه افتاده بود، گفت:

« چون داره برات خواهر یا برادر میاره. باید ازش قدردانی کنیم دیگه... می دونی چقدر زحمت داره؟ »

آراد خندید و روی تخت نشست:

«چه با حال...من که میخواستم به دنیا بیام چی براش خریدید؟ »

دست هیراد روی دکمه های پیرهنش ثابت ماند و چند لحظه ای طول کشید تا جواب دهد:

« یه سرویس طلای خیلی خوشگل و گرون قیمت. »

آراد با هیجان لب زد:

« ایول... چرا عکسش نیست؟ اصلا چرا عکس نوزادی با مامان ندارم؟ »

نفس هیراد در سینه حبس شد و جواب پرستش، از بررخ رهاندش:

« قربونت برم... آلبوم عکس منو تو جدا بود کلا... مامان بزرگ که خونشونو عوض کرد، گم شد. »

آراد افسوس خورد:

« چه حیف! »

از اتاق بیرون رفت و هیراد نفس راحتی کشید:

« بعضی وقتا چه سخت میشه جواب دادن به سوالاش. »

پرستش خنده آرامی کرد و روی تخت دراز کشید و مشغول تماشای هیراد شد:

« کجا بودی؟ چند ساعته خاموشه گوشیت... مردم از نگرانی. »

هیراد جلو آمد و روی تنش خیمه زد. بی قرار و پرحرارت، صورتش را بوسه باران کرد:

« شارژ گوشیم تموم شده بود و خاموش شده بود مامان کوچولو. »

پرستش در آغوشش کشید و هیراد سرش را روی شکمش گذاشت. تی شرتش را بالا زد و شکمش را نوازش کرد و بوسید:

« پسره یا دختر بنظرت؟ »

پرستش قلقلکش شد و خودش را جمع کرد و خندید:

« نکن هیراد. قلقلکم میشه...مشخص نیست...دو ماهمه فعلا. »

قلبش داغ شد و دستش میان موهای هیراد چنگ شد:

« وای میترسم هیراد... بنظرت می تونم مامان خوبی باشم؟ »

-چرا نتونی عشقم؟ بهترین مامان دنیا میشی.

هیراد بیرون رفت و کادو را تا اتاقش برد و به دیوار تکیه اش داد.

پرستش روی تخت نشست و با ذوق نگاهش کرد.

هیراد مشغول باز کردن کادو شد:

« می دونی پرستش؟ یه زمانی من هیچ درکی از دنیای ساده تو نداشتم... یه زمانی انقدر غرق کثافت بودم که زیباییای بکر و دست نخورده ی تو، به چشمم نمیومد... گذشت و من اون اتفاق وحشتناکو تجربه کردم... »

با طمانینه مشغول باز کردن کادو بود و پرستش دقت زیادی خرج می کرد تا سر از کادویی که گرفته بود، دربیاورد.

هیراد ادامه داد:

« اکثر دوستام ترکم کردن.. هیچکی حال منو نفهمید... هیچی درکم نکرد... خودمم خیلیا رو کنار گذاشتم...وقتی دیدم مورد تمسخر واقع میشم، تمام اثرات زندگی گذشتمو پاک کردم... از خونه و ویلا و خط گوشیم گرفته، تا آدمای بی خود زندگیم...خیلی سعی کردم چند نفری رو از چیزایی که دیده بودم مطلع کنم... »

پرستش، میخکوبِ تصویر روبرویش بود و هیراد زمزمه کرد:

« اما هیچکی منو باور نکرد و حتی مسخرم کردن... »

نمای تابلوی مشکی رنگ و نوشته های طلاکوبش، در چشم پرستش برق زدند و ناخودآگاه از جا برخاست:

«وای هیراد... چقدر خوشگله! »

هیراد، کاغذ کادو را کشید و تمام جلوه ی تابلو، به یکباره خودنمایی کرد و عسلی های خوش رنگ پرستش برق زدند. هیراد، پشت سرش ایستاد و دست هایش را روی شکمش قفل کرد:

« تنها کسی که منو باور کرد تو بودی... تنها کسی که به من فرصت داد تو بودی...»

پرستش سر چرخاند و نگاه هیراد در چشم های اشک آلودش چرخید:

« تو به من فرصت زندگی دوباره دادی... زندگیم که به پات بریزم، کمه... تو منو کامل کردی... حالا که میخوام ثمره عشقمونو ببینم، نمی دونی چه حالی ام...چقدر ذوق دارم براش و واقعا نمی دونم چطور باید جبران کنم برات این حال خوش رو! »

پرستش خندید و با بوسه ی طولانی و پر از احساس هیراد، روی لب هایش، نفسش در سینه حبس شد:

« هیراد من واقعا نمی دونم چی بگم. خیلی خوشگله این...بذار بخونمش. »

هیراد لاله ی گوشش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:

« در میان تاریکی های زمانه ام،

مابینِ حجمِ بی کسی هایم،

آنگاه که هیچ بود و پوچ بود و بی معنایی در اوج!

آنگاه که اردیبهشتِ سرما زده ام،

در باور هیچکس نگنجید

و من در میان تمام اطرافیانم، تنهاترین بودم.

لحظه ای که تمامِ من به یکباره فروپاشید و من،

در نگاه حیرت زده ی آدم ها،

در ثانیه ای تمام شدم!

در فراسوی زمان و مکان،

انچنان به خود آمدم که از خود بی خود شدم

و در اندوه ستاره ها، متولد شدم

از نو!

تو آمدی و من،

از پس چشم های معصومی

که نمودِ روشناییِ خورشید بود،

آنچنان محو زیبایی وجودت گشتم

که دیگر نه من بودم آن منی که مُرد!

و نه دیگر هیچ نشانی از سیاهی ها.

تو آمدی و من،

دوباره به خود آمدم

و در فراسوی احساس،

در تو غرق شدم و خدا را در تو دیدم!

تو آمدی و من

دوباره زندگی کردم

از نو!

اینبار با تو...

اینبار در کنار تو...

(شمیم حیدری) »

پایان

۲۲:۱۵

۲۵ خرداد ۹۷